

موسسه انتشارات نگاه

دوست مشترک ما

چارلز دیکنز

عبدالحسین شریفیان



جلد اول

دوست مشترک ما

دیکنز، چارلز، ۱۸۱۲-۱۸۷۰ م.

Dickens, Charls

دوست مشترک ما: متن کامل / چارلز دیکنز؛ ترجمه عبدالحسین شریفیان.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۸.

ص. ۱۰۳۲، م. ۱۴/۵×۲۱/۵

ISBN: 978-964-351-599-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

ص.ع. به انگلیسی: Our Mutual Friend

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۱۹ م. الف. شریفیان، عبدالحسین، ۱۳۰۸-۱۳۸۸، مترجم.

۱۳۸۸ PZ۳/د۹۸د۹۳ ۸۲۳/۸

شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۶۰۴۳۹

چارلز ديكنز

دوست مشترک ما

متن کامل

ترجمه عبدالحسين شريفان



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۸۹

چارلز دیکنز
دوست مشترک ما

ترجمه عبدالحسین شریفیان

چاپ اول: ۱۳۸۹؛ ویراسته مهدی تربند؛ طرح جلد: سعید زاشکانی

لیتوگرافی: اطلس چاپ؛ چاپ: نوبهار؛ شمارگان: ۲۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۵۹۹-۷

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

«تاسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۳۷۷-۶۶۴۸، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

پیشگفتار

کتاب «دوست مشترک ما» کتابی است که در باره «پول، پول، پول» و اثری که پول در زندگی دارد سخن می گوید. این موضوع در داستان نخستین دیکنز هم نقشی مهم بازی می کند. لیکن آنقدر که دیکنز در این آخرین اثر کامل خود روی قدرت و نیروی پول تأکید نشان داده است در هیچیک از آثار دیگرش چنین تأکیدی ننموده است. دسیسه اصلی و کانونی قتل هارمون^۱ نشان می دهد و ثابت می کند که به ارث بردن ثروتی هنگفت، ظاهراً وارثان آن دارائی، یعنی نودی^۲، بافین^۳ و پرستارش بلاویلر^۴ را به تباهی کشانده است، درست همانگونه که آرزوی «حرمت یافتن در سطح جامعه» برادر لیزی هگزم^۵، یعنی چارلی^۶، را هم به فساد و تباهی سوق می دهد. پول، به جهت آنکه یکی از منابع و مواضع بلاشرط هر یک از شخصیت های داستان به شمار می رود، او جن ریرن^۷ و لیزی هگزم را از هم جدا می سازد. دیکنز در این پاره از داستان، و نیز در بخش های دیگر، از تمایز طبقاتی مردم به خوبی آگاه است. لیزی از او جن می پرسد: «من چگونه می توانم شمارا با خودم برابر بیندارم؟ اگر عقلم می توانست شما را با من برابر بداند، آن وقت شما خودتان نبودید.» موقعیت طبقاتی او جن پاره جدانشدنی یا گریزناپذیر او است، و چون سندی نفوذناپذیر در برابر وی و لیزی قرار گرفته است. آن تمایز طبقاتی که در این کتاب آورده شده با نیروی پول درهم آمیخته و عجین شده است. مخالفت «سخنگو یا ندای جامعه» با ازدواج او جن همانقدر بر پایه نداری و تهیدستی لیزی استوار است که بر این حقیقت که او «یک قایقران زن است و اکنون کارگر کارخانه». در انگلستان «دوست مشترک ما» مرتبت موروثی جایش را به حلال مشکلات بودن جسمانی پول می دهد، و بیشتر شخصیت ها دل به پول، پول و پول بسته اند.

-
1. Harmon 2. Noddy 3. Boffin 4. Bella Wilfer
5. Lizzie Hexam 6. Charley 7. Eugene Wrayburn.

ارزش آقای پودزنپ^۱ در نظر شخص آقای پودزنپ درست از روی مقدار پولی که وی دارد تعیین می‌شود، درست همانگونه که املاک و دارایی‌اش، بدان سبب که از ارزش نقدینگی بسیار والایی برخوردارند، برایش ارزشمند هستند. آزهمانقدر سیلاس وگ^۲ وراگ رایدرد^۳ را، که شخصیت‌هایی از اعماق اجتماع اند، برمی‌انگیزاند، که ونیرینگ^۴، لامل^۵، فاسینیشن فلیجبی^۶ و دیگر شخصیت‌های قشر بالای جامعه را. آدم کوچکی مثل تو ملو^۷ بدان خاطر که از پسر همویش لردسینگزورث سالیانزه مبلغ اندکی پول دریافت می‌کند به آدمسی کاملاً بیهوده بدل شده است، و شخصیت دیگری به نام مور تا مرس لایت ووده^۸ می‌گوید: «درآمد اندک خود من چیز بسیار مؤثری بوده است، آنگونه که نگذاشته است من چیزی بشوم.»

شخصیت‌های خوب هم تحت تأثیر پول بوده‌اند. هدف جان هارمون در زندگی این است که راهی بیابد تا بدان وسیله دارایی هارمون را از پلیدی برهاند، و درست همین خواسته را نیز آقای بافین در سر می‌پروراند. ریاح^۹ پیر را هم بی‌سبب سرپرست ممسک پزی و شرکاء^{۱۰} دانسته‌اند، حتا بتی هیگدن^{۱۱} هم به سختی می‌کوشد از رفتن به کارگاه پرهیزد و از پول‌های مدفونش که لای لباسش می‌دوزد نگهداری کند. هدف اصلی او گرد آرزوی استقلال مالی دور می‌زند. در بالا و پایین جامعه، زندگی تمامی افراد و شخصیت‌های این کتاب به نحوی از انحاء دور پول می‌گردد و روی پول متمرکز شده است، و به چیز دیگری نمی‌اندیشند.

پول، به نظر دیکنز، چگونه چیزی است و زندگی را چگونه ساخته است؟ دیکنز پول را ارج دهنده چیزهایی می‌بیند که فی‌نفسه خود هیچ بهایی ندارند: کاغذ، طلا، خاکروبه، زمین، گل‌ولای، دارایی هارمون از آشغال‌ها یا خاکروبه به دست آمده است، از خاکروبه‌هایی که از چینه‌های زئو اولی یکی انسان ساز اطراف آلاچین بافین برمی‌خیزد. نویدی بافین یک «آشغال‌روب طلائی» است. در یکی از قسمت‌های مهم کتاب نشان داده می‌شود که این آشغال‌ها و خاکروبه‌ها، ماده اصلی پول‌سازی هستند، و در کنار آن راز مشابه دیگر، یعنی کاغذی که خود

-
- | | | |
|--------------------------|-------------------|---------------------|
| 1. Podsnap. | 2. Siles weg. | 3. Rogue Riderhood. |
| 4. Veneerings. | 5. Lammels. | |
| 6. Fascination Fledgeby. | 7. Twemlow | |
| 8. Mortimer Lightwood | 9. Riah. | |
| 10. Pubsey And co. | 11. Betty Higden. | |

بنیان شکل دیگر پول به شمار می آید، در سرتاسر شهر به چشم می خورد؛ باد هیاهوگر به جای وزیدن آره می کرد؛ چون آره می کرد، خاک آره ها را پیرامون گودال های آره کشی می پراکند. خیابان ها همه گودال خاک آره اند، بی آنکه آره کش استادی وجود داشته باشد؛ هر ماری خود آره کش بی تجربه ای بود، که خاک آره او را نابینا و خفه می کرد.

آن اسکناس مرموزی که هفتام وریدن باد در لندن از این سوی به آن سو می پرد، و در هر کوی و برزن می چرخد، چه وقت می آید، به کجا می تواند برود؟ از شاخه هر بوته ای می آویزد، لایه لایه درختی آشیانه می گیرد، بر فراز هر سیم برقی پرواز می کند، در هر جا دیواری راه می یابد، از هر تلمبه ای می نوشد، در هر پنجره ای چمباتمه می زند، بر هر ساقه گیاهی به خود می لرزد، و پشت نرده های آهنین بیهوده به استراحت می نشیند.

اگر پول چیزهای کم بها را ارج می دهد، بنیان قدرت فساد انگیز و پلیدی آورش که بر آدمی تحمیل می شود بر فراموش کردن همین حقیقت استوار است. این کتاب درباره جامعه ای سخن می گوید که این حقیقت را از یاد برده است. این اجتماع، به جای اینکه ببیند که انسان بازباله و گرد و خاک پول می سازد و خاک و ربه اساس ارزش آن است، پول را فی نفسه صاحب ارزش و ارج نهایی می شناسد، و همچنین میزان و منبع تمامی ارزش ها، به قول یکی از معذگویان جامعه: «آدمیزاد در برابر پول یا مزد ممکن است به هر کار قانونی دست بزند. اما برای خود پول نه! حرف مفت! این داستان ما مکاشفه ای درخشان و ادائه تصویر روشنی از نتیجه پرستیدن بیهوده پول است.

زمانی که پول از بنیان مادی و از اصل انسانی اش جدا می شود، به نیرویی بی نهایت خود تکثیری دست می یابد. بی نهایتی آن، چون از واقعیت جدا شود ولی در عین حال انسان ها آن را به صورت معیار نهایی ارزش به شمار بیاورند، به آن حاصلی شبیه می شود که چون هر عددی را بر صفر تقسیم کنیم به دست می آید. آقای بافین می گوید: «پول پول می آورد، همانگونه که چیزهای دیگر را هم.» یک چنین گفته مطلق دروغین و ناروا همان «سهامی» هستند که چارلز دیکنز آن ها را، با آن قدرت تکثیر و تبدیل هیچ و پوچ به همه چیزی که دارند، به عنوان خداوندگار واقعی و بالقوه یک جامعه پولی توصیف می کند. این سهام، مثل هر پول کاغذی مرموزی که در سراسر لندن از هر سو می وزد، بر هر

گوشه زندگی ملی حکمرانی می کنند و طبیعت یا ماهیت آن را تعیین می کنند. آنگونه که عقلا و اندیشمندان آن نسل دریافته اند، کار و بازی سهام چیزی است ویژه این دنیا، ویژه این زمان. مسبوق به سابقه نیست، و شیوه یا ویژگی مسلم و استواری هم ندارد، و همچنین نه دانشی و نه نظریه‌ی یا طریقه‌ی؛ فقط سهام باید داشت. باید سهام داشته باشید تا در هیأت‌مدیره، به تمام معنی و مفهوم آن، راه بیابید، در معاملات و داد و ستدهای مرموز بین لندن و پاریس دست داشته باشید، و بزرگ و سرشناس باشید. از کجا آمده است؟ سهام. به کجا می‌رود؟ سهام. چه سلیقه‌ی دارد؟ سهام. آیا پای‌بند اصولی هم هست؟ سهام. چه چیزی او را به درون پارلمان هل می‌دهد؟ سهام. شاید شخصاً و با مایه و استعداد خودش هرگز نتوانسته است کامیاب شود، نه چیزی از او مایه و هستی گرفته است، و نه اینکه هرگز آفریدگار چیزی است! جواب کافی و دافی به این چیزها این است: سهام. این سهام بزرگوار و قدرتمند!

پول ضمن باروری یا قدرت تکثیری که دارد، از هر گونه ارزش معتبر انسانی به دور است. بی‌نهایت بودنش پوچ و تهی است. آن آدم‌هایی که خودشان و یکدیگر را با چنین معیارهای می‌سنجند خودشان پوچ و تهی می‌شوند. این پوچی و تهی شدن از انسانیت را، زمانی که بیش از پیش از واقعیات بیگانه و دور می‌شوند در سر تا سر این کتاب می‌توان به چشم دید.

آشکارتر آن پوچی و پوچی افراد این اجتماع است، مثل ونیرینگ‌ها و لامل‌ها و «دوستان‌شان» و «پدران کلیساهای مادی». آنگونه که از نام «ونیرینگ‌ها» برمی‌آید، اینگونه افراد ظاهری دروغین دارند و در زیر آن هیچ چیز دیگری نیست. اگر ارزش این افراد «جامعه» با ارزش پول و دارایی‌شان (یا سهام‌شان) سنجیده شود، و اگر پول یک افسانه انسانی باشد، در این صورت پدیدار شدن پول همانقدر خوب است که واقعاً داشتن آن، البته تا آن زمان که آن آدم کشف نشده باشد، داشتن یا تملک واقعی پول فی‌نفسه چیزی نیست، و تملک و انمودی پول در برابر قدرت دوم چیز کم اهمیتی است، که نه بدتر است و نه بهتر. ضیافت‌های شبانه ونیرینگ‌گونه‌ی تشریفات نمایش‌گونه مسلم و آشکار به شمار می‌آیند که بر چیزی استوار نیستند، و آدم‌هایی که به آن ضیافت‌ها می‌آیند به خاطر تسلیم‌گرایی‌شان به پول و مکننت‌طوری از صورت آدمی بیرون آمده و مسخ شده‌اند که فردیت‌شان را از دست داده‌اند

و به صورت نقش‌های مجر دشان در آمده‌اند، یعنی «پورتس» و «برور» و غیره. از یک جنبه، حقیقت این است که باید گفت که دیکنز نشان می‌دهد که پول افراد را به اشیاء بدل کرده است. ایشان به جای اینکه فرد و در نتیجه انسانی بی‌نهایت ارزشمند باشند، یکا یکشان به ارزش پولی‌شان، یعنی به‌شئی که با دیگر اشیاء قابل دادوستد است، بدل شده‌اند. آقای پودزنت دخترش را اینگونه می‌بیند که می‌شود او را «دقیقاً مثل یک پشقاب کنار بگذارند، بشمرند، توزین کنند و روی اوقیمنت بگذارند.» یکی از قدرتمندان اجتماع لیزی هگزم را یک موتور یا ماشین، محض به شمار می‌آورد که ماده سوخت آن چند کیلویی گوشت کبابی است و چندین لیتر شراب که به این وسیله نیرو می‌یابد پاروزند و قایقش را راه بیندازد. بلا ویلفر مثل یک اسب، یا یک سگ، یا یک پرنده یا یک دوچرخه عاشق از ارث محروم شده است. «این زن گمان می‌برد که جان را کسمیت بر سر او «قمار» می‌کند. درگیری و مشارکت وی در ماجرای مرموز هارمون او را از خوب‌ترین بیگانه کرده است و» [او را] به صورت ملک بیگانگان در آورده است.»

اینگونه شیئی شدن‌ها پایان اثر جادوگرانه زبان‌پول بر آدمیزادگان نیست. پول انسان‌ها را به اشیایی بدل می‌کند که مثل پشقاب پرودزنیب، فقط بر حسب پولی که برای خریدشان داده می‌شود ارزش می‌یابند. این معیار پولی انسانی را به احتمال زیاد می‌توان وابستگی نامید. پول یک ارزش مطلق است که آدم‌ها در زندگی کردن با هم آن را به وجود آورده‌اند. به عبارت دیگر چنین می‌توان گفت که ارزش آن کاملاً ذهنی است. این ارزش فقط در توهم کلی وجودی نهفته شده است که در آن هیچ چیز وجود ندارد، مثل لباس امپراطور. یک اسکناس تکه کاغذ یا تکه سندی است، بی ارزش. ارزش آن کاملاً «عجیب مستقیم» است، یعنی، ارزش آن به خاطر آنچه که در اوست نیست، بلکه فقط به خاطر آن ارزشی است که دیگران بر آن می‌نهند. در این کتاب، تمامی اشیاء و آدم‌ها یک ارزش غیر مستقیم معادل ارزش یک برگ اسکناس دارند.

عنوان کتاب را می‌توان اشاره‌ای به شکلی از این ارزش غیر مستقیم دانست. جان را کسمیت نه تنها برای خودش، زندگی می‌کند، بلکه آن‌گونه می‌زید که به نظر با دید دیگران می‌رسد، و بلا ویلفر نه تنها با کردارهای هرافتمندانسه خودش بلکه به وسیله آن چیزهایی که دیگران می‌اندیشند و می‌پندارند، به وی پاسخ می‌دهد و تحت رهنمودهای وی قرار می‌گیرد. بسیاری

از شخصیت‌های این کتاب قدرت رو در رویی و مستقیم با اشخاص با اشیاء را ندارند. آن‌ها، مثل همین بلای تصفیه با تزکیه ناشدنی، دیگران را درمه یا غباری می‌بینند که پول بر همه چیز می‌افکند. و این بدان معنی است که آن‌ها بر افراد همان قدر ارزش می‌گذارند که جامعه می‌گذارد که آن‌هم بر پایه ارزشی است که به خاطر داشتن لیره، شیلینگ و یا پنس به دست می‌آورند. اما پول فقط زمانی واقعیت می‌یابد که بر مقداری واقعیت انسانی یا مادی استوار شده باشد. شخصیت‌های این داستان، در عدم آگاهی‌شان از این امر در قبول نداشتن ارزش ذاتی یا واقعی پول، درمه و ابری یکپارچه زندگی می‌کنند. این مه با ابر مدار بسته‌یی است که در آن هیچ چیز نمی‌تواند وسیله چیزی دیگر انعکاس یابد. گزینش ونیرینگ به نمایندگی پارلمان بهترین نمونه این سخن است. ونیرینگ‌ها که ذاتاً آدم‌های مهمی نیستند، به لامل‌ها، به لیدی تی پینز، و دیگران که آن‌ها هم خودشان ذاتاً آدم‌های مهمی نیستند، بر پایه انعکاس بیهوده هیچ از هیچ حرمت می‌بخشند و لامل‌ها به ونیرینگ‌ها حرمت می‌گذارند و به این ترتیب آن‌هم بر پایه انعکاس هیچ از هیچ استوار است.

در این کتاب انگیزه ظاهری در لحظه‌های قاطع صورت می‌گیرد. دوشیزه پودزنب، بی‌توان نظریات نخستین زندگی را از «انعکاس آن در پوتین‌های پدرش و در میزهای ساخته شده از چوب گردو و بلسان اتاق‌های پذیرایی، و در آینه‌های قدی تیره‌گون آن‌ها» یافته است. او غیر مستقیم با زندگی به مقابله برمی‌خیزد همان‌گونه که حضور ملموس و همه‌جانبه پدر و دارایی‌اش بر آن اثر دارد. ضیافت‌های ونیرینگ که در «آینه بزرگ بالای فسه» منعکس شده است، دیدن بلای پوچ اندیش که خودش را در آینه‌اش می‌ستاید یا دیدن فلج‌بلی که پنهانی به انعکاس در آینه روی بخاری نگاه می‌کند، گواه بر مکاشفه‌ای قاطع از شیوه زندگی اینگونه آدم‌هایی است که خودنگرند. انعکاس درون آینه از استحکام عاری است و با همان صورت نازک که ژرفای بی‌انتهای پوچی را پنهان می‌کند ارائه شده است. آینه‌نگری، پوچی و پوچ اندیشی کسانی را آشکار می‌کند که پول مسیر زندگی‌شان را تعیین می‌کند. هر يك از این شخصیت‌ها در سفیدی آینه منعکس می‌شود و دیگران را هم بگونه‌یی می‌بینند که انگار توسط يك خیال یا پندار منعکس شده‌اند.

هر زمان که این پراکندگی و تجزیه کامل می‌شود، انسان‌ها برای رهایی نیروی‌شان فقط يك راه در پیش‌رو دارند: تلاش در پییره شدن بر دیگران از طریق آن‌گونه برتری‌جویی‌های غیر واقعی که در جوامعی به وجود می‌آید

که پول بر آن چیرگی دارد، در داستان دوست مشترك ما مقیاس‌های اساسی که در رأس امورند چیرگی همه‌جاگیری دارند. شخصیت‌های این داستان با توجه به کم یا زیاد داشتن پول، یا بر اساس نحوه فریفتن افراد با آن پولی که از راه قمار پوکری که جامعه به آنان ارزانی داشته است به دست می‌آورند، خود را و الامقام و یا پست می‌بینند. آقای بافین با استناد به قانون ابتدایی جامعه سودجو از امساک خودش دفاع می‌کند: منکوب کن و گرنه تو را منکوب می‌کنند. وقتی لامل‌ها پی می‌برند که بر پایه آورد اشتباه‌دارایی هم با یکدیگر ازدواج کرده‌اند، تصمیم می‌گیرند که در غارت جامعه با هم همکاری کنند. فسینیشن فلجی با کمک پول می‌کوشد دیگران را تحت کنترل در بیاورد، و سیلاس و گک از داشتن قدرتی که می‌پندارد هارمون به او تفویض خواهد کرد به وجد می‌آید و اعلام می‌کند که وی یکصد، نه، پانصد بار و الاثر از بودی بافین است. پوچی ناشناخته پول، آن را به ابزار دست قدرت‌طلبی انسان بدل می‌کند.

آن جامعه‌ای که در آن روابط شخصی تا حد تلاش برای کسب قدرت کاهش می‌یابد آنگونه چهره و قیافه ظاهرالسلاهی بوجود می‌آورد که در داستان «دوست مشترك ما» از اهمیت والایی برخوردارند. در این داستان صحنه‌هایی می‌بینیم که همیشه ستیز بین این نقاب‌ها یا قیافه‌های ظاهری را به تصویر می‌کشند. افراد می‌کوشند رازهایشان را پنهان نگه دارند و خود را پشت نقاب یا چهره‌ای ظاهری و گمراه‌کننده بیازمایند و از اسرار دیگران آگاه شوند. پاداش هر کشف پیروزمندان، رسیدن به قدرتی است که باشناختن دیگران و ناشناخته ماندن خود همراه است.

بلا و پلفر پی می‌برد که خانواده بافین به‌هم‌وردگاه چهره‌های پنهانی بدل شده است: «دبری نگذشت که بلا با توجه به این دو صورت، و با آگاهی از این که کار پنهان بر رفتارهای پنهانی خودش هم اثر خواهد گذاشت، متوجه شد که در میان آن همه چهره تنها چهره خانم بافین بی‌ریا و طیبی بوده است.» همین‌طور لامل‌ها پشت سر قربانی ناآگاه خود، یعنی جورجیا ناپودزنپ، نگاه‌های پنهانی رد و بدل می‌کنند، و بین سیلاس و گک و آقای ونوس، در آن هنگام که و گک داستان‌هایی از آدم‌های خسیس برای آقای بافین می‌خواند، نگاه‌هایی رد و بدل می‌شود. در این حالت، مثل موارد دیگر، صاحب موقعیت مردی است که صورتش هیچ‌چیز را منعکس نمی‌کند و ناخوانا باقی می‌ماند. در داستان «دوست مشترك ما» غیر واقعه بودن پول طوری گسترده است

که زندگی بسیاری از شخصیت‌های آن مشخص و در پوچی خود حل می‌کند. ارباب یا برده، والا و پست بر اساس آن معیار کدایی، چنین شخصیت‌هایی در يك قلمرو غیر واقعی پندارگرایی ذهنی آزادانه سیر می‌کنند. این کیفیت خمیرمایه اصلی وقایع خنده‌آور این داستان است. همانطور که در داستان قبلی دیکنز خواننده‌ایم، این کم‌دی ریشه در ناسازگاری ذهنی دارد که در محدودهٔ پیش ناهنجار و خشن‌اش از اشیاء محصور شده است. در داستان «دوست مشترك ما» این گسستگی بیان زبانی ویژه‌ای دارد که پاره‌ای از آن از گویش ویژهٔ بعضی از شخصیت‌های داستان ناشی می‌شود و پاره‌ای دیگر از شیوهٔ روایی داستان. هم‌راوی و هم‌شخصیت‌ها به استعاره سخن می‌گویند و همین امر سبب شده است که آن‌ها از بنیان مادی‌شان جدا شوند و در قلمرو زبانی پناه بگیرند، یعنی در حوزه‌ای که وجود از ریشه جدا شدهٔ شخصیت‌ها را کاملاً تعیین می‌کند. آنچه که به نام *Jou d'esprit* (لطیفه‌گویی) آغاز می‌شود، یعنی شیوهٔ روشن توصیف شخصیت یا رویداد، واقعیت انسانی را که خود نام برده است به تباہی می‌کشاند و آن‌را با دروغ‌های خود انگل و ارمی آلاید. خدمتگار و نیرینگ‌ها، قبل از هر چیز «مثل شیمسی‌دان تحلیل‌گرای افسرده» می‌ماند، اما دیری نمی‌گذرد که سخن‌پردازی واقعیت را از میدان به در می‌کند و خدمتگار به تحلیل‌گرای محض بدل می‌شود. همین‌طور خانم پودزنپ اسبی قاخت و نمازکننده است، و گافره‌گزم پرنده‌ای شکاری است و آقای ویلفر کروبی، و از این قبیل. بعضی وقت‌ها صنایع بدیع کل صحنه‌را در بر می‌گیرد و آن را به کابوسی سوررئالیستی بدل می‌کند، یعنی همانگونه که در ماجرای ضیافت عصرانهٔ پودزنپ مشاهده می‌کنیم که بوی بد دیزی آبگوشت وی اینگونه توصیف می‌شود:

اکنون دیزی گوشت ران گوسفند، که برای آخرین بار بهم زده و چاشنی‌ها هم به آن اضافه می‌شود، کاملاً آماده شده بود و دیزی خورها هم همه آماده‌اند... دیزی خورهای سرطاس دست به سینه روی فرش کنار بخاری ایستاده بردند و با آقای پودزنپ گپ می‌زدند؛ دیزی خورهای ریش‌جلا داده، کلاه به دست، به سوی خانم پودزنپ یورش بردند و باز عقب نشستند؛ دیزی خورهایی که پرسه می‌زدند رفتند به جعبه‌ها و قدح‌های تزیین شده نگاه‌کنند، انگار که ظن برده‌اند که پودزنپ‌ها دزدی کرده‌اند و حالا توقع دارند چیزهایی را که گم کرده‌اند در قعر آن‌ها بیابند؛ دیزی خورهای جنس

لطیف آرام نشسته بودند و شانه‌های عاجی‌شان را با هم مقایسه می‌کردند.

دیکنز با این سخنان پوچی شخصیت‌های داستانش را به‌نحو تحسین-انگیزی آشکار می‌کند و با زبانی از آنان توصیف می‌کند که ثابت می‌کند که آن استعاره خیالی مثل هر چیر دیگری واقعی است. شخصیت‌ها هم از زبانی استفاده می‌کنند که به‌نحو شادی آفرینی از حقیقت گسسته است و دور شده است، مثل همان اشعاری که وگ آن‌ها را بی‌آنکه با موقعیت‌ها مناسبت داشته باشند می‌خواند. شخصیت‌های دیکنز، حتا احمق‌های آن‌ها، از استمداد وافر سخنوری برخوردارند. شخصیت‌های خنده‌آور «دوست مشترک ما» نداشتند از این توانایی استفاده می‌کنند تا پوچی‌شان آشکارتر شود. صحنه‌های غیر طبیعی بین وگ و ونوس، یا باوه‌سرایی‌ها و خام‌اندیشی‌های «سخنگوی جامعه» یا آن مهملات نمایشی که بین خانم ویلفر و لاولینیارد و بدل می‌شود، همه نشانه‌های پیروزی این شکل از کم‌دی است. اینگونه شخصیت‌ها از هر گونه ثبات احساسات اساسی جدا شده‌اند و در عوض آنچنان نیرو و با انرژی‌گفتاری از خود بروز می‌دهند که به‌نحو خسته‌کنندگی ناپذیری به پوچی می‌انجامد. در داستان «دوست مشترک ما» سخنوری هم مثل پول تقلبی دست به دست می‌گردد.

این داستان ضمن اینکه نشان می‌دهد که پول زندگی را چگونه می‌سازد، ثابت می‌کند که چه چیزهای دیگری هم پشت پول وجود دارند، و همچنین شخصیت‌هایی را نشان می‌دهد که از رؤیای ساخته و پرداخته آن می‌گریزند. اگر شخصیت‌های داستان اغلب مسحور خدایی دروغین‌اند، خود داستان هم به طور کلی کاری است که اسرار را برملا می‌سازد.

این امر نخست از طریق زبان راوی تکامل می‌یابد. صدایی که خواننده می‌شنود سرد است و منفصل و، مثلاً، از صدای آکنده از احساسات دیوید کاپرفیلد، که سرگذشت خودش را روایت می‌کند، تفاوت دارد و این را مخصوصاً در صحنه‌های ضیافت شام و بیزینس آشکار می‌توان دید. این صحنه‌ها همه به‌زمان حال روایت می‌شوند و به زبانی که سرد مهجور است و به حدی کوتاه که در آثار دیکنز نازگی دارد.

بعضی وقت‌ها فعل و حرف‌های تریف حذف می‌شوند و خواننده با شماری اسم و وجه وصفی روبه‌رو می‌شود که صحنه‌ها را به‌شیوه بی‌سحر آمیز

جلو چشم مجسم می کنند. به عنوان مثال، می نویسد: «اتاق ناهارخوری چندان زیباتر از اتاق پذیرایی نیست؛ میزها عالی اند؛ شتران همه بیرون همه پر بار. کیکی زیبا، پوشیده از الهه های عشق، نقره، و گره های واقعی عاشقان. بازوبندی زیبا، هدیه و نیرینگ پیش از رفتن، بر بازوی عروس بسته شده است.» از هم گسیخته بودن خنده آور این زبان آگاهی گوینده یارای (و خواننده) را بصورت آینه ای در می آورد که پوچی شخصیت های داستان را آشکار می سازد. حتا خواننده نیز آینه بزرگ و تمام قدی می شود که بالای قفسه نهاده شده است و نشان می دهد که پول زندگی را به چه صورتی در آورده است. این گسستگی آینه وار، کم و بیش ژرف نهایی یا پرسپکتیو بیانی گل داستان است و این امر به خواننده اجازه می دهد تا از چنگ افسونی که بر وجود شخصیت های داستان چیره شده است بگریزد.

به سوی چه چیزی بگریزد؟ برای چارلز دیکنز، در پشت سر این رؤیا چه واقعیت بیدار کننده ای وجود دارد؟ در این داستان دیکنز توجه خارق العاده ای به ماده بسیط نشان داده است. اگر پول، از جهتی یا به مفهومی خاص، غیر واقعی است، از جهتی یا به مفهومی دیگر آن کاغذ یا فلزی که پول از آن ساخته می شود از چنان استحکامی برخوردار است که ذهنیات غیر مستقیم هرگز از آن برخوردار نخواهند شد. زینت های زننده میز غذاخوری آقای بودزنپ هیچ ارزشی به صاحب آن نمی بخشد، اما تمایل او به اینکه چیزهای زیبارا روی میز نگذارد عمداً سبب شده است که در پشواب ها و در نقره های اش سکون یا ایستایی جسیم و محض ماده را - که به نظر انسان سنگین، غیر قابل نفوذ، پوچ و بیگانه است - ببیند:

سنگینی مهمی بر ظروف بودزنپ سایه افکنده بود. چیزها را به گونه ای ساخته بودند که حتی الامکان سنگین به نظر بیایند و تا حد مقدور جای زیادی اشغال کنند. هر چیزی گزافه گویانه می گفت: «زشتی و زخمی ام را آنقدر به شما می دهم که انگار از سرب ساخته شده ام؛ اما ذرات وجودم از فلزی گرانبها ساخته شده است که هر ذره آن ارزش زیادی دارد - دلان نمی خواهد مرا آب کنید؟ این سخنان را یک ظرف زینتی غول آسا از میان میز و از سکوی نقره ای بد منظری می گفت که به جای زینت دادن گویی آن را شکسته بودند. مفایر بودن ماده بسیط، که در این نقل قول رو شده است، در همه جای داستان «دوست مشترک ما» پیوسته در برابر دیدگان خواننده قرار می گیرد. این

با مغایرت جوهری است که در پشت پیوچی جامعه‌ای آزمند جای نگرفته است. این جوهر در سطح ظاهری داستان به چشم می‌خورد: در آتشی که لیزی هگزم تصویر زندگی اش را در آن می‌بیند، در بادی که در خیابان‌ها گرد و خاک به هوا می‌فرستد و در ابرها آشفتنگی و بیپوشی شدید می‌آفریند و در خیابان‌ها نیز شورش و هرج و مرجی ترحم‌انگیز به راه می‌اندازد. ماده بسیط حتا در خاک‌روبه‌های هارمون موندز، در گل‌ولای رودخانه، در توده زباله‌هایی که افراد خسیس نودی بافین طلای‌شان را در آن، پنهان می‌کردند، در همان طلایی که در بانگ انگلستان موجود است - که بلا آرزو می‌کرد بگذارند «با بلی سبک و مسین بک ساعت در آن باغبانی کند» - دیده می‌شود، این ماده بسیط در همان رودخانه‌ای وجود دارد که در تمام مراحل این داستان جریان دارد و صحنه بسیاری از ماجراهای آن است. وقتی که چارلی هگزم درباره درخشش و بزه بک تکه ذغال سنگی سوزان می‌گوید: «این گاز است، یعنی از جنگل کوچکی به وجود آمده است که در زیر گل‌ولای ناشی از آب‌های توفان نوح مدفون شده است»، تمامی چهار عنصر خود خواسته و به آسانی دور هم گرد می‌آیند.

این عناصر مادی «مسمول» نیستند، که اگر به مفهوم بیان حقایقی باشند که بر آن‌ها برتری دارد، و نشانگر آن‌ها هستند، رودخانه، گرد و خاک، باد، و آتش همان‌اند که هستند و هیچ تغییری نکرده‌اند: یعنی، ماده محض. از این نظر داستان «دوست مشترکاً» با داستان‌های پیشین دیکتاتور تفاوت دارد. در داستان «دامبی و پسر» یا «دیوید کاپرفیلد» دریا نماد واقعیت روحی برتر است. در بیشترین جای داستان رودخانه همچون آب (روان) توصیف می‌شود، اما مثل عناصر مادی دیگر جوهری دارد که سخنگوی جامعه از آن محروم است. راوی در تمام داستان این حقیقت را نه تنها در صحنه‌های محاوره‌ای بلکه حتی در لطیفه‌گویی‌ها، چه آشکار و چه نهان و با هزاران رنگ و جلای زبانی به رخ خواننده می‌کشد و به آن اشاره می‌کند، مثل دیزی آبگوشت که اتاق‌های پذیرایی پودز نپ را به رودخانه تبزم ربط می‌سازد، یا فلجی مفتون را پس از آن کتکی که از دست لامل می‌خورد. نشان می‌دهد که «مثل دلقین یا پیسویا گراز که در محیط طبیعی‌شان باشند، به این سوری و آن سوری می‌غلطد و ول می‌زند». ماجراهای دراماتیک گوناگون این داستان شخصیت‌هایی را نشان می‌دهد که پرده اوهام را می‌درند تا با حقایق مادی و قابل لمس روبه‌رو شوند. چنین تقابل دوشکل دارد: نخست تداخل بیانی به ماده، فرافتادن سیلاس و گگ در

گاری زباله‌کشی، غرق شدن یا غرق شدن احتمالی جان هارمون، جورج رادفوت^۱ سفاقرهنگزم، راسک را پلر هود، بردلی هدستون^۲ و اوجن ریبرن. این تداخل در ماده همچنین تقابل با مرگ است، و گرد و خاک شدن که سرانجام ما همه به آن تبدیل می‌شویم. علاوه بر این، شکل انسانی و درونی واقعیت ذاتی نقش مهمی را در این داستان بازی می‌کند: احساسات، ژرفنای مؤثر خویشتن. مردم بیگانه از خویش و غیر واقعی نمی‌توانند به احساسات درست دست بیابند. احساسات اینان دروغین است یا رفتار آگاهانه‌شان دروغ بودن آنان را برملا می‌کند. داستان بردلی هدستون نشان می‌دهد که مردی با داشتن احساسات شدیداً سرکوب شده موقعی که این عواطف و احساسات از درفای وجودش برمی‌خیزد نابود می‌شود. عواطف بردلی آشکارا با دریا، ژرفنای بیرونی آب، فرین شده است. بردلی به لیزی می‌گوید: «هیچ فردی نمی‌تواند از ژرفنای درون او آگاه شود مگر این که زمان آن فرا برسد. تو آن را برای من آوردی؛ و تو آن را بر من تحمیل کردی؛ و عشق این دریای خروشان... از آن زمان تا کنون در سطح افزایش یافته است.»

فقط شخصیت‌هایی که با ژرفنای مادی و احساسی روبرو می‌شوند، و بعد در شرایط آن ژرفناها به زندگی سطحی‌شان برمی‌گردند، می‌توانند با «اجتماع» و واقعیت سازگار باشند. اوجن ریبرن از مرگی که نزدیک بود او را در رودخانه به کام خود بکشاند برمی‌گردد تا امتیازات طبقاتی رانفی کند، بالیزی هگزم ازدواج کند و بر آن دردسری چیره شود که زندگی‌اش را تباہ کرده است و او را به خاطر خواستن آن چیزی که بتواند به آن اعتماد کند، به آن علاقه‌مند شود و آن را گرامی بدارد منظور ساخته است. بلا ویلقر هم درست مانند اوجن به خاطر خواستن سنگینی بعضی هدف نیرومند به سرگیجه افتاده بود، از شهوت پول پرستی دست برمی‌دارد و می‌خواهد «عروس صدقه بگیر» بشود.

ج. هیلیس هیلر

استاد دانشگاه جانز هاپکینز

1. George Radfoot.

2. Bradley Headstone.

فصل اول

جستجو

در روزگاری که زندگی می‌کنیم، گرچه نیازی به بیان سال دقیق آن نیست، هم زمان با فرا رسیدن شب پاییزی، قایقی کثیف با ظاهری نازیبا، که دونفر در آن نشسته بودند، برسینهٔ آب رودخانه تیمز بین پل فلزی ساوت و اردل^۱ و پل سنگی لندن، شناور بود.

دونفری که در قایق نشسته بودند، یکی‌شان مردی نیرومند بود باموهای آشفته، خاکستری و چهره‌ای آفتاب زده و قهوه‌ای، و دختری سیه چرده، که نوزده پایست سال دارد و از شباهت زیادی که به آن مرد دارد می‌توان گفت که دختر اوست. دخترک پارو می‌زد، و هر دو پارو را به راحتی به کار می‌گرفت مرد در همان حال که طناب سکان را شل در دست داشت، در ضمن دست در جیب جلیقه فرو کرده و مشتاقانه جستجو می‌کرد. او نه تور داشت و نه فلاپ و ریسمان ماهیگیری، بنابراین نمی‌توانست ماهیگیر باشد؛ قایق او نازبالش جهت نشستن مسافر نداشت، نه رنگ شده بود، نه نوشته‌ای بر آن بود، و جز فریز^۲ زنگ زده و حلقه طناب، وسیله دیگری در آن نبود، از این رو مرد نمی‌توانست قایقران باشد؛ قایقش آنقدر زهوار در رفته و کوچک بود که نمی‌توانست بار حمل کند، بنابراین آن مرد نمی‌توانست تشاله دار^۳ یا باربر رودخانه‌ای باشد؛

1. Southwark Bridge

2. London Bridge

۳. فریز، به زبان دریانوردان جنوب ایران چوبی است نیزه مانند که چنگکی در انتها دارد. م.

۴. در جنوب تشاله به بلم‌هایی گویند که بارکشتی‌هایی را به بندر می‌رسانند و در چندین کیلومتری بندر لنگر می‌اندازند. این وسیله از قایق معمولی بزرگتر است. م.

هیچ معاوم نبود دنبال چی می‌گردد، ولی درجسنگوی چیزی بود، با نگاهی بسیار دقیق و جوینده.

مدآب، که يك ساعت پیش برگشته بود، پایین می‌رفت، و هر گرداب یا آب پیچك کوچکی را که می‌دید، سر قایق را به آن سو برمی‌گرداند و به سویی می‌رفت، یا پاشنه را به سوی آن می‌گرداند، یعنی همان گونه که خودش با تکان دادن سر به دخترش فرمان حرکت می‌داد، به دقت به آن نگاه می‌کرد، دخترك نیز با همان دقتی که به رودخانه می‌نگریست، به چهره او نگاه می‌کرد. اما در شدت نگاه دخترك اندك اثری از بیم و وحشت دیده می‌شد. این قایق و دوسر نشین درون آن که، به دلیل لای و لجنی که چهره آب را کدر کرده بود و همچنین تلاطم آب، به ته رودخانه بیشتر علاقمند بودند تا سطح آن، و بطور آشکار سرگرم انجام کاری بودند که اغلب انجام می‌دادند، و چیزی را می‌جستند که اغلب دنبالش بودند. مرد گرچه قیافه‌ای نیمه وحشی داشت، و با اینکه چیزی موهای ژولیده‌اش را پوشانده بود و بازوان قهوه‌ای رنگش از بین آرنجها تا شانه برهنه بودند، دستمالی که روی سینه برهنه‌اش و زیر ریش و سبیل وحشی و درهم آشفته‌اش آویزان ورها شده بود، با اینکه لباسی که بر آن داشت به نظر می‌رسید از همان لای و لجنی ساخته شده است که سرتاسر قایقش را پوشانده است، اما در نگاه تیز بینش حالتی سوداگرانه به چشم می‌خورد. بنا بر این کوچکترین حرکتی که از دخترك سر می‌زد، پیچ خوردگی مچ دست او، و شاید بیشتر نگاه آکنده از وحشت و هراس او؛ همه نکاتی بودند که نظر او را جلب می‌کردند.

«لیزی، مواظب قایق باش. مد آب اینجا خیلی تند است. مواظب باش جریان آب قایق را برنگرداند.»

مرد به مهارت و استادی دختر اطمینان داشت، سکان قایق بدون استفاده رها شده بود، با تیزبینی ویژه‌ای مراقب جریان مد رودخانه بود. از این‌رو دختر همیشه او را نگاه می‌کرد. اما اکنون نوری اریب از آفتاب در حال غروب بر ته قایق می‌تابید، و چون بر لکی کهنه در قایق می‌تابید که به جسد جمع و چروکیده آدمی شبیه بود، چنان می‌نمود که انگار جسد به خون آغشته است. چشم دختر چون بر آن منظره افتاد، از ترس به خود لرزید.

مرد که ناگهان متوجه موضوع شده بود، با وجودی که عزم جزم کرده بود در جریان تند رودخانه همچنان به راهش ادامه دهد، گفت: «از چه چیز ناراحت هستی؟ من که چیزی روی آب نمی‌بینم.»

نور سرخرنگ نا پدید شده بود، ترس و لرز هم پایان یافته بود، و نگاه مرد، که يك لحظه به درون قایق برگشته بود، یکبار دیگر به بیرون متوجه شد. در هر جایی که جریان تند آب به مانعی برخورد می کرد، نگاه مرد در يك لحظه به آن خیره می شد. چشمان درخشان مرد نگاه های تند و گرسنه اش را بر هر طناب یا زنجیر لنگر، بر هر قایق یا دویه ای که تیرگونه سینه پهن آب را دو نیمه می کردند، بر هر ترکه یا تکه چوب و شاخه ای که از اسکله های پل ساورت وارد می آمد، بر پره های قایق های بخاری که در آب گل آلود رودخانه فرو می رفتند، بر الوار شناوری که از بعضی اسکله ها جدا شده و راه افتاده بودند، می انداخت. ساعتی بعد از تاریکی هوا، طناب سکان ناگهان در دستش محکم کشیده شد، و وی شتابزده به سوی ساحل سوری ا راند. دختر که پیوسته به چهره مرد می نگریست، با روزنان بی درنگ به حرکت و عکس العمل وی پاسخ داد؛ در این زمان قایق چرخید، بر اثر يك برخورد و حرکت ناگهانی با چیزی می لرزید، بالاته مرد از بخش پاشنه قایق آویزان شد.

دختر کلاه شل اش را بر سر و صورت خود کشید و در ضمن طوری به پشت سر نگاه می کرد که لبه برگردان جلویی کلاه به سوی رودخانه پایین آمده بود، قایق را در مسیری که مخالف جذر و مد آب بود هدایت کرد. تا آن زمان قایق کمتر حرکت می کرد و تقریباً در يك محل می چرخید و می گشت، ولی اکنون به تنلی سواحل را پشت سر گذاشتند، و سایه های تیره چراغ های چشمک زن پل لندن هم پشت سر گذاردند، ردیف کشتی ها در هر دو سوی لنگر انداخته بودند.

درست در این زمان بود که نیم تنه مرد دوباره درون قایق برگشت. دست هایش را که تر و کثیف بودند در آب رودخانه شست. در دست راستش چیزی گرفته بود که آن را هم در آب رودخانه شست. پول بود. پیش از آنکه پول را در جیب بگذارد، آن را تکان داد، بر آن دمید و تفت انداخت - و با صدایی خشن گفت: «برای خوشبختی.»

«لیزی!»

دختر سرش را بایک حرکت سریع به سویش برگرداند، و آرام پارو زد. رندگ رخسار دختر پریده بود. مرد بینی عقابی داشت، با بینی عقابی،

چشمان درخشان و سر ژولیده مویش به يك پرنده شکاری تحريك شده شبا هت داشت.

«این را از روی صورتت بردار.»

دختر آن را کنار زد.

«خوب شدا پاروها را هم بده من. باقی کار با خود من.»

«نه، نه، پدر! نه! واقعاً نمی توانم. پدر! من نمی توانم کنارش بنشینم!»

به سوی دختر رفت تا جایش را با او عوض کند، اما اعتراض توأم با ترس دختر او را میخکوب کرد، و همانجا بر سر جایش نشست.

«مگر چه آزاری به تو می رساند؟»

«هیچ، هیچ. ولی من تحمل دیدن آن را ندارم.»

«من معتقدم که تو حتا از دیدن رودخانه هم نفرت داری.»

«من - دوستش ندارم، پدر.»

«مثل اینکه وسیله روزی رسانی تو نیست! مثل اینکه گوشت و شراب

تو از آن نیست!»

دختر از شنیدن جمله آخر، باردیگر به خود لرزید، و لحظه ای از پارو

کشیدن دست برداشت، انگار داشت از هوش می رفت. مرد متوجه ماجرا نشد،

زیرا به طرف پاشنه قایق و چیزی که به دنبال می کشید می نگریست.

«لیزی تو چطور می توانی نسبت به بهترین دوست خودت نمک شناس

باشی؟ آن آتشی که وقتی نو کوچولو بودی گرمت می کرد از همین رودخانه

و از کنار دوبه های حمل ذغال سنگ به دست می آمد. سبدي که در آن

می خوابیدی، جریان آب آن را به ساحل آورد. آن صندلی گهواره ای که از

چوبش برای تو گهواره ساختم، از چوب کشتی یا چیز دیگری ساخته شده که

توسط آب به ساحل رانده شده است.

لیزی دست راستش را از روی پارو برداشت و بر لب گذاشت، و

لحظه ای چند آن را با محبت تمام به سوی مرد نگاه داشت؛ بعد، بی آنکه سخنی

بگوید، پارو زدنش را از سر گرفت، زیرا قایق دیگری شبیه قایق خودشان،

که از نظر رنگ و رو بهتر از قایق آن ها بود، از میان تاریکی سر در آورد و

آرام در کنارشان پهلو گرفت.

مردی که تنها در قایق نشسته بود و پارو می زد، در حالی که زیر چشمی

نگاه می کرد، گفت: «باز هم شانس آوردی، گافر؟ وقتی دیدم داری می آیی

فهمیدم دوباره شانس با تو بوده.»

آن دیگری بالحنی خشك پاسخ داد: «ای! پس توهم می گشتی، بله؟»
«بله، شريك.»

اکنون نور ملایم وزرد رنگ ماه بر چهره رودخانه می تابید، و تازه-
وارد که نیمی از درازای قایقش را پشت پاشنه قایق آن یکی نگهداشته بود،
به پشت قایق نظر انداخت و گفت: «من همچون که تورو دیدم‌ها، به خردم
گفتم، گافر داره می‌آد و بازهم چیزی به تور زده‌ا به خدا که زده‌ا چه تکه‌ای،
شريك-ناراحت نشو-دست بهش نمی‌زنم.» و این سخن پاسخی بود به حرکت
سریع و بی‌صبرانه گافر، زیرا گوینده در عین حال پاروهایش را برداشته بود
و دستش را روی جاپارویی قایق گافر نهاده و آن را نگه داشته بود.

«تا آنجا که من تشخیص می‌دهم به اندازه کافی سرکیسه شده، گافرا
می‌دونی جزر و مد آب اونوخیلی اینور و اونور کشانده، مگر نه؟ می‌بینی، من
چه شانسی دارم! اون دفعه آخر که با آب می‌رفته حتماً از کنار من هم رد شده،
چونکه من زیر پل داشتم می‌گشتم. گمون می‌کنم که تو مثل لاشخورها هستی،
شريك، و بو می‌کشی!»

او آهسته سخن می‌گفت و پیوسته به لبزی نگاه می‌کرد که کلاهش را
بار دیگر به سر کشیده بود. بعد هر دو مرد نگاهی خیره به دنباله قایق گافر
انداختند.

«بین خودمان باشد، راحت بود. اونو بکشم بالا، شريك؟»

«آن دیگری گفت: «نه»، لحن گفتارش آن‌چنان اطمینان بخش بود که آن
مرد پس از زمانی خیره و مات نگریستن، فروتنانه گفت:

«- امکان داره چیزی خورده باشی که بهت سازگار نباشه، آره، شريك؟»
گافر گفت: «چرا، يك چیزی خورده‌ام. من به اندازه کافی کلمه «شريك»
را قورت داده‌ام. من شريك تو نیستم.»

«حضرت مستطاب گافر هگزم، تو از کی تا حالا شريك من نیستی؟»
گافر با لحنی پراز کینه و نفرت گفت: «از آن روز که جیب یکنفر را
زدی و به دزدی از يك آدم زنده متهم شدی!»

«چرا نمی‌گی به دزدی از يك آدم مرده متهم شده‌ام، گافر؟»

«تو نمی‌توانستی.»

«تو می‌توانستی، گافر؟»

«نه. مگر آدم مرده به پول احتیاج دارد؟ مگر ممکنه آدم مرده پول با
خود داشته باشد؟ مرده مال کدام دنیاست؟ مال دنیای دیگر. پول مال کدام

دنیاست؟ مال این دنیا. چطوری ممکن است که جسد صاحب پول باشد، آیا جسد می تواند پول بخواهد، خرج بکند یا گم بکند. سعی نکن برای من پند و اندرز بگویی. اما آدم های ناباب و پست جیب آدم های زنده را می زنند.»

«حالا بهت نشون می دم...»

«نمی توانی. من به تو نشان می دهم. تو با سر کیسه کردن و بریدن جیب جاشوی زنده، چند صباحی زندگی کردی. مفت چنگت، و خیال کن خوشبخت هستی، اما خیال نکن که بعد از این کارت، با این شریک گفتن هایت می توانی پیش من برگردی. ما در گذشته با هم کار می کردیم اما حالا و حتا در آینده هم باهم کار نخواهیم کرد. ول کن، دستت را از آنجا بردار!»

«گافرا اگر خیال کردی اینجوری می تونی از شر من خلاص...»

«اگر اینجوری از شر من خلاص نشوم، راه دیگر هم دارم، و آن اینکه با تخته نه کشتی انگشت های دستت را قطع می کنم، یا با چوب فریز می زنم مغزت را داغان می کنم. لیزی، حالا که نمی گذاری پدرت پارو بزند، پارو بزنی بر گردیم خانه.»

لیزی راه افتاد، و آن قاین را پشت سر گذاشت. پدر لیزی، که می پنداشت کار اخلاقی والایی انجام داده و پایداری و استواری غیر قابل انکاری به خرج داده است، چپش را آهسته و نرم نرمك روشن کرد و کشید، و به چیزی که به دنبال می کشید نگاه کرد. هر گاه حرکت قایق کند می شد، آن چیزی که دنبالش می آمد سخت بر او سنگینی می کرد، و بعضی وقت چنین می نمود که انگار می خواهد خود را آزاد کند، هر چند که همیشه متواضعانه به دنبال می آمد. اگر آدم تازه کار بود خیال می کرد که این امواج کوچکی که بر آن می گذرند و می روند، مثل این است که چهره نایبایی اندکی تغییر قیافه می دهد... اما گافر نه تازه کار بود و نه خیالانی.

فصل دوم

مردی از ناکجا آباد

آقا و خانم و نیرینگ آدم‌های کاملاً تازه به دوران رسیده‌ای بودند که در يك خانه کاملاً نو، در يك محله کاملاً نو لندن می‌زیستند. هر آن چه که پیرامون و نیرینگ‌ها را گرفته بود سر تا پا کاملاً نو و تازه بود. مبل و اثاثیه‌شان همه نو بودند، دوستانشان همه تازه و جدید، نوکرهایشان همه تازه، پشقاب‌هایشان همه جدید، درشکه‌شان نو بود و افسار و پراق‌های آن همه نو، و اسب‌ها هم جدید، عکس‌هایشان همه جدید، خودشان هم جدید و تازه به دوران رسیده، از دو اجشان هم تازه سر گرفته بود و آماده بودند که بچه‌تر و تازه‌ای هم داشته باشند، و اگر جدی هم برای خودشان دست و پایی کردند، حتماً با لباس کنفی، بی آنکه چروکی به او وارد شود چون فرانسویان سر تا پا شسته و روفته و برق انداخته به پانتکتیکن پای می‌گذاشت.

زیرا، در دستگاه و بارگاه و نیرینگ، از صندلی‌های روکشدار تالار گرفته تا پیانو فورت گنده تازه‌ساز، و همینطور در طبقه بالایی تا لوله تازه ساخته شده بخاری، همه برق انداخته شده بودند و می‌درخشیدند. و آنچه را که در مبل‌ها و اثاثیه می‌شد دید، در و نیرینگ‌ها هم به چشم می‌خورد - کف اتاق اندکی بوی کارگاه می‌داد و اندکی هم چسبناک بود.

از جمله اشیاء همیشه حاضر اتاق ناهارخوری آدم بی‌زبانی بود که بر صندلی چرخدار حرکت می‌کرد، و اگر روزی به وجودش نیازی نبود در يك اصطبل ویژه کرایه اسب در دوک‌ستریت، کلیسای سنت جمیز، زندگی را می‌گذراند، که به نظری و نیرینگ‌ها منبع آشفته‌گی و پریشانی نامعلومی بودند. این شیئی اسمش سوملو بود، از عموزادگان بلافضل لرد سنیکزورت، که

1. Pantehnicon

همیشه و در همه جا حاضر و ناظر بود و حکم يك ميز ناهارخوری را داشت. مثلا، آقا و خانم و نیرینگك يك ناهار ترتیب می دادند که بر حسب عادت از توملو آغاز می شد و بعد یا ميز را فقط برای وی می چیدند یا چند میهمان دیگر هم در کنار وی اضافه می شدند؛ بعضی وقت ها میهمانان عبارت بودند از توملو و شش نفر دیگر، و گاهی توملو و دوازده نفر دیگر، و زمانی هم توملو آنقدر به انتهای ميز کشانده می شد تا بیست میهمان دیگر جای بگیرند. بعضی وقت ها که شرایط ادب حکم می کرد، آقا و خانم و نیرینگك در مقابل یکدیگر و در وسط ميز می نشستند، ولی با وجود این توازن حفظ می شد؛ زیرا، همیشه چنین اتفاق می افتاد که توملو هر قدر خودش را بیشتر به يك سو می کشانده، خودش را از مرکز ميز دورتر می یافت و به این ترتیب یا به کمندی که در يك سوی اتاق بود نزدیکتر می شد یا به پرده کنار پنجره در سوی دیگر اتاق.

اما، این موضوع یا این گونه ماجراها نبود که روح ضعیف توملو را به آشفتگی دچار می ساخت. وی به این چیزها عادت کرده بود و می توانست تحمل کند. آن چاهی که پایانی برایش نمی یافت، یعنی چاهی که ناهنجاری ها و دشواری های روز افزون زندگی اش از آن سرچشمه می گرفت، این مسئله لاینحل بود که از خود می پرسید آیا او از دوستان قدیم و ندیم خانواده و نیرینگك است یا از دوستان تازه آن. این آقای بی آزار ساعت های طولانی، چه در خانه شخصی خودش که در حباب اصطبل کرایه اسب ها بود، در تیرگی و انسردگی سرد، مکاشفه گونه، میدان کلیسای سنت جیمز، به حل این معما یا مسئله می نشست. به این ترتیب، توملو نخستین بار در باشگاه خودش با و نیرینگك آشنا شد، یعنی در جایی که و نیرینگك جز با آن آقای که او را به وی معرفی کرد، و ظاهراً از صمیمی ترین دوستانش در تمام دنیا بود و فقط دوازده روز پیش با وی آشنا شده بود زیرا زنجیر اتحاد روحشان، از جمله شیوه سلوک زشت انجمن که پختن خوراك فیله گوساله را احترام می گذاشت، در آن روز بر حسب اتفاق محکم بسته شده بود. با هیچکس دوستی و آشنایی نداشت. بلافاصله بعد از این ماجرا توملو دعوت شد با و نیرینگك شام صرف کند، و صرف کرد؛ آن فرد هم در آن ضیافت حضور داشت. بی درنگ پس از آن بود که توملو از سوی آن لرد دعوت شد با وی شام صرف کند، که کرد؛ و نیرینگك هم در آن میهمانی حضور داشت. بر سر ضیافت آن مرد این افراد هم بودند: نماینده مجلس، مهندس، مأمور پرداخت قروض ملی، شاعر هواخواه شکسپیر، منتقد، و کارمند اداره اماکن عمومی، که برای و نیرینگك همه شان نا آشنا و کاملاً بیگانه بودند.

و درست بلافاصله پس از این ضیافت بود که از توملو دعوت شد تا در خانه و نیرینگ شام صرف کند، صریحاً برای اینکه با آن نماینده مجلس، مهندس، مأمور پرداخت قروض ملی، شاعر و خواهشکسپیر، منتقد، کارمند اداره اماکن عمومی ملاقات کند، در ضمن صرف شام متوجه شد که همه شان از صمیمی ترین دوستانی بودند که و نیرینگ در تمام دنیا داشت، در ضمن همسران این آقایان (که همه شان در آنجا حضور داشتند) از محبت قلبی و صمیمانه و از حسن اعتماد لطیف خانم و نیرینگ برخوردار بودند.

به این ترتیب بود که آقای توملو در اطاقش، و در حالی که دست بر پیشانی اش گذاشته بود، به خودش گفته بود: نباید به این فکر کرد. این مسئله کافی است مغز هر آدمی را داغان کند» ولی با وجود این به آن فکر می کرد و هرگز نتیجه ای هم نمی گرفت.

و نیرینگ ها امشب ضیافت دارند. یازده نفر به اضافه توملو؛ روی هم رفته چهارده نفر. چهار مستخدم سینه کفتری با لباس ساده به ترتیب در تالار ایستاده اند. مستخدم پنجمی که باقیافه ای غمزده از پلکان بالایی رود - و به خودش می گوید: «یکی دیگر از این آدم های بدبخت به میهمانی آمده است؛ زندگی است دیگر» - اعلام می کند: «آقای توملو»

خانم و نیرینگ به آقای توملو شیرین زبانش خوشامد می گوید. آقای و نیرینگ به آقای توملو عزیزش خوشامد می گوید. خانم و نیرینگ گرچه انتظار ندارد که آقای توملو طبیعتاً کسی باشد که به چیزهای کسالت آورده خسته کننده ای مانند بچه ها علاقه مند باشد، اما به عنوان یک دوست قدیمی باید نظر لطفی به بچه نشان دهد. آقای و نیرینگ، در همان حال که سرش را از روی احساس برای میهمان تازه وارد تکان می دهد، می گوید: «راستی، توتلیومز، وقتی خوب توجه کنید، دوست خانوادگی تان را خیلی بهتر می شناسید.» بعد تقاضا می کند که توملو عزیزش را با دو دوستش آقای بوتس و آقای پروور آشنا کند - در حالی که واقعاً نمی داند کدام به کدام است.

اما اکنون رویداد ترسناکی به وقوع می پیوندد.

«آقا و خانم پودز نپا»

آقای و نیرینگ، وقتی در باز می شود با یک علاقه دوستانه ویژه ای به خانم و نیرینگ می گوید: «عزیزم، پودز نپاها»

مرد خندان روی بسیار بلند قامت، باقیافه بسیار شاداب و طراوت ظاهری

ویژه‌ای با همسرش وارد می‌شود، بلافاصله همسرش را ترك می‌گوید و سریع به سوی تو ملو می‌آید و می‌گوید:

«احوال شما؟ از آشنایی‌تان خوشحالم. چه خانه‌زیبایی دارید. امیدوارم دیر نیامده باشیم. از این حسن اتفاق خیلی خوشحالم، باور کنید!»

تو ملو، با اولین ضربه‌ای که بر او وارد آمد، با آن کفش‌های کوچولوی تمیز و شیکش و جوراب‌های ساق‌بلند ابریشمی از مد افتاده، دوبار خودش را به عقب کشید، انگار که می‌خواست از روی کاناپه‌ای که پشت سرش بود بپرد؛ اما مرد بلند قامت او را گرفت و نشان داد که آدم خیلی نیرومندی است.

مرد بلند قامت، که می‌کوشید توجه همسرش را که کمی دورتر ایستاده است جلب کند، می‌گوید: «اجازه بفرمایید سعادت داشته باشیم خانم پودزنب را به میزبان‌ش معرفی کنم. خانم! - در عین سرزندگی و شادابی می‌کوشید که با سخنپردازی نیز به شادابی و جوانی دایمی دست بیابد.» «مطمئن‌ام که خانم این فرصت را غنیمت خواهند شمرد.»

ضمناً، خانم پودزنب نمی‌توانست خودش اشتباه کند یا موجب اشتباه دیگران شود، برای اینکه خانم و نیرینگ تنها بانوی حاضر در آنجا است، با منتهای جدیت می‌کوشد ضمن اینکه قیافه‌ای ساده و عادی به خود گیرد به آقای تو ملو چشم بدوزد و به نحو شایسته‌ای عمل شوهرش را تأیید کند، و بالحنی آکنده از احساسات به خانم و نیرینگ می‌گوید: متأسفانه در این اواخر اندکی سودایی مزاج شده است، و حتا یبوی هم به تازگی مثل او شده است.

این خود مسئله‌ای است که بینیم آیا هیچ مردی حاضر می‌شود و خودش می‌آید که او را عوضی به جای مرد دیگری بگیرد یا نه؛ اما آقای و نیرینگ را، که درست همین امشب پیش پیراهن آهارنی آنتینوس جوان (از نوعی پارچه‌کتانی که تازگی‌ها به بازار آمده بود) پوشیده بود، امشب هیچکس او را به جای تو ملو، که آدمی خشکیده و پلاسیده و حدود سی سال از او بزرگتر است، نگرفته و با وی سلام و تعارف نکرده است. خانم و نیرینگ هم از اینکه اشتباهاً و به ناسزاوی را همسر تو ملو بدانند هیچ خوشش نمی‌آید. و اما خود تو ملو، آنچنان خود را از و نیرینگ بسیار اصیلت‌تر و بهتر می‌داند که این مرد بلند قامت را همچون الاغ متجاوز و موهن به شمار می‌آورد.

در این ماجرای پیچیده، آقای و نیرینگ به سوی آن مرد بلند قامت می‌آید و به سوی او دست دراز می‌کند و لبخند زان به وی اطمینان می‌دهد او که شخصیت اصلاح‌ناپذیری است از دیدار وی خوشحال شده است: که آن

مردم با آن شادابی ویژه‌ای که دارد به‌وی پاسخ می‌دهد:

«متشکرم. من شرمندهام که می‌گویم نمی‌توانم به‌خاطر بی‌اورم‌همدیگر را کجا دیده‌ایم مطمئناً از این فرصتی که دست داده است بسیار خوشحالم!»

بعدها همانطور که توملو را سخت درچنگ خود گرفته است، که او هم می‌کوشد با آن نیروی اندکی که داشت مقاومت کند، او را به‌زور به سوی خانم پودزنب می‌برد تا به عنوان آقای ونیرینگ به آن زن معرفی کند، با آمدن شماری از میهمانان این اشتباه بر ملا می‌شود. از این روی، این مرد بار دیگر با ونیرینگ به‌مانند خود ونیرینگ و با توملو به عنوان شخص توملو دست می‌دهد، و با این اظهارات، «عجب اتفاقی... ولی در هر صورت موجب خوشبختی من است، حتماً!» ماجرا را به نحو احسن و با رضایت خاطر خود به پایان می‌رساند.

اکنون توملو نیز، که این ماجرای وحشتناک را از سر گذرانده است، به اشتباه گرفتن بوتس به جای بروور و بروور به عوض بوتس پی برده است، و حتا این‌را هم می‌بینید که از هفت میهمان دیگر، چهار نفر آدم محتاط و دوراندیش با چشمان حیرت‌زده که نمی‌دانند کدام يك از حاضران در مجلس ونیرینگ است از در وارد می‌شوند، تا این که آقای ونیرینگ به دادشان می‌رسد - توملو، که از این درس‌ها عبرت می‌گیرد، با این نتیجه‌گیری که وی واقعاً دوست قدیمی ونیرینگ است، حس می‌کند که کله‌اش کلا خوب کار کرده است، در صورتی که اغلب وقتی در اتاق پذیرایی پستی، کنار در اتاق موسیقی می‌رود چشمانش به او می‌گویند که ونیرینگ و آن مرد دراز قد برادران دوقلوی یکدیگرند، با وقتی گوش‌هایش از زبان خانم ونیرینگ به او می‌گویند که همین آقای بلند قامت و دراز پدر تعمیدی بچه خواهد بود، پکر می‌شود و هوش و حواس خود را از دست می‌دهد.

«شام حاضر است؟»

به این ترتیب آن مستخدم و سواسی باردیگر به خودش می‌گوید: «ای فرزندان آدم، بیایید مسموم شوید!»

توملو، که دست‌هیچ خانمی در دستش نیست وزنی همراه ندارد، دست بر پیشانی گذارده پشت سردیگران پایین می‌رود. بوتس و بروور که او را افسرده حال و بیمار می‌پندارند، در گوشی می‌گویند: مرد دارد از هوش می‌رود. ناهار نخورده است!» اما وی از سر سختی خودش به حیرت افتاده است.

توملو که سوپ حالش را به‌جا آورده است، با بوتس و بروور دربارهٔ بخشنامهٔ دادگاه، ملایم حرف می‌زند. در همان اوایل ضیافت، ونیرینگ به‌وی

نزدیک می‌شود و می‌پرسد که آیا پسر عمویش لرد سنیگزورث در شهر هستند یا نه. پاسخ می‌دهد که پسر عمویش از شهر بیرون رفته‌اند. ونیرینگ می‌پرسد: «در پارک سنیگزورث؟» که توملو جواب می‌دهد: در سنیگزورث. «بوتس و بروور او را مردی با فرهنگ و باسواد محسوب می‌دارند، و ونیرینگ حتم دارد که او مرد سودمندی است. در این گیر و دار، نوکر خانه مانند یک شیمی‌دان تحلیل‌گر ای افسرده و دل‌تنگ همه‌جا می‌چرخد، وانگار که بعد از هر «شابلیس^۱ میل دارید، قربان!» گفتنی، به خودش می‌گوید: «اگر می‌دانستید از چه درست شده است میل نمی‌فرمودید!»

در آئینه بزرگی که روی کمد کار گذاشته شده است میز ناهار خوری و میهمانان انعکاس یافته است. و همین‌طور تاج جدید ونیرینگ نیز که از طلا و نقره است و یخزده و آبکی می‌نماید در آئینه منعکس است، شتری همه‌کاره، کالج‌هرالد برای ونیرینگ نیای صلیبی یافت که بر سپرش عکس شتر نقش شده بود (یا اگر به فکر آن می‌افتاد، حتماً نقش کرده بود، و کاروان شتر برای حمل میوه‌ها و گل‌ها و شمع‌ها، که زانو زده‌اند نمک بر پشتشان بار کنند. آئینه ونیرینگ را هم در خود نشان می‌دهد: چهل ساله، مجدموی، تیره چهره، روی به فریبی نهاده، آب زیرکاه، مرموز، پنهان‌کار - پیامبر خوش‌قیافه نقاب بر چهره‌ای که پیامبری نمی‌کند. آئینه خانم ونیرینگ را در خود این چنین می‌نماید: زیبارو، با بینی و انگشتانی چون بینی و انگشتان عقاب، با موهایی نه چندان بسور، با آن پیراهن و جواهراتی که بر خود پوشانده است زیبا می‌نماید، دوست‌داشتنی است، آرامش‌بخش است، و می‌داند که اندکی از نقابی که بر چهره شوهرش سایه افکنده است چهره او را هم پوشانده است. پودزنب را هم منعکس می‌کند: مردی با تغذیه خوب، دوتا بال پیچ‌وتاب خورده کمرنگ، که هر یک از هر سوی کله طامش آویزان شده است، انگار که برس مویش را به عنوان موی بر سر نهاده است، و قطرات عرق روی پیشانی‌اش را به همه جا پخش کرده است، در پشت گردن یک یقه‌چین و چروک‌دار بزرگ دارد. آئینه خانم پودزنب را هم در خود منعکس می‌کند: زنی زیبا در خور پروفور اوون^۲، همه‌اش استخوان، گردن، و سوراخ بینی انگار که یک یا بو، با چهره‌ای جدی، سراندازی شاهانه که پودزنب زیورهای طلایی هدایی‌اش را در آن سنجاق زده است. آن آئینه توملورا هم نشان می‌دهد: موی خاکستری، خشک، مؤدب، در

۱. Chablis، نوعی شراب. - م.

برابر باد شرق حساس، از بابت یقه و کراوات نخستین جنتمن اروپا، گونه‌ها طوری به زیر کشیده است که گویی چندین سال است به سختی تلاش کرده است در لاک خود فرو رود، که در این تلاش تا اینجا کامیاب بوده و کامیاب‌تر از این هم نخواهد شد. ضمناً آئینه بانوی جوان تازه بالغ و نورسیده را هم در خود نشان می‌دهد: موهای پر کلاغی و پوست نیره که چون آرایش و پودر به خود ببیند رنگ آن بازتر می‌شود - که حالا هم اینطور است - که علناً دیده می‌شود که در بند یک جوان عاقل و بالغی است؛ که دماغی گنده در صورت دارد، ریش و سیلی بسیار حنایی رنگ، و روی جلیقه‌اش بسیار کار شده است، و تکه‌های سردستش بسیار برق می‌زنند، و همینطور چشم‌انش، تکه‌های لباسش، سخنانش، و دندان‌هایش. در سمت راست و نیرینگ، بانو (لیدی) تی‌پینز^۱ پیر هم در آئینه افتاده است: با صورت مستطیل بسیار پهن، مثل صورتی که در قاشق منعکس شود، پارچه‌ای سرخ بر بالای سر، که مردم برای بستن موی سر مصنوعی پشت سر از آن استفاده می‌کنند، به دوستی کردن با خانم و نیرینگ مفتخر است، درست بر عکس خانم و نیرینگ که فقط دلش می‌خواست همه با او دوستی کنند و او دوستی نکند. «مورتایمر» نامی هم در آئینه انعکاس یافته، که دوست قدیمی دیگر و نیرینگ است: هرگز به این خانه نیامده است، و به نظر می‌رسید که نمی‌خواهد دیگر پای به این خانه بگذارد، دل شکسته و اندوهگین در سوی چپ خانم و نیرینگ نشسته است، این مرد را لیدی تی‌پینز (از دوستان دوران کودکی‌اش) به این خانه کشانده است که به دیدن و به سخن گفتن با این مردم بیاید، ولی او کسی است که نمی‌خواهد سخن بگوید. او جن هم که یکی از دوستان مورتایمر است در آئینه منعکس شده است: در صندلی‌اش پشت شانه‌های خانم جوانی - که سردوشی مزین بر آن نهاده است - زنده به گور شده است، مردی است افسرده حال که خود را با شرابی کسه آن شیمیدان تحلیل‌گرا گهگاه برایش می‌آورد سرگرم کرده است. آخرین آنان را که آئینه در خود منعکس نموده است: بوتش و پروور است، و دو بوفر شکم‌باره که در میان دیگران و بر حسب اتفاق در آنجا راه یافته‌اند.

شام‌های و نیرینگ بسیار عالی و مجلل است - والا که آدم‌های جدید نمی‌آمدند - و بسیار خوب برگزار می‌شود. قابل توجه است که بانو تی‌پینز در مورد نحوه کارکردهای هاضمه خودش دست به تجربیات آنچنان

فوق‌العاده و پیچیده و دلیرانه‌ای زده است که اگر نتایج بدست آمده از این تجربه‌ها را چاپ کنند، ممکن است برای نوع بشر سودمند باشد. این رزمناو پایدار پیر، که سورات را از چهار گوشه دنیا فراهم می‌آورد و در این اواخر به نواحی قطب شمال هم رفته، هنگامی که بشقاب‌های یخ را از روی میز برداشتند این سخنان را بر زبان آورد:

«ونیرینگ عزیزم، من به شما اطمینان می‌دهم...»

(دست تو ملوی بینوا به پیشانی‌اش نزدیک می‌شود، زیرا اکنون چنین به نظر می‌رسد که بانو تی‌پینز به صورت قدیم‌ترین دوست درمی‌آید.)
«ونیرینگ عزیزم، من به شما اطمینان می‌دهم که ماجرای بسیار عجیبی است! من مثل اشخاص تبلیغاتی از شما نمی‌خواهم که حرف مرا بدون شاهد محترم بپذیرید. مورتایمر، که اینجا حاضر هستند، شاهدهی عادل و محترم برای من می‌باشند.»

مورتایمر پلک‌های فروافتاده چشمانش را بالا می‌برد و دهانش را هم اندکی باز می‌کند. اما لبخندی نیم‌بند، گویای «چه فایده دارد!» بر چهره‌اش نقش می‌بندد؛ و باز پلک‌ها را هم می‌آورد و دهان را هم می‌بندد.
بانو تی‌پینز، که دسته بادبزنی سبز رنگ بسته‌اش را طبل‌وار به میج دست چپش - که مخصوصاً پر از انگوه‌های گران قیمت است - می‌زند، می‌گوید:
«خب، مورتایمر، من مصرانه از شما می‌خواهم که درباره آن مرد جامائیکایی به تفصیل صحبت کنید.»

مورتایمر در پاسخ می‌گوید: «به شرافتم سوگند که من تا حالا چیزی از هیچ مرد جامائیکایی نشنیده‌ام، مگر مردی که همچون برادر بود.»

«پس، تو با گوا.»

«حنا از تو با گوهم.»

اوجن وارد معر که می‌شود و می‌گوید: «غیر از»، - و طوری غیر مترقبه وارد صحبت می‌شود که همان خانم نوجوان و نورسیده، که وجود وی را کاملاً از یاد برده بود، سردوشی‌اش را از جلووی برمی‌دارد - «غیر از آن دوستان که غذایش همیشه پودینگ برنج و زله ماهی ستر و جن بود، که سرانجام بخاطر کاری که به سرش آمده بود پزشکش غذای دیگری تجویز کرد که قرار شد روزی يك پاچه گوسفند باشد.»

درس میز شام پیچ پیچ راه می افتد که بالاخره او جن راه افتاده و زبان باز کرده است - پیچ پیچی که دیر نمی باید، زیرا پینکی را دوباره از سر می گیرد. بانو تی پینز می گوید: «خب، خانم ونیرینگ عزیزم، ملتسمانه از شما می پرسم که در تمام دنیا رفتاری از این بدتر و پست تر وجود دارد؟ من عاشقان و خاطر خواه های خودم را، هر بار دو یاسه نفرشان را، مشروط بر اینکه آدم های حرف شنو و فداکاری باشند، با خودم می برم؛ و اینک سردسته و بزرگ تمام خاطر خواهانم، سر کرده تمام بنده ها و برده هایم، سرسپردگی خودش را در حضور همگان به اثبات می رساند! این هم یکی دیگر از خاطر خواهانم، که فعلا يك سیمون^۱ خشن شده است، و در این هم شکمی نیست، گرچه من همیشه امیدوار و متوقع بودم که با گذشت ایام رو بر راه بشود و خوب از آب در آید، اکنون مدعی است که از اشعار کودگانه اش هیچ به یاد ندارد! قصدش این است مرا بیازارد ورنجیده خاطر کند، زیرا خوب می داند کسه من به آن ها چقدر عشق می ورزم!»

مقصود لیدی تی پینز داستان ظاهراً وحشتناکی است درباره عاشقان و خاطر خواه هایش. این زن همیشه یکی دو عاشق و خاطر خواه همراه دارد، و يك صورت کوچولو از همه خاطر خواه هایش، و هر روز هم عاشق سینه چاک جدیدی به آن اضافه کرده یا حذف می کند، یا عاشقی را در لیست سیاه قرار می دهد، یا اسم خاطر خواهی را در لیست آبی اش وارد می کند، یا بر شمار دوستدارانش می افزاید، و در غیر این صورت به نوشتن دفترش می نشیند. خانم ونیرینگ عاشق خلق و مشرب خوب است، همینطور هم آقای ونیرینگ. شاید علت همان افسونی باشد که در گلوی لیدی تی پینز وجود دارد، مثل پاهای پنجه دار مرغ ها.

«من از همین لحظه این نگون بخت قلابی را طرد می کنم، و همین امشب اسمش را از کوییدون^۲ خودم (اسمی است که من بر دفترهایم نهاده ام، عزیزم) پاک می کنم. اما تصمیم گرفته ام که در جایی به حساب این مرد برسم»، بعد خطاب به خانم ونیرینگ می گوید: «و از شما تقاضا می کنم مرا در این حسابرسی یاری دهید، برای اینکه من نفوذ خودم را از دست داده ام.» و بعد ضمن به هم زدن و به صدا در آوردن بادبزنش، خطاب به مورتایمر می گوید: «ای مرد عهدشکن!»

و ونیرینگ گفت: «ما همه به این مرد ناکجا آبادی بسیار علاقمندیم.»

آنگاه هر چهار بوفر، که از این ابراز محبت قوت قلب گرفته بودند،
 همگی به یکباره می‌گویند:
 «خوبی علاقمندیم!»
 «کاملاً هیجان‌زده‌ایم!»
 «دراماتیک!»
 «شاید مردی از ناکجاآباد!»

و بعد خانم ونبرینگ - زیرا حيله و مکرهای برنده و فریبنده لیدی
 تی‌پنیز مسری است - همچون کودکی به التماس و تمنا افتاده، دست‌ها را به
 سینه می‌چسباند، رویش را به سوی همسایه سمت چپ‌اش برمی‌گرداند و می‌گوید:
 «چه شوخی! حسابش را می‌رسم! مردی از ناکجاآباد»، با این سخن هر چهار-
 بوفر بار دیگر به نحوی مرموز از جای می‌جنبند و فریاد می‌زنند: «آدم
 نمی‌تواند تاب بیاورد!»

مورتایمر آهسته و بی‌حال می‌گوید: «به‌جان خودم، من از اینکه می‌بینم
 اروپا تا این اندازه چشم‌به‌من دوخته است خود را بسیار ناراحت و پریشان-
 حال می‌یابم، و تنها مایه تسلی و دل‌داری من این است که هر گاه بر شما آشکار شود؛
 که ناگزیر خواهد شد، که این مرد ناکجاآبادی يك موی دماغ و مزاحم است
 از لیدی تی‌پنیز متنفر خواهید شد و او را لعن خواهید کرد. معذرت می‌خواهم
 از این که با منسوب کردن او به ناکجاآباد عیش شما را ناگوار می‌کنم، ولی
 او از يك آبادی می‌آید، که اسمش را از یاد برده‌ام ولی حاضران در این
 مجلس می‌توانند اسمش را به یاد بیاورند، چون در آنجا شراب می‌اندازند.»
 او جن می‌گوید: «شهر شراب دی‌اندمارتین»

مورتایمر خیلی عادی می‌گوید: نه، آن‌جانه. در آن‌جا شراب پورت
 می‌اندازند. آن‌مرد مورد ادعای من اهل جایی است که در آن شراب کیپ^۲
 می‌اندازند. نگاه کنید، دوست من، این مسئله اصلاً جنبه آماری و تحقیقی ندارد،
 بلکه چیز تقریباً عجیب و خارق‌العاده‌ای است.»

در ضیافت‌های ونبرینگ‌ها همیشه می‌توان دید که هیچکس به ونبرینگ‌ها
 توجه نشان نمی‌دهد و زحمت این کار را هم نمی‌کشد، و ضمناً آن کسی هم که
 حرفی برای گفتن دارد مسلم به کسی می‌گوید که بر دیگران برتری دارد.
 مورتایمر، که او جن طرف صحبت او است، ادامه می‌دهد: «این مرد،
 که اسمش هارمون است، تنها پسر آدم بی‌نهایت دذل و پستی بود که از گرد

1. Dy and martin

2. Cape wine

و خاک و زباله صاحب پول شد.»

اوجن افسرده دل می پرسد: «پارچه مخمل نمای قرمز و زنگوله؟»
 «و نردبان و سبد با اجازه شما. که با همین ابزار یا ابزار وسازهای دیگر در مقام يك مقاطعه کار خاکروبه ثروتمند شد، در گودالی در روستای کوهستانی که تماماً از زباله و گردوخاک بود می زیست. این ولگرد پیر ترش رو کوهستان خودش را بر همان ملك کوچکش استوار ساخت، کوهی مثل کوه آتش فشان قدیمی، که چینه های مشکله زمینی اش همه از خاکروبه ها و زباله ها بودند. خاک ذغال سنگ، زباله های سبزیجات، زباله های استخوان ها، چینی یا سفال، خاک و آشغال، و گرد و خاک های پیخته - از هر نوع گرد و خاک و زباله.»

در اینجا یادآوری گذرای خانم ونیرینگ مورتایمر را برمی انگیزد که چند عبارت بعد را خطاب به وی بیان کند؛ که بعد راه می افتد و از توملو چیزی می پرسد و می بیند که وی پاسخ نمی دهد، سرانجام با بوفرها دمخور می شود، که آن ها با شور و علاقه ای وافر از او استقبال می کنند.

«وجود اخلاقی - این را عبارتی صحیح می دانم - این آدم عبرت آمیز اساس والاترین و بیشترین رضا و خشنودی خاطر خودش را بر لعن و تکفیر نزدیکترین خویشان و طرد کردنشان استوار ساخته است. از آنجایی که (طبیعتاً) با ارائه این علایق در حق همسر محترمش آغاز کرده بود، بعد سرفروست و با بردباری بیشتر در صدد هر آمد که همین کار را هم بر سر علایق و خواسته های دخترش بیاورد. شوهری را برای دخترش برگزید، شوهری که کاملاً باب طبع خودش بود نه دخترش، و بر آن بود که مقدار زیادی آت و آشغال، که من نمی دانم چقدر بود، به عنوان جهیزیه به او بدهد. ماجرا که به اینجا رسید، دختر بینوا محترمانه خبر داد که وی پنهانی با شخصی نامزد شده که همگان او را می شناسند، و داستان نویسان و شاعران او را «دیگری» نامیده اند، و اینکه چنین ازدواجی قلب و زندگی اش را جلا و درخشندگی خواهد بخشید - کوتاه سخن اینکه در راستای کار پدرش به مرتبتی بزرگ خواهد رسید. این پدر محترم بی درنگ - می گویند در يك شب سرد زمستان - او را لمن و عاق کرد، و از خانه بیرون انداخت.»

در اینجا بود که آن شیمیدان تحلیل گرا (که بی تردید اعتقاد چندان زیادی به داستان مورتایمر نداشت) مقداری شراب به بوفرها می دهد؛ هر چهار نفر آنان یکبار دیگر به شیوه ای مرموز به جنب و جوش افتادند و با خوشحالی

و ذوق زدگی عجیبی آن را بین خودشان تقسیم کردند، ضمن اینکه همه با هم یکصدا می گفتند: «لطفاً ادامه بدهید.»

«منبع درآمد مالی او (دیگری)، طبق معمول، بسیار محدود بود. گمان می کنم وقتی می گسویم که او (دیگری) در مضیقه مالی شدید بود، عبارت مؤکدی را به کار نمی برم. با وجود این احوال، وی با آن دختر جوان ازدواج کرد، و آن‌ها در يك خانه محقر، احتمالاً ایوانی داشت که درخت یاس و نوعی پیچك جنگلی آن را زینت بخشیده بود، زندگی کردند تا اینکه دختر در گذشت. من باید توجه شما را به مأمور ثبتی جلب کنم که در همان محله محقر می زیست و علت مرگ را هم گواهی کرده بود، لیکن غم و غصه‌ها و نگرانی‌های نخستین ممکن است سبب این مرگ شده باشد، هر چند که شاید نتوانند این علل را در صفحات و یا فرم‌های ثبتی و قانونی بنویسند. بی چون و چرا باید گفت که او (دیگری) هم به همین سر نوشت دچار شد، زیرا مرگ و نبود همسر جوانش طوری بر او اثر گذاشت که در واقع یکسال زندگی پس از مرگ آن زن برایش بسیار زیاد بود.»

و باید گفت که روح مورتایمر تنبل و راحت طلب اشاره به این دارد که بگوید: اگر اجتماع خوب به‌عللی به‌خود اجازه می‌داد که تأثیر پذیر باشد، وی که عضوی از این اجتماع خوب است، ممکن بود که این ضعف را داشته باشد که چنین داستانی را که اکنون نقل می‌کند او را تحت تأثیر قرار دهد. این ماجرا دردهای بزرگی را در خود پنهان ساخته است، اما درد در خود او است. این او جن افسرده دل هم از عواطف لطیف عاری نیست؛ زیرا هنگامی که آن لیدی‌تی‌پینز وحشتناک اعلام می‌کند اگر او (دیگری) جان به‌در برده و زنده مانده بود، حتماً در رأس دلباختگان و خساطرخواهان او قرار می‌گرفت. و همچنین هنگامی که آن زن جوان و نورسیده سردوشی‌هایش را تکان می‌دهد و از سخنان خصوصی و محرمانه آن آقای جوان نورسیده از ته دل می‌خندد - اندوه و افسردگی‌اش آنقدر عمیق می‌شود که از فرط خشم با کارد غذاخوری‌ور می‌رود.

مورتایمر ادامه می‌دهد:

«حالا، آنگونه که داستان‌نویس‌ها می‌گویند، کاش هرگز نمی‌گفتند، بر گردیم به موضوع یا ماجرای آن مردنا کجا آ بادی. چهارده ساله بود، در شهر بروکسل به‌سختی تحصیل می‌کرد که ماجرای طردخواهرش روی داد، البته چندروز پیش از آن که او خبردار شود روی داده بود - و احتمالاً از خواهرش

شنیده بود، چونکه مادرشان مرده بود و البته من نمی‌دانم. وی بی‌درنگ گریخت و به اینجا آمد. حتماً پسری احساساتی و با استعداد بوده است که توانسته با درآمد هفته‌ای پنج سوس خودش را به اینجا برساند، و واقعاً به نحوی از انحاء از عهده این کار برآمده بود، و برسر پدر هوار شده بود تا از ایشان برای خواهرش شفاعت کند. پدر محترم بی‌درنگ به موضوع عاق کردن اشاره می‌کند و او را از خانه بیرون می‌اندازد. پسر به حیرت و وحشت افتاده فرار را برقرار ترجیح می‌دهد، دنبال کسب ثروت راه می‌افتد، بريك كشتی سوار می‌شود، و سرانجام بر خشکی و در میان شراب‌های کبک همچون مالك كوچك، دهقان و نهال‌کار - یا هر آن‌چه که شما دوست دارید بنامید - پای بر زمین می‌گذارد.»

در این جا، در تالار صدای به هم ساییدن لباس به گوش می‌رسد و صدای ضرب زدن به در اطاق نهار خوری شنیده می‌شود. شیمیدان تحلیل‌گرا (مستخدم) به سوی در می‌شتابد، با در زنده ناپیدا خشم‌گینانه به صحبت می‌پردازد، و چون از علت این در زدن‌ها آگاه می‌گردد خاطر جمع می‌شود و از در بیرون می‌رود.

«بنابراین، همین‌روز پیش بود که پس از حدود چهارده سال به تبعید و در غربت به سر بردن، سرانجام پیدایش شد.»
یکی از بوفرها، در میان حیرت آن سه بوفر دیگر برخاست و مستقلاً و به تنهایی پرسید: «چه جوری پیدا شد، و چرا؟»
«آها! درست است. متشکرم به من یاد آوری کردید. پدر محترم می‌میرد.»

همان بوفر، که از این کامیابی دلیری و جرأت یافته بود، می‌گوید:
«کی؟»

«روز پیش. ده یا دوازده ماه پیش.»
همان بوفر با زیرکی و زرنگی می‌پرسد: «از چه چیز؟» اما در این جا نمونه یا الگوی وسواس که آن سه بوفر دیگر با نگاه‌های تند و بسی آنکه بگذارند تनावنده‌ای متوجه شود دریافته بودند از میان می‌رود.
مورتایمر که به طور زودگذری متوجه می‌شود که ونیرینگ بر سر میز نشسته است برای نخستین بار او را مخاطب قرار می‌دهد، دوباره می‌گوید:
«آن پدر محترم می‌میرد.»

ونیرینگ خوشحال باوقار و سنگینی تکرار می‌کند: «می‌میرد» و دست‌ها

را روی سینه می گذارد و ابروها را به نشانه آماده شنیدن بقیه ماجرا به شیوه قضات و داوران بالا می اندازد، و یکبار دیگر خود را در این دنیای سرد و افسرده تنها می یابد.

مورتایمر، در همان حال که نگاه پشیمان درشت یا هو گونه خانم پودزنپ را بر خود متمرکز می بیند، می گوید: «وصیت نامه او را پیدا کرده اند، به تاریخ چندروزی پس از فرار پسر. در آن وصیت نامه کوتاهترین کوه زباله و خانه مسکونی در پای آن را به نوکر پیر و مباشر خود واگذار می کند، و بقیه دارائی را - که خیلی هم قابل ملاحظه است - به پسرش می بخشد، دستور می دهد که او را طی مراسم خاص و ویژه ای با توجه به اینکه دوباره زنده شده و به زندگی بر خواهند گشت، که لازم نمی بینم در این باره سر تان را بیشتر درد بیاورم، به خاک سپرند، همین وبس - استثنائاً - و این آخر ماجرا است.»
وقتی شیمی دان تحلیل گرا (مستخدم) بر می گردد، همه به او نگاه می کنند، نه به این خاطر که، دلشان می خواست به قد و قواره اش نگاه کنند، بلکه به خاطر آن نفوذ هوشمندانه و هوشیارانه طبیعی که بشر را ناگزیر می سازد کوچکترین فرصت نگاه کردن و توجه نمودن به اشیاء را غنیمت بشمرد و نه آن کسی که آن را نشان می دهد.

دروصیت نامه، تصاحب میراث از جانب پسرش مشروط به این است که با دختر برگزیده پدرش ازدواج کند، دختری که هنگام نوشتن وصیت نامه چهار یا پنج ساله بوده و حالا دختر دم بخت شده است. آگهی ها و اعلانات معلوم کرد که پسرک همان مرد ناکجا آبادی است که در این لحظه از آنجا به سوی وطن بر می گردد - تا به ثروتی بزرگ دست یابد و همسری جوان اختیار کند.»

خانم پودزنپ می پرسد که آیا این جوان، جوان خوشگل و برازنده ای است یا نه. مورتایمر نمی تواند چیزی بگوید.

آقای پودزنپ می پرسد که اگر به شرایط ازدواج عمل نشود بر سر این همه مال و دارایی چه می آید. مورتایمر پاسخ می دهد که بر اساس بعضی از تبصره ها و ملاحظات این دارایی به نوکر پیر تعلق می گیرد و پسرش از ارث محروم می شود؛ همچنین، حتی اگر پسر هم زنده نبود، همین نوکر پیر به تمام ماترک می رسید و تنها وارث اش می شد.

خانم ونیرینگ تازه موفق شده بود که با بهم زدن بشقاب های روی میز کنار دست لیدی تی پینز او را از خواب توأم با خروپف بیدار کند، ضمن اینکه

در همان زمان همه حاضران به جز مورتایمر متوجه شدند که شیمیدان تحلیل گرا (مستخدم) با رفتاری، ارواح گونه کاغذی تا شده به دستش می دهد. حس کنجکاوای خانم ونیرینگ را چند لحظه ای باز می دارد.

مورتایمر، به رغم همه تدابیر و هنرهای شیمیدان (مستخدم) با آرامی يك لیوان شراب مادریا می نوشد و حال تازه ای می یابد، وی از آن سندی که توجه همگان را به خود جلب کرده بی خبر و نا آگاه است، تا این که لیدی - تی پینز، (که بر حسب عادت هوشیار و کاملاً نا آگاه از همه چیز از خواب برمی خیزد)، یادش آمد که حالا کجاست و شروع کرد به آگاهی از احوال اطرافیان، می گوید: «دروغگوتر از دون ژوان؛ پس چرا یادداشت را از دست آورنده نمی گیری؟»، در پی این سخن شیمیدان آن را از جلو چشمان مورتایمر می گیرد، و او کنجکاوانه سرش را تکان می دهد -

شیمیدان تحلیل گرا خم می شود و درگوشی پچ پچ می کند.
مورتایمر می گوید: «کی؟»

شیمیدان تحلیل گرا بار دیگر خم می شود و درگوشی چیزی می گوید.
مورتایمر به او خیره می شود و یادداشت را باز می کند. آن را می خواند، دوبار آن را می خواند، آن را برمی گرداند و به پشت سفید آن نگاه می کند و برای بار سوم آن را می خواند.

سپس، مورتایمر سر برمی گرداند و به اطراف میز نگاه می کند و می گوید:
«این کاغذ بسیار به موقع آمده است، این پایان داستان آن مرد آشناست.»
یکی می پرسد: «از دواج کرده است؟»

«دیگری می پرسد: «از ازدواج خودداری ورزیده است؟»
یکی دیگر می پرسد: «متمم وصیت نامه در میان اشغالها و زباله هاست؟»
مورتایمر می گوید: «والله، نه، موضوع مهمی است، همه اشتباه کرده اید.
این داستان کاملتر و نسبتاً هیجان انگیزتر از آن است که من می پنداشته ام. مرد غرق شده است؟»

مردی دیگر

با ناپدید شدن دامن بانوانی که از پلکان منزل ونیرینگک پایین می رفتند، مورتایمر که از اتاق ناهارخوری در پی شان می رفت وارد کتابخانه شد و تقاضا کرد کسی را که این نامه را برایش آورده بود ببیند. وی پسری تقریباً نوزده ساله بود، مورتایمر به پسر نگاه کرد، و پسر نیز به تصویر زایرینی نگاه می کرد که در قابی طلایی و قلمکاری شده در صافی طولانی از روستا به کلیسای کانتر بوری می رفتند.

«کی این خط را نوشته؟»

«خودم، قربان.»

«کی گفت بنویسی؟»

«پدرم، جس هگزم.»

«ایشان جسد را پیدا کرده اند؟»

«بله، قربان.»

«پدرت چکاره است؟»

پسر به تردید افتاد، سرزنش آمیز به صاف زایرین نگاه کرد، انگار که آن‌ها او را به در دسری اندک انداخته بودند، بعد، ضمن اینکه یکی از تاهای پاچه راست شلوارش را می بست، گفت: «توی ساحل امرار معاش می کند.»

«خیلی دور است؟»

پسر پرسید: «چه چیز دور است؟» و در حالی که موضع گرفته بود بار دیگر به راه منتهی به کانتر بوری نظر انداخت.

«به محل کار پدرت.»

«بله نیست، قربان. من با درشکه آمده‌ام، و درشکه‌چی منتظر است کرایه‌اش را به او بدهند. اگر مایل بودید، قبل از دادن کرایه می‌توانیم با آن برگردیم. من بر اساس نشانی‌ها و نوشته‌های کاغذهایی که در جیب‌هایش پیدا کرده بودیم. اول به دفتر کار شما رفتم، ولی در آنجا کسی را ندیدم مگر آقای هم سن و سال خودم که مرا به اینجا فرستاد.»

در این پسر اختلاط حیرت‌انگیزی از توحش و تمدنی تکامل نیافته به چشم می‌خورد. صدا و چهره‌اش خشمناکین بود، وقد و قواره‌اش نیافته و کوچک مانده‌اش هم خشن بود؛ ایکن از پسرهای هم‌تیب خود تمیزتر بود؛ و دست‌نوشته‌اش گرچه درشت و گرد و گلوله بود؛ و با کنج‌کاوی برانگیخته‌شده‌ای به نوشته‌های پشت جلد کتاب‌ها نگاه می‌کرد. آدمی که نمی‌تواند کتاب بخواند هرگز مثل آدم کتاب‌خوان به کتابی که حتا بسته، روی ناقچه رها شده است نگاه نمی‌کند.

مورتایمر که دنبال کلاهش می‌گشت، پرسید: «پسر، خبرداری که برای نجات جان وی کارهایی صورت گرفته است یا نه.»

«قربان، اگر شما وضع او را می‌دانستید هرگز نمی‌پرسیدید. سر بازان فرعون هم که در دریای سرخ غرق شدند، کسی نتوانست نجاتشان بدهد. اگر لازاروس بینوا نجات یافت، خود از معجزات و کرامات بسیار بزرگ است.»

مورتایمر حیرت‌زده گفت: «بارک‌الله»، وقتی کلاه بر سر می‌گشت گفت: «دوست جوان من، مثل اینکه از ماجرای دریای سرخ اطلاع کافی داری.»

پسر گفت: «در مدرسه با کمک معلم خوانده‌ام.»

«در باره لازاروس هم؟»

«بله، درباره او هم. اما به پدرم نگویید! اگر بفهمد خانه را روی سرم خراب می‌کند. خواهرم به من کمک می‌کند.»

«معلوم است خواهرم مهربانی داری.»

پسر گفت: «دختر چندان بدی نیست. تنها کاری که می‌تواند اینکه نامه‌ها را بخواند - آن هم من بهش یاد دادم.»

اوجن افسرده‌دل، دست در جیب وارد معرکه شد و در بخش آخر گفتگو شرکت کرد؛ وقتی پسر درباره خواهرش کمی صحبت کرد، با حرکتی خشن زیرچانه‌اش را گرفت و صورتش را بالا آورد که به آن نگاه کند.

پسر در همان حال که مقاومت می‌کرد گفت: مطمئن‌ام قربان! امیدوارم

باز هم مرا ببینید.»

اوجن پاسخی نداد ولی به مورتایمر پیشنهاد داد: «اگر مایل باشید، من هم با شما می‌آیم.» به این ترتیب هر سه نفرشان در آن درشکه‌ای که پسر را آورده بود سوار شدند، درحالی‌که آن دو دوست که زمانی در مدرسه دولتی هم‌کلاس بودند، سیگار می‌کشیدند پسر نامه بر کنار راننده نشسته بود.

پس از اینکه کمی راه رفتند به مورتایمر گفت: «ببینم، اوجن، من سالها عضو افتخاری گروه مشاوران قضایی دادگاه عالی محکمه عدالت بوده‌ام، و به مدت پنج سال عضو گروه وکلای حقوق و دعاوی بوده‌ام - غیر از آن دستورهایی که بطور متوسط هر چهارده روز یکبار در مورد وصیت نامه لیدی نی‌پینز می‌گرفتم، که ایشان هم مال و منالی ندارند تا پس از مرگ به جای گذارند، جز این حرفه رمانتیک حرفه دیگری نداشته‌اند.»

اوجن گفت: «من هم که هفت سال است «مطرح» ام هرگز کاری نداشته‌ام و هرگز هم نخواهم داشت. اگر هم داشتم، نمی‌دانستم چگونه انجام دهم.» مورتایمر با متانت و آرامش زیادی گفت: «با توجه به آخرین تفصیل هنوز من متقاعد نشده‌ام که امتیاز زیادی بر شما داشته باشم.»

اوجن که پایش را روی صندلی مقابل می‌گذاشت گفت: «من نفرت دارم، از حرفه‌ام نفرت دارم.»

مورتایمر گفت: «اگر بگویم که من هم حرفه‌ام را دوست ندارم ناراحتان می‌کنم؟ متشکرم، من هم از کار خودم متنفرم.»

اوجن افسرده دل گفت: «این کار بر من تحمیل شد، برای اینکه می‌گفتند که ما در خانواده‌مان به مشاور قضایی نیازمندیم. ما مشاور قضایی برجسته‌ای داشته‌ایم.»

مورتایمر گفت: «بر من هم تحمیل شده، برای اینکه می‌گفتند که ما در خانواده‌مان به مشاور قضایی ورزیده‌ای داشته‌ایم.» اوجن گفت: «ما چهار نفر ایم که نام‌هایمان در سمت راست اتاق‌های تاریکی که مجتمع می‌نامند نوشته شده است، و هر چهار نفرمان به نسبت يك به چهار از منشی استفاده می‌کنیم - قاسم بابا، در دزدان کهنه - و قاسم تنها عضو قابل احترام گروه است.»

مورتایمر گفت: «من تنها هستم، تك و تنها، در انتهای يك پله عجیب و غریب که بوی قبرستان می‌دهد، و منشی مخصوص خودم دارم، و این منشی کاری ندارد مگر اینکه به آن گورستان نگاه کند، و خدا می‌داند که وقتی به سن

بلوغ برسد چکاره خواهد شد. آیا در آن آشیانه کلاغ نقشه و توطئه می‌چیند، یا نقشه قتل در سر می‌پرورانند، و یا بالاخره پس از این همه توطئه‌ها و دسیسه‌گری‌های انفرادی، در صدد است هموعانش را روشن کند، و با آنها را مسموم کند، تمامی این‌ها تنها چیزهای مورد علاقه‌ای هستند که در حرفه من خودشان را نشان می‌دهند. کبریت بده به من، متشکرم.»

اوجن تکیه زنان، دست بر سینه نهاده، در حالی که چشم بسته سیگار می‌کشید و آهسته تودماغی حرف می‌زد، گفت: «پس احق‌ها در مورد انرژی حرف می‌زنند. اگر در فرهنگ لغات از الف تا یاء کلمه‌ای بتوان یافت که من از آن نفرت داشته باشم همان کلمه انرژی است. چه اوهام و تصورات قراردادی و چه سخنان طوطی‌واری است! چه شیطانی! آیا درست است که من در خیابان بدوم و یقه اولین مردی را که نروتمند به نظر می‌رسد بگیرم و او را تکان بدهم و بگویم: «ای سگ پست فطرت، همین حالا برو و از قانون بخواه مرا به زندان بیندازند، والا تو را می‌کشم؟» با همه این حرفها به این کار می‌گویند انرژی.»

«من هم دقیقاً همین عقیده را دارم، اوجن. اما فرصت خوب به من بدهید، چیزی به من نشان دهید که واقعاً ارزش انرژی داشته باشد تا به شما بگویم انرژی چیست.»

اوجن گفت: «من هم همینطور.»

درست همینطور و در همین شب بود که هزار جوان دیگری که در محدوده دایره پخش اداره پست لندن بودند و همین سخنان امید بخش را بر زبان می‌راندند.

چرخ‌ها چرخیدند و از کنار مانیومنت^۱، برج (لندن) و اسکله‌ها گذشتند؛ و همینطور از کنار راتکلیف^۲ و راسرهايت^۳؛ و از کنار انبوه زباله‌های انسانی که گویی از زمین‌های بلندتر روئیده و سرازیر شده بودند، که به زباله‌ها و آشغال‌های اخلاقی دیگر بی‌شبهت نبودند، و اکنون به سبب سنگینی و وزن زیاد در ساحل رودخانه مدفون شده بودند. در میان و بیرون کشتی‌هایی که به نظر می‌رسید در ساحل به گل زده‌اند، و خانه‌هایی که به نظر شناور می‌آمدند - سینه‌های پیش آمده کشتی‌ها که به پنجره‌های خانه‌ها زل زده بودند، و پنجره‌هایی که به کشتی‌ها می‌نگریستند - چرخ‌ها غلتیدند، تا سرانجام در گوشه‌ای تاریک که آب رودخانه آن را می‌شست و نه چیز دیگر ایستادند،

1. Monument

2. Rotcliffe

3. Rotherhithe

جایی که پسر پایین آمد و در را باز کرد.
 «بقیه راه را باید پیاده بیایید، قربان؛ زیاد دور نیست.» به صیغه مفرد سخن می گفت، عین نحوه گفتار استثنایی او جن.
 مورتایمر، که روی سنگها و آشفالهای کنار ساحل راه می رفت، زمانی که پسر با چرخشی تند به گوشه ای پیچید، گفت: «عجب جای پرت و کاملاً دور افتاده ای است.»

«پدرم آنجاست، قربان، آنجا که چراغ روشن است.»
 ساختمانی کوچک نشان می داد که زمانی آسیاب بوده است. جلو خانه را مقداری تکه چوب پوسیده پوشانده بود که معلوم می نمود پره های بادی همانجا بوده اند، ولی رویهمرفته تمامی خانه در دل شب مبهم دیده می شد. پسر کلون در را کشید، و همگی بی درنگ به اتاق سقف کوتاه دایره ای وارد شدند، که در آن مردی جلو آتش ایستاده بود و به شعله های آن زل زده بود، و دختری نیز نشسته و سرگرم سوزنکاری بود. آتش در یک منقل زنگ زده ای که درون اجاق جای نگرفته بود شعله ور بود، و چراغی که به پیاز سنبل شبیه بود روی گردن یک بطری سنگی روی میز می سوخت و دود می کرد. در آنجا تخت کشتی، یا لاکر کشتی^۱، در گوشه ای به چشم می خورد، و در گوشه ای دیگر پله چوبین به بالا کشیده شده بود. که آنقدر لق و تق و شیب دار و عمودی بود که از نردبان اندکی بهتر می نمود. دویا سه پارو به دیوار تکیه شده بود، و در کنار دیوار دیگر کمد لباسی کوچک بود با مقداری لوازم و ظروف چینی و سفالین و ظروف غذاپزی که در آن به چشم می خورد. بام خانه گچی نبود، ولی از مصالح نوع اتاق بالایی پوشیده شده بود. قدیمی و کهنه بود، کج و کوله بود، درز داشت و تیرهای سقف آن پدیدار بود، که این خود، اتاق را بسیار کوتاه به نظر می آورد؛ روی بام، دیوارهای کف اتاق را غبار کهنه آرد یا سرنج (وبا از آن گونه گرد و خاکهایی که معمولاً دیوارهای انبارها را می پوشاند) پوشانده بود، و رطوبت و نمزدگی هم شکل فناپذیری به خانه داده بود.
 «آقا، پدر.»

مردی که رو بروی سرخی آتش ایستاده بود، سر بژولیده مویش را بر گرداند و مثل پرنده شکاری نگاه کرد.
 «شما جناب آقای مورتایمر لایت وود هستید، درست می گویم؛ قربان؟»

۱. در جنوب ایران الواری را که به شکل تختخواب به بدنه کشتی میخ می کنند و جاشوها روی آن می خوابند لاکر می گویند. - م.

مورتایمر گفت: «اسم من مورتایمر لایت وود است.» و بعد درحالی که سرش را به سوی خوابگاه تکان می‌داد پرسید: «چیزی را که پیدا کرده‌اید آنجاست؟»

«اونجا که نیست، اما همین نزدیکی‌هاست. کارمن عیب و نقیصی نداره. من ماجرا را به اطلاع پلیس رسانده‌ام، و جسد پیش آن‌هاست. از نظر من، هیچ فرصتی از دست نرفته است. پلیس هم داده اعلامیه چاپ کرده‌اند، و نسخه‌ای از اعلامیه هم اینجاست.»

وی بطوری‌را که چراغ بر آن استوار شده بود برداشت و آن را کنار دیوار و روبه‌روی کاغذی گرفت که اعلامیه پلیس به اینگونه روی آن چاپ شده بود: «جسدی پیدا شده است.» هر دو دوست آن اعلامیه را که بردیوار بود خواندند، و گافرم که چراغ را گرفته بود همه را خواند.

لایت‌وود، که سر را از خواندن آن یادداشت بر گرفته بود، گفت: «مثل اینکه از این آدم بدبخت و بینوا فقط مثنی کاغذ به جای مانده است.»
«فقط کاغذ.»

در این لحظه دختر باوسایل کارش از جای برخاست و از خانه بیرون رفت، مورتایمر در ادامه سخن گفت: «هول‌نداشت، فقط در یکی از جیب‌هایش سه پنس بود.»

گافرهگزم، مثل اینکه سه‌جمله جداگانه بگوید، گفت: «سه، پنس، سکه.»
«جیب‌های شلوار همه‌خالی و آسترهایشان بر گردانده شده بود.»
گافرهگزم سر تکان داد: «این که کاملاً عادی است. من نمی‌توانم بگویم که جریان آب سبب این کار شده یا نه. بفرمایید اینجا.» چراغ را به کنار اعلامیه دیگری برد. «جیب‌های این مرد خالی بودند و آسترها همه بیرون کشیده. حالا اینجا.» چراغ را به کنار اعلامیه دیگری برد. «جیب‌های این زن همه‌خالی بودند و آسترها در آورده شده. این یکی هم همینطور. آن یکی هم همینطور. من نه سواد خواندن دارم و نه علاقه‌ای به آموختن آن، تنها از روی اثرشان که رو دیوار گذاشته شده می‌فهم. این یکی جاشو بود، با دولنگر و یک پرچم و سه حرف ج، ف، ت، روی بازویش، نگاه کنید ببینید دارد یا نه.»
«درست است.»

«زن جوانی است که پوئین‌های خاکستری به پا داشت و یک صلیب روی لباسش نقش بسته بود، نگاه کنید ببینید درست می‌گویم یا نه.»
«کاملاً درست است.»

«خودش است، زیر چشمش بدجوری دریده شده. این هم عکس آن دوتا خواهر جوانی است که کسی آن‌ها را با يك تکه دستمال بهم بسته بود. آن‌هم عکس همان آقای که مست بود، دم پایي به پا داشت و يك شب کلاه سرش بود، که... البته بعدها معلوم شد. شرط بسته بود در برابر يك بطری رام که قبلاً بهش داده بودند پرورد توی آب، در تمام عمرش برای اولین و آخرین بار به قولی که داده بود وفا کرده بود. نگاه کنید، يك عالم کاغذ سرتاسر اتاق را پوشانده. من همه‌شان را می‌شناسم. من هم يك پا پروفیسور هستم»

چراغ را در برابر همه‌شان گرفت، انگار که می‌خواست نور دانایی و روشنفکری‌اش را به رخ بکشد، بعد چراغ را روی میز گذاشت و خود پشت آن ایستاد و بادقت به میهمانانش نگاه کرد. در این مرد، وقتی گره در ابروان می‌انداخت و موهایش سیخ می‌ایستادند، گونه‌ای کنجکاو پرندۀ شکاری به چشم می‌خورد.

اوجن پرسید: «این‌ها را که همه‌شان شما پیدا نکرده‌اید، بله؟»
در جواب این سؤال، مرغ شکاری گفت: «ممکن است بفرمائید اسم «شما» چیست؟»

مرد تایمر لایت‌وود وارد صحبت شد و گفت: «ایشان دوست من هستند، آقای اوجن ریبرن.»

«گفتید آقای اوجن ریبرن؟ راستی آقای اوجن ریبرن از من چه پرسیدند؟»
«من فقط این را پرسیدم، همه‌شان را شما پیدا کرده‌اید؟»
«من هم، فقط، جواب می‌دهم بیشترشان را.»

«به نظر شما تجاوز و دزدی علت اصلی این رویدادها بوده است یا نه؟»
گافر در پاسخ گفت: «من از این چیزها اصلاً سر رشته‌ای ندارم. من از آن آدم‌هایی نیستم که اهل حدس و گمان باشم. اگر شما هم ناچار بودید که معاش زندگی روزانه‌تان را از دل آب بیرون بکشید، فرصت حدس و گمان پیدا نمی‌کردید. اجازه می‌دهید در را باز کنم؟»

وقتی در را باز کرد، در پی تکان خوردن سر لایت‌وود، آدم فوق‌العاده رنگ پریده و آشفته و پریشان حال در آستانه در پدیدار شد؛ چهره‌مرد سخت مضطرب شده بود.

گافر هگزم، با دهن وی برجای خشک‌شد، و پرسید: «کسی گم شده؟ یا جسدی پیدا شده؟ کدام؟»

مرد با دستپاچگی و علاقه گفت: «من گم شده‌ام.»

«گم شده ای؟»

«من-من-من غریبم و راه را هم بلد نیستم. من-من-من می خواهم آن جایی که این نشانه‌ها را اینجا چاپ کرده است پیدا کنم. شاید او را بشناسم.» به نفس نفس افتاده بود و به سختی سخن می گفت، ولسی يك نسخه از اعلامیه را که تازه روی دیوار چسبانده بودند و هنوز تر بود نشان داد. شاید نازگی آن، یا شاید دقت نظر گافر روی شکل و ظاهر آن اعلامیه، کمک کرد که وی بی درنگ نتیجه گیری کند.

«این آقا، آقای لایت وود، اهل کارند.»

«آقای لایت وود؟»

در يك لحظه، مورتایمر و آن غریبه رو به روی یکدیگر ایستادند. هیچ کدام یکدیگر را نمی شناختند.

مورتایمر، که با اعتماد به نفس کامل سکوت را می شکست، گفت: «متشکرم، قربان، مثل این که این افتخار را به من دادید که اسم مرا بر زبان آورید؟»

«من از این مرد یاد گرفتم.»

«شما گفتید که در لندن غریب هستید؟»

«يك غریب تمام عیار.»

«شما دنبال آقای هارمون می گردید؟»

«نه.»

«پس گمان می کنم می توانم به شما اطمینان بدهم که بیهوده می گردید، و چیزی که از پیدا کردن آن ترس دارید هرگز نخواهید یافت. باما می آید؟» با پیچیدن در چند کوچه پراز گل ولای که مد اخیر رودخانه به آن جا آورده بود، به در روزنه مانند و چراغ کلانتری رسیدند، و در آن جا افسر كشيک شبرا پیدا کردند که با قلم و دووات و خط کش در اطاق نشسته بود که دیوارهایش سفید بود، و چنان قیافه موقری به خود گرفته بود که انگار در صومعه ای بر بالای کوه قرار دارد و سروصدا و نعره های يك زن مست را که با مشت هایش بر در سلول واقع در حیاط پشتی می کوبید، اصلاً نمی شنید. این مرد با همان حالت انزواگونه و سکوتی که ویژه مطالعه کردن است، از روی کتابی که در دست داشت برای گافر سری حاکی از شناسایی آمیخته با بدگمانی و وعدم اعتماد تکان داد، که بطور ضمنی حاکی از این بود که، «آها، ما شما را خوب می شناسیم، بالاخره يك روز خودت را لو می دهی و می شناسانی»، و بعد

به آقای مورتایمر لایت و دوستانش اطلاع داد که به همین زودی در خدمت او امرشان خواهد بود. بعد، همان کتابی را که داشت، (شاید کتاب دعا بوده است) با یک ادا و اطواری که کاملاً عادی و قراردادی می‌نمود، و بی آنکه به داد و هوار آن زن که با شدت هرچه بیشتر به درمی‌کوبید و باشدتی که از یک زن بعید می‌نمود نعره می‌کشید کوچکترین توجهی نشان دهد، آن را بست و کناری نهاد.

افسر کشیک، ضمن برداشتن کلید، گفت: «چراغ» - سر نگهبان آن را آماده داشت - «بفرمایید، آقایان.»

وی با یکی از کلیدهایش در غاری را که در انتهای حیاط بود باز کرد و همه به درون آن رفتند. اما همگی بی‌درنگ و به سرعت بیرون آمدند، در حالی که غیر از اوجن هیچکس صحبت نمی‌کرد، که او هم آهسته و درگوشی به مورتایمر می‌گفت: «زیاد هم بدتر از لیدی تی پینز نبود.»

به این ترتیب به قرائت‌خانه سفیدرنگ و شسته و رفته صومعه (مقصود کلانتری است - م.) برگشتند - در حالی که آن مستاجر (کلانتری) هنوز جیغ و فریاد استغاثه می‌کشید، و به همان بلندی، و در حالی که همه به آن چراغ ساکت نگاه می‌کردند - و در آن جا به پاس لیاقت و کاردانی اسقف (مقصود افسر کشیک است - م.) مستقر شدند. هیچ دلیلی برای علت افتادن جسد در رودخانه وجود نداشت. اغلب دلیلی دیده نمی‌شد. برای دانستن این که زخم‌های وارده بر جسد پیش یا پس از مرگ بوده، دیگر خیلی دیر بود؛ و این نظر یکی از جراحان حاذق بود؛ جراح عالیقدر دیگری نیز بعداً همین نظر را گفته بود. سر کارگر کشتی که این آقا مسافر آن بوده احضار شده بود، و سوگند خورده بود که وی را می‌شناسد، قسم داده بود که لباس هم همان است که بر تن داشته است. می‌بینید، بعد، این کاغذها را هم همراه داشته است. چطور شده است که از کشتی رفته و دیگر پیدايش نشده تا او را در رودخانه یافته‌اند؟ خب! احتمالاً دنبال تفریح کوچکی رفته بوده است. و شاید هم فکر می‌کرد که عیاشی یا تفریحی بی‌زیان خواهد بود، اهل این جور کارها نبود، ولی معلوم شد که تفریحی زیان‌بخش بوده است. فردا با زجویی شروع می‌شود، بی‌تردید دادگاه علنی خواهد بود.

آقای بازرس، پس از پایان خلاصه گزارشش، اظهار داشت: به نظر می‌رسد که ضربه به سردوست شما خورده، بدون شك ضربه‌ای کاری بوده است! این سخنان را در حالی که متعجبانه به غریبه‌ها می‌نگریست گفت:

آقای لایت وود توضیح دادند که ایشان دوستشان نبوده‌اند.
آقای بازرس، با ابراز علاقه‌ای ویژه پرسید: «واقعاً؟ ایشان را در کجا از آب گرفتید؟»

آقای لایت وود باز هم توضیحات لازم را داد.
آقای بازرس خلاصه گزارشش را خوانده بود، و آرنج‌ها را روی میزش قرار داده و انگشتان و شست دست راستش را هم روی انگشتان و شست دست چپش گذاشته بود، این بیانات را هم اضافه فرموده بودند. آقای بازرس که فقط چشم‌ها را تکان می‌داد و ضمن ادامه کلام، صدایش را رساتر می‌کرد: «حالتان بهم خورد، قربان! معلوم می‌شود به این جور کارها عادت ندارید.»
غریبه‌ای که سر به زیر افکنده و به سر بخاری تکیه زده بود، سر برداشت و پاسخ داد: «نه. منظره وحشتناکی است!»
«مثل اینکه، اینطور که تشخیص داده‌ام، آمده‌اید شناسایی کنید قربان؟»
«بله.»

«شناخته‌اید؟»

«نه. منظره وحشتناکی است. منظره خیلی، خیلی وحشتناکی است!»
آقای بازرس پرسیدند: شما گمان می‌کنید کی باشند؟ بیشتر توضیح دهید تا بتوانیم کمک‌تان کنیم، قربان.»

غریبه گفت: نه، نه. کاملاً بی‌فایده است، شب بخیر.»

آقای بازرس نه از جایشان جنبیدند و نه دستوری صادر کردند، بلکه سرنگهبان به پشت به سوی در کوچک کلانتری رفت و دست چپش را بالای آن قرار داد و با دست چپ چراغی را که از دست رئیسش گرفته بود - که کاری کاملاً عادی بود - به سوی بیگانه گرفت.

به این ترتیب، بازرس اظهار داشتند: «می‌دانید، شما یا دوستی را از دست داده‌اید، یا دشمنی را والا به اینجا نمی‌آمدید، می‌دانید. خب، پس، با این حساب منطقی نیست که پرسم ایشان کی بوده‌اند؟»

«مرا خواهید بخشید که این حرف‌ها را می‌زنم. هیچ فردی بهتر از شما نمی‌داند که خانواده‌ها هرگز نمی‌آیند مخالفت‌ها و ناپسامانی‌های زندگی‌شان را برای مردم برملا کنند مگر هنگام ضروری بودن. من حرفی ندارم که شما با این سئوالی که از من می‌کنید به وظیفه‌تان عمل می‌کنید؛ شما هم از این که جواب نمی‌دهم پرخاشی نخواهید کرد. شب بخیر.»

یکبار دیگر به طرف همان در کوچک‌کی که نگهبان، در حالی که به فرمانده‌اش

نگاه می کرد، مثل مجسمه کنگ و خاموش کنارش ایستاده بود نگاه کرد.
بازرس گفت: «دست کم، اگر مانعی ندارد کارت تان را بمن بدهید،
قربان.»

«اگر داشتم ایرادی نداشت؛ اما ندارم.» هنگام پاسخ دادن برافروخته
و دستپاچه شده بود.

آقای بازرس، بی آن که در لحن صحبت یا ادا و اطوارش تغییری رخ
داده باشد، گفت: «دست کم، چه ایرادی دارد که اسم و نشانی تان را بنویسد و
به ما بدهید.»

«هیچ ایرادی ندارد.»

آقای بازرس قلم را در دوات فرو بردند و بامهارت و استادی آن را
روی کاغذی که دم دست خودش بود نهادند. بعد همان ادا و حالت اولیه شان
را از سر گرفتند. غریبه به سوی میز آمد و با دسنی لرزان - در حالی که آقای
بازرس از گوشه چشم به موهای سراو که به خاطر نوشتن به جلو پیشانی اش ریخته
بود نگاه می کرد - نوشت: «آقای جولیس هندفورد، قهوه خانه اکسچکر،
پلس یارد، وست مینستر.»

«مثل اینکه، آنجا اقامت دارید، قربان؟»

«آنجا اقامت دارم.»

«پس، از ده آمده اید؟»

«ها؟ بله - از ده.»

«شب بخیر، قربان.»

نگهبان دستش را از روی در روزنه مانند کلانتری برداشت، و آقای
جولیس هندفورد بیرون رفتند.

بازرس گفت: «معاون! این کاغذ را نگه دار، سعی کن همیشه دم دست
باشد و گم نشود، تحقیق کن ببین که ایشان در این نشانی زندگی می کنند یا نه
و هر چه که می توانی اطلاعاتی درباره اش به دست بیاور.»

نگهبان رفت، و آقای بازرس که یکبار دیگر به اسقف خاموش صومعه
بدل شده بود قلم را در دوات فرو برد و خواندن کتاب را از سر گرفت. آن دو
باری که مواظب او بودند و به وی نگاه می کردند، در حالی که بیشتر از نحوه
سلوک حرفه ای این مرد به شگفتی دچار شده بودند تا اینکه به آقای جولیس -

1. Julius band ford

2. Exchequer coffee house

3. Palaco yard

4. Westminster

هندفورد بدگمان باشند، پیش از ترك كلانتری پرسیدند که آیا به گمان وی کار عیب و ابرادی داشت یا نه.»

اسقف محتاطانه پاسخ دادند: «نمی‌شود گفت. اگر قتل در کار باشد، بعید نیست وسیله کسی انجام شده باشد. دزدی یا جیب‌بری، لازمه اش شاگردی و تجربه است. اما آدم کشتی این جور نیست. ما همه سعی خودمان را کرده‌ایم. تا حالا چندین و چند نفر آدم آورده‌ایم که شناسایی کنند، ولی تا حالا کسی دیده نشده است که بتواند او را به یاد بیاورد و بشناسد. گرچه ممکن است که موضوع شکم در کار بوده است و نه فکر. در این صورت به مشروبات الکلی باید اندیشید. مطمئناً همه چیز بر می‌خوارگی حکایت دارد. متأسفانه این چوندیانی که می‌گویند اگر يك آدم متخصص دست روی جسد های زخمی بگذارد می‌فهمد چه شده، حقیقت ندارد! تا کنون سابقه ندارد مدارکی از روی جسد ها به دست آمده باشد. از آدم‌هایی مثل این زن می‌شود چیزی فهمید (در اینجا به داد و هواری که زندانی به راه انداخته بود اشاره کرد)، اما از جسد چیزی دستگیر آدم نمی‌شود.»

تا فردا که بازپرسی انجام می‌شود کاری نمی‌توان کرد. دوستان به اتفاق هم از آنجا خارج شدند، و گافر همگزم و پسرش نیز به راه خودشان رفتند. اما گافر، چون به آخرین پیچ رسید به پسرش دستور داد به خانه برود، و خودش به طرف میخانه پرده قرمزی رفت که مثل آدم استسقاء گرفته روی يك راه سنگفرشی بالا آمده بود تا «نیم‌چنولی بنوشد.»

پسرك كلونی را که همیشه باز می‌کرد باز کرد و یکبار دیگر خواهرش را دید که سرگرم کارهای خودش است. چون خواهرش او را دید سر برداشت و پرسید:

«لیز، کجا رفتی؟»

«رفتم بیرون.»

«لازم نبود بروی بیرون. مانعی نداشت همین جا می‌ماندی.»

«یکی از آن آقاییان، که وقتی من آنجا بودم حرفی نمی‌زد، سخت به من خیره شده بود. من هم می‌ترسیدم که از روی قیافه‌ام چیزهایی بفهمد. مهم نیست! به فکر من مباش، چارلی! وقتی به پدر گفتم که يك کم بلدی بنویسی ترسیدم نکند دوباره الم‌شنگه‌ای راه بیفتد.»

«آه! اما من طوری نشان دادم که بد می‌نویسم، که عجیب بود کسی بتواند اصلاً آن را بخواند. و موقمی که من بسیار آهسته و کند می‌نوشتم و

بیشتر با انگشتانم سیاهش می کردم، پدرم، همانطور که بالای سرم ایستاده بود، زیاد ذوق می کرد.»

دفتر کارش را به کناری نهاد و ضمن اینکه صندلی اش را به نزدیک صندلی او که کنار بخاری بود می کشید، دستش را به آرامی روی شانه پسر گذاشت. «وقت را باید غنیمت شمرد، چارلی، مگر نه؟»

«مگر نمی شمرم؟ بینا من این کار را دوست دارم، مگر نه؟»

«بله، چارلی، بله تو برای چیز یاد گرفتن خیلی زحمت می کشی، من این را می دانم. من کار می کنم، چارلی، و کمی هم سعی می کنم (بطوری که وقتی از خواب بیدار می شوم هنوز دارم تقلا می کنم) که با کسب چند سنتی که با همدیگر از اینجا و از آنجا درمی آوریم پدرم باورش بشود که تو هم داری یاد می گیری در کنار ساحل کم و بیش در آمدی داشته باشی.»

«تو عزیز در دونه پدرم هستی و می توانی کاری کنی او هر چیزی را باور

کند.»

«کاش اینطور بود، چارلی! چون اگر می توانستم کاری کنم تا باور کند که یادگیری و سواد آموزی چیز خوبی است، می توانستیم زندگی بهتری داشته باشیم، با رضایت خاطر زیاد سر بر بالین مرگ می نهادم.»

«لیز، درباره مرگ حرف نزن.»

دست هایش را روی شانه دیگر پسر نهاد و گونه پر گوشت و قهوه ای او را بر گونه وی که به شعله آتش خیره شده بود چستاند و بعد اندیشمندانه گفت: «چارلی، یک شب که تو در مدرسه هستی و پدر...»

پسر در حالی که سرش را به طرف میخانه تکان می داد ناگهان گفت: در «شش همقطار دریا نورد شنگول»

«بله. و من در حالی که نشسته ام و به شعله آتش نگاه می کنم، در میان شعله فروزان دغال سنگگ - که درست مثل حال دارد می سوزد و شعله می زلزد می بینم...»

پسر گفت: «گاز است، یعنی از جنگلی به دست می آید که در زمان طوفان نوح زیر گل و لای های سیلاب آن مدفون شده است! هر وقت سیخ بر می دارم قدری آن را می کنم...»

«حرفم را قطع نکن، چارلی، والا همه چیز از یادم می رود. مقصودم این شعله کوچکی است که دارد کم و زیاد می شود. شبها هر وقت به آن نگاه می کنم همه چیز مثل سینما از برابر چشمم می گذرد، چارلی.»

پسر گفت: «يك عكس بهما نشان بده. بگو بينم كجا را بايد نگاه كنم.»
«آه! به نظرم می آید، چارلی.»
«این به کنار، حالا بگو بينم چشم های توجّه چیزهایی را در آن می بیند.»
«بله، چارلی، توهستی ومن، آن زمان که کوچک بودی و هیچ مادری به خود ندیده بودی...»

پسر ك حرفش را قطع کرد و گفت: «مرتب نگو که من مادری به خودم ندیده ام، چونکه من خواهر کوچکی را شناختم که هم خواهر بوده است و هم مادر.»

در حالی که دست پسر دور کمر دختر حلقه زده و او را در آغوش گرفته بود، دختر به شادی خندید و اشک شوق در چشمانش دوید.

«چارلی، تو و خودم را، هنگامی که پدر به دنبال کار خود که جستجوی در رودخانه است رفته، بدون بخاری از ترس اینکه مبادا خودمان را به آتش بکشیم، روی چارچوب آستانه درمی بینم که نشسته ایم، یا کنار ساحل هستیم و به نحوی داریم وقت می گذرانیم. چارلی، تو کمی چاق شده ای و بغل کردنت دشوار شده است، ومن اغلب ناچار می شوم کمی استراحت کنم. بعضی وقت ها خوابمان می گیرد و هر دو با هم در گوشه ای می خوابیم، بعضی وقت ها گرسنه ایم، بعضی وقت ها کمی می ترسم، ولی چیزی که اغلب دست از سرمان بر نمی دارد، سرما است. تو یادت هست، چارلی؟»

پسر، که دختر را دو یا سه بار به خود فشرده بود، گفت: «یادم هست که من زیر يك شال می خوابیدم، و آنجا گرم بود.»

«بعضی وقت ها باران می بارد، و مازیر قاپی یا چیزی مثل آن می خیزیم؛ بعضی وقت ها تاریک است و ما به میان چراغ های گازی می رویم. می نشینیم، و به مردمی که در خیابان می آیند و می روند نگاه می کنیم. بالاخره پدر از راه می رسد و ما را با خود به خانه می برد. و خانه، بعد از این همه در بدری و سرگردانی، چه جای خوبی است! پدر کفش هایم را در می آورد، و پایم را کنار آتش بخاری خشک می کند، و بعد از آنکه تو خوابیدی مرا کنار خود می نشاند و خود به دود کردن چپش سرگرم می شود، ومن متوجه ام که پدر دست بزرگ و سنگینی دارد ولی وقتی من آنرا حس می کنم سنگین نیست، و پدر صدایی خشن دارد ولی بامن هرگز به درستی سخن نگفته است. به این ترتیب، من بزرگ می شوم، و پدر کم کم به من اعتماد پیدا می کند. مرا به یاری و همکاری خود برمی گزیند و، درست بر خلاف حرف هایی که می زند، هرگز دستش را روی من بلند نمی کند

وحتا یکبار هم مرا کتک نمی‌زند.»

در اینجا پسر که سر تا پا گوش بود نالید و گفت: «اما مرا کتک می‌زند.»
 «که این‌ها خود بعضی از تصویرهایی از آن گذشته‌هاست، چارلی.»
 پسر گفت: «باز هم قطع کن و یک عکس پیش بینی کننده نشان بده، عکسی
 که آورنده خوشبختی باشد.»

«باشد! خودم را می‌بینم که در کنار پدر هستم و از او جدا نمی‌شوم، چونکه
 پدر دوستم دارد و من هم پدر را دوست دارم. من درست نمی‌توانم بخوانم،
 چونکه اگر بلد بودم سراد داشتم و پدر خیال می‌کرد او را ترک می‌کنم و در
 نتیجه اعتبارم را از دست می‌دادم. من آن اعتباری که خودم می‌خواهم ندارم،
 از انجام کارهای ناشایست. که سعی دارم نکنم. نمی‌توانم خودداری کنم،
 ولی امیدوارم و مطمئن‌ام که زمان آن هم فرا خواهد رسید. ضمناً، خودم می‌دانم
 که در بعضی از کارها باید به پدر کمک کنم، و اگر من به او وفادار نمی‌ماندم
 او - یا از روی کینه‌توزی، یا از روی نومیدی، یا هر دو - خشمگین و بد می‌شد.»
 «ار خود من تصویر پیشگویی کننده نشان بده.»

دختر، که از زمان آغاز سخن وضع و حالش را عوض نکرده بود و اکنون
 سرش را اندوهارانه تکان می‌داد، گفت: «می‌خواستم به آن‌ها هم اشاره کنم،
 چارلی. این‌ها که گفتم جلوتر آمده بودند. تو را می‌بینم...»
 «کجا هستم، لیزی؟»

«هنوز در این سوراخ در کنار شعله آتش.»

پسر، که از چشمان وی نگاه برگرفته بود و به منقل کسه با آن پایه‌های
 نازک و درازش شکل اسکلت وحشت‌انگیزی را یافته بود نگاه می‌کرد، گفت:
 «مثل اینکه این سوراخ جهنمی و کنار آتش نشستن هرگز تمامی ندارد.»
 «حالا بین، چارلی، که پنهانی و دور از چشمان پدر، در مدرسه به راه
 خود می‌روی؛ و جایزه می‌بری؛ و هر روز بهتر و باز هم بهتر می‌شوی. و به زودی
 می‌شوی - آن‌که آن روز بهم می‌گفتی اسمش چه بود؟»

«ها، ها! خائیم طالع بین را نگاه کن که اسم چیزها یادش رفته؟» پسر
 خندید، گویی این اشتباه او را از غم و غصه‌ای که این سوراخ و کنار آتش نشستن
 به وجود آورده بود رها کرده بود. «معلم - بچه‌ها.»

«تو هم معلم بچه‌ها خواهی شد، از این هم بیشتر ترقی خواهی کرد و استادی
 خواهی شد دانا و دانشمند و محترم. ولی دیر زمانی است که پدر از این سرخبردار
 شده است و همین امر تو را از پدر جدا کرده است، و همین‌طور از من.»

«نه، نکرده است!»

«چرا، کرده است، چارلی. من مثل کف دستم می بینم که راه تو باراه با فرق می کند، و حتا اگر پدر تو را به خاطر گزینش این راه ببخشد. (که چنین چیزی محال خواهد بود)، راه ما راه تو را تیره و سیاه می کند. چارلی...»

پسر بازیگوشانه پرسید: «درست مثل کف دست، لیزی؟»

«آه، بله. کار بزرگی کرده ای که راحت را از راه پدر جدا می کنی و قدم در آغازی نو و خوب می گذاری. اما من، چارلی، تنها در کنار پدر می مانم و تا آنجا که برایم مقدور است از او نگهداری می کنم، و منتظرم اعتباری بیش از آنکه اکنون دارم بیابم، و امیدوارم که اقبال یاری کند، یا اگر بیمار شود، یا هروقت - یا نمی دانم چه جوری - به این خیال بیفتد که بخواهد کارهای بهتری بکند.»

«لیزی، تو گفتی نمی توانی کتاب بخوانی. اما به عقیده من، کتابخانه تو همین سوراخ کنار آتش است.»

«خیلی خوشحال می شدم می توانستم کتاب های واقعی بخوانم. چارلی، این آرزوی کتاب خواندن را چقدر در وجود خودم حس می کنم. اما اگر نمی دانستم که چه گرهی بین من و پدر می شود آن را خیلی بیشتر از این حس می کردم - گوش کن! صدای پای پدر!»

اکنون از نیمه شب گذشته بود، پرندۀ شکاری يك راست به سوی آشیانه اش رفت. نیمروز فردا درشش همقطار دریا نورد شنگول، در مقام يك شاهد، که برایش هیچ تازگی نداشت جلو میز محاکمه باز پرس آگاهی ایستاده بود.

آقای مورتایمر لایت وود، گذشته از اینکه یکی از شاهدان بود، با آن مشاور قضایی والامقامی که از سوی نمایندگان متوفی بر امر بازرسی نظارت داشت همکاری می کرد، و در روزنامه ها هم از او یاد می کردند. آقای بازرس بر امور نظارت داشتند و مواظب همه چیز بودند. آقای جولیس هندفورد که نشانی صحیح خودش را داده بود، و بنا بر همین دستنویس از او هم نام برده شده بود، با این همه هتلی که نام برده بود کسی چیزی از او نمی دانست، فقط می گفتند در زندگی اش آدم کاملاً گوشه گیر و منزوی است، بی آنکه اختضار به ای برایش فرستاده شود در مقام یادآور آقای بازرس شرکت جسته بودند.

ماجرا باشواهد و مدارکی که آقای مورتایمر لایت وود در باره حوادث و سرگذشت برگشت متوفی، آقای جان هارمون، به انگلستان داده بود برای

مردم جالب توجه شده بود- یعنی ماجرای برگشتن این وارث اموال و دارایی شخصی به همان اساس و پایه‌ای که پشت میز ناهار چندروز پیش منزل آقای وینرینگ گفته شده بود و وینرینگ، توملو، پودزنپ و تمامی بوفرها هم حضور داشتند که همه‌شان با آراء و عقاید کاملاً متضاد در آن باره اظهار نظرهایی کرده بودند. این ماجرا با شهادت دادن جناب پاترسن^۱، سرعمله کشتی، و آقای دیگری به نام جیکوب کیبل^۲، یکی از مسافران دیگر آن کشتی، جالبتر شده بود، زیرا به قول آن‌ها متوفی، آقای جان هارمون، پول حاصل از فروش اجباری اموال و املاک کوچک خود را در یک کیف دستی، که روز پیاده شدن از کشتی آن را هم با خود برده بود، گذاشته و به کشتی آورده بود که مبلغ این پول نقداً بیش از هفتصد لیره استرلینگ بود. و تجارب جس هگزم در امر گرفتن اجساد غرق شدگان از آب رودخانه تیمز ماجرا را بسیار جالبتر و شنیدنی‌تر کرده بود، به طوری که یکی از تحسین کنندگان این مرد که خودش را «دوستدار تدفین» نامیده بود (که شاید متخصص کفن و دفن بوده است) به سود وی هیجده تمبر پستی برای روزنامه تایمز فرستاده و پنج بار هم «به عرض سرکار می‌رسانم» گفته بود.

سرکار قاضی با تمام این شواهد و مدارکی که به وی ارائه داده شده بود، به این نتیجه رسید که جسد آقای جان هارمون، در حال متلاشی شدن که زخم‌های بیشماری هم بر بدنش بود، از آب رودخانه تیمز گرفته شده است، و ضمناً اینکه جان هارمون در خلال رویدادهای تردید برانگیزی مرده است، از اینرو دلایلی وجود ندارد که نشان دهد وی چگونه و به وسیله چه کسی کشته شده است. اضافه بر این رأی، به وزارت کشور (جناب بازرس آن را مقامی بسیار آگاه می‌پنداشتند) توصیه شد برای حل این معما جایزه‌ای نیز تعیین کند. در ظرف چهل و هشت ساعت پاداش یکصد لیره اعلام شد؛ همراه با این عفو فرد یا افرادی که مرتکب یا مرتکبین واقعی نبوده‌اند، و از این جور کارها.

این هدیه آقای بازرس را در انجام وظیفه‌اش کوشا تر کرد، و سبب شد که همیشه کنار پلکان و گذرگاه‌های ساحلی به اندیشه بنشیند و با قایق به این سوی و آن سوی به‌رتق و فتق امور برود. اما، بر اساس پیروزی‌هایی که در سرهم بندی کردن امور به دست می‌آید، یا زن به تورتان می‌افتد یا ماهی، یا پری دریایی که هم زن است و هم ماهی و آقای بازرس چیزی بهتر از پری دریایی نمی‌توانستند به دست بیاورند، که هیچ قاضی یا هیأت قضاتی

1. Job potterson

2. Jacob kibble

نمی توانست آنرا باور کند.

به این ترتیب، قتل هارمون - اخیراً چنین اسمی بر آن نهاده شده بود - مثل هر خبر و روایتی که تا کنون عقل آدمیزاد توانسته است بیافریند، فراز و نشیب‌هایی یافت، افزایش و کاستی گرفت، گاه در شهر و روستا، گاه در کاخ‌ها و کوخ‌ها، گاه در میان لردها و بانوان و اشراف و نجباء، گاه در میان کارگران و چکش‌زنان و سنگ‌چینان، تا اینکه سرانجام، پس از یک دوره کاستی راه دریا در پیش گرفت و ناپدید شد.

فصل چهارم

خانواده ر. ویلفر

رجینالد ویلفر^۱ نامی است پر آوازه و دهان پر کن، که در نخستین مرحله آشنایی بزرگان و بلندپایگان کلیساهای کشور، دو ویلفرهایی^۲ را به یاد می آورد که با «فاتح»^۳ به این کشور آمده اند. زیرا در شجره شناسی واقعیتی است که هیچ دو آنی^۴ نامی را نمی توان یافت که با کسی پای به این سرزمین نهاده باشد. لیکن خانواده رجینالد ویلفر از آن گونه دودمان و صاحب حرفه ای بودند که نیاکانشان تا چندین و چند نسل محترمانه روی اسکله ها، اداره مالیات و گمرک خانه ها کار کرده اند، ر. ویلفر منشی ای فقیر و نادر بود. وی آنقدر فقیر و نیازمند بود که هم حقوقش اندک بود و هم عائله مند، هرگز نتوانست به آن آرزوی بلند پروازانه اش برسد؛ یعنی همیشه لباس های بسیار نو بپوشد، و حتی پوتین ها و کلاه های نو هم. کلاه سیاهش تا پیش از خرید کت، قهوه ای رنگ می شد، و شلوارهایش تا پیش از آنکه بتواند یک جفت پوتین بخرد سرزانه ها و درزهایش سفید می شد، و پوتین هایش تا پیش از آنکه بتواند یک شلوار نو بخرد زهوارشان در رفته بود، و آن وقت که می توانست یک کلاه برای خودش بخرد، کلاه قبلی به یکی از آثار ویرانه باستانی بدل شده بود.

اگر آن گروهی یا ملائکه معمولی می توانست بزرگ شود و لباس

1. Reginald Wilfer

2. Dewlfers

۳. Conquerer: منظور ویلیام فاتح پادشاه نورماندی است که به انگلستان

لشکر کشید. —

4. Deany

پیوشد، می شد از آن به عنوان نگاره ویلنفرعکس گرفت. ظاهر فر به، صاف و بی آزارش دلیلی بود بر اینکه همیشه، اگر او را تحقیر نمی کردند، نسبت به وی فروتنی نشان می دادند. آدم غریبه ای کسه حدود ساعت ده بعد از ظهر پای به خانه محقرش می گذاشت با کمال شگفتی او را بر سر سفره شام می یافت. از نظر ریخت و قواره آنقدر کودکانه بود که آموزگار قدیمش، اگر وی را در چپ ساپد^۱ می دید، بعید نبود که اغوا شود و همانجا چند ضرب خیزرانی بر سرش فرود بیاورد. خلاصه کلام، وی همان ملائکه معمولی و مرسوم بود، با همان شکل و شمایل فرضی اش، تقریباً خاکستری، با علاقه ای که در قیافه اش و یقیناً در راه و روش یا وضع تنگدستانه اش به چشم می خورد.

این مرد آدمی محبوب بود و دلش نمی خواست اسمی که الهام بخش و گویای با ارادگی است بر او باشد. موقع امضاء کردن از کلمه (ر) استفاده می کرد، که جز دوستان بسیار صمیمی کسی چیزی از آن سر در نمی آورد. به همین دلیل بود، که همسایگان لطیفه گوی حوالی راسته مینسینگ^۲ از صفتها و وجه وصفی، اسمهای مسیحی خاص برایش ساخته بودند که با حرف (ر) آغاز می شد. بعضی از این اسمها کم و بیش بامسمی بودند و به او می آمدند: مثل، رستی^۳ (زنگ زده)، رتیرینگ^۴ (گوشه گیر)، ردی^۵ (قرمزی)، روند^۶ (گردو گلوله)، رایپ^۷ (کامل مرد)، ریدیکولس^۸ (مسخره)، رومینتیو^۹ (متفکر) بعضی دیگر اسمها را به مناسبتها می دادند، مثل، ریچینگ^{۱۰} (عصبانی)، رتلینگ^{۱۱} (جفجفو) رورینگ^{۱۲} (گران)، رفیش^{۱۳} (هیزه). ولی معمول ترین اسمش رومتی^{۱۴} بود که در یک لحظه الهام بخش، مردی بروی نهاده بود که در عیش و نوشهای مجالس مواد مخدر که اخیراً باب روزه شده بود به لطیفه پرانی شهرت داشت، و همین رهبریهای آواخوانیهای دسته جمعی اینگونه مجالس بود که او را به اوج شهرت رسانده بود، و همو بود که این شعر را سروده بود:

رومتی ایدیتی رو دو دو

سینگ تودللی، تیه للی، بو وو وو. ۱۵

1. Chipside

2. Mincing

3. Rusty

4. Retiring

5. Reddy

6. Round

7. Ripe

8. Ridiculous

9. Ruminative

10. Raging

11. Rattling

12. Roaring

13. Raffish

14. Rumty

15. Rumty, Iddity,

Row Dow Dow. Sing Toodlely, Teedlely, Bow Wowwow.

به این ترتیب همیشه، حتا در کوچکترین یادداشت‌های کاری او را به اسم (رومتی عزیز) خطاب می‌کردند، که در پاسخ به آنها با متانت تام امضاء می‌کرد، «ارادتمند، ر. ویلفر».

وی منشی داروسازی چیکزی، ونیرینگ وستوبلز بود. چیکزی و ستوبل، که از اربابان قدیم وی بودند، هر دو جذب ونیرینگ شده بودند که زمانی بازاریاب یا نماینده آنها بود که با وارد کردن مقدار معتنا بهی پنجره‌های شیشه‌سنگی و دیوارهای جداکننده پیش ساخته از چوب ماغون و درهای بزرگ جلاداده شده به بازار توانسته بود خود را به قدرتمندان نزدیک کند.

ر. ویلفر در غروب یکروز میزش را قفل کرد، و در حالی که دسته کلیدش را که انگار فر فره بود در جیب می‌گذاشت، رو به سوی خانه نهاد. خانه‌اش در محله هالووی^۱ در شمال شهر لندن بود که کشتزار و درخت‌زارهایی از آن جدا می‌شدند. پن بتل بریج^۲ و آن قسمت از محله هالووی که وی در آن می‌زیست یک بیابان برهوت وجود داشت، که در آن کاشی و آجر می‌پختند، استخوان می‌جوشاندند، فرش‌ها را می‌تکاندند، زباله‌ها را خالی می‌کردند، سگ‌ها به جان هم می‌افتادند، و مقاطعه‌کاران خاک و خل‌ها را تلبار می‌کردند. ر. ویلفر که کناره این بیابان یا صحرا را دور می‌زد، وقتی از این راه می‌گذشت بادیدن نور آتش کوره‌های آن که نوعی مه یا غبار می‌آفرید، آه می‌کشید و سر تکان می‌داد.

وی می‌گفت: «وای بر من! هیچ چیز حالا مثل آن گذشته‌ها نیست!» و با تفسیرهایی که وی درباره زندگی آدمیزادگان می‌کرد، که تنها بر پایه تجربه‌های خودش استوار نبود، تا پایان مسافرتش خود را سرگرم می‌کرد. البته، خانم ویلفر زنی بلندبالا و لاغر و قناص بود. آقا بالاسرش فرشته بود، ولی خود وی، بر اساس اصولی که با قانون ازدواج اضداد را با هم یکجا گرد می‌آورد، بلند قامت و شانه می‌نمود. این زن بسیار علاقه داشت موهایش را در یک دستمال جیبی پیچد و آن را زیر چانه به هم گره بزند. وی با این دستمال سر، و با دستکش‌هایی که هنگام بیرون رفتن از خانه در دست می‌کرد، می‌پنداشت که گویی در برابر بدبویاری‌ها و بداقبالی‌ها زره برتن کرده است (که همیشه هر گاه اندوهناک و روحیه باخته می‌شد می‌پوشید)، و یک دست لباس کامل هم برتن پوشانده است. بنا بر این روزی که شوهرش او را

1. Veneering and Stobbles

2 Holloway

3. Battle Bridge

در کسوت پهلوانی یافت به دل مردگی ویژه‌ای دچار شد. زن شمع را در راهرو کوچک گذاشت و از پلکان اتاق پائین آمد و از حیات کوچک جلویی گذشت تا در را به رویش بگشاید.

در خانه طوری شده بود، زیرا آقای ر. ویلفر، روی پلکان درنگ کرد و به آن خیره شد، و بانگ برداشت:

«آها؟»

خانم ویلفر گفت: «بله. خود آن مرد با گازانبر آمد، آن را در آورد و با خودش برد. گفت توقع ندارد پولی و مزدی بابت آن بگیرد، چون قرار است که برای مدرسه بانوان هم تابلو درست کند، و آن را (به خاطر همگان) صیقل بدهد.»

«شاید صلاح بوده، عزیزم. تو چه فکر می‌کنی؟»
همسرش در جوابش گفت: «تو ارباب خانه هستی، ر. و (R.W). اراده اراده توست، نه اراده من. شاید صلاح بود که مرد در را هم با خود می‌برد.»

«عزیزم، بدون در که نمی‌توانیم زندگی کنیم.»
«نمی‌توانیم؟»

«آری، عزیزم، مگر می‌توانیم؟»

«هر چه تو بگویی، ر. دلبیو، نه من.»

این زن وظیفه شناس، با این سخنان متواضعانه جلو افتاد و او را به دنبال خود از پلکان پایین آورد و به اتاق همکف برد، که هم آشپزخانه بود و هم اتاق پذیرایی، که در آن دختر نوزده ساله بسیار زیبا و خوش هیكل و خوش تراش ولی باقیافه‌یی نابردبار و ترش کرده و قوز کرده (در مورد دختری به سن وسال وی دلیل بر نارضایی و رنجیدگی خاطر بود) نشسته بود و بایک دختر جوان دیگر که جوانترین و کوچکترین فرزند خانواده ویلفر بود تخته نرد بازی می‌کرد.

قراریست که این صفحه با شرح تفصیلی درباره ویلفرها و معرفی آنها سیاه شود، ولی کافی است بگوییم که بقیه افراد خانواده به قول مشهور «از آب و گل در آمده بودند» و شمارشان هم بسیار زیاد بود - آنقدر زیاد بود که هر گاه یکی از فرزندان وظیفه‌شناس می‌خواست به دیدن پدر بیاید، آقای ر. ویلفر پس از یک حسابگری روحی و روانی، معمولاً پیش از آنکه با صدای بلند بگوید: «چطوری، جان» یا «سوسن، آهسته به خودش می‌گفت:

«وای یکی دیگرشان پیدا شد!»

ر. و. گفت: «خب، بچه خوک‌ها، امشب در چه حالی هستید؟» و بعد خطاب به خانم ویلفر که بادستکش‌های تاکرده در گوشه‌ای نشسته بود گفت: «عزیزم، داشتم به این فکر می‌کردم، حالا که طبقه اول خانه‌مان را خوب اجاره دادیم دیگر جایی نداریم که تو بتوانی به بچه‌ها درس بدهی، حتماً اگر شاگردها...» خانم ویلفر، بالحنی یکنواخت وجدی و به شیوه‌ای که انگار در مجلس لایحه قرائت می‌کند، حرفش را قطع کرد و گفت:

«شیر فروش می‌گفت که دو خانم جوان خیلی محترم سراغ دارد که دنبال یک سرپناه آبرومند می‌گردند، و کارتی هم از آن‌ها گرفته. بلا، به پدرت بگو ببینیم روز دوشنبه بود یا نه.»

بلا، دختر بزرگتر، گفت: «مادر، دیگر خبری از آن‌ها نشد.» شوهرش مصرانه گفت: «عزیزم، از این که بگذریم، اگر شما جایی نداشته باشید که به این دو جوان اجازه بدهید...»

خانم ویلفر یکبار دیگر در میان صحبت شوهرش پرید و گفت: «معذرت می‌خواهم، آن‌ها فقط دو جوان نبودند، دو خانم جوان بسیار محترم و نجیب. بلا، به پدرت بگو که شیر فروش چه می‌گفت.» «عزیز دلم، مگر چه فرق می‌کند.»

خانم ویلفر با همان یکدندگی ویژه گفت: «خیلی فرق می‌کند، ببخشیدها!» شوهرش گفت: «عزیزم، مقصودم این است که از نظر جا و محل هیچ فرق نمی‌کند، از نظر جا و محل. اگر شما جایی نداشته باشید که بتوانید این دو نفر جوان را در آن جا بدهید، هر قدر هم آن‌ها محترم و نجیب باشند، که من در محترم بودنشان هیچ شک و تردیدی ندارم، آن دو نفر جوان را می‌خواهید کجا جا بدهید؟ دنبال بحث را نمی‌گیرم.» بعد با لحنی آزار و آشتی جویانه، مدیحه‌سرایانه و بحث‌گونه ادامه داد: «من فقط از نظریک هم‌نوع به این قضیه نگاه می‌کنم... فکر می‌کنم تو هم با من هم عقیده‌ای.»

خانم ویلفر، باتکان دادن نفی‌گونه دستکش‌هایش، گفت: «من دیگر حرفی ندارم بزخم. هر طور تو صلاح می‌دانی ر. و. نه من.»

در این لحظه اوقات تلخی دوشیزه بلا به خاطر از دست دادن سه مهره، که با بردن و پیروزشدن طرف مقابلش دوچندان شده بود، سبب شد که آن دختر جوان جعبه تخت نرد را به سوی پرت کند و مهره‌ها را از روی میز به زمین بیندازد: که

خواهرش خم شد و مهره‌ها را از روی زمین جمع کرد.

خانم ویلفر گفت: «بیچاره بلا!»

ر. و. گفت: «شاید هم، بیچاره لاوینیا، عزیزم.»

خانم ویلفر گفت: «معذرت می‌خواهم، نه!»

از ویژگی‌های این زن ارزشمند این بود که باستودن اعضای خانواده‌اش قدرت حیرت‌انگیزی در هر چه لذت‌بخشتر کردن لطیفه‌های رنجش آور و دنیا خسواهان‌اش داشت. همیشه، حتا در همین مورد کنونی هم - به مورد اجرا می‌گذاشت.

«نه، ر. و. لاوینیا هرگز آن سختی‌هایی را که بلا دیده‌است، ندیده است. آن سختی‌هایی را که دختر تو بلا گذرانده و دیده‌است، شاید بی‌سابقه باشد، و به جرأت می‌توانم بگویم که همه را نجیبانه و بردبارانه تحمل کرده است. هر وقت دخترت بلا را در لباس سیاه می‌بینی، که تنها عضو خانواده‌ت است که این لباس را بر تن می‌کند، و وقتی که به یاد آن علت یا مقتضیاتی می‌افتی که او را به پوشیدن این لباس ناگزیر کرده است، و هر وقت می‌دانی که این مقتضیات یا شرایط را بر خود هموار ساخته است، آن وقت تو، ر. و. سرت را بر بالشت می‌گذاری و می‌گویی، «بیچاره لاوینیا!»

در این لحظه دوشیزه لاوینیا، همانطور که زیر میز زانو زده بود، گفت که دلش نمی‌خواهد «پدر» یا هر کس دیگر او را «بیچاره» بخواند. مادرش در جواب گفت:

«من حتم دارم که تو دولت نمی‌خواهد، عزیزم، چونکه تو روحیه خوب و شجاعی داری. و خواهرت سیسیلیا^۲ هم یک جور روحیه خوب و شجاع دیگری دارد، روحیه فداکاری، روحیه‌ای بسیار خوب - و فداکاری سیسیلیا نشانگر خلق و خوی ویژه‌ی زنانه و بسیار صادقانه‌ای است که کمتر مثل آن دیده می‌شود، و از آن بهتر هم نیست. همین حالا نامه‌ای در جیب دارم که از خواهرت سیسیلیا به دستم رسیده است - همین امروز صبح رسیده است سه ماه پس از ازدواجش رسیده است، طفلک بینوا! - که در آن نوشته که شوهرش به طور غیرمنتظره‌ای ناگزیر شده است عمه‌ندارش را به خانه‌اش بیاورد. وی معصومانه و دلسوزانه نوشته است: و من به او وفادار خواهم ماند، مادر، او را ترک نخواهم کرد، زیرا نباید فراموش کنم که او شوهر من است. بگذار عمه‌اش هم بیاید، آیا این دلسوزی نیست، این فداکاری زنانه نیست -؟» بانوی مهر بان دستکشش را به نشانه اینکه دیگر نمی‌تواند چیزی

بگوید تکان داد و دستمال جیبی را دور سر پیچاند و زیر چانه گره زد. بلا، که اکنون روی قالبیچه نشسته بود تا خودش را گرم کند، در حالی که چشمان میثی اش را به آتش دوخته بود و مقداری از موهای مجعد و قهوه‌ای رنگش جلو دهانش را پوشانده بود، به این سخن خندید و بعد پخی زد و زد زیر گریه.

گفت: «پدر، گرچه من می‌دانم شما احساسی نسبت به من ندارید، ولی حتم دارم که من یکی از بدبخت‌ترین دخترهای این دنیا هستم. شما می‌دانید که ما چقدر ندار و فقیر هستیم» - احتمالاً می‌دانست، چون دلایلی در دست داشت که می‌دانست فقیر است - «دوره پولدار بودن من واقعاً چقدر کوتاه بود، که آن هم حالا از میان رفته است، و در این صبحگاه مسخره - که چقدر از آن نفرت دارم - چگونه به بیوه زنی بدل شده‌ام که هرگز ازدواج نخواهد کرد. با وجود این تو هیچ به فکر من نیستی و نسبت به من هیچ احساسی در دل نداری. - بله، داری، داری.»

این دگرگونی ناگهانی و غیرمنتظره با دگرگونی قیافه پدر همراه بود. وی ایستاد تا پدر را با وضعی که به خفه کردن بی‌شبهت نبود، از صندلی به زیر بکشد و او را ببرد.

«پدر، می‌دانی، تو باید با من مهربانتر باشی.»

«عزیزم، هستم.»

«بله، می‌گویم باید باشی. اگر این‌ها دست از سرم برمی‌داشتند و در این باره چیزی به من نمی‌گفتند، موضوع چندان مهم نمی‌نمود و اهمیتی نمی‌داشت. اما آن آقای لایت وود بدجنس و منفور، به قول خودش وظیفه خودش می‌داند که برای من نامه بنویسد و بگوید که چه چیزی در انتظار من است، و بعد هم مجبور هستم از سر جرج سمپسون^۱ راحت شوم.»

در این لحظه لاوینیا، که آخرین مهره نخسته نرد را از روی زمین برداشته و بلند شده بود، وارد صحبت شد و گفت،

«تو هرگز به جرج سمپسون علاقه نداشتی، بلا.»

«مگر من گفته بودم که دارم، دختر خانم؟» و بعد، همان‌طور که مویش روی

دهانش ریخته بود، گفت:

«جرج سمپسون به من علاقه داشت و زیاد قربان صدقه‌ام می‌رفت و

هر کاری که بر سرش می‌آوردم تحمل می‌کرد و جیک نمی‌زد.»

1. George Sampson

لاونیا دوباره پرید وسط حرفش: «تو نسبت به او خیلی گستاخ و بی ادب بودی.»

«مگر گفته ام نبودم، دختر خانم. من مدعی نیستم که در برابر جرج سمپسون احساساتی بودم. فقط می خواهم بگویم که جرج سمپسون بهتر از هیچ بود.»

لاونیا باز گفت: «تو حتا طوری نشان نمی دادی که این جور ی فکر می کنی.» بلا در جواب گفت: «تو بچه هستی و احمق، والا این حرف ها را نمی زدی. تو توقع داشتی من چکار کنم؟ صبر کن تا بزرگ و خانم بشوی، و حالا درباره چیزی که نمی فهمی بحث و صحبت نکن. تو با این کار فقط نشان می دهی که چقدر بی شعوری و چیزی نمی فهمی.» بعد، در حالی که ناله کنان می گریست، و گه گاه موهایش را پس می زد، و نگاه می کرد ببیند چقدر عقب رفته است، ادامه داد: «چقدر بدشدا بدبختی بی سابقه ای است! اگر مسخره و خنده آور نبود زیاد توجه نمی کردم. از این مسخره تر چیست، که غریبه ای از راه می رسد و، خواه با علاقه یا بی علاقه، با آدم ازدواج می کند. باز هم مسخره است که آدم می فهمد چه پر خوردی و چه بیداری بود و چطور ماهر گز نمی توانستیم و انمود کنیم که خودمان، هر يك از ما دو نفر، به همدیگر علاقه مندیم. مسخره اینجا بود که فهمیده ام دوستش نمی داشتم. آخر چطور می توانستم دوستش داشته باشم، من که طبق يك وصیت نامه، مثل يك دوچین قاشق، مثل چیزهای بریده و خشک و آماده شده، مثل خلال نارنج، به او به ارث رسیده بودم. واقعا مثل بهار یا گل نارنج باز هم می گویم که چقدر حیف شدا پول تمام این چیزهای مسخره را از بین می برد، چونکه من پول را دوست دارم و پول می خواهم. ازدل و جان می خواهم. من از ناداری نفرت دارم، و ما به وضع حقارت آمیزی فقیر و ندار هستیم، با وضع اهانت باری فقیر، بینوایانه فقیر، و با وضع بسیار پستی فقیرا و اما به من نگاه کنید، که با آن اوضاع مسخره تنها مانده ام، و سر بار آن مسخرگی ها، این لباس مسخره کاش حقیقت بر ملا شده بود، چونکه موقعی که خبر قتل هارمون در شهر پیچید و مردم خیال کردند که خودکشی کرده است، من حتم دارم که آن بی حیاهایی که در باشگاه و جاهای دیگر بودند مسخره می کردند و لطیفه می پراندند که وی گور آبی را بر من ترجیح داده است. شك ندارم که جرأت کرده اند این حرف ها را بزنند؛ من تعجب نمی کنم! من اعتراف می کنم که واقعا اسف باری است و من بدبخت ترین دختر دنیا هستم. آدم بیرون بشود و دیگر کسی با او ازدواج نکند و همینطور فقیر و ندار بودن، و علاوه بر آن،

لباس سیاه پوشیدن برای مردی که هرگز ندیده‌ام، و در مورد او باید بگویم—
اگر می‌دیدمش از او متنفر می‌شدم!»

آه وناله و مرثیه‌خوانی زن جوان در پی ضربه‌ای که بادیست به در نیم باز اطاق زده شد پایان پذیرفت. آن دست قبلا دو یاسه بار به در زده بود، ولی کسی نشنیده بود.

خانم ویلفر با همان ادا و اطوار پارلمانی اش پرسید:
«کیست؟ بیایید تو!»

وقتی آقای ویلفر وارد اتاق شد، دوشیزه بلا، با یک حرکت تند و سریع قالی را صاف کرد و موهای مجعدش را جمع کرد و روی گردنش ریخت.
«وقتی که من آمدم کلفت خانه در را با کلید خودش باز کرد و گفت که به این اتاق بیایم، می‌گفت اینجا منتظر من هستند. معذرت می‌خواهم، حق بود به ایشان می‌گفتم به شما خبر بدهند که من آمده‌ام.»
خانم ویلفر در پاسخ گفت:

«معذرت می‌خواهم، اصلاً مهم نیست. دوتا دخترهایم ر. و. ایشان همان آقای هستند که طبقه اول شما را اجاره کرده‌اند. لطف کرده اجازه خواسته‌اند امشب، که شما اینجا هستید، بیایند شمارا ببینند.»
مردی تیره رو بود. حداکثر سی‌ساله. مردی سر حال، و می‌شود گفت خوش قیافه. از آداب معاشرت بیگانه. خود گیر، کم حرف، محجوب، رنجیده و اندوهگین. چند لحظه به دوشیزه (میس) بلا نگاه کرد و بعد، هنگامی که با مرد خانه سخن می‌گفت سر به زیر انداخت و به زمین نگر بست.
«آقای ویلفر، اگر من اتاق‌ها، اوضاع و احوال آن‌ها، و همین‌طور قیمت اجاره‌شان را پسندیدم، گمان می‌کنم یک نوشته دو یا سه سطر و مبلغی نقد می‌تواند سر و ته معامله را هم بیاورد. من دلم می‌خواهد اسباب و اثاثیه‌ام را بی‌درنگ بیاورم.»

فرشته یا مرد کر و بی (مقصود صاحب خانه است) طرف صحبت، ضمن حرف زدن صندلی را به آن مرد نشان داد. آن آقا هم روی صندلی نشست و دستش را تردید آمیز بر گوشه‌ای از میز گذاشت، و با دست دیگر تردید آمیز بالای کلاهش را به طرف لبش پائین آورد و آن را رو به روی دهانش نگاه داشت.
خانم ویلفر گفت: «ر. و. این آقا می‌آید خانه شمارا سه ماهه اجاره کنند،

و برای تخلیه خانه طرفین حق دارند سه ماه قبل خبر بدهند.»
صاحبخانه گفت:

«قر بان، اجازه می فرمایید پیرسم معرف شما کیست؟» و منتظر بود که مورد اجابت قرار گیرد.

مرد (نازه وارد) پس از اندکی تأمل گفت:

«خیال می کنم که به معرف نیازی نباشد؛ حقیقت امر این است که کار آسانی هم نیست، برای اینکه من در شهر لندن فریب ام. من از شما معرف یا ضامن نخواسته ام، و بنا بر این شاید هم نباید از من بخواهید. این نهایت لطف طرفین است. در واقع، من بیش از شما اعتماد می کنم، چونکه من هر مبلغی را که شما می خواهید پیش می دهم، وحتی اعتماد می کنم اسباب هایم را هم اینجا بگذارم. نظر به اینکه، ممکن است شما هم در یک موقعیت مناسب قرار بگیرید این يك احتمال محض است...»

از آنجایی که فشار وجدان ر. ویلفر را به رنگ و وارنگ شدن وامی داشت، خانم ویلفر، از يك گوشه اتاق (این زن همیشه در گوشه بالای اتاق می ایستاد) با لحن محکم و آمرانه به نجات مردش آمد و گفت: «کاملاً صحیح است.»

نازه وارد ادامه داد:

در آن صورت بعید نیست از دستم برود.»

ر. ویلفر با گشاده رویی گفت: «خب، پول و کالا یقیناً بهترین معرف یا ضامن هستند.»

میس (دوشیزه) بلا، آهسته و بی آنکه سر بلند کند، چونکه پایش را روی سپر بخاری گذاشته بود و گرم می کرد، گفت: «پاپا، به نظر شما بهترین اند؟»
«از بهترین، عزیزم.»

بلا، با حرکت سر مویش را از پیشانی به کنار زد و گفت: «من هم همینطور فکر می کردم.»

آن آقا با قیافه بی حاکی از توجه و دقت به سخنان بلا گوش فرامی داد، گرچه نه سرش را بلند می کرد و نه آن حالتی را که به خود گرفته تغییر می داد. وی ساکت و خاموش نشست تا اینکه صاحبخانه تقاضایش را پذیرفت و کاغذ و قلم آورد تا معامله را تمام کند. وقتی که صاحبخانه می نوشت، او ساکت و خاموش نشسته بود.

وقتی قرارداد در دو نسخه تنظیم شد (صاحبخانه آن را به شیوه يك استاد کهنه کار پروراند، که معمولاً آن را شیوه يك استاد کهنه کار مشکوک، که چندان مشکوک هم نیست، می نامند) طرفین قرارداد آن را امضاء کردند، و بلا در مقام

ناظر یا شاهد، تحقیر آمیز نگاه می کرد. طرفین قرارداد عبارت بودند از ر. ویلفر و جناب آقای جان را کسمیت.

چون نوبت به بلارسید که زیر اسمش را امضاء کند، آقای را کسمیت که بر سر پای ایستاده بود و دستش را، مثل همان موقع نشسته بود، با حالتی تردید آمیز روی میز نهاده بود، دزدکی و به دقت به وی نگاه کرد. وی به آن قد و قواره زیبا و خوشتراش که روی سند خم شده بود و به پدرش می گفت: «کجارا باید امضاء کنم، پاپا؟ اینجا، توی این گوشه؟» نگاه می کرد. وی به آن موهای قهوه ای رنگت زیبایی نگاه می کرد که بر آن چهره طناز و دلربا سایه افکنده بود؛ به آن امضای تند و خوانایی نگاه می کرد که برای يك زن دلیرانه و زیادی نمود؛ و بعد هر دو به هم نگاه کردند.

«از شما خیلی ممنونم، میس ویلفر.»

«ممنون؟»

«زیاد به شما زحمت دادم.»

«امضاء کردم؟ بله، مطمئناً. اما من دختر صاحبخانه شما هستم، قربان.» چون دیگر کاری باقی نمانده بود مگر اینکه هشت لیره طلا را پردازد، سند را در جیب بگذارد و وقتی را هم برای آوردن اسباب و اثاثیه هایش و آمدن خودش تعیین کند، آقای را کسمیت همرا با ناشیگری تام انجام داد، و در حالی که صاحبخانه او را بدرقه می کرد از خانه خارج شد. وقتی ر. ویلفر، شمع در دست، به آغوش خانواده برگشت، آغوش را لرزان یافت.

بلا گفت: «پاپا، ما خانه مان را به يك قاتل اجاره داده ایم.»

لاوینیا گفت: «پاپا، ما خانه مان را به يك دزد اجاره داده ایم.»

بلا گفت: «همین که نمی توانست به صورت کسی نگاه کند، يك چیز

بی سابقه ای بود.»

پدرشان گفت: «عزیزانم، او آدم کمروبی است، مخصوصاً وقتی که در

حضور دخترهایی به سن و سال شما باشد.»

بلا با بی حوصلگی گفت: «چه چرندیاتی، سن و سال ما! سن و سال ما چه کار

به او دارد؟»

لاوینیا گفت: «بعلاوه، ما که هم سن و سال نیستیم — کدام سن؟»

بلا گفت: «توناراحت نباش، لاوی، تو صبر کن وقتی به آن سن و سال

لازم رسیدی بعد این چیزها را پرس. پدر، بین چه گفتم، این خط و این نشان،

بین آقای را کسمیت و من يك نفرت و انزجار و يك عدم اعتماد طبیعی وجود

دارد، که بالاخره دست گلی به آب خواهدداد.»

اسقف کروی بی گفت: «عزیزانم، دخترهایم، بین آقای راکسمیت و من مسئله هشت لیره طلا وجود دارد، و اگر تو قرارداد را نایید و قبول کنی، پول نهار را می توانیم از آن بدهیم»

قضیه به پایان خوشی رسیده بود، و درخانه و کاشانه ر. ویلفر بندرت دیده می شد سور و میهمانی بدهند، یعنی درجایی که همیشه میس بلا در ساعت ده شب پنیر هلندی مصرف می کرد. در واقع خود هلندی هم از این دگرگون خواهی ها آگاه بود و معمولاً همیشه شرمسار و معذرت خواهان نزد آنها می آمد. پس از بحث ها و گفتگوهای که بر سر فواید و محسنات کثلت گوشت گوساله، شکمبه، میگو در گرفت، سرانجام رأی به خرید کثلت گوشت گوساله داده شد. بعد از آن، خانم ویلفر به نشانی فداکاری خود در حاضر کردن ماهیتابه خود را از شر دستمال و دستکش رها ساخت، و ر. ویلفر هم از خانه بیرون رفت سورات لازم را بخرد. اندکی بعد برگشت، در حالی که گوشت مورد نظر را در برگ کلم نهاده بود و مقداری هم گوشت ران خوک در کنار آن، دپیری نگذشت که آوای آهنگینی و ملودی گونه ماهیتابه از روی آتش بلند شد، ظاهراً، وقتی نورشعله آتش درون بخاری نیز در سانی که دو بطری پر (شراب) نهاده شده بود رقصیدن آغاز کردند، موزیک رقص مناسب شروع شده بود.

لاوی سفره را چید. بلا، که زیوروزینت بی چون و چرای خانواده بود، در حالی که روی بهترین صندلی راحتی خانه نشسته بود و دستی به سر و صورت می کشید و چین و شکن های بیشری به موهایش می داد، دستورهای رنگ و وارنگی هم در مورد شام صادر می کرد، مثلاً به مادرش می گفت: «مادر، خوب سرخس کن!» یا به خواهرش: «دختر خانم، نمکدان را هم بگذار، و شلخته نباش!» در این گیر و دار، پدرش که در میان کارد و چنگال پشت میز نشسته بود و با پول های طلای آقای راکسمیت بازی می کرد، اظهار داشت که شش تا از این لیره های طلا درست به موقع رسیده اند که به صاحبخانه داده شود، و آنها را به ردیف روی میزی سفید نهادنا همه به آنها نگاه کنند.

بلا گفت: «من از صاحبخانه مان متنفرم.»

اما چون قیافه نگران و غمزه پدر را دید از جای برخاست و رفت و پشت میز کنار وی نشست، و با دسته چنگال به موهایش زد. از شیوه های بد و لوس این دختر این بود که همیشه موهای اعضای خانواده اش را شانه می زد و مرتب می کرد. شاید به این دلیل که موی خودش بسیار زیبا بود و عادت

کرده بود همیشه از آن مواظبت کند.

«تو مستحق بودی يك خانه از خودت داشته باشی، مگر نه، پدر بیچاره ام؟»
 «من هم مثل نخیلی‌ها مستحق داشتن آن نبوده‌ام، عزیزم.»
 بلا، ضمن اینکه چانه پدر را گرفته بود و موهای بور او را شانه می‌زد، گفت: «در هر صورت، من یکی که آرزو دارم خانه داشته باشم، و حسودی‌ام می‌شود که این پول‌ها از گلوی آن هیولا فرو می‌رود، در صورتی که ما به نخیلی چیزها احتیاج داریم. اگر شما بگویند (که می‌خواهی بگویی - می‌دانم این را می‌خواهی بگویی، پدر): بلا، این حرف نه منطقی است و نه محترمانه، من هم جواب می‌دهم: شاید نباشد، پدر - احتمال دارد - اما یکی از پیامدهای نداشتن فقر و فقرت و انزجار از فقیر بودن است، و من چنین وضعی دارم. نگاه کن شیک شدی، پدر؛ چرا موهایت را همیشه این‌جوری درست نمی‌کنی؟ کتلت هم حاضر شد! مادر، اگر خوب سرخ نشده باشد، من نمی‌توانم بخورم، و یک تکه از آن را باید بگذارید خوب سرخ بشود.»

با وجود این، گرچه همان‌طور که بلا خواسته بود سرخ و برشته شده بود، دختر جوان چندتایی از آن را برداشت و دوباره در ماهیتابه گذاشت، و همین‌طور مقداری از محتویات آن دوبطری راهم، که یکی آبجوی اسکاتلندی بود و دیگری رام، برای خود کنار گذاشت. بوی رام، با کمک آب گرم و پوست لیمو، در سرتاسر اتاق پیچیده بود و در اطراف بخاری داغ طوری جمع شده بود که بادی که بر بالای دودکش بخاری می‌گذشت حتماً مقداری از آن را که با بوی دلپذیر غذا درهم آمیخته بود، زوزه کشان، مثل يك زنبور بزرگ، با خود به این سوی و آن سوی می‌برد.

بلا، که آن مخلوط عطر آگین را اندکی قورت داده بود و قوزك دوست داشتنی پایش را گرم می‌کرد، گفت: «پدر، به نظر تو آن آقای هارمون پیر چرا مرا (بگذاریم از خودش که حالا افسرده است) این‌جور دست انداخت؟»
 «اصلاً نمی‌شود گفت، عزیزم. همان‌طور که بعد از بر ملا شدن وصیت نامه‌اش بارها و بارها بهت گفته‌ام، من گمان نمی‌کنم حتی صد کلمه بین من و آن پیر مرد رد و بدل شده باشد. اگر قصدش این بود که ما را غافلگیر کند، در حقیقت موفق شده است. چون که واقماً خواست‌اش این بود.»

بلا، که با قوزك پایش ورمی‌رفت، گفت: «اولین باری که مرا دید من پاهایم را بر زمین کوبیدم و جیغ کشیدم، درست است یا نه؟»
 پدرش گفت: «تو پاهای کوچولویت را بر زمین می‌کوبیدی، عزیزم، و

با آن صدای کوچولویت جیغ می کشیدی و با آن کلاهك کوچولویت، که برای همین منظور برداشته بودی، خودت را محکم به من چسبانده بودی، و چنین به نظر می رسید که یادآوری این خاطره مشروب رام را مزه خاصی بخشیده بود؛ همین کار را روز یکشنبه ای کردی که من تورا با خودم بیرون برده بودم، و تورا به آن جایی که تو خواسته بودی نبرده بودم، تا اینکه پیرمرد، که روی صندلی کنار ما نشسته بود گفت: چه دختر نازنینی، چه دختر نازی! و چه دختر امیدبخشی! و راستی هم که چنین دختری بودی، عزیزم.»

«بعد هم پرسید اسم چیست، مگر نه، پاپا؟»

«بعد پرسید اسم تو چیست، عزیزم، واسم من؛ و در یکشنبه های دیگر، هر صبح که به همان مسیر راه اومی رفتیم، باز هم او را می دیدیم، و - واقعاً همین و بس.»

چون تمامی آب و رام را سر کشید و نوشید، یا به عبارتی دیگر، چون ر. و، با بالارفتن سر و وارو نگه داشتن لیوانش روی لب و بینی اش، با سلیقه و ظرافت خاصی می خواست بفهماند که لیوانش خالی شده است، این کاروی سبب شد که حس رحمت و رافت خانم و بلفر طوری برانگیخته شود که دستور دهد لیوانش را دوباره پر کنند. اما آن زن قهرمان اعلام کرد که «وقت خواب» فرارسیده است و بطری را برداشت، و اعضای خانواده همگی پاشدند و رفتند، و خود نیز فرشته گونه، و مثل بعضی از قدیسینی که در تصویرها و نقاشی ها می بینیم، یا فقط مثل خانم مدیره هایی که چنین رفتارهای مرموزانه ای دارند، پشت سرشان راهی شد.

وقتی دودختر در اتاق شان تنها ماندند، لاوینیا گفت: «فردا همین موقع آقای را کسمیت پیش مامی آید، و انتظار دارد بتواند سرمان را گوش تا گوش ببرد.»

بلا در جواب گفت: «لازم نیست بین من و شمع بایستی. این هم یکی از نتایج نداد بودن این هم زندگی دختری که مویی زیبا دارد که، ناگزیر است شمع آب شده و کوچولو و آینه کوچولوی چندسانی داشته باشد!»

بلا، تو با همین مویی که درست کرده بودی جرج سمپسون گلایش گیر کرد.»

«ای پست فطرت. جرج سمپسون گلایش گیر کرد! دختر خانم، تو زمانی می توانی - به قول خودت - راجع به گلوگیر کردن حرف بزنی که به آن سن و سال رسیده باشی.»

لاوینیا بانکان سرآهسته گفت: «شاید هم رسیده باشم.»
 بلا با لحنی تند پرسید: «چه گفتی؟ چه گفتی، دختر خانم؟»
 چون لاوینیا از دادن پاسخ و یا تکرار آنچه که گفته بود خودداری
 کرد، بلا آرایش‌مورا تدریجاً رها کرد و در عوض به عوارض و دشواری‌های
 ناشی از نداری اندیشید، که عبارت بود از نداشتن لباس، محروم بودن از
 محل و جای تفریح، نداشتن محل برای لباس پوشیدن، و به جای میز آرایش
 بزرگ جعبه‌ای بی‌ریخت داشتن، و اجاره‌نشین‌های مشکوک به خانه آوردن. وی
 بر این غم درد آفرین که به نظرش شدیدترین دردها بود بسیار تکیه می‌کرد.
 که اگر می‌دانست آقای جولپوس هندفورد برادر دوقلویی داشت و آن دوقلو
 همین آقای جان راکسمیت بود، تأکید و پافشاری‌اش دوچندان می‌شد،

آلاچیق بافین

در کنار خانه‌ای در لندن، در گوشه‌ای نه‌چندان دور از میدان کاوندیش، چندین و چند سال بود که مردی بایک پای چوبین، و با پای‌دیگرش که در هوای سرد در سبد می‌گذاشت، می‌نشست، و به این وسیله امرار معاش می‌کرد؛ این مرد هر روز صبح در ساعت هشت، پای کوبان، و ضمن اینکه صندلی، جالباسی، خرك، نخته، سبد، و چتر که همه را به هم بسته بود، با خود می‌آورد، به آن گوشه می‌آمد. وقتی این چیزها را از هم جدا می‌کرد، با آن دو خرك و نخته پیشخوان درست می‌کرد، و در سبد هم مقداری میوه و شیرینی برای فروش می‌گذاشت که وسیله گرم کردن پایش نیز بود، و جالباسی را وقتی باز می‌کرد مقداری تصنیف ارزان قیمت را به معرض فروش می‌گذاشت، هم به صورت يك پرده در می‌آمد، و بر چارپایه‌ای که در میان آن کار می‌گذاشت تمام روز در آن می‌نشست. این مرد در تمام فصول سال و در هر آب و هوایی در آن جا دیده می‌شد. این امر قابل درك بود، با قرار دادن چارپایه در کنار تیر چراغ، از آن برای خودش پستی می‌ساخت. هر گاه هوا ترو نمی‌بود، چترش را بر سر فروشگاهش بازمی‌کرد، نه بر سر خودش؛ هر وقت هوا خشك بود، آن چتر از رنگ و رو افتاده را جمع می‌کرد و با يك نخ می‌بست و به صورت اقسی زیر خرك می‌گذاشت - که به کاهوی له و لورده شده و رنگ و رو و قد و قواره از دست داده بی‌شبهت نبود.

این مرد خود را مالك مطلق و بی‌چون و چرای آن گوشه می‌دانست. هرگز دیده نشده بود که محلش را يك سائیتیمتر عوض کند، بلکه از همان روز نخست به گوشه‌ای چسبیده بود که دريك سمت خانه به وجود آمده بود.

گوشه‌ای که در زمستان فریاد باد در آن طنین می‌انداخت، و در تابستان جولانگاه گرد و خالک بود، یعنی اکثر اوقات جایی کاملاً نامناسب. کاغذ پاره‌ها و کلاه‌های ریز، وقتی که خیابان اصلی ساکت و آرام بود، با دست باد پیچک‌ها به آن سوی می‌آمدند؛ ولی گساری آبکش که باتکان و ورتکان‌ها پشان به آن سوی می‌آمدند همه‌جا را که زمانی تمیز بود گل آلوده و لجن‌مال می‌کردند.

جلو دکه خرده ریز فروشی این مرد، پلاکاردی که شبیه جاکتری بود به چشم می‌خورد که با خط خود مرد بر آن نوشته بود:

اوامر خانم‌ها و

آقایان را با

صداقت انجام

می‌دهیم.

ارادتمند شما

سیلاس وگ

این مرد نه تنها سال‌ها بود که خود را نوکر یا فرمانبر خانه‌ای که در این گوشه بنا شده بود می‌دانست (هر چند که چنین مأموریت‌هایی را سالی ده دوازده بار بیشتر به او نمی‌دادند، و آن هم در مقام یک پادو)، بلکه خود را یکی از ضابطان و نگهبانان آن خانه می‌دانست و همچنین از رهاپای آن و موظف به حفظ علاقه و وفاداری نسبت به آن. به همین جهت بود که همیشه آن را «خانه‌مان» می‌خواند، و هر چند که اطلاعات وی از رویدادها و امور درونی آن نظری و همیشه خطا بود، لیکن مدعی بود که چیزی از وی پنهان نمی‌ماند و از سر نگهداران آن است.

وی به همین دلیل محال بود یکی از ساکنان خانه را از پنجره ببیند و کلاه از سر بر ندارد. این مرد با وجودی که از وضع و موقعیت ساکنان آن خانه که نام‌های خود ساخته: «میس الیزابت»، «آقا جورج»، «عمه جین»^۱، «عمو پارکر»^۲ بر آن‌ها نهاده بود هیچ آگاهی نداشت. چون چنین قدرتی نداشت، مخصوصاً درباره عمو پارکر. ولی با سرسختی تمام می‌پنداشت که واقماً دارد. وی بر خود خانه همان قدرت خیالی داشت که بر ساکنان و امور آن این مرد پاره‌ها از محدوده طول آن لوله سیاه‌کننده‌ای که در قسمت در ورودی خانه تاجوی سنگی کشیده شده بود فراتر نهاده بود، و تقریباً حال و هوای آدم‌طفیلی خاصی را داشت که حیرت زده به آن خانه «راه یافته» باشد؛ اما این امر مانع

1. Aunt Jane

2. Uncle Parker

آن نبود که هر جور که خود می‌خواهد عمل کند. این خانه، خانه دنج بزرگی بود با شماری پنجره‌های تیره رنگ جانبی و يك مشت بناهای ساده پستی، بطوری که بادیدن ظاهری انعامی اشياء نمی‌توانست به کنه یا به درون آن‌ها پی‌برد. اما اگر به چنین چیزی دست می‌یافت، کاملاً راضی و خوشنودمی شد، و قانع بود که با چشمان بسته می‌تواند در خانه قدم بزند از شیروانی‌های حصاردار گرفته تا به کنار دو کپسول آتش‌نشانی آهنی جلو در اصلی— که موجب می‌شد تمامی تازه واردین قبل از ورود خودشان را از راه لطف در اختیار وی قرار دهند.

تردید نیست، که در میان دکه‌های کوچک و جمع و جور شهر لندن، دکه سیلاسی و گگ از بدمنظرترین دکه‌ها بود. با نگاه کردن به سیب‌هایش، انجم‌ها توهم می‌رفت، و معده از دیدن پر تقال‌هایش دردمی گرفت، و از دیدن آجیل‌هایش دندان‌ها به درد می‌آمد. از این جنس اخیر، یعنی از آجیل، همیشه به وفور داشت و مثل يك تل، و بر آن تل آجیل کیل چوبین نهاده بود که درون یا ته قابل تشخیصی نداشت، که گویا طبق قانون ما کناکار تا يك پنی آجیل می‌گرفت. حال بر اثر وزش زیاد باد شرقی بود یانه— چون گوشه در سمت شرق خانه قرار گرفته بود— دکه، کالای دکه، و حتی صاحب دکه همه خشک و بی‌برگ‌نوا بودند مثل صحرا. و گگ آدمی استخوانی بود، کک‌مکی، و صورتی که از ماده‌ای بسیار سخت تراشیده شده بود و قیافه‌ای درست مثل ظاهر زنگوله‌های نگهبانان داشت. هر گاه می‌خندید، تکان خاصی در آن‌چهره پدیدار می‌شد، و آن صدای زنگوله‌ای به گوش می‌رسید. اگر بگویم وی مردی چوبین بود که پای چوبین‌اش طبیعی می‌نمود، و هر آدم خیال‌پرداز می‌توانست چنین تصور کند که هیچ بعید نیست— اگر سیر تکاملش به مانع‌یارداعی برخورد نکند تا شش ماه دیگر يك جفت پای چوبین پیدا کند، پر دروغ نگفته‌ام.

آقای وگگ آدمی اهل دقت و توجه بود، یا به قول خودش، «قدرت نگرش بسیار زیادی» داشت.

همانطور که بر چارپایه‌اش نشسته و به تیر چراغ تکیه زده بود هر روز به عابران آشنایش سلام می‌کرد؛ و به این اخلاق پسندیده سلام کردن‌هایش بسیار به خود می‌بالید. به این ترتیب، وقتی با کشیش روبه‌رو می‌شد، تعظیم و

۱. Magna Carta، مقصود قانونی است که شاه‌جان در ژوئن سال ۱۲۱۵ بر اثر فشار لردهای انگلیسی به تصویب آن تن در داد، و بر اساس آن مردم انگلیس به آزادی‌های سیاسی دست یافتند. — م.

تکریم خودش را با حرمت و اندک اثری از مکاشفه کم رنگ اولیه کلیسایی می آمیخت؛ در برابر پزشک، تعظیم محرمانه، انگار تعظیم به مردی که آشنایی باوی را باطناً و قلباً تایید می کرد؛ خوشحال بود که در برابر کمیت، فروتنی و کوچکی می کند، و در برابر عمو پارکر، که در ارتش بود (دست کم، این جور پذیرفته بود) کف دست را به شیوه نظامیان به شیوه ای بالامی آورد و به کنار کلاه می گذاشت که به نظر می رسید آن پیرمرد خشمگین چشم، کت و بقیه بسته، پف آلوده صورت، این عمل وی را زیاد نمی پسندد و تحسین نمی کند.

تنها کالایی که سیلاس روی آن معامله می کرد و چندان هم سخت نبود، نان زنجبیلی بود. در یکی از روزها، که طفلکی بینوا يك اسب نان زنجبیلی خریده بود (که کاملاً فاسد شده بود) و يك قفس چسبی که آن روز برای فروش آورده شده بود، جعبه ای حلبی از زیر چارپایه اش بیرون آورده بود تا نمونه های بسیار به این چیزها را به معرض نمایش بگذارد، و سر جعبه را داشت می بست که، مکث کنان، به خودش گفت: «اوه! باز هم که آمدی!»

مخاطب این سخن پیرمردی شانه پهن ولی گردشانه و يك بعدی و لباس ماتم برتن بود، که با يك وضع خنده آور و بیورغهای و راهوار به سوی آن گوشه می آمد، و پالتویی نخودی برتن پوشانده بود و عصایی بزرگ در دست داشت. کفش های زمختی به پا داشت و گترهای چرمین ضخیم، و دستکش های ضخیمی داشت مثل دستکش بناها. این مرد هم از نظر لباس و هم از نظر وضع شخصی، با آن گونه های ناخورده و پیشانی گوشت آلود، با آن پلکان چشم و با آن لبان، و گوش ها از نظر هیكل به کرگدن می مانست؛ البته به استثنای چشمان درخشان و حریص و خاکستری و کنجکاوانه کودکانه اش، که زیر ابروان ناهنجارش و آن کلاه لبه پهنش دیده می شد. رو بهمرفته آدمی بسیار عجیب منظر بود. آقای وگ یکبار دیگر، حیرت زده، به خودش گفت:

«تو که باز پیدایت شد! حالا دیگر چه می خواهی؟ هنوز در فنرا هستی، یا جایی دیگر؟ تازگی در این حوالی خانه پیدا کرده ای، یا در جای دیگری هستی؟ اوضاع تو به راه است، یا باید يك تعظیم برایت حرام کنم؟ یا الله! ریسک می کنم! يك تعظیم برایت سرمایه می گذارم!»

پس از آنکه آقای وگ آن جعبه حلبی را سر جایش گذاشت، همیشه همین کار را می کرد، برخاست تا آن نان زنجبیلی هایش را برای به دام انداختن طفلک شکم باره دیگر در معرض دید عام قرار بدهد.

«صبح بخیر، قربان! صبح بخیر، صبح بخیر!»
(آقای وگگ به خودش گفت: «به من می گوید قربان! عکس العملی نشان نمی دهد. يك تعظیم حرام شدا!»)

«صبح بخیر، صبح بخیر، صبح بخیر!»
(آقای وگگ بازهم مثل دفعه پیش (به خودش) گفت: «از آن آدم های ناقلا و زرتنگ است» و بعد، «صبح نان بخیر، قربان!»
آشنای جدید وی، که با آن هیکل يك بعدی خود و با آن راه رفتن راهوارش جلوی دکه می ایستاد، پرسید: «پس، شما را به یاد دارید؟» و لحن گفتارش سریع و بانوعی طنز و شوخی آمیخته بود.
«من شما را در این یکی دو هفته چندین بار دیده ام که از کنار خانه مان رد شده اید، قربان.»

آن دیگری سخن او را تکرار کرد و گفت: «خانه مان، منظورتان...؟»
آقای وگگ، در برابر اشاره انگشت زمخت آن دیگری که به سوی خانه ای که در گوشه خیابان واقع شده بود نشانه رفته بود، گفت: «بله.»
پیر مرد، به شیوه ای کنجکاوانه و درحالی که عصای کلفت و زمختش را همچون کودکی زیر بغل راستش نگه داشته بود، ادامه داد: «صحیح! بینم، چه، حالا چقدر مزد بهتان می دهند؟»

سیلاس، بالحنی خشک و بادوراندیشی و بانوعی تجامل پاسخ داد:
يك کار مزدی است که من برای خانه مان انجام می دهم. دستمزدش را هنوز دقیقاً نبریده اند.»

«صحیح! پس دستمزدش را هنوز دقیقاً نبریده اند؟ نه! هنوز دستمزدش را دقیقاً معین نکرده اند! او... صبح بخیر، صبح بخیر، صبح بخیر!»
سیلاس باخود فکر کرد: «مثل اینکه طرف خیلی ناقلا است.»
و با این سخن عقیده قبلی اش را، ضمن اینکه طرف مورد توجه راهش را گرفته بود و راهوار می رفت، تأیید کرد. اما وی لحظه ای بعد دوباره برگشت و پرسید: «چطور شد صاحب پای چوبی شدید؟»

آقای وگگ (در برابر این سؤال شخصی زیر کانه) پاسخ داد: «در يك حادثه.»
«ازش خوشتر می آید؟»

«البته، لازم نیست گرم نگاهش دارم.» پاسخ آقای وگگ بانوعی نومیدی حاصل از این پرسش عجیب آمیخته شده بود.
آن دیگری درحالی که به عصای گره دار خودش، که آن را به سینه چسبانده

بود، اشاره می‌کرد، گفت: «این هم لازم ندارد، ها، ها، ها! گرم نگهش بداریم! تا حالا اسم بافین به گوشتان خورده است؟»

آقای وگگ، که با طرح این سؤال بیقرار شده بود، گفت: «نه، تا امروز اسم بافین به گوشتم نخورده.

«از آن خوششان می‌آید؟»

آقای وگگ، که یکبار دیگر بانو میدی دست به گریبان شده بود، پاسخ داد:

«و الله، نه. نمی‌توانم بگویم خوشم می‌آید.»

«چرا خوششان نمی‌آید؟»

آقای وگگ، که پریشان حال و ناراحت می‌شد، پاسخ داد: «نمی‌دانم چرا

خوشم نمی‌آید. اما هیچ خوشم نمی‌آید.»

مرد بیگانه لبخند زان گفت:

«خب، حالا چیزی بهتان می‌گویم که پشیمانتان خواهد کرد. اسم من

بافین است.»

آقای وگگ، که باشیوه خاص خود این تجاوز را بیش از حد می‌دانست،

در جواب گفت:

«دست خودم نیستا تازه اگر دست خودم بود، باز دوستش نمی‌داشتم.»

آقای بافین، که باز هم لبخند می‌زد، گفت:

«بازیک فرصت یا شانس دیگری را هم بهت می‌دهم. از اسم نیکودموس^۱

خوشت می‌آید؟ رویش فکر کن. نیک^۲ یا نودی.»

آقای وگگ همانطور که روی چارپایه‌اش می‌نشست، با حالت تسلیم و

رضای صادقانه و بزرگوارانانه آمیخته با مایلخولایی تمام عیار، پاسخ داد:

«خوشم نمی‌آید، قربان. این اسم از آن گونه اسم‌هایی است که هیچ دلم

نمی‌خواهد کسی که حرمتم را دارد مرا با آن صدا کند، اما ممکن است آدم‌هایی

باشند که چنین عقیده‌ای نداشته باشند و ایراد نگیرند.» و بعد آقای وگگ، که

پیش‌بینی می‌کرد سؤال دیگری مطرح خواهد شد، اضافه کرد: «و نمی‌دانم

چرا.»

آن‌ها گفت:

«نودی بافین، نودی، این اسم من است، نودی یا نیک-بوفین. اسم

شما چیست؟»

آقای وگگ گفت:

«سیلاس وگت» و در حالی که می‌گوشید همان احتیاط پیشین را از دست ندهد، ادامه داد: «من نمی‌دانم، نمی‌دانم چرا سیلاس، و نمی‌دانم چرا وگت؟». آقای بافین که عصایش را بیشتر به سینه می‌فشرده گفت: «گوش کن، وگت. دلم می‌خواهد یک پیشنهاد به شما بدهم. تو یادت هست که اولین بار کی مرا دیدی؟»

مرد چوبین پای باچشمایی متفکر و اندیشمند و همچنین باحالتی ناشی از سودجویی به وی نگریست و گفت: «بگذارید فکر کنم. زیاد مطمئن نیستم، ولی در عین حال آدمی هستم که زیاد فکر می‌کنم و اهل دقت و توجه هستم. آیا صبح دوشنبه نبود، روزی که پادوی قصابی گروشت به خانه‌مان آورد و کتاب تصنیفی هم از من خرید که با آن گش هیچ آشنایی نداشت و من خودم آن را برایش خواندم؟»

«کاملاً، وگت، کاملاً درست است اما بیشتر از یکی خریده بود.»
 «بله، کاملاً درست است، قربان، چندتا خرید؛ و برای اینکه بتواند از پولش سود بیشتری ببرد، از من خواست راهنمایی‌اش کنم و بگویم چکار کند، و ما هر دو با هم، آن مجسمه را زیر و رو کردیم و همه را با هم دیدیم. باور کنید، که این کار را کردیم. از، طبق معمول، آنجا بود، و من هم، باز طبق معمول، آنجا بودم، و شما هم بی‌هیچ کم و کاست همین جایی بودید که حالا هستید، با همین عصای کذایی که زیر بغلتان گرفته بودید، و پشتتان هم درست به ما بود.»
 آقای وگت، که این بار اطراف آقای بافین را از زیر نظر می‌گذارند تا شباهت‌های لازم را دریابد، اضافه کرد:

«باش. اور... کنید عیناً پشت خودتان!».

«تو فکر می‌کنی من چه کار باید می‌کردم، وگت؟»

«فکر می‌کنم، قربان، خیاربان را زیر نظر گرفته بودید.»

«نه، وگت، من گوش ایستاده بودم.»

آقای وگت با تردید پرسید:

«واقعاً گوش ایستاده بودید؟»

«نه با طرز وقیحاندهی، وگت، چونکه تو برای قصاب آواز می‌خواندی،

می‌دانی که هیچ کس تو خیاربان اسرار را تو گوش قصاب نمی‌خواند.»

آقای وگت با احتیاط گفت:

«تا آنجا که یادم می‌آید چنین عملی از من سر نزده است، اما بعید نیست

سر بزنده هیچکس نمی‌داند که در آینده چه کارهایی ممکن است از او سر بزنده.»

(این کار برای این نبود که از اعترافات آقای بافین سوء استفاده کند).
 بافین باز گفت:

«خب، من به تو واگوش می‌دادم. توجه می‌کردی— چارپایه دیگری نداری؟ هان؟ من آدم گنده‌ای هستم.»
 وگه وقتی آن‌را به او می‌داد گفت:

«فقط همین یکی را دارم، ولی شما بفرمایید رویش بنشینید. من از ایستادن خوشم می‌آید.»

آقای بافین، هنگام نشستن بالحنی سرشار از شادی ولذت مثل بچه‌ها با عصایش ور می‌رفت، گفت:

«خدا یا! عجب جای لذت بخشی است! مخصوصاً که آدم همه طرفش بسته باشد و این کتاب‌های تصنیف هم از هر طرف تکان بخورند و چشمک بزنند باور کن، چه کیفی دارد!»

آقای وگه، که دستی بر چارپایه نهاده بود و روی بافین‌عاری از اسندلال و سفسطه پرداز خم شده بود، گفت:

«اگر اشتباه نکرده باشم، قربان، شما به پیشنهادهای چندی که در سرداشتید اشاره فرمودید؟»

«به آن هم می‌رسم! خیلی خوب. به آن هم می‌رسم! می‌خواستم این را بگویم که آن روز وقتی داشتم گوش می‌دادم، من با يك حالت توأم با تحسین و فکر گوش می‌دادم. با خودم می‌گفتم: «مردی روبروی من نشسته است که پای چوبین دارد— مردی اهل ادب با...»

آقای وگه گفت: «نـ، زیاد نه، قربان.»

آقای بافین بانگ بر آورد:

«چرا، تو تمام شعرها و نواهای تصنیف‌ها را از بر هستی، و هر وقت تصمیم بگیری یکی از این‌ها را بخوانی، کافی است عینک راروی چشمت بگذاری و شروع کنی! من این‌را در تو می‌بینم!»

آقای وگه، که سرش را خود خواسته اندکی کج گرفته بود، گفت:

«خب، قربان، پس ما هم می‌گوییم اهل ادب.»

«مردی اهل ادب— با يك پای چوبین— که هر چیزی را می‌تواند بخواند! این آن چیزی بود که آن روز صبح من در سرداشتم و به آن فکر می‌کردم.» آقای بافین که بدن را به جلو کشانده بود و بی آنکه آنجا لباسی بتواند مانع حرکاتش بشود، با دست راستش که به اندازه يك تاق بالا آمده بود، ادامه داد: «که

هر چیزی را می‌تواند بخواند عین حقیقت است، مگر نه؟»
 آقای وگ با حجب و حیای ویژه‌ای اعتراف کنان گفت:
 «والله، عین حقیقت است، قربان. من معتقدم که شما هیچ کتاب انگلیسی
 رانمی‌توانید به من نشان بدهید که من نتوانم آن را بخوانم یا از آن سردر بیآورم
 و در باره‌اش صحبت کنم.»

آقای بافین گفت: «فی المجلس؟»

«فی المجلس!»

«می‌دانستم آنچه موهبتی به من نگاه کن، من که پای چوبی ندارم، ولی
 با وجود این از کتاب و نوشته سردر نمی‌آورم.»
 آقای وگ، با خشنودی خاطر تمام، گفت:
 «واقعا، قربان؟ در تحصیل غفلت کرده‌اید؟»
 بافین، تأکید کنان، تکرار کرد:

«غف-لت کرده‌ام! اما این کلمه مناسبی نیست، من منظوری ندارم اما
 اگر شما حرف ب‌ را به من نشان بدهید من فوراً می‌توانم جوابتان بدهم بافین.»
 آقای وگ با الحنی تشویق آمیز گفت:
 «آفرین، آفرین، قربان! جای امیدواری است.»
 آقای بافین گفت:

«جای امیدواری است، اما قسم می‌خورم که چیز زیادی نیست.»
 آقای وگ گفت: «شاید از نظر آدم باهوش و متفکری مثل شما چیز زیادی
 نباشد، قربان.»

«اما گوش کن. من باز نشسته‌ام. من و خانم بافین- هنریتی بافین- که
 هنری^۲ از پدرش وهنی^۳ از مادرش گرفته‌شده و به صورت اسم کامل در آمده
 است- ما طبق وصیت نامه رئیس بیمار، و مثل وظیفه بگیرها زندگی می‌کنیم.»
 «آن آقا مرده‌اند^۴، قربان؟»

«آن آقا زنده‌اند، بهتان نگفته بودم؟ گفته بودم رئیس مرده؟ خوب، حالا
 دیگر موقعی نیست که من بنشینم و با الفپاه و کتاب‌های دستور زبان ور بروم.
 من دیگر پیر شده‌ام و موقعی است که باید استراحت کنم، اما بدن نیست چیز کی

1. Heneriety Boffin

2. Henery

3. Hetty

۴. آقای وگ که متوجه شده بود بافین کلمه‌ها را غلط تلفظ می‌کند کلمهٔ diseased (بیمار) را به جای deceased (متوفی) گرفته است-م.

۵. به جای Alphabet می‌گوید و Alphaned.

بخوانم - چیزهای خوب، از آن کتاب‌های عالی و شیک‌کی که در کتابخانه آقای شهر دار می‌بینیم - مقصودش کتاب‌های به درد بخوری بود - «کتاب‌هایی که مناسب نقطه نظرهای شما باشد و از خاطرتان هم نرود. وگ، بگو ببینم،» با سر عصایش به‌سینه اوزد «من چطور می‌توانم خواندن یاد بگیرم؟ منظورم این که کسی است درازای ساعتی دوپنس، این کار را برای من انجام دهد.

وگ، که خود را در موقعیتی تازه یافت، گفت: «والله، شکسته‌نفسی می‌فرمایید قربان! اهم، جدی می‌فرمایید، قربان؟»
«بله، شما موافق هستید؟»

«در باره‌اش باید فکر کنم، آقای بافین.»

بافین با دست و دل‌بازی خاص گفت:

«من دلم نمی‌خواهد که آدم اهل ادب را - که پای چوبی دارد - در تنگنا قرار دهم. ساعتی نیم‌پنس برای ما مهم نیست. ساعتش را خودتان انتخاب کنید، یعنی بعد از آنکه کارتتان را در این خانه تمام کردید. من در راسته میدان - در قسمت هالووی - زندگی می‌کنم، و هر وقت کارتتان در این جا تمام شد کافی است از طرف شمال شرقی راه بیفتید و خودتان را به آنجا برسانید. ساعتی دوپنس ونیم.» بافین، در حالی که یک تکه گچ از جیب در می‌آورد از روی چارپایه برخاست تا این مبلغ را به شیوه ویژه خود روی آن بنویسد، گفت: «دوخط دراز و یک خط کوتاه - یعنی دوپنس ونیم. دوخط کوتاه می‌شود یک خط دراز، و دو تا دوخط دراز می‌شود چهار خط دراز - که می‌شود پنج خط دراز؛ هفته‌ای شش شب از قرار شبی پنج خط دراز» که همه را جدا از هم نوشته بود، «که جمعا می‌شود سی خط دراز. و روی هر فته می‌شود نیم کرون (دوشیلینگ ونیم)» آقای بافین، که نتیجه حاصله بارضا مندی اشاره می‌کرد، آن را با دستکش تم‌اش پاک کرد.

وگ، اندیشمندانه گفت: «بله، نیم کرون. بله (زیاد نیست، قربان)

نیم کرون.»

«می‌دانی، هر هفته.»

«بله، هر هفته. در برابر زحمتی که آدمی با سواد فهمیده می‌کشد.»

بعد آقای وگ پرسید: «هیچ به فکر شعر هم بوده‌اید؟»

آقای بافین پرسید: «هزینه آن گرانتر است؟»

۱. و کلمه Point of view را Pint of view تلفظ می‌کند - م.

آقای وگک در جواب گفت:

«گراتر می‌شود، چونکه وقتی کسی هر شب با خواندن شعر سردرد بگیرد، حق دارد که در ازاء این فشار فکری دستمزد خوبی بگیرد.»

بافین گفت: «وگک، حقیقت این است که من به شعر فکر نمی‌کردم، مگر تا همین حدود؛ اگر شما بر حسب اتفاق روزی خواستید که به من و خانم بافین لطف کنید و یکی از آن شعرها و تصنیف‌ها بتان را برای ما بخوانید، چه مانعی دارد که ما هم از شعر خوشمان بیاید و شعر بخوانیم.»

وگک گفت: «می‌فهمم چه می‌فرمایید، قربان، اما چون من موسیقیدان حرفه‌ای نیستم، هیچ دلم نمی‌خواهد خودم را با این مسئله درگیر کنم، و از این جهت وقتی شعر می‌خوانم دلم می‌خواهد که آن را يك امر دوستانه به حساب بیاورند.»

با این سخن، چشمان آقای بافین روشن شد و دست سیلاس را به گرمی فشرد و اعتراض کنان گفت که این لطفی است که انتظار آن را نداشته است و در واقع جز لطف و محبت چیز دیگری نیست.

بعد، آقای بافین، با هیجان زدگی کاملاً آشکاری، پرسید: «وگک، نظرتان درباره شرایط چیست؟»

سیلاس، که این هیجان زدگی را با آن نحوه رفتار محتاطانه‌اش برانگیخته و شدت بخشیده بود و تازه آمده بود طرف مقابل خودش را بشناسد، بالحنی که گویی از موضوعی بسیار والا و بزرگ سخن می‌گوید، پاسخ داد:

«آقای بافین، من هرگز اهل چك و چانه نیستم.»

آقای بافین تحسین گویان گفت:

«حق بود فکر می‌کردم شما چنین آدمی هستید!»

«نه، قربان. من هرگز اهل چك و چانه زدن نبوده‌ام و نخواهم بود. در نتیجه من صاف و پوست‌کنده باشما حرف می‌زنم و باب قضیها را دوبرابر آن پولی که گفتید تمام می‌کنم.»

گویا آقای بافین هیچ انتظار نداشت این نتیجه را بشنود، ولی رضایت داد و چنین گفت:

«هر چه باشد شما این چیزها را بهتر از من می‌دانید، وگک.»

ویکبار دیگر به همین خاطر با وی دست داد.

بعد پرسید: «وگک، می‌توانید از همین امشب شروع کنید؟»

آقای وگک، که دلش می‌خواست خودش همیشه دست بالا را داشته باشد،

گفت: «بله، قربان. اگر شما موافق باشید مشکلی پیش نمی‌آید. شما وسایل لازم را دارید کتاب، قربان؟»

آقای بافین گفت: «اورا درحراجی خریده‌ام، هشت جلد. طلایی و سرخ. و هر جلد يك نوار ارغوانی دارد، برای نشان کردن صفحه‌های خوانده شده^۱. می‌دانید «اسمش چیست؟»

سیلاس پرسید: «اسم کتاب را می‌فرمایید، قربان؟»

آقای بافین، اندکی نومید، گفت:

«من فکر می‌کردم که شما، بدون گفتن کلمه (آن)، او را می‌شناسید.

اسمش، سقوط و زوال امپراطوری روسیه است.» (در اینجا آقای بافین خیلی با احتیاط پیش می‌رفت و سخن می‌گفت.)

آقای وگ، طوری سرش را تکان می‌داد که انگار با نام کتاب آشناست،

گفت: «عجب!»

«وگ، تو می‌شناسی اش؟»

آقای وگ پاسخ داد:

«البته نمی‌خواهم بگویم که همین او آخر آن را خوانده‌ام، اما به نحوی

با آن سروکار داشته‌ام، آقای بافین. می‌شناسمش؟ کتاب سقوط و زوال روسیه؟

بله، قربان! درست از زمانی که قدم از این عصای شما بلندتر نبوده، یعنی از

همان زمان که برادر بزرگترم کلبه‌مان را ترک کرد تا وارد ارتش شود. به همین

خاطر، شعری سروده شد به این مضمون:

«آقای بافین، در کنار در آن کلبه

دختری به زانو افتاده بود؛

با دستمالی سفید چون برف بر سر، قربان

که (برادر بزرگترم دید) در باد تکان می‌خورد.

دختر برایش دعا کرد، آقای بافین؛

دعایی که او نمی‌شنید

و برادر بزرگترم به شمشیرش تکیه زد، آقای بافین،

و قطره‌بی اشک ریخت.»

آقای بافین که ماجرای خانوادگی و همچنین نحوه رفتار دوستانه آقای

۱. گوینده به جای استفاده از کلمه *از* (آن) کلمه *he* (او) که برای انسان گفته

می‌شود به کار می‌برد و روی همین اصل سیلاس آمد می‌پرسد: «اسم کتاب را

می‌فرمایید، قربان.» بنا بر این *من هم* (او) ترجمه کردم *هم*.

وگ، که او را به همین سرعت به خواندن شعر برانگیخته بود، او را تحت تأثیر قرار داده بود بی‌درنگ یکبار دیگر با آن مرد تیزهوش چوپین پای دست داد و تقاضا کرد که خودش وقت تعیین کند. آقای وگ گفت ساعت هشت.

آقای بافین گفت: «من در آلاچیق زندگی می‌کنم، آلاچیق بافین، اسمی که وقتی ما به آن ملک وارد شدیم خانم بافین رویش گذاشت. اگر با کسی روبه‌رو شدید که با این اسم آشناییست (که احتمالش هم هست)، وقتی حدود یک مایل یا یک مایل و ربع از راسته میدان، بتل بریج، آمدید پرسیدند از هارمونی کجاست، آن‌گاه آن‌جا را پیدا خواهید کرد. منتظران می‌نشینم، وگ.»
آقای بافین با علاقه زیاد دستی به شانه وی زد و ادامه داد:

«خیلی خوشحال می‌شوم. بیصبرانه منتظران هستم. حالا دیگر می‌توانم کتاب بخوانم. همین امشب، مردی اهل ادب - با پای چوپین - چنان نگاه خریدارانه‌ای به آن زیور انداخت که گویی می‌خواست لذت آقای وگ از این فضیلت و دانایی را دوچندان کند - مرا به زندگی نورا همایی خواهد کرد! باز هم بامن دست بده، وگ. صبح بخیر، صبح بخیر، صبح بخیر!»

آقای وگ که پس از رفتن آن مرد خود را تنها یافت، به درون پرده‌دکاش فرورفت دستمال جیبی رنگ‌ورفته ساییده‌شده را در آورد و اندیشمندانه آن را به بینی چسباند. درست در همان زمانی که این حالت را به خود گرفته بود، پس از ناپدید شدن قدوقواره آقای بافین، به سرتاسر خیابان نظر انداخت و همه‌جا را از نظر گذراند، اما تفکر بر تن و جان وگ چنگ انداخته بود. زیرا، ضمن اینکه با خود می‌اندیشید که این پیرمرد از سادگی کمیابی برخوردار است، و اینکه فرصتی برای تهذیب و تکامل پیش آمده است، و همچنین بمیدانست که مبلغ پولی که به دست خواهد آمد بیش از آن باشد که حساب شده است، با وجود این در ته دل نمی‌توانست قبول کند که این کار جدید شایسته اوست و با وضع او مناسب دارد و یا خالی از استهزاء نیست. آقای وگ حتی حاضر بود با کسی که به آشنایی ژرف وی با هشت جلد کتاب «سقوط و زوال» تردید کند به شدت بچنگد. کشش وی غیر عادی، فوق‌العاده عجیب، و قیاس‌ناپذیر بود، نه بدان خاطر که خود به تردید افتاده بود بلکه بدان خاطر که می‌پنداشت نباید بگذارد کسی به تردید و دودلی او پی ببرد. و در اینجا بود که وی با شیادان زیادی که می‌کوشند ظاهرشان را هم پیش خودشان وهم پیش همسایگان نشان نگاه دارند در یک سطح قرار گرفت.

همینطور، نوعی بزرگ بینی بر وجود آقای وگک چیره شد؛ زمانی که فهمید به وی همچون مفسر یا آشکار کننده اسرار نیاز دارند، این امر او را به تعالی سوداگرانه‌ای نرسانده بود، بلکه به کوچکی، یعنی آن مقدار کوچکی که اگر برای دستگاه‌های اندازه‌گیری چوبی امکان داشت آن را اندازه بگیرند، آن روز حتماً چنین کاری می‌کرد. اما، چون شب فرارسید، با آن چشمان بی‌نور و لنگان راه آلاچینق بافین را در پیش گرفت، حناغرو در هم بر وجودش مستولی شد. پیدا کردن آلاچینق مثل پیدا کردن خانه روزاموند خوشگله بدون نشان دشوار بود. آقای وگک، که به محله‌ای که نشانی‌اش داده شده بود رسیده بود، ده دوازده بار از آلاچینق پرسید ولی توفیقی به دست نیاورد، تا اینکه به یادش آمد که نشانی زندان هارمون را پرسد. این عمل در روحیه آقای صدا گرفته والاغی که آن را گیج و آشفته کرده بود تغییری ناگهانی به وجود آورد.

آقای صدا گرفته که الاغ نگار بش را به جای تازیانه باهویج می‌راند، گفت: «ببینم، نکنه خونه هارمون پیره را می‌گی، آره؟ پس چرا نمی‌گی؟ من واداردا هم داریم می‌ریم پیش او! به پر بالا!»

آقای وگک قبول کرد، و آقای صدا گرفته توجه او را به شخص سوم هم جلب کرد و گفت:

«حالا، به گوش ادااردنگاه کن. ببینم، یکبار دپگه بگوچه گفتی؟ در گوش بگوا!»

آقای وگک در گوشش گفت: «آلاچینق بافین.»

«اداردا (خوب به گوشاش نیگاه کن!) بروید آلاچینق بافین!» وادواردا که گوش‌هایش را به عقب کشانده بود، ساکت و ساکن بر جای ایستاد. «اداردا (خوب به گوشاش نیگاه کن!) برو به خونه هارمون پیره.» ادواردا ناگهان گوش‌راتیز کرد، و بعد با چنان سرعتی از جا پرید که آقای وگک وقتی داشت حرف می‌زد کلماتی هم که از دهانش بیرون می‌آمد می‌لرزیدند و تکان می‌خوردند.

آقای وگک که خود را محکم گرفته بود پرسید: «این-جاسزن-دان بوده؟» آقای همراهش در پاسخ گفت: «برای شما ومن بیزندون درست و حسابی نیس، اما چون هارمون پیره اونجا زندونی انفرادیه، این اسم و روش گذاشته‌اند.» وگک پرسید: «و-چرا-فقط-این-اسم-رویش-گذاشته‌اند؟» «چونکه اخلاقش با اخلاق هیچکس جور در نمی‌آد. مثل فحش می‌مونه.

زندون هارمون، زندون هارمونی. هر دوش یکیه!

آقای وگ پرسید: «شما آق-آق-با-بافین-را می شناسید؟»

«گمون می کنم اینجا همه اونو می شناسن. ادارد هم اونو می شناسه.

(به گوش هاش نیگناه کن.) ادارد، نودی بافین!»

این نام، با توجه به ناپدید شدن موفتی سرادوار، که پاهای عقبش را به هوا پرانده بود و به این وسیله سریعتر گام برمی داشت و بیشتر بالا و پایین می پرید، آنچنان تأثیر وحشت آوری به وجود آورد که آقای وگ تنها فکرش این بود که قاچ زین را بچسبد که نیفتد و در عین حال سعی نکند بفهمد که دوستی وی با بافین موجب خشنودی خاطر شده است یا برعکس.

در این اثنا، ادوارد کنار در ورودی ایستاد، وگگ بی درنگ و بدون فوت وقت از پشت گاری پایین پرید و پیاده شد. در همان لحظه که پیاده شد راننده قبلی وی بانکان دادن هویج گفت: «شام، ادارد!» و با این حرف وی، سم پای عقب، و گاری و خود الاغ، همه باهم، به نحو ستایش آمیزی به هوا پریدند.

وگگ، پس از آنکه در نیمه باز دروازه را باز کرد، سرای محصور وی را پیش روی دید که تل های سیاه پنهانندی در آن سر به فلک کشیده بودند و در زیر نور ماه کوره راکه بین سفال شکسته های خاکستر شده کشیده شده بود و به آلاچیق می پیوست آشکار شد. جسم سفیدی که در این کوره راه راه می رفت و پیش می آمد هیچ روح سرگردانی نبود مگر آقای بافین، که برای اینکه به هیئت دانشجو یان در آید فراک سفید کوتاهی پوشیده بود. پس از اینکه از دوست اهل ادبش صادقانه استقبال کرد و با او به خوش و بش پرداخت، او را به درون آلاچیق هدایت کرد و در آنجا او را به خانم بافین معرفی کرد. زنی فربه و سرخ روی و بهاش بود و لباس خواب سائین دراز بر تن و کلاه مخملی سیاه رنگ بزرگ پر دار بر سر داشت (که آقای وگگ را به حیرت انداخته بود).

بافین گفت: «وگگ، خانم بافین مدروز لباس می پوشند و همین برای او اعتبار آورده است. و اما من زیاد دنبال مدنیستم. هنریتی، ایشان همان آقای هستند که قرار است کتاب سقوط و زوال امپراطوری روسیه را بخوانند.»

خانم بافین گفت: «امیدوارم که برای هر دو تایتان مفید باشد.»

اتاقها، عجیبترین اتاق هایی بودند که از نظر اسباب و اثاثیه به میخانه ها یا پیاله فروشی ها بیشتر شباهت داشتند تا آن خانه هایی که سیلاس وگگ به عمرش دیده بود. در کنار بخاری دونیمکت گذاشته بودند، هر کدام در یک سو، و در جلو هر یک از آنها میزی. روی یکی از آن میزها هشت جلد کتاب به ردیف و

به حالت افقی و، مثل پیل برقی، قرار داشت؛ دروی میزدیگر، شیشه چهارپهلوی کتابی قرار داشت و درحالی که یک ردیف لیوان بزرگ و قندان پر از شکر جلو آن قرار داده بودند به آقای وگک چشمک می زد. روی چاله اجاق کتری می جوشید، و گربه ای آرام گرفته و خوابیده بود. روبه روی بخاری، بین دو نیمکت، کاناپه، چارپایه، و میز کوچکی مخصوص خانم بافین قرار داشت. این چیزها از نظر رنگ و سلیقه خیلی پر زرق و برق و زننده بودند، ولی از آن نوع اسباب های گران قیمت اتاق های پذیرائی به شمار می آمدند که در برابر نیمکت ها و آویزهای درختان سقفی عجیب منظر می نمودند. قالی گلدار کف اتاق را پوشانده بود؛ ولی گل و بوته های آن، به جای اینکه تا کنار بخاری ادامه داشته باشد، به کنار چارپایه خانم بافین که می رسید تمام می شد، و جایش را به زمینه خاک آره و شنی می داد. آقای وگک هم تحسین کنان پی برده بود که در برابر زمینه پر گل و سبزه ای که این گونه تزیین های فریبنده پر از پرنده و درخت های میوه را در زیر حباب های شیشه ای ارائه می دادند، در آن قسمت که از گل و سبزی خبری نبود، در عوض تاقچه هایی بودند که این خلاء را با قسمتی از یک پای یا پیراشکی بزرگ و گوشت و ماهیچه سرد پر کرده بودند. خود اتاق بزرگ بود، گرچه سقفی کوتاه داشت، و چارچوب ها سنگینی پنجره های قدیمی آن و تیرهای سنگین سقف خمیده آن ظاهراً اینطور نشان می دادند که این خانه زمانی تنها خانه خوب و ممتاز این محله بوده است.

آقای بافین با آن شیوه غافل کننده اش پرسید:

«ازش خوشت می آید، وگک؟»

وگک گفت: «خیلی قابل تحسین است، قربان. مخصوصاً کنار این بخاری

خیلی کیف دارد، قربان،»

«وگک، تو آن را می فهمی؟»

آقای وگک آهسته و بادانایی درحالی که سرش را به سویی کج کرده بود،

درست مثل خیلی از آدم هایی که خود را به تجاهل می زنند گفت:

«والله، بطور کلی، قربان...»

که آن مرد حرفش را قطع کرد و گفت:

«تو آن را درک نمی کنی، وگک، و من شرح می دهم. این تزیین ها و آرایش ها

با رضایت و توافق خانم بافین و خود من داده شده است؛ همانطور که قبلاً هم

گفتم، خانم بافین خیلی اهل اصول و قواعد است؛ ولی فعلاً من نیستم. من فقط

به راحتی و آسودگی فکر می کنم، آن هم از آن نوع راحتی هایی که لذت می برم

وبهشان عادت کرده‌ام. خوب. سلیقه‌های خانم بافین و من در کجا باهم یکی و در کجا باهم متفاوت است؟ ما، تا پیش از آمدن به این آلاچیتی بافین، هرگز با هم دعوا نکرده بودیم؛ حالا چه شده است که از وقتی که ما صاحب این آلاچیتی بافین شده‌ایم باهم دعوا می‌کنیم؟ آقای بافین به کنار، خانم يك قسمت از اتاق را به خود تخصیص داده است، من هم قسمتی دیگر از اتاق را. در نتیجه این قرار و مدار، ما هم ناگهان به توافق و آشتی رسیدیم (بدون خانم بافین من دیوانه می‌شوم)، و هم به آسایش و راحتی.

اگر من از سلیقه‌ای خاص پیروی کنم، در آن صورت خانم بافین از من پیشی می‌گیرد.

«اگر علاقه خانم به مدروز بتدریج کم شود، در آن صورت از اعتبار خانم بافین کاسته خواهد شد. اگر هر دوی مان همینطور که حالا هستیم زندگی کنیم، خوب چه بهتر، حالا، خانم بیا يك بوس به ما بده!»

خانم بافین، که پیوسته لبخند می‌زد، آسوده بود، و بازوی چاق و گوشت آلودش را بارضایت تام زیر بازوی سرورش فرو برده بود. مد، یعنی آن کلاه سیاه مخملی پردازش، از آن کارش جلوگیری می‌کرد، ولی چون مصرانه خواست او را ببوسد له و چروکیده شد.

آقای بافین، که لب و لوجه‌اش را با ذوق زدگی پاک می‌کرد، گفت:
حالا بفرما، وگه. حالاداری ما را می‌شناسی. این آلاچیتی جای زیبا و دل‌انگیزی است، ولی تدریجاً از آن خوششان خواهد آمد. اینجا جایی است که آدم کم کم و به تدریج به محسناتش پی می‌برد، یعنی روزی يك حسن تازه. این تل‌ها مثل اژدها می‌خزند و منظره حیاط و اطراف را هر روز برای شما عوض می‌کنند. وقتی آن بالا می‌ایستید، از خانه‌های اطراف منظره‌ای پیش چشم‌تان می‌آید که نظیر ندارد. سرای پدر مرحوم خانم بافین (شرکت خواربار کانبین) را که می‌بینید، خیال می‌کنید مال خودتان است. بر بالای تپه بزرگ (های موند) يك آلاچیتی تر که ای چوبی درست شده است که در فصل تابستان اگر در آن ننشینید و با صدای بلند کتاب نخوانید، و حتی از نظر لطف و دوستی چند بیتی شعر هم نخوانید، این دیگر گناه خودتان است نه من.

«خوب، خواندن را با چه شروع می‌کنید؟»

وگه، که می‌پنداشت چیز خواندنش تازه‌گی ندارد، پاسخ داد:

«متشکرم، قربان. من معمولاً با جین و آب شروع می‌کنم.»

آقای بافین با علاقه‌ای صادقانه پرسید:

«رطوبت بدن را بیشتر می‌کند، مگر نه، وگ؟»
وگ، خونسرد، پاسخ داد:

«نسنه قربان! من چنین عقیده‌ای ندارم، قربان. باید بگویم آن را تحریک می‌کند. تحریک می‌کند، کلمه مناسبی است، آقای بافین.»

پندار تدبیرناگوار وی با انتظارات شاد دلانه قربانی‌اش همگامی یافته بود. تصوراتی که، در میان راه‌های بسیاری که این زمین‌ها را تحقق می‌بخشیدند، در ذهن سوداگرانه‌اش پدید آمدند، هرگز نمی‌توانستند آن عقیده اصلی و نخستین را، که وی نباید خود را اینگونه ارزان نشان دهد، و برای چنین آدم بسیار حيله‌گر و تاریک‌اندیشی طبیعی می‌نمود، از میان بردارند.

رسوم رایج آقای بافین، به عنوان آئینی نه چندان نفوذناپذیرتر از آن بیتی که معمولاً تحت همین نام مورد پرستش قرار گرفته است، اجازه نمی‌داد که آن زن از مخلوط کردن مشروب آن میهمان اهل ادب دست بردارد، یا از او پرسد که نتیجه‌را دوست داشته است یا نه. در برابر پاسخ بزرگوارانه و نشستن وی روی نیمکت و پشت میز کتاب‌ها، آقای بافین ادای شنونده را از خود درآورد و شادمان روی نیمکت مقابل نشست.

وی، ضمن پر کردن لیوان خودش، گفت:

«متأسفم از این که شمارا از کشیدن چتی محروم کردم، چون هر دو با هم جور در نمی‌آیند. راستی ایدم رفته بود چیزی بهتان بگویم! هر شبی که به این‌خانه می‌آیید و دوروبرتان را نگاه می‌کنید و روی تاقچه چیزی می‌بینید که توجه‌تان را جلب می‌کند، بگویید چه دیده‌اید!»

وگ، که می‌خواست عینک به چشم بگذارد، ذوق‌زده آن را زمین گذاشت،

و گفت:

«شما فکر مرا می‌خوانید، قربان. چشمانم مرا فریب می‌دهند، یا آن چه که آنجاست کیك است؟ کیك که نمی‌تواند باشد.»

آقای بافین که باقی‌افه‌ای ناموافق به کتاب زوال و سقوط نگاه می‌کرد، گفت: «بله، کیك است، وگ.»

وگ پرسید: «من قدرت تشخیص بوی میوه‌ها را از دست داده‌ام، یا این

پیراشکی سیب است، قربان؟»

آقای بافین گفت: «پیراشکی گوشت گوساله و گوشت خوک است.»

آقای وگ، که هیجان‌زده سر تکان می‌داد، گفت: «حقیقت می‌فرمایید،

قربان؟ باور کنید، قربان، کمتر پیراشکی را می‌توانید پیدا کنید که به خوشمزگی

پای گوشت گوساله و خوک باشد.»

«وگ، کمی بخورید.»

«مشکرم، آقای بافین، حالا که تعارف می فرمایید، چشم، می خورم. اگر جای دیگر بود، این کار را به هیچوجه نمی کردم، اما خانه شما، چه عرض کنم، قربان! حتماً لاله گوشنی هم، مخصوصاً که، با داشتن گوشت خوک، نمک دار باشد، که محرك دستگاه است، بسیار محرك است.»

البته آقای وگ نگفت کدام دستگاه، ولی رو بهمرفته کلی می گفت.

به این ترتیب پیراشکی را پایین آوردند، و آقای بافین مهربان آنقدر حوصله به خرج داد تا وگ با کارد و چنگالش کلک پیراشکی را کند و ظرف را خالی کرد؛ تنها در فرصت مناسبی به وگ اطلاع داد که گرچه رسم نیست که آدم محتویات ظرف خوراکی را که این جور به آدم چشمک می زند آشکارا در معرض دید همگان قرار بدهد، ولی او (آقای بافین) این کار را نوعی میهمان نوازی می داند؛ دلیلش هم این است، که به جای اینکه باشیوه ای نسبتاً ناپسند به میهمان بگویند:

«پایین این و یا آن خوراکی داریم؛ بالا چیزی می خورید یا نه؟» بهتر است گستاخانه بگویند: «تا قچه هارا نگاه کنید، اگر چیزی را که دوست داشتید آنجا دیدید، آنرا بیاورید پایین.»

واینک، آقای وگ بشقابی را که در پیش رو داشت عقب زد و عینک بر چشم نهاد، و آقای بافین چپش را روشن کرد و با چشمان درخشان به دنیایی که پیش رویش گشوده شده بود نگاه کرد، و خانم بافین آسوده خاطر رو کانا په له بیده بود؛ انگار شنونده ای که بتواند به چیزی گوش فرادهد، یا بخواهد اگر که نتواند. وگ آغاز سخن کرد: «اهم! آقا و بانوی بافین، این اولین فصل جلد اول کتاب زوال و سقوط... در این جا به کتاب خیره شد و مکث کرد.

«چه شده، وگ؟»

وگ بار که گویی (ضمناً دوباره به کتاب خیره شد) گفت: «والله، می دانید، قربان، من گمان می کنم که امروز صبح اشتباه کوچکی کردید، که قصد داشتم به شما گوشزد کنم و از اشتباه در بیاورم، ولی چیزی موجب شد فراموش کنم. گمان می کنم شما فرمودید امپراطوری روسیه، قربان؟»

«بله، روسیه، مگر نیست، وگ؟»

«نه، قربان، روم. روم.»

«وگ، مگر چه فرق می کند؟»

«چه فرقی می‌کند، قربان؟» آقای وگگ در خطر تردید و جازدن قرار گرفته بود، که ناگهان فکری خلاقه به ذهنش رسید. «چه فرقی، قربان؟ آقای بافین، شما دارید مرا در محظور قرار می‌دهید. فرق آن را کافی است زمانی به اطلاعاتن برسانم که خانم بافین ما را با حضور خودشان در این مجلس سرافراز نفرموده باشند. حالا که خانم بافین حضور دارند، بهتر است از این مقوله صحبتی به میان نیاید، قربان.»

به این ترتیب بود که آقای وگگ خود را دلیرانه از آن مخصه رها کند، و تنها این نبود، بلکه با ظرافت مردانه‌ای تکرار می‌کرد: «حالا که خانم بافین حضور دارند بهتر است از این مقوله صحبتی به میان نیاید، قربان!» آقای بافین را در عوض در تنگنا قرار داد و به در دسر انداخت، که وی تصور می‌کرد که به در دسر عجیبی گرفتار آمده است.

بعد آقای وگگ، با پافشاری ویژه‌ای کارش را آغاز کرد؛ عرصه کارزار را در پیش روی خود باز یافت و به هر سوی و پیرامون جولان داد؛ هر کلمه دشواری را که می‌یافت بر زبان می‌آورد، چه بیوگرافیکی و چه جغرافیایی؛ از ساکنان هادس یاد و زخ، ترویایی‌ها و آنتونین‌ها به هیجان سخن گفت؛ از پولیبیوس^۱ (که آن را پولی بی‌ایوس^۲ تلفظ می‌کرد، و آقای بافین گمان می‌کرد باید با کراهی رومی باشد، و خانم بافین می‌پنداشت که او مسئول پایان بخشیدن به این بحث است) داد سخن داد؛ و همراه تیتوس آنتونینوس پیوس^۳ به آسمان رفت؛ باز به این سوی و آن سوی جولان داد، و از آگوستوس^۴ صحبت کرد؛ و سرانجام با صحبت از کومودوس^۵ دوباره به زمین پای نهاد، یعنی همو که، با اسم کومودیوس^۶، به عقیده آقای بافین سزاوار تبار انگلیسی‌اش نبوده و در حکومت خود بر مردم روم «حق نداشته است از این نام خود استفاده کند.»

آقای وگگ، با مرگ این شخصیت تاریخی، نخستین دور کتاب خواندنش را به پایان رساند، و خیلی پیش از پایان آن بود که خاموش و روشن مکرر شمع خانم بافین در پشت آن کلاه مخملی سیاه وحشت آفریده بود، و فقط با

1. Poly Bius
2. Polly Beeious
3. Titus Antoninus Pius
4. Augustus.
5. Commodus

۶. آقای بافین اسم کومودوس، امپراطور روم را کومودیوس (Dommodious) تلفظ می‌کرد که کلاه‌های انگلیسی است به معنی گسترده، فضای بزرگ، و تصور می‌کرد که وی انگلیسی تبار است. — م.

بلند شدن بوی تند مداد سوخته بود که معلوم شد پر کلاهش آتش گرفته است، که همین امر ایشان را از خواب پراند.

آقای وگ کتاب را بر حسب عادت خوانده بود و در متن کتاب کوشیده بود کمتر اظهار عقیده کند، از این مبارزه پیروز بیرون آمد، اما آقای بافین، که دیری نگذشته بود چپش را به کناری نهاده بود، و از آن زمان به بعد نشسته بود و بادقت تمام و با چشم و گوش باز شرارت‌ها و ستیزه‌گری‌های رومیان را دیده و شنیده بود، آنچنان تنبیه شده بود که واقعاً دلش نمی‌خواست به آن دوست اهل ادب شب‌بخیر گفته و بگوید که فردا هم بیاید.

آقای بافین پس از رفتن وگ و کلون کردن در ورودی منزل، به ماه‌خیره شد و با خود گفت: «کومودیوس، کومودیوس تک‌وتنها هفتصد و سی و پنج بار در مبارزه با حیوانات وحشی جنگیده است! انگار زیاد تعجب آور نبوده است، که تمامی آن صد شیر را به مبارزه با حیوانات درنده و وحشی بدل کرده اند! از قرار معلوم این کار عجیب نبوده است، که کومودیوس، در قالب شخصیت دیگری، همه آنها را در صد مرحله می‌کشد! مثل اینکه این هم عجیب نبوده است، که ویتل‌ئوس^۱ (چه اسم با مسامی) در ظرف هفت ماه برابر شش میلیون پول انگلیسی غذا می‌خورد! وگ این چیزها را ساده می‌گیرد، ولی به جان خودم قسم، این چیزها به نظر آدم پیری مثل من چیزهای نادری هستند. حتا همین حالا با وجود خفه شدن کومودیوس، باز هم دلیلی نمی‌بینم که بتوانیم خودمان را بهتر کنیم.»

آقای بافین وقتی که با گام‌های استوار به سوی آلاچیق بافین می‌رفت سرش را تکان داد و افزود:

«من تا امروز صبح هیچ فکر نمی‌کردم در کتاب‌ها این قدر مطالب شگفت‌آور دیده شود. ولی حالا دارم می‌بینم!»

۱. Vittle-us، کلمه‌ای انگلیسی به معنی آدم پر خور - م.

فصل ششم

سرگردان

«شش همقطار دریانورد شنگول» که قبلاً گفته شد میخانه‌ای است با ظاهری غیرعادی، دیرزمانی است که به‌وضعی ویرانه و فروافتاده دچار شده است. درتمام این ساختمان نه‌کف زمین صافی دیده می‌شود و نه خط راست و مستقیم، ولی تا کتون پا برجا مانده است، وپای برجا خواهد ماند، بهتر از هر بنای ساخته شده و بیش‌ازهر امکانه عمومی زیباتر و آراسته‌تر است. از نظر نمای بیرونی، آتش‌شله‌قلم‌کارپست و بلندی است ازچوب با پنجره‌های گرد و گلوله که روی هم بالا آمده‌اند و انسان خیال می‌کند يك مشت نارنج را روی هم قرار داده‌اند، با ایوان بدقواره‌ای که به‌رودخانه مشرف است. درواقع تمامی این بنا، به‌استثنای آن دکل پرچم بی‌حال ولرزان که بر بالای بام سربرافراشته است، همه بررودخانه مشرف است، ولی ازدور می‌نماید که انگار کسی درآب شیرجهرفته ولی درمیان راه و نزدیک به سطح آب توقف کرده است و هرگز به‌درون آب نمی‌رود.

این توضیحات مربوط به آن بخش از میخانه «شش همقطار شنگول» می‌شود که روبه‌رودخانه قرار دارد. قسمت عقب این خانه، گرچه دورودی اصلی دراین سو واقع است، طوری ساخته شده که در سمتی که با بخش جلو مرتبط می‌شد شکل دسته‌اتو به‌خود می‌گرفت که درپهنترین قسمت آن به‌صورت عمودی بالا آمده بود. این‌دسته‌اتو درته بیابانی ازحیاط وکوچه قرارداشت؛ بیابانی که آن‌چنان به‌سوی میخانه کشیده شده و بر آن فشار می‌آورد که بعداز دراین میخانه حتی يك وجب زمین خالی دیده نمی‌شد. هم به این دلیل و هم به‌دلیل بالا آمدن آب‌رودخانه، این خانه نیز در محاصره آب قرار می‌گرفت، و هرگاه دریانوردان به‌طور دسته‌جمعی یا خانوادگی لباس می‌شستند، لباس‌های

شسته را معمولاً از طناب‌هایی آویزان می‌کردند که روی اتاق‌های پذیرایی و خواب می‌بستند.

چوب‌هایی که با آن‌ها دودکش‌ها، تیرک‌ها، تیغه‌های جداکننده، کف اتاق‌ها، و درهای میخانه «شش‌دریانوردشنگول» ساخته شده یادآور خاطرات بسیاری از زمان طراوت و تازگی بودند که روبه‌کهنگی نهاده‌اند. این چوب‌ها همچون درختان کهنسال و فرئوت تاب برداشته و ترک خورده بودند و گره‌هایی نیز در آن پیدا شده بود؛ در بعضی جاها آنچنان تاب برداشته بودند که بیشتر به شاخه‌های درخت شبیه بودند. در این حالت در وضعی بود که درباره زندگی اولیه‌اش می‌توانست حکایت‌ها و داستان‌ها باز نماید. بی‌دلیل نبود که غالباً بعضی از مشتریان همبستگی این میخانه، که باربران اسکله‌ها بودند، بر این اعتقاد بودند که هر گاه نوری بر ذرات بعضی از الوار می‌تابید، به‌ویژه بريك كمد چوب بلوط که در گوشه‌ای از بارکار گذاشته شده بود، انسان می‌توانست ردی از جنگل و درخت‌های كوچك، مثل درخت‌های مادر، پراز برگ‌های سایه‌گستر را ببینید.

«شش همقطار دریانوردشنگول»، یاری بود که سینه هر انسانی را آرامش می‌داد. فضای مورد استفاده آن زیاد از کالسکه شش نفره نبود؛ ولی هیچکس دلش نمی‌خواست که میخانه بزرگتر از این باشد، و بشک‌های تنومند كوچك، و بطری‌ها کیپ هم که به خاطر بخوشه‌های انگور ساختگی مسی درخشیدند، و لیمو‌هایی که در کیسه‌های نوری نهاده شده بود، و بیسکویت‌های درون‌سیدها، و سابقیان مؤدبی که هنگامی که آبجو جلو مشتریان می‌نهادند تعظیم می‌کردند، و پنیری که در گوشه‌ای دنج جای داده شده بود، و میز كوچك خانم صاحب میخانه که آن‌هم در گوشه‌ای دنج و کنار بخاری بود و همیشه رو میزی بر آن پهن بود، تمام فضای آنجا را گرفته بودند. این پناهگاه را تینه‌ای شیشه‌ای و نیم‌پدري با آستانه‌ای سربی که شیشه مشروب بر آن می‌نهاد، از آن دنیای آشفته جدا کرده بودند؛ اما روی این نیم‌در، «گوشه دنج آن میخانه آنچنان شلوغ و پر صدا بود که مشتریان با وجودی که ایستاده و در گوشه‌ای تاريك و راهرویی بادخیز مشروب می‌نوشیدند و سایر مشتریانی که می‌آمدند و می‌رفتند به آن‌ها تنه می‌زدند، خوشحال بودند که در درون میخانه یا بار مشروب می‌نوشند.

بقیه جاها، محل نوشابه‌فروشی و سالن میخانه «شش همقطار شنگول» مشرف به رودخانه بودند، و پرده‌های قرمز رنگی داشتند که با سلیقه بعضی از

مشتریان هماهنگ بود، و در آن‌ها ظروف گرم‌کننده قابل حملی در اختیار مشتریان نهاده می‌شد که به شکل کله‌قند ساخته شده بودند، و آنها را مخصوصاً به این شکل ساخته بودند که، با آن نوك تیزشان، بتوانند به وسیله زغال هم شراب مشتریان را و هم مشروبات دلپذیری مثل پرل، ظیپ، را گرم کنند. مشروب اول مشروب دلخواه دریاوردان برابر بود، و با اعلانی که روی تابلوی اعلانات آن چسبانده شده بود دوستانه به شما می‌فهماند که اینجا «خانه پرل پیش غذا است». زیرا از قرار معلوم پرل را باید قبل از هر چیزی نوشید، و این به خاطر خاصیت اشتهاآوری است که دارد، و به مصداق سحر خیز باش تا کامروا باشی، هر که زودتر بیاید شراب پرل به او می‌رسد، یا چیز دیگر، من نمی‌دانم. فقط این را هم باید بیفزایم که در آن دسته اطو، روبروی بار، اتاق خیلی کوچکی بود مثل کلاه‌سه‌گوش، که در آن نه اشعه مستقیم آفتاب، نه نور ماه و نه نور ستاره‌ای می‌توانست بتابد، اما خیال پردازان آن را جایی امن و پناهگاه مانندی می‌پنداشتند همراه با وسایل راحتی و امکان استفاده از چراغ گاز. و بر در آن، نام فریبده‌ای هم نوشته بودند: «استراحتگاه».

میس پاترسن، تنها مالک و مدیر میخانه «شش همقطار سنگول»، با قدرت مطلقه بر اربکه فرمانروایی، میخانه، نشسته بود و حکمروایی می‌کرد، و در واقع مرد می‌خواست که حتی تصورش را بکند که می‌تواند با وی به ستیزه‌جویی برخیزد و بتواند مستی و عریضه‌جویی کند. این زن که در قلمرو قدرت خود به میس ابی پاترسن^۱ مشهور شده بود، بعضی از بزن بهادران که (مثل خود رودخانه) آدم‌های پاک و صافی نبودند، کوردلانه چنین می‌پنداشتند که این نام‌را، به خاطر وقار و سنگینی و قدرت اراده‌ای که داشت، در رابطه با نمازخانه کلیسای وست مینستر، بر او نهاده‌اند. اما کلمه ابی خلاصه شده ابیگیل^۲ بود، که در حدود شصت و اندی سال پیش از این در مراسم تعمیدی که برای وی در کلیسای لایمهوس^۳ برگزار کرده بودند بر او نهاده بودند.

میس ابی پاترسن در حالی که انگشت اشاره‌اش را روی نیم در گذاشته بود گفت: «با شما هستم، گوش کن، راید رهود، در این میخانه دیگر جای تو نیست، و در واقع به اتاق تو بیشتر احتیاج داریم تا شخص خودت؛ اما اگر از تو پذیرایی شده سزاوار آن نیستی، از امشب به بعد که این آبجو را نوشیدی دیگر حق نداری به اینجا بیایی و یک قطره مشروب بنوشی. بنابراین هر چه بیشتر می‌توانی بخور».

1. Miss Abbey Potterson

2. Abigail

3. Limehouse

«آخر، میس پاترسن» - گرچه بالحنی بسیار فروتنانه ادامی شلس «وقتی من آدم مؤدبی باشم، شما نمی‌توانید به من خدمت نکنید، میس.»
ابی بالحنی عجبت گفت: «آره، نمی‌توانم!»
«نه، میس پاترسن. چونکه، می‌دانید، قانون...»
میس ابی گفت: «حضرت آقا، اینجا من قانون هستم، واگر باز هم شك داری، می‌توانم این‌را بهت ثابت کنم.»
«من که نگفتم من شك دارم، میس ابی.»
«پس خوش به‌حالت.»

ابی مستبد نیم‌پنس مشتری‌را دردخل انداخت و همان‌طور که روی صندلی خودش کنار بخاری نشسته بود، خواندن روزنامه‌اش را از سر گرفت. این زن بلندقامت و باوجودی که ترشرو و اخمو بود خوش قیافه و تودل‌برو بود و اخلاق و رفتارش به‌خانم آموزگارها بیشترشبه بود تا مدیر و صاحب مشروب‌فروشی شش هم‌قطار شنگول. مردی که درطرف دیگرنیم درنشسته بود، مردی بود از اهل دریا و لوج، و طوری به آن زن نگاه می‌کرد که انگار شاگرد مدرسه‌ای مورد بی‌لطفی خانم آموزگارش قرار گرفته‌است.
«میس پاترسن، شما نسبت به‌من خیلی بی‌لطفی می‌کنید.»
میس پاترسن بی‌توجه به‌سخنان او همچنان سرگرم خواندن روزنامه‌اش بود، تا اینکه آن مرد آهسته گفت:

«میس پاترسن! خانم! اجازه می‌دهید یکی دو کلمه باشما حرف بزنم؟»
میس پاترسن، که دراین لحظه قصد کرد از گوشه چشم به اون‌نگاه کند، او را دید که پیشانی‌اش را به‌طرف سر او طوری پیش آورده که انگار می‌خواست باسر از این نیم‌دردی بگذرد و به قسمت سرپایی باریاید.
میس پاترسن، برخلاف قد دراز و کشیده‌اش، به اختصار گفت: «خب؟»
مختصر بگو بینم چکار داری، یا الله عجله کن!»
«میس پاترسن! خانم! معذرت می‌خواهم ازتان می‌پرسم، شما از اخلاق من بدتان آمده؟»

میس پاترسن گفت: «بی‌شک!»
«یعنی شما می‌ترسید که...»
میس پاترسن حرفش را قطع کرد و گفت: «من از شما نمی‌ترسم، البته اگر توفکر می‌کنی.»
«میس ابی، نه، چنین منظوری نداشتم.»

«پس چه منظوری دارید؟»

«شما واقعا به من ظلم می کنید! ببینید، قصد و منظورم این بود که بفهمم آیا شما می ترسید - یادست کم این جور تصور می کنید - که آمدن دایمی من ممکن است برای اموال و پول مشتریان شما خوب نباشد؟»
«برای چه می خواستید بفهمید؟»

«والله، میس ایبی، من قصد بی احترامی نسبت به شما را نداشتم، ولی به نظر من هر مردی حق دارد که بفهمد چرا من حق ورود به میخانه «شش همقطار شنگول» را ندارم ولی گاف حق آمدن به آن را دارد.»
قیافه میزبان میخانه توهم رفت و در حالی که شگفتی در چهره اش مشهود بود گفت:

«گاف آن کارهایی که تومی کنی هرگز نکرده است.»

«منظورتان کودا است، میس؟ شاید هم نه شك دارم، او ممکن کارهایی بدتر از من هم انجام داده باشد.»

«کی به اوشك برده است؟»

«شاید، خیلی ها. حتمی است. خود من.»

میس ایبی پاترسن باردیگر به نشانه تحقیر سگرمه اش توهم رفت و گفت:
«شما که کافی نیستید.»

«اما من شریکش بودم. ببینید، میس ایبی، من شریکش بودم. آنقدر که من از اسرار و کارهای کرده و نکرده اش خبر دارم هیچ شخص دیگری ندارد. این راهم بدانید من شریکش بودم، و حالا هم من به او مشکوکم.»
میس ایبی، باشگفتی فزونتر از پیش، گفت: «پس، با این حساب شما به خودتان هم تهمت می زنید.»

«نه، میس ایبی، من به خودم تهمت نمی زنم. حالا ماجرا از چه قرار است؟ ماجرا از این قرار است. موقعی که من شریکش بودم، هیچوقت از دست من راضی نبود. حالا باید دید که چرا از دست من راضی نبود؟ برای اینکه من آدم بدشانسی بودم، چونکه نمی توانستم تعداد زیادی از آنها را پیدا کنم. اما او چه شانس هایی داشت؟ همیشه خوش شانس بود. باور کنید همیشه روی شانس بودا وای خیلی از کارها هست، میس ایبی، که در آنها شانس هست، و بعضی کارهای دیگری هم هست که باید انسان در آنها هم استاد باشد و هم شانس داشته باشد.»

میس ابی پرسید: «گافر در پیدا کردن چیزهایی که می خواهد مهارت دارد، مگر شک داری، مرد؟»

رایدر هود که سر پر از افکار پلیدش رانکان می داد گفت: «شاید مهارت در پیدا کردن همان چیزی که اودنبالش است.»

میس ابی وقتی دید بروبر به اونگاه می کند ابروهارا درهم کشید و روی ترش کرد.

«اگر هر وقت که آب رودخانه بالا می آید آنجا باشید، واگر بخواهید زنی یا مردی را در رودخانه پیدا کنید، بزرگترین کمکی که به بخت خودتان می کنید، میس ابی، این است که قبلاً چیزی تو سر آن زن یا آن مرد می زنید و او را در رودخانه می اندازید.»

میس پاترسن بی اراده فریاد حیرت بر آورد و گفت: «خدای بزرگ!»

آن دیگری تنه اش را از نیم دردی به درون بار کشید تا صدایش به گوش آن زن برسد. چونکه به نظر می رسید چیزی در گلویش گیر کرده است. و گفت: «این را که من می گویم، باور کنید، میس ابی! باور کنید! من تعقیبش می کنم، میس ابی! باور کنید! من بالاخره دستش را رومی کنم و گیرش می اندازم، حتماً اگر بیست سال طول بکشد، این کار را حتماً می کنم! مگر او کیست که به خاطر دخترش بهش حرمت بگذارند؟ مگر من دختر ندارم؟»

بعد از این جولان دادن ها در حالی که با این و راجی ها نشان می داد که خیلی مست تر از آن است که به نظر می رسد، آقای رایدر هود لیوان بزرگ مشروبش را برداشت و به سمت بار میخانه رفت.

گافر در آنجا حضور نداشت، ولی شمار زیادی از دوستانان مخلص میس ابی، که اگر ضرورت ایجاب می کرد به فرمان او بودند، حضور داشتند. وقتی ساعت ده ضرب را نواخت، میس ابی در آستانه در پیدا شد و خطاب به مردی که کت ارغوانی رنگ و رو باخته ای به تن داشت گفت: «جرج جانز، دیگر بس است! من به همسرت گفته ام تو سر وقت به خانه می آیی.» جانز مطیع از سر جا برخاست، از مشتریان حاضر خدا حافظی کرد و از میخانه خارج شد. سر ساعت ده و نیم، وقتی سرو کله میس ابی دوباره پدیدار شد و گفت: «ویلیام ویلیامز، باب گلمور، جوانان، وقت شما هم تمام شده است»، ویلیامز، باب و جوانان هم تسلیم مطیعانه از جا برخاستند و رفتند. از این ها مهمتر، وقتی مردی که بینی بطری گونه و کلاهی براق بر سر داشت با دودلی به گارسون دستور

دادیک لیوان دیگر مشروب جین مخلوط با آب برایش بیاورد، و وقتی که میس ابی، به جای اینکه بگوید آن را برایش بیاورند، شخصاً حاضر شد و گفت: «ناخدا جوی^۱، شما به اندازه کافی خورده اید»، ناخدا که زانوهارا آهسته به هم مالید و بی آنکه کوچکترین اعتراضی کند اندیشمندانه به شعله آتش بخاری خیره شد، سایر مشتریان حاضر در میخانه ناله کنان گفتند: «اطاعت می شود، ناخدا! میس ابی درست می گویند؛ هر چه میس ابی می گویند بگویند چشمت، ناخدا». و این تسلیم نه تنها هوشیاری میس ابی را کاهش نمی داد بلکه بر آن می افزود و شدت می بخشید؛ زیرا، ضمن اینکه به چهره های گوناگون دوستدارانش می نگریست و همچنین به دو جوانی که به تنبیه نیاز داشتند، حسن تسلیم و رضا با این سخنان القاء می کرد: «تام توتل^۲، جوانی که قرار است ماه دیگر ازدواج کند حالا باید در خانه خواب باشد. آقای جک مولینز^۳، شما لازم نیست با آرنج به پهلویش بزنی، چون کار شما هم فردا صبح زود شروع می شود، بنابراین، این حرف ها شامل حال تو هم می شود. یا الله بلند شویدا شب بخیر، بچه های خوب!» با این سخنان، توتل که قرمز شده بود به مولینز نگاه کرد و مولینز برافروخته هم به توتل، که معنی اش این بود که کدامشان اول باید بر خیزد، ولی سرانجام هردو باهم برخاستند و لبخندزنان از در بیرون رفتند، و میس ابی هم که در حضورش هیچکدامشان جرأت نداشتند لبخند بر نند، پشت سرشان.

در چنین مؤسسه ای، گارسون سفیدپوشی که آستین هارا تا نزدیک شانۀ بالا زده بود، نشانه قاطعی بود از احتمال وجود قدرتی که با توجه به اوضاع و شرایط و نوع رویداد به کار گرفته می شد. درست سر ساعتی که میخانه تعطیل شد، تمامی مشتریان به ردیف منظم از در خارج شدند، و میس ابی که کنار نیم دری باز ایستاده بود تعارفات ویژه بازدید و خروج را به جا آورد. مشتریان شب خوشی را برای میس ابی آرزو کردند، و میس ابی هم برای همه شب خوشی را آرزو کرد، مگر برای راید رهود. جوانک گارسون عاقل نما، که خیلی جدی به نظر می رسید، پیش خود چنین اندیشید که این مرد بیش از پیش از میخانه «شش همقطار شنگول» مطرود و مردود شده است.

میس ابی به این پیشخدمت گفت: «با توام، باب گلیبری^۴، همین حالا برو به خانه هگرم و به دخترش لیزی بگو که من باهاش کار دارم.»
باب گلیبری به سرعت بیرون رفت و برگشت. لیزی، به دنبال او آمد،

1. Captain Joey
3. Jack Mullins

2. Tomtottle
4. Bob Glibbery

درست زمانی وارد شد که یکی از دو خدمتکار زن «شش همقطار دریا نور دشنگول»
شام میس پاترسن را که سوسبیج داغ و پوره سیب زمینی بود روی میز کوچک
کنار بخاری بار چیده بود.

میس ابی گفت: «بیاتو بنشین، دختر، يك لقمه نمی خوری؟»

«نه، متشکرم، میس، من شام خورده‌ام.»

میس ابی، که پشقاب دست نخورده را کنار می زد، گفت: «مثل اینکه من
هم خورده‌ام. خیلی زیاد خورده‌ام. من نگران هستم، لیزی.»

«خیلی متأسفم، میس.»

میس ابی بالحنی تند گفت: «تورا خدا، تود یگر چرا؟ تو هم نگرانی؟»

«بله، میس.»

«عجب، عجب. تعجب نکن. من باید توضیح بدهم، اما من عادت دارم که
بی مقدمه شروع می کنم. من آدمی عصبی‌ام، نگاه کن، باب گلپیری، زنجیر در را
ببنداز، و برو شامت را بخور.»

باب، با چابکی ویژه‌ای که نمی شد گفت به خاطر عصبی بودن (آن زن)
بود یا خودشام، اطاعت کرد، و صدای پوتین هایش هنگام پایین رفتن به بستر
رودخانه شنیده شد.

میس پاترسن آغاز سخن کرد: «لیزی هگزم، لیزی هگزم، خودت بگو،
چند بار است که به تو توصیه کرده‌ام با پدرت کار نکن و بیا کار شرافتمندانه‌ای
پیدا کن؟»

«خیلی زیاد، میس.»

«زیاد؟ بله اکاش این حرف را به دودکش کشتی های بخاری اقیانوس پیمایی
گفته بودم که از کنار این میخانه می گذرند.»

لیزی التماس کنان گفت: «نه، میس، آن یکی تشکر نمی کند، ولی من

ممنونم.»

میس ابی دلجویانه گفت: «من سوگند می خورم که خجالت می کشم
می بینم کمی به تو علاقمند شده‌ام، چونکه گمان نمی کنم اگر خوشگل نبودی
می توانستم به تو محبت داشته باشم. چرا زشت نیستی؟»

لیزی این سؤال دشوار را فقط بانگاه پوزش طلبانه پاسخ داد.

میس پاترسن ادامه داد: «در هر صورت، حالا که نیستی، وجه فایده‌ای
دارد که درباره آن صحبت کنیم. من تو را باید همان گونه که فکر می کنم هستی
قبول کنم، و این کار را واقعاً کرده‌ام. تو می خواهی بگویی که هنوز هم از کله

شقی دست برداشته‌ای؟»

«امیدوارم کله‌شق نباشم، میس.»

«پس (گمان می‌کنم به آن می‌گویید) ثابت قدم؟»

«بله، میس، تقریباً ثابت قدم.»

میس پاترسن که بینی‌اش را می‌مالید گفت: «تا حالا سابقه ندارد که آدم کله‌شق و یکدنده به مفهوم کلمه ثابت قدم باشد. اما اگر من یکدنده بودم، حتم دارم که ثابت قدم هم می‌بودم. اما من آدم عصبی و قاطع هستم، که با آدم‌های دیگر فرق می‌کند. لیزی‌هگزم، لیزی‌هگزم، باز هم فکر کن. تو از کارهای ناشایست پدرت خبر داری؟»

وی، درحالی که چشمانش را فراخ کرده بود، حرف آن زن را تکرار کرد و پرسید: «من از کارهای بد و ناشایست پدر خبر دارم؟»

«تو هیچ خبر داری که همه پدرت را به عنوان عنصر مشکوک قلمداد می‌کنند؟ تو هیچ می‌دانی که این شک و بدگمانی از کجا سرچشمه گرفته و علت آن چیست؟» البته چون دختر از کارهای پدر آگاه بود، سخت ناراحت شد، و چشم‌هایش را تدریجاً به زیر افکند.

میس‌ابی مصرانه گفت: «لیزی، حرف بزن، تو خبر داری؟»

دختر، پس از لحظه‌ای سکوت و درحالی که چشم‌ها را هنوز به زمین دوخته بود، پرسید: «خواهش می‌کنم بگویید که مشکوک به انجام چه نوع کارهایی؟»

«گفتم این چیزها به یک دختر کار آسانی نیست، اما باید گفت. بعضی‌ها فکر می‌کنند که پدر تو در قتل جسد‌هایی که پیدا می‌کند دست دارد.» آسودگی خاطر ناشی از دروغ بودن این اخبار و بدگمانی‌ها، درحالی که منتظر بود آنچه را که می‌شنود راست باشد، لیزارا در آن لحظه طوری خوشحال کرد که میس‌ابی از طرز رفتار آن دختر سخت به حیرت افتاد. دختر چشم‌ها را بی‌درنگ از زمین برداشت، سر تکان داد و، درحالی که احساس پیروزی می‌کرد، تقریباً خندید.

«آن‌هایی که این جور حرف‌ها می‌زنند پدر را خوب نمی‌شناسند.»

(میس‌ابی به خود گفت: «خیلی خونسرد است، فوق‌العاده خونسرد

است.»)

لیزی، که فکری به سرش زده بود، گفت: «و شاید کسی این حرف‌ها را زده که به پدر حسودی‌اش می‌شود؛ کسی که پدر را تهدید کرده است او

رایدر هود نیست، میس؟»

«والله، بله، خودش است.»

«بله! او با پدرم شریک بود، و پدرم با او به هم زد، و حالا دارد تلافی می‌کند. موقع به هم زدن پدر با او من هم بودم، و او از این کار پدرم عصبانی شد. بعلاوه، میس ابی - شما قول می‌دهید که چیزهایی را که من می‌خواهم به شما بگویم بی‌دلیل به کسی نگویید؟»

و خم شد که آن خبر را در گوش آن زن بگوید.

میس ابی گفت: «قول می‌دهم.»

«این ماجرا در شبی روی داد که قضیه کشته شدن هارمون روی پل با کمک پدر کشف شد، و مادرست زیر پل بودیم و داشتیم پارو زنان به خانه برمی‌گشتیم، که رایدر هود با قایقش از دل تاریکی بیرون آمد. و خیلی وقت‌ها بعد، وقتی که زحمت‌ها کشیده شد تا علت این جنایت کشف شود، و این راز هرگز کشف نشد، من به فکرم رسیدم که آیا امکان دارد که رایدر هود دست به این آدم‌کشی زده باشد، و مخصوصاً کاری کرده که پدرم جسد را پیدا کند؟ البته چنین فکری عادلانه نبود بلکه شیطانی بود، ولی حالا که سعی می‌کنم گناه را به گردن پدرم بیندازد، من فکر می‌کنم شاید قضیه واقعیت داشته باشد. ممکن است حقیقت داشته باشد؟ ممکن است که متوفی این فکر را به من القاء کرده باشد؟»

سؤال اش بیشتر با آتش بخاری بود تا صاحب میخانه «شش همقطار دریانورد»، و دخترک با چشمان نگران به اطراف آن میخانه کوچک نگاه می‌کرد، اما میس پاترسن، که مثل خانم آموزگارها عادت کرده بود شاگردهایش را به پای میز محاکمه بکشانند، موضوع را بر مبنای رسم این دنیا مطرح کرد. گفت: «دختر بیچاره اغفال شده. مگر نمی‌دانی که تو زمانی می‌توانی به یکی از آن دونفر مشکوک و بدگمان شوی که فکرت نسبت به دیگری مشوش شده باشد و از او هم ظن به دل راه داده باشی؟ آن‌ها با هم کار می‌کرده‌اند. این‌ها سال‌ها بوده که با هم کار می‌کرده‌اند. حال گیریم این فکری که تو در سر پرورانده‌ای درست باشد، کارهایی که آن دونفر با هم انجام داده‌اند به مخیله دیگری هم‌خطور می‌کرده است.»

«میس، چون شما پدرم را نمی‌شناسید این حرف‌ها را می‌زنید. در واقع،

در واقع، شما پدرم را نمی‌شناسید.»

میس پاترسن گفت: «لیزی، لیزی، باه‌اش کار نکن. لازم نیست او را کاملاً

ترک کنی و از کنارش بروی، باه‌اش کار نکن. باه‌اش کار نکن؛ نه به خاطر این

حرف‌هایی که امشب زدم و این چیزهایی که بهت گفتم— ما در این باره قضاوت نمی‌کنیم و امیدواریم این طور هم نباشد بلکه به خاطر آن چیزهایی که قبلاً بهت گفته‌ام و اصراری که کرده‌ام، خوشگل بودن یا نبودنت زیاد مهم نیست، من به تو علاقمندم و دلم می‌خواهد بهت خدمت کنم. لیزی، به راهنمایی‌های من گوش بده. دختر جان، کوتاهی نکن، بلکه سعی کن روبه‌راه باشی و محترمانه زندگی کنی.»

لحن میس ابی، در پی نشان دادن احساسات دوستانه و التماس‌هایش، بسیار نرم شده و در نتیجه دختر را در آغوش گرفته بود. ولی دختر در عوض جواب داد: «متشکرم، متشکرم! نمی‌توانم. نمی‌شود. فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. گرفتاری پدر هر چه بیشتر شود، به وجود من بیشتر احتیاج پیدا می‌کند.»

بعد، میس ابی که، مثل تمام افراد سنگدلی که نرم می‌شوند، احساس کرد حق بسیاری برگردن اینان دارد، بنا بر این باید به وی قدرشناش باشند، عکس‌العمل نشان داد و قیافه‌ای جدی و سرد به خود گرفت.

گفت: «من هر کاری که می‌توانستم کردم. شما هر طور که دلتان می‌خواهد رفتار کنید. شما خر بزه خورده‌اید و پای لرزش هم باید بنشینید. ولی یک چیز به پدرت بگو: بگودیگر نباید به اینجا بیاید.»

«اوه، میس، شما خانه‌ای که به نظر من او در آن در آسایش است از وی دریغ می‌ورزید و درش را به رویش می‌بندید؟»

میس ابی در جواب گفت:

«میخانه هم باید خودش را بیاید و هم دیگران را. برقرار کردن نظم در این مکان و آن را به این صورتی که حالامی بینید در آوردن کار خیلی دشواری بوده است، و همینطور شب و روز جان کندن تا به همین وضع پایدار بماند. «شش همقطار دریا نورد شنگول» نباید لکه ننگی بر اسم بخورد داشته باشد. در این جا راه روی را بدرهود هم بستم، و همینطور گافرا از آمدن به اینجا منع می‌کنم. من هر دوی آن‌ها را بیرون می‌کنم. من از ضحوی کلام را بدرهود و همینطور تو اینطور برداشت کرده‌ام که این دومرد مورد سوءظن قرار گرفته‌اند و من به خودم حق نمی‌دهم که از میان آن دو نفر یکی را انتخاب کنم. هر دوی شان به لکه ننگ و بدنامی آلوده شده‌اند و هیچ دلم نمی‌خواهد که «شش همقطار دریا نورد» هم با همین لکه ننگین شود. من همین را می‌دانم و بس.»

لیزی هگزم بالحنی اندوهناک گفت: «شب بخیر، میس!»

میس ابی با تکان سر پاسخ داد: «خب! — شب بخیر!»

«میس ابی، باور کنید، با وجود این من از شما واقعاً ممنونم.»
ابی خانم در جوابش گفت: «من خیلی چیزها را باور می‌کنم، بنابراین سعی می‌کنم این را هم باور کنم.»
آن شب میس پاترسن شام نخورد، فقط نصف لیوان شراب گرم نگوس سرکشید.

آن دو مستخدم زن - دو خواهر تنومند با چشمان سیاه و درخشان و صورت‌های پهن و سرخ، و بینی‌های کوتاه و پهن و موهای سیاه قوی مجعد مثل عروسک - بین خودشان اظهار عقیده کردند که خانم امروز سر خلق نیست و کسی او را عصبانی کرده است. و آن جوان گارسون بعدها می‌گفت که او هم «نتوانسته است زود بخوابد» چونکه مادر مرحومش همیشه با سیخ بخاری به جانش می‌افتاد تا بتواند او را بخواباند.

بعد از آنکه لیزی هگزم از آنجا رفت و در را بازنجیر پشت سرش بستند، آن احساس آرامش و اعتمادی که در او پدیدار شده بود از میان رفت. شب تیره بود و سرد، بیابان‌های کنار رودخانه مالیخولیایی و وهم‌انگیز بود. در صداها می‌گفت که از بستن زنجیرها و کلون‌ها به دست میس ابی به گوش می‌رسید بوی نوعی دورانداختن به مشام می‌رسید. چون به زیر آسمان رسید، حس کرد که پای او نیز در یک ماجرای کثیف قتل کشانده شده است؛ و هنگامی که موج‌های ساحلی رودخانه بی‌آنکه آن‌ها را ببیند به پاهایش برخورد می‌کردند، افکارش نیز از دنیایی ناشناخته می‌آمدند و بر سرش می‌تاختند.

این دختر مطمئن بود که پدرش بی‌پایه مورد سوءظن قرار گرفته است. حتماً، حتماً. ولی با وجود این احوال، هر قدر که در دل این کلمه را تکرار می‌کرد، کوشش وی برای آوردن برهان و صغرا و کبر اچیدن‌ها مبنی بر اینکه وی کاملاً اطمینان دارد، به جایی نمی‌رسید و توفیقی به بار نمی‌آورد. رایدرهود دست به آن کار زده بود و پدرش را به دام انداخته بود. رایدرهود این کار را نکرده بود بلکه با آن طینت پلیدی که داشت سعی کرده بود که ظاهر قضیه را که در دست خود وی بود به زیان پدرش تمام کند و کاسه کوزه‌ها را بر سر او بشکند. ظاهر قضیه هر کدام که می‌بود این امکان وحشتناک وجود داشت که پدرش، با وجودی که بی‌گناه بود، مورد سوءظن قرار بگیرد و گمان کنند او گناهکار و بزهکار است. این دختر شنیده بود که چه بسا آدم‌هایی بوده‌اند که به خاطر قتلی که بعدها معلوم شده است در آن هیچ دستی نداشته‌اند به مرگ محکوم

شده اند، و این آدم‌های نگون به‌خت اولین آدم‌هایی نبوده‌اند که به چنین وضع پدرش دچار شده‌اند. بعد، دست کم، از خود در اندن‌ها، در گوشی گفتن‌ها و دوری جستن‌ها، نخستین عکس‌العمل نخواهد بود. ماجرا از آن شب شروع شد. چون تاریکی شب بر ساحل غم‌افزای رودخانه سایه افکند و آن‌را از دیدوی پنهان ساخت، او، که بر ساحل ایستاده بود نتوانست ببیند که در آن پهنای تهی‌نگون بختی زندگی چه بدی‌ها و چه خوبی‌ها فرافتاده است، ولی می‌دانست که سیاهی در پیش رویش گسترده شده و تا اقیانوس بزرگ، که نامش مرگ است، ادامه یافته است.

در نظر این دختر یک چیز کاملاً روشن بود. از آنجایی که از دوران کودکی آموخته بود کارهای ممکن را هر چه سریعتر انجام بدهد - از هوا پرهیز کردن، از سرما گر بختن، گرمسنگی را تحمل کردن، و خیلی کارهای دیگر - با فکری که در آن زمان به سرش زده بود به سرعت به سوی خانه آمد.

اتاق ساکت بود، و چراغ روی میز می‌سوخت. روی تخت خواب که در گوشه‌ای از اتاق بود، برادرش خوابیده بود. رویش خم شد، او را به نرمی بوسید، و به طرف میز آمد.

«باید زمانی باشد که میس‌ای در میخانه را می‌بندد، و مد رودخانه هم شروع می‌شود. مد رو به بالا می‌رود. پدر در چیس ویک است، و تا شروع جذر از آنجا راه نمی‌افتد، و آن موقع ساعت چهار است. من چارلی را ساعت شش بیدار می‌کنم. من از همین جا صدای زنگ ساعت کلیسارا می‌شنوم.»
دختر صندلی را آرام کنار بخاری بی‌ریخت گذاشت، و رو آن نشست و شالش را هم دور خود پیچاند.

«بیبچاره چارلی دیگر جایش کنار آن چاله نیست!»

ساعت، دو رانواخت، سه‌را نواخت، و چهار راهم نواخت، و دختر هنوز هم آنجا بود و با حوصله‌ای زنانه انتظار می‌کشید. بین ساعت چهار و پنج که صبحگاهان رخ می‌گشود، کفش‌ها را از پا بیرون آورد (که مبادا راه رفتنش چارلی را از خواب بیدار کند)، آتش بخاری را به هم زد، آب گذاشت بجوشد و میز ناشتایی را هم چید. بعد از نردبان بالا رفت، چراغ به دست، و دوباره پایین آمد و از این سوی به آن سوی می‌رفت و می‌آمد، بقچه‌ای کوچک بست. سرانجام، از درون جیبش، از روی بخاری، از زیر تشتی که در بالاترین طاقچه دمر نهاده بود، یک نیم‌پنسی، چندتا شش‌پنسی، چندتا شیلینگ بیرون آورد، و

آنها را آرام و بی سروصدا شعرد و همه را روهم گذاشت. هنوز سرگرم کار بود که از شنیدن صدایی که از جایی به گوش رسید از جای پرید.

«آه، تویی!» صدای برادرش بود که روی تختخوابش نشسته بود.

«چارلی، مرا چنان ترساندی که از جایم پریدم!»

«پریدی! پس تو خیال می کنی که وقتی چشم باز کردم و در دل شب تو را دیدم که مثل یک جادوگر در یک گوشه کز کرده ای، هیچ نترسیدم و از جایم نپریدم!»

«دل شب نیست، چارلی. تقریباً ساعت شش صبح است.»

«راست می گویی؟ راستی چکار داری می کنی، لیز؟»

«هنوز دارم فال تو را می بینم، چارلی.»

پسر گفت: «معلوم می شود شانس، اگر داشته باشم، زیادی دارم. بینم،

این پول ها را برای چه آنجا جمع کرده ای؟»

«برای تو، چارلی.»

«منظورت چیست؟»

«از رختخواب بیایرون، چارلی، سرو صورتت را بشوی و لباست را هم

پوش، تا بعد بهت بگویم.»

رفتار جدی و لحن آرام و نرم دختر این پسر را همیشه تحت تأثیر قرار می داد. بی درنگ سرو صورتت را در یک لگن شست، سرش را از لگن بیرون آورد و ضمن اینکه صورت و موها را با حوله خشک می کرد پیوسته به آن دختر نگاه می کرد.

در حالی که با شدت حوله بر سرو صورت خودش می کشید و طوری رفتار

می کرد که انگار با دشمن روبه روست، گفت:

«نا حالا هیچ دختری را مثل تو ندیده ام. بگو بینم، موضوع از چه قرار

است، لیز؟»

«چارلی، برای خوردن ناشتایی حاضری یانه؟»

«تو بریز. آنجا را، بین، بقیچه هم که هست؟»

«بله، بقیچه هم هست، چارلی.»

«می خواهی بگویی این هم برای من است؟»

«بله، چارلی، این را واقعاً برای تو بسته ام.»

پسرک با قیافه ای بسیار جدی که تا کنون سابقه نداشت و با کندی خاصی

که باز هم از او بعید می نمود لباس پوشید و آمد پشت میز کوچک ناشتایی نشست،

درحالی که حیرت زده به دختر زل زده بود.

«چارلی عزیزم، نگاه کن، من به این نتیجه رسیده‌ام که حالا زمان آن فرارسیده که تو از ما جدا شوی. از همه مهمتر اینکه تغییر خوب و پسندیده‌ای در زندگی‌ات پیدا می‌شود، خوشبختتر خواهی شد، پیشرفت خواهی کرد، حتما در عرض همین ماه آینده. حتما در عرض همین هفته آینده.»

«تو چطور مطمئنی که من ترقی می‌کنم؟»

«درست نمی‌دانم چطور، اما مطمئن هستم.» با وجودی که شیوه سخن گفتن دختر هیچ تغییری نمی‌کرد، کمتر به خود جرأت می‌داد به صورت پسر نگاه کند، بلکه در عوض به نان پاره کردن، طریقه کره مالیدن و به هم زدن چای و کارهای دیگر او نگاه می‌کرد. «چارلی، تو پدر را به دست من بسپار - من تا آنجایی که می‌توانم ازش مواظبت می‌کنم - ولی تو باید بروی.»

پسرک، که نان و کره‌اش را باناراحتی به کنار می‌گذاشت، نالان گفت:

«خیال می‌کنم تو با من تعارف نمی‌کنی و با من رودربایستی نداری.»

دختر پاسخی نداد.

پسر که ناله خشمگینانه‌ای را سر داده بود، گفت: «گوش کن چه بهت می‌گویم. تو دختر خود خواهی هستی، و تو خیال می‌کنی که این زندگی جوابگوی خرج ما سه نفر نیست، و خیال داری از دست من خلاص بشوی.»

«اگر تو اینطور فکر می‌کنی، چارلی - بله، من هم عقیده دارم که من دختری خودخواه‌ام، و اینکه این زندگی جوابگوی خرج ما سه نفر نیست، و هم اینکه من می‌خواهم از دست تو خلاص بشوم.»

در این لحظه بود که پسر از جای پرید و به سوی اورفت و دست‌هایش را دور گردن دختر حلقه زد، بطوریکه دختر هم نتوانست تاب بیاورد. دختر کنترل خود را از دست داد و سر بر شانه پسر گریست.

«گریه نکن، گریه نکن! من حاضرم بروم، لیزا! من به دلخواه خودم می‌روم. من حتم دارم که تو مرا به خاطر خیر و صلاح خودم بیرون می‌فرستی.»

«اوه، چارلی، چارلی، خدا شاهد است که من تو را به خاطر خیر و صلاح خودت می‌فرستم!»

«بله، بله. این حرف‌ها را که زدم به دل نگیر، اصلاً فراموشش کن. حالا مرا ببوس.»

چندی که به سکوت گذشت، دختر از او جدا شد و چشم‌هایش را خشک

کرد و آن جدیت سابق خود را بازیافت.

«چارلی جان، حالا گوش کن چه بهت می گویم. ما هر دو نفر معتقدیم که این کار باید انجام بشود، و من تنها آدمی هستم که می دانم این کار باید عاقلانه و هر چه زودتر باید صورت بگیرد. يك راست به مدرسه برو و بگو که تو من با این کار موافق هستیم - که ما نمی توانیم با مخالفت پدر در بیفتیم - بگو که پدر کاری به آن ها ندارد و در دسری برایشان درست نمی کند و تو را هرگز بر نمی گرداند. تو مایه افتخار مدرسه ای، اما با زهم موجب افتخار آن خواهی شد و آن ها کمک می کنند که گذران کنی. به آن ها نشان بده چقدر لباس همراه آورده ای، و چقدر پول، و بگو که من با زهم يك کم برایت می فرستم. اگر از هیچ راهی نتوانستم پولی دست و پا کنم، از آن دو آقای که آن شب اینجا آمدند کمک می گیرم.»

برادرش که بی درنگ به گریه افتاده بود، گفت: «گوش کن! از آن مردی که چانه ام را گرفت و کشید پول بگیر! از آن که روبرو اسمش بود نگیر!» هنگامی که انگشت بر لبان پسر گذاشت تا او را ساکت کند، مثل اینکه خط سرخی در صورت و پیشانی اش گذشته بود که کمی سرخ شده بود.

«چارلی، از همه مهمتر، این را اصلاً فراموش نکن! یادت باشد که همیشه از پدر تعریف کنی و از او بدگویی نکنی. یادت نرود احترام او را همیشه داشته باشی. تو نمی توانی انکار کنی که پدر چون خودش سواد ندارد دلش نمی خواهد تو هم داشته باشی، اما چیزی دیگر علیه او نگو، و یادت باشد بگویی که - همانطور که خودت هم می دانی - خواهری فداکار داری. و اگر زمانی چیزی برضد پدر شنیدی که برایت تازگی داشت، مطمئن باش که دروغ است و حقیقت ندارد. یادت باشد، چارلی! اصلاً حقیقت ندارد.»

پسر حیرت زده و دودل نگاه کرد، ولی بی توجه از آن گذشت.

«این را هرگز فراموش نکن! اصلاً حقیقت ندارد. چیز دیگری ندارم بگویم، چارلی جان، مگر اینکه، خوب و مهربان باش و تحصیل کن، و در باره بعضی از چیزهای زندگی گذشته اینجا، طوری فکر کن که انگار همین دیشب همه را در خواب دیده بودی. خدا حافظ، عزیزم!»

این دختر با وجودی که خود بسیار جوان بود، ولی در این سخنان و دایه گونه آنچنان محبتی گنجانده بود که از يك مادر بیشتر انتظار می رفت تا يك خواهر، عشقی و محبتی که پسر در برابر آن سر تعظیم فرود آورد. پسر پس از آنکه خواهر را گریه کنان به سینه فشرد، بچه اش را برداشت و در حالی که

چشم‌هایش را با دست می‌مالید از در پیرون رفت.

چهره سفیدروزهای زمستان که از مه‌سرد و منجمد پوشیده شده بود کم‌کم نمایان می‌شد؛ و کشتی‌هایی که سایه‌ای از آنان در رودخانه پیدا بود تدریجاً روبه تبریگی می‌نهادند؛ آفتاب، که با آن رنگ خونین‌اش بر بالای باتلاق‌ها و مرداب‌های شرقی پشت‌دکل‌ها و فرمن‌ها^۱ می‌درخشید، چنان می‌نمود که گویی تمام ویرانه‌های به جا مانده از یک جنگل را به آتش کشانده است. لیزی، که انتظار آمدن پدر را می‌کشید، چون دید می‌آید به پاخواست تا پدر که از کنار سنگفرش می‌آمد او را ببیند.

این مرد چیزی با خود همراه نداشت، مگر فایتش، و با عجله می‌آمد. دونه‌ها از موجودات انسانی دوزیستی بودند که به نظر می‌آمد از قدرت مرموزی برخوردارند و بانگ‌ها کردن به حرکت آب رودخانه که از کنار آن راه سنگفرشی می‌گذشت با کمک هم روزی خود را می‌جستند و می‌گرفتند. وقتی قایق پدر کنار ساحل به گل زد، از وجود گل ولای آگاه شدند، و از یکدیگر فاصله گرفتند. دختر دریافت که زمان دوری‌جستن‌های بی‌سروصدا آغاز شده است.

گاف هم آن را دید، در آن هنگام که پایه ساحل نهاد به پیرامون خود نظر انداخت. ولی بی‌درنگ دست به کار شد تا بلمش را به ساحل بکشد، آن را محکم ببندد، و پاروها و تخته‌سکان و طناب‌ها را از آن بردارد و به خانه ببرد. وقتی تمام این چیزها را با کمک لیزی برداشت راهی خانه‌اش شد:

«پدرجان، تا من ناشتایی‌ات را می‌بزم، کنار بخاری بنشین. همه چیز آماده است و پختن کاری ندارد. فقط منتظر بوم بیایی. حتماً یخ زده‌ای!»
 «خب، من که آدم آتشی نیستم، لیزی؛ این را حتم دارم. دست‌هایم را مثل اینکه روی چوب پاروها میخ کرده بودند. نگاه کن چه جوری بی‌حس شده‌اند!»

رنگ پوست دستش، و همچنین رنگ پوست چهره‌اش که آن را بالا گرفته بود، بهترین گواه بودند. شانه‌اش را بر گرداند و رو به سوی آتش نگاه داشت.

«پدر، امیدوارم در این شب کشنده جایی نرفته باشی؟»

«نه، عزیزم. در یک دوطه بوم، کنار یک مشت زغال سنگ داغ و گر گرفته — پسره کجاست؟»

۱. فرمن (به لهجه جنوبی)، تیرک افقی درازی که بادبان به آن بسته می‌شود و از دکل بالا می‌رود — م.

«پدر، تامن دارم آن تکه گوشت را سرخ می‌کنم شما هم یک کم برندی قوی چای بریزید و بخورید. اگر رودخانه یخ بزند، بدبختی و مصیبت بزرگی است، اینطور نیست پدر؟»

گافر، که مقداری از آن مشروب را از بطری سیاه به درون فنجانش می‌ریخت، و آن را هم طوری آهسته و به تدریج می‌ریخت که زیاد به نظر بیاید، گفت: «بله! از این مصیبت‌ها که همیشه زیاد هست. مصیبت و بدبختی که همیشه هست، مثل آفتاب که در هوا است. — پسر هنوز بیدار نشده؟»

«گوشت حاضر است، پدر. تاداغ است آن را بخورید. بعد که خوردید، می‌رویم کنار بخاری می‌نشینیم و گپ می‌زنیم.»

اماپی برده بود که چیزی را از او پنهان می‌کنند و چون به گوشه‌ای که آن تختخواب دریایی بود نظر انداخت، گوشه دامن دختر را در دست گرفت و از او پرسید:

«چه به سر آن پسر آمده؟»

«پدر، اگر شما ناشتایی‌تان را بخورید، من هم کنارتان می‌نشینم و بهتان می‌گویم.»

به دختر نگاه کرد، چای را هم زد و دو یا سه جرعه نوشید، بعد مقداری از گوشت را با چاقویش برید و، ضمن خوردن، گفت:

«خب. چه به سر آن پسر آمده؟»

«عصبانی نشوید، عزیزم. پدر جان، مثل اینکه این پسر استعداد خدادادی برای باسوآشدن دارد.»

پدر که چاقویش را در هوا تکان می‌داد گفت:

«گداگشنة حرام‌زاده!»

«— و چون این استعداد در او بود، ولی در کارهای دیگری استعداد نداشت،

به این فکر افتاد که به مدرسه برود درس بخواند.»

پدر، با تکرار همان حرکت پیشین، دوباره گفت:

«گداگشنة حرام‌زاده!»

«— پدر، چون می‌دانست شما چیزی را از دست نخواهید داد، و چون دلش

نمی‌خواست سر بار شما باشد، تدریجاً تصمیم گرفت که از اینجا برود و از راه

سواد امرار معاش کند. امروز صبح از اینجا رفت، پدر، و وقتی می‌رفت خیلی

گریه می‌کرد، و امیدوار بود که شما او را ببخشید.»

پدر، که با تکان دادن چاقو می‌خواست اهمیت سخنانش را ثابت کند،

گفت: «بگو مبادا اینجا آفتابی شود و بخواهد من او را ببخشم. بگو مبادا جلوه چشم‌هایم بیاید، و حتا کاری نکنند مستم به او برسد. پدرش دیگر به کارش نمی‌خورد و فایده‌ای ندارد. او پدرش را از خودش رانده است. بنابراین پدرش هم او را برای ابد از خود می‌راند، انگار که يك گدا گشته حرامزاده!»

پشقایبش را کنار زده بود. وی، درست مثل آدم‌های نیرومندی که به گناه خشم و نفرت لازم می‌بینند عکس‌العمل نشان بدهند، چاقویی را که در دست داشت بالای سر می‌برد و با هر جمله‌ای که می‌گفت آن را محکم پایین می‌آورد و بر زمین می‌کوبید. حتا اگر چاقو هم در دست نمی‌داشت دست‌های گره‌کرده را به جایی می‌کوبید.

«خوب کاری کرد رفت. بهتر شد که رفت و این جانماند. اما حق ندارد دیگر به این جا برگردد. دیگر حق ندارد پا به این خانه بگذارد. تو هم دیگر حق نداری کوچکترین حرفی به طرفداری از او بزنی، والا تو هم، مثل او، پدرت را از دست خواهی داد و تمام این حرف‌هایی که پدرت درباره‌ی او می‌گوید درباره‌ی تو هم خواهد گفت. حالا دارم می‌فهمم که چرا آن‌هایی که آنجا بودند سعی می‌کردند خودشان را برای من بگیرند. آنها به همدیگر می‌گویند: «نگاه کنید، مردی دارد می‌آید که حتا پسرش هم او را نخواسته است! لیزی‌سا!»

اما دختر گریه‌کنان حرفش را قطع کرد. وقتی به صورت دختر نگاه کرد، قیافه‌اش را بسیار عجیب یافت، و دید که کنار دیوار کز کرده است و دست‌ها را جلوه‌چشمانش گرفته است.

«پدر، این کار را نکن! من دلم نمی‌خواهد بینم تو آن را اینجوری تودل زمین فرد می‌کنی. آن را زمین بگذار!»

مرد به چاقو نگاه کرد، ولی از فرط حیرت هنوز آن را در دست نگاه داشته بود.

«پدر، چیز وحشتناکی است، آن را زمین بگذار، آن را زمین بگذار!»
مرد، که لحن و حرکات دختر او را گیج کرده بود، چاقو را دور انداخت و در حالی که دست‌ها را باز نگاه داشته بود پیش روی دختر ایستاد.

«لیزی، چه‌ات شده؟ تو خیال کردی که من تو را با این چاقو می‌زنم؟»

«نه، پدر، نه! شما هرگز به من صدمه نمی‌زنید.»

«پس به چه چیزی ممکن بود صدمه بزنی؟»

«هیچ چیزی، پدر جان. من قلباً، روحاً و جسماً مطمئن‌ام که به چیزی صدمه نمی‌زنی! ولی دیدنش چندش آور بود و غیر قابل تحمل؛ چونکه مثل این بود

که... « یکباردیگر دست‌ها را روی چشمانش نهاد. «اوه، مثل این بود که...»
«مثل چه چیزی بود؟»

یاد آدم کشی او، همراه با محاکمه دیشب (با آن خانم) و همینطور بگو
مگوهای صبح (با برادرش) سبب شد که بی آنکه بتواند به سوال پدر پاسخی
بگوید از پای بیفتد.

تاکنون او را به این حالت ندیده بود. او را آرام و بسیار نرم از زمین
بلند کرد، و او را بهترین دخترها و «دخترکشنگ بینوایم» خواند، و سرش را بر
زانویش نهاد و کوشید بلکه بتواند او را سر حال بیاورد. اما چون نتوانست،
سرش را آرام روی زمین گذاشت، یک بالش آورد و آن را زیر موهای سیاهش
نهاد و رفت که از روی میز یک قاشق برندی بیاورد. چون برندی نبود، بطری
خالی را برداشت و به سرعت از در خارج شد.

با همان سرعتی که رفته بود دوباره برگشت، و بطری هنوز نهالی بود.
کنار دختر زانوزده، سردختر را در آغوش گرفت و لبانش را با مقداری آب که
انگشت در آن زده بود تر کرد؛ و در حالی که وحش زده به این سوی و به آن سوی
نگاه می‌کرد می‌گفت:

«مگر طاعون به این خانه آمده؟ مگر لباس‌هایم با چیزی کشنده آغشته شده؟
چه بر سرمان آمده؟ چه کسی این بلارا به سرمان آورده؟»

فصل هفتم

آقای وگ از خودش مواظبت می کند

سیلاس وگ، در رفتن به سوی امپراطوری روم، از راه کلر کنول^۱ به آن نزدیک می شود. دم غروب است؛ وهو امر طوب وخنك. آقای وگ فرصت می یابد اندکی گردش کند، و به همین علت زودتر از روزهای پیش بساطش را جمع می کند، بویژه حالا که ممر در آمد دیگری نیز به دست آورده است، و همچنین به این خاطر که فکر می کند در آلاچیق مشتاقانه منتظر قدم ایشان هستند. سیلاس، که ضمن راه رفتن نخست چشم راست و بعد چشم چپش را به این سوی و آن سوی می چرخاند، می گوید: «بافین هر قدر بیشتر منتظر بماند مشتاقتر می شود.» گرچه چرخاندن چشم به چپ و راست برای او ضرورتی ندارد؛ چونکه طبیعت این کار را برایش کرده است.

سیلاس، قدم زنان و اندیشه کنان، ادامه می دهد: «اگر من آنطور که خودم تصور می کنم بتوانم با او کنار بیایم، صلاح نمی بینم ما چرا را در همین جا تمام کنم. کار درست و شرافتمندانه ای نیست.» او که با این پندارها جان گرفته است، تندتر گام بر می دارد، و به مسافت دورتری که پیش رویش گسترده شده است نگاه می کند، نظیر مرد جاه طلبی که چون در تنگنا قرار گیرد یا به مخصصه ای دچار شود، چنین می کند.

آقای وگ، که زرگرها را می بیند که در کلر کنول دارند به کلیسا پناه می برند، حس می کند علاقمندی ویژه ای در او جان گرفته است و همینطور علاقمندی به این حول و حوش. اما احساساتی که در این رابطه به وی دست داده به خاطر آن خلیقات جدی که داشتند متوقف می شوند، همانطور که وی از راه رفتن بازمی ایستد؛ زیرا آن ها می گویند چه خوب بود که در پناه این پرده تاریکی و

1. Clerkenwell

نامری با آن سنگ‌ها و جبهه‌های ساعت‌گران قیمت، سالم و بی‌مانع از آنجا می‌گذشت، و نمی‌ایستاد به حال آن‌هایی که آن چیزها را از دست داده‌اند افسوس بخورد.

گرچه نه درسوی «مغازه‌هایی» که استادکاران در آن‌ها رو صدف‌ها، و الماس‌ها و طلاها و نقره‌ها کار می‌کنند، و دست‌نشان را طوری پر بار می‌کنند که آن آب‌پرما به‌ای را که با آن دست‌نشان را می‌شویند برای پالایش‌گران می‌خرند - آقای وگ به‌سوی اینان نمی‌رود، بلکه به‌سوی آن مغازه‌های بی‌بها و فقیرتر جزئی‌فروشان کم‌سرما به‌ای که می‌خورند و می‌نوشند و مردم را گرم‌نگه می‌دارند، و قاب‌سازان ایتالیایی و آراپشگران و دلالان و معامله‌گران سنگ‌فروش و پرنده‌فروش رهسپار می‌شود.

آقای وگ، در میان اینان که در خیابان تنگ و کثیف به ردیف فرار گرفته‌اند و چنین چیزهایی را دادوستد می‌کنند، مغازه و بترینی تاریکی را دیدند که شمع در آن کور می‌سوزد و پراز چیزهایی است که به اشیاء چرمی و چوب‌های خشک کمتر شباهت دارند انتخاب می‌کند. در میان این اشیاء چیزی به درد بخور و در واقع قابل تماشا وجود ندارد مگر همان شمع که در یک شمعدانی حلبی و قدیمی ایستاده می‌سوزد، و دو قورباغه قدیمی ساز که با شمشیرهایی کوچک با هم دوئل می‌کنند. این مرد، که با زنده‌دلی خاصی گام بر می‌دارد، به آستانه ورودی تاریک و چرب و چیلی پای می‌نهد، در جانبی تیره رنگ چرمی خشک و سفتی را هل می‌دهد و به دنبال باز شدن در به درون مغازه تاریک و کوچک می‌رود. مغازه آنقدر تاریک است که بر پیشخوان کوچک آن هیچ چیز دیده نمی‌شود، ولی شمع پیه‌سوزد دیگری در شمعدان حلبی کهنه دیگر، کنار صورت مردی که خمیده روی صندلی نشسته است، می‌سوزد.

آقای وگ به آن صورت: «شب بخیر.»

آن صورت وقتی به بالا می‌نگرد نشان می‌دهد که صورت زرد رنگ پریده‌ای است با چشمانی ضعیف، که مشت می‌گرد و دو خاک گرفته بر بالای آن روئیده است. صاحب آن چهره کراوات نبسته است، و یقه چین و چروک پیراهنش را باز گذاشته است تا بهتر بتواند کار کند. و به همین دلیل هم کت بر تن ندارد؛ فقط یک جلیقه شل و ول‌روی پیراهن کتانی زرد رنگش پوشیده است. چشمانش درست مثل چشمان خسته یک حاک است، اما او حاک نیست؛ قیافه وادا و اطوارش به کفاش می‌ماند، ولی کفاش هم نیست.

«شب بخیر، آقای ونوس. من را به یاد ندارید؟»

آقای ونوس، در حالی که خاطره ای تاریک و مبهم در سرش جان می گیرد، از جا بر می خیزد، و به سوی آن دو پای، پای طبیعی و مصنوعی، آقای وگ راه می افتد.

بعد می گوید: «چرا، حتماً! حالتان چطور است؟»

آن آقا جواب می دهد: «وگ، می شناسید؟»

دیگری پاسخ می دهد: «بله، بله. در بیمارستان پا را بریده اند؟»

آقای وگ می گوید: «کاملاً درست است.»

ونوس می گوید: «بله، بله. چطور هستید؟ کنار آتش بنشینید و آن یکی نان

را گرم کنید. آن پای دیگر تان را.»

آن پیشخوان کوچک آنقدر کوتاه است که اگر بخاری بزرگتر بود پشت آن فرار می گرفت، کاملاً در دسترس فرار داشت. آقای وگ کنار بخاری روی جعبه می نشیند و بوی گرم و نسلی بخشی که از آن مغازه بیست فرو می دهد. آقای وگ که یکی دوبار به راحتی بو می کشد به خودش می گوید: بوی کپک، چرم، پر، زیر زمین، چسب، سریشم، پس از بو کشیدن دوباره، و یا این که بوی چند دم کهنه آهنگری ممکن است باشد.»

«آقای وگ، چای دم دم است، کماچ هم روی اجاق است؛ میل نمی کنید؟» چون یکی از برنامه های تغییر ناپذیر زندگی آقای وگ همین میل فرودن ها بود، او می گوید و می خورد و می نوشد. اما این مغازه کوچک این قدر تاریک است، و ناقچه های رنگ و وارنگ و تیره رنگ، گوشه و سوراخی دارد که فقط فنجان نعلبکی آقای ونوس را، آن هم چون کنار شمع است می تواند ببیند، و حیرت می کند که آقای ونوس فنجان و نعلبکی دیگری را برای خودش از کدام سوراخ سنبه در می آورد، تا اینکه آن را هم درست زیر چشم خودش می بیند. اندکی بعد، وگ پرندۀ کوچکی را می بیند که مرده روی پیشخوان مغازه افتاده و سرش کنار لبۀ نعلبکی آقای ونوس ولو شده است و سیم سفت درازی هم در سینه اش فرورفته است. این پرنده به سینه سرخ نر، قهرمان شعرها و تصنیف ها، شباهت داشت، و آقای ونوس با تیر و کمانش گنجشک بود و آقای وگ با آن چشمان ریزش مگس.

آقای ونوس سریع می رود و کماچ دیگر را که هنوز برشته نشده در می آورد، و در حالی که آن تیر را از سینه سرخ نر بیرون می آورد، کماچ را روی آن دستگاه داغ می گذارد. وقتی قهوه ای رنگ می شود، یکبار دیگر می شتابد و کره می آورد که با آن کارش را تمام می کند.

آقای وگ، مردی استاد و حیلہ گر که مطمئن است به همین زودی به شام می‌رسد، فقط يك کماچ از میز بانس می‌گیرد، و یا به قول معروف کاری می‌کند که آب خورشتش را کمی زیادتر کند. با ناپدید شدن ندریچی کماچ، تاقچه‌های تیره رنگ و سوراخ‌سنبه‌ها و گوشه‌های مغازه یکی پس از دیگری پدیدار می‌شوند، و آقای وگ اندک اندک و با تردید گمان می‌کند که روبه روی خودش و روی سر بخاری بچه هندو را در يك بطری می‌بیند، که سر گنده‌اش زیر بدنش ختم شده است، و طوری است که اگر بطری اندکی بزرگتر بود به نظر می‌رسید می‌توانست معلق بزند.

آقای وگ وقتی می‌بیند که آقای ونوس چرخ‌هایش را به اندازه کافی روغن زده است، با طرح این سؤال، و در حالی که با انگشتانش ضرب می‌گیرد، به هدفش نزدیک می‌شود و فکر هنوز شکل نگرفته‌اش را هم بیان می‌کند:

«و در این زمان طولانی چه بر من گذشته است، آقای ونوس؟»

آقای ونوس بالحنی سازش ناپذیر می‌گوید: «خیلی بد.»

وگ، حیرت زده، می‌پرسد: «چه؟ هنوز هم غریبه نشده‌ام؟»

«اینجا همیشه خانه خودتان است.»

وگ پنهانی با این حرف موافق است، ولی احساساتش را کتمان می‌کند و می‌گوید: «عجیب است. به چه دلیل چنین حرفی می‌زنید؟»

ونوس، که مردی لاغر و مالیخولیایی است، بالحنی شکوه آمیز و آهسته می‌گوید: «من دلیلتش را نمی‌دانم، آقای وگ، ولی با کار زیادی که دارید من نمی‌توانم روشم کار کنم، اصلاً. هر قدر هم سعی کنم، باز می‌بینم جور در نمی‌آید. هر کس کمی شعور داشته باشد نگاهی به شما می‌اندازد و می‌گوید:

«نه، نمی‌شود! جور در نمی‌آید!»

وگ با کمی رنجیدگی و دلخوری جواب می‌دهد:

خب، حرفش را هم نزنید، آقای ونوس. این موضوع مخصوص من تنها نیست. این وضع ممکن است برای هر آدم ناقصی پیش بیاید. بد.»

«در مورد دنده‌ها (قبول دارم) همیشه همینطور است. چیزهای دیگر نه. من هر وقت آدم عضو از دست داده‌ای را می‌بینم، قبلاً می‌فهمم که نمی‌توانم مثل طبیعت کار کنم، و دنده‌ها را جا بگذارم، برای اینکه هر آدمی يك جور دنده مخصوص به خودش را دارد، و دنده دیگری با آن جور در نمی‌آید؛ اما اگر اینطور نبود می‌توانستم عضو ساز باشم. همین حالا يك دختر خوشگله‌ای را راه انداختم ساز آن خوشگل‌های روزگار. به هنرستان برود. يك پایش بلژیک

است و پای دیگرش انگلیسی، که هشت نفر دیگر هم رویش کار کرده اند. می گوید و مدعی هستید که پایتان را نمی شود درست کرد! ولی حق دارید، آقای وگگ.»
سیلاس تا آنجا که می تواند، در آن هوای تاریک مغازه به یک پایش نگاه می کند، و پس از لحظه ای درنگ با الحی اندوهگین اظهار عقیده می کند که «گناهِش به گردن دیگران است.» و بعد بی صبرانه می پرسد:

«والا چطور می گوید چنین چیزی اتفاق می افتد؟»

«من نمی دانم چطور اتفاق می افتد. یک دقیقه سر پا بایستید. شمع را

بگیرید.»

آقای ونوس استخوان های پا و کف پا را، که کاملاً پاکیزه و تمیز شده است، از گوشه کنار صندلی اش بیرون می آورد، و آن ها را پاکیزه کنار هم قرار می دهد. او این استخوان ها را با پای آقای وگگ مقایسه می کند؛ وگگ دارد نگاه می کند، انگار که می خراهند برای ساختن چکمه سواری اندازه بگیرند.

«نه، نمی دانم چطوری شده، ولی بالاخره هست. به عقیده من، استخوانتان کمی تاب برداشته. تا حالا من کسی را این طوری ندیده ام.»

آقای وگگ، که نومیدانه به اعضایش نگاه می کرد و همینطور با بدگمانی به آن نمونه ای که اعضایش با آن مقایسه شده بود، چنین اظهار عقیده کرد:

«من سربیک لیره شرط می بندم که انگلیسی نیست!»

«خیلی ساده است، مخصوصاً با این روابطی که با خارجی ها داریم! نه، متعلق به آن آقای فرانسوی است.»

همینطور که وی با سر به طرف گوشه تاریک پشت سر آقای وگگ نگاه می کند، وگگ کمی تکان می خورد و سر بر می گرداند، و دنبال «آن آقای فرانسوی» می گردد، که سرانجام با نشان دادن دنده هایش (که واقعاً استادانه کار گذاشته شده بود) او را نشان می دهد که بالای تاقچه در گوشه ای دیگر و درست مثل لباس زره که دو پایه کار گذاشته باشند، قرار داده شده بود.

آقای وگگ، مثل کسی که به آن آقا معرفی شده باشند، می گوید: «عجب! من خیال می کنم که در کشور خودت دارای جاه و جلالی بوده ای، ولی امیدوارم به این سخن من که تا حالا هیچ فرانسوی نبوده که با من جور باشد، ایراد نگیرند.»
در این لحظه در روغنی به شدت به طرف داخل مغازه هل داده می شود، و به دنبال آن پسر بچه ای به درون مغازه می آید که پس از آنکه در را رها می کند و به هم می کوبد، می گوید:

«آمده ام قناری خشک شده را ببرم.»

ونوس جواب می‌دهد: «سه‌شیلینگ و نه پنس می‌شود. پول داری؟»
پسر چهارشیلینگ می‌دهد.

آقای ونوس، که همیشه مثل آدم بسیار روحیه باخته‌ای است که می‌نالد، می‌رود قناری خشک کرده را بیاورد. چون آقای ونوس شمع را برمی‌دارد تا قناری را پیدا کند، آقای وگ می‌بیند که تافچه کوچکی کنار زانویش فرار دارد که به دست اسکلت شباهت دارد و گویی دراز شده است او را بگیرد. آقای ونوس قناری خشک شده را که در جعبه شیشه‌ای گذاشته از آنجا برمی‌دارد و به پسر نشان می‌دهد.

وی نجوا کنان می‌گوید: «نگاه کن! چقدر طبیعی است! انگار که روی شاخه است و می‌خواهد پردها مواظبش باش. نمونه قشنگی است. — این هم سه پنس دیگر.»

پسر پول‌های خرد را برمی‌دارد، و در را باتسمه‌ای که به آن بسته شده باز کرده بود که ونوس بانگ زد:
«جلوش را بگیر! بر گرد ببینم، پست فطرت! یک دندان لای نیم‌پنی‌ها بایت گذاشته‌ای.»

«من از کجا می‌دانستم آن را برداشته‌ام. خودت آن را به من دادی. من به دندان‌های تو احتیاجی ندارم، خودم به اندازه کافی دندان دارم.»
بنابر این پسر برمی‌گردد، دندان را از لای پول‌هایش پیدا می‌کند و آن را روی پیشخوان می‌اندازد.

آقای ونوس به لحنی رقت‌انگیز می‌گوید:
«با این غرور جوانی با من گستاخی نکن. حالا که می‌بینی من آدم ضعیف و معلولی هستم حق نداری مرا کتک بزنی. من خودم به اندازه کافی ناتوان‌ام. گمان می‌کنم تو داخل بوده. این‌ها را همه جامی شود پیداشان کرد. موقع ناشتایی دو تایش توی قهوه جوش پیدا شد. دندان آسیاب بود.»

پسر می‌گوید: «خیلی خوب، قبول، ولی چرا فحش می‌دهی؟»
که در پاسخ به این سؤال، آقای ونوس، که موهای گرد آلوده‌اش را تکان می‌دهد و چشمان ضعیفش را به هم می‌زند، می‌گوید:

«با غرور جوانی‌ات به من گستاخی نکن. حالا که می‌بینی من آدم ضعیف و بدبختی‌ام، کتکم نزن. تو نمی‌فهمی که اگر من هم مثل تو بودم، تو چه آدم کوچک و بی‌مقداری بودی.»

مثل اینکه این حرف مؤثر واقع شد، زیرا پسر غرور کندکنان از در بیرون

می رود.

آقای ونوس ضمن جمع آوری اشک‌های شمع آه‌کشان می گوید: «اوه، بیچاره من، بیچاره من! دنیای شکوفان و زیبای گذشته به آخر رسیده است! مثل اینکه به مغازه نگاه می کنید، آقای وگگ؟ اجازه بدهید شمع برایتان بگیرم. این میز کارم است. این گیره است، ابزار است، استخوان است، و چیزهای دیگر. مجموعه، و چیزهای دیگر. آن‌هم بچه‌های توی بطری. آن‌هم بچه آفریقایی. که توی بطری نگهداری می شوند، و غیره. همه چیز دم دست است، و همه چیز مرتب. بهترین قالب‌ها. در سبدهایی که آن بالا است چه چیزهایی دارم، باور کنید یادم نیست. مثلاً خیلی از آدم‌ها. گربه‌ها، بچه انگلیسی قطعه قطعه شده. سنگ‌ها، مرغابی. چشم‌های شیشه‌ای و چیزهای دیگر. پرنده‌های مومیائی شده. پوست خشکیده و غیره. خدای من! چه منظره و دورنمای کاملی.»

آقای ونوس، که شمع را در دست گردانده و اشیاء را یکی یکی نشان داده بودند و نام همه را گفته بود دوباره همه را سر جایشان نهاده بود، با افسردگی دوباره تکرار می کند:

«اوه، خدای من، خدای من!» و بعد با قیافه‌ای ماتمزده روی صندلی می نشیند و برای خودش بازهم چای می ریزد.
آقای وگگ می پرسد: «کجا هستیم؟»

«شما در پستوی مغازه به امتداد حیاط هستید، قربان؛ و محرمانه بهتان بگویم، کاش شمارا از سر ایدار بیمارستان نخریده بودم.»
«بینم، چقدر پول بابت من داده‌ای؟»

ونوس، که چایش را فوت می کند، در حالی که سر و صورتش در تاریکی از بالای بخار چای نمایان می شود، در حالی که می کوشد حالت خانوادگی را وجهی نو بخشد، جواب می دهد: «والله، شما استثنایی بودید، من نمی دانم.»
سیلاس نقطه نظرش را به شیوه‌ای نومطرح می سازد:
«از من چقدر می گیرید؟»

ونوس، که هنوز چایش را فوت می کند، پاسخ می دهد:
«والله، من آمادگی ندارم همین حالا به شما بگویم، آقای وگگ.»
وگگ خواهش کنان می گوید:

«بگو بید دیگر! طبق حساب خودتان من نباید ارزش زیادی داشته باشم.»
«این راهم بهتان بگویم، آقای وگگ. به خاطر همان کار زیادی که دارید، و به خاطر...» در اینجا آقای ونوس يك جرعه چای داغ را می نوشد و از شدت

داغی به سرفه می افتد و از چشمان ضعیفش آب فرو می ریزد - «خیلی معذرت می خواهم، به خاطر گندگی زیاد.»

سیلاس، با نگاهی خشم آلود و حاکی از هر چیز جز بخشیدن وی، می فهمد چه می گوید و چه منظوری دارد.

«من گمان می کنم شما مرا می شناسید، آقای ونوس، و این را هم می دانید که من اهل چک و چانه زدن نیستم.»

آقای ونوس چند جرعه چای داغ را فرو می دهد، و با هر جرعه چشم هارا می بندد و با حالتی تشنج آمیز بازمی کند، ولی تن به موافقت نمی دهد. و گگ با احساسات می گوید:

«وضع برایم پیش آمده که کوشش مستقلانه ای کنم و امید می رود که در زندگی به جایی برسم. و هیچ دلم نمی خواهد - این را باید بی رو در با بستی بهتان بگویم که هیچ دلم نمی خواهد - در این شرایط مرا آدم معلول به حساب بیاورند، یک تکه بدنم این جا و تکه دیگر آنجا، بلکه دلم می خواهد مثل یک آدم حسابی و محترم باشم.»

«آقای وگگ، این وضع فعلاً در برنامه است، مگر نه؟ پس حالا پول و پله ای در بساط ندارید؟ پس حالا می گویم که من چکار می کنم. من شما را در نوبت می گذارم. من روقولم می ایستم. شما را در نوبت می گذارم. بهتان قول می دهم. خدای من، خدای من!»

آقای وگگ، که راضی شده بود وعده او را بپذیرد و خشم ورنجش خود را فرو بخورد، به ونوس که باز هم چای می ریزد و می نوشد نگاه می کند، و بعد ضمن اینکه می کوشد لحنی ملایم و علاقمند داشته باشد می گوید:

«خیلی می نالید، آقای ونوس، کار کساد شده است؟»

«هیچوقت خوب نبوده است.»

«دستتان که از کار نیفتاده؟»

«تا حالا به این خوبی نبوده. آقای وگگ، من نه تنها اولین کسی ام که در این رشته بوده ام، بلکه بی رقیب ام. شما، اگر می خواهید، می توانید به دست اند بروید و اسکلت بخرید و همان قیمت رایج وست اند را بدهید، اما کار درست کردنش با من. من با کمک دستیار جوانم خیلی کارها می توانم انجام دهم و به این کار خودم افتخار می کنم و از آن لذت می برم.»

آقای ونوس به این ترتیب خودش را معرفی می کند و ضمن اینکه دست راستش را دراز کرده و نعلبکی پر از بخارش را هم در دست چپ گرفته است،

طوری اعتراض می‌کند که انگار می‌خواهد بگریزد و سیل اشک جاری کند.
 «این‌ها چیزی نیستند که شمارا افسرده کنند، آقای ونوس.»
 «آقای وگ، خودم می‌دانم که نیستند. آقای وگ، من بی‌آنکه خودم
 رایگ کارگر استاد و بی‌همتا بدانم، همیشه سعی کرده‌ام به دانش آناتومی خودم
 بیفزایم، بطوری که از نظر دیدگاه اسم و رسم پیشرفت کنم. آقای وگ، اگر
 تو را قطعه قطعه توی کیسه می‌گذاشتند و به اینجا می‌آوردند، من چشم بسته
 تمام استخوان‌هایت را، چه بزرگ و چه کوچک، یکی یکی نام می‌بردم و سر
 جایشان می‌گذاشتم و آن‌ها را طوری جامی انداختم که انگشت حیرت به دندان
 بگیری.»

سیلاس (گرچه مثل دفعه پیش زیاد حاضر جواب نیست) می‌گوید:
 «خب، پس با این حساب جایی برای نگرانی وجود ندارد. دست کم شما یک
 نفر نباید ناراحت باشید.»

«آقای وگ، می‌دانم نگرانی ندارد؛ آقای وگ، و دلیلی هم ندارد.
 ولی قلبم مرا افسرده حال می‌کند، قلب‌خواهش می‌کنم لطف کنید این کارت
 را با صدای بلند برایم بخوانید.»

سیلاس کارت را، که ونوس آن را از درون جعبه‌ای از داخل کتو بیرون
 می‌آورد، از دست او می‌گیرد، و بعد که عینک بر چشم می‌گذارد، می‌خواند:
 «و آقای ونوس»

«بخوانید.»

«وخشک‌کننده جانوران و پرندگان.»

«بله، ادامه بدهید.»

«وشکسته‌بند.»

ناله کنان، درست است، «درست است! آقای وگ، من سی و دو سالم
 است و هنوز عزب‌ام. آقای وگ، من آن زن را دوست دارم. آقای وگ،
 آن زن سزاوار است که آدم قدرتمند و توانایی او را دوست داشته باشد.»

در این لحظه سیلاس از برخاستن آقای ونوس که شتاب زده و با آن وضع
 روحی پیش‌رویش می‌ایستد و یقه‌کش را می‌گیرد، تقریباً به وحشت می‌افتد.
 اما آقای ونوس، ضمن پوزش طلبی، دوباره می‌نشیند و با آرامش توأم بانامبیدی
 می‌گوید: «او از این شغل خوشش نمی‌آید.»

«اومی‌داند این شغل چه سودها دارد؟»

«از فواید شغل خبر دارد، اما از هنر آن خوشش نمی‌آید و به آن ایراد

می گیرد. با خط خودش می نویسد:

«من هیچ دلم نمی خواهد خودم و دیگران مراد گیر این شغل شکسته بندی ببینند.»

آقای ونوس باز هم يك چای دیگر برای خودش می ریزد، در حالی که حال و قیافه غمزده بی دارد.

«بنا بر این وقتی آدم از درخت بالا می رود، آقای وگ، فقط برای این است که وقتی به آن بالا می رسد بفهمد که هیچ مراقبتی وجود ندارد. من يك شب اینجا در میان یادگارهای هنری دوست داشتنی خودم نشسته بودم، ولی اینها برای من چه کرده بودند؟ مرا نابود کرده بودند. اینها مرا به جایی رساندند که این خبر به دستم رسید که: «من هیچ دلم نمی خواهد خودم و دیگران مرا در این شغل شکسته بندی ببینند.»

آقای ونوس با تکرار این سخنان مرگ آور چای بیشتر می نوشد، و باز هم توضیح بیشتری می دهد.

«دلم را می شکند. وقتی از هر لحاظ تحقیرم کنند، افسردگی و بی علاقتگی سرمی رسد. تا ساعت يك و دوی صبح آن قدر فکر می کنم که مات می شوم. آقای وگ، بیش از این معطلتان نکنم، من برای کسی همشین خوبی نیستم.»

سیلاس، ایستاده می گوید: «به این خاطر نیست، به این خاطر است که من قرار ملاقات دارم. حالا موقعی است که باید در خانه هارمون باشم.»

آقای ونوس گفت: «هان؟ خانه هارمون، در خیابان بتل بریج؟»

آقای وگ اعتراف می کند که به آن بندرگاه می رود.

«معلوم می شود خیلی شانس داری که توانسته ای پایت را به آنجا باز کنی.

پول زیادی به آنجا سرازیر می شود.»

سیلاس می گوید: «حالا دیدی، چه سریع می فهمی و از همه چیز اطلاع

داری. عجیب است!»

«اصلاً این طوری نیست، آقای وگ، این پیرمرد می خواست از طبیعت

واز ارزش هر چیزی که در خاک و بهها پیدا می شود سردر بیاورد؛ خدامی داند

چقدر اسنخوان، و چقدر پروبال پرنده ها، و چه چیزهای بی شمار دیگر برای

من آورده است.»

«عجب!»

«بله. (اوه، خدای من، خدای من!) می دانید، در حول و حوش خودش دفن

شده است. در همان محله.»

آقای وگگ نمی‌داند، اما با تکان دادن سر طوری نشان می‌دهد که انگار از همه چیز خبر دارد. وی حتا چشم‌هایش را با تکان دادن سر ونوس به این سوی و آن سوی می‌چرخاند، انگار که می‌خواهد از پشت آن راهی بیاید. ونوس می‌گوید: «من به کشفی که در رودخانه به عمل آمده است علاقمند شده‌ام (در آن وقت نامه استنکافی آن زن هنوز به دستش نرسیده بود.) من به آنجا رفته‌ام. البته مهم نیست.»

وی شمع را برداشته بود و رو به روی یکی از تاقچه‌های تاریک گرفته بود، و آقای وگگ که سر بر گردانده بود نگاه کند، که وی دوباره سخن گفت: «در این اطراف همه این پیر مرد را می‌شناسند، و شاید می‌دانند که چیزهای گرانبهای زیادی را در تل‌های آشغالی قایم کرده است. اما من خیال می‌کنم چیزی در آن‌ها نیست. شاید شما هم خبر داشته باشید، آقای وگگ؟»
وگگ، که این چیزها را تاکنون نشنیده بود، می‌گوید:
«چیزی در آن‌ها نیست.»

«پس مزاحمتان نمی‌شوم، شب بخیر.»

آقای ونوس بینوا ضمن تکان دادن سر با اودست می‌دهد، روی صندلی‌اش می‌نشیند، و باز هم چای بیشتری برای خودش می‌ریزد.
آقای وگگ، که موقع باز کردن در و کشیدن تسمه به پشت سر نگاه می‌کند، متوجه می‌شود که مغازه با باز شدن در تکان می‌خورد، و در نتیجه شعله شمع هم می‌لرزد، و همین‌طور آن بچه‌ها - هندو، آفریقایی و انگلیسی - «اعضای انسانی»، مرد فرانسوی، گربه‌های چشم‌سبز شیشه‌ای، سنگ‌ها، مرغابی‌ها، و خلاصه تمام موجودات درون مغازه تکان می‌خورند، انگار که جان گرفته‌اند؛ حتا آن سینه‌سرخ نریینوا هم که در دست آقای ونوس است تکان می‌خورد و یک بر می‌شود. لحظه‌ای بعد، آقای وگگ در نور چراغ‌های گازسوز و در میان گل‌ولای گام بر می‌دارد و پیش می‌رود.

فصل هشتم

آقای بافین مشورت می کند

در این تاریخ که این داستان نوشته می شود اگر کسی از ظنیت ستریت^۱ وارد تمپل شده و پریشان حال و دل شکسته در آنجا میروسیاحت کند، و سرانجام به قبرستان غم افزای کلیسا پای نهد، و سپس به پنجره های اندوهبار مشرف بر حیاط آنقدر نگاه کند تا در یکی از آن پنجره های اندوهبار چشمش به پسری افسرده دل بیفتد، بی درنگ در یک نگاه درمی یابد که وی منشی دون پایه^۲ مدیر، امور قضایی، ارسال مراسلات، و پایگانی مورتایمر لایت وود است که چندی پیش در روزنامه ها او را مشاور حقوقی بلند پایه نامیدند.

آقای بافین که چند بار، چه در آن محل و چه در آلاچیق خود، با این جوهر کارمندی رابطه داشته است، به مجردی که او را در آن آشیانه گرد و غبار گرفته عقاب دید به آسانی او را شناخت. وی که فکرش نگران نابسامانی های امپراتوری روم بود و پیوسته به آنها می اندیشید و از مرگ پرئینا کس^۳ دوست داشتنی، که همین شب پیش به دست نگهبانان یا افراد خشمگین گارد امپراتوری به قتل رسیده و امور امپراتوری را نابسامان رها کرده بود، سخت اندوهگین بود، به طبقه دوم که پنجره ها در آن واقع بود بالا رفت.

آقای بافین، به محض آن که جوان غمزده، که نام با مسایش بلایت^۳ است، در دفتر او به رویش گشود، با تکان دادن دست گفت: «صبح بخیر، صبح بخیر، صبح بخیر! رئیس تشریف دارند؟»

«با آقای لایت وود قرار ملاقات داشتید، فرمان؟»

آقای بافین پاسخ داد: «می دانید، من لازم نمی بینم از ایشان وقت ملاقات

1. Fleet street

2. Pertinax

۳. Blight، آدمی که یرقان گرفته است.

بگیرم. من راهم را با پول بازمی کنم، پسر جان.»
 «شکی نیست، قربان. تشریف نمی آورید تو؟ فعلاً آقای لایت وود تشریف ندارند، اما منتظرشان هستم به همین زودی تشریف بیاورند. قربان ممکن است شما تشریف ببرید در اتاق آقای لایت وود بنشینید تا من به دفتر قرار ملاقاتها نگاه کنم؟» بلایت جوان با خود نمایی دفتر نازک و درازی را که جلد کاغذی زرد رنگی داشت با خود آورد و در همان حال که انگشتش را روی قرار ملاقاتها گذاشته بود، ناله کنان گفت: «آقای اگز، آقای بگز، آقای کگز، آقای دگز، آقای نگز، آقای گگز، آقای بافین. بله، قربان، حق باشماست. شما کمی زودتر تشریف آورده اید قربان. آقای لایت وود همین حالا تشریف می آورند.»

آقای بافین گفت: «من هیچ عجله ای ندارم.»
 «متشکرم، قربان. من، با اجازه تان، از فرصت استفاده می کنم و اسمتان را در دفتر روزانه امروز می نویسم.» بلایت جوان بار دیگر با خود نمایی دفتر قبلی را عوض کرد و دفتر دیگری برداشت و قلم را بار دیگر در دوات فرو برد و چیزهایی را که نوشته بود خواند: آقای الی، آقای بلی، آقای کلی، آقای دلی، آقای فلی، آقای گلی، آقای هلی، آقای للی، آقای ملی، و آقای بافین.»

آقای بافین بعد از اینکه نامش ثبت شد گفت: «کارها را عجب جدی می گیرید، نه، پسرم؟» جوان جواب داد: «بله، قربان. اگر غیر از این بود کار پیش نمی رفت.»

که البته شاید منظورش این بود که اگر به این شیوه کار نکنند مغزش داغان می شود. چون در تنهایی وانزوا هیچ مانعی وجود نداشت، و به قول معروف حتا هاونی هم نبود که آب در آن بساید و خود را سرگرم کند، به این فکر افتاده بود که در آن دود دفتر کذایی اسامی مشخص از خود ساخته ای وارد کند، یا از روی کتاب راهنمای بازرگانی اسمهایی به عنوان کسانی که با آقای لایت وود کار دارند نامهایی برگزیند و ثبت کند. این کار برای روحیه اش بسیار ضروری بود زیرا، از آنجایی که آدم حساسی بود، پیش خود خیال می کرد که کسرشان

- | | | | |
|------------|------------|------------|------------|
| 1. Aggs | 2. Baggs | 3. Caggs | 4. Daggs |
| 5. Faggs | 6. Gaggs | 7. Alley | 8. Balley |
| 9. Calley | 10. Dalley | 11. Falley | |
| 12. Galley | 13. Halley | 14. Lalley | 15. Malley |

او است که ارباب رجوع نداشته باشد.

آقای بافین، بایک تکان که همیشه هنگام سؤال چنین می کرد، پرسید:
«چند سال است که شما به کار قضاوت مشغول اید؟»

«حالا، قربان، تقریباً سه سال است که در کار قضاوت ام.»

آقای بافین تحسین کنان گفت: «حتماً ملکه نان شده است دیگر! از این کار خوشتان می آید؟»

بلایت جوان، آه کشان وانگار که ناکامی هارا پشت سر گذارده، گفت:
«زیاد چنگی به دل نمی زند.»

«چقدر حقوق می گیرید؟»

بلایت جوان پاسخ داد: «نصف آنچه که خودم می خواستم.»

«خودتان چقدر می خواستید؟»

جوان گفت: «هفته ای پانزده شیلینگ.»

آقای بافین آرام به قد و قواره ریزش نگاه کرد و گفت: «به نظر خودتان به طور متوسط چقدر طول می کشد تا شما بتوانید به مقام قضاوت برسید؟»

جوان پاسخ داد که هنوز این چیزها را حساب نکرده است.

آقای بافین گفت: «گمان نمی کنم چیزی شمارا از رسیدن به این مقام بازدارد؟»

جوان صادقانه پاسخ داد که چون تبارش بریتانیایی است هرگز، هرگز چیزی نمی تواند او را از رسیدن به این مقام بازدارد. اما با وجود این تا اندازه ای هم دودل بود که شاید چیزی باشد که او را از رسیدن به آن مقام بازدارد.

آقای بافین پرسید: «بیستیم، یکی دو لیره می تواند گرهی از کارتان بگشاید؟»

بلایت جوان تردیدی نداشت که می تواند، بنا بر این آقای بافین این مبلغ پول را به او هدیه داد و از وی به خاطر توجهی که به کارهای او (یعنی کارهای آقای بافین) نشان می دهد، یعنی به کارهایی که به قول خودش شسته و رفته بودند، سپاسگزاری کرد.

بعد آقای بافین، که صصایش دم گوشش بود، و مثل اینکه يك روح آشنا او را با وضع دفتر آشنا می ساخت، نشست و به ویتترین کتاب های حقوقی، گزارش های حقوقی، پنجره، کیسه آبی رنگ خالی، يك لول موم درز گیری، قلم، جعبه شوکولات، سیب، دفتر یادداشت - که همه شان گرد و غبار گرفته بودند - و شماری لك و پیس های جوهری، جلد از شکل و ریخت افتاده تفنگ که گویی

نشان می‌دهد جزء قانون است و به یک جعبه آهنی که بر چسب املاک هارمون بر آن زده بود نظر دوخت، تا سرانجام که آقای لایت وود پدیدار شد.
آقای لایت وود توضیح داد که هم اینک از دفتر متصدی امور انحصار وراثت می‌آید، که دربارهٔ امور آقای بافین با او مذاکره کرده است.
آقای بافین با لحنی دلسوزانه گفت: «مثل این که شما را خیلی خسته کرده اند»

آقای لایت وود، بی آن که توضیح دهد که خستگی او همیشگی است، با همان حال و وضع توضیح داد که بالاخره با رعایت موازین قانونی، وراثت مرحوم هارمون ثابت شده است، وراثت بعد از مرگ هارمون هم معلوم شده است، و غیره، و دادگاه قضایی را هم متقاعد ساخته است، و غیره، و قس علیهذا، و او، یعنی آقای لایت وود، اکنون که کاملاً خوشنود و روسفید، و غیره، و قس علیهذا، است و می‌تواند به آقای بافین تبریک بگوید که در مقام تنها وارث، و بر طبق مندرجات دفتر رئیس و شرکای بانک انگلستان، و غیره، و قس— علیهذا، صاحب صد هزار لیره استرلینگ شده است.

«آقای بافین، آن چه که مهم است این است که در این داری مشکلی وجود ندارد. نه ملکی در کار است که باید اداره شود، نه مال الاجاره که به بهانه کسادی بازار فلان مقدار سود کمتر به بار بیاورد (که برای نوشتن اسم شما در روزنامه‌ها شیوه بسیار پرخرجی است) و نه رای دهندگانی که آدم به آتش آن‌ها بسوزد و زیان ببیند، و نه مباشرانی که به درآمد حاصله، پیش از آن که دست شما برسد، ناخنک بزنند. فردا صبح شما می‌توانید تمامی این ثروت را در صندوق پول بریزند و آن را همراه خودتان — مثلاً بهراکی مونتینز — ببرید.» بعد آقای لایت وود با لبخندی حاکی از فراغت بال چنین نتیجه‌گیری کرد که: «از آنجایی که هر انسان ظاهراً تحت تأثیر افسون سر نوشت ساز قرار دارد که دیر یا زود ناگزیر می‌شود که با لحنی بسیار خودمانی راکی مونتینز را به شخص دیگر معرفی کند، من امیدوارم که مرا به خاطر این که شما را تشویق می‌کنم تا از خدمات آن کوه هیولا با آن سوراخ‌منبه‌های جغرافیایی اش استفاده کنید می‌بخشید.»

آقای بافین بی آنکه به معنی جملهٔ اخیر پی‌ببرد، نگاه حیرت زده‌اش را نخست به سقف اتاق و بعد به قالی دوخت.

۱. Rocky Mountains، رشته کوهی در بخش غربی آمریکای شمالی که تا آلاسکا امتداد دارد — ۴.

و اظهار داشت، «والله، خیال می‌کنم که نمی‌دانم در این باره چه بگویم. من همیشه اینطور بوده‌ام. این پول بزرگی است و نگهداری‌اش هم دشوار».

«آقای بافین عزیز، پس نگهداری‌اش نکنید!»

آن آقا پرسید: «راستی؟»

مورتایمر پاسخ داد: «من حالا که در مقام یک مشاور خصوصی، و نه در مقام یک مشاور کاملاً حرفه‌ای و یا بی‌مسئولیتی ابلهانه‌ای حرف می‌زنم، این را هم باید بگویم که اگر شما از بابت زیاد بودن مبلغ آن نگران هستید، این تسلی خاطر نیز برای شما وجود دارد که به آسانی می‌توانید آن را گم کنید. و اگر خیال می‌کنید که این کار برای شما درد سر دارد باز هم این تسلی خاطر برای شما وجود دارد که آدم‌های زیادی حاضرند این بار سنگین را از روی دوش شما بردارند.»

آقای بافین، که هنوز هم شگفت زده بود، جواب داد:

«خب! منظورتان را خوب درک نمی‌کنم. این چیزهایی که می‌گویید،

می‌دانید، قانع‌کننده نیست.»

مورتایمر ابروها را بالا انداخت و پرسید:

«چیز قانع‌کننده‌ای هم وجود دارد، آقای بافین؟»

آقای بافین بانگاهی شیطنت بار جواب داد:

«برای من همیشه بود. زمانی که من در آلاچیق (بور) سرکارگر بودم -

یعنی پیش از آن که آلاچیق بشود - من از کارم راضی بودم. پیر مرد از تا تارهای وحشتناک بود (این را، بی‌تردید، نمی‌گویم که به یادش بی‌حرمتی کرده باشم)، اما کار من از آن کارهایی بود که آدم خوشش می‌آمد دنبالش باشد، یعنی از پیش از طلوع آفتاب تا دیر از شب. چقدر حیف شد (آقای بافین این را گفت و گوشش را خاراند.) که رفت و این همه پول جا گذاشت. کاش این قدر زحمت نکشیده بود. این را با اطمینان می‌گویم (ناگهان به این کشفیات دست یافته بود)، که نگاه داشتن آن حتماً برایش مشکل بوده است!»

آقای لایت وود سرفه کرد، و هنوز قانع نشده بود.

آقای بافین ادامه داد: «و اما درباره خوشنودی، خوب - خداوند

خودش ما را نجات دهد - هر وقت آن را جزء به جزء مورد تعبیر قرار می‌دهیم، ارضای حاصل از پول به کجا می‌رود؟ وقتی پیر مرد بالاخره درصدد برمی‌آید که به آن پسرک بیتوا کمک کند، پسرک بدبخت هیچ سودی از آن نمی‌برد. درست در لحظه‌ای که (به قول معروف) درست در لحظه‌ای که می‌خواهست

زندگیش رو براه شود، از میان می‌رود، آقای لایت وود، شما خبر ندارید که من و خانم بافین به طرفداری از آن پسرک بینوا چند بار تو روی پیر مرد ایستادیم، بطوری که هر ناسزایی که از دهانش درآمد نثارمان کرد و هزار بدو بپراه بهمان گفت، بعد از آن که خانم بافین هر چه را که دربارهٔ محبت طبیعی می‌دانست بهش گفت. خودم دیدم کلاهچهٔ خانم بافین را (که آن روزها برای سبکی نوع حصیری و سیاه رنگش را روی سرش می‌بست) از روی سرش برداشت و آن را توی حیاط پرت کرد. و یک بار، وقتی دیدم موضوع رنگ شخصیت به خودش گرفته است، اگر خانم بافین با پادرمیانی ما را از هم جدا نکرده بود، که به این خاطر تو سری محکمی نوش جان کردی، مشت و مال حسابی بهش می‌دادم که خانم از آن مشت به زمین افتاد، آقای لایت وود زمین خورد!»

آقای لایت وود ناله کنان گفت: «حائز احترام اند - هم سر و هم قلب خانم بافین.»

آقای بافین ادامه داد: «شما می‌فهمید؛ من این را مخصوصاً تعریف کردم، تا حالا که قضیه گره خورده است، به شما ثابت کنم که من و خانم بافین، آنطور که حرمت مسیحی مان اجازه می‌داد، همیشه دوست بچه‌ها بوده‌ایم. من و خانم بافین حامی آن دختر بینوا بودیم؛ من و خانم بافین دوست آن پسر بینوا بودیم؛ من و خانم بافین هر وقت می‌فهمیدیم که به خاطر این رنجی که می‌کشیم ممکن است بیرونمان کند، تو روی پیر مرد می‌ایستادیم.»

آقای بافین لحن صدایش را کمی آرام‌تر کرد و باز ادامه داد: «در مورد خانم بافین بگویم، گرچه شاید خوششان نیاید من بگویم ایشان تا چه حد پای بند رسوم هستند، اما کار به آنجا کشید که در حضور خودم به او گفت که او آدم پست و سنگدلی است.»

لایت وود غرولند کنان گفت: «روحیه پویای ساکسونی - نیاکان خانم بافین - که کماندار بودند - آژین کورا و کرسی ۲.»

آقای بافین، که مثل همهٔ آدم‌های چاق داغ کرده بوده گفت: «آخرین باری که من و خانم بافین آن پسرک بینوا را دیدیم، هفت ساله بود. زمانی هم که آمداز خواهرش شفاعت کند، من و خانم بافین برای انجام کاری از شهر خارج شدیم، می‌خواستیم دستور دهیم که پیش از حمل،

۱. Agincourt شهری در شمال فرانسه نزدیک کاله.

آنها را الك کنند، فقط يك ساعت ماندورفت. بهتان گفتم که پسر ی هفت ساله بود. تنها وی کسی به مدرسه غریب می رفت، به خانه ما می آمد که جلو حیاط همین آلاچیق حاضر بود، تا خودش را با آتش گرم کند. چه لباس های کهنه و دریده ای به تن داشت. آن جمعه زهوار در رفته اش را هم در هوای آزاد جلوباد سرد زمستان می گذاشت که من آن را تادم قایق برایش می بردم، چونکه پیر مرد رضایت نمی دادشش پنی پول کرایه درشکه را پردازد. خانم باقین، که آن روزها جوان بود و همچون گل سرخی شکفته شده، او را کنار خود نگه می داشت، خم می شد و دست هایش را روی آتش گرم می کرد تا با آن ها گونه های پسر را گرم کند؛ وقتی می دید اشک در چشم های پسر جمع شده او هم اشک می ریخت، دست می انداخت دور گردنش، انگار که می خواست او را از چیزی حفظ کند، و با صدای بلند به من می گفت:

«حاضر م تمام دنیا را بدهم و هر جا اومی رود با او باشم و تنها پیش نگذارم. چه بگویم که چقدر دلم پریشان می شد، ولی در عین حال آن حالت نحسینی که نسبت به خانم باقین در من پیدا می شد روحیه ام را قوی می کرد. پسر بد بخت و فلک زده مدتی خودش را به هم سرم، که او را بغل کرده بود، می چسباند و هر وقت که پیر مرد بانگش می زد، می گفت: «باید بروم! خدا نگهدار!»

و چند لحظه ای قلبش را به سینه اش می چسباند، و به هر دوی مان نگاه می کرد، انگار که اذرد به خود می پیچید - ورنج می کشید. چه نگاهی داشت! من با او تا داخل کشتی می رفتم (اول هر چه می خواست بهش می دادم)، و وقتی در گوشه ای خوابش می برد و لش می کردم و پیش خانم باقین بر می گشتم. ولی من هر چه به خانم می گفتم که او را در چه وضعی ول کرده ام هیچ افاه نمی کرد، چون او فکر می کرد که پسر همیشه همان نگاهی را دارد که پیش ما داشته است. اما يك فايده داشت. خانم باقین و من بچه نداشتیم و بعضی وقت ها دلمان می خواست که ماهم بچه داشتیم. ولی حالا نمی خواهیم. خانم باقین می گفت:

«بعید نیست ما هر دو بمیریم، و مردم همان نگاه را در چشمان فرزند ما ببینند.» به این ترتیب يك شب، که هوا خیلی سرد بود، باد زوزه می کشید و باران به شدت می بارید، گریان از خواب برخاست و پریشان حال از من پرسید:

«توقیافه آن پسر بد بخت را نمی بینی؟ به آن پسر بیتوا پناه بده!»

تا اینکه با گذشت زمان همه چیز از یاد رفت، مثل خیلی چیز های دیگر. مورتایمر با لبخند گفت:

«باقین عزیز من، هر چیزی به مرور زمان فرسوده می شود.»

آقای بافین که نحوه رفتار وی را ناگوار می‌پنداشت جواب داد:
 «من نمی‌گویم هر چیزی، برای اینکه بعضی از چیزها را من هرگز میان
 آشغال‌ها پیدا نمی‌کنم.

«خب، قربان، به این ترتیب خانم بافین و من در خدمت این پیرمرد روز
 به روز پیرتر شدیم، و در خدمت او به سختی کار و زندگی کردیم، تا اینکه
 پیرمرد در رختخوابش مرد و از دنیا رفت. بعد خانم بافین و من آمدیم و
 صندوقش را، که همیشه روی میز و کنار تختخوابش می‌نهاد، مهر و موم کردیم،
 و چون همیشه شنیده بودیم که مؤسسه تمپل باوکلائی دعاوی رابطه دارد، از این رو
 به اینجا آمدم تا با او کیل مشورت کنم، و چون آمدم، کارمند جوان شماره دم پنجره
 دیدم که با قلمتراشش به جان مگس‌ها افتاده است و از همانجا صدایش کردم،
 او هوی! تا آن روز من افتخار آشنایی با شما را پیدانکرده بودم، و این وسیله‌ای
 شد برای افتخار آشنایی، بعد شما، و آن آقای که یقه‌آهارزده ناراحت دورگردن
 داشت و در حیات کلیسای سنت پل...»

لایت وود گفت: «پزشك عمومی.»

آقای بافین نفس تازه کرد و گفت: «ولی آن روز اسم دیگری داشت.
 شما بهتر می‌فهمید. بعد شما و آن دکتر عمویی، سرکارتان رفتید، و کار درستی
 هم کردید، و شما و آن دکتر (ع) رفتید آن پسر بیچاره را پیدا کنید و بالاخره
 پسر بیچاره را هم پیدا کردید، و من و خانم بافین اغلب به همدیگر می‌گفتیم:
 «دوباره می‌بینمش، که سر و سامان گرفته.» اما چنین چیزی هرگز نشد؛ خوشنودی
 بالاخره با پول است که نصیب او نبود.»

لایت وود که سرش را از فرط بی‌حالی کج کرده بود گفت: «ولی به دست
 آدم‌هایی می‌رسد که لیاقتش را دارند.»

«درست در همین امروز و در همین ساعت به دست من و خانم بافین می‌رسد،
 و من روی همین موضوع کار می‌کنم، و سال‌ها بود که منتظر چنین وضعی بودم.
 آقای لایت وود، در اینجا قتل شنیع و ستمگرانه‌ای رخ داده است. در نتیجه
 همین قتل بود که من و خانم بافین به نان و نوایی رسیدیم. برای دستگیری و
 محکوم کردن قاتل حاضریم از این ثروت جایزه بدهیم - جایزه ده هزار لیره‌ای.»
 «آقای بافین، خیلی زیاد است.»

«آقای لایت وود، من و خانم بافین روی این مبلغ باهم توافق کرده‌ایم،

۱. آقای بافین کلمه Common را اشتباهی Scomon می‌شنود، مثل کسی
 عمومی را به اشتباه عمومی بشنود - م.

و پای آن‌هم ایستاده‌ایم.»

لایت وود در جواب گفت: «اجازه بدهید شمارا روشن کنم، با مسئولیت رسمی و سنگین و نه شخصی و سبک به شما می‌گویم که پیشنهاد چنین جایزه هنگفت سبب اغوای بعضی‌ها می‌شود که به افراد اتهام وارد کنند و هزار جور برهان نادرست بیاورند.»

آقای بافین که اندکی متزلزل شده بود گفت:

«خب، این پولی است که ما آن‌را برای همین منظور کنار گذاشته‌ایم. حال باید آن‌را به نام و از طرف خودمان علناً در اعلامیه‌ای به اطلاع مردم برسانیم...»

«به اسم خودتان، آقای بافین، به نام خودتان!»

«خیلی خوب؛ به نام خود من، که بانام خانم بافین هیچ فرق ندارد، و مفهومش این است که ما هر دو چنین منظوری داشته‌ایم. اما این اولین دستوری است که من، صاحب این ثروت، به وکیل خودم می‌دهم تا این کار را شروع کند.» آقای لایت وود که با قلم گرد و خال گرفته چیزهایی یادداشت می‌کرد، گفت:

«آقای بافین، وکیل شما افتخار می‌کند که این دستور را بشنود. امر دیگری دارید؟»

«فقط يك كار دارم، فقط همین یکی. لطف کنید وصیت‌نامه جمع و جور که قرص و محکم باشد برای من بنویسید، و تمام دارایی مرا به «همسر عزیزم»، هنریتی بافین، تنها وارث من» و گذار کنید تا می‌توانید خلاصه کنید و همین چیزها را هم در آن بنویسید سولی قرص و محکم باشد.»

آقای لایت وود که به منظور آقای بافین از گفتن قرص و محکم پی‌برده بود به شیوه خاص خودش گفت:

«خیلی معذرت می‌خواهم، کار باید رسمی و سنگین باشد، وقتی شما می‌فرمایید قرص و محکم...»

آقای بافین توضیح داد:

«منظورم این است که قرص باشد.»

«درست می‌گویید، از این بهتر نمی‌شود. ولی قرص و محکم یعنی اینکه

دست و بال خانم‌را با شرایط ببندیم؟»

شوهر خانم حیرت‌زده پرسید: «دست و بال خانم بافین را ببندیم؟ نه!

شما چه فکر می‌کنید؟ منظورم این است که تمام این دارایی از آن او باشد و

کسی نتواند آن را از چنگش در بیاورد.»
 «تمام و کمال مال ایشان باشد، و هر کاری که می خواهند با آن بکنند؟
 مطلقاً مال ایشان باشد؟»

آقای بافین، باخنده ای محکم ولی کوتاه جواب داد:
 «مطلقاً؟ آها! حتماً خیلی فشنگ است که من در این زمان دست وبال
 خانم بافین را بندم!»

بنابراین، آقای لایت وود این دستور را هم گرفتند؛ و آقای لایت وود، که
 این دستور را گرفته بود، رفت آقای بافین را که بیرون می رفت همراهی کند
 که آقای اوجن ریبرن که کم مانده بود در آستانه در به او تنه بزند وارد شد.
 در نتیجه آقای لایت وود، با همان خونسردی ذاتی اش، گفت:

«اجازه بدهید شمارا به هم معرفی کنم.»
 و متعاقباً گفت که آقای ریبرن از مشاورین دانشمند امور قضایی هستند،
 این کار را هم به عنوان حرفه و هم به عنوان سرگرمی انجام می دهند، و ضمناً
 حقایق جالب توجهی از زندگینامه آقای بافین را هم برشمرد.
 اوجن گفت: «خوشحالم» - گرچه خوشحال به نظر نمی رسید. «باشما
 آشنا می شوم، آقای بافین.»
 آن آقا در جواب گفتند: «متشکرم، قربان، ممنونم. شما کار قضاوت را
 دوست دارید؟»

اوجن در جواب گفت: «آه - زیاد نه.»
 «برایتان زیاد جالب نیست، نه؟ خوب، به گمانم آدم باید آنقدر زیاد کار
 کند که استاد بشود. هیچ چیز مثل کار کردن نیست، به زنبورهای عسل نگاه کنید.»
 اوجن، بایک لبخند زورکی، پاسخ داد:
 «خیلی معذرت می خواهم، مرا می بخشید از اینکه مقایسه آدم با زنبور
 عسل را هیچ قبول ندارم؟»

آقای بافین گفت: «عجب!»
 اوجن گفت: «به عنوان يك انسان. ایراد من اصولی است...»
 آقای بافین پرسید: «به عنوان چه؟»

«به عنوان انسان دوپا؛ من به عنوان يك انسان دوپا اصولاً اعتراضی
 دارم به اینکه مرا با حشرات و چهارپایان مقایسه کنند. من اعتراض دارم به اینکه
 شیوه زندگی زنبور عسل، سگ، عنکبوت، و شتر را برای من مدل قرار دهند.
 من به عنوان مثال، می پذیرم که شتر موجودی کاملاً اهلی است؛ اما او چندمعهده

دارد که با آنها خودش را سیر نگه می‌دارد، ولی من فقط يك معده دارم. بعلاوه، من به خاطر خنك نگه داشتن مشروباتم نمی‌توانم در سرداب خنك زندگی کنم.»

آقای بافین، که از پاسخ‌دهی ناتوان بود، گفت:

«می‌دانید، من فقط زنبور عسل.»

«درست است، اجازه دهید به شما نشان دهم که زنبور عسل گفتن هم عاقلانه نیست؟ چون کل قضیه فرضی است. يك لحظه تصور کنیم که بین زنبور عسل و انسان که پیراهن و شلوار به تن دارد شباهت وجود دارد (که من این شباهت را قبول ندارم)، و همینطور بپذیریم که آدم باید از زنبور عسل چیز و زندگی یاد بگیرد (که این را هم قبول ندارم)، باز این سؤال مطرح است، چه چیزی باید بیاموزیم؟ از چه چیز تقلید کنیم؟ یا از چه چیز باید پرهیزیم؟ وقتی این دوست‌های زنبور شما بانگرانی تمام در يك وجب جای تنگ دور ملکه‌شان جمع می‌شوند و با کوچکترین حرکت ملوکانه گیج و دیوانه می‌شوند، حالا ما (انسان‌ها) باید بزرگی شکار دسته‌جمعی و یا بی‌ارزشی بخشنامه دادگاه‌ها را از آنها بیاموزیم. آقای بافین، من روشن نیستم، ولی این کندو ممکن است لغز خوانی باشد.»

آقای بافین گفت: «در هر صورت، آنها کار می‌کنند.»

اوجن بالحنی اهانت آمیز جواب داد:

«ب-له، آنها کار می‌کنند؛ شما خیال نمی‌کنید که زیادی کار می‌کنند؟ آنها بیش از احتیاج کار می‌کنند - آنها بیش از نیاز مصرفی خود عسل تولید می‌کنند. آنها روی این رفتارشان آنقدر پافشاری می‌کنند تا مرگ به سراغشان بیاید - شما فکر نمی‌کنید زیاده‌روی می‌کنند؟ و این انسان‌های کارگر، به خاطر زنبور عسل، نباید روز تعطیل داشته باشند؟ و من هم نباید آب و هوایم را تغییر دهم، چونکه زنبور عسل نمی‌دهد؟ آقای بافین، من عسل را در سفره صبحانه بسیار خوب می‌دانم؛ ولی با توجه به سخنان آقا معلم اخلاق خودم، من با این وزوز کردن‌های مستبدانه دوست زنبور شما مخالفم. با اینکه احترام زیادی برای شما قائل‌ام.»

آقای بافین گفت: «ممنون! صبح بخیر، صبح بخیر!»

اما این آقای بافین بزرگوار در حالی از آنجا می‌رفت که این عقیده ناگوار، که می‌توانست آن را از سر به‌در کند، در او پدیدار شده بود، که در این دنیا، و همچنین با توجه به آنچه که قبلاً درباره اموال و ثروت هارمون گفته بود، نارضایی بسیاری وجود دارد. و در ظلمت ستیجیت هنوز آهسته و با همین افکار راه می‌رفت که ناگهان دید مردی با سرور یختی اشرافی او را دنبال

می‌کند و می‌باید.

آقای بافین، پس از درنگ و در حالی که رشته افکارش از هم گسیخته شده بود، گفت:

«چکار دارید؟ از من چه می‌خواهید؟»

«معذرت می‌خواهم، آقای بافین.»

«اسم مرا هم می‌دانید، بله؟ اسم مرا کجا یاد گرفتید؟ من شمارا نمی‌شناسم.»

«خیر قربان، شمارا نمی‌شناسید.»

آقای بافین به آن مرد نگاه کرد، و آن مرد هم زل زده به او نگریست. آقای بافین، پس از چندی که به سنگفرش پیاده‌رو خیره شده بود که انگار صورت‌های بسیاری در آن دیده می‌شد و می‌خواست با صورت آن مرد مقایسه‌شان کند، گفت:

«خیر، من شمارا نمی‌شناسم.»

غریبه گفت:

«من کاره‌ای نیستم، و قرار نیست کسی مرا بشناسد؛ اما ثروت آقای

بافین...»

آقای بافین نالید:

«او هوا مثل اینکه همه خبردار شده‌اند، بله؟»

«و نحوه رومانیتیک و رسیدن به آن، ایشان را زبانزد خاص و عام کرده

است.»

آقای بافین گفت:

«خب، حق دارم بگویم که رسیدن این ثروت به من، تورا ناامید کرده است، که اگر آدم مؤدبی بودی به این امر اعتراف می‌کردی، چونکه من می‌دانم آدمی نیستم که کسی مایل باشد به من نگاه کند. از من چه می‌خواهی؟ توی کار قضاوت که نیستی، هان؟»

«خیر، قربان.»

«اطلاعاتی نداری بدهی جایزه بگیری؟»

«خیر، قربان.»

در چهره آن مرد، وقتی که آخرین جواب را می‌داد، سرخی زودگذری دیده شد که بیدرنگ ناپدید شد.

آقای بافین، بالحنی تقریباً خشمگین، پرسید:

«اگر اشتباه نکنم، از دفتر وکیل‌ام تا اینجا در تعقیب من بودید و سعی

می کردید توجه مرا به طرف خودتان جلب کنید. جواب بده! درست است یا نه؟ درست نیست؟»

«بله.»

«چرا؟»

«آقای بافین، اگر اجازه بدهید من در کنار شما راه بروم، بهتان می گویم. اجازه می دهید با هم برویم آنجا - مثل اینکه اسمش میخانه کلیفورد است - تا حرف های همدیگر را بهتر از اینجا که خیابان پر سروصدایی است بشنویم؟» (آقای بافین به خودش گفت: «خب، اگر پیشنهاد کند بولینگ بازی کنیم، یا خیال کند که - یک دهاتی تازه به دوران رسیده را به نوزده است، یا تکه جواهری را پیدا کرده است به من نشان بدهد، می زنم دک و پوزش را خورد می کنم!» آقای بافین با این اندیشه ها و بصیرانه و در حالی که عصایش را مثل پهلوان کچل در بغل گرفته بود وارد میخانه کلیفورد گذاشت.)

«آقای بافین، امروز صبح من به خیابان دادگاه آمده بودم که چشمم به شما افتاد که راه می رفتید. من از فرصت استفاده کرده دنبالتان راه افتادم، و سعی می کردم با شما صحبت کنم، که دیدم شما به دفتر وکیل تان وارد شدید. من بیرون منتظر ماندم تا شما بیرون آمدید.»

(آقای بافین باز در دل گفت: «مثل اینکه بازی بولینگ، یا آن دهاتی تازه به دوران رسیده، یا تکه جواهر، در کار نیست، نمی دانم چه نقشه ای دارد.») «متأسفانه هدف من خیره سرانه و دلیرانه است، و کمتر واقع گرایانه می نماید، اما دل به دریا می زنم. اگر شما از من پرسید، یا از خودتان پرسید - که احتمال این کار زیاد است - چه چیز باعث شده من تا این حد جرأت پیدا کنم، پاسخ می دهم، که من کاملاً مطمئن ام که شما مردی درستکار، رک و راست، با قلبی بسیار رئوف و مهربانید و از موهبت داشتن همسری با همین صفات و خصایل برخوردارید.»

آقای بافین، که دوستش را دوباره دید زده بود، جواب داد: «اطلاعاتی که درباره خانم بافین داشتید حقیقت دارد.» آن مرد رفتار عجیب و غریبی داشت، و چشم هارا مرتب دور می گرداند - گرچه متوجه بود که آقای بافین به او نگاه می کند - و بالحنی مؤثر سخن می گفت. اما روان حرف می زد، و آهنگ صحبتش دلپذیر بود، هر چند هیچان زده.

«افزون بر این، من می توانم تشخیص دهم که مردم چه نظری درباره شما

ابراز می‌دارند - که می‌گویند ثروت شما را از راه به درنکرده است و شما خودتان را گم نکرده‌اید - من حتم دارم که شما به عنوان آدم بی‌غل و غش، به هیچوجه خیال نمی‌کنید که من نملق شما را می‌گویم، بلکه از شما پوزش می‌طلبم، پوزش به خاطر اینکه فعلاً مزاحم شما شده‌ام.»

آقای بافین با خودش گفت:

«چقدر؟ موضوع پول در کار است. چقدر؟»

«آقای بافین، با این شرایطی که برای شما پیش آمده است، حتماً شیوه زندگی‌تان را تغییر می‌دهید. حتماً خانه بزرگی خواهید داشت، و کارهایی که باید سروسامان‌شان بدهید، و نامه نگاری‌های بی‌شمار در پیش. اگر شما مرا به عنوان منشی استخدام...»

آقای بافین با چشمانی فراخ پرسید:

«به عنوان چه؟»

«منشی خودتان.»

آقای بافین زیر لبی گفت: «به حق چیزهای نشنیده‌ام!»

مرد غریبه که از حیرت زندگی آقای بافین شگفت‌زده شده بود گفت:

«سعی کنید به هر عنوانی مرا در شرکت خود استخدام کنید، مطمئن‌ام که مرا آدمی وفادار و سپاسگزار خواهید یافت، و امیدوارم برای شما مفید باشم. طبیعتاً فکر می‌کنید پول اولین هدف من است. این طور نیست، چونکه من حاضرم با رضایت خاطر یک سال - یا حتی دو سال - در هر شرایطی که شما پیشنهاد می‌کنید برایتان کار کنم - که قبلاً روی آن به توافق خواهیم رسید.»

آقای بافین پرسید: «شما از کجا آمده‌اید؟»

آن مرد، ضمن اینکه به چشم بافین نگاه می‌کرد، گفت:

«من از کشورهای زیادی آمده‌ام.»

چون آشنایی آقای بافین با کشورهای جهان و موقعیت آن‌ها بسیار محدود

بود و تا حدودی آشفته، سؤال بعدی را به این شکل مطرح کرد: «از کدام کشور؟»

«من در خیلی جاها بوده‌ام.»

آقای بافین پرسید: «چکاره بوده‌اید؟»

باز هم اطلاعات آگاه‌کننده‌ای نداد، زیرا جواب داد:

«من هم دانشجو بوده‌ام و هم مسافر.»

آقای بافین گفت:

«اگر اهمیتی ندارد، پوست کهنه بگویید چگونگی زندگی‌تان را گذران می‌کنید؟»

آن آقا، با نگاه و لبخندی دیگر، جواب داد:
«من که گفتم چکار می‌توانم انجام دهم. من به علت مقاصد خاصی که
داشته‌ام تاکنون هیچ موفق نبوده‌ام، اما شاید بگویم که زندگی را حالا می‌خواهم
شروع کنم.»

در همان حال که آقای بافین درست نمی‌دانست چگونه خودش را از شر
این متقاضی خلاص کند، خود را بیش از پیش نگران می‌یافت، زیرا نحوه رفتار
و ظاهر آن مرد حاکی از لطافت طبعی بود که آقای بافین ارجمند می‌ترسید خودش
از آن بهره‌ای نداشته باشد، آن آقا در جستجوی یافتن يك پیشنهاد به باغچه کهنه
و بو گرفته، یا محل گر به‌های میخانه کلیفورد نظر انداخت. در آنجا، گنجشك،
گر به و بر گهای پوسیده تر و خشك بودند، ولی اگر این‌ها هم نبودند جای خوب
و مناسبی نبود.

مرد غریبه، که دفترچه بگلی و کارت از جیب بیرون آورده بود، گفت:
«در تمام این مدت، من اسمم را نگفته‌ام. اسم من را کسمیت است. من در منزل
آقای ویلفر، در محله هالووی، زندگی می‌کنم.»

آقای بافین دوباره زل زد، و پرسید: «پدرمیس بلا ویلفر؟»
«صاحبخانه من دختری دارد به اسم بلا. بله؛ بدون شك.»
حالا معلوم شد که امروز صبح، و حتا چند روز پیش، این نام کم و بیش در ذهن
آقای ویلفر بوده است، بنابراین گفت:

«این هم خیلی عجیب است!»
و ناخود آگاه دوباره، و بدون رعایت ادب، و در حالی که آن کارت را در
دست نگه داشته بود، به او زل زد:

«گرچه کم کم فکر می‌کنم که یکی از خویشان مرا به شما نشان داده‌اند؟»
«نه. من با هیچ يك از آنان به خیابان نیامده‌ام.»
«در بین آنان صحبتی از من شده است؟»

«خیر. من بیشتر در اتاق خودم هستم، و رابطه چندانی هم با آنان ندارم.
آقای بافین گفت:

«عجیب تر از عجیب‌ها خوب، قربان، حقیقت امر این است که من نمی‌دانم
چه به شما بگویم.»

آقای را کسمیت گفت:

«چیزی نگویید. اجازه بدهید چند روز دیگر خدمت برسم. من آدم بی-
فرهنگی نیستم که خیال کنم مرا با اولین دیدار و يك راست از خیابان استخدام

می کنید. اجازه بدهید، سرفرصت خدمت برسّم و از نظریات شما باخبر بشوم.»
 آقای بافین گفت: «پیشنهاد خوبی است، من ایرادی ندارم، ولی مشروط
 بر اینکه کاملاً مفهوم شده باشد که من نمی دانم اصلاً به آقای به عنوان منشی
 - گفتید منشی، اینطور نیست؟ - احتیاج خواهم داشت بانه.»
 «باشد.»

چشم های آقای بافین یکبار دیگر فراخ شد، و به سر تا پای مراجعہ کننده
 نگاه کرد، و دوباره گفت:

«عجیب است! - شما مطمئن اید گفتید منشی؟ مطمئن اید؟»
 «مطمئن ام که گفته ام.»

آقای بافین، که روی این کلمه می اندیشید، گفت:

«به عنوان منشی. من نمی دانم که اصلاً به منشی، یا نمی دانم چه چیز،
 احتیاج دارم بانه، همینطور که نمی دانم اصلاً می توانم بخواهم کسی به ماه
 برود بانه. من و خانم بافین هنوز باهم صحبت نکرده ایم که آیا می خواهیم
 طرز زندگی مان را عوض کنیم بانه. البته شکی نیست که خانم بافین به رعایت
 مد و آیین های رایج روز علاقمند هستند، ولی چون همین حالا که در آلاچیق
 هستند مطابق رسوم و آیین رایج روز زندگی می کنند، ممکن است مایل نباشند
 در زندگی مان تغییری داده شود. با وجود این، آقا، چون شما در مورد استخدام تان
 پافشاری نمی کنید، دلم می خواهد به شما بگویم که هر وقت فرصت پیدا کردید
 به منزل ما، در بوور (آلاچیق) بیایید. پس از یکی دو هفته سری بزنید. ضمناً،
 علاوه بر آن چیزهایی که گفته ام، باید بازهم به اطلاعاتان برسّانم که من يك نفر
 اهل ادب را استخدام کرده ام - که يك پای چوبی دارد - که خیال ندارم او را
 از دست بدهم.»

آقای راکسمیت، که از شنیدن این خبر حیرت کرده بود، گفت:
 «خیلی متأسفم که من دیر جنیبده ام و قبل از من کار را گرفته اند، اما امیدوارم
 بعداً پست دیگری پیدا شود؟»

آقای بافین بانوعی اعتماد به نفس گفت:

«می دانید، در مورد وظیفه ای که بر عهده کارمند اهل ادب من گذاشته شده
 است، همه چیز کاملاً روشن است. از نظر حرفه از سقوط و زوال، و از نظر دوستی
 از شعر سخن می گوید.»

آقای بافین بی آنکه توجه داشته باشد که این وظیفه ها برای آقای
 راکسمیت شگفت زده، قابل درك نیستند، به سخنانش ادامه داد و گفت:

«خب، حالا وقتش است باشما خدا حافظی کنم. در خلال یکی دو هفته آینده می‌توانید به آلاچین بیایید. از خانه شما تا اینجا دوسه کیلومتر راه بیشتر نیست، صاحبخانه‌تان می‌تواند شما را راهنمایی کند. ولی چون ممکن است نداند که اسم جدید اینجا آلاچین بافین است، هر وقت خواستید نشانی را ازش بگیرید، به ایشان بگویید خانه هارمون باشد؟»

آقای راکسمیت که متوجه تلفظ صحیح اسم نشده بود گفت:

«خانه هارمون، هارمن، چطور می‌نویسید؟»

آقای بافین با حضور ذهن کافی گفت:

«در مورد هجی کردن آن، هر طور که خودتان صلاح می‌دانید. شما فقط

به او بگویید خانه هارمون (هارمن). صبح بخیر، صبح بخیر!»

و به این ترتیب از یکدیگر جدا شدند، بی آنکه سر بر گردانند.

مشورت آقا و خانم بافین

آقای بافین، که راه خانه را بک راست در پیش گرفته بود، بی‌درنگ به آلاچیق وارد شد و گزارش تمام کارها و سخنانی را که بعد از ناشتایی کرده و گفته بود به خانم بافین (که لباس مخملی سیاه رنگ مخصوص گردش بر تن کرده و مثل اسب درشکه پو بر سر زده بود) داد.

و بعد ادامه داد: «عزیزم، این کار ما را دوباره با همان سئوالی درگیر می‌کند که جوابش را نداده‌ایم: یعنی، اینکه ما خیال داریم راه و رسم جدیدی در پیش بگیریم یا نه.»

خانم بافین، که پیراهنش را با خوشحالی فراوان صاف می‌کرد، گفت: «خب، حالا بهت می‌گویم من چه می‌خواهم، نودی. من معاشرت می‌خواهم.»

«معاشرت‌های سطح بالا و آلامد، عزیزم؟»
خانم بافین، در همان حال که با شادی کودکانه‌ای می‌خندید گفت:
«بله! بله! فایده ندارد مرا مثل مجسمه مومی توی این خانه نگه داری، درست است یا نه؟»

شوهرش گفت: «مردم پول خرج می‌کنند تا بتوانند مجسمه مومی ببینند، عزیزم. در صورتی که (گرچه برای دیدن تو بیشتر از آن باید بدهند) مقدم همسایه‌ها را برای دیدن می‌جانی تو گرامی می‌داریم!»

خانم بافین ذوق زده گفت: «اما این کافی نیست. وقتی ما هم مثل همسایه‌ها بمان کار می‌کردیم، همه از یک قماش بودیم و هم‌شان یکدیگر. ولی ما حالا دیگر کار نمی‌کنیم، و دیگر هم‌شان هم‌دیگر هم نیستیم.»

آقای بافین گفت: «ببینم، باز هم می‌خواهی کار کنی؟»

«حرفش دراهم نزن! ما به ثروت بزرگی رسیده ایم و باید همان جور زندگی کنیم که شایسته پول و ثروتمان است؛ ما باید مطابق ثروتمان زندگی کنیم.»
آقای بافین، که به درایت همسرش بسیار حرمت می گذاشت، با وجودی که افسرده حال به نظر می رسید، پاسخ داد:

«من هم گمان می کنم باید همینطور باشد که شما می گوید.»
خانم بافین گفت:

«ناحالا به این حرف عمل نشده، در نتیجه فایده ای هم از آن بدست نیامده

است.»

آقای بافین با همان افسرده حالی پیشین، و ضمن اینکه روی نیمکش می نشست، تایید کرد و گفت: «فعلاً همین است که می گوید، و امیدوارم که در آینده نتیجه خوبی بدهد، خوب حالا، در این باره شما چه عقیده ای دارید، خانم جان؟»

خانم بافین، که موجودی خندان رو بود، و همینطور جسماً بزرگ و طبیعتاً آدمی ساده دل، درحالی که دست ها را روی دامن رها کرده و در گلویش چین و چروک افتاده بود، به شرح نظریات خویش پرداخت:

«من می گویم خانه خوب در مرحله خوب، که همه چیز خوب اطراف مان باشد، و زندگی خوب و آمدوشد خوب. من می گویم، آدم باید هر جور که وسعش می رسد زندگی کند، زیاده روی نکند و خوشبخت باشد.»

آقای بافین که هنوز هم غمزه بردن تأییدکنان گفت: «بله، من هم می گویم باید خوشبخت بود.»

خانم بافین، که می خندید و دست ها را به هم می زد و شاد به خودش نگاه می کرده حیرت زده گفت: «خدای من، وقتی تصور می کنم که در یک درشکه دو اسب زرد کمرنگ با جعبه های نقره ای که تا روی چرخ ها ادامه دارند نشسته ام.»
«عجب! تو داشتی به این چیز فکر می کردی، عزیزم، آری؟»

آن انسان خوشحال گفت: «بله! و مستخدمی هم با تیرک افقی پشت سرش ایستاده که باهاش را روی آن بگذارد که چرخ ها نرود! و یک درشکه چی هم جلو، روی صندلی بزرگی نشسته که سه نفر آدم مثل او می توانند روی آن بنشینند، و تمام صندلی ها با چرم سبز و سفید! و دو اسب کهر که سرشان را بالامی گیرند تا سر بستر از آنکه باید چهار نعل بگذارند، و تو من در آن لمیده ایم، انگار که یک لردا خ - خدایا! ها، ها، ها، ها.»

خانم بافین یکبار دیگر دست ها را به هم زد، خودش را دوباره مانند

گهواره تکان داد، پاهایش را بر زمین کوبید و اشک خنده را از چشمانش پاک کرد. آقای بافین که به طرفداری از همسرش خندیده بود، پرسید: «راستی، خانم جان، درباره آلاچیق چه نظری داری؟»
«ببندش! آن را از دست نده، بلکه یک نفر را در آن بگذار تا ازش نگهداری کند.»

«نظر دیگری نداری؟»

خانم بافین، که از روی کاناپه آخرین مدلش برخاست و آمد روی نیمکت کنار دستش نشست و دستان زیبایش را در دستان او حلقه کرد، گفت: «بعد تمام فکرم - که در واقع هم آن وقتها وهم حالا در سرم بوده هست - متوجه آن دختر بینوا است! می دانی، دختری که او را هم ازداشتن شوهر وهم ازداشتن ثروت محروم کردند. تو فکر نمی کنی که ما باید به او کمک کنیم؟ می تواند با ما زندگی کند؟ یا چیزی از همین جور کارها؟»

آقای بافین، که در تحسین از همسرش با دست به نیصکت می زد، گفت: «ح-حنا یکبار نشد به این فکر بیفتم! این زن ماشین باشعور است! خودش هم نمی داند چه طوری به این فکرها می افتد. ماشین هم همینطور است!»

خانم بافین گوش او را به نشانه تأیید آن فلسفه ای که بافته بود، کشید، و بعد بالحنی مادرانه، گفت: «باز هم، گرچه آخرین بار نخواهد بود، فکری به سرم زده است. توجان هارمون عزیز را، قبل از به مدرسه رفتنش، به یاد داری؟ آنجا، کنار بخاری؟ حالا که او مرده و پول به او نرسیده ولی در عوض ما پولدار شده ایم، دلم می خواهد یک بچه یتیم را بیاورم، یک پسر، و او را به فرزندی قبول کنم و اسم جان هم رویش بگذارم، و زندگی اش را هم تأمین کنم. گمان می کنم که با این کار تقریباً تسلی پیدا می کنیم. حالا می گویی همه اش هوس است...»
شوهرش حرف او را قطع کرد: «ولی من چنین حرفی نزدم.»

«نه، اما عزیزم، اگر هم می زدی...»

شوهرش یکبار دیگر حرفش را قطع کرد: «اگر چنین حرفی بزنی از

حیوان بدترم.»

خانم بافین، که به همان شیوه قدیم خیلی سرحال بود، یکبار دیگر با شادی تام لباسش را مرتب می کرد، گفت: «یعنی اینکه تو هم موافقی؟ چه آدم خوب و مهربانی هستی، عزیزم! توهیج فکر نمی کنی که چقدر لذت دارد، که آدم بتواند بچه ای را بزرگ کند، بهتر بار بیاورد و خوشبخت کند، به جای آن پسر بینوا؟ و آیا این لذت ندارد که با پول همان پسر بدبخت این کارها را

انجام دهیم؟»

شوهر زن گفت: «بله، و وقتی هم می‌فهمم تو خانم بافین هستی، خیلی لذت دارد، و سال‌های سال است که از دانستن آن لذت می‌برم!» این حرف‌ها یعنی نفی اندیشه‌های خانم بافین، اما، حالا که این موضوع مطرح شده بود، هر دو، مثل دو آدم کاملاً ناهماهنگ، ونومید، کنار هم نشستند.

این دو آدم جاهل و ساده‌اندیش باره‌نمایی پندار مذهبی و بانیت بد و نیکی کردن تا این‌حد در راه زندگی گام برداشته بودند. هیچ‌همید نیست که این‌ها هزاران نقطه ضعف داشته‌اند و دست به هزاران ندانم‌کاری هم‌زده‌اند؛ همین‌طور، هزاران خودبینی که احتمالاً در وجود آن زن بوده است. لیکن آن آدم‌سخت‌کوش، کینه‌توز، و خسیسی که در زمان جوانی‌شان در برابر اندک‌ترین پولی که کفاف یک زندگی بخور و نمیر می‌کرد کار از کرده‌شان کشیده بود، هرگز اشتباه نکرده بود، بلکه از درستی اخلاقی‌شان آگاه بود و به آن احترام می‌گذاشت. آن طبیعت، به رغم خود، و درحالی که همیشه هم با خود و هم با آنان درستیز بود، چنین کاری را کرده بود. و این قانون ابدی است. زیرا اغلب اتفاق می‌افتد که پلیدی ناگهان از فعالیت بازمی‌ایستد، و هم‌زمان با کینده خود می‌میرد؛ ولی نیکی، هرگز.

این زندانبان مرده‌زندان هارمونی، در طول دیرینه‌ترین اهداف خود، این دونو کروفادار را درستکار و راست‌گویافته بود. هر زمان که اینان با سخنانی ساده‌دلانه و مؤمنانه با او به مخالفت برمی‌خاستند، او خشمگینانه بر آنان می‌تاخت و ناسزا می‌گفت، قلب‌سنگ‌اش ریش می‌شد، و از ناتوانی تمامی‌داری‌اش که، حتا اگر خودش هم می‌خواست، نمی‌توانست آن‌ها را بخرد آگاه می‌شد. بنابراین این حتاداران هنگامی که وی ارباب ستمگر و مسلط‌شان بود و هرگز به نرمی با آنان سخن نگفته بود، اسمشان را در وصیت‌نامه‌اش آورده بود. بنابراین حتا در آن هنگام که فریاد برمی‌آورد به هیچ بشری اعتماد ندارد - و در واقع به افرادی که به خودش نیز شبیه بودند اعتماد نداشت و اعتماد نمی‌کرد - کاملاً مطمئن بود که این دو آدم، که پس از او زنده می‌مانند، برای هر کاری، از کوچکترین تا بزرگترین، قابل اعتماداند، زیرا دریافته بود که به زودی خواهد مرد.

آقا و خانم بافین، که کنار یکدیگر نشسته بودند و بحث مد و آیین‌های مرسوم را نیز رها کرده بودند، این بحث را آغاز کردند که چگونه می‌توانند یک بچه پتیم را پیدا کنند. خانم بافین پیشنهاد کرد در روزنامه‌ها آگهی کنند

وازیتم‌های متقاضی بخواهند ضمن پر کردن فرم پیوست در یک روز معین به آلاچیق مراجعه کنند؛ ولی آقای بافین که عاقلانه به وفوریتیم در حوال خودشان می‌اندیشید، این پیشنهاد را نفی کرد. خانم بافین دوباره پیشنهاد کرد به کشیش محله‌شان مراجعه کنند تا یتیم واجد شرایط به آن‌ها معرفی کند. آقای بافین این پیشنهاد را بهتر یافت، و هر دو تصمیم گرفتند که بی درنگ به عالیجناب کشیش مراجعه کنند و ضمناً با استفاده از این موقعیت با میس بلا ویلفر هم آشنا شوند. برای اینکه این دیدارها رسمی به نظر آید، خانم بافین دستور داد کالسکه مجهز و وسایل سفر را تهیه کنند.

این وسایل سفر عبارت بود از یک اسب پیر سرچکشی، که پیشترها در امور دیگر از آن استفاده می‌شده است. آن‌را به یک کالسکه چهار چرخه کهنه و قدیمی که سال‌ها بود برای حمل ماکیان زندان هارمونی که جای مناسبی برای پرورش مرغ و ماکیان بود از آن استفاده می‌شد، می‌بستند. با دادن غیر معمول غلات به اسب و بارنگ و روغن جلازدن به درشکه، که هر دو آن‌ها به آقای بافین به ارث رسیده بود، آن‌ها به صورتی درآمدی بودند که آقای بافین آن‌ها را اسباب و لوازم آپرومند به حساب می‌آورد؛ و با افزودن درشکه‌چی جوان سرچکشی که با آن اسب کذایی کاملاً مناسب بود، همه‌خواست‌ها بر آورده شده و آرزویی باقی نمانده بود. این مرد هم قبلاً همین جا کار می‌کرده است ولی حالا به همت خیاط درستکار و اسنادمحل، صاحب یک دست لباس کامل و گتری شده بود که با تکه‌های بسیار درشتی بسته می‌شدند.

خانم و آقای بافین پشت سر این خدمتکارشان، در صندلی عقب کالسکه‌ای که جادار بود، می‌نشستند و هنگام عبور از راه‌های ناهموار با چنان وضع وحشت‌آوری کج و معرج می‌شد که باتلق و تلوق انگار می‌خواست از قسمت جلو جدا شود. به محض اینکه از دروازه خروجی‌شان بیرون می‌آمدند، تمامی همسایگان و اطرافیان از در خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند یا از پنجره‌هایشان سرک می‌کشیدند تا به بافین‌ها سلام کنند. از شمار کسانی که همیشه به آن‌جا می‌آمدند، و پس از رفتن کالسکه می‌ایستادند و پشت سرش نگاه می‌کردند، جوان‌های بسیاری بودند که با صدایی رسا و تحسین بانگ بر می‌داشتند: «نود-دی باف-فینا» «پو-ول باف-فینا»، «مرگ بر آشغال، بافینا» و تعارفاتی از این گونه. آن جوان سرچکشی طوری رنجیده خاطر می‌شد که اغلب شکوه آن مراسم را با آهسته کردن حرکت کالسکه به هم می‌زد و طوری می‌نمود که انگار می‌خواست سر از تن معترضین جدا کند، که البته پس از اندرزی که از بابانش به او می‌دادند

از این کار منصرف می‌شد.

سرانجام محلهٔ بوور (آلاچیق) را پشت سر گذاردند به محلهٔ آرام عالیجناب فرنگ میلوی^۱ رسیدند. محل سکونت عالیجناب فرنگ میلوی خانهٔ بسیار آبرومندی بود، زیرا در آمدش بسیار قابل ملاحظه بود. وی مردی بود که هر پیرزن گناهکاری را که می‌پنداشت هر چه در دل دارد می‌تواند با وی در میان بگذارد به حضور می‌پذیرفت، پس بافین‌ها را به حضور پذیرفت. وی کاملاً جوان بود، مردی فوق‌العاده تحصیل کرده و دانشمند، با حقوقی بسیار اندک، و همسری بسیار جوان و حدود نیم‌دوجین بچه‌های قد و نیم قد. وی، برای جبران کردن حقوق ناچیزش لازم می‌دید دروس کلاسیک تدریس و ترجمه کند، ولی با همهٔ این احوال همه می‌پنداشتند وی بیش از هر یک از تن‌آسانترین کارمندان کلیسای محل هم وقت آزاد دارد و هم پول و ثروتی بیش از ثروتمندترین افراد. این مرد نابرابری‌های ناخواسته و همچنین ناسازگارهای زندگی‌اش را با نوعی رضای مرسوم که به بردگی بی‌شبهت نبود بر خود هموار می‌کرد، و هر آدم‌عامی که چون خود او این بارها را محترمانه تر و هر دبارانه‌تر بر خود هموار می‌ساخت، کمتر به یاری او نیاز پیدا می‌کرد.

آقای میلوی، با رفتارهای صبورانه، و در عین حال بالبخندی آرام که نشان می‌داد از نحوهٔ لباس پوشیدن خانم بافین بی‌درنگ آگاه شده است، در آن اطاق پشتی کوچکش - که هیاهو و جنجال آن را فرا گرفته بود، و گویی هر شش بچه‌اش از راه سقف و پاچه‌های کباب شدهٔ بره از زیر کف اتاق سردر می‌آوردند - به سخنان خانم بافین که می‌گفت یک بچهٔ یتیم را می‌خواهد بزرگ کند گوش فراداد.

آقای میلوی گفت: «آقا و خانم بافین، من گمان می‌کنم شما خودتان هرگز بچه نداشته‌اید؟»
«هرگز».

اما، گمان می‌کنم که مثل پادشاهان و ملکه‌های افسانه‌ها دلتان می‌خواسته بچه داشته باشید؟
«بطور کلی، بله».

آقای میلوی، ضمن صحبت، دوباره لبخند زد، و گفت: «این پادشاهان و ملکه‌ها همیشه آرزو می‌کرده‌اند کاش بچه می‌داشتند.» شاید، به فکرش رسید که اگر این‌ها طلبه بودند، آرزویشان شکل دیگری می‌داشت و چیز دیگری

می‌خواستند.

باز ادامه داد: «گمان می‌کنم، بهتر است خانم میلوی در این شور شرکت کند. وجودش برای من ضروری است. اگر اجازه بفرمایید، به او اطلاع دهم.»
به این ترتیب خانم میلوی راهم صدا کرد: «مارگارتا، عزیزم!» و خانم میلوی هم آمد پایین. زنی زیبا، کاملاً جوان، تاحدودی نگران، و کسی بود که بسیاری از هوس‌ها، وزیندگی‌های ظاهری زندگی را بر خود حرام کرده بود و در عوض به مدرسه، سوپ، لباس‌های پنبه‌ای، زغال، و ضروریات روز و سر و صدا و سرفه‌های نمازگزاران روزیکشنبه، چه جوان و چه پیر، خو گرفته بود، و همینطور آقای میلوی نیز بسیاری از محرومیت‌ها را بر خود هموار ساخته بود که طبیعتاً از تحصیلات گذشته و از بسیاری از هم‌کلاسی‌های قدیمش آموخته بود و با آن زندگی فقیرانه خود را همیشه با ندارها و بچه‌های آنان درمی‌آمیخت. «عزیزم، آقا و خانم بافین‌اند، که از ثروت هنگفتی که به آن‌ها رسیده است خبر دارید.»

خانم میلوی، با بی‌پیرایه‌ترین دلربایی‌ها، به آن‌ها تبریک گفت و اظهار داشت که از دیدارشان خوشحال شده است. با وجود این، چهره درهم و نگرانش که هم باز بود و متفکر، همیشه بالبخند آرام شوهرش بدرقه می‌شد.
«عزیزم، خانم بافین خیال دارند پسری به فرزندی قبول کنند.»
خانم میلوی تقریباً وحشت کرده، ولسی شوهرش گفت: «بچه یتیم، عزیزم.»

خانم میلوی که از سوی فرزندان خودش آسوده خاطر شده بود گفت:
«آها!»

«مارگارتا، من فکر می‌کردم که شاید نوه خانم گوودی^۲ برای این منظور خوب باشد.»

«اوه، فرنک عزیزم! به نظر من هیچ صلاح نیست!»

«نیست؟»

«اوه، نه.»

خانم بافین لبخند زنان، که گمان می‌کرد واجب است در این بحث شرکت کند و از سوی مفتون این زن حاضر جواب و قدرتمند و علاقه‌آنی وی شده بود، موافقت خود را اعلام داشت و پرسید چرا پسروا جد شرایط نیست؟
خانم میلوی، که به عالیجناب فرنک نگاه می‌کرد، گفت: «من گمان

1. Margareta

2. Goody

نمی‌کنم سوشوهرم هم اگر دوباره فکر کند بامن موافق خواهد بود— که شما بتوانید آن یتیم را از دست زدن به انقیه دور کنید. برای اینکه مادر بزرگش خودش از آن زیاد مصرف می‌کند و به او هم می‌دهد.»

آقای میلوی گفت:

«مارگرتا، او که دیگر با مادر بزرگش زندگی نخواهد کرد.»

«نه، فرنک، اما محال است بتوانید آن زن را از آمدن به خانه خانم بافین نهی کنید؛ در آنجا هر چه بیشتر امکان خوردن و نوشیدن داشته باشد، بیشتر می‌رود. تازه، زن مزاحمی است. امیدوارم این حرفم را حمل به حسرت نکنید، چونکه در عید کریسمس پارسال هفت فنجان چای پشت سر هم نوشید و همه‌اش غرمی زد. زن نمک‌شناسی هم نیست، فرنک. تو که یادت هست که یک شب، که همه‌مان خواب بودیم، به خاطر آن زیردامن زنانه کتان‌ی نو که به او داده بودیم ولی او به خاطر تنگ بودن آن را پس آورده بود، دم منزلش جلو مردم چه الم شنگه‌ای راه انداخته بود.»

آقای میلوی گفت: «درست است. به عقیده من این گناه نیست. آیا آن

هریس^۱ کوچولو.»

همسر مهرش در میان حرفش دوید: «اوه، فرنک!»

«او که مادر بزرگ ندارد، عزیزم.»

«نه، اما من گمان نمی‌کنم که خانم بافین از یتیمی که زیاد لوچ باشد

خوشش بیاید.»

آقای میلوی، که کلافه شده بود، گفت: «این هم درست، اما اگر دختر

کوچولویی که—»

«آخر، فرنک عزیز، خانم بافین پسر می‌خواهد.»

آقای میلوی گفت: «این هم درست. نام بوکر^۲ پسر نازنینی است.»

(این را با اندیشه‌مندی گفت.)

خانم میلوی، پس از اندکی درنگ و دودلی، گفت: «فرنک، امان شک

دارم که خانم بافین علاقه داشته باشند پسرینیم نوزده ساله‌ای که گاریچی است و جاده‌ها را آب‌پاشی می‌کند به فرزندگی قبول کنند.»

آقای میلوی این سخن را بانگاهی به خانم بافین گواهی کرد؛ و بانگاهی

که هر آن زن خندان روی کلاه مخملی پاپونش را مرتب می‌کرد انداخته بود،

با روحیه باخته گفت: «این هم درست است.»

خانم بافین، که می دانست خیلی زحمت داده است، گفت: «من مطمئن ام که اگر می دانستم شما را تا این حد به دردم می اندازم، قربان، — وحتا شمارا هم، خانم — گمان نمی کنم می آیدم.»

خانم میلوی بی درنگ گفت: «خواهش می کنم این را نفرمایید!» آقای میلوی تصدیق کنان گفت: «نه، این را نفرمایید، برای اینکه ما خیلی ممنونیم که شما اول به ما مراجعه کردید و ما را قابل دانستید.» که خانم میلوی هم این سخن را تأیید کرد. — و در واقع گویی این زن و شوهر مهربان و دل آگاه يك پرورشگاه پرسود و نان آور اداره می کردند و شخصاً مسئول آن بودند. آقای میلوی افزود: «اما کار خیلی پر مسئولیتی است و دشوار. ضمناً، ماهیچ دلمان نمی خواهد این فرصت را از دست دهیم، در صورت امکان لطف کنید یکی دوروز به ما فرصت دهید که در این باره فکر بکنیم — می دانید، ما گارتا، ما باید کارگاه، کودکستان و ناحیه شمارا به دفت مورد بررسی قرار بدهیم.»

همسر کوچک مصر وی گفت: «حتماً!»

آقای میلوی گفت: «من مطمئنم که یتیم داریم» و این را با حال و هوایی گفت که انگار حق بود «دم دست» را هم به آن می افزود، و طوری نگران می نمود که انگار با يك رقابت شدید معاملاتی روبه روده بوده و می ترسید معامله را از دست بدهد. او ادامه داد: «در قسمت زاغه ها، که البته بعضی هایشان برای اقوامشان کار می کنند، من خیلی متأسفم که این معامله را باید بر پایه معاملات و پای پای انجام دهیم. حتماً اگر شما در برابر بچه پتو بدهید — با کتاب و بخاری — محال است بتوانیم کاری کنیم که به مشروب بدل نشوند.»

بنابر این، قرار بر این شد که آقا و خانم میلوی یتیمی را که به درد بخور و مناسب باشد پیدا کنند، یتیمی را که از عیب و نقص هایی که قبلاً گفته شد عاری باشد، و دوباره با خانم بافین تماس بگیرند. بعد آقای بافین با استفاده از این فرصت به آقای میلوی گفت که اگر آقای میلوی لطف کنند و در مقام صندوقدار وی، وی آنکه نیازی باشد به خود وی مراجعه کنند، از طرف وی مبلغ بیست لیوه یا بیشتر بدهند، او را رهین منت خود کرده اند. و آقای میلوی و خانم میلوی، در پاسخ به این سخنان، طوری خوشحال شده بودند که انگار خودشان هیچ آرزویی نداشتند بلکه فقط این را می دانستند که هر چه مهر و مویت بود نصیب مردم دیگر شده بود؛ از این روی جلسه مصاحبه با رضایت طرفین پایان پذیرفت.

آقای بافین، به مجردی که هر دوی شان در صندلی عقب درشکه پشت سر آن مرد و آن اسب سرچکشی نشستند، گفت: «خب، خانم جان، دیدار از اینجا که خوب و باب میل بوده، حالا ببینیم با ویلفرها چکار می توانیم بکنیم.»

وقتی به درخانه آن خانواده رسیده بودند، ظاهراً اینطور به نظر می رسید که معامله با ویلفرها آنقدرها هم ساده نیست، مخصوصاً که ورود به آن دم و دستگاه فوق العاده دشوار می نمود؛ از سه بار زنگ زدن هیچ نتیجه ظاهری خاصی به بار نیامد، هر چند که در پی هر بار زنگ زدن صدای پا و راه رفتن و دویدن هایی از درون خانه به گوش می رسید. در پی زنگ چهارم - که این بار همان جوان سرچکشی زده بود - سرو کله لاوینیا پیدا شد که با کلاه و چترش نشان می داد که اتفاقی برای گردش و قدم زدن آمده است. خانم جوان از دیدن میهمانان به حیرت افتاد و این حیرت زدگی را به نحوی شایسته نشان داد.

آن جوانک سرچکشی از لای میله های در، که آن را تکان می داد و طوری می نمود که انگار کنار قفس جانوران ایستاده است، گفت: «آقا و خانم بافین تشریف آورده اند! نیم ساعت است که منتظرند.»

میس لاوینیا پرسید: «گفتید کی؟»

جوان فریاد زد: «آقا و خانم بافین!»

میس لاوینیا از پله ها سرازیر شد، کلید در دست داشت، از باغچه گذشت، آمد و در را باز کرد: «خواهش می کنم بفرمایید تو.»

آقا و خانم بافین پس از اجابت این تقاضا، در راهرو کوچک خانه ایستادند تا میس لاوینیا آن ها را راهنمایی کند، فکر کردند سه جفت پارا کسه روی پلکان بالا گوش ایستاده بودند دیده اند - پاهای خانم ویلفر، میس بلا، و جورج سمپسون.

لاوینیا بالحنی هشدار دهنده گفت: «فکر می کنم آقا و خانم بافین؟»

ضمن توجه دقیق به پاهای خانم ویلفر، میس بلا و جورج سمپسون.

«بله، دختر خانم.»

«از این راه بفرمایید - از این پله ها - به مامان خبر می دهم.»

(دور شدن فوری و هیجان زده پاهای خانم ویلفر، پاهای میس بلا و پاهای

جرج سمپسون.)

آقا و خانم بافین، که حدود یک ربع ساعت تک و تنها در اتاق پذیرایی خانوادگی نشسته بودند، در اتاقی که پس از صرف غذا شنا زده آن را تمیز و مرتب کرده اند، با خبر شدند که خانم ویلفر رفتاری شاهانه ولی توأم با فروتنی

— که جزء آداب معاشرت او بود— به سویشان می آمد.

خانم ویلفر، پس از تعارفات نخستین پس از آن که دستمال سرش را زیر چانه اش گره زد و دستان دستکشی را هم تکان داد، گفت: «معذرت می خواهم، ممکن است پرسش مرا برای چه سرافراز فرموده اید؟»

آقای بافین پاسخ داد: خانم، خلاصه مطلب این است که شاید شما شنیده باشید که من و خانم بافین به مقداری ثروت رسیده ایم.

خانم ویلفر که سرش را با وقار خاصی کج کرده بود جواب داد: «چنین چیزی به گوشم خورده است.»

آقای بافین، در برابر سر تکان دادن ها و لبخند زدن های تاییدی خانم بافین، ادامه داد: «به جرأت می گویم، خانم، شما زیاد هم میل ندارید با ما مهربان باشید.»

خانم ویلفر گفت: «معذرت می خواهم، چنین مصیبتی که نصیب آقا و خانم بافین شده است و بی تردید نوعی صدقه به شمار می آید، درست و عادلانه نبوده است.» که این سخنان را با بیان دلیرانه بیچارگی ها و دردمندی ها بر خود هموار کردند.

آقای بافین درستکار جواب داد: «حتماً همینطور است که می فرمایید، خانم، من و خانم بافین آدم های ساده دلی هستیم و دلمان نمی خواهد آدم های افاده بی باشیم، و یا از این و از آن چیز حرف بزنیم؛ برای اینکه راستگویی از هر چیز بهتر است. در نتیجه، همه این حرف ها برای این به شما می گویم که ما خوشحال و مفتخر می شویم با دختر شما آشنا شویم و خوشحالیم از این که دختر شما خانه ما را خانه خودشان بدانند. خلاصه، ما دلمان می خواهد دختر شما را خوشحال کنیم و به ایشان فرصت دهیم که از این موهبتی که برای ما پیش آمده است استفاده کنند، برای اینکه ما پیریم و برای این گونه کارها مناسب نیستیم. ما دلمان می خواهد به او روحیه دهیم، دلش را شاد کنیم، و زندگی اش را تغییر دهیم.»

خانم بافین خوش قلب گفت:

«درست است! خدایا، آسودگی به ما عطا بفرما!»

خانم ویلفر سرش را به شیوه ای عجیب به سوی خانم میهمانش کج کرد و بالحنی کسالت بار و بزرگوارانه به آن مرد جواب داد:

«معذرت می خواهم، من چند تا دختر دارم، به من بفرمایید که کدام یک از دخترهای من مورد عنایت خاصی آقای بافین و بانویشان قرار گرفته اند؟»

خانم بافین لبخندان گفت: «متوجه نیستید؟ طبیعی است، می‌دانید، میس بلا.»

خانم ویلفر، با يك نگاه جدی و ناراضی گفت: «صحیح‌ا دختر من بلا حاضرند خودشان می‌توانند نظرشان را بگویند.» همزمان با این سخنان خانم مهر بان از جای برخاست در را کمی باز کرد، و همراه با صدای چیر چیر در بانگ زد: «بگویند میس بلا بیاید پیش من!» بانگی که، هر چند بسیار رسمی بود، ولی مثل جارچی‌ها به نظر می‌رسید، در واقع صریحاً بانگاه‌های مادرانه و سرزنش-آمیز وی بر آن دختر جوان همراه بود - آنچنان که به دشواری توانست خود را به پستوی کوچک زیر پلکان برساند، تا مبادا آقا و خانم بافین او را ببینند. خانم ویلفر، که دوباره نشسته بود، توضیح داد: «شغل رو، شرهم، طوری است که در این وقت در شهر خیلی کار دارند، والا به شرکت در پذیرایی از شما در خانه محقر مان مفتخر می‌شدند.»

آقای بافین با خوشحالی گفت: «چه خانه بسیار قشنگی!»

خانم ویلفر، در جواب وی گفت: «معذرت می‌خواهم، قربان، اینجا مسکن فقر آگاهانه و هر چند متکی به نفس است.»

آقا و خانم بافین، که دریافتند ادامه چنین بحثی تقریباً دشوار شده است، ساکت نشستند و به‌تدریج خیره شدند، و خانم ویلفر هم طوری ساکت بود تا به آن‌ها بفهماند که هر نفسی که وی می‌کشد الزاماً با کف نفس و حرمانی همراه است که در تاریخ نظیر ندارد، تا اینکه میس بلا از در وارد شد: که خانم ویلفر وی را به حضار معرفی کرد، و ضمناً علت آمدن میهمانان را هم به او خبر داد.

میس بلا، که موهای مجعدش را اندکی تکان می‌داد، گفت: «خیلی از شما ممنونم، اما من شك دارم که دلم بخواهد از اینجا بیرون بروم.»

خانم ویلفر اندر زانه به او گفت: «بلا! بلا، این فرصت را بایستم بشمری.» خانم بافین مصرانه گفت «بله، حرف مادرتان را گوش کنید و این فرصت را مفتم بشمرید، چونکه ما خوشحالیم که شما پیش ما بیایید، و با این زیبایی که شما دارید حیف است خودتان را حبس کنید.» و در پی این سخنان بود که آن موجود شریف او را بوسید و بر شانه‌های فرورفته‌اش دست کشید، در حالی که خانم ویلفر، مثل رئیس دادگاهی که پیش از اجرای حکم اعدام در جلسه مصاحبه حضور می‌یابد، خشک نشسته بود.

خانم بافین، آنچنان زنی بود که می‌توانست آقای بافین را که اغلب روی این چیزها نمی‌توانست بحث کند به سازشکاری وادار کند پس، گفت: «ما

خیال داریم به خانه فشنگی نقل مکان کنیم، و قرار است کالسکه فشنگی هم بخریم، و به همه جا خواهیم رفت و همه چیز را هم خواهیم دید.»
 در حالی که بلارا کنار دست خودش می‌نشاند و دستش را نوازش می‌داد، ادامه داد: «می‌دانید، شما نباید با ماسر سنگین و از همین حالا از ما متنفر باشید، چونکه نه دست خود ما بود و نه ما در آن نقشی داشتیم، عزیزم.»
 میس بلا، به اقتضای لطافت طبع جوانی که همیشه در برابر شیرین‌زبانی‌ها رام می‌شود، طوری تحت تأثیر این گفتار صادقانه قرار گرفت که هوسیدن خانم بافین را بی‌درنگ تلافی کرد و او را هوسید. درست برخلاف آن زن مهر بان، مادرش می‌کوشید که شرایط را طوری بسازد که بافین‌ها از او سپاسگزار باشند نه وی. خانم ویلفر گفت: «دختر کوچکم لاوینیا.» و خوشحال بود که با آمدن این دختر می‌تواند وضع را وارونه کند.

«ایشان هم جورج سمپسون، دوست خانوادگی ما.»

این دوست خانوادگی آنچنان احساسات رقیقی داشت که دیگران را دشمنان خانواده می‌انگاشت. وقتی نشست سر گرد عصایش را درون دهانش فرو برده بود، مثل در بطری - انگار که حس می‌کرد مثنی عقاید توهین آمیز راه گلویش را بند آورده‌اند. و با چشمانی کینه‌توزانه به بافین‌ها نگاه می‌کرد. خانم بافین گفت: «وقتی آمده‌ی پیش ما بمانید، خواهرتان را هم اگر مایل باشید با خودتان همراه بیاورید. البته ما خوشحال می‌شویم. میس بلا، هر قدر شما خوشحالتر باشید به همان نسبت ما را خوشحالتر خواهید کرد.»
 میس لاوینیا فریاد زد: «اوه، گمان کنم که رضایت من شرط نباشد، نه؟»
 خواهرش بالحنی ملایم گفت: «لاوی، تو را به خدا بنشین و حرف نزن»
 لاوینیای زبان دراز جواب داد: «نه، نمی‌شود. من که بچه نیستم، که غریبه‌ها بخواهند دلم را به دست بیاورند.»

«تو بچه‌ای.»

«من بچه نیستم، و هیچ نمی‌خواهم کسی بخواهد دلم را به دست بیاورد و بگوید:

و خواهرت را هم با خودت بیاورا، واقعا!»

خانم ویلفر گفت: «لاوینیا، بس است! من به تو اجازه نمی‌دهم که در حضور من از این چرن‌دیات بگویی که غریبه‌ها - هر اسمی که دارند به من مربوط نیست - به خودشان اجازه می‌دهند بچه مرا تحت تکفلشان قرار بدهند. دختر مسخره‌ای مثل تو چطور جرأت می‌کند بگوید که آقا و خانم بافین به نیت

تکفل به چار دیواری ما آمده‌اند؛ یا، اگر چنین منظوری داشتند، حتا يك لحظه هم که شده کسی در کنارشان نمی‌نشست، در صورتی که تومی دانی که مادر تو چنین قدرتی را در خود می‌بیند که از آن‌ها تقاضا کند از اینجا بروند - تو کوچولو اگر فکر کنی مادرت را به خوبی می‌شناسی.»

لاوینیا غرولندکنان گفت: «خیلی هم خوب!» که متقابلاً خانم ویلفر تکرار کرد:

«بس است! فضولی موقوف! تومی دانی میهمان چه حق و حقوقی دارد؟ تو هیچ فکر نمی‌کنی که وقتی تو پیش خودگمان می‌کنی که این خانم و آقا قصد دارند هر يك از اعضای خانواده‌ات را - هر کدام که می‌خواهد باشد - تحت تکفل خودشان قرار دهند، آن‌ها را به نادانی خاصی متهم می‌کنی که از دیوانگی کمتر نیست؟»

آقای بافین لبخند زنان گفت: «ناراحت من و خاتم بافین نباشید، خانم. ما اهمیت نمی‌دهیم.»

خانم ویلفر گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی من اهمیت می‌دهم.»

میس لاوینیا خنده کنان گفت: «بله، حتماً.»

خانم ویلفر، در حالی که با نگاهی خشک به سوی بچه کوچکش، که کوچکترین اهمیتی به او نمی‌داد، می‌نگریست، گفت: «من از بچه گستاخ می‌خواهم سعی کند با خواهرش بلا درست رفتار کند، و فراموش نکند که خواهرش بلا خیلی حرمت دارد؛ ضمناً هر وقت خواهرش بلا با نظریاتی موافق است، او هم باید موظف باشد آن حرمت را رعایت کند» - این را بالرزش حاکی از رنجیدگی ادا کرد - «حرمتی که از همه می‌پند.»

در این لحظه میس بلا به عنوان مخالف گفت: «می‌دانید، مادر، من می‌توانم از خودم دفاع کنم. خواهش می‌کنم شما پای مرا به بحث نکشائید.»

لاوینیای گستاخ بالحنی خشماگین گفت: «چقدر خوب که مرا بهانه قرار می‌دهند و به دیگران حمله می‌کنند، اما دلم می‌خواهد از جورج سمپسون پرسم ایشان در این مورد چه عقیده‌ای دارند.»

خانم ویلفر وقتی دید که جوان آن چوب سربطری را از دهانش بیرون آورده است گفت: «آقای سمپسون»، و چنان سخت به او نگاه کرد که سربطری را دوباره در دهان فرو کرد: «آقای سمپسون، در مقام دوست خانوادگی و کسی که همیشه به این خانه می‌آید، به عقیده من مؤدب‌تر و آداب‌دان‌تر از این هستند که بخواهند به چنین دعوتی پاسخ مثبت دهند.»

ستایش از آن آقای جوان موجب شد که خانم بافین مهربان از آن بی‌عدالتی که در فکر خود نسبت به او روا داشته بود پشیمان شود، و در نتیجه او و آقای بافین خوشحال شدند از این که او را در خانه خود ببینند، که در پاسخ به این توجهات ویژه، ضمن در آوردن سرعصا از دهان، تأییدکنان پاسخ داد: «ازتان خیلی ممنونم، اما من همیشه کار دارم، چه شب و چه روز.»

پا وجود این، چون بلا با پاسخ مساعدی که به پیشنهاد بافین‌ها داده بود توانست آن همه ناسپاسی‌ها را جبران کند، آن جفت سهل‌گیر روی‌هم‌رفته خوشود شده بودند، و به بلا خبر دادند که به مجردی که آن‌ها در وضعی قرار بگیرند که بتوانند او را آن‌طور که خودشان آرزو دارند نگه دارند، خانم بافین کتباً به او خبر خواهد داد. خانم ویلفر با کج کردن شانه‌ها سروتکان دادن دستکش‌ها این قرار و مدار را تأیید کرد، و انگار می‌خواست بگوید: «ما عیب شما را نادیده می‌گیریم، و شما بیچاره‌ها را فوق‌العاده سپاسگزار خواهیم کرد.»

آقای بافین هنگام رفتن سر بر گرداند و گفت:

«خانم، راستی مثل اینکه شما يك نفر مستاجر دارید؟»

خانم ویلفر، آهسته پاسخ داد: «بله، آقای طبقة اول خانه ما را اجاره کرده‌اند.»

آقای بافین گفت: «من اسمش را دوست مشترك مامی گذارم. حالا بفرمایید بینم این دوست مشترك ما چه جور آدمی است؟ ازش خوشتان می‌آید یا نه؟»
«آقای راكسمیت، مردی بسیار وقت‌شناس، آرام و هم‌خانه‌ای شایسته است.»

آقای بافین توضیح داد: «می‌خواهم به شما اطلاع دهم که من این دوست مشترك‌مان را خوب نمی‌شناسم، چونکه ایشان را فقط یکبار دیده‌ام. شما ایشان را خوب معرفی کردید. در خانه هستند؟»

خانم ویلفر گفت: «آقای راكسمیت در خانه هستند. حتماً.» از پنجره به طرف بیرون اشاره کرد، کنار در خروجی ایستاده‌اند. شاید منتظر شما باشند؟»
آقای بافین گفت: شاید آمدن مرا دیده‌اند.»

بلا این گفتگوی کوتاه را از نزدیک شنیده بود. موقعی که در کنار خانم بافین به سوی در خروجی می‌رفت دقیقاً مواظب رویدادها بود.

آقای بافین گفت: «چطور هستید، آقا، حالتان چطور است؟ ایشان خانم بافین‌اند. ایشان هم آقای راكسمیت، همان آقای که در باره‌شان با شما صحبت کردم، عزیزم.»

خانم بافین با او احوالپرسی کرد، و او هم اظهار ادب کرد و در سوار شدن به درشکه یاریشان داد، و از این قبیل کارها.

خانم بافین هنگام خدا حافظی گفت: «فعلاً خدا حافظ، میس بلا، همدیگر را به زودی می بینیم و امیدوارم در آن روز بتوانم جان هارمون کوچولویم را هم به شما نشان دهم.»

آقای راکسمیت کنار چرخ درشکه ایستاده بود و کنارهای دامن آن خانم را جمع و جور می کرد که ناگهان سر برداشت و به پشت سر و پیرامون خودش نگاه کرد و بعد با چهره‌ای بسیار رنگ پریده به آن زن نگاه کرد که خانم بافین بانگ بر آورد: «خدای من! آقا، شما چه تان شده است؟»
آقای راکسمیت جواب داد: «شما چطور می توانید مرده را به ایشان نشان دهید؟»

«او تنها پسری است که من او را به فرزندی قبول کرده‌ام. درباره اش با او صحبت کرده‌ام. پسری که می خواهم این اسم را رویش بگذارم.»
آقای راکسمیت گفت:

«شما مرا به شگفتی واداشتید، و من تعجب کردم از این که شما مرده‌ای را به چنین آدم جوان و شادابی نشان می دهید.»

اینجا بود که بلا شک برد که آقای راکسمیت خاطر خواه اوست. آیا این آگاهی بود که این دختر را نسبت به آن جوان کم و بیش متمایل کرده، یا سبب علاقه مندیش به تحقیق بیشتر درباره او شد، چونکه دلش می خواست آن احساس بی اعتمادی که در وجودش نسبت به وی جان گرفته است بی پایه نباشد، یا شاید دلش می خواست خود را از آن خلاص کند - خودش هم درست نمی دانست. ولی هر چه بود همیشه به او فکر می کرد، و تمام توجهش را هم اکنون روی این مسئله متمرکز کرده بود.

البته زمان که هر دو کنار در خروجی تنها همراه یکدیگر بودند از این حقیقت آگاه شدند و از مکنونات قلبی یکدیگر باخبر.

«این‌ها آدم‌های شریفی اند، میس و پلفر.»

بلا پرسید: «شما با آن‌ها خوب آشنا هستید؟»

مرد سرزنش کنان لبخند زد، و دختر نیز رنگ باخته، خود را موقمی که آن جوان گفت «من از زندگی شان خبر دارم» سرزنش می کرد - زیرا عقیده هر دویشان که خیال می کردند می خواسته از او حرف بکشد درست از آب در نیامده بود.

«درواقع به ما گفت که شمارا فقط یکبار دیده است.»

«درست است، فقط یکبار دیده است.»

بلا عصبانی شده بود، و خوشحال می شد که سؤالش را دوباره به یاد بیاورد. «شما، که حس می کردید من بهتان علاقمندم، حیرت کرده بودید که چرا من از این پیشنهاد که شمارا با مرده ای که در گور آرمیده است روبرو کنند بکه خورده ام. من ممکن می دانستم — البته در همان لحظه می بایستی می دانستم — که منظورشان این نبود. ولی همچنان علاقمندم.»

وقتی که هر دو با حالتی اندیشمندانه به اتاق خانوادگی پا نهادند، بلا با لایینیای سرکش مواجه شد: «بلارا، نگاهش کن! امیدوارم که بالاخره با کمک بافین ها و در خانه بافین ها به آرزوهایت برسی. اکنون به اندازه کافی غنی خواهی شد. و در خانه بافین ها هر گلی که خواستی به سرت بزنی — اما این را هم بگویم که حق نداری مرا با خودت به خانه بافین ها ببری. بافین ها ت مبارک خودت باشد!»

جورج سمپسون با کج خلقی و در حالی که سر بطری را از دهان در آورده بود گفت:

«اگر این آقای بو فین میس بلا با این چرت و گویی هایش یکبار دیگر به سراغ من بیاید، باید بداند که بلایی به سرش می آورم که آن سرش ناپیدا» و می خواست مشت لیچار و ناسزا گویی هم بارش کند؛ اما میس لایینی که به قدرت روحی او اعتماد نمی کرد و می دانست که این رجز خوانی هایش را به هیچ وجه من الوجوه به پیشیزی نمی خرنده، سر بطری را دوباره توی دهانش هل داد، طوری که اشک از چشمانش سر از پر شد.

و اینک خانم ویلفر بزرگوار که دختر کوچکش را وسیله ای برای ادب کردن بافین ها قرار داده بود، با وی به نرمی برخورد کرد، و کوشید که اثر آن اوقات تلخی پیشین را، که هنوز هم افسرده اش کرده بود، از دلش بزدايد. قرار بود که با قدرت قابل ملاحظه اش به عنوان يك انسان قیافه شناس خانواده را روشنی بخشد؛ قدرتی که آقای ر. و. را، هر زمان که اندکی افسار گسیخته می شد، به وحشت می انداخت، زیرا وجود این مرد را تیره اندیشی و پلیدی آنچنان پر کرده بود که هیچ پیشگوی متوسطی نمی توانست آن را دریابد. و این خانم ویلفر، با آن رشکی که به بافین ها می برد، علناً نشان داد که آن را دریافته و دیده است، و این درست در لحظه ای وزمانی بود که فکر کرد بافین ها و وضعی را که آن ها برای دوستان وی که با بافین ها نا آشنايند پیش آورده چگونه رسوا

کند و به همه شناساند.

خانم ویلفر گفت «از نظر رفتارشان که چیزی نمی‌گویم. از خواهرشان هم که حرفی نمی‌زنم. از بی‌علاقگی‌شان نسبت به بلا هم حرفی نمی‌زنم. اما حيله‌گری، پنهان‌کاری، و دسیسه‌پردازی خاصی که در چهره خانم بافین بوده مرا به ترس و لرز وامی‌دارد.»
و خانم ویلفر برای اثبات اینکه صفات زشت در واقع در آن زن وجود داشته است، در جالرزید.

عقد ازدواج

در خانه بزرگ ونیر ینگ هیجان و غوغا برپا شده است. دختر خانم جوانی (کاملاً آرایش کرده) می‌خواهد با آقای نورسیده‌ای پیوند ازدواج ببندد، و قرار است که مراسم عقد ازدواج در خانه ونیر ینگ برگزار شود، و به این دلیل ونیر ینگ‌ها ناگزیرند صبحانه بدهند. استادشیمی تحلیل‌گر (مستخدم)، به عنوان یک اصل با هر چیزی که در این خانه برگزار می‌شود مخالف است، الزاماً این پیوند را هم نمی‌پسندد؛ اما رضایت او اصلاً شرط نیست و کسی وقتی به آن نمی‌گذارد. ارباب بارکش نهال‌های گلخانه‌اش را دم‌در خالی می‌کند، تاجش فردا گل‌آرایی شود.

آن دختر جوان صاحب مال و مکننت است. آن جوان نورسیده هم دارای ثروت دارد. مرد ثروت‌اش را به شکل سرمایه به کار انداخته است. وی، با فروتنی حرفه‌ای ویژه‌ای به شهر می‌رود، در جلسه‌های مدیران شرکت می‌کند، و در کار سهام‌بازان سروسری دارد. آنگونه که اندیشمندان دریافته‌اند، کار سهام چیزی است ویژه این دنیا، با این زمان، سابقه آنچنانی هم ندارد، شیوه خاص و استواری ندارد، و فرهنگ و نظریه‌ای هم ندارد؛ سهام باید داشت باید به اندازه کافی سهام داشته باشید تا در هیأت‌مدیره، به تمام معنی، راه بیابید، و در دادوستدهای مرموز بین لندن و پاریس دست داشته باشید، و سرشناس باشید. سهام از کجا آمده؟ و به کجا می‌رود؟ و چه سلیقه‌ای دارد؟ آیا سهام دارای اصولی هم است؟ چه چیزی سهام را بدون پارلمان راه داده است؟ شاید خودش شخصاً هرگز نمی‌توانست پیروز شود، نه چیزی از او مایه گرفته است، و نه آفریدگار چیزی است! پاسخ همه این‌ها سهام است. ای سهام بزرگوار! برای اینکه آن تصورات هیاهویی را به بزرگی برسانی، و مارا، زیر تأثیر تریاک و

بنگ، به حشرات موزی و زبون بدل کنی تا شب و روز بانگ برداریم: «پول‌ها را از دست‌مان بگیر، آن‌ها را برای ما دور بریز، ما را بخرو و بفروش، ما را تباہ کن، فقط از تو تنها داریم خود را در میان بزرگان و صاحبان قدرت دنیا جای دهی و از وجود ما مایه بگیری!»

وقتی عشق و زیبایی مشعل رب‌النوع ازدواج را تهیه می‌دیدند، که قرار بود فردا روشن شود، آقای توملو نگران بود و رنج می‌برد. به نظر می‌رسید که هم دختر جوان و هم آقای جوان نورسیده بی‌تردید باید از دوستان قدیم و نیرینگ باشند. شاید هم از زیر دست‌های خودش باشد؟ اما بعید به نظر می‌رسد، چون آن‌ها پیرتر از خودش‌اند. و نیرینگ را زدار امین آن‌ها بوده است و اوست که سرانجام توانسته آن‌ها را ترغیب کند به محل برگزاری مراسم عقد پای بگذارند. خودوی به توملو گفته است که چطور به خانم و نیرینگ گفت: «آناستاتیا، با هم کاملاً جور درمی‌آیند.» خودش به توملو گفت که سوفرونیا اگر ششم^۲ را (یعنی آن خانم جوان) خواهر خودش می‌پندارد، و آلفرد لامل^۳ (یعنی آن مرد جوان) را عین برادر خودش. توملو از او پرسیده بود که آیا در همان مدرسه آلفرد ولی در کلاس پایینتر درس می‌خوانده است؟ جواب داده بود: «کاملاً نه.» آیا مادرش سوفیارا به فرزندش قبول کرده است؟ که جواب داده بود: «دقیقاً نه.» توملو ناامید دست به پیشانی برد.

اما دوپاسه هفته پیش، توملو، در حالی که نشسته بود و روزنامه می‌خواند، و یک فنجان چای و نان برشته پیش روی داشت و در حیات اصطبل در خیابان دوک، کلیسای سنت جیمز بود، آدم کج کلاهی که به حد وفور عطر زده بود با یادداشت تلگرافی از خانم و نیرینگ به دیدنش آمد. خانم و نیرینگ در آن یادداشت از آقای عزیزش خواهش کرده بود که اگر در آن روز کار بخصوصی ندارد لطف کند بیاید و با آقای پودزنب عزیز ناهار صرف کند تا در باره موضوع مهم خانوادگی تبادل نظر نمایند؛ و زیر سه کلمه موضوع مهم خانوادگی خط کشیده و توجه او را مخصوصاً به آن جلب کرده بود. و توملو، پس از دادن جواب: کار ندارم، و خیلی خوشحالم، به آنجا می‌رود و بر سر جایش می‌نشیند.

و نیرینگ می‌گوید: «توملوی عزیز، جواب فوری شما به دعوت عاری از تعارف آناستاتیا، واقعاً نشانه محبت شماست، و در خور دوست بسیار بسیار قدیمی. شما که با دوست عزیزمان پودزنب آشنا هستید؟»

1. Anastatia

2. Sophronia Akershem

3. Alfred Lamle

توملو، که دوست عزیز پودزنپ را، که از دستش گنج شده بود، می‌باست
 بشناسد، جواب می‌دهد که ایشان را می‌شناسد و شاید ایشان هم او را بشناسند. ظاهراً،
 اندک زمانی که می‌گذرد پودزنپ آنچنان تحت تأثیر قرار می‌گیرد که انگار
 سال‌های متمادی است با این خانه و خانواده آشناست، و در حالی که به بخاری
 پشت کرده است، و به مجسمه کوچک کولوسوس^۱ در رودس^۲ شباهت یافته
 است، رفتاری کاملاً بی‌ریا دارد. توملو با آن روش سبک‌مزان‌اش فهمیده بود
 که میهمانان و نیرینگ چه زود تحت تأثیر افسانه پردازی‌های و نیرینگ قرار
 می‌گیرند که البته نخست می‌کوشید خودش را از قماش میهمانان مستثنا دارد.
 و نیرینگ، پیامبر نقاب به چهره، بحث را اینگونه ادامه می‌دهد:
 «دوستان عزیز، دوستان ما، آلفرد و سوفرانیا، دوستان ما، آلفرد و سوفرانیا، وقتی
 بشنوند که با هم ازدواج می‌کنند خیلی خوشحال می‌شوند. چون همسر و من
 این موضوع را یک موضوع خانوادگی به حساب می‌آوریم، و از هر لحاظ آن را
 برعهده می‌گیریم، البته اولین اقدام ما این است که موضوع را به اطلاع دوستان
 خانوادگی مان برسانیم.»

(توملو، که به چهره پودزنپ چشم دوخته است، با خود می‌اندیشد: «عجب! پس فقط ما دو نفریم، و او یکی دیگر است.»)

و نیرینگ ادامه می‌دهد: «من امیدوارم شاید بتوانم لیدی‌تی پینز را هم
 با شما آشنا کنم، اما او همیشه میهمان است و هیچوقت در خانه‌اش نیست و
 بدبختانه کار دارد.»

(توملو که به اطراف می‌نگرد، به خودش می‌گوید: «عجب پس ما سه نفریم،
 و آن زن یکی دیگر است.»)

و نیرینگ باز ادامه می‌دهد: «مورتایمر لایت و ودهم، که هر دوی شما او
 را می‌شناسید، از شهر بیرون رفته است، ولی با آن شیوه بوالهوسانه‌اش
 می‌نویسد؛ حالا که از او خواهش می‌کنیم در مراسم عقد او ساقدوش داماد باشد،
 قبول می‌کند، گرچه نمی‌داند چرا او را برای این کار برگزیده‌ایم.»

(توملو که چشم‌ها را گرد کرده است، در دل می‌گوید: «عجب! پس ما
 چهار نفریم، و او هم یکی دیگر است.»)

و نیرینگ می‌گوید: «به بولنی و بروو، که آن‌ها را هم می‌شناسید، هنوز
 خبر نداده‌ام، ولی آن‌ها را هم دم‌دست نگه داشته‌ام.»

(توملو، که چشم‌ها را بسته است، با خود می‌اندیشد: «پس روی هم رفته»)

اما در این لحظه از حال می‌رود و دیگر به هوش نمی‌آید تا شام تمام می‌شود و به شیعی‌دان تحلیل‌گر استور داده می‌شود سفره را برچینند.

ونیرینگ می‌گوید: «خب، حالا بیایم بر سر مطلب، مطلب اصلی، که در شورای کوچک خانوادگی مان باید مطرح شود. سو فرانیا، که پدر و مادرش را از دست داده است، کسی ندارد که دستش را در دست داماد بگذارد، و به‌خانه بخت بفرستد.»

پودزنپ می‌گوید: «شما دست او را در دست داماد بگذارید و به‌خانه بخت بفرستید.»

«نه، پودزنپ عزیزم، به سه دلیل اول، چون من به دوستان خانواده احترام گذاشته و همیشه یادشان بوده‌ام، به خود حق نمی‌دهم چنین کاری کنم. دوم، من آدم خودخواهی نیستم که گمان کنم تنها من صلاحیت انجام این کار را دارم.»

«سوم، آناستازیا از این نظرها کمی خرافاتی است و بدمی‌داند از اینکه من پیش از رسیدن بیبی به سن ازدواج دست زنی را در دست داماد بگذارم.» پودزنپ از خانم ونیرینگ می‌پرسد: «مگر چه می‌شود که این کار را بکنند؟» «پودزنپ عزیز، می‌دانم که فکر ابلهانه‌ای است، ولی من معتقدم که اگر همیلتون کسی را به‌خانه بخت بفرستد، بیبی را دیگر هرگز به‌خانه بخت نخواهد فرستاد.» به این ترتیب خانم ونیرینگ، کف دست‌ها را روی هم فشار داده و هر یک از هشت انگشت دراز و عقابی‌اش به بیبی عقابی‌اش شباهت نام یافته است و برای آن‌ها بایبی‌اش مقدار جواهر آلات آخرین مدر روز را در آن‌ها فرو کرده است.

ونیرینگ می‌گوید: «پودزنپ عزیزم، اما به عقیده من، امیدوارم شما با آن موافق باشید، دوست آزمایش شده خانواده ما آن دوستی است که طبیعتاً حاضر باشد این وظیفه پسندیده را به عهده بگیرد. چنین دوستی، این سخن را با چنان لحنی ادا می‌کرد که انگار حدود صد و پنجاه نفر آدم در آنجا گرد آمده بودند، «اکنون در میان ماست. و آن دوست تو ملو است.»

از سوی پودزنپ، «شکی نیست!»

ونیرینگ با ثبات‌رأی تکرار می‌کند: «آن دوست، تو ملوی خوب عزیز ماست. پودزنپ عزیز، زبان من قاصر است از این که بگویم چقدر خوشحالم که شما عقیده من و آناستازیا را فی‌المجلس تأیید کردید. و همین‌طور آن دوست کاملاً آشنا و حتا آزمایش پس داده ما که در این موقعیت افتخار آمیز قرار

می‌گیرد - یعنی حتا این که باسرافرازی در این موقعیت قرار می‌گیرد - یا شما بهتر است بگویم که آناستانیا و خود مرا در موقعیت افتخار آمیز خودش قرار می‌دهد که در مراسم ساده - پدر تمییدی بچه - ایستاده است. و در واقع ونیرینگ وقتی بیشتر آسوده خاطر می‌شود که می‌بیند پودزنب به حق تقدم تو ملو حسودی نمی‌کند.

بنا بر این چون قضیه به خوبی و خوشی فیصله می‌یابد ارا به گل و سبزی را برای آن ساعت مبارک خالی می‌کند و روی پلکان می‌گذارد، و تو ملو نیز زمینه‌ای را بررسی می‌کند که قرار است فردا در آن نقش مهمی بازی کند. او قبلاً به کلیسا رفته و تمام موانع و ایرادهای راهروها را از زیر نظر گذرانده است، البته با کمک بیووزن افسرده حالی که جای استقرار نیمکت‌ها را باز می‌کند، کسی که دست چپ‌اش در شرایطی که انگار به رماتیسم حاد دچار شده ولی در واقع حکم صندوق صدقه پیدا کرده است.

اکنون ونیرینگ، اندیشمند، از اتاق مطالعه‌اش که عادت دارد همیشه در آن باشد، چون برق بیرون می‌پردتا افکارش را با صاف دراز زایران کلیسای کانتربوری آن قاب طلایی در میان بگذارد، و به این منظور که به تو ملو نشان دهد چه نمایی با بوق و کرنایی برای آگاهی مردم تهیه کرده است، به این شرح که در لحظه هیفدهم، در کلیسای سنت جمیز، عالیجناب بلنک بلنک،^۱ با دستگیری عالیجناب دش‌دش^۲، آقای آلفرد لامل، ساکن خیابان سکویل^۳، پیکادیلی، با «سوفرونیا، تنها دختر مرحوم هوراسیوا کرشم، ساکن بورکشایر، در مراسم رسمی پیوند زناشویی می‌بندد. و همچنین چگونگی ازدواج عروس زیبای خانه جناب آقای همیلتون ونیرینگ، ساکن ستوکونیا^۴ که جناب آقای ملوین تو ملو، ساکن خیابان دوک، کلیسای سنت جمیز، نوه عموی پدر لرد سنیکزورث، ساکن سنیکزورثی پارک دست او را در دست دامادی گذارد و به خانه بخت می‌فرستد. تو ملو پس از کندوکاو در این باره پیش خود می‌اندیشد که اگر نام عالیجناب بلنک بلنک و عالیجناب دش‌دش، پس از این معرفی، در لیست اسامی عزیزترین و قدیمی‌ترین دوستان ونیرینگ وارد نشود، فقط باید از خودشان به خاطر آن سپاسگزار باشند.

پس از این ماجرا، سوفرونیا (که تو ملو در همه زندگی‌اش او را دوبار دیده است) از تو ملو به خاطر جعل اسم مرحوم هوراسیوا کرشم، اهل و ساکن

- | | |
|----------------|--------------|
| 1. Blank Blank | 2. Dash Dash |
| 3. Seekville | 4. Stuconia |

یورکشایر تشکر می کند و بعد از او آلفرد نیز (که توملو در تمام عمر او را فقط یکبار دیده است) از وی تشکر می کند، و روشنایی چسبنده ای می سازد، با آنکه آنرا برای شب تدارك دیده بودند اشتهاها در روز بیرون می آوردند. و پس از آن خانم ونسینگ، با آن قد و قواره کج و کوله اش با اخلاق زهمت اش عین همان قلمبه درخشانی که روی فوز بینی اش به چشم می خورد، به توملوی عزیزش می گوید، «نگرانی و هیجان شمارا پاك از پای در آورده است» و مستخدم هم بی اکراه با دادن شراب نارنج او را سر حال و زنده می کند. پس از آن ینگه عروس ها باره آهن از جاهای مختلف کشور سر می رسند، درست مانند سر بازان آموزشی شایسته ای که گروه بان غایب نامشان را نوشته باشد؛ زیرا، با ورود به خانه ونسینگ، همه به پادگانی مملو از غریبه ها وارد می شوند.

به این ترتیب توملو به محل کلیسای سنت جیمز واقع در خیابان دوک راهی می شود تا آبگوشت بره بخورد و ضمناً نگاهی هم به مراسم ازدواج بیندازد؛ برای اینکه در مراسم فردا جای درخور خودش را بیابد؛ او افسرده است به نظر من روحیه ازدست داده بهتر است تا بی روحیه و بزرگی چه عیبی دارد که باید خاصی به جای آن بگذاریم؟ و کنار اصطبل مهتری احساس کسلی می کند و به روشنی از ضربان قلب اش آگاه است، که آنرا زیباترین ینگه عروسی از میان ینگه عروسان زیبا آورده است.

زیرا این مرد کوچولوی بینوای بی آزار زمانی عشقی داشت، مثل همه ما، که آن هم وقتی به وی نگذاشت (که اغلب نمی گذارند)، و او اکنون می پندارد که آن ینگه عروس زیبا همچون عشق گذشته است (که حالا دیگر نیست)، و ضمناً اینکه اگر آن عشق به خاطر پول با شخصی دیگر ازدواج نکرده بود، و در عوض به خاطر عشق با او ازدواج کرده بود، هم او و هم خودش حالا خوشبخت بودند (که البته نبوده اند)، البته آن زن هنوز هم به او محبت دارد (حال آنکه سنگدلی او زبان زد خاص و عام است). توملو، که غمزده کنار آتش بخاری نشسته است، و سر کوچک خشك خود را در میان دستان خشك اش گرفته است، و آرنج های کوچک خشك خود را بر زانوهای کوچک خشك اش نهاده است، در حالتی مالیخولیایی فرورفته است. با خود می اندیشد: «هیچ زیارویی در اینجا حوصله همنشینی مرا ندارد، نه تنها زیارویی باشگاه زندگی بیهوده می گذرد، زندگی بیهوده می گذرد، توملو جان!» و به این ترتیب به خواب می رود و ستارگان درخشان بر بالای سرش چشمک می زنند.

فردا صبح، آن لیدی تی پینز و حشناك (پیوه سر تاس تی پینز) فقیده،

که اعلیحضرت پادشاه جرج سوم به اشتباه او را به جای کس دیگری به مقام شوالیه‌ای مفتخر ساخته بود، و در یکی از مراسم رسمی او را دیده و از راه لطف پرسیده بود: «چه، چه، چه؟ کی، کی، کی؟ چرا، چرا، چرا؟»، به مناسبت آن رویداد فرخنده خود را بزرگ می‌کند و می‌آراید. این زن در توصیف زیبای چیزهای بی‌ارمون خود مشهور است، و در این نوع مجالس، عزیز دلم، او باید پیش از همه حضور بیاید تا چیزی از نظر تیزبینی وی پنهان نماند، در کجاها کلاه و پارچه به نام او تهیه می‌شود، چون راز و رموز زن واقعی پنهان است، شاید تنها خدمتگزارش می‌داند؛ ولی هر چه را که بر تن وی می‌بینید به آسانی می‌توانید در بوندستریت بخرید؛ یا ممکن او را برهنه کنید، لباسی را از تنش در بیاورید، هر چه پوشیده کنار بگذارید، و از این لباس‌های او دو لیدی تی‌پینز دست کنید، هنوز به آن چیز اصلی که می‌خواهید نرسیده‌اید. او، لیدی تی‌پینز، در بین طلایی بزرگ دارد، تا مراسم را دقیقاً زیر نظر بگیرد. وقتی آن را روی یک چشم می‌گذارد، بلك چشم دیگرش را روهم فشار می‌دهد تا بکنواخت و بهتر ببیند. ولی مانند گاری جوانی او در گل‌های مصنوعی، و صورت اسامی دلباختگان پر شده اوست.

لیدی تی‌پینز ضمن چرخاندن دور بین به این سوی و آن سوی می‌گوید:
 «مورتایمر تو بدبختی، مباشرت کجاست، داماد را می‌گویم.»
 مورتایمر جواب می‌دهد: «به شرف‌ام سوگند نمی‌دانم، و اهمیت هم نمی‌دهم.»

«بدبخت! وظایف‌ات را این جور می‌انجام می‌دهی؟»
 «شکی نیست که اگر منظور شما این است که من او را روی زانوهایم بنشانم و در مراسم رسمی، مثل مسابقه مشت‌زنی، هوای او را داشته باشم، مطمئن باش که هیچ دلم نمی‌خواهد چنین وظیفه‌ای داشته باشم.»
 او جن هم حضور دارد و در محضر ایشان است، و پیش خود چنین می‌اندیشد که این مراسم بیشتر به تدفین شباهت دارد و مأیوس کننده است. مراسم در نمازخانه کلیسای سنت جیمز برگزار می‌شود، که چندین دفتر ثبت ازدواج چرمی کهنه در تاقچه‌های آن دیده می‌شود، و به نظر افرادی از قماش لیدی تی‌پینز زیبا می‌آیند،

اما گوش بده! در شکلهای کنار در ورودی توقف می‌کند، و نوکر مورتایمر که تقریباً به دور مصنوعی شباهت دارد و یکی از اعضای غیررسمی خانواده این آقا به شمار می‌آید، از در وارد می‌شود. لیدی تی‌پینز که از دور بین اش نگاه

می‌کند، اورا مردی برازنده و کاملاً مناسب می‌یابد؛ و چون نزدیکتر می‌شود مورتایمر، نوید و روحیه را کاملاً از دست داده، در باره اش می‌گوید: «گمان می‌کنم نوکر من است، خدا لعنتش کند!» در شبکه‌های بیشتری به دم در می‌رسند، و همینطور آدم‌های بیشتر. ولیدی تی‌پینز روی پشتی ایستاده و با آن دوربین کذائی آن‌ها را تماشا می‌کند و همه را از زیر دید می‌گذراند: «عروس، درست چهل و پنج ساله، درازا سی‌شیلینگ، توری پانزده لیره، دستمال جیبی هم که سوختی است؛ پنکه عروس‌ها؛ آن‌ها را دورتر نگه داشته‌اند تا عروس بی‌جلوه نباشد، نه دخترها، هر یارد دوازده شیلینگ و شش پنس، گل‌های ونیرینگ، دماغ آن یکی بهن و خوشگل است، ولی به خاطر جوراب‌هایش خیلی فیس و افاده نشان می‌دهد، کلاه‌ها سه لیره و ده شیلینگ. تو ملو؛ خوشا به سعادت آن آقا اگر واقعاً او دخترش بود، ولی با وجودی که وانمود می‌کند دختر خودش است خیلی عصبی و ناراحت است، که البته هم دارد. خانم ونیرینگ؛ این مخمل‌ها را هرگز بنفش ندیده بودم، بگو، همین جوروی دوهزار لیره، عین ویتزین مغازه‌های جواهر فروشی، پدرش حتماً سمسار بوده، والا این آدم‌ها این چیزها را از کجا آورده‌اند؟ ملازمان‌شان را نمی‌شناسم، چقدر شلخته و بدلباس!»

مراسم برگزار شد، دفتر ازدواج امضاء گردید، ولیدی تی‌پینز پشت سر ونیرینگ از اماکن متبرکه بیرون آمد، کالسکه‌ها دوان روبه سوی ستوکونیا نهادند، و نوکرها خوشحالی کنان و گل به دست، به خانه ونیرینگ رسیدند، و به اتاق‌های پذیرایی، که به بهترین وجه تزئین شده بودند. در این جا پودزنب‌ها به انتظار آمدن همراهان شاد و خوشحال عروس ایستاده‌اند؛ آقای پودزنب، که با کمک شانه موها را به بهترین وجه آراسته است؛ اسب شاهانه، یعنی خانم پودزنب، عشوهِ گری شاهانه‌ای می‌کند. بوتس و پروور، و دونفر از هوفرهای دیگر هم اینجا بند؛ هر يك از بوفرها گلی به جا تکمه‌ای کت زده، موها را چین و تاب انداخته، و دستکش‌ها را سفت تکمه کرده، و بی‌تردید خودشان را طوری آماده کرده‌اند که اگر بلایی به سر داماد بیاید آن‌ها بی‌درنگ به جای او عروسی کنند. عمه و نزدیکترین قوم و خویش عروس هم اینجا است؛ بیوه‌زنی از نوع مدوزا، با کلاهی سنگین، بانگهای تحجر به هم‌نوعانش می‌نگرد اما نتدار عروس هم در اینجا حضور دارد، که مردی است چاق و چله، تاجر پیشه، با

۱. Medusa، در اساطیر یونان، یکی از گودگون‌هاست که به جای موی ماربرس دارد و به هر کس نگاه کند سنگ می‌شود و عاقبت به دست پرسپوس کشته شد.

عینک‌های مهتابی که آدم جالبی به نظر می‌رسد. ونیرینگ، که با این متولی همچون دوست بسیار قدیمی روبه‌رو می‌شود (که توملو خیال می‌کند حالا شدندهفت نفر)، و در مقام محرم‌راز وی به درون اتاق موزیک می‌رود، این فکر را به وجود می‌آورد که ونیرینگ هم داماد است و می‌خواهند دربارهٔ ثروت مذاکره کنند. از زبان پو فرها شنیده می‌شود که درگوشی می‌گویند، سی هزار لیره و طوری آب دهانشان را قورت می‌دهند که انگار بهترین خوراک صدف خورده‌اند. ملازمان ناشناس بدلباس در شگفت‌اند که ونیرینگ را چه خوب می‌شناسند و با وی چقدر دوست و صمیمی‌اند، جرأت پیدا می‌کنند، دست بر سینه‌شان می‌گذارند، قبل از ناشتایی با وی به گفتگو می‌پردازند. در این وقت خانم ونیرینگ که بیبی را به صورت ینگه عروس در آورده است، بین حاضران با عشو از این سو به آن سو می‌رود و نورهای حاصل از الماس‌ها، جواهرات و فیروزه‌ها را به اطراف می‌پراکند.

مستخدم تحلیل‌گرا، که در این زمان و در خلال مراسم به این نتیجه رسیده است که حق دارد با مرد شیرینی‌پز دعوی مفصلی راه بیندازد، خبر می‌دهد ناشتایی آماده است. زیبایی اتاق ناهارخوری نه‌چندان کمتر از اتاق پذیرایی؛ و میزها همه عالی و زیبا، شتران همه بیرون، و همه پر بار. کیک‌های زیبا، پوشیده از فرشته‌های عشق، نقره، و نوارهای عاشقان واقعی. دستبندی بسیار زیبا، هدیهٔ ونیرینگ‌ها پیش از رفتن، در دست عروس.

با وجود این گویی هیچکس ونیرینگ‌ها را به حساب نمی‌آورد و آن‌ها را فقط صاحبخانه‌های خوشبخت و مهربانی می‌دانستند که به سبب سردشخصی تن به چنین خدمتی داده‌اند. عروس و داماد جدا ایستاده‌اند و طبق عادت معهودشان گپ می‌زنند و می‌خندند؛ و پو فرها با آن پشتکار عادی‌شان، و همان‌طور که همیشه هم چنین بوده‌اند، راهشان را در میان پشقاب‌ها و غذاها بازمی‌کنند؛ و ملازمان بدلباس ناشناس با مهربانی تمام لیوان‌های شامپانی به هم تعارف می‌کنند؛ ولی خانم پودزنپ، که یال و کویال را خم کرده و کپل‌گنده‌اش را تکان می‌دهد، بیش از خانم ونیرینگ هم صحبت یافته است؛ و پودزنپ هم هم‌اش به این موهبت افتخار می‌کند.

یکی از رویدادهای نامطلوب این است که ونیرینگ، که لیدی تی پینز دلربایک طرفش و عمهٔ عروس هم طرف دیگرش ایستاده، به هیچ‌وجه نمی‌تواند آرامش خود را نگاه‌دارد. برای اینکه مدوزا، گذشته از اینکه با چشمانی حیرت‌زده به خانم تی پینز جذاب نگاه می‌کند، تمامی لطیفه‌گویی‌های آن موجود

عزیز را با خرناس‌های رسا و آزار دهنده پاسخ می‌دهد؛ که شاید به خاطر لطیفه‌گویی‌های سرما خوردگی مزمنی باشد که به سینوس‌اش زده است، و شاید هم به سبب اظهار تنفر و تحقیر است. و این خرناس کشیدن، که بی‌وقفه ادامه دارد، سرانجام حاضران متوجه آن می‌شوند، و هنگام خرناس کشیدن همه آرام گوش می‌ایستند، و به خاطر سکوت همه صدایش رساتر به گوش می‌رسد. عمه سنگی عیب دیگرش آن است که هر غذایی را که لیدی پینز می‌پسندد پس می‌زند؛ وقتی به اوتعارف می‌کنند با صدای بلند می‌گوید: «نه، نه، برای من نریزید. برش دارید!» - گویی صمداً می‌پندارد که اگر او هم از همان گوشت‌ها بخورد مثل همان خانم دلربا خواهد شد که خیلی مرگبار است. لیدی تی پینز که که از وجود دشمن خود آگاه شده، یکی دو بدله گویی جوانانه می‌کند و دوربین را به چشم می‌گذارد، اما در کلاه نفوذ ناپذیر وزره خرناس کش خانم سنگی همه سلاح‌ها بی‌تأثیر بودند.

روباد نامطلوب دیگر این است که ملازمان ناشناس بدلباس بر این باورند که تحت تأثیر هیچکس قرار نگرفته‌اند. آن‌ها مصرانه معتقدند که از شترهای حامل طلا و نقره نهر اسیده‌اند، و همگی در صدد برآمدن به سراغ جایخی‌های ظریف کاری شده بروند. این‌ها حتا متفقاً به طور مبهم احساس می‌کنند که خانم و آقای صاحب‌خانه از این مراسم سود هنگفتی به جیب می‌زنند و در واقع خودشان را مشتری به شمار می‌آورند. حتا آن پنگه عروس‌های زیبا و دوست داشتنی هم مورد توجه خاصی قرار نمی‌گیرند؛ زیرا این موجودات دوست داشتنی، که به عروس توجه اندکی نشان می‌دهند و به یکدیگر اصلاً، هر کدام تک تک تحقیر آمیز به کلاه هدیه‌ای نگاه می‌کنند. در همین زمان ساقدوش، که خسته و درمانده روی صندلی لمیده‌است، ناگهان و با حالتی ندامت-آمیز به بدی‌هایی می‌اندیشد که تاکنون انجام داده است؛ تفاوت بین وی و دوستش اوجن این است که آقای اوجن، که پشت صندلی او ایستاده است، به تمام بدی‌هایی که می‌توانست انجام دهد فکر می‌کند. بویژه در حق حاضران مجلس.

در این ساعت مراسم روبه پایان می‌گذارد و یک بزرگ و زیبایی از اینکه با دست زیبای عروس خانم بریده می‌شود نمای ناگواری پیدا می‌کند، گرچه، گفتنی‌های لازم همه گفته شدند، و همه آن‌چه که باید می‌شد انجام دادند (به اضافه خمیازه‌های لیدی تی پینز، خوابیدن و بیداری‌های نامحسوس وی)،

با شتاب مقدمات مسافرت به جزیره وایت^۱ برای عروسی را تدارك می‌بینند، در بیرون صدای موزیک و همه مردم فضا را پر کرده است. در برابر این رویدادها، ستاره منحوس مستخدم تحلیل‌گرا از پیش به وی خیر داده که فقط رنج و استهزاء نصیب او خواهد شد. زیرا وی، که کنار پلگان ایستاده بود تا با میهمانانی که می‌روند خدا حافظی کند و تعارفات لازم را به جای بیاورد، ناگهان یک کفش سنگین با شدت غیر منتظره به یک قسمت سرش می‌خورد، البته این کفش را یکی از بوفرهای مست و لایعقل به اقتضای زمان از پای یکی از کارگران شیرینی‌پزد آورده است و به فرخنده فالی پشت سر عروس و داماد پرت کرده است.

بنابراین دوباره همه میهمانان - که از خوردن ناشتایی، مانند کسی که مخمک گرفته باشد، سرخ‌روی شده بودند - به اتاق‌های آژین بسته پذیرایی برگشتند، و در آنجا آن چند نفر ملازم نا آشنا با پا محکم به نیمکت‌ها می‌زنند و تا حد امکان به میل‌ها صدمه می‌زنند. همین‌طور، لیدی تی پینز که کاملاً گیج شده است نمی‌داند امروز پریر و زاست و با پس فردا و یا دو هفته دیگر راه افتاده ناپدید می‌شود؛ و مورتایمر لایت‌وود و او جن هم کم‌کم می‌روند؛ و توملو هم می‌رود، و آن عمه خانم سنگی هم می‌رود - دلش نمی‌خواهد برود و مثل ریگی آن‌ها ایستاده است - و احتمالاً زمان غریبه هم یواش یواش می‌روند، و ماجرا پایان می‌پذیرد.

همه‌چی تمام شد، اینکه از این، فعلاً، ولی زمان دیگری هم باید برسد، و این زمان در حدود هفته دیگر فرامی‌رسد، و این زمان در شن‌های شنکلین^۲ در جزیره وایت به سراغ آقا و خانم لامل می‌آید.

آقا و خانم لامل چند زمانی روی شن‌های شنکلین قدم زده‌اند، و اگر کسی به ردپایشان نگاه کند می‌فهمد که بازو در بازو و با دریک در دیف پشت سر هم راه نمی‌رفته‌اند، بلکه بانحری غمین و افسرده راه می‌رفته‌اند؛ زیرا خانم بازو چتر آفتابی‌اش در شن‌های نرم پیش‌رویش سبب سوراخ‌های کوچکی در آن شده است، و آقا هم عصایش را پشت سرش روی زمین می‌کشیده است. مثل اینکه این‌ها واقماً از خانواده دیوها بوده‌اند، هنگام راه رفتن دمشان را روی زمین می‌کشیده‌اند.

«سوفرونیا، پس تو می‌خواهی به من بگویی...»

۱. Isle of wight، جزیره‌ای در کانال مانش - م.

2. Shnaklin

بدین طریق، او پس از دیر زمانی سکوت، و موقعی که سو فرونیا از کوره در می رود و به او می تازد به حرف می آید.

«تفسیر را به گردن من نیندازید، آقا، از تو می پرسم، می خواستی به من بگویی؟»

آقای لامل دوباره خاموش می شود و مثل سابق راه می روند. خانم لامل سوراخ های بینی اش را گشاد می کند و لب پایین اش را گاز می گیرد؛ آقای لامل ریش خنایی رنگش را در دست چپ می گیرد و در حالی که آن را می فشرد، از زیر ریش فرمز رنگش زیر زیر کی نگاه انجم آلودی به دلدارش می افکند. خانم لامل پس از اندکی درنگ بالحنی خشمگین می گوید: «خواستم بهت بگویم! تفسیر را به گردن من می اندازی! چه قدر تزویر غیر انسانی و فرومایگی می خواهد!»

آقای لامل می ایستد، ریش اش را رها می کند، و به او نگاه می کند. «چه گفتی؟»

خانم لامل بی آنکه بایستد و پشت سرش را نگاه کند بالحنی شیطنت بار می گوید: «خست.»

مردیکی دو قدم بر می دارد و به زن می رسد و می گوید: «تو این را نگفتی. تو گفتی تزویر و فرومایگی.»

«اگر گفته باشم چه؟»

«اگر ندارد، تو گفتی.»

«پس گفتم، حالا چه نتیجه می گیری؟»

آقای لامل می گوید: «حالا چه نتیجه می گیری؟ تو دوت می شود این

حرف را به من بزنی؟»

خانم لامل بانگاهی سرزنش آمیز به او نگرست و جواب داد: «روت می شود، عجب! تو را به خدا، حضرت آقا، توجه طوری جرأت می کنی این

حرف ها را به من بزنی؟»

«من که نزد...»

این سخن، که واقعیت داشت، خانم لامل را واداشت که به شیوه زنانه بگوید: «برای من مهم نیست توجه گفته ای یا نگفته ای.»

پس از اندکی راه رفتن و سکوت، آقای لامل سکوتش را می شکند: «تو به همان شیوه خودت رفتار می کنی. تو مدعی ای که حق داری از من بپرسی که

آیا من می خواستم به تو بگویم؟ من چه می خواستم به تو بگویم؟»

«اینکه تو پولدار هستی.»

«نه.»

«پس تو به بهانه‌های واهی پولدار بودن بامن عروسی کردی؟»
 «فرضاً اینطور باشد. خوب حالا تو چه می‌خواستی بگویی. آیا تو
 می‌خواستی بگویی که زن پولداری هستی؟»

«نه.»

«پس تو به بهانه‌های واهی بامن ازدواج کردی.»
 خانم بالحنی درشت می‌پرسد: «اگر تو آن قدر ابله بودی که به خاطر
 پول بامن ازدواج کنی خودت را فریفتی، یا اگر تو آنقدر آزمند و دندان‌گرد
 بودی که تصور می‌کردی ظواهر نمی‌توانند تو را فریب دهند، این که شما
 ماجراجوی اید، تقصیر من است؟»

«من از ونیرینگ پرسیدم، و او گفت که تو پولداری.»

باخشم و نفرت: «ونیرینگ! ونیرینگ! از من چه می‌دانند؟»

«مگر امانتدار تو نبود؟»

«نه. من فقط يك امانتدار دارم که تو آن روز فریبکارانه با من ازدواج
 می‌کردی او را دیدی. و ودیعه‌ای که پیش اوست زیاد نیست، چونکه سالیانه
 فقط صد و پانزده لیره می‌شود. و شاید چند شیلینگ و پنس بیشتر، اگر دقتش
 را خواسته باشی.»

آقای لامل نگاه عاری از عشق به شریک خوشی‌ها و غم‌هایش می‌اندازد،
 و آهسته چیزی زمزمه می‌کند؛ ولی زود به خودش مسلط می‌شود.

«سؤال در برابر سؤال. خانم لامل، حالانوبت من است. چه چیز باعث

شده بود که تو خیال کنی من آدم پولداریم؟»

«تو باعث شدی که من چنین فکر کنم. شاید حالا منکرې که همیشه وانمود

می‌کردی که چنین شخصیتی هستی؟»

«اما از کس دیگری هم پرسیده بودی. زود باش، خانم لامل اعتراف

در برابر اعتراف. از کسی پرسیده‌ای یا نه؟»

«از ونیرینگ پرسیدم.»

«ونیرینگ همانقدر درباره من می‌داند که از تو می‌دانست، یا همانقدر

که دیگری از او می‌داند.»

پس از مسافتی که، در سکوت، پیاده روی کردند، عروس کمی توقف می‌کند،
 و هیجان‌زده می‌گوید: «ونیرینگ‌ها را برای این يك مورد کار هرگز نخواهم

بخشید.»

داماد در جواب می گوید: «من هم همینطور.»
 بعد از این سخنان، دوباره راه می افتند، زن دوباره همان سوراخ هارا در شن به وجود می آورد، و مرد هم عصای ملال آورش را به دنبال خود روی زمین می کشد. آب دریا پایین رفته است لذا به نظر می رسد که آنها روی ساحل خشک بلندی قرار گرفته اند. مرغ ماهیخوار روی سرشان دور می زند و آنها را دست می اندازد. صخره های قهوه ای سطح شان طلائی می نمود، ولی حالا، می بینید که فقط يك مشت خاك مرطوب هستند. خرش بلند دریا به گوش می رسد، و امواج دریا از دور روی هم سوار می شوند تا به شیادان در دام افتاده نگاه کنند و دیوانه وار و شادی کنان به هوا جست و خیز کنند.

خانم لامل با لحنی جدی سخن را از سر می گیرد: «وقتی تو می گویی که من به خاطر ثروت دنیایی با تو ازدواج کرده ام، آیا احتمال این که تو به خاطر خود من تن به این ازدواج داده ای در چهارچوب عقل آدمی می گنجد؟»
 «خانم لامل، خود سؤال هم دو جنبه دارد. تو وانمود می کنی به چه چیز معتقدی؟»

زن که به نفس افتاده است، می گوید: «پس تو اول مرا فریب می دهی و بعد هم توهین می کنی!»

«به هیچ وجه! من چنین کاری نکرده ام. این سؤال دوپهلوی از آن شما بود.»
 عروس تکرار می کند: «از آن من بود!» و چهرش را در دستان عصبی اش می شکند.

رنگ و روش پریده است و نشانه های تیره رنگی روی بینی اش پدیدار شده است، انگار که همین یکی دو دقیقه پیش شیطان خودش بر آنجاها انگشت نهاده است. لیکن مرد از قدرت اتکا به نفس برخوردار است که زن نیست.
 مرد با خونسردی به چتر اشاره می کند می گوید: «آن را دور بینداز، زدی خرابش کردی؛ با این چتر خیلی مضحك به نظر می آیی.»

در پی این سخن هر سرش هواری کشد: «آدم پست و حقه باز»، چتر شکسته را طوری به سویش پرت می کند که به او می خورد. نشانه های انگشت (روی بینی) در آن لحظه سفیدتر شده اند، ولی او هنوز در کنارش راه می رود.

زن گریه را سر می دهد، خود را بسدبخت ترین، فریب خورده ترین، و بدترین زن هائی خواند. بعد می گوید که اگر شهامت داشت خودش را می کشت، او این کار را می کرد. سپس او را شیاد پلید و سیاهکار می خواند. آن گاه از

اومی پرسد، حال که مایوس شده نقشه‌اش نگرفته است چرا با استفاده از چنین موقعیتی که پیش آمده، بادستان خود او را نمی‌کشد، دوباره گریه می‌کند. دوباره خشمگین می‌شود، او را شیاد و حقه‌باز می‌خواند. سرانجام، زن روی تکه سنگی می‌نشیند و گریه را سر می‌دهد، و یکبار به خنده آورترین شیوه‌های رایج و نیم‌رایج زنانه متشبث می‌گردد. همزمان بادگرگون شدن روحیه‌اش، نشانه‌های پیشگفته روی چهره‌اش پیدا و ناپیدا بود می‌رود. هم اینجا، هم آنجا. درست مانند کلیدهای سفید فلوتی که نی‌زن شیطان صفت با آن نوایی زده باشد. همچنین، لب‌های کبود شده‌اش ترك برداشته بود، و از بس دویده بود نفس نفس می‌زد. با این حال از جاش تکان نمی‌خورد.

«حالا بلند شو، خانم لامل، و بیا با هم منطقی حرف بزنیم.»

زن همچنان روی سنگ می‌نشیند و به سخنان او توجهی نشان نمی‌دهد.

«بهمت می‌گویم پاشو.»

زن، سرش را بلند می‌کند با چشمانی نفرت آلود به چهره‌اش زل می‌زند و تکرار می‌کند: «تو بهم می‌گویی، بهم بگو، الحق!»
زن وانمود می‌کند که نمی‌داند آن مرد، وقتی او سرش را دوباره به زیر می‌اندازد، به او نگاه می‌کند، ولی با تمام وجود نشان می‌دهد که بدبختانه می‌داند.

«کافی است، بیا می‌شنوی؟ پاشو!»

زن با تکیه به دست مرد بر می‌خیزد، و دوباره راه می‌افتد، اما این بار سوی محل اقامتشان رهسپار می‌شوند.

«خانم لامل، ما هر دو مان فریبکاری کرده‌ایم، و هر دو مان فریب خورده‌ایم. هر دو نیرنگ زدیم، و هر دو کلک خوردیم. کوتاه سخن اینکه، چنین وضعی پیش آمده است.»

«تو به دنبال من بودی...»

«اوه! بیا دیگر حرفش را هم نزنیم. ما می‌دانیم ما چرا از چه قرار است. وقتی کاری از دست ما ساخته نیست و چیزی را هم نمی‌توانیم عوض کنیم، چرا باید درباره‌اش حرف بزنیم؟ به سخن ادامه داد» من تو میدم و گریبانگیر فقر.»
«من کسی نیستم؟»

«کسی هستی - و من روی به تو آوردم، و کاش کمی صبر کرده بودی.»

تو هم، تو میدی و دچار فقر.»

«آدمی ستم‌یده!»

«سوفرونیا، اکنون به اندازه کافی خون سرد و آرام هستی که بینی چون من ستم بینم توهم ستم خواهی دید؛ بنابراین سخن شما دردی را دوا نمی کند. وقتی به پشت سر نگاه می کنم، درشگفتم که چقدر احمق بوده ام که می پنداشتم تو آدم خیلی پولداری هستی.»

«من هم وقتی به پشت سر می نگرم...»، گریه سر می دهد، سخن اش قطع می شود.

«و تو وقتی به پشت سر می نگری، درشگفتی که تو چگونه آدم... البته می بخشیدها؟»

«یقیناً به دلایل زیاد.»

«—احمق بودی که می پنداشتی من آدم پولداری ام. البته این حماقت از هر دوی ما سرزد. من نمی توانم تو را رها کنم؛ و توهم نمی توانی مرا رها کنی. چه پیش می آید؟»

عروس با لحنی تلخ پاسخ می دهد: «بدنامی و بدبختی.»
«نمی دانم. تفاهم به وجود خواهد آمد، و فکر می کنم گنه این تفاهم بتواند ما را سرانجام دهد. در اینجا من سخنان ام را (سوفرونیا، بازویت را را به من بده) برای اینکه ساده تر و کوتاه تر باشد، به سه عنوان تقسیم می کنم. نخست، زیاد دیده شده است که آدمی پیش از آن که بمیرد از نظر جسمی تباه شده باشد، بنابراین موافقت می کنیم که این حقیقت پیش خودمان محفوظ بماند. تو موافقی؟»

«اگر ممکن باشد، بله.»

«ممکن است. ما تا حالا در کار و انزود کردن بسیار موافق بوده ایم. مگر نمی توانیم به مردم نشان دهیم که ما متحدیم؟ موافقت شد. دوم، ما کین خودمان را از ویرینگها و کسان دیگر می ستانیم و آنها را همانطور فریب می دهیم که ما را فریب دادند. موافقتی؟»

«بله، موافقم.»

«حالا راحت به نکتۀ سوم می رسیم. سوفرونیا، تو مرا يك آدم ماجراجو خواندی. درست است. بی هیچ تعارف، من هستم. توهم هستی، عزیزم. خیلی ها هستند. ما موافقت می کنیم که سرمان را پیش خودمان نگه داریم و با هم بکوشیم نقشه مان را پیش ببریم.»

«چه نقشه ای؟»

«هر نقشه ای که ما را به پول برساند. با نقشه های خودمان، یعنی منافع

مشترک‌مان، موافقی؟»

پس از اندکی تردید پاسخ می‌دهد: «گمان می‌کنم. موافقم.»
 «حالا دیدی، فوری راه افتادی خوب، سوفرونیا، فقط شش کلمه دیگر»
 ما همدیگر را خیلی خوب می‌شناسیم. کاری نکن که آن آگاهی قبلی و گذشته‌ای
 که از من داری تو را اغوا کند و مرا سرکوفت بزنی، اگر مرا سرکوفت بزنی،
 خودت را سرکوفت زده‌ای، دلم نمی‌خواهد تو دست به چنین کاری بزنی. با
 این تفاهم خوبی که بین ما به وجود آمده است، بهتر است هرگز چنین عملی
 از تو سر نزنند. حالا موضوع را تمام می‌کنیم: سوفرونیا، تو امروز عصبانی
 شدی، دیگر از این کارها نکن، چون من هم آدم خیلی عصبانی و تندخویی هستم.»
 بنا بر این جفت خوشحال، که قرارداد امیدوار کننده ازدواج را امضاء
 و مهر کرده، و تحویل گرفته بودند، آشتی‌کنان روی بدسوی خانه نهادند. اگر،
 در آن هنگام نشانه‌های انگشت شیطانی در سیمای سفید و بیجان جناب آقای
 آلفرد لامل پدیدار شده بودند، دلیل بر این بودند که او لازم دید همسر عزیزش،
 خانم آلفرد لامل، منع کند از اینکه به حقیقت بیهوده یا شرافت‌نفس تکیه کند،
 این هدف ظاهراً به مرحله اجرا درآمده است. صورت بانوی نورسیده و جوان،
 زمانی که شوهرش او را در پناه نور آفتاب دم غروب به کاشانه سعادت می‌برد،
 دیگر به هیچ پودری نیازی نداشت.

فصل یازدهم

مکتب آقای پودزنب

آقای پودزنب خوشبخت بود و به عقیده خودش مقامی والا داشت. وی زندگی را با میراث قابل ملاحظه‌ای شروع کرد، و با زنی که از ارنیه‌ای هنگفتی برخوردار بود ازدواج کرد، در کار بیمه دریایی فوق‌العاده پیشرفت کرده، و کاملاً خوشنود بود. او هرگز نمی‌فهمید چرا دیگران کاملاً خوشنود نیستند، و خود را نمونه کامل آدمی می‌دانست که از بسیاری چیزها و از همه بالاتر و مهمتر از خودش خوشنود است.

آقای پودزنب که از هوشمندی و اهمیت خود اینگونه آگاه بود، به نتیجه رسید که هر آنچه که او از خود باقی می‌گذارد باید از بین برود. در این شکل از شیوه رهایی از دست ناملایمت‌ها - با چشم پوشی از آسایش بزرگ - قاطعیت بسزایی وجود دارد، که در ثبت مقام والا و خوشنود کننده آقای پودزنب نقشی در خورد داشته است.

«در باره‌اش نمی‌خواهم چیزی بدانم. هیچ دلم نمی‌خواهد در باره‌اش بحث کنم؛ آن را قبول ندارم؟» آقای پودزنب دست راستش را اغلب به شیوه خاصی برای پاك کردن دنیا از دشوارترین مسایل موجود در آن تکان می‌داد، و با آن سخنان و بایک حالت پیروزمندانه تمام آن دشواری‌ها را به پشت سر می‌گذاشت (و در نتیجه از خود دور می‌کرد). زیرا آن‌ها را توهین به خود می‌پنداشت.

دنیای آقای پودزنب، از نظر اخلاقی، دنیای خیلی بزرگی نبود؛ حتا از نظر جغرافیایی هم؛ هر چند که می‌دید داد و ستد بازرگانی‌اش با کشورهای دیگر است، ولی وی کشورهای دیگر را، با آن حق و حقوق مهم، اشتباه می‌دانست، و آداب و رسوم آن‌ها را با قاطعیت «غیر انگلیسی» می‌پنداشت و زمانی هم با تکان

دادن دست و سرخ نمودن چهره نفی می کرد و دور می انداخت، دنیا ساعت هشت بیدار می شد درست ساعت هشت و ربع صورت می تراشید، در ساعت نه ناشتایی می خورد، و ساعت ده راهی شهر می شد، ساعت پنج و نیم به خانه بر می گشت و ساعت هفت شام می خورد، عقاید آقای پودزنپ در باره هنر بدرستی که باید به همین ترتیب توصیف شده باشد. ادبیات؛ حروف درشت، به ترتیب توصیفی، نشان می دهند که ساعت بیداری هشت صبح، اصلاح صورت سر ساعت هشت و ربع، ناشتایی ساعت نه، رفتن به شهر ساعت ده، برگشت به خانه ساعت پنج و نیم و شام ساعت هفت خواهد بود. نقاشی و مجسمه سازی؛ مدل ها و پرتره ها همگی نشان می دهند که استادان در ساعت هشت از خواب بر می خیزند، درست سر ساعت هشت و ربع اصلاح می کنند، ساعت نه ناشتایی می خوردند، ساعت ده به شهر می روند، ساعت پنج و نیم به خانه بر می گردند، ساعت هفت شام می خوردند. موسیقی؛ اجرای محترمانه (بدون کوچکترین تغییر) با سازهای سیمی و بادی، که با آرامش می گوید: بیداری در ساعت هشت، اصلاح صورت سر ساعت هشت و ربع، ناشتایی در ساعت نه، به شهر رفتن سر ساعت ده، برگشت به خانه در ساعت پنج و نیم، و صرف شام در ساعت هفت خواهند بود. به این اوباشان هنر، جز کیفی طرد و اخراج، هیچ چیز دیگری داده نخواهد شد. هیچ چیز دیگری نخواهد بود - در هیچ جا!

آقای پودزنپ، به عنوان مرد فوق العاده محترم، ملزم می دانست که امور الهی را هم باید زیر چتر حمایت خود بگیرد. در نتیجه همیشه می دانست که امور خدایی دقیقاً چه مفهومی دارند. مردانی که پستترند و از حرمت کمتری برخوردارند، ممکن است برای چنین هدفی کمتر موفقیت داشته باشند، ولی آقای پودزنپ همیشه تا اندازه ای موفق بود. و قابل ذکر (وحتاً سهل و آسان گرفته شود) این است که بدون کوچکترین تغییر نظر خداوند همان نظر آقای پودزنپ بود.

می توان گفت که همه عناوین پیشگفته نتیجه ایمان و مکتبی اند که فصل حاضر را، به خاطر شخصی که نماینده آن است، پودزنپری یا مکتب آقای پودزنپ نام نهاده است. این ها، همانگونه که سر آقای پودزنپ در یقه پیراهن محصور شده است، در یک محدوده کاملاً بسته محصور بودند، و با طمطراق ویژه اش بیان می شدند که از جیر و جیر کردن پوتین های آقای پودزنپ به هوا بر می خاست خانم پودزنپ هم بود. و این اسب جوان تیزرو به شیوه راه رفتن های شاهانه مادر، بی آنکه سواری بدهد، تربیت شده بود. لیکن از آن کرد

والای مادری سهمی نبرده بود، و در واقع وی چیزی نبود مگر بانوی ریز نقش، با شانه‌های بلند، برهنه گردن، آرنج‌های خشک، بینی قلمبه و پهن، و زنی بود که گه گاه از دوران کودکی گام‌های خشکی برمی داشت و به زنازنگی پای می نهاد، و دوباره از کودکی به... و با آنچه که مادر و پدر بر او تحمیل کرده بودند می زیست - زیر سنگینی کشنده مکتب پودزنپ له لورده شده بود.

یکی از عادات خاص ذهنی آقای پودزنپ که نام آن را «جوانک» نهاده بود، در میس (دوشبزه) پودزنپ تجلی یافته بود. این عادت، عادت نا پسند و ناراحت کننده بود، بر این پایه که تمام چیزهایی که در این جهان وجود دارند باید منظم و باب طبع باشند. در مورد هر چیزی این سؤال تکرار می شد که آیا جوانک را از شرم سرخ می کند یا نه؟ و ناراحتی و درد جوانک هم این بود که، بر پایه معتقدات آقای پودزنپ، سرخی شرم همیشه، و بی آنکه ضرورت ایجاد کند، بر رخسار دختر سایه می گسترد؛ بر حسب ظاهر اینطور به نظر می رسید که بین بیگناهی پیش از اندازه جوانک و آگاهی بسیار گناه آلوده شخص دیگر هیچ خط و مرزی وجود نداشت. به استناد گفته آقای پودزنپ، جوانک نوزاد منش پر زحمت رنگ خرمایی کم رنگ، کبودی، سفید و خاکستری را سرخی بر او افروخته می پنداشت.

پودزنپ‌ها در گوشه پرسیای میدان پورتمن^۱ می زیستند. این‌ها آدم‌هایی بودند که اعتقاد داشتند جایی که زندگی می کنند باید در سایه باشد. زندگی میس پودزنپ، درست از لحظه‌ای که پای به این سیاره نهاده است، روی هم رفته در نظمی سایه دار گذاشته است، زیرا احتمال نمی رفت که جوانک آقای پودزنپ از هم نشینی با جوانک‌های دیگر سودی ببرد و طرفی ببندد، از این روی وی ناگزیر شده بود که با اشخاص هم‌خوی سالمند و میل‌ها و اثاثیه‌های بزرگ و حشر و نشر داشته باشد. پندارهای اولیه میس پودزنپ از زندگی، که اصلاً از روی انعکاس آن در پوتین‌های پدرش و در میزهای چوب گردویی نلسانی اتاق‌های تاریک پذیرائی، و در آئینه‌های بزرگ و تمام قد اتاق‌ها مایه گرفته است، همه غم‌انگیز و ملال آورند؛ و تعجبی نداشت که حالا، موقعی که در اکثر روزها در کنار مادرش در درشکه‌ای شیری رنگ در پارک گردش می کرد، زیر چتر آن درشکه چنان می نمود که انگار جوانک دل شکسته و افسرده‌ای است که در بستر نشسته است و با نگاهی حیرت زده به تمام اشیاء نگاه می کند و سخت علاقمند است که سرش را دوباره زیر لحاف فرو کند.

آقای پودزنپ به خانم پودزنپ گفت: «جورجیانا دیگر هیجده سالش شده است.»

خانم پودزنپ، تأییدکنان، به آقای پودزنپ گفت: «تقریباً هیجده سال.»
بعد آقای پودزنپ به خانم پودزنپ گفت: «واقعاً من فکرمی کنم در روز تولد جورجیانا چند نفری را دعوت کنیم.»

بعد خانم پودزنپ با خودش گفت: «که می توانیم خودمان را از شر آن هایی که مدیونشان می باشیم خلاص کنیم.»

بنابراین، آقا و خانم پودزنپ از هفده نفر از دوستان صمیمی شان تقاضا کردند: به آنان افتخار دهند و در ضیافت شام حضور بهم رسانند؛ البته دعوت از هفده دوست صمیمی و جان جانی اصلی به جای آن دوستان صمیمی دیگر سبب شده است که آنها، با کمال تأسف، از حضور در ضیافت شام آقا و خانم پودزنپ، که لطف کرده و از آنها دعوت کرده اند، معذرت بخواهند؛ و خانم پودزنپ در پی این ماجرا، ضمن خط زدن نام آنها در دفتر یادداشتش، نوشت: «در هر صورت، دعوت شدند، و از دستشان راحت شدیم؛ و اینکه ضمناً به همین شیوه از دست بسیاری از دوستان صمیمی و یکدلشان راحت شدند، و وجدانشان را هم از این نظر سبکبار و آسوده یافتند.

باز هم دوستان صمیمی دیگری داشتند که لزومی نداشت از آنها دعوت به عمل آید تا در صرف شام حضور بهم رسانند، اما حقشان بود که از آنها دعوت شود در ساعت نه و نیم بیایند و آبگوشت ران و پاچه گوسفند بخورند. خانم پودزنپ، برای دست به سر کردن این دوستان از جمند مدت کمی از اوایل شب را به این شام اختصاص داد و به مغازة موزیک رفت تا گرما فون برای رقص معمولی کرایه کند.

آقا و خانم ونیرینگ، و تازه عروس و تازه داماد آقا و خانم ونیرینگ، هم از مدعوین شام بودند؛ لیکن خانه و دم و دستگاه پودزنپ وجه اشتراکی دم و دستگاه ونیرینگ نداشت. آقای پودزنپ با آدم تازه به دوران رسیده ای که اهل این تیب کارها بود بیشتر هماهنگی داشت و وجودش را تحمل می کرد، اما خودش اصلاً اهل این حرف ها نبود. وقار و ابهت پنهانی بر سفره پودزنپ سایه افکنده بود. سعی شده بود چیزها را طوری بگذارند که تا سر حد امکان سنگین و رنگین به نظر بیایند و جای زیادی را پر کنند. هر چیزی گزافه گویانه می گفت: «زشتی و ناهنجاری ام را آنقدر به شما نشان داده ام که انگار از سرب ساخته شده ام؛ اما ذرات وجودم از فلزی گران بها ساخته شده است که فلان

مبلغ ارزش دارد. دلتان نمی‌خواهد مرا ذوب کنید؟» این سخنان را ظرف زینتی و گول آسا از میان میز و از روی سکوی نقره‌ای ناهنجار وزشت می‌گفت، که قلبگی و ناهمواری و چاله‌چوله‌هایش به‌عوض اینکه به آن زینت دهد آن را شکسته می‌نمود. چهار ظرف شراب خنک‌کنی نقره‌ای که هر کدام چهار سر خیره‌نگر داشتند، و هر سر در هر یک از گوش‌های خود بی‌جهت حلقه‌ای نقره‌ای داشت که احساسات معدی را به سرتاسر میز می‌کشاند و آن را به دست آن نمکدان نقره‌ای شکم‌کنده می‌سپرد. تمام قاشق و چنگال‌های نقره‌ای بزرگ دهان میهمانان را باز می‌کردند تا آنها بتوانند هر لقمه را که می‌خورند از گلو پایین بفرستند.

اکثریت میهمانان مثل همین پشقاب‌ها بودند، بعضی‌شان آدم‌های بسیار سنگین‌وزن بودند. اما در میان این جمع مردخارجی هم بود؛ که آقای پودزنپ وی را دعوت کرده بود تا فقط خودش با وی به گپ‌زدن بنشیند - چون بر این باور بود که تمامی مردم قاره اروپا پیوند ناپایداری با این جوانک دارند - و نه تنها آقای پودزنپ بلکه تمامی میهمانان چنان رفتار خنده‌آوری با او داشتند که انگار او کودکی گوش‌سنگین است.

آقای پودزنپ، برای رعایت احترام خاص این آدم بیگانه به دنیا آمده، موقعی که از او استقبال می‌کرد، همسرش را به اسم «مادام پودزنپ» و دخترش را هم به نام «مادموازل پودزنپ» معرفی کرد، در حالی که دلش می‌خواست عبارت «Ma fille» (دخترم) را هم به آن اضافه کند، ولی سعی کرد که خودش را از دست زدن به چنین عمل دلیرانه‌ای بازدارد. ونیرینگ‌ها را که تنها مهمانانی بودند که در آن لحظه آمده بودند، به عنوان «مسیو ونیرینگ» معرفی کرد (به طرز فرودتانه و توضیحی) و بعد دست به دامن زبان انگلیسی شد. آقای پودزنپ در مقام میزبان وی و انگار که به یک بچه ناشنوا قرص می‌دهد، از او پرسید: «لندن را چه طوری دوست دارید؟ لندن، لوندرا، لندن؟» آقای بیگانه آنرا تحسین کرد.

آقای پودزنپ، از نظر وسعت، پرسید: «آنرا خیلی بزرگ دیده‌اید؟» آقای بیگانه آنرا شهری بزرگ یافته بود.

«و خیلی ثروتمند؟»

و شکی نبود که بیگانه آنرا *Enormément Riche* فوق‌العاده ثروتمند یافته بود.

آقای پودزنپ با فروتنی گفت: «ما می‌گوییم 'Enormously Rich' در زبان انگلیسی ما قیدها به Mong تمام نمی‌شوند، و 'Ch' را طوری تلفظ می‌کنیم که انگار '۱' هم جلو آن است، می‌گوییم ریچ که انگار گویی Ritch است.»

مرد خارجی گفت: «Reetch»^۱

آقای پودزنپ با وقار تمام ادامه داد: «آیا در خیابان‌های این پایتخت جهانی یعنی لندن، لوندرا، لندن، شما آثار بسیاری راندید که دال بر وجود حکومت قانون انگلیسی ما باشد؟»

مرد خارجی معذرت خواست و رویهم‌رفته متوجه نشد چه می‌گوید. آقای پودزنپ توضیح داد: «قانون اساسی بریتانیا»، مثل اینکه در کودکستان به کودکان درس می‌داد، «می‌دانید، مامی‌گوییم بریتیش (British) ولی شما می‌گویید بریتانیک (Britannique)»، (بالحنی بخشاینده که گویی تقصیر او نبوده است). «قانون اساسی، قربان!»

مرد بیگانه گفت: «اما، باله، من شناخت.»

جوان رنگ پریده‌ای که عینک به چشم زده بود، و پیشانی برآمده‌ای داشت در کنار میز روی صندلی اضافی نشسته بود، با صدای رسا که توجه همگان را به سوی خود جلب کرد گفت: «Esker»^۲ (اسکر) و بعد ساکت شد. مرد بیگانه سرش را به سوی او برگرداند و گفت: «quoi done? est – ce que Maisoui» (اما، بله، آیا؟ کدام؟)

ولی آقای پیشانی برآمده که با تمام وجودش کلمه‌ای پیدا کرده و بیان داشته دیگر حرفی نزد و خاموش ماند.

آقای پودزنپ، که رشته‌سخن را یکبار دیگر در دست گرفته بود، گفت: «داشتم می‌پرسیدم که آیا شما در خیابان‌های ما، یا به قول ما، توی کوچه‌های ما، وبه قول شما، هیچ علایمی...»

غریبه بالحنی مؤدبانه و معذرت خواهان پرسید:

«علایم یعنی چه؟»

آقای پودزنپ گفت: «نشانه، علامت، می‌دانید، حضور – رد پا.»

غریبه پرسید: «آها! Orse (اورس)؟»^۳

۱. با یای کشیده – م.

۲. منظورش، Est – ce – que است که به زبان فرانسه یعنی آیا؟ – م.

۳. مقصودش Horse یعنی اسب بوده است، چون در فرانسه H را تلفظ نمی‌کنند. – م.

آقای پودزنپ با بردباری گفت: «ما می گوئیم Horse، در انگلستان، آنگلتر (Angleterre)، انگلستان، ما «H» را تلفظ می کنیم و می گوئیم هورس،» البته مردم عامی ما هم می گویند اورس!».

غریبه گفت: «پاردون - ببخشید - من همیشه اشتباه می کنم!»
آقای پودزنپ، که همیشه خود را برحق می دانست، گفت: «زبان ما، زبان مشکلی است. زبان ما، زبان وسیع و گسترده ای است و برای غریبه ها مشکل است. سئوالم را دیگر دنبال نمی کنم.»

اما آن آقای پیشانی بر آمده، که نمی خواست قضیه خاتمه پیدا کند، باز هم دیوانه وار گفت: «Esker» (اسکر)، و باز خاموش شد.
آقای پودزنپ، که احساس شایسته میزبان بودن برش داشته بود، گفت: «قربان، من فقط به قانون اساسی خودمان اشاره کردم. ما انگلیسی ها به قانون اساسی مان افتخار می کنیم، قربان. این موهبت الهی بود. هیچ کشوری مثل کشور ما از این موهبت برخوردار نیست.»

مرد غریبه، که آقای پودزنپ او را توجیه کرده بود، گفت: «و کشورهای دیگر...؟»

«ما نمی گوئیم تیگر، می گوئیم دیگر: حروف T و H (TH) دال تلفظ می شوند؛ که شما می گوئید ت و آس (هاش)، می دانید»، (باز هم با ملایمت و به نرمی)، «صدا، دال است، دال!»

آقای خارجی گفت: «و این کشورهای دیگر، چکار می کنند؟»
آقای پودزنپ، که سرش را جدی تکان می داد، گفت: «همان طور می کنند، قربان همان می کنند - معذرت می خواهم ناچارم از این کلمه استفاده کنم - که دوست دارند.»

غریبه خنده کنان گفت: «مثل اینکه موهبت ویژه الهی بود، چونکه مرز زیاد وسیع نیست.»

آقای پودزنپ تایید کنان گفت: «بی تردید، همینطور است. منشور کشور بود. این جزیره نظر کرده بود، قربان، که اینگونه از کشورهای دیگر تفاوت پیدا کرد، که - که البته به چشم می بینیم.» آقای پودزنپ در حالی که به هموطنانش نگاه می کرد و در این بحث لحنی جدی داشت، ادامه داد: «اگر تمامی مردم انگلیس اینجا حاضر بودند، می گفتم که در وجود انگلیسی ترکیبی از این صفات، حجب و حیا، استقلال، مسئولیت، تقسیم و رضا، نهفته شده است،

البته به جز هر چیزی که بتواند گونه‌های جوانک را سرخی شرم بدهد، که بیهوده است اگر کسی بخواهد بکوشد آن را در اقوام دیگر دنیا بیاید.»
 چهره آقای پودزنپ، پس از ایراد سخنان کوتاهی، طوری سرخ شد که پنداشت افراد متعصب کشور دیگری از خود رانده‌است؛ و باتکان دادن همان دست راست مورد علاقه اش، بقیه اروپا و تمامی آسیا، آفریقا و آمریکا را پس زده. حضار از شنیدن این سخنان تهذیب شدند، و آقای پودزنپ، که حس می‌کرد امروز نیروی قابل ملاحظه‌ای بدست آورده است، لبخند زد و علاقه‌مند به ادامه سخن شد.

وی پرسید: «ونیرینگ، از وارث خوشبخت چه خبر؟»

ونیرینگ پاسخ داد: «خبر تازه‌ای نیست، جز اینکه به اموال و دارایی رسیده است. شنیده‌ام که مردم او را خاک‌رو به بر طلایی نام نهاده‌اند. گمان می‌کنم، چند وقت پیش به شما گفتم که زن جوانی که همسر آینده اش به قتل رسیده است دختر یکی از منشی‌های من است؟»

پودزنپ گفت: «بله، به من گفتید، بی‌مناسبت نیست که بگویم، دلم می‌خواهد که همین‌جا دوباره به من بگویید، چونکه حادثه خیلی عجیبی است. عجیب از این نظر که به محض پیدا شدن جسد خبرش را به دفتر شما آوردند (زمانی که من آنجا بودم)، و باز هم عجیب اینکه یکی از افراد شما به این ماجرا بسیار علاقه‌مند شده است. تعریف کنید، باشد؟»

ونیرینگ خود قبلاً برای این کار آماده شده بود، چون از ماجرای قتل هارمون سود بسیار برده بود، و معروفیت اجتماعی حاصل از آن سبب شده بود چندین نفر دوست صمیمی جدید به دست بیاورد. در واقع، يك حادثه استثنایی دیگر می‌تواند او را آن‌گونه که می‌خواهد به شهرت برساند. از این روی در همان حال که یکی از دوست‌داشتنی‌ترین افراد کنار دستش را مورد خطاب قرار داده بود، خانم ونیرینگ دومین فرد بسیار دوست‌داشتنی جمع بود، به شرح ماجرا پرداخت و بیست دقیقه بعد در حالی که مدیر بانک را در آغوش داشت ماجرا را به پایان رساند. ضمناً، خانم ونیرینگ هم در پی شکار دلایل ثروتمند کشتی، در آب‌های همین دریا شیرجه رفته بود، و موهای او را گرفته و صحیح و سالم از درون آب بیرون کشیده بود. بعد خانم ونیرینگ ناگزیر شده بود، برای شماری از حضار، تعریف کند که چگونه به دیدن آن دختر رفته است، و در واقع چه دختر زیبایی است و (از نظر وضع) چقدر قابل معرفی. و این زن این کار را با هشت انگشت کج و معوج بر از جواهرش، با چنان موفقیتی به پایان

رسانده است که خوشبختانه با یکی از تبعساران بی اراده، همسر و دخترش، آشنا شده است و نه تنها به آنها دل و جرأت داده است که در واقع از دست داده بودند، بلکه در عرض يك ساعت آنها را به دوستی سرزنده و شاد تبدیل کرده است.

هر چند که آقای پودزنپ با توجه به سرخ شدن گونه‌های جوانک، قضیه مربوط به وجود جسد در رودخانه را به عنوان اخبار انزجار آور نمی‌پسندید و تایید نمی‌کرد، ولی ناخواسته درگیر ماجرا شده بود، و تا حدودی هم يك پای قضیه به حساب می‌آمد. از آنجایی که نتیجه آن، به شکل انحراف میهمانان از اندیشه بی‌زبان مشروب سردکن‌ها، بسیار آنی و زود بود، اثر بخشید و رضایت وی حاصل آمد.

واکنون آبگوشت پاچه و ران گوسفند، که برای آخرین بار دستکاری می‌شود و آخرین چاشنی‌ها و شیرینی و قهوه هم در آن می‌ریزند، کاملاً آماده شده است، و آبگوشت خوران همه آمده‌اند؛ البته پیش از آن که مجری پشت میله‌های دیسک موسیقی بیانو قرار گیرد و زندانی در صندلی چوبی نشان زندان ارائه شود. واکنون چه کسی خوشحالتر از آقا و خانم آفر دلامل است، مرد که سر تا پا شور و شوق است، وزن کاملاً خشنود، که هر دو در فرصت‌های مناسب به هم چشمک می‌زنند، انگار شرکای قماری که در برابر تمامی انگلستان به بازی نشسته‌اند.

در میان آبگوشت خورها افراد جوان زیاد نبودند، اما در شرایط مکتب آقای پودزنپی، بودزنپری، جوان وجود نداشت (البته جوانک همیشه مستثنا بود). آبگوشت خورهای سرطاس دست بر سیندروی فرش کنار بخاری ایستاده بودند و با آقای پودزنپ گپ می‌زدند؛ آبگوشت خوران درخشان ریش، کلاه دردست، به سوی خانم پودزنپ پورش بردند و عقب نشستند؛ آبگوشت خوران پرسه زنان برای نگریستن به جعبه‌ها و قلدح‌های منقوش راه افتادند، انگار که بوبرده بودند که پودزنپ‌ها دست به دزدی زده‌اند و حالا توقع داشتند چیزهایی را که در کشتی گم کرده‌اند در آنجا بیابند؛ آبگوشت خورهای جنس لطیف آرام نشسته بودند و شانهای عاجی را باهم مقایسه می‌کردند. در تمام این مدت و همیشه، میس پودزنپ ینوای کوچولو، که فعالیت اندکش (اگر واقعاً فعالیتی کرده باشد) در جنب و جوش فوق‌العاده مادرش دیده نمی‌شد و گم شده بود، در لاک خود فرورفته بود و از دید و دل‌ها رفته بود و به بسیاری از پیامدهای غم‌انگیز روز می‌اندیشید. به عنوان یکی از مواد مرموز مکتب پودزنپ، اینطور

استنباط شده بود که در باره روز اصلاً نباید سخنی گفته شود. در نتیجه تولد این دوشیزه جوان نادیده گرفته شده بود و انگار همه با هم به این نتیجه رسیده بودند که بهتر بود این دختر اصلاً پای به این جهان نمی گذاشت.

لامل‌ها آنچنان علاقه‌ای به ونیرینگ‌ها داشتند که تا چندی پیش به هیچوجه نمی توانستند از این دوستان بزرگوار دل بکنند، اما، سرانجام آقای لامل با لبخند آشکار و بالا انداختن یکی از ابروهای سرخگون خود - این یا آن ابرو - به نظر می رسید به خانم لامل می گوید: «چرا بازی نمی کنی؟». او نیز چون به اطراف خود نگریست، میس پودزنب را دید، و گویی در پاسخ گفت: «با آن برگ؟»، و جواب شنید «بله»، بنابراین رفت و کنار میس پودزنب نشست.

خانم لامل خوشحال بود از این که لحظه‌ای به گوشه‌ای پناه می برد و آرام گپ می زند.

ظاهر امر نشان می داد که گپ زنی آرام و لذت بخش خواهد بود، زیرا میس پودزنب سراسیمه پاسخ داد: «عجب! واقعاً خیلی لطف دارید، ولسی متأسفانه من اهل گپ زدن نیستم.»

خانم لامل که می کوشید خود دل او را بدست آورد با ملیح‌ترین لبخندی که بر لب داشت گفت: «بیا هر طور که می خواهی شروع کنیم.»
«اوه! می ترسم مرا آدم کسل کننده‌ای بیایید. اما مامان اهل گپ زدن است.»

این را کاملاً می شد دید، زیرا مامان وقتی سر خلق بود، با تکان دادن سر و دست و فراخ کردن چشم‌ها و سوراخ‌های بینی، زیاد حرف می زد.
«شاید علاقه‌مند به مطالعه‌اید؟»

میس پودزنب جواب داد: «بله، دست کم من - من زیاد اهمیت نمی دهم.»
خانم لامل با خود شیرینی گفت: «م-م-م-م- موسیقی.» و تا پیش از ادای خود کلمه يك عالم (میم) تحویل داد.

«من حنا اگر بلد هم بودم اعصاب این کار را نداشتم. مامان بلد است.»
(و مامان درست با همان ادا و اطوار و سر و سینه تکان دادن‌ها، اغلب مثل صخره‌ای پشت دمنگاه می نشست و می نواخت.)

«البته رقصیدن را دوست دارید؟»

میس پودزنب گفت: «اوه، نه، دوست ندارم.»

«نه؟ با این جوانی جذابی که دارید؟ واقعاً مرا به حیرت می اندازید، عزیزم!»

میس بود ز نپ، پس از درنگ قابل ملاحظه و با نگاهی دزدانه بد صورت کاملاً بزرگ کرده خانم لامل، گفت: «نمی توانم بگویم که رقص را ممکن بود چقدر دوست داشته باشم، اگر که می توانستم - به کسی که نخواهید گفت، هان؟»
«عزیز دلم! هرگز!»

«نه، مطمئن ام که به کسی نخواهید گفت. نمی توانم بگویم ممکن بود رقص را چقدر دوست داشته باشم، اگر لوله بخساری پدال جشن اول ماه مه بودم.»

«خدای من!» عبارتی که حیرت زدگی خانم لامل را به خوبی نشان می داد.
«دیدید! می دانستم تعجب می کنید. اما به کسی نگویید، باشد؟»
خانم لامل گفت: «قول شرف می دهم، عشق من! شما مرا کاملاً سرشوق آورده اید و حالا باشما گپ می زنم تا شمارا بهتر از آن زمانی که آن گوشه نشسته بودم و بهتان نگاه می کردم بشناسم. چقدر دلم می خواهد باهم دوست می شدیم! سعی کن مرا دوست خودتان بدانید. یا اللہ! مرا یک پیرزن شوهر دار امل به حساب نیاورید، عزیزم؛ می دانید که، من چند روز پیش عروسی کردم؛ حالا هم لباس عروس را به تن دارم، می بینید که موضوع دودکش بخاری پاک کن چه بود؟»

«همیسا مامان می شنود.»

«صدای ما را از آنجایی که نشسته نمی شنود.»

میس بود ز نپ آهسته گفت: «زیاد هم مطمئن نباشید. واللہ، مقصودم این بود که ظاهراً نشان می دهند آن ها از رقص خوششان می آید.»
«شاید شما هم اگر مثل آن ها بودید از رقص لذت می بردید؟»
میس بود ز نپ سرش را با ادا و اطواری زیبا تکان می دهد.
«حالا از رقص لذت نمی برید.»

میس بود ز نپ گفت: «مگر امکان دارد؟ او، چه کار کسل کننده ای است! اگر من آدم بدجنسی بودم - و به اندازه کافی قوی - که می توانستم کسی را بکشم، هم رقصم را می کشتم.»

این اظهار نظر در باره هنر رقص آنقدر تازگی داشت که خانم لامل با چشمانی حیرت زده به چهره دوست جوانش نگاه کرد و بد او زل زد. دوست جوان وی نیز با حالتی عصبی نشسته بود و با انگشتانش طوری ور می رفت که انگار می کوشید آرنج هایش را طوری پنهان کند. ولی این عضو تخیلی اخیر (که در آستین های کوتاه فرورفته بود) نشان می داد که باید هدف بی آزار

بزرگ وجودش باشد.

میس پودزنب با چهره‌ای ندامت‌آمیز گفت: «خیلی وحشتناک است، نه؟» خانم لامل، که درست نمی‌دانست چه پاسخ دهد، تنها به لبخند تسلی بخش اکتفا کرد.

میس پودزنب ادامه داد: «چه زندگی دشواری! من دلم نمی‌خواهد آدم کسالت‌آوری باشم. کار خیلی بدی است! هیچکس نمی‌داند که در مدرسه مادام سوتوزا، جایی که رقص و نمایش آن را فراگرفتم و آداب معاشرت و چیزهای آزاردهنده دیگر - چه رنجی می‌کشیدم. از مامان برمی‌آید.» خانم لامل با لحنی تسلی‌دهنده گفت: «در هر صورت، دیگر تمام شده است، عشق من.»

میس پودزنب در جواب گفت: «بله، تمام شده است، اما فایده‌ای نداشته است. اینجا خیلی بدتر از مدرسه مادام سوتوزا است. آنجا مامان بود، اینجا هم که مامان هست؛ اما پاپا آنجا نبود، این آدم‌ها هم نبودند. و پای رقص‌ها هم نبودند. اوه، آنجا مامان با پیانو نواز حرف می‌زدند! اکنون می‌خواهد بایکمی دیگر حرف بزند! خدایا، حتم دارم می‌خواهد او را به من معرفی کند! خدایا، خواهش می‌کنم دست بردارید، دست بردارید! اوه، گورتان را گم کنید، بروید، راحت بگذارید!» میس پودزنب با چشمان بسته و در حالی که سرش را به دیوار تکیه زده بود سخن می‌گفت.

اما اوگر^۲، تحت رهبری مامان آمد و مامان گفت: «جورجیانا، آقای گرومپوس^۳» و قربانی خود را در چنگ گرفت و با او به قلعه دیوان رفت. بعد دستگاه موسیقی گرامافون کارش را آغاز کرد و آهنگ بی‌مزه‌ای را که چنگی به دل نمی‌زد نواخت تا شانزده شاگرد مکتب پودزنب بتوانند اداها و اطوار زبر را از خود در بیاورند: ۱. بیداری ساعت هشت صبح و سر ساعت هشت و ربع اصلاح کردن صورت؛ ۲. ناهنجاری در ساعت نه؛ ۳. ساعت ده رفتن به شهر؛ ۴. ساعت پنج و نیم به خانه برگشتن؛ ۵. ساعت هفت شام خوردن و زنجیر بزرگ.

موقعی که این مراسم برگزار می‌شد، آقای آلفرد لامل (دوست داشتنی‌ترین شوهر) به کنار صندلی خانم لامل (دوست داشتنی‌ترین همسر) آمد و سرش را

1. Madame Sauteuse

۲. Ogre، هیولا یا دیوهای آدم‌خوار افسانه‌ها. م.

3. Grompus

از پشت صندلی به پایین خم کرد، چند دقیقه با دستبند خانم لامل و رفت. دقیقاً برخلاف این عروسک بازی نمایشی، آدم می توانست در چهره خانم لامل، موقعی که چشم به جلیقه آقای لامل دوخته بود و با او گپ می زد و از او دستورها پی هم می گرفت، حالتی آکنده از غم و اندوه را ببیند. لیکن این حالت، مانند بخار نفسی که در یک لحظه چشم به هم زدن از روی آینه محو می شود، ناگهان از میان رفت.

واکنون، این زنجیر بزرگ به آخرین حلقه خود جوش خورد، آن دستگاه کسالت آور از حرکت باز ایستاد، و آن شانزده نفر، دوه دوه در میان مبل ها راه افتادند. و در اینجا ناشیگری گرومپوس هیولا کاملاً به چشم می خورد، زیرا هیولای از خود راضی، که می پنداشت به میس پودزنپ لطف می کند، درباره مراسم تیراندازی، به تفصیل با وی سخن می گفت؛ در حالی که قربانی اش، پیشاپیش شانزده نفری که آهسته مانند مراسم تدفین دور می زدند، حرکت می کرد، هرگز سرش را بالا نیاورد مگر یکبار که دزدکی و آن هم با حالتی که حکایت از نامیدی به صورت خانم لامل نگریست.

سرانجام مراسم با ورود جوزهندی پایان پذیرفت، با آمدن وی در اتاق پذیرایی مانند گلوله تویی پیش رویش باز شد؛ و آن هنگام که این شخصیت پر عطر و بو در میان لیوان های آب گرم رنگین و حاضران از این سوی به آن سوی می رفت، میس پودزنپ به طرف صندلی اش آمد و کنار دوست جدیدش نشست، میس پودزنپ گفت: «اوه، خدای من، بالاخره تمام شد! امیدوارم که به من نگاه نکرده باشید.»

«چرا، عزیزم؟»

میس پودزنپ گفت: «اوه، من خودم را خوب می شناسم.»
خانم لامل با شیوه جذاب خود در جواب گفت: «من می خواهم آن چهارم که در شما دیده ام بهتان بگویم، عزیزم. و آن اینکه شما خیلی کمرو و خجالتی هستید.»

میس پودزنپ گفت: «مامان نیست - از تو متفرم! گم شوا» این جمله اخیر را آهسته خطاب به هیولا می گفت که هنگام عبور از کنار وی لبخندی خاطر خواهانه زده بود.

خانم لامل پس از اینکه دختر جوان مداخله کرد، گفت: «میس پودزنپ عزیزم، ببخشید که درست متوجه نشدم.»

«اگر می خواهیم با هم دوست واقعی باشیم (که گمان می کنم هستیم،

چون شما تنها فردی هستید که آن را پیشنهاد کردید، بهتر است برای همدیگر ملال آور نباشیم. همین میس پودزنپ بودن خود افسردگی است و لزومی ندارد کسی آن را بگوید. مرا جورجیانا صدا بزنید.»

خانم لامل دوباره شروع کرد: «جورجیانا ی خیلی عزیز...»

میس پودزنپ گفت: «منونم.»

«جورجیانا ی خیلی عزیز، مرا ببخشید، عزیز من، من هیچ سردر نمی آورم

که کمرو نبودن مامانتان چرا باید سبب کمرویی شما باشد.»

میس پودزنپ، که به طرز ناراحت کننده ای با انگشتانش ورمی رفت

و گاهی به خانم لامل و زمانی به زمین نگاه می کرد، جرأت یافت و پرسید:

«راستی شما نمی دانید؟ شاید چنین چیزی نباشد؟»

«جورجیانا ی عزیز من، شما رو نظریات کم مایه من خیلی عجولانه قضاوت

می کنید. که در حقیقت نظر نیست، عزیز دلم، بلکه فقط نوعی اعتراف به نا آگاهی

خودم است.»

میس پودزنپ پاسخ داد: «نه، شما نادان نیستید. من نادان ام، چون اگر

شما نادان بودید نمی توانستید مرا به حرف وادارید.»

با همین اندک تکان هوشیاری، که به درک وی به هدف خویش پاسخ

داد، طوری گل از رخسار خانم لامل شکفت، که وقتی نشسته بود و زیباترین

لبخندهایش را به روی جورجیانا ی عزیزش می زد و سرش را با محبت شیطنت آمیزی

تکان می داد، چهره اش درخشانتر به نظر می رسید. معنی اش گویای چیزی

نیست جز اینکه جورجیانا ظاهراً از آن خوشش آمده بود.

جورجیانا ادامه داد: «مقصودم این است که مامان و پاپام جوری به

راه بدی رو نند، بدی به گونه ای همه جا را گرفته است - مقصودم این است که،

دست کم، تمام اطراف من را گرفته - که شاید من نمی توانم بد باشم، و از آن

می ترسم - خیلی بد توضیح می دهم - نمی دانم شما متوجه اید چه می خواهم

بگویم یا نه؟

خانم لامل که با سیاستی مطمئن پیش می رفت، چون دید دختر جوان

سرش را یکبار دیگر به دیوار تکیه زد و چشم ها را بست، گفت: «کاملاً،

جورجیانا ی عزیزا»

«خدایا، همین صحبت کردن مامان با آن آقای که عینک به چشم زده،

کار بدی است خدایا، من می دانم که می خواهد او را بیاورد اینجا وای،

اورا بیاور، اورا بیاور! وای، این مرد با آن عینکی که به چشم زده می خواهد

پای رقص من باشد. وای، چکار کنم!» این بار جورجیانا پای کوبیدن بوزمین را هم به آن اداها و اطوار پیشین افزود و تقریباً به نومییدی دچار شده بود. ولی از دست سوغاتی خانم پودزنپ که غریبهٔ یورغرو بود و یک چشمش کاملاً وعلناً لوج، و چشم دیگرش از زیر شیشه عینک می‌درخشید گریزی نبود، و آن مرد درحالی که گویی از قمر میلهٔ عمودی که میس پودزنپ را بالا آورده بود به اونگاه می‌کرد، باوی یورغرفت. و بعد نوازندهٔ پیانو آهنگی دیگر نواخت که گویای اندیشه‌های سوگوارانه‌اش پس از رهایی بود، و آن شانزده نفر دیگر نیز حرکات و اداهای مالیخولیایی‌شان را از سر گرفتند و آن مرد یورغرو میس پودزنپ را به جای مبلی متحرک گرفته، طوری که انگار به درک تازه‌ای دست یافته بود.

در این هنگام شخصیت سرگردانی که رفتاری متواضع داشت به سوی قالی کنار اجاق آمد و قالی طایفه‌ای شد که آقای پودزنپ را احاطه کرده بودند و گپ می‌زدند، او با سخنانی خارج از نزاکت به شیرین‌زبانی‌ها و سرنگان‌دادن‌های آقای پودزنپ پایان داد؛ و سخنان او چیزی نبود مگر اشاره به همان رویداد اخیر که طی آن حدود نیم دوچین آدم از گرسنگی در خیابان مرده بودند. البته این سخن، آن هم پس از صرف شام، هیچ محلی از اعراب نداشت و نامناسب می‌نمود و با سرخی گونه‌های جوانک هیچ‌جور در نمی‌آمد. در ضمن به مذاق آدم‌های باسلیقه هم جور در نمی‌آمد.

آقای پودزنپ با اوقات تلخی گفت: «من باور نمی‌کنم.»

آن مرد درویش صفت و فروتن گفت که متأسفانه حقیقت دارد و باید باور

کنیم، زیرا ادارهٔ پزشک قانونی و ادارهٔ ثبت هم تایید کرده‌اند.

آقای پودزنپ گفت: «خودشان مقصرند.»

و نیرینگ و دیگر ریش‌سفیدان آن طایفه این سخن را پذیرفتند و راه را

کاملاً کوتاه کردند.

مرد متواضع و درویش صفت اظهار داشت که واقعاً اینطور به نظر می‌رسد که افراد نگون‌بخت مورد بحث با گرسنگی دست به گریبان بوده‌اند و انگار، که این افراد، با وجود آن وضع بحرانی‌شان، جرأت یافته و اعتراضاتی هم کرده بودند. از قرار معلوم دست به کارهایی هم زده بودند که بتوانند خود را از گرسنگی برهانند، اگر مردم کمک می‌کردند، آن‌ها از گرسنگی نمی‌مردند.

آقای پودزنپ، که از فرط خشم سرخ شده بود، گفت: «اینطور نیست،

دردنیا، حضرت آقا، هیچ کشوری وجود ندارد که مثل این کشور به فقرا و آدم‌های
ندار سوسات و خوار بار بدهد.»

آقای فروتن می‌خواست این سخن را بپذیرد، اما شاید وضع را از این
که بود بدتر می‌کرد، چون نشان می‌داد که در جایی اشتباهی ترسناک رخ داده است.
آقای پودزنپ گفت: «کجا؟»

آقای فروتن گفت که آیا بهتر نیست با کمال جدیت سعی کنید تا ببینید
کجاست؟»

آقای پودزنپ گفت: «آها! جایی گفتن خیلی آسان است، اما آسان
نیست بگویند کجا! اما من می‌دانم شما چه منظوری دارید. از همان اول
می‌دانستم. تمرکز (سنترالیزاسیون). هرگز، انگلیسی جماعت نه!»
ریش سفیدان طایفه غرولندکنان گفتند: «خوب گیرش انداختید! نگذار
فرار کند!»

او (مرد فروتن که ذاتاً حلیم بود) هیچ متوجه نبود که ناآگاهانه به نوصی
از ایزاسیون می‌رسد، و از ایزاسیون‌های آشنا هم چیزی سراغ نداشت. از این
جور رویدادهای وحشت‌انگیز بیشتر گیج شده بود تا از اسامی، اسامی دراز و
مطول. ممکن است پرسد، که آیا از تهیدستی و غفلت الزاماً انگلیسی دارد
می‌میرد؟

آقای پودزنپ گفت: «گمان می‌کنم شما می‌دانید که جمعیت لندن چقدر
است؟»

مرد درویش صفت فکر کرد می‌داند، ولی گمان می‌کند که اگر قرابین‌اش
به خوبی اجرا می‌شدند، یقیناً نمی‌توانست ربطی به این موضوع داشته باشد.
آقای پودزنپ بالحنی جدی گفت: «آیا می‌دانید دست کم امیدوارم
می‌دانید که خداوند فرموده‌اند فقرا را فراموش نکنید؟»

مرد فروتن امیدوار بود که این را می‌دانست.
آقای پودزنپ، بالحنی تغال‌گونه گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم.
خوشحالم این را می‌شنوم. من به شما هشدار می‌دهم که در برابر خداوند مواظب
رفتار خودتان باشید.»

مرد متواضع در برابر این سخن بی‌ربط و قراردادی، اظهار داشت، که
البته آقای پودزنپ مسئول آن نبود، که آقای فروتن از انجام چنین کار کاملاً
غیرممکنی هیچ بیمی ندارد! اما...»

ولی آقای پودزنپ معتقد بود که زمان آن فرارسیده است تا این مرد را

که بلبل زبانی می کند ادب کند. بنا بر این گفت:

«من علاقه‌ی نداریم که مشاجره دنبال شود و ادامه پیدا کند. با احساسات من هیچ سازگار نیست. احساسات من از آن متنفر است. من گفته‌ام که این حرف‌ها را قبول ندارم. باز هم گفته‌ام که اگر از این حرف‌ها به میان بیاید، گناهی به گردن آن‌هایی است که به آن تن می‌دهند. من نباید...» آقای پودزنپ طوری روی کلمه «من» نکیه کرد که می‌شود گفت مقصودش، به طور ضمنی، «شما» بود. من نباید به کارهای خدا اعتراض کنم. من حتم دارم که از این هم بهتر می‌دانم، و گفته‌ام که خداوند چه مشیتی داشته‌اند.» آقای پودزنپ، که صورتش گل انداخته بود، و در حالی که به خوبی آگاه بود که یک درگیری خصوصی پیدا کرده است، ادامه داد: «بعلاوه، این موضوع نامطلوب است. و حتماً این را می‌توانم بگویم که موضوعی نفرت‌انگیز است. این موضوع، موضوعی نیست که در حضور همسران و جوانانمان مطرح شود، و من...» جمله را با تکان دست تمام کرد که از هر سخن دیگر گویا تر بود، که یعنی من آن را از صفحه روزگار محو می‌کنم. همزمان با خاموش کردن آتش بی‌اثر مرد متواضع، جورجیانا وقتی یورغورو را در برابر ردیف کاناپه‌ها تنها رها کرد، که نوعی علامت ورود ممنوع به اتاق پذیرایی بود، راه بازکنان خودش را به خانم لامل رساند. و در کنار خانم لامل چه کسی غیر از آقای لامل می‌توانست باشد. او هم به‌وی علاقمند بودا «آلفرد عزیز، دوستم را معرفی کنم. جورجیانا، دوست داشتنی‌ترین دخترها، شما بعد از من باید شوهرم را دوست داشته باشید.»

آقای لامل مفتخر بود از اینکه با این سفارش مخصوص می‌توانند از لطف میس پودزنپ برخوردار شوند. اما اگر آقای لامل مستعد بود که به دوستی سوفرونیای عزیزش (پامردم) حسادت می‌ورزید، حتماً به این احساسات وی نسبت به میس پودزنپ هم حسادت می‌کرد.

همسرش دخالت کرد: «عزیزم، بگو جورجیانا.»

آقای لامل با انحنای زیبای دست راستش نام را بر زبان راند و گفت «عالی است - می‌توانم؟ - جورجیانا.» بعد دوباره ادامه داد: «آخر من هیچ خبر نداشتم که سوفرونیا (کبه به این زودی به کسی دل نمی‌بندد) این چنین مجذوب می‌شود - باز هم بگویم؟ - جورجیانا.»

منظور از این احترام و کرنش برای دخترک قابل‌درک نبود، بنا بر این رو به سوی خانم لامل، یا لحنی نگران، پرسید: «من تعجب می‌کنم برای چه مرا دوست دارید باور کنید نمی‌دانم.»

«جورجیانای عزیز، به خاطر خودتان. به خاطر تفاوتی که با افراد پیرامون خودتان دارید.»

جورجیانا بالبخندی تسکین آمیز گفت: «خب! شاید چونکه من هم شما را به خاطر تفاوتی که با افراد پیرامون من دارید دوست دارم.»
خانم لامل، که نشان می‌داد، در این شلوغی، بایی میلی برمی‌خیزد، گفت:
«ما دوستان واقعی هستیم، جورجیانای عزیز.»

«واقعی.»

«شب بخیر، دختر جان.»

این زن، طبیعت گوشه گیر او را که چشمان خندانش بروی متمرکز شده بود تحت نفوذ خود در آورده بود، زیر اجورجیانا موقمی که بالحنی اسرار آمیز ونیم بیمناک جوابش را می‌داد دستش را در دست گرفته بود: «وقتی از اینجا رفتید مرا فراموش نکنید. هرچه زودتر باز هم بیایید، شب بخیرا»
بدرقه کردن آقا و خانم لامل چقدر خوب و فریبنده بود، و رفتن نا آخر پله‌ها چقدر سرور انگیز و شادی آوراست. لیکن عبوسی چهره خندان آن‌ها موقمی که هر یک از آن دو در گوشه‌ای از کالسکه کوچکشان افسرده حال نشسته‌اند هیچ فریندگی نداشت. ولی یقیناً این چهره‌ای بود که آن‌ها در پشت صحنه داشتند، که هیچکس ندید و حتا درصدد نبود ببینند.

بعضی از درشکه‌های بزرگ و سنگین، که به شیوه پشقاب‌های پودزنپ درست شده بودند، هیکل درشت میهمانان سنگین وزن را با خود بردند؛ و آدم‌های نه‌چندان ارجمند هم هر یک به نحوی راهی شدند؛ و پشقاب آقای پودزنپ را هم خوابانندند. همانطور که آقای پودزنپ پشت به بخاری اتاق پذیرایی ایستاده بود، و یخه پیراهنش را مانند خروس حقیقی، میان مرغ‌های خودش، که برای صاف کردن پرهایش خود را می‌تکاند جدا می‌کرد، هیچ چیزی نمی‌توانست او را خیرت زده کند مگر اینکه بگویند مپس پودزنپ، یا هر جوان والاتبار و خوب تربیت شده دیگر، دقیقاً نمی‌توانست مثل پشقاب کنار گذاشته شود مانند پشقاب بیرون آورده شود، مثل پشقاب صیقل داده شود، و مثل پشقاب شمرده شوند و با مثل پشقاب وزن و ارزشگذاری نشوند. چنین جوانی در برابر هر چیزی کمتر از پشقاب دچار نوعی تشویش قلبی شود، یا چیزی کمتر از پشقاب کسالت آور؛ یا اینکه افکارش خصنی چنین جوانی بتواند محدودۀ شمال، جنوب، شرق، و غرب را با پشقاب قیاس کند؛ خیال دور دستی بود که فی المجلس می‌توانست

آن را در فضا پراکنده سازد. شاید چنین چیزی به گونه‌ای در وجود شخصی جوانک پودزنپ پدید آید، البته اگر بتوان چنین چیزی را گفت، با کمال پررویی: حال آنکه ممکن است جوانانی هم وجود داشته باشند بافت پیچیده‌تری داشته باشند.

کاش آقای پودزنپ، که یقه پیراهنش را بیرون می‌کشد، شنیده بود که آقا و خانم لامل در گوشه درشکه کوچکشان که روی به سوی خانه می‌رفت، در میان صحبت‌های کوتاهشان او را «پارو» می‌خواندند!

«سوفرونیا، بیداری؟»

«مگر قرار است خواب باشم، حضرت آقا؟»

«به نظر من، بعد از میهمانی آن مردک، هیچ بید نیست. گوش کن چه

می‌خواهم بگویم.»

«همه را به دقت گوش داده‌ام، مگر نه؟ پس امشب چه کار می‌کرده‌ام؟»

«بهت می‌گویم، گوش کن (با صدای بلند) چه می‌خواهم بهت بگویم.

این دختر احمق را از دست نده. او را تودستات نگه‌دار. او را خیلی راحت

به تور انداخته‌ای، سعی کن از دستت در نرود. می‌شنوی؟»

«می‌شنوم.»

«من پیش بینی می‌کنم که از این کار پول در بیاد افزون بر این می‌توانیم

او را رام کنیم و سر به راهش گردانیم. می‌دانی، ما به همدیگر مقروض ایم.

آقای لامل در پادآوری اندکی کوتاه آمد، تنها به این اکتفا کرد که حس

تشخیص و گوه‌رزن را در درون درشکه کوچک از نو تحریک کند، البته در آن

هنگام که در گوشه تاریک خورد فرو می‌رفت.

فصل دوازدهم

عرق جبین آدم درستکار

آقای مورثایمر لایت وود و آقای اوجن ریبرن در دفتر کار آقای لایت وود غذای قهوه‌خانه‌ای خوردند. آنها اخیراً توافق کرده بودند که باهم به تأسیس شرکتی دست بزنند. بنابراین کلبه‌ خالی‌ای را نزدیک همپتن، درست کنار ساحل رودخانه تیمز، در فضایی سبز با قایق‌خانه و با تمام وسایل لازم اجاره کرده بودند، و قرار شده بود که در تعطیلات طولانی تابستان در رودخانه قایقرانی کنند.

تابستان هنوز نیامده بود، بهار بود؛ بهار لطیف و ملایمی نبود، همانند فصول تامپسون، بهاری زنده با باد شرقی، نظیر فصول جانسون، جکسون، دیکسون، سمیت، و جانز است. این باد هیاهوگر نمی‌وزید بلکه درختان را اره می‌کرد؛ و چون اره کرد، خاک اره‌ها را در گودال‌های اره‌کشی می‌پیچاند. خیابان‌ها همه گودال اره‌کشی بودند، اما استاد اره‌کش وجود نداشت؛ هر عا بر خودکارگر اره‌کش بی‌تجربه‌ای بود که خاک اره‌ها را نابینا و خفه می‌کرد.

آن اسکناس مرموزی که وقتی در لندن باد می‌وزد از این سوی به آن سوی می‌گردید و در هر کوی و برزن می‌چرخید، از کجا می‌تواند آمده باشد، و به کجا می‌تواند برود؟ از هر شاخه‌ بوته‌یی می‌آویزد، لای هر درختی آشیانه می‌گیرد، بر فراز هر سیم برقی پرواز می‌کند، در هر چار دیواری راه می‌یابد، از هر تلمبه‌ای می‌نوشد، در هر پنجره‌ای چمباتمه می‌زند، بر هر ساقه گیاه به خود می‌لرزد، و پشت نرده‌های آهنین بی‌هوده به استراحت می‌نشیند. در پاریس، که چیزی در آن به هدر نمی‌رود، با وجودی که شهر گران و زیبا و پرتجملی است، ولی جایی است که مورچه‌های شگفت‌انگیز انسانی آن در سوراخ‌ها می‌لوند

و هر خرده ریزی را که می بینند بر می دارند، چنین چیزی دیده نمی شود. در آنجا جز خاک و خاشاک چیز دیگری در هوا نیست. در آنجا چشمان تیز بین و شکم های پر خور حتما از باد شرق هم بهره بر می گیرند و چیزی به دست می آورند.

باد اره می کرد، و خاک اره می پیچید. بوته ها دست های بی شمارشان را می پیچاندند، و می نالیدند که آفتاب برخلاف میل شان و ادا کرده که غنچه دهند؛ برگ های تازه جوان پژمرده می شدند؛ گنجشک ها از جفت گیری بی موقع شان پشیمان بودند، درست مانند مردها و زنها؛ رنگ های رنگین کمان به خوبی دیده می شدند، نه در بهار پر گل، بلکه در برابر دیدگان مردمی که آن ها را نیش می زد و می آزد. و باد همچنان اره می کرد و خاک اره ها می پیچیدند.

هنگامی که شب های بهاری آنقدر نورانی و درازند که به زودی رو به تاریکی نمی نهند، چنین هوایی رایج است، شهری که آقای پودزنیپ آن را من باب توضیح لندن، لوندرا، لندن می نامد زشتترین قیافه خود را نشان می دهد. چنین شهر پر هیاهوی تاریک که حکم خانه پر دم و دود وزن غرور را دارد؛ چنین شهر خورنده و ساکنه؛ چنین شهر نوامید، که در آسمان کبود آسمانش راهی دیده نمی شود؛ چنین شهر محدود، که با تلاق های بزرگ اسکس و کنت آن را محاصره کرده اند. به این ترتیب دو همشاگردی قدیم که گمان می کنند باید چنین باشد، پس از صرف شام، سوی آتش رفتند تا سیگاری دود کنند. بلایت جوان رفته بود، مستخدم قهوه خانه هم رفته بود، بشقاب ها و دوری ها هم جمع شده بودند، شراب داشت می رفت - امانه همان مسیر.

او جن، که آتش را به هم می زد، گفت: «صدای باد به این جا می رسد، کاش که نانوس دریایی را نگه می داشتیم. ای کاش نگه می داشتیم.»
لایت وود پرسید: «گمان نمی کنی حوصله مان را سر می برد؟»
«آن هم مثل همه جا های دیگر. برق نبود که برود. اما به نظرم تصور احمقانه و شخصی است.»

لایت وود افزود: «مشتری نمی آید. معنی اش این نیست که به نظر من فکری خودخواهانه و شخصی است.»

او جن، ضمن سیگار کشیدن و زل زدن به آتش بخاری، گفت: «اگر ما بالای صخره ای در میان دریای توفانی بودیم، لیلدی تی پینز در دیدار از ما درنگ نمی کرد، یا بهتر بگوییم، ممکن بود درنگ کند و غرق شود. مردم کسی را به ناشتایی عروس دعوت نمی کنند. سابقه ای هم نبود که کسی انگشت رویش بگذارد، مگر سابقه بادبان کشتی و مسافرت ساده دریایی و روشن نگه داشتن

فانوس. تماشای کشتی شکسته هم لذت داشت.»
 لایت وود گفت: «اگر اینطور نباشد زندگی یکنواخت و کسالت بار می‌شود.»
 او جن، که انگار موضوع را واقعاً از جنبه‌های مختلف کار مورد توجه
 قرار می‌داد، گفت: «من همچنین فکر این را هم کرده‌ام، اما در آن یکنواختی
 محدود و معینی هم وجود دارد. و این کار تنها محدود به دو نفر است. حالا این
 سؤال برای من مطرح است، مورتایمر، که آیا این یکنواختی دقیقاً توصیف
 شده تا آن اندازه هم محدود است، آیا قابل تحملتر از یکنواختی نامحدود همنوع
 آدمی نیست.»

لایت وود خندید، شراب را رد کرد و اظهار داشت: «قایقرانی تابستان
 خودمان، فرصت داریم که به این موضوع بپردازیم.»
 او جن آه کشان پذیرفت و گفت: «به طور ناقص، ولی حتماً. امیدوارم
 ثابت نکنیم که برای هم کسالت آور هستیم.»
 لایت وود، حال موضوع اصلی را که به قول معروف مثل بندتبان همیشه
 در می‌رفت، قرار بود اصولاً روی آن بحث شود پیش کشید، گفت: «و اما حالا،
 بیاییم بر سر موضوع پدر گرامی شما.»

او جن، پس از نشستن روی صندلی دسته دارش، تایید آمیز گفت: «بله،
 موضوع پدر گرامی من. البته حق این بود که من باشم به موضوع پدر گرامی
 خودم، به عنوان موضوعی که به نوری مصنوعی اندکی نیاز دارد، می‌پرداختم، اما
 در شفق به آن می‌پردازیم که با درخشش آنکه ذغال سنگ روشن شده باشد.»
 ضمن حرف زدن آتش را به هم می‌زد و پس از آنکه آن را برافروخت و
 مشتمل ساخت، ادامه داد: «پدر بزرگوار من، در همین محله آب‌و آجدادی،
 برای پسر نه چندان محترم خود همسری پیدا کرد.»

«مسلماً، با مقداری پول؟»

«البته با مبلغی پول، و گرنه آن زن را پیدا نمی‌کرد. پدر محترم من—
 که اجازه دهید از این پس محض اختصار کلام از م. ر. ف. استفاده کنم، که
 هم کمی نظامی و ارتشی به نظر می‌رسد و هم مثل دوک ولینگتن.»

«او جن، واقعاً توجه آدم بدجنسی هستی!»

«اصلاً اینطور نیست، مطمئن باش. م. ر. ف. که همیشه بر حسب عادت
 (به قول خودش) شیوه زندگی آتی فرزندان را قبلاً، یعنی درست از بدو
 تولد هر يك از آن‌ها، و گاه حتا پیش از تولد تعیین می‌کرد، روی همین اصل

۱. به جای My Respected Father (پدر بزرگوار من) — م.

برای من هم معین کرد که وکیل دعاوی بشوم که شده ام (به اضافه کار بی شماری که تا کنون پیش نیامده است) و یک مرد متاهل که البته هنوز نشده ام.

«شق اول را اغلب برایم تعریف کرده ای.»

«شق اول را اول برایت تعریف کرده ام. من که خودم را آنچنان که باید و شاید سزاوار این مقام والای قضایی نمی دانم، تا حالا به سر نوشت زناشویی خودم هشت پا زده ام. تو م. ر. ف. را خوب می شناسی، ولی به خوبی من نمی شناسی. اگر تو او را مثل من می شناختی، ترا سرگرم می کرد.»

«اوجن، فرزندوار حرف زدی!»

«کاملاً، باور کن؛ و با احساسی آکنده از حرمت خالصانه که به م. ر. ف. دارم، اگر او مرا سرگرم می کرد، کمکی از دست من ساخته نبود. وقتی برادر بزرگم به دنیا آمد، البته بقیه مان می دانستیم (مقصودم این است که بقیه مان اگر آن زمان زنده بودیم حتماً می دانستیم) که او وارث مشکلات خانوادگی (که ما در حضور غریبه ها می گفتیم املاک خانوادگی) خواهد بود. ولی وقتی که برادر دوم داشت کم کم به دنیا می آمد، م. ر. ف. گفته بود، «این یکی ستون کوچک کلیساست.» و او به دنیا آمد و ستون کلیساشد؛ ستونی مثل زلزله برادر سوم هم پدیدار شد، البته پیش از نامزدی با مادرم؛ اما م. ر. ف. که اصلاً تعجب نکرده بود، بیدرنگ اعلام کرد سیاح دریایی. با اردنگی به نیروی دریایی پیوست، ولی نه عنوان دریاورد جهانگرد. آمدن را هم خودم اعلام کردم که سرانجامی بسیار عالی، که معرف حضورتان است، بر من تحمیل شد. برادر بزرگم درست نیم ساعت از تولدش گذشته بود که م. ر. ف. با اعتقاد گفت که این پسر از نبوغ صنعتی خاصی برخوردار است، وقس علیهذا. از این نظر است که من می گویم م. ر. ف. مایه سرگرمی من است.»

«اوجن، با آن خانم تماس داشتی یا نه؟»

«در این جا م. ر. ف. دیگر سرگرم کننده نیست، برای اینکه من با تماس

با آن خانم مخالف بودم.»

«می شناسی اش؟»

«اصلاً.»

«بہتر نبود او را می دیدی؟»

«مورتا پسر عزیز، تو با اخلاق من آشنا هستی. مگر من با «حق انتخاب پس ازدیدن» می توانستم آنجا بروم و آن زن را ببینم، او هم مثل من بود. گوش به فرمان و خواسته ها و قرار و مدارهای م. ر. ف. با کمال خوشوقتی به استثنای

ازدواج. می توانستم به این کار تن دهم؟ دیری نگذشت که حوصله ام سر رفت، مثل همیشه، ناچاراً.»

«او جن، تو آدم سازگاری نیستی.»

آقای ارجمند پاسخ داد: «در حساسیت نسبت به بی حوصلگی و مزاحمت. من به شما اطمینان می دهم که من سازگارترین آدم ها هستم.»

«آخر، همین حالا بود که روی مزیت زندگی تنها و بکنواخت دونفره

حرف می زدی.»

«در ایستگاه فانوس دریایی. لطفاً شرایط آنجا را برایم تعریف کن، شرایط

فانوس دریایی.»

مورتایمر یکبار دیگر خندید، و او جن، که برای نخستین بار می خندید، گویی به یاد ماجرای سرگرم کننده و خنده آور افتاده بود، روترش کرد و افسرده حال شد، و ضمن اینکه از سیگارش لذت می برد، گفت: «نه، کاری اش نمی شود کرد؛ یکی از پیش بینی های م. ر. ف. هرگز نباید تحقق یابد. با وجود تمام تمکینی که نسبت به او داریم، باید به این تسلیم تن در دهد.»

هنگام گپ زدن شان هوای تاریکتر شده بود و باد آره می کرد و خاک آره ها در پشت پنجره های رنگ و رو رفته می پیچیدند. حیاط گورستان کلیسای زیر دست شان در تاریکی بیشتری فرو می رفت، و تاریکی به سوی بام خانه هایی که آن ها در آن نشسته بودند می خزید. او جن گفت: «انگار، انگار که ارواح گورستان کلیسا دارند برمی خیزند.»

وی سیگار بر لب به سوی پنجره رفته بود، تا با مقایسه آتش با هوای بیرون از دود آن لذت ببرد، که در نیمه راه برگشت به سوی صندلی اش و ناگهان ایستاد و گفت: «بی تردید یکی از ارواح راهش را گم کرده است که باید راه به او نشان داده شود. به این منظره نگاه کن!»

لایت وود، که پشت به در اتاق ایستاده بود، سر بر گرداند، در آنجا، در میان تاریکی در ورودی چیزی شبیه به انسان ایستاده بود: که با سئوالی مناسب از او پرسید: «تو دیگر کی هستی؟»

روح، با صدایی خشن و تو دماغی گفت: «معذرت می خواهم، رئیس. آقای همراه شما قاضی لایت وود هستند؟»

مورتایمر پرسید: «چرا در نزدی؟»

روح، مثل سابق، پاسخ داد: معذرت می خواهم، رئیس. گمان می کنم

نمی دانستید در اتاقتان باز است.»

«چکار داری؟»

در این لحظه روح با صدایی نحس و تودماغی پاسخ داد: «معدرت می‌خواهم رئیس، اما شخص همراه شما قاضی لایت ووداند؟»

صاحب آن نام گفت: «یکی ازماست.»

روح که در اتاق را به دقت می‌بست گفت: «خیلی خوب، هردو رئیس،

آدم معامله‌ای باشما بکنم.»

مورتایمر شمع‌ها را روشن کرد. در نور شمع‌ها معلوم شد که تازه وارد

آدم بدقیافه‌ای است با چشمان اوج، که هنگام صحبت کردن کلاه پوست بدشکل

چرب و چیلی‌اش را که به حیوان پشمالو، سگ یا گربه، توله سگ یا بچه گربه

غرق شده و گندیده شباهت داشت مجاله می‌کرد.

مورتایمر گفت: «خب، آن معامله‌چی هست؟»

مرد، بالحنی که به ریشخند کردن می‌مانست، پاسخ داد: «هر دور رئیس،

کدامتان قاضی لایت ووداید؟»

«من.»

سر را با تواضع سوی او خم کرد و گفت: «قاضی لایت وود، من آدمی

هستم که زندگی‌ام را از عرق جبین می‌گذرانم. از آنجایی که من نمی‌خواهم به

هیچ‌وجه خیال‌کنند از این راه منحرف شده‌ام، دلم می‌خواهد قبل از اینکه وارد

موضوع شوم سوگند بخورم.»

«من که سوگند دهنده مردم نیستم، مرد.»

تازه وارد، که به اطمینان خود اعتماد داشت، فریکارانه گفت: «آلفرد

دیوید.»

لایت وود پرسید: «نام خودتان است؟»

مرد پاسخ داد: «نام من؟ نه. من می‌خواهم آلفرد دیوید بخورم!» (اوجن،

ضمن سیگار کشیدن دریافت که مقصودش سوگند خوردن است.)

لایت وود که بر هوای دل خود می‌خندید، گفت: «دوست خوب‌ام، باید

بگویم، ما چیزی برای سوگند خوردن نداریم.»

اوجن شرح داد: «اومی‌تواند شمارا سوگند دهد، و من هم همچنین. ولی

بیش از این کار دیگری نمی‌توانیم انجام دهیم.»

مرد تازه وارد که از این خبر گیج شده بود، سگ یا گربه غرق شده، توله

سگ یا بچه گربه (یعنی کلاهش) دور تادور چرخاند و به ترتیب از این رئیس

به آن رئیس نگاه کرد، و در همین حال سخت در خود فرورفته بود. سرانجام

تصمیم گرفت: «پس باید بنویسم.»

لایت وود پرسید: «کجا؟»

مرد گفت: «اینجا، با قلم و مرکب.»

«اول باید بدانیم که کار توچی هست.»

مرد، قدمی پیش نهاده و با صدای خشن و زمخت در همان حال که دست را سایه دهان کرده بود، گفت: «درباره، درباره حدود پنج تاده هزار لیره جایزه است. راجع به همین موضوع، راجع به قتل است. بله، راجع به همین موضوع است.»

«بیانزدیک میز. بنشین. شراب میل داری؟»

مرد گفت: «بله، می نوشم، شما را هم گول نمی زنم، آقایان رئیس! شراب را به او دادند. دست را از آرنج به پایین صاف گرفت بالا، شراب را یک دست رفت بالا، و رو گونه اش اریب گرفت، گفت: «شما چه فکر می کنید؟» و بعد به طرف گونه چپش آورد و گفت: «شما چه فکر می کنید؟» آن را نوبی شکم اش فرو انداخت و گفت: «شما چه فکر می کنید؟» سر آخر لب هارا لیس زد، مثل اینکه هر سه نفر با هم گفته بودند: «عالی است.»

«باز هم می خواهید؟»

مرد گفت: «بله، می خواهم. من را شما گول نمی زنم، آقایان رئیس.» و باز همان حرف های پیش را تکرار کرد.

لایت وود گفت: «خب، حالا، نام ات چیست؟»

وی بالحنی معترض پاسخ داد: «نه دیگر، شما خیلی تند می روید، قاضی لایت وود. درست می گویم، قاضی لایت وود؟ کمی تند می روید. من می خواهم با عرق جبین پنج تا ده هزار لیره کاسبی کنم، و من فقیر کسی می خواهم به عرق جبین خودم در زندگی روسفید باشم، آیا مقدور است که بدون نوشتن اسم و رسم از آن مقدار صرف نظر کنم؟»

لایت وود که متوجه شد این مرد به قلم و دوات و کاغذ سخت دل بسته است، سر را به علامت تایید برای او جن تکان داد تا قلم و کاغذ و دوات را در دست بگیرد. او جن قلم و کاغذ و دوات را به طرف میز آورد و به عنوان منشی یا سردفتر پشت میز نشست.

لایت وود گفت: «خب، حالا بگو ببینم اسمت چیست؟»

ولی این مرد آبرودار که با عرق جبین امرار معاش می کرد باز هم دنبال اطمینان خاطر بیشتری بود.

وی چنین پیشنهاد کرد: «قاضی لایت وود، من می‌خواهم که این آقای رئیس دیگر شاهد حرف‌های من باشند. در نتیجه، حالا این آقای رئیس دیگر شاهد حرف‌های من باشند. در نتیجه، حالا این آقای رئیس دیگر لطف می‌کنند به من بگویند اسمشان چیست و کجا زندگی می‌کنند؟»

اوجن، سیگار بر لب و قلم در دست، کارت‌ش را به جانب او انداخت. آن مرد بعد از آنکه آن را آهسته هجی کرد، کارت را تا کرد و در انتهای دستمال دور گردنش پیچاند و آهسته گره زد.

لایت وود برای سومین بار گفت: «خب، اگر حالا از همه لحاظ آماده شده‌ای، دوست من، می‌دانی که خونسردی و عجله‌ای هم نداری، بگو ببینم اسمت چیست؟»

«راجر راید رهود.»

«محل سکونت؟»

«گودال آهک پزها.»

«شغل تان؟»

راید رهود که در جواب این پرسش به خوبی دفعات پیش حاضر جواب نبود چنین بیان کرد: «ساحل بان.»

اوجن ضمن نوشتن به آرامی پرسید: «سوء پیشینه‌داری؟»
راید رهود، که اندکی به تردید دچار شده بود و در حالی که می‌کوشید طفره برود با لحنی معصومانه گفت که گویا آن آقای رئیس دیگر چیزی ازش پرسیدند.

اوجن گفت: «مشکلی برایتان پیش نیامده؟»

«یکبار.» (آقای راید رهود بر حسب اتفاق گفت) «برای هر کس ممکن است پیش بیاید.»
«به انهام...؟»

آقای راید رهود گفت: «زدن جیب دریا نورد، در صورتی که من دوست صمیمی آن مرد بودم و سعی می‌کردم بهش کمک کنم.»
اوجن پرسید: «باعرق جبین؟»

راجر راید رهود گفت: «آنقدر که مثل باران بارید.»

اوجن به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و در همان حال که سیگار می‌کشید چشم برمی‌گرداند و بی‌خیال به خبرچین نگاه می‌کرد، قلم را آماده در دست گرفته بود که هر چه او می‌گوید بنویسد. لایت وود هم سیگار می‌کشید و با گوشه

چشم بی خیال به خیر چین نگاه می کرد.
 رایدروود، پس از آنکه کلاه نخیس را چند بار تکان داد و بعد با آستین اش آن را برعکس پاک کرد (مگر درست اش هم بلد بود) گفت: «پس خواهش می کنم بنویسید، من خیر می دهم مردی که در قتل هارمون دست داشته گافر هگزیم است، همان مردی که جسد را پیدا کرد. دست جس هگزیم، که در رودخانه و کنار ساحل به اسم گافرا معروف است، همان دستی است که این کار را کرده است. فقط کار اوست.»

هر دو دوست با قیافه ای بسیار جدی تر از آنکه تا حالا نشان داده بودند به یکدیگر خیره شدند.

مورتایمر لایت وود گفت: «بگو بینم شما روی چه حسابی این حرف را می زنید؟»

رایدروود که صورتش را با آستین اش پاک می کرد گفت: «به این دلیل که من شریک گافر بودم، و خیلی وقت بود که بهش شک برده بودم. به این دلیل که می دانستم چه کار می کند. به این دلیل که شرکت ام را با او به هم زدم، چون خطر را حس کردم. ولی این راهم بهتان بگویم که دخترش ماجرا را طور دیگری می گوید، که خودتان می فهمید چه ارزشی دارد، چون دروغ بهتان می گوید، آسمان و ریسمان به هم می بافت تا پدرش را از مهلکه نجات دهد. همه از سنگفرش پله ها می فهمند. از همان پله هایی که افتاده، چون کار خودش بوده است. به این دلیل که من قسم می خورم کار اوست. به این دلیل که می توانید مرا هر جا که می خواهید ببرید و به آن قسم دهید. من از نتیجه کار هیچ ترسی ندارم. من تصمیم خودم را گرفته ام. هر جا که می خواهید مرا با خودتان ببرید.»

لایت وود گفت: «این حرف ها بی فایده است.»

رایدروود حیرت زده و خشمگین گفت: «بی فایده است؟»

«کاملاً بی فایده. تمام این حرف ها نشان می دهد که تو به جنایت آن مرد مشکوک شده ای. شاید دلیلی داشته باشی، و شاید هم دلیلی نداشته باشی، ولی در هر صورت با سوء ظن شما نمی شود او را محکوم کرد.»

«مگر من نگفتم - آن آقای رئیس دیگر را شاهد می گیرم - مگر

من از همان دقایق اول نگفتم که در برابر همین میز حی و حاضر زبان باز می کنم و حرف می زنم (مقصودش این بود که می خواست بگوید سوگند خورده است)، و می خواستم قسم بخورم که کار او بوده؟ مگر نگفتم، مرا با خودتان

۱. Gaffer، پیر مرد هاتی که اغلب به عنوان مسخره به اشخاص گفته می شود - ۴.

بیرید و قسم دهید؟ مگر حالا هم نمی‌گوییم؟ شما که انکار نمی‌کنید، قاضی لایت‌وود؟»

«نه، توفقط می‌خواهی قسم بخوری که به او مشکوک‌ای، باید بگویم که این کافی نیست که شما قسم بخورید به او مشکوک‌اید.»
مرد محتاطانه پرسید: «پس این کافی نیست، قاضی لایت‌وود؟»
«یقیناً، کافی نیست.»

«مگر من گفتم کافی بود؟ حالا، من از آن آقای رئیس دیگر می‌پرسم، انصاف دهید! من این حرف را زدم؟»

او جن آهسته و بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: «مسلماً او نگفته است، چون دیگر حرفی برای گفتن ندارد، گرچه ظاهر امر هم اینطور نشان می‌داد.»
مرد خبرچین، با وجودی که متوجه نشده بود چه می‌گوید، ولی فکر کرد در تأیید او سخن گفت، با صدای بلند گفت: «آها! خدا را شکر که شاهد داشتم!»
لایت‌وود گفت: «پس ادامه بده، بگو ببینم چه داری بگویی. در فکر چاره نباش.»

خبرچین مشفقانه و با علاقه گفت: «بگذارید قسم بخورم. چون به خدا به آنچه که گفتم دارم می‌رسم! خواهش می‌کنم کاری نکنید که آدمی که از عرق جبین نان می‌خورد از میوه کارش بی‌نصیب بماند! پس گوش کنید، خودش بهم گفت که این کار را کرده، حالا کافی است؟»

مورتایمر گفت: «مواظب حرف زدن باش، دوست من.»

«قاضی لایت‌وود، شما مواظب باشید که من چه می‌گویم، چونکه به نظر من اگر بعدها به آن ترتیب اثر ندهید مسئول خواهید بود.» بعد، آهسته، و در حالی که کف دست راست اش را به کف دست چپ اش می‌کوبید، بالحنی جدی گفت: «من، راجر ایدرهود، ساکن گودال آهک‌پزها، ساحل بان، به شما، قاضی لایت‌وود، می‌گویم که جس هگزم، که همه او را گافر صدایش می‌زنند، به من گفت که او این کار را کرده. بعلاوه، خودش بازبان خودش به من گفت که او این کار را کرده. از همه مهمتر، خودش گفت که این کار را کرده. قسم می‌خورم!»
«کجا این حرف را به تو گفت؟»

رایدرهود، که همیشه می‌کوشید طفره برود، در حالی که سرش را مصمانه کج کرده بود و چشمانش را دقیقاً روی هر دو باز پرس متمرکز کرده بود، جواب داد: «بیرون، بیرون کافه شش همقطار دریا نورد شنگول، حدود یک ربع از ساعت دوازده نصف شب گذشته بود و وجدانم اجازه نمی‌دهد که بیش از پنج دقیقه

این و رآن و رقصم بخورم۔ همان شبی که جسد را از آب گرفت. کافه شش همقطار شنگول هنوز در همان محل سابقش است. اگر معلوم شود که آن شب در کافه نبوده، من دروغگو هستم.»

«او چه گفت؟»

«بهتان می گویم (آقای رئیس دیگر، یادداشت کنید، خواهش بهتر از این ندارم). ابتدا او بیرون آمد؛ آخر سر من بیرون آمدم. شاید یک دقیقه پس از او بیرون آمدم؛ شاید نیم دقیقه بعد از او؛ و شاید یک ربع دقیقه پس از او۔ البته به این نمی توانم سوگند بخورم، بنا بر این سوگند نخواهم خورد.»

«ادامه بده.»

«دیدم که منتظر است با من حرف بزند. به من گفت: «رایدرهود کلاش»، چونکه اغلب به این اسم صدام می زنند۔ البته فصلی ندارند و دلیلی هم برای آن وجود ندارد، علت خاصی ندارد، فقط چون به راجر شبیه است.»

«زیاد مهم نیست.»

«ببخشید، قاضی لایت وود، این جزئی از حقیقت است. و من خیلی به آن اهمیت می دهم. اهمیت داده ام و اهمیت خواهم داد. به من گفت: «راگت رایدرهود، امشب تو رودخانه حرفمان شد.» که راست می گفت، از دخترش پرسش گفت: «من تو را تهدید کردم که با تخته ته قایق انگشت هایت را قطع می کنم و یا با فریز قایم می زنم مخت را داغان می کنم. من این حرف ها را به این خاطر به تو زدم که دیدم به آن چیزی که پشت سر قایم می کشیدم بدجوری نگاه می کردی، انگار که مشکوک شده بودی، و هم به خاطر این که دست دراز کرده بودی و به جا پارویی قایم چسبیده بودی. من بهش گفتم: «گافر، خودم می دانم.» به من گفت: «راگت رایدرهود، بین دوازده نفر تو مردی.» گمانم مخصوصاً این حرف را می زد، البته زیاد مطمئن نیستم، شما می توانید تعداد آن را، به خاطر مسئولیت های آلفرد دیوید، کمتر حساب کنید. او گفت: «وقتی پای دوستان در میان می آید، حالامی خواهد موضوع زندگی شان باشد یا حتی ساعت شان، تو اوقات تلخ می شود. تو مشکوک شده بودی؟ من جواب دادم: «گافر»، آره شده بودم، و از این مهمتر، هنوز مشکوک ام. لرزید، و گفت: «به چه چیز؟» من گفتم: «نامردی» این بار بیشتر لرزید، و گفت: «درست است نامردی کردم. من به خاطر پولش کردم. مرا لونده» این حرف هایی بود که زد.»

۱. منظورش این است که Rogue (کلاش) زیاد مسئله ای نیست تنها شکلی از

Roger است - ۴.

سکوتی حکمفرما شد، که فقط فروریختن خاکستر بخاری آن را می شکست. در این فرصت خبرچین کلاه نخیس را روی سر و گردن و صورت خودش کشید ولی باز هم نتوانست خود را تمیز کند.

لایت وود پرسید: «دیگر چه؟»

«در باره او، قاضی لایت وود؟»

«هر چیزی که به این موضوع مربوط می شود.»

مرد خبرچین که می گوشتد دفع الوقت کند، گفت: «نه، لعنت بر من اگر منظورتان را درک کنم.» و در حالی که می خواست دل هر دو را به دست بیاورد، گرچه فقط با یکی از آن ها صحبت کرده بود، ادامه داد: «چه؟ این هایی که گفتم کافی نیست؟»

«تو ازش نپرسیدی این کار را چه جوری کرده، کجا کرده یکی کرده؟»
«من این کاره نیستم، قاضی لایت وود! من آنقدر ناراحت شده بودم که نمی دانستم چکار باید کنم، نه، مخصوصاً که متوقع بودم که نمی دانستم چکار باید کنم، نه، مخصوصاً که متوقع بودم با عرق جبین آن پول کلان را از شما بگیرم! من شرکت ام را با او به هم زدم، و چون التماس می کرد، «شریک عزیز، خواهش می کنم، مرا لوندها» من به او جواب دادم، «تو دیگر حق نداری باز اجر را بدهی و حرف بزنی و حتماً به صورتش نگاه کنی!» و از آن به بعد از او جدا شدم.»
راگ را بدهی، با آب و تابی که به سخنانش داده بود، و با قصد ادامه دادن به آن، بدون تعارف لیوانی شراب بر ای خودش ریخت، و به نظر می رسید که با در دست داشتن لیوان نیم خالی، در همان حال به شمع ها خیره شده بود، شراب را می خورد.

مورتایمر به او جن خیره شد، ولی او جن همچنان نگاهش به کاغذ بود و توجهی هم به او نداشت. مورتایمر یکبار دیگر به خبرچین نگاه کرد و گفت:
«مثل اینکه مدتی است فکرتان ناراحت شده، مرد؟»

مرد خبرچین پس از اینکه شراب را خوب جوید و تورت داد در یک کلام جواب داد:

«سال هاست!»

مورتایمر بیصبرانه گفت: «درست همزمان با فعالیت هایی که انجام می گرفت، و در آن هنگام که دولت جایزه تعیین کرد، موقمی که پدیس گوش به زنگ شد، وقتی که تمام کشور از این جنایت تکان خورد!»
آقای را بدهی و دخیلی آهسته و با صدای غش و با چندان بار سر تکان دادن،

گفت: «ها؟ پس در آن زمان من هیچ ناراحت نبودم!»
 مورتایمر که تقریباً گرم شده بود گفت: «وقتی که حدس بالا گرفت، وقتی
 که شك‌های نامعقول رایج شد، وقتی که نیم دوجین آدم بیگناه ممکن بود هر
 روز مورد پیگرد قانونی قرار بگیرند!»
 آقای رایدرهود باز مثل دضعه پیش تکرار کرد: «ها! مثل اینکه در این
 مدت من ناراحت نبودم!»

اوجن، که روی کاغذ چهره زنی رامی کشید و گه‌گاه آن را دستکاری می‌کرد،
 گفت: «می‌دانی، در آن وقت هنوز شانس در آوردن این همه پول را نداشت.»
 «آقای رئیس دیگر حقیقت امر را گفت، قاضی لایت وودا همین بود که
 مرا ازجا تکان داد. مدتی بود که می‌خواستم وجدانم را از این عذاب خلاص
 کنم ولی نمی‌توانستم. تنها روزی کمی از آن را به میس‌امی پترسن که کافه‌شش
 هم‌قطار شنگول را اداره می‌کند گفتم - البته هنوز کافه سر جاش است و آن خانم
 آنجا زندگی می‌کند، گمان نمی‌کنم قبل از اینکه شما آنجا بروید او بمیرد -
 بروید ازش پرسید - اما من این کار را نمی‌کنم. بالاخره، آگهی‌ای که نام
 حقوقی شما، قاضی لایت وود، زیرش بود چاپ شد و بعد از آن بود که من
 کلاهم را قاضی کردم و از خودم پرسیدم که آیا صلاح است که من این
 ناراحتی وجدان را تا ابد داشته باشم؟ آیا نباید خودم را از شرش خلاص کنم؟
 آیا من همیشه باید به فکر گافر باشم و نه خودم؟ اگر او دختر دارد، من دختر
 ندارم؟»

اوجن گفت: «و جواب رسید...؟»
 آقای رایدرهود بالحنی محکم گفت: «تو باید.»
 اوجن پرسید: «راستی، در آن زمان چند سال داشت؟»
 «بله، رئیس. اکتبر پارسال، بیست و دو سال. بعد به خودم گفتم، «واما
 پول. کلی پول است. واقعاً پول زیادی است.» آقای رایدرهود با شور و
 شوق وافر گفت: «چرا بایستی ازش بگذرم؟»

اوجن ضمن دستکاری نقاشی‌اش گفت: «می‌شنوم!»
 «کلی پول است؛ اما برای مردی که حتا لقمه نانش را از عرق جبین
 درمی‌آورد حرام است - یا برای کسانی که در سرما جان می‌کنند - آیا این پول
 برای چنین آدم‌هایی گناه است. و مثل آدم مسئول این چیزها را از خودم
 پرسیدم: بگو ببینم برای کسب این پول راه دیگری هم وجود دارد.»
 «چه طور می‌شد قاضی لایت وود را به خاطر آن پیشنهاد برای کسب پولی

سرزنش کرد؟»

«ومن می توانم قاضی لایت وود را سرزنش کنم؟ نه.»

اوجن گفت: «نه.»

آقای رایدروود راضی شد و گفت: «البته که نه، رئیس. به این ترتیب من تصمیم گرفتم که وجدانم را از شر این عذاب خلاص کنم و این پولی را که من مستحق آن بودم با عرق جبین به دست بیاورم.» ناگهان با حالتی خون آشام افزود:

«از همه مهمتر، تصمیم گرفته ام صاحب این پول بشوم! گوش کنید، برای اولین و آخرین بار بهتان می گویم، قاضی لایت وود، که این جس هگزم، که همه او را کافر صدا می زنند، بنا به اعترافی که پیش من کرده، در این کار دست داشته و نه کس دیگر. حال من اورا پیش شما لوداده ام و دلم می خواهد دستگیرش کنید. همین امشب!»

پس از سکوتی دیگر، که فقط صدای فروریختن خاکستر بخاری آن را می شکست، که آن هم نظر مرد خبرچین را مثل صدای جرینگ شمردن پول به خود جلب کرده بود، مورتایمر لایت وود به جانب دوستش خم شد و در گوشش گفت: «گمان می کنم من با این مرد به کلانتری بروم و آن دوست خون سردمان را ببینم.»

اوجن گفت: «من هم همینطور فکر می کنم، هیچ کاری ساخته نیست.»

«تو حرف هایش را باور می کنی؟»

«من معتقدم که او آدم کاملاً بی شرفی است. اما بعید نیست که به خاطر

هدف خودش فرصتی که پیش آمده راست بگوید.»

«چنین به نظر نمی رسد.»

اوجن گفت: «درست است. اما آن شریک قبلی اش هم آدم چندان شریفی

نیست. ظاهراً این ها گرگ و میش اند. دلم می خواهد يك چیزی از شما پرسم.»

مرد مورد نظر رو به روی بخاری نشسته و به خاکسترها زل زده بود، و با

تمام قوا می کوشید صحبت آن دو را بشنود، ولی خود را به نفهمی زده بود که

«هر دو رئیس» به او نگاه کردند.

اوجن با صدای بلند گفت: «شما (گمان می کنم دوبار) از دختر این هگزم

نام بردید. به نظر تان دختر هم از این جنایت خبر داشته است؟»

مرد شرافتمند، پس از اندکی تأمل - یا شاید «درنگ» برای اینکه بفهمد

جوابش به این پرسش هیچ تأثیری بر ثمره عرق جبین اش دارد یا نه - بی توجه

پاسخ داد: «نه، همچون منظوری نداشتم.»
 «آیا فکر می‌کنید کس دیگری با او همدست نبوده است؟»
 پاسخ فریبکارانه‌اش این بود: «من این حرف‌ها را که نزدم» این چیزی بود که خودگافر گفت. من اصلاً ادعا نکرده بودم که از این حرف‌هایی که او گفته بیشتر می‌دانم. او بازبان خودش گفت، که «کار من است.»
 او جن از جای برخاسته نه‌جواکنان گفت: «مورتایمر، من باید تحقیق کنم.»
 «چه طور برویم؟»
 لایت وود در گوشی گفت: «پیاده برویم، تا به این بارو هم فرصت دهیم بیشتر فکر کند.»

آن‌ها پس از بررسی این سؤال و جواب برای رفتن آماده شدند، و آقای رایدر هود هم از جا برخاست. لایت وود، موقعی که شمع‌ها را خاموش می‌کرد، خیلی عادی، آن لیوانی که آقای شرافتمند در آن شراب نوشیده بود برداشت و باخونسردی تمام آن‌را به‌درون محفظه بخاری انداخت که صدای شکستن آن به گوش رسید.

لایت وود گفت: «خب، اگر شما جلو بیفتید آقای ریبرن و من هم پشت سر شما خواهیم آمد. گمان می‌کنم شما می‌دانید کجا باید برویم؟»
 «گمان می‌کنم، می‌دانم، قاضی لایت وود.»
 «پس بیفتید جلو.»

آقای ساحل بان کلاه خرق شده‌اش را دو دستی بر سر گذاشت و تا روی گوش‌هایش پائین کشید، و درحالی که با دولا راه رفتن مصرانه‌اش شانه‌هایش را گردتر از آن کرده بود که طبیعت اصلی‌اش بود، از پلکان پایین رفت، از کنار تمپل چرچ^۱ گذشت، و از آنجا به‌وایت فریبر^۲ رسید تا اینکه از کنار خیابان‌های ساحلی نیز گذشت.

لایت وود که به دنبال او می‌آمد گفت: «چهرهٔ منحوس‌اش را نگاه کن.»
 او جن در پاسخ گفت: «به نظر من که مثل آدم‌های جلاد می‌ماند. مقاصد آن‌چنانی هم که در او مسلم است.»

بعد از آن چندان زیاد حرف نزدند. آن‌مرد مثل فیت^۳ زشت پیشاپیش گام برمی‌داشت و آن‌ها هم چشم از او بر نمی‌داشتند، گرچه خوشحال

1. Temple church

2. Whitefriars

۳. Fate، نام یکی از سه تن دارگونه‌هایی که باهم خواهر بودند و سرنوشت زندگی آدمی را معین می‌کردند - م.

می‌شدند اگر او را گم می‌کردند. اما او پیشاپیششان می‌رفت و همیشه فاصله و سرعت را نگه می‌داشت. در برابر این هوای ناهنجار و باد شدید کج و کوله راه می‌رفت و هیچ نشان نمی‌داد که ممکن است گام‌را سست تر کند و یا سریعتر، ولی مثل فیت پیش‌رونده همچنان به پیش می‌تاخت. به نیمه‌های راه رسیده بودند که بارش ناگهانی باران و نگرک سر رسید و دیری نگذشت که سرتاسر خیابان سفید پوش شد. ولی برای او هیچ تفاوت نمی‌کرد. قرار بود جان آدمی گرفته شود و بهای آن‌هم به دست بیاید، پس نگرک و باران و توفان باید بسیار شدیدتر از آن باشند که بتوانند جلو این کار را بگیرند. نگرک‌ها را زیر پا له می‌کرد و رد پاهایش که به سوراخ‌های بی‌شکل می‌ماندند روی نگرک‌های در حال آب‌شدن باقی می‌ماند، و کسی که سردری او داشت ممکن بود گمان کند پاهایش شکل و ریخت انسانی خودش را از دست داده‌اند.

تندباد ادامه داشت، و ماه در میان ابرهای گریزان ایستاده بود، و بلوایی که آن بالا روی می‌داد و هیاهوی روی زمین و درون خیابان‌ها را بی‌اهمیت جلوه‌گر می‌ساخت، نمی‌خواهم بگویم که باد هیاهوگران دیگر را تحت الشعاع قرار داده بود، و نگرک‌ها را که در خیابان‌ها روی هم انباشته شده بودند در دره سوراخ و سنبه و گودالی فرو فرستاده بود، بلکه به نظر می‌آمد که انگار آسمان به زمین آمده و شب همه‌جا را در خود فرو برده بود.

او جن گفت: «اگر او فرصت فکر کردن پیدا کرده باشد، هیچ وقت فرصت بهتر فکر کردن را نیافته است - یا بهتر بگوییم، طوری دیگر فکر کردن را. هیچ به نظر نمی‌آید عجب نشینی کند؛ و بر اساس این دور و بر حدس می‌زنم به محلی می‌رسیم که آن شب رسیده بودیم.»

در واقع، پس از چند پیچ ناگهانی به کنار رودخانه رسیدند، یعنی همان جایی که قبلاً در میان سنگلاخ‌ها لیز خورده بودند و حالا در میان گل و لای بیشتر لیز می‌خوردند و باد از جلو و از کنار، از سوی رودخانه پر پیچ و خم و از روی آب به شدت می‌وزید و بر سر و صورتشان می‌زد. مرد ساحل بان، که مثل تمام ساحل بانها می‌دانست در برابر باد چگونه راه برود و خودش را حفظ کند، راهش را به سوی کافه شش همقطار دریاورد بازمی‌کرد و لب فرو بسته بود، تا اینکه سرانجام گفت: «به این حوالی نگاه کن، قاضی لایت وود، به آن پرده‌های قرمز. آنجا کافه است، همان جایی که گفتم فرار نمی‌کند؛ ببینم، حالا فرار کرده؟»

لایت وود که نشان نمی‌داد این تا بید قابل توجه مرد خبرچین او را تحت

تأثیر قرارداد است، پرسید در اینجا چه کاری دارند؟
 «دلم می‌خواست که میخانه را به چشم خودتان ببینید، قاضی لایت وود
 تا قضاوت کنید که من دروغ گفته‌ام یا نه. الان پنجره خانه کافر را می‌بینم، حالا
 معلوم می‌شود خانه هست یا نیست.»

در پی این حرف راه افتاد و رفت.

لایت وود غرغر کرد: «گمان می‌کنم دوباره برمی‌گردد؟»

اوجن آهسته گفت: «هان! مثل اینکه رفت.»

ولی اندک مدتی بعد دوباره برگشت.

«کافر رفته بیرون، قایقش هم نیست. دخترش خانه است، کنار آتش
 نشسته. اما شام حاضر بود، معلوم می‌شود کافر می‌آید. حالا می‌توانم بفهمم
 که چه کار می‌خواهد بکند.»

بعد دوباره پیشاپیش آنها به راه افتاد، به کلانتری رسیدند که مثل پیش
 هنوز تمیز و سرد بود، مگر شعله چراغ تنها يك شعله چراغ بود، و آن هم
 مربوط به نظامی غریبه‌ای بود. در باد سوسومی زد. در کلانتری، آقای بازرس
 مثل دفعه پیش سرگرم مطالعه بود. دوستان را به محض اینکه وارد کلانتری
 شدند شناخت، ولی آمدنشان هیچ تأثیری بر وضعیت نگذاشت. حتا دیدن راید رهود
 در پیشاپیش آنها تأثیری بر او نگذاشت، غیر از آنکه وقتی که سرش را روی
 نوشت افزارش خم کرد و قلم را در دوات فرو برد که بنویسد این شخصیت چکار
 دارد، بی آنکه به او نگاه کند از او پرسید: «باز چه دسته گلی به آب داده‌ای؟»
 مورتایمر لایت وود از او پرسید که آیا ممکن است به این نوشته‌ها نگاه
 کند؟ و نوشته اوجن را به دست او داد.

آقای بازرس، با خواندن اولین سطر نوشته به آن چنان هیجان شدیدی
 (که از او بیدار به نظر می‌رسید) دچار شد که گفت: «کدام يك از شما آقایان ممکن
 است انفییه با خود داشته باشد؟» چون متوجه شد که هیچکدام ندارند، بدون انفییه
 به خواندن ادامه داد.

بعد، از مرد شرافتمند پرسید: «آیا این نوشته‌ها را شنیده‌ای؟»

رایدر هود گفت: «نه.»

«پس بهتر است گوش کنی.» و نوشته‌ها را به سبک اداری با صدای بلند خواند.

پس از آنکه خواندن پایان پذیرفت، پرسید: «حالا بگو ببینم، این نوشته

از نظر اطلاعاتی که توداده‌ای و مدارکی که قرار است بدهی صحیح است یا نه؟»

آقای راید رهود جواب داد: «بله. صحیح است. بله. بیشتر از این نمی‌دانستم

بهشان بگویم.»

آقای بازرس به لایت وود گفت: «من خودم این مرد را بازداشت می‌کنم، قربان» بعد از رایدرهود پرسید: «خانه‌است؟ کجاست؟ چکار می‌کنند؟ تو حتماً دنبالش بوده‌ای بفهسی چکار دارد می‌کند.»

رایدرهود هر چه را می‌دانست گفت و قول داد تا چند دقیقه دیگر چیزهایی را که نمی‌داند پرس و جو کند.

آقای بازرس گفت: «صبر کن. ناچیزی پرسیدم حرف نزن. اینجا جای معامله و بده بستان نیست. شما آقایان ایرادی ندارد که وانمود کنید بامن به میخانه آمدید تا باهم يك لیوان چیزی بنوشیم؟ میخانه آبرومندی است و صاحبش هم زن محترمی است.»

آن‌ها جواب دادند که خوشحال می‌شوند چنین وانمود کنند، چونکه در واقع آقای بازرس صلاح را در این کار دیده‌اند.

او، کلاهش را از سر میخ برداشت و يك جفت دستبند را هم مانند دستکش در جیب نهاد و بانگ زد: «سر پاس! سر پاس سلام داد.» می‌دانی مرا کجا پیدا کنی؟» سر پاس دوباره سلام داد: «رایدرهود، هر وقت متوجه شدی به خانه برگشته خودت را به پنجره میخانه برسان دوبار به آن بزن و منتظر من بمان. در خدمت آقایان ام.»

وقتی هر سه نفرشان رفتند، و رایدرهود دولا دولا از زیر چراغ سوسوزن به راه خودش رفت، لایت وود از افسر کلانتری پرسید که ایشان چه نظری دارند.

آقای بازرس، بطور کلی با دوراندیشی، پاسخ داد که احتمال گناه کردن آدم بسیار زیادتر از نکردن آن است. که خود ایشان گافرا چندین و چند بار «احضار کرده» است ولی تا حالا نتوانسته‌است. او را آن‌طور که دلش می‌خواسته به جنایت متهمش کند. و اگر این داستان حقیقت داشته باشد، بعید نیست کار او باشد. و این دو نفر، که هر دو آدم‌های محتاطی‌اند، مشترکاً در این ماجرا دست داشته‌اند؛ ولی این یکی آن دیگری را (لو) داده تا هم پای خودش را از مهر که کنار بکشد و هم به پول برسد.

آقای بازرس چنین نتیجه گرفتند: «به نظر من، اگر ثابت شود کار اوست بالاخره به آنچه که حقش بوده رسیده است. و آن هم میخانه، یعنی همانجا که چراغ‌ها روشن است، پیشنهاد می‌کنم موضوع را در همین جا درز بگیریم شما هیچ حرفی ننزید مگر درباره آهک و کارهای مربوط به آهک در ثورت فلیت،

و اینکه ممکن است آهک‌هایی را که در کرجی‌ها حمل می‌کنید به دست آدم‌های
ناباب برسد.»

لایت‌وود سر برگرداند و گفت: «شنیدی، او جن؟ شما خریدار آهک
هستید.»

وکیل دعاوی خونسرد گفت: «اگر آهک نباشد، نورامید در زندگی من
هرگز نمی‌تابد.»

فصل سیزدهم

به دنبال مرغ شکاری

دوبازرگان آهك، با همراهشان، به درون خطه فرمانروایی میس ایبی پترسن وارد شدند، همراهشان (کسه آنها را از همان نیم دری به او معرفی کرد و شغلشان را به آگاهی رساند) نظر داد که بهتر است آتش بخاری میخانه اندکی داغتر بسوزد. میس ایبی که همیشه می کوشید خشنودی خاطر مقامات دولتی را جلب کند به باب گلیدری دستور داد که اوامر آن جناب را هرچه زودتر به جا بیاورد و آتش را هرچه زودتر فروخته تر و چراغ گازی را هرچه روشنتر نگه دارد. باب، بازو برهنه در پی شنیدن این دستور، کاغذ مشتمل در دست به سرعت به آن سوی رفت و در نتیجه اناك پذیرایی میخانه از خواب تاریکی بیرون جهید، و به مجردی که در میهمان نوازش را باز کرد به گرمی به استقبال آنها آمد.

آقای بازرس، به عنوان مأمور آگاهی محلی ناحیه گفت:
«شراب های داغ اینجا خیلی معروف است، شاید شما آقایان بدتان نیاید يك بطری از آن بنوشید.»

چون جواب مثبت بود، باب گلیدری در پی فرمان آقای بازرس از جای جنیبد تا به احترام نماینده قانون دستور را اجرا کند.

آقای بازرس گفت: «واقعیت مسلم این است، مردی که این اطلاعات را در اختیار ما نهاده است» (با انگشت اشاره به پشت سرش را بیدر هود را نشان داد)، «چندی پیش از این درباره یکی از افراد همین کرجی های آهك شما اتهام های بدی داد، که در نتیجه همه او را طرد کرده اند. من نمی گویم که با این حرف چه چیز رami خواهم ثابت کنم و چه منظوری دارم، ولی این يك حقیقت مشخص است. این موضوع را اولین بار از دهان یکی از دوستان زلم شنیدم.» و ضمن

اینکه باشت دست و پنهانی به پشت سرش و به میس ایی اشاره می کرد، گفت: «آنجا، درست تا آن فاصله.»

لایت وود اشاره کرد که احتمالاً آمدنشان برای آقای بازرس در آن غروبی غیرمنتظره نبوده است؟

آقای بازرس گفت: «خب، می دانید، موضوع اقدام در کار بود. اگر شما متوجه نباشید که چه اقدامی باید بکنید، اقدام کردن بی فایده خواهد بود. بهتر بود آرامستان را حفظ می کردید. و اما در مورد آهک، یقیناً منظوری داشتم که ممکن بود در مورد این دو نفر مؤثر باشد؛ من این هدف را همیشه داشتم. با وجود این ناچار بودم منتظر فرصت بمانم، و از بخت بد فرصتی بدست نمی آمد که من دست به اقدام بزنم. مردی که این اطلاعات را در اختیار ما قرار داده است اقدامی کرده است، و اگر مانعی نبود، خودش را جلو می انداخت و نفر اول می شد. اما شاید موردی پیش آمده است که سبب شده نفر دوم باشد، و نمی خواهم بگویم که چه کسی ممکن است بکوشد یا نکوشد آن مقام را احراز کند. اینجا باید به وظیفه عمل شود، و من باید عمل کنم، و تحت هر شرایطی، و بهترین توانایی و داوری را ارائه دهم.»

او جن گفت: «و اما به عنوان فرستنده آهک بگویم...»

آقای بازرس گفت: «می دانید، که جز شما هیچکس حق ندارد در این باره حرف بزند.»

او جن گفت: «امیدوارم چنین نباشد. پدر من قبل از من فرستنده آهک بود، و پدر بزرگم هم پیش از او - در واقع ما چندین نسل است که در داد و ستد آهک غرق شده ایم - و من می خواهم جسارتاً عرض کنم که اگر بتوانیم رد آهک گم شده را بدون کمک قوم و خویش زن یکی از آقایان سرشناس در تجارت آهک (که بعد از خودم آن را گرامی می دارم) بیابیم، گمان می کنم که این کار خیلی بهتر از آن است که از تماشاچیان، آهک پزها، کمک بگیریم.»

لایت وود که خنده کنان دوستش را به کناری می کشید گفت: «من هم این را ترجیح می دهم.»

آقای بازرس با خونسردی گفت: «آقایان، اگر کار به راحتی تمام شود، من هم آسوده خاطر خواهم شد. من هیچ دلم نمی خواهد که در این محله ناراحتی به وجود بیاید. در واقع دلم به حال این محله می سوزد.»

او جن گفت: «در آن محله پسر کی زندگی می کرد، هنوز هم آنجا است؟»
آقای بازرس گفت: «نه. کارش را ترک کرده. او نیز يك چور دیگر گورش

را نگم کرد.»

اوجن پرسید: «پس دخترک تنها می ماند؟»

آقای بازرس گفت: «تنها خواهد ماند.»

باب با پارچی که بخار از آن برمی‌خاست پدیدار شد لذا رشته سخن بریده شد: گرچه بخاری که از پارچ برمی‌خاست عطری دل‌انگیز داشت، ولی محتویاتش هنوز آن‌جور که باید و شاید و آن‌طور که ویژه میخانه بود و شهرت داشت خوب بار نیامده بود. باب در دست چپ یکی از مدل‌های آهنین کلاه‌های کله‌قندی، که قبلاً هم از آن یاد شد، می‌آورد که محتویات پارچ را در آن خالی کرد، و سرنوک تیز آن را در آتش فرو برد، و برای چند دقیقه در آن جا گذاشت، و در همان وقت با سه لیوان تمیز بر گشت. ضمن اینکه لیوان‌ها را روی میز می‌گذاشت روی آتش نیز خنم شده بود، و در حالی که می‌دانست چه کار می‌کند و از اهمیت وظیفه‌ای که بر عهده داشت به‌خوبی آگاه بود، به حرکت بخار نگاه کرد، تا اینکه در لحظه مناسب ظرف آهنین را گرفت و به نرمی چرخاند و سبب شد که هیس آرامی از آن برخیزد. به محتویات آن را دوباره در پارچ ریخت و مایع داغ و بخار آلوده را توی لیوان‌های برق‌انداخته خالی کرد و سرانجام همه را پر کرد و با وجدان پاک به انتظار تمجید هم‌وعان خود ایستاد.

شراب عرضه شد (آقای بازرس علاقه خاصی به «دادوستد آهک» دارد) و باب هم از آنجا رفت تا اجرای اوامر میهمانان را به سمع میس‌ابی که در قسمت بار بود برساند. شاید در اینجا بتوان محرمانه اعتراف کرد که، چون پس از رفتن وی در اتاق به خوبی بسته شده بود، دیگر هیچ دلیلی وجود نداشت که روی موضوع آهک صحبت شود. فقط جناب آقای بازرس بودند که علاقه داشتند این موضوع را کاملاً اسرارآمیز به شمار بیاورند، بطوری که هیچ يك از مشتریان در صدد بر نمی‌آمدند علت را از وی پرسند.

در این لحظه دوضر به‌از بیرون پنجره شنیده شد. آقای بازرس يك لیوان دیگر را با عجله سر کشید و بی آنکه صدایی از پایش بلند شود و دیده شود خارج شد. درست مثل کسی که اجرام آسمانی را از زوایای کلی بررسی کند.

اوجن آهسته گفت: «مورتایمر، موضوع ابهام پیدا می‌کند، و من از این

کار خوشم نمی‌آید.»

لایت‌وود گفت: «من هم همین‌طور. نمی‌رویم؟»

«حالا که اینجا هستیم، بگذار بمانیم. تو باید پایان کار را بینی و من هم

از پیش تو نمی روم. بعلاوه، من همه اش به فکر آن دختر سیاه مو هستم. دفعه پیش اورا خیلی کم دیدیم، ولی هنوز اغلب فکرمی کنم که کنار آتش به انتظار نشسته است. تو وقتی به آن دختر فکرمی کنی آدم خائن جیب ببری در نظرت مجسم می شود؟»

لایت وود پاسخ داد: «تقریباً، تو چطور؟»
«زیاد.»

همراهشان دوباره برگشت و گزارش داد. گزارش وی که خالی از هر گونه ردپا و اثر بود نشان می داد که گافر در خانه نبوده و با قایق رفته است، و به جستجوی قبلی اش است؛ ادامه می دهد و منتظر آخرین مدآب بوده است؛ چونکه به دلایلی نتوانسته از مدآب استفاده کند، و بنا به عادت معمول هر شب، تا مد بعدی، یا يك يا چند ساعت دیگر، به خانه برمی گردد؛ و دخترش، که از پنجره اورا دیده اند، کاملاً به انتظار آمدنش نشسته بود، شام را نپخته بود ولی آماده کرده بود تا آن را بپزد؛ از طرفی مدآب ساعت يك شروع می شود ولی حالا تازه ساعت ده است؛ بنا بر این هیچ کاری نمی شود کرد جز اینکه منتظر ماند و کشیک داد؛ با اینکه خبرچین همچنان کشیک می دهد و سرگرم گزارش است، مثلی است معروف که یک دست صدا ندارد (مخصوصاً که شاهی مثل آقای بازرس باشند)؛ البته خود گزارشگر خواسته بود که در کشیک دادن شرکت کند. گزارشگر، در آن شب که هوا سرد بود و باد شدت می وزید، در پشت کشتی که برای بازرسی ایستاده بود پناه گرفته و قوز کرده بود، در این هوا که گاهی در آن باران و نگرگ می بارید برای شخص غیر حرفه ای آزاردهنده بود، گزارشگر در پایان سفارش کرد که دو آقادر هر صورت در جای فعلی خودشان باشند، جایی که گرم است و در برابر باد نفوذ ناپذیر.

آن ها مایل نبودند که با این سفارش مخالفت کنند، اما می خواستند بدانند که در صورت نیاز کجای می توانند به مراقبان پیوندند. او جن (که ناراحتی اش از پیش کمتر شده بود) از آنجایی که به گزارش شفاهی در مورد وضع هوا چندان اعتماد نداشت قرار شد با آقای بازرس بیرون رود و وضع را ببیند و دوباره برگردد.

در شیب ساحل رودخانه، در میان سنگلاخ های لیز جاده سنگفرش شده نه جاده ای که به میخانه کذایی می پیوست و جای مخصوص پیاده شدن داشت، بلکه جاده ای دیگر، جاده ای پرت و کاملاً نزدیک آسیاب بادی قدیمی که اکنون به محل سکونت آن مرد بدل شده بود. چند قایق دیده می شد. بعضی

از آنها که در آب شناور بودند لنگر انداخته بودند. و برخی دیگر را هم از دسترس مدآب بالاتر نگاه داشته بودند. همراه او جن زیر یکی از این قایق‌ها رفت و ناپدید شد. و هنگامی که او جن محل آن قایق را نسبت به محل قایق‌های دیگر بررسی کرد و مطمئن شد که او را گم نمی‌کند، چشم‌هایش را به سوی بنایی برگرداند که، همانطور که قبلاً گفته شد، دختر موسیاه تنهادر کنار آتش در آن نشسته بود.

او درخشش آتش را از پنجره می‌دید. شاید همین امر سبب شد که به درون خانه نگاه کند. در آن بخش از ساحل که مقداری علف در آن روئیده بود، بدون بلند شدن صدای پا می‌شد راه رفت؛ فقط باید از قسمت گل ولای خیلی سفتی که حدود یک یا یک متر و نیم بلندی داشت بگذرد و بعد به قسمت چمن و کنار پنجره برسد. به این وسیله به کنار پنجره رسید.

دختر که جز نور آتش چراغ دیگری نداشت. چراغی که خاموش بود و روی میز قرار داشت. دختر روی زمین نشسته و به منقل آتش ذل زده بود و سرش را به دستش تکیه داده بود. نوعی پرده نازک یا شعله‌ای لرزان روی صورتش نمایان بود، که اول گمان کرد شاید نور آتش باشد، اما لحظه‌ای بعد متوجه شد که دختر که دارد اشک می‌ریزد. منظره‌ای غم‌افزا و بی‌مانند بود که کم و زیاد شدن نور آتش آن را در برابر دیدگانش نهاده بود.

پنجره‌ای کوچک بود که فقط چهار قطعه جام داشت و بدون پرده بود. او این را برگزیده بود زیرا پنجره بزرگتر کنار آن قرار داشت. این پنجره اتاق و اعلامیه‌هایی درباره آدم‌های غرق شده را که به ترتیب به دیوار چسبانده بودند در معرض دید او قرار می‌داد. او نگاهی اجمالی بر همه انداخت، ولی مدتی ایستاد و به دختر نگاه کرد. بارنگ پر آب و تاب، و درخشش قهوه‌ای رنگگ گونه‌هایش و درخشش جلای مویش، هر چند غمگین و تنها، کنار آتش فروزان و فروکشان نشسته بود و اشک می‌ریخت.

دختر که سر برداشت. مرد آنقدر بی‌سروصدا ایستاده بود که فکر کرد او نبود که سبب شد سرش را بلند کند، ولی با وجود این خودش را از پنجره کنار کشید و اندکی دورتر از آن در سایه دیوار ایستاد. دختر در را باز کرد و با صدایی بی‌مناک پرسید: «پدر تو بودی صدام کردی؟» و یکبار دیگر گفت: «پدرا» و پس از مدتی گوش ایستادن دوباره گفت: «پدرا من خیال کردم قبلاً دوبار صدام کردی!»

هیچکس نبود. وقتی دختر دوباره به درون خانه برگشت، مرد هم از کنار

ساحل و از میان لجن‌زار به طرف همان مخفیگاه و پیش مورتایمر لایت‌وود برگشت: و آنچه را که اتفاق افتاده بود، که بیشتر به ماجرای غم‌انگیز شباهت داشت باوی در میان گذاشت.

او جن گفت: «اگر آن مرد اصلی مثل من خودش را گناهکار بداند، حتماً بسیار ناراحت است.»

لایت‌وود گفت: «تأثیر رازداری.»

او جن گفت: «من هیچ ممنون نیستم که در عین واحد هم مرا به عنوان گئی فاکس^۱ در تاقچه بالا می‌گذاری و هم به عنوان آدم ترسو معرفی می‌کنی. یک کمی از آن شراب بده ببینم.»

لایت‌وود باز هم مقداری مشروب به وی داد، ولی چون سرد شده بود درست حال نمی‌داد.

او جن ضمن اینکه شراب را درون خاکسترها نف کرد، گفت: «واه، مثل گنداب‌های توی رودخانه می‌ماند.»

«مگر گنداب‌های رودخانه را تا حالا خورده‌ای؟»

«مثل اینکه امشب دارم می‌خورم. انگار داشتم غرق می‌شدم و یک گالن آن‌را قورت دادم.»

لایت‌وود گفت: «تأثیر وضع محل.»

او جن جواب داد: «امشب تو خیلی دانشمند شده‌ای، با آن تأثیر گهتی‌هایت مرا کشتی. تا کی باید اینجا بمانیم؟»

«به نظر تو تا کی؟»

او جن پاسخ داد: «اگر دست من بود، می‌گفتم فقط یک دقیقه چونکه می‌دانم این دریا نورد های شنگول از آن سگ‌های شنگولی که من می‌شناختم نیستند. اما گمان من کنم بهتر است نایمه شب در اینجا بمانیم تا ما را به اتفاق مظنون‌های دیگر از اینجا بیرون بیندازند.»

با این سخنان آتش‌را به هم زد و کنار آن نشست. ساعت یازده نواخته شد، به این فکر افتاد کمی حوصله به خرج بدهد. اما کم کم یکی از پاهایش مورمور کرد، و بعد پای دیگرش، بعد یک دستش و بعد دست دیگرش، و بعد

۱. Guy Fawkes، توطئه‌گر مشهور انگلیسی (۱۶۰۶-۱۵۷۰) که در سال ۱۶۰۴ در توطئه باروت برای انهدام پارلمان انگلستان در کنار تامس ویفتر و تامس پرسی شرکت جست، که پس از دستگیری اعدام شد. روز ۵ نوامبر را در انگلستان بنام روزگی فاکس جشن می‌گیرند -م.

چانه‌اش و بعد کمرش و بعد پیشانی‌اش و بعد مویش و بعد بینی‌اش؛ بعد روی دوتا صندلی دراز کشید و نالید؛ و بعد بر سر پای ایستاد.

«حشرات شیطانی نامریی در این جا وجود دارند. سر تا پاهم به خارش و مور مور افتاده، از نظر روحی، اکنون با زشت‌ترین وضعی دست به دزدی زده‌ام و مزدورهای عدالت دنبالم می‌گردند.»

لایت وود، که رو به رویش نشسته و سر کج کرده بود پس از مدتی تفکر که در طی آن سرش را بسیار پایین آورده بود، گفت: «حال من هم زیاد خوب نیست.»

من خیلی وقت است که به این ناراحتی دچار شده‌ام. تمام مدتی که تو بیرون بودی من فکر می‌کردم گالیور شده‌ام و کوتوله‌ها دارند مرا با تیر می‌زنند.»

«دیگر طاقت ندارم. ما باید برویم بیرون و ما باید به دوست و برادر عزیزمان رایدر هود پیوندیم، و با ایجاد پیمان خودمان را راحت کنیم. دفعه دیگر (به منظور آسودگی خاطر) خودمان باید به جای دستگیری جنایتکار دست به جنایت بزنیم. تو قسم می‌خوری این کار را بکنی؟»
«حتماً.»

«سوگند خوردی یا بگذار تی‌پنیز به آن نگاه کنی. زندگی‌اش در خطر است.»

مورتایمر زنگ زد که حساب پرداخت شود، و باب آمد که حساب را با او تصفیه کند. او جن بابی احتیاطی نامعقول از او پرسید که آیا علاقه دارد در تجارت آهک کاری به او دهند.

باب گفت: «ممنون قربان. از کار در این جا راضی‌ام قربان.»
او جن گفت: «هر وقت تغییر عقیده دادی، بیا سراغ من و مطمئن باش که در کوره آهک‌پزی همیشه کار برای تو هست.»

باب گفت: «ممنون، قربان.»
او جن گفت: «ایشان شریک من‌اند، نوشتن دفترها و پرداخت مزدها اوست. شمار شریک من این است: مزد خوب در برابر یک روز کار خوب.»

باب، که پول را گرفته و سرودست راست را هم به عنوان تعظیم فرود آورده بود، درست مثل کسی که بخواهد یک پارچ آبجو از دستگاه آبجوسازی بیرون بیاورد، گفت: «چه شمار خوبی است، آقایان.»

مورتایمر، که وقتی تنها شده بودند از ته دل می‌خندید، گریزی زد و گفت:

«اوجن، توجه جوری می توانی مسخره بازی در بیاوری، ها؟»
 اوجن گفت: «فعلاً رو دور مسخرگی افتاده ام، من آدم مسخره ای هستم.
 همه چیز مسخره است. راه بیفت برویم!»

مورتایمر اکنون چنین می پنداشت که هر نوع دگرگونی، که شاید بهتر
 باشد آن را اینگونه توجیه کنید، به صورت تشدید خودسری ها و غفلت ها و
 بی بندوباری های شدید دوستش در این نیم ساعت آخر یا بیشتر متجلی شده است.
 وی که به این دوگونگی مرد عادت کرده بود، چیز تازه و تیره ای در او راه یافته
 بود که لحظه ای او را گیج ساخت. گاهی به آن می اندیشید و زمانی آن را از
 سر به درمی کرد، اما هرگز از یاد نمی برد.

وقتی به کنار دیوار ساحل رسیدند، باد با هیاهو وزوزه بر آن می تاخت،
 اوجن گفت: «می بینی، دخترک آنجا نشسته است. آن هم نور آتشش.»
 مورتایمر گفت: «می روم از پنجره دید بزیم.»

اوجن بازویش را گرفت و گفت: «نه، نروا بهتر است او را نبینی. بیا
 برویم دوست خیلی عزیزمان را ببینیم.»

او را به سوی محل کشیک کشاند، و هر دو خم شدند و زیر قایق رفتند که
 چون کاملاً جلوباد و شب تیره قرار گرفته بود بهترین مأمین بود.
 اوجن نجواکنان گفت: «آقای بازرس تشریف دارند؟»
 «اینجا ام، قربان.»

«دوست عرق جبینی مان هم اینجا است؟ خوب است. خبری نشده است؟»
 «دخترش بیرون آمده بود، فکر کرده بود (پدرش) صدایش می زند،
 و شاید با این عمل می خواسته است به او خبر دهد فرار کند. هیچ بعید نیست.»
 اوجن آهسته گفت: «شاید، قانون بریتانیا، بوده است، که نبوده است،
 مورتایمر!»

«گوش کنید!» (از جانب دیگر صدای بازرس به گوش رسید.)

«تاحالا دو فقره ارتکاب جرم و یک فقره جعل اسناد!»

اوجن پس از این سخنان که نشان دهنده آشفتگی فکری اش بود خاموش شد.
 دیر زمانی همه ساکت بودند. چون زمان مدفرا رسیده بود. آب تدریجاً
 به کنارشان می رسید، سرو صدای درون رودخانه رو به افزایش بود، آن ها هم
 بیشتر گوش فرا می دادند. با صدای پروانه های کشتی های بخاری، سرو صدای
 زنجیرهای آهنین، و جیر جیر قرقره های کشتی ها، و صدای یکنواخت پارو زن ها،
 و صدای هارس سنگ های که در کشتی ها بودند و از آنجا می گذشتند، گویی همه

بو برده بودند که آن‌ها در مخفیگاهشان غنوده‌اند. شب آنقدر تاریک نبود که، غیر از چراغ‌هایی که در دماغه کشتی‌ها و در بالای دکل‌ها روشن بودند و از این سوی به آن سوی تکان می‌خوردند، اجسام سایه‌وار دیگری را در فضای تاریک شب نبینند؛ و گه‌گاه قایق باربری غول‌آسا با بادبان بزرگ تیره‌رنگ، مثل بازوی هشدار دهنده، از کنارشان نگذرد، دور و ناپدید نشود. در این برهه از زمان‌شان، آبی که کنار آن‌ها بود بر اثر محرکی که از دور به آن وارد می‌شد موج می‌زد، که اغلب تصور می‌کردند این محرک صدا از قایقی است که آن‌ها در انتظار برگشت آن بودند، قایق به ساحل نزدیک می‌شود؛ بارها همه از جا جهیدند، ولی خبر چینی که به این چیزها عادت داشت آرام بر سر جایش نشسته بود و از جای نمی‌جنبید.

باد صدای هیاهوی زنگ ساعت‌های کلیساهای شهر را به گوش کسانی می‌رساند که در سر راهش نشسته بودند؛ ولی زنگ‌هایی هم بودند که صدای ضربه‌های یک-دو سه را همراه بادی آوردند. غیر از این ساعت‌ها، جذرو عقب‌نشینی تدریجی آب که نوار بیشتری از ساحل و سنگفرش‌های منتهی به رودخانه را وجب به وجب نمایان می‌ساخت، سپری شدن شب را به آن‌ها نشان می‌داد.

با گذشت زمان، این کار پنهانی بیش از پیش تردیدآمیز می‌نمود. به نظر می‌رسید که مرد برده بود چه سر نوشتی در انتظارش است، یا اینکه پای به گریز نهاده بود. حرکتش را طوری طرح‌ریزی کرده بود که بتواند از آن‌ها دور شود، و یک فاصله زمانی دوازده ساعته بین خود و آن‌ها بوجود بیاورد. مرد در ستکاری که از عرق جبین نان می‌خورد ناراحت شده بود و تدریجاً غرورند می‌کرد و از تمایل انسانی به فریب دادن وی سخت گلایه می‌کرد. عظمت کار او را گرفته بود. آن‌ها زمان حرکت را زمانی معین کردند که هم رودخانه را زیر نظر داشته باشند و هم خانه را درست بیابند، از آن زمان که دختر از خانه بیرون آمده و پنداشته بود پدرش او را صدا کرده است، تا کنون کسی به آن وارد یا خارج نشده بود. هر کس که به آن خانه می‌آمد یا از آن خارج می‌شد کاملاً زیر نظر بود.

آقای بازرس گفت: «ساعت پنج‌هوا روشن می‌شود و ما هم دیده می‌شویم.»

رایدر هود گفت: «این‌جا نگاه کن، عقیده شما درباره آن چیست؟ ممکن است چندین بار دزدکی آمده و رفته و چند ساعتی هم بین دو سه‌پل توقف کرده باشد.»

آقای بازرس، به تردید افتاده بود ولی برخلاف آن گفت: «شما چه

عقیده‌ای دارید؟»

«بید نیست در حال حاضر چنین کاری هم بکند.»

آقای بازرس گفت: «شما از این چه نتیجه می‌گیرید؟»

«قایق من اینجا بین قایق‌های گذرگاه است.»

آقای بازرس گفت: «باقایقت می‌خواهی چکار کنی؟»

«چطور است آن‌را به آب بیندازم و در اطراف جستجو کنم؟ من می‌دانم

کجاها می‌رود، و چه جاهایی را ترجیح می‌دهد. من می‌دانم که هنگام جزر و مد

آب به کجاها می‌رود. ناسلامتی من شریک‌اش بودم؟ شما لازم نیست بیایید و

خودتان را نشان دهید. شما لازم نیست از جایتان تکان بخورید. من به تنهایی

می‌توانم قایق را راه بیندازم. دیدن من شك به وجود نمی‌آورد، چونکه من

همیشه روی رودخانه می‌گردم.»

آقای بازرس پس از اندکی درنگ و فکر کردن گفت: «شاید عقیده

خوبی نباشد، ولی سعی کن.»

«کمی حوصله به خرج دهید. بگذارید امتحان کنیم. اگر به وجود شما

احتیاج پیدا کردم نزدیک میخانه می‌آیم و با سوت خبرتان می‌کنم.»

اوجن اندیشمندانه گفت: «اگر من به خودم حق می‌دهم که به دوست شریف

و دلیرم، که علم دریانوردی او را اصلاً نمی‌توانم انکار کنم، معترض بشوم از

اینکه سوت زدن موجب بر ملا شدن اصرار شد، و او را به شك و تردید می‌اندازد،

به نظر من این دوست شریف و شجاع باید مرا ببخشند که با توجه به این خانه و

موقعیت محلی، چنین نظری را ابراز می‌دارم.»

رایدرهود پرسید: «این حرف را آقای رئیس دیگر گفتند، یا قاضی

لایت‌وود؟» زیرا همان‌طور که دولا شده بودند حرف می‌زدند و یکدیگر را

نمی‌دیدند.

اوجن که طاقباز خوابیده و کلاهش را هم روی صورتش گذاشته بود،

که به این وسیله می‌خواست نشان دهد سخت مراقب اوضاع است، گفت: «در

جواب این دوست محترم و شجاع با اطمینان کامل باید بگویم (این با خدمات

عمومی مبادی نمی‌دارد) که این لهجه، لهجه رئیس دیگر بود.»

خبر چنین پرسید: «شما چشم‌های تیزی دارید، نه، آقای رئیس؟ شما

همه‌تان چشم‌های تیزی دارید، نه؟»

همه.

«بعد، اگر من پارو بزنم و بیایم زیر کافه توقف کنم دیگر لازم نیست

سوت یزنم. شما می‌توانید ببینید که در آنجا ایستاده‌ام، و از راه سنگفرشی می‌آیید پیش من. همه متوجه شدید؟»

سپس، با قایق رفت!

لحظه‌ای بعد، و در حالی که باد از پهلو می‌وزید، قایق را به سوی آب هل داد؛ و از کنار همان ساحلی که آنها ایستاده بودند دور شد و رفت.

اوجن روی آرنج بلند شده بود تا در تار یکی به او نگاه کند. وقتی دوباره خوابید از زیر کلاه که بر صورت نهاده بود گفت: «آرزو می‌کنم که قایق دوست شریف و شجاع من از روی نیت بشر دوستانه واژگون شود و او را از صفحه روزگار محو کند! - مورتایمر.»

«دوست محترم من.»

«سه فقره ارتکاب جرم، دو فقره جعل اسناد، و قتل در نیمه شب.»

ولی علی‌رغم این‌ها که بر وجدانش سنگینی می‌کرد، اوجن در پی دگرگونی اندکی که در شرایط کار به وجود آمده بود سرزنده و خورشحال می‌نمود. همراه و رفیق دیگرش هم همین‌طور. دگرگونی همه‌چیز بود. بلا تکلیفی، شکلی تازه یافته بود و اخیراً چیزهای تازه‌ای ارائه داده بود. و مورد تازه دیگری پیش آمده بود. هر سه نفر تیز بینانه پاسداری می‌دادند و اثرات نامطلوب زمان و مکان، کمتر آنها را می‌آزرد.

پیش از يك ساعت گذشته بود، همگی چرت می‌زدند، یکی از سه نفر - هر يك از سه نفر مدعی بود که او دیده و چرت نمی‌زده است - قایق را بدرهود را در همان محل معهود دید. از جای پریدند، از پناهگاهشان بیرون آمدند و به سوی راه افتادند. هنگامی که او دید به سوی می‌آیند، آمد کنار جاده سنگفرشی ایستاد، آنها نیز به کنار جاده سنگفرشی آمدند، و در سایه بزرگ میخانه شش هم‌قطار دریا نورد که به خواب فرورفته بود توانستند بچ‌بچ کنان با او صحبت کنند.

او در حالی که به آنها زل زده بود گفت: «کاش پیدا کرده بودم!»

«چه چیز را پیدا کرده بودی؟ مگر او را ندیده‌ای؟»

«نه.»

لایت‌وود پرسید: «پس چه چیز را دیده‌ای؟» زیرا به نحو عجیبی به آنها

نگاه می‌کرد.

«قایقش را دیده‌ام.»

«خالی که نبود؟»

«چرا، خالی بود. و از همه مهمتر - روی آب ولو بود. و باز هم مهمتر -
يك پاروش گم شده بود. باز هم مهمتر - پاروی دیگرش توی جا پارویی گیر
کرده و شکسته بود. و باز هم مهمتر - قایق با جریان آب بین دو تا کرجی ولو
بود و حرکت می کرد. و باز هم مهمتر اینکه - او روشانس بود، به پیغمبر قسم،
اگر روشانس نبود!»

فصل چهاردهم

مرغ شکاری شکار شد

سرمای ساحل، در سرمای شدید و خطرناک بیست و چهار ساعت ساحل، در زمانی که نیروی حیات بخش شریفترین و زیباترین چیز موجود در این دنیا به کمترین حد توان خود رسیده بود، آن سه نفر کشیکچی به رخسار سفید دو نفر دیگرشان و همگی شان به چهره سفید رایدرهود در قایقش می نگرستند. «قایق گافر، گافر باز هم شانس آورد، و باز هم گافر در رفت!» این سخنان را رایدرهود می گفت که حیرت زده و مات به آنها می نگرست.

آنها، همگی در یک آن سرشان را به سوی نوری که از آتش و از لای پنجره به بیرون می تابید گرداندند. نور آتش کمتر و ضعیف تر شده بود. شاید آتش، مانند حیوان عالی تر و زندگی گیاهی که شب به رشد آنها کمک می کند، در آن هنگام که شب از بین رفته است و طلوع صبح ندیده است به مرگ علاقه پیدا می کند.

رایدرهود با تکان دادن تهدید آمیز سر فرغ کرد: «اگر من حکم اجرای قانون را برای این کار مخصوص در دست داشتم، باور کنید هر طور بود دخترک را بازداشت می کردم!»

او جن گفت: «آها، خدا را شکر که در دست تو نیست» و چنان خشمی او را فرا گرفته بود که خبر چین بالحنی تسلیم آمیز گفت: «خب، خب، خب، آقای رئیس دیگر من که نگفتم در دست من است، آدم حرف می زند دیگر.»

او جن گفت: «حشره باید خفه خون بگیرد. خفه شو، موش آبی!» لایت وود که از خشم غیر عادی دوستش حیرت کرده بوده او زل زد و

بعد گفت: «چه به سر این مرد آمده؟»

خبرچین گفت: «من نمی‌دانم. مگر اینکه به دریا پریده باشد» و در پی این سخن اندوهناک عرق از جبین پاك کرد و درحالی که در قایقش نشسته بود دوباره حیران بر جای خشک شد.

«تو قایقش را تند راندی؟»

«تاجذر بر ننگشته همینطور تند می‌راند. من نمی‌توانستم آن را تندتر از آنکه می‌رود برانم. به قایق من سوار شوید تا خودتان بفهمید.»

اجابت تقاضایش دشوار می‌نمود، زیرا شمار آنها برای آن قایق زیاد بود، اما در برابر اعتراض رایدرهود او گفت: «نیم دوجین آدم زنده و مرده سوار شده‌اند ولی هنوز چیز زیادی از سینه و پاشنه قایق زیر آب نرفته بود که قابل گفتن باشد»، همگی با احتیاط سوار شدند، و این کار دیوانگی بود. در این زمان رایدرهود همچنان مات و مبهوت بود.

لایت وود گفت: «خیلی خوب، راه بیفتا»

رایدرهود، قبل از حرکت، گفت: «خیلی خوب، راه بیفتا! اگر او در رفته و به نحوی فرار کرده باشد، قاضی لایت وود، کافی است که من هم کلک دیگری سوار کنم. او همیشه اهل دوز و کلک بود، لعنتی! همیشه حقه سوار می‌کرد، گافرا می‌گویم یک رگ راست توشکم این مرد نیست، روراست نیست! آدم خسیس و پنهانکاری است. هرگز دیده نشده کاری را به آخر برساند یا مردانه کار کند!»

او جن (که هنگام سوار شدن حالش جا آمده بود) پس از این که قایق به چیزی برخورد کرد، گفت: «او هوی، مواظب باش!» و بعد بالحنی ملایمتر گفت: «دل من می‌خواهد قایق دوست شریف و دلیر من اظهار لطف کند و از راه انسان دوستی واژگون نشود تا مرا به دیار نیستی بفرستند»، مواظب باش، مواظب باش! مورتایمر نزدیکتر بنشین. باز هم می‌خواهد تگرگ بیارد. نگاه کن چه جوری می‌آید، در چشم آقای رایدرهود، انگار که یک لشکر گر به وحشی! در واقع از آن خوب بهره‌مند می‌شد، و با وجود اینکه سرش را کاملاً خم کرده و کوشیده بود کلاه کذایی‌اش در معرض بارش باشد، چنان چکش‌وار بر سرش می‌کوبید که ناگزیر شد برخلاف ردیف مسافران دیگر کشتی بنشیند، و همگی به همان صورت نشستند تا بارندگی تمام شد. باد و باران، مثل پیام‌آور صبحگاهی، سر رسیده بود؛ و در پی آن برق دل ابرهای تیره آسمان را می‌درید، این وضع آنقدر ادامه یافت تا اینکه شکاف بزرگ خاکستری در

دل ابرها، آمدن روز را خبر داد.

همه‌شان می‌لرزیدند، و گویی هر چیزی که در پیرامونشان بود می‌لرزید؛ حتا خود رودخانه، قایق، اسباب و لوازم قایق، بادبانها، و دودهای اولیه‌ای که از روی ساحل به هوا برخاسته بودند. بناهای کنار هم که از فرط خیس شدن سیاه می‌نمودند، و با تگرگ و اندک برفی که بر سر و رویشان ریخته بود لک و پیسی شده بودند، کوتاهتر از حد معمول به نظر می‌آمدند، انگار که از ترس قوز کرده و یا از فرط سرما دو لاشده بودند. در دوسوی ساحل رودخانه هنوز اثر زیادی از جنب و جوش زندگی دیده نمی‌شد، پنجره‌ها و درها هنوز بسته بودند، و اوچن ضمن اینکه به حروف سیاه و سفید روی باراندازها و انبارها نگاه می‌کرد به‌مورتایمر گفت: «شبیبه نوشته‌های بالای آرامگاه تجارتخانه‌های خاموش است.»

آهسته بر آب سر می‌خوردند، و در پیچ و خم‌های رودخانه از میان صف کشتی‌ها می‌گذشتند، که البته قایق ران طبق عادت حرکت قایق را آرام می‌پنداشت، کشتی‌های غول‌پیکری که آنها از میان‌شان می‌گذشتند در برابر قایق ریز و فکسنی‌شان آنقدر بزرگ و هیولا بودند که انگار می‌خواستند آن را له و لورده کنند. هر تنه کشتی، با آن اتصالات زنگ زده سیمی‌اش که از سوراخ‌های لنگر بیرون زده بود بر اثر زنگ زدگی رنگ و رو باخته بود، و چون کوهی استوار به نظر می‌رسید. انسان چیزی نبود جز شئی نابودکننده که قصد جان آنرا کرده بود. و چوب اندازه‌گیری عمق آب چیزی نبود مگر همان گرگ خونخوار افسانه‌ها که در کلبه مادر بزرگ در بستر وی خوابیده بود. «می‌خواهد شما را غرق کند، عزیزان من!» - هیچ کرجی سیاه و سنگینی، با آن لبه لک و پیسی‌اش که بر سرشان هوار شده بود، نبود مگر اینکه به نظر آنها می‌خواست آب رودخانه را فروکشد تا قایق آنها را هم ببلعد. و هر چیزی که اثرات ویرانگر آب را نشان می‌داد - مس بی‌رنگ شده، چوب پوسیده، سنگ‌های مومی شده، لایه‌های سبز مرطوب - و همین‌طور نتایج بعدی ناشی از له و لورده شدن، مکیده شدن، غرق شدن به عنوان رویداد اصلی تصور زشتی بود.

حدود نیم‌ساعت که گذشت، رایدروود پاروها را رها کرد، کنار کرجی ایستاد، لبه آن را گرفت و قایقش را آهسته از کنار آن به جلوراند و به گوشه پنهان کف آلود آب رسید. بلافاصله سرک کشید و بنا به گفته خودش، قایق گافر را در آنجا دید؛ درون قایق لکه سیاهی بود که تا اندازه‌ای به پیکر درهم

پیچیده انسانی شبیه بود.

مرد شریف گفت: «حالا بگوئید من دروغ می گویم!»
(او جن آهسته به لایت وود گفت: «خیلی انتظار دارد که یک نفر روزی
حقیقت را بهش بگوید.»)

آقای بازرس گفت: «قایق هگزم است. من قایق او را خوب می شناسم.»
مرد آبرومند گفت: «به پاروی شکسته اش نگاه کنید. یک پاروی دیگرش
هم آنجا نیست. حالا به من بگویید دروغ می گویم!»
آقای بازرس وارد قایق شد. او جن و مورتایمر نگاه می کردند.
رایدرهود که به پاشنه قایق رفته بود، حلقه طنابی را برداشت و به آنجا
محکم بست و انداخت تو دریا و افزود: «نگفتم باز هم روی شانس است؟»
آقای بازرس گفت: «طناب را بکش!»

رایدرهود پاسخ داد: «گفتنش خیلی آسونه، مگه می شه بالا کشید.
شکارش رفته زیر پاشنه کرجی گیر افتاده، مگه نمی بینید طناب سفت کشیده
شده. دفعه پیش سعی کردم بالا بکشم، ولی نتوانستم.»
آقای بازرس گفت: «باید آن را بالا بکشم، می خواهم این قایق و
شکارش را به ساحل ببرم. بی زحمت دوباره سعی کن.»
او باز هم سعی کرد، اما شکار به جایی گیر کرده بود و بالا نمی آمد.
آقای بازرس درحالی که طناب را امتحان می کرد گفت: «هر طور شده
باید قایق و آن را ببرم.»

شکار هنوز هم گیر کرده بود و رها نمی شد.
رایدرهود گفت: «مواظب باشید، پاره پوره می شه. و شاید هم از وسط
دو نیمه شه.»

بازرس گفت: «نمی گذارم پاره یا دو نیم شود، خیال بکردی. هر طور شده
باید بکشم بالا. یا الله!» بعد درحالی که باطناب بازی می کرد بالحنی آمرانه
خطاب بد شئی پنهان در آب افزود: «می دانی، این کارها هیچ خوب نیست.
تو باید بیایی بالا. هر طور شده تو را می کشم بالا!»
سخن بالا با چنان قدرت اراده و خلوص نیتی همراه بود که شئی درون
آب، با وجود سفت بودن طناب، اندکی از جا تکان خورد.
آقای بازرس، که کتتش را بیرون آورده و روی پاشنه خم شده بود،
گفت: «دیدید گفتم! یا الله دیگر!»

صید ناراحت کننده بی بود، ولی آقای بازرس چنان بی خیال بود که

انگار در رودخانه‌ای دنج و در پسینگاه آرام تابستان واقماً ماهیگیری می‌کند. چند دقیقه‌ای بعد، پس از اینکه به دیگران دستور داد «قایق را کمی بکشید جلو» و «حالا کمی بکشید عقب»، و از این‌گونه دستورها، گفت: «همه چی معلوم شده» و طناب و قایق هر دو آزاد شدند.

پیشنهاد کمک را بدره‌ود را پذیرفت، و کتش را دوباره پوشید، آنگاه به را بدره‌ود گفت: «پاروهای اضافی خودت را بده به من، من قایق را به نزدیکترین پله‌ها می‌برم. تو جلوتر برو، و از دهانه آب زیاد دور نرو، که ممکن است دوباره گیر بیفتیم.»

دستورات ایشان اجرا شد، و مستقیماً به کنار ساحل رفتند - دونفر در یک قایق و دونفر دیگر هم در قایق دیگر.

آقای بازرس، موقعی که به سنگلاخ‌های لیز رسیده بودند، دوباره خطاب به را بدره‌ود گفت: «تجربه تو در این‌گونه کارها خیلی بیشتر از من است، بنا بر این طبیعی است که از من واردتر باشید. طناب پس مانده را باز کن، کمکت می‌کنم آن را بکشیم بالا.»

را بدره‌ود وارد قایق شد. گویا هنوز فرصت نیافته بود به طناب دست بزند یا در قسمت پاشنه دست به کار شود که ناگهان تلوتلو خوران به عقب برگشت، و مثل صبح‌رنگ از چهره‌اش پریده بود، و در حالی که به سختی نفس می‌کشید، گفت: «خدای من، بازهم، نارو زدا»

همگی پرسیدند، «چه داری می‌گویی؟»

به قایق پشت سر خودش اشاره کرد و در حالی که از نفس افتاده بود روی سنگ‌ها نشست تا نفس تازه کند.

«گافر بهم کلک زد. او خودگافر است.»

همگی به سوی طناب دویدند و مرد را به همان حال رها کردند. دیری نگذشت که جسد مرغ شکاری که چند ساعت پیش مرده بود روی سنگ‌های کنار ساحل قرار گرفت و باد و بوران و تگرگ بر سر موی خیس‌اش فروریخت. پدر، تو بودی مرا صدا می‌کردی؟ پدر! من فکر کردم دوبار صدایت را شنیده‌ام! فقط آنهایی که در زمین و در گور خوابیده‌اند نمی‌توانند جواب دهند. باد طعنه زنان از روی پدر می‌گذرد و با لباس‌پاره‌های ساییده و موهای آشفته‌اش بر او تازیانه می‌زند و می‌کوشد او را برهنه به پشت برگرداند و کاری کند که صورتش رو بروی طلوع آفتاب قرار گیرد، تا بیش از پیش شرمسار شود. و این لالایی برای اوست، باد اسرار آمیز است و جستجوگرانه می‌وزد!

پاره لباس را از جا بلند می کند و دوباره بر زمین می کوبد؛ زیر لباس دیگرش پنهان می شود و از میان موی سر و ریشش دوباره می گذرد و می رود. بعد، بی پروا، دستمگرانه وی را سرزنش می کند. پدر، تو بودی مرا صدا می کردی؟ تو بودی، بی صدا و مرده؟ این تو بودی، که مثل حالا بر زمین افتاده مرده بودی؟ این تو بودی، که غسل تعمید مرگ دیده بودی، با تمام این لجن ها و گل ولای ها که بر صورت داری؟ چرا حرف نمی زنی، پدر؟ این که در این لجن زار دراز کشیده است جسد توست. نا حالا نشسته بود چنین جسد به لجن آلوده ای را در قایقت ببینی؟ حرف بزنی، پدر! با ما حرف بزنی، با باد، با تنها شنونده باقی مانده در کنار تو!

آقای بازرس، پس از اندکی درنگ و تأمل گفت: «حالا، دیدید که» و در حالی که در کنار جسد زانو می زد، و دیگران ایستاده بودند و به جسد مرد غرق شده نگاه می کردند، یعنی همانگونه که او سال ها ایستاده و به جسد دیگران نگاه کرده بود، گفت: «چه جوری بوده. البته، آقایان حتماً متوجه بودند که دست و گردنش به پاشنه قایق بسته شده بود.»

آنها سعی کرده بودند طناب را باز کنند ولی نتوانسته بودند. «وحتماً هم قبلاً» و هم حالا این گره را مشاهده کرده اید، طناب به علت تقلای خود وی به دور گردن اش کشیده شده و سفت تر شده است، و این گره زود گشاست.» گره را بالا آورد تا همه ببینند. کاملاً روشن بود.

«وهمینطور متوجه شده اید که سردیگر طناب را چه طوری به قایقش بسته بود.» آثار و پیچ خوردگی و بریدگی همچنان در طناب به روشنی دیده می شد. آقای بازرس گفت: «حالا نگاه کنید، نگاه کنید چه طوری دورش پیچیده شده است. در چنین شب توفانی سهمگین این مرد به این جا، خم می شود و با کت خیس متوفی تمامی آن تگرگ هایی را که لای موهایش گیر کرده بود بیرون می آورد. نگاه کنید؛ با وجودی که زخم برداشته است ولی کاملاً خودش است و قیافه اش هیچ عوض نشده است. درست مثل همان روزهایی که می آمد کارش را شروع کند. يك حلقه طناب هم با خودش آورده است. او این حلقه طناب را همیشه با خودش می آورد. من این حلقه طناب را مثل خودش می شناسم. بعضی وقت ها آن را ته قایقش می انداخت، و بعضی وقت ها هم مثل دور گردنش می پیچاند. او همیشه لباس سبک می پوشید، این مرد... می بینید؟» دستمالی که روی سینه اش افتاده بود برداشت و با استفاده از این موقعیت لبان مرده را با آن

پاک کرد، «و هر وقت که هوا سرد می شد یا یخ می زد، و هوا بارانی بود حلقه طناب را به دور گردن می انداخت. دیشب هم همین کار را کرد. بدبخت بینوا! توی قایقش راه می رود، بله، تا اینکه از سرما یخ می زند. دست هایش» یکی از دست های او را بلند می کند، که بعد مثل وزنه سربی به زمین فرو می افتد، «بی حس می شوند. بعد شئی را می بیند که روی آب شناور است و به طرفش می آید. سعی می کند شئی را از آب بگیرد. سر حلقه طناب را بازمی کند و می خواهد چند دور آن را در قایق پیچاند و برای اینکه در نرود آن را محکم ببندد و طبق معمول آن را محکم گره بزند. این کاروی برخلاف عادت کمی طول می کشد، چونکه دست هایش بی حس شده اند. جسد پیش از آنکه وی حاضر شود سر می رسد. دست دراز می کند جسد را بگیرد، پیش از آنکه مطمئن شود در جیب چه چیزی هایی دارد، و روی پاشنه خم می شود و در یکی از آن موج های بزرگ، پادرموج های بدنه های دو کشتی بخاری، یا به این علت که خودش را هنوز خوب آماده نکرده، یا بالاخره به یکی از این علت ها، تکان می خورد، تعادلش را از دست می دهد و باسر به دریا فرو می افتد. می فهمید این مرد شنا کردن بلد بود، یله، بلد بود، و بلافاصله شنا می کند. در حین تفلاوت کاپو بازوهایش گیر می افتند، طناب سفت می شود و گره محکم جای می افتد. و شئی که او می خواست از آب بگیرد راهش را می گیرد و می رود و قایقش مرده او را به دنبال خود می کشد و به جایی می آورد که ما او را پیدا کردیم، در حالی که طناب خودش او را خفه کرده است. حالاً ممکن است پرسید که من چه طوری در مورد جیب جسد حدس زدم؟ اول، در این باره باید بیشتر بگویم - سکه نقره ای توی جیب هایش بوده. حالا از کجا فهمیده ام؟ خیلی ساده است. چون این پول ها اینجاست.» گوینده مشت محکم دست راست جسد را نشان داد.

لایت وود پرسید: «خب، با این جسد چکار باید کرد؟»

جواب داده شد: «قربان، اگر برای شما مانعی ندارد چند دقیقه ای کنار او بایستید، تا من یکی از نزدیکترین افراد خودمان را پیدا کنم و بیمار کنار او کشیک ندهد - می دانید من هنوز هم بهش می گویم (او).» این سخنان را آقای بازرس در همان حال گفتند که به پشت سر نگاه می کردند و بالبخندی فیلسوفانه بر لب از آنجا دور می شدند.

لایت وود گفت: «اوجن»، می خواست اضافه کند «یک کم دور تر بایستیم»،

که چون سر بر گرداند اوجن را در کنار خود نیافت.

صدایش را بلند کرد و بانگ برداشت: «اوجن! او هوی!» اما اوجن

پاسخی نداد.

اکنون هوا کاملاً روشن شده بود، به پیرامون خود نظر انداخت، ولی از اوچن هیچ اثری دیده نمی‌شد.

وقتی آقای بازرس بایک گروهبان پلیس از پله‌های چوبی پایین می‌آمد، لایت وود از او پرسید که آیا دوستش را هنگام رفتن دیده است. آقای بازرس زیاد مطمئن نبود که او را دیده باشد از اینجا برود، ولی متوجه شده بود که او پریشان حال بود.

«این دوست شما آدم بی‌مانند و جالب توجهی است، قربان.»

لایت وود گفت: «امیدوارم که این بی‌مانند و جالب توجه بودنش سبب نشده باشد مرا تک و تنها در این وقت صبح قال بگذارد و برود. این جانوشیدنی داغ پیدا نمی‌شود؟»

چرا، ما نتوانستیم بنوشیم. در آشپزخانه کافه‌ای، در کنار بخاری بزرگ، ما آب و برندی نوشیدیم، و حالمان را حسابی جا آورد. آقای بازرس به رایدروود گفته بود که او را رسماً باید «تحت نظر» داشته باشد، بنا بر این او را گوشه کنار بخاری نگه داشت، انگار که یک چتر نخیس بود، و دیگر توجه ویژه‌ای به مرد شرافتمند نشان نداد، فقط دستور داد آب و برندی جداگانه برایش بیاورند، البته از بودجه مردم! همینطور که مورتایمر لایت وود جلو آتش شعله‌ور بخاری نشسته بود، و می‌دانست که گاه در خواب برندی و آب می‌نوشد، و در عین حال شراب داغ در کافه شش همقطار دریا نورد، و ریر فایق کنار ساحل رودخانه لمیده است، و در قایقی که رایدروود پارو می‌زند نشسته است و به نطقی که همین چند لحظه پیش از این ایراد می‌شد گوش فرا می‌دهد، و قرار است در تمپل با مرد ناشناسی که خودش را م. ر. ف. اوچن گافرها مون معرفی کرده و گفته بود در هیلستورم زندگی می‌کنند ناها را بخورد - در همان زمان که در این دگرگونی‌های عجیب ناشی از خستگی و خواب آلودگی سیر می‌کرد، ناگهان متوجه شد که به یک خبر بسیار مهمی که تا کنون آنرا به آگاهی‌اش نرسانده بودند جواب می‌گوید، و بعد در حالی که به آقای بازرس خیره شده بود به سرفه افتاد. زیرا وی، با حالتی آمیخته با خشم طبیعی، احساس می‌کرد که این عمل ممکن است سبب شود مردم خیال کنند چشم‌ها را بسته است و یا در عالم رؤیا سرگردان شده است.

آقای بازرس گفت: «همین‌جا، درست جلوما، می‌بینید.»

1. Hailstorm

لایت وود باوقار گفت: «می بینم.»
آقای بازرس گفت: «حتا آب و برندی داغ هم نوشید، می دانید، و بعد به سرعت از اینجا رفت.»

لایت وود پرسید: «کجا؟»

«دوستان را می گویم.»

باز هم با وقار جواب داد: «می دانم.»

پس از شنیدن این حرف ها، در میان مه ای که آقای بازرس مبهم و بزرگ به نظر می آمد مأمور وظیفه خود دانسته بود به دختر متوفی بگوید که دیشب چه رویدادی اتفاق افتاده است، چونکه همه کارها را وظیفه خود می دانست. مورتایمر لایت وود در خواب دید که به ایستگاه درشکه های کرایه ای رفت، درشکه ای صدا کرد، به ارتش وارد شده، جرم نظامی بزرگی مرتکب شده و محکوم شده بود، و او را بیرون می بردند تا اعدام کنند که در با صدای محکمی به هم خورد.

راندن درشکه در شهر و رفتن به تمپل، برای جایزه ای که پنج تا ده هزار لیره ارزش دارد، و آقای بافین آنرا داده است، کار خیلی دشواری است؛ و از آن دشوارتر اینکه در این مسافت خیلی دور، او جن را هم زمانی که او را با طناب از دست سنگفرش های گریز پا نجات داده است باید نگه دارد تا با آن وضع عجیب و غریب نگریزدا ولی او طوری معذرت می خواست که انگار اظهارندامت می کرد، وقتی از درشکه پیاده می شد به درشکه چی دستور داد که مواظبش باشد. راننده (که می دانست کرایه ای از این بابت در کار نخواهد بود) ایستاد و حیرت زده به او نگاه کرد.

خلاصه، کارشبان، این بازیگر را آنچنان خسته و درمانده کرده بود که مثل آدمی می مانست که در خواب راه برود. طوری خسته شده بود که در خواب هم آسوده نبود، و حتا از خستگی به خستگی مفرط دچار شده بود، که در نتیجه از هوش رفت. مدت زمانی از بعد از ظهر گذشته بود که از خواب بیدار شد و بانگرانی کسی را فرستاد که از او جن در خانه اش سراغ گیرد و پیرسد آیا بیدار است یا نه.

بله، بیدار بود. در واقع اصلاً نخوابیده بود. تازه به خانه آمده بود. و در جواب پیام حالاً حی و حاضر آمده بود.

مورتایمر بانگ زد: «این چه ریخت و قیافه کثیف، زولیده و درهم و برهمی است که درست کرده ای؟»

اوجن باخونسردی به سوی آینه رفت و گفت: سرور بخت ام زیاد آشفته
و درهم و برهم شده؟ کمی به هم خورده. گوش کن. راستی چه شبی بود؟
مورتایمر تکرار کرد: «چه شبی؟ صبح چه به سرت آمد؟»
اوجن، که رو تختواب اش می نشست، گفت: «دوست عزیز، من حس کردم
که ما در این مدت زیادی که با هم بودیم طوری حوصله مان سر رفته که ممکن
است روابطمان به ناگزیر از هم گسسته شود و مسیر هر کدام از ما به نقطه ای از
دنیا منتهی شود. همچنین حس کردم که مطابق نیوگیت^۱ مرتکب جنایات زیادی
شده ام. بنابراین محض رعایت دوستی و ارتکاب جنایت به قدم زنی رفتم.

۱. Newgate ، نام زندانی در انگلستان که مربوط به آن زمان است - م.

فصل پانزدهم

دو خدمتکار جدید

آقا و خانم بافین ناشتایی نخورده در آلاچیق نشسته بودند، غرق در سعادت. چهره آقای بافین گویای علایق مشغولیت‌های ذهنی. کاغذهای نامرتب بسیاری در پیش‌رو داشت، و به این کاغذها چنان امیدوارانه نگرست که يك غير نظامی از همه چیز ناآگاه به انبوهی از لشکریانی می‌نگرد که قرار است در پی يك اخطار پنج دقیقه‌ای آنها را به حرکت درآورده و سان دهد. چندی بود که سرگرم برداشتن یادداشت از کاغذها بود، اما (چون مثل اکثر آدم‌هایی از قبیل خودش) از انگشتان نامطمئن و فوق‌العاده نافرمان رنج می‌برد، و این نامطمئنی آنچنان دخالت می‌کرد و یادداشت‌هایش را می‌آلود که از برداشت‌های خودش از این مسئله روشن‌تر بود. جالب توجه این است که در چنین وضعی، که آقای بافین با آن درگیر است، مرکب چه چیز مفت و ارزانی است، و تا چه حد می‌توان از آن استفاده کرد. همانطور که يك ذره مشك، کشومیزی و اسالیبان دراز بوی خوش و دل‌انگیز می‌بخشد، بی‌آنکه ماهیت آن کاسنی گیرد، يك مرکب نیم‌پنی هم سرناپای آقای بافین را لك و پیسی می‌کرد بی‌آنکه كوچك-ترین خطی بر کاغذی که پیش‌رو داشت بنویسد، یا اینکه در خود دوات کاهش پذیرد.

آقای بافین با چنان دشواری جدی ادبی دست به گریبان بود که چشم-هایش فراخ شده بودند و نفس در سینه‌اش به سختی بالا می‌آمد که ناگاه زنگک حیاط به صدا در آمد و در نتیجه خانم بافین را، که شاهد وضع نابسامان شوهرش بود، به وجد آورد.

خانم بافین گفت: «یعنی چه کسی ممکن است باشد؟»
 آقای بافین نفسی ژرف کشید، قلم را بر زمین گذاشت، به یادداشت-
 هایش نگاه کرد، وشك داشت که آیا از آنها سردر می آورد یا نه، و در يك
 لحظه پس از آنکه به آنها نگاه کرده بود دریافت که در واقع چیزی از آنها
 نمی فهمد، مرد سرچکشی از در وارد شد و به وی اطلاع داد: «آقای
 راکسمیت.»

آقای بافین گفت: «اوه! عجب! دوست مشترك ما و ویلفرها، عزیزم.
 بله. بگو بیاید تو.»
 آقای راکسمیت وارد شد.

آقای بافین، که باوی دست می داد، گفت: «بنشینید، آقا. باخانم بافین
 که آشنا باشید. خوب، آقا، من هیچ آماده نبودم شما را ملاقات کنم، چونکه،
 حقیقت امر این است که آنقدر سرگرم کارهای متفرقه بودم که حتا فرصت
 پیدا نکردم پیشنهاد شما را رد کنم.»

خانم بافین لبخند بر لب گفت: «این معذرت خواهی از طرف هر دوی
 ماست. هم از طرف آقای بافین و هم از طرف شخص خود من. خدا را شکر
 حالا می شود در باره اش حرف زد، مگر نه؟»
 آقای راکسمیت تعظیم کرد، او تشکر کرد، و گفت امیدوار است چنین
 باشد.

آقای بافین، دست بر چانه نهاده، ادامه داد: «اجازه بدهید، مثل اینکه
 گفته بودید منشی، درست است؟»

آقای راکسمیت تأیید کرد: «گفتم، منشی.»
 آقای بافین گفت: «من در آن روز کمی متعجب شدم و حتا بعد هم که من
 و خانم بافین در باره اش گپ زدیم متعجب شدیم، چونکه (منی خواهم عقیده مان
 پنهان بماند) ما همیشه فکر می کردیم که منشی يك تیکه مبل است، مثلاً میلی
 از چوب، ماغون، که روکش چرمی سبزرنگ و چندتا کشو کوچک دارد. حالا،
 نباید فکر کنید که چون خودمانی شدیم می گویم شما مبل نیستید.»
 راکسمیت گفت که البته فکر نمی کند. ولی وی آن را چیزی در ردیف
 پیشکار می دانست.

آقای بافین، هنوز هم دست بر چانه، پاسخ داد: «واقعاً، می دانید در مورد
 پیشکار، اصل موضوع این است که خانم بافین و من شاید هرگز سفر دریایی
 نرویم. چون ما هر دو یمان ملوانان بدی هستیم، حتماً به کارمندسورسات احتیاج

پیدا می کردیم، ولی فعلاً داریم.»

آقای راكسمیت دوباره توضیح داد، و گفت که وی می تواند وظایف مدیر کل، یا مدیر، یا ناظر، یا مأمور داد و ستد را به عهده گیرد.

آقای بافین با همان حالت یورشگرانه اش گفت: «خوب، مثلاً بگویند بینم! اگر شما به استخدام من در بیایید چه کاری می توانید انجام بدهید؟»

«آقای بافین، من حساب تمام هزینه های شما را نگه می دارم. نامه هایتان را هم می نویسم، البته تحت نظر خودتان. کارهای شما را در رابطه با کسانی که یا در استخدام شما هستند یا از شما پول می گیرند پیش می برم.» و ضمن اینکه چشمی به میز داشت و اندکی هم لبخند می زد، ادامه داد: «اسنادتان را هم مرتب می کنم.»

آقای بافین گوش مرکیبی شده اش را خاراند و به همسرش نگاه کرد. «... و آنها را طوری مرتب می کنم که هر وقت به آنها احتیاج داشتید بلافاصله در دسترستان قرار گیرد، و هر کدام خلاصه پرونده یی هم همراه خواهند داشت.»

آقای بافین، که یادداشت مرکیبی شده اش را در دست مجاه می کرد، گفت: «گوش کنید چه می گویم، اگر شما بتوانید این اسناد را مرتب کنید، آن وقت بهتر می توانم بگویم که چگونه از وجود شما استفاده خواهم کرد.» این حرف هنوز از دهان بیرون نیامده به عمل درآمد. آقای راكسمیت، کلاه را از سر برداشت و دستکش را از دست بیرون کشید، و آرام پشت میز نشست، و تمامی سندهای پراکنده را یکجا گرد آورد، یک به یک گرفت و نگاه کرد، تا کرد، خلاصه هر کدام را روی آن نوشت، و بعد همه را جای دیگر روی هم تلبار کرد، و وقتی آن تل دیگر کامل شد و تل نخستین از میان رفت، یک رشته نخ از جیب بیرون آورد و دور آن پیچید و محکم گره زد.

آقای بافین گفت: «خوب! خیلی خوب! حالا بینم در آنها چه نوشته شده؛ لطف می کنید بخوانید؟»

جان راكسمیت خلاصه هایی را که نوشته بود با صدای بلند خواند. همه شان درباره خانه جدید بودند. بر آورد مأمور تزئینات فلان مبلغ تخمین می شود. قیمت مبل ها، فلان مبلغ تخمین می شود. قیمت مبل های اداری، فلان مبلغ تخمین می شود. پیشنهاد درشکه ساز، فلان مبلغ تخمین می شود. قیمت اسب فروش، فلان مبلغ تخمین می شود. پول لوازم و طناب های درشکه، فلان

مبلغ تخمین می‌شود. پول زرگر، فلان مبلغ تخمین می‌شود. جمع کل، فلان مبلغ تخمین می‌شود. بعد نوبت به مکاتبات رسید. پذیرفتن آقای بافین برای فلان تاریخ و فلان امر. رد کردن آقای بافین برای فلان تاریخ و فلان امر. موضوع بر نامه آقای بافین درباره فلان تاریخ و فلان امر. همه مرتب و بر طبق اصول.

آقای بافین، پس از بررسی یکایک نوشته‌ها، مثل کسی که می‌خواهد قرار بگذارد گفت: «سفارش‌های سیب! وقتی شما دست به قلم می‌برید، من نمی‌دانم چه کار می‌کنید که تا این حد تمیز می‌نویسید. خوب، حالا آمدیم بر سر نامه.»

آقای بافین در حالی که دست‌ها را باخوشحالی کودکانه بهم می‌مالید، ادامه داد: «بعد یک نامه بنویسیم.»

«برای چه کسی می‌خواهید بنویسید، آقای بافین؟»

«برای هر کس، مثلاً خود شما.»

آقای راکسمیت نامه را بیدرنگ نوشت و با صدای بلند خواند: «آقای بافین به آقای جان راکسمیت سلام می‌رسانند، و به استحضار می‌رسانند: تصمیم گرفته‌اند که آقای جان راکسمیت را به صورت آزمایشی و برای کاری که مورد نظر خودشان است استخدام کنند. آقای بافین با اطمینان به اظهارات خود آقای جان راکسمیت موضوع حقوق نامبرده را فعلاً به عهده تعویق می‌گذارند. بدیهی است که آقای بافین از این نظر تعهدی بر عهده ندارند. آقای بافین لازم می‌دانند به استحضار برسانند که وی به قول آقای جان راکسمیت که گفته‌اند خدمتگزار خواهند بود اعتماد می‌کنند. از آقای جان راکسمیت تقاضا می‌شود کارشان را بیدرنگ آغاز کنند.»

خانم بافین، دست زنان گفت: «عالی بود. نودی، نامه خیلی خوبی

است!»

آقای بافین بسیار خوشحال و ذوق زده شده بود؛ در واقع، دردل، هم ترکیب نامه و هم نحوه لحن و گفتار آن را دلیل واضحی بر قدرت و بزرگی نوع انسانی می‌دانست.

خانم بافین گفت: «گوش کن، عزیزم. اگر همین حالا آقای راکسمیت را استخدام نکنی، و اگر باز هم خودت را در دام کارهایی بیندازی که نه از آنها چیزی سردر می‌آوری و نه برای آنها ساخته شده‌ای، سرسام می‌گیری —

گذشته از اینکه همه پیراهن‌هایت را هم کثیف می‌کنی و از ریخت می‌اندازی -
من ناراحت می‌شوم.»

آقای بافین همسرش را به خاطر سخنان مدیرانه در آغوش گرفت و،
ضمن این که به آقای راکسمیت به خاطر این کامیابی تبریک می‌گفت، به‌عنوان
بستن پیمان با راکسمیت دست داد. خانم بافین هم همین کار را کرد.
آقای بافین که در عالم ساده‌دلی خود معتقد بود که، قرار بر این نبوده
است آقای بافینی را بی آنکه به وی اعتماد پیدا کرده باشد در عرض ۵ دقیقه
استخدام کند گفت: «خب. راکسمیت، شما باید با کارهای ما کمی آشنا شوید.
وقتی که من باشما آشنا شدم، یا شاید بهتر است بگویم وقتی شما با من آشنا
شدید، به شما گفتم که خانم بافین علاقه خاصی به رسوم رایج روز دارند، اما
من هیچ نمی‌دانستم که ما تا چه اندازه قرارداد است اهل مد روز باشیم و از آن
پیروی کنیم، خب. خانم بافین تصمیم خودشان را گرفته‌اند، و ما تا خرخره
توی رسوم غرق شده‌ایم!»

جان راکسمیت پاسخ داد: «خود من هم، با توجه به نحوه اداره دم و
دستگاه جدیدتان، تا حدودی متوجه امر شده بودم، قربان.»
آقای بافین گفت: «بله. یک حرکت بسیار شدید به‌جلو حقیقت امر این
است، کارمند اهل ادب من به من می‌گفت، خانه‌ای که، به قول معروف، او -
و عیالیش که در آن دارد...»

راکسمیت پرسید: «صاحب خانه است؟»
آقای بافین گفت: «نه بابا، واقعا نه، نوعی دلبستگی خانوادگی دارد.»
منشی اشاره کرد: «رفت و آمد؟»

آقای بافین گفت: «اها! شاید. در هر صورت، می‌گفت که اعلانی به دیوار
آن خانه چسبانده‌اند، که رویش نوشته شده است: «این خانه فوق‌العاده اعیانی
به اجاره داده می‌شود و با به‌فروش می‌رسد.» که من و خانم بافین آن را دیدیم
و چون واقعا خانه‌ای اشرافی و مجلل بود (گرچه کمی بلند و تاریک بود که آن
هم البته از خصوصیات چنین زندگی‌ای است) خریدیم. کارمند اهل ادب من
از روی لطف به‌مناسبت آن خانه قطعه شعری سرودند و در آن شعر، خانم بافین
را به‌مناسبت ثلث چنین خانه‌ای مدح کردند - شعرش چگونه بود، عزیزم؟»
خانم بافین جواب داد:

«منظره‌ای شاد، شاد و سرورانگیز،

تالارها، تالارهای خیره‌کننده از روشنایی.»

خودش است. از این هم زیباتر بود، چون واقعاً خانه دوتا تالار داشت، یکی در جلو و دیگری در پشت، و خانه مخصوص خدمتکاران. واقعاً قطعه شعر زیبایی سروده بود و در طولانی بودن شعر، بسیار زحمت کشیده بودند تا به این وسیله بتوانند خانم بافین را، در صورتی که در خانه به کسالت روحی دچار شوند، روحیه‌ای تازه بخشند. خانم بافین حافظه‌ی عجیبی دارند، ممکن است آن را دوباره بخوانید، عزیزم؟»

خانم بافین در اجابت آن درخواست، شعری را خواند که درست حاوی همان سخنان محبت‌آمیزی بود که واقعاً شنیده بود.

«تورا خواهم گفت که کلفت چگونه گریست، خانم بافین،

وقتی که عشق واقعی‌اش پامال شده بود، خانم،

و روحیه‌ی از دست رفته‌اش چگونه به خواب رفت، خانم بافین،

و هرگز دوباره بیدار نشد، خانم.»

«تورا خواهم گفت (اگر آقای بافین صلاح بدانند) چگونه

توسن از راه رسید،

و اربابش را پشت سر رها کرد؛

و اگر داستانم (که امیدوارم آقای بافین ببخشند) تورا بگریانند،

گیتار زدن را کنار خواهم نهاد.»

آقای بافین گفت: «واقعاً عالی است! و من فکر می‌کنم که این شعر

هردوی ما را سرشوق می‌آورد.»

اثر شعر بر منشی، که علناً از آن به حیرت افتاده بود، سبب شد که آقای

بافین هم نظر بسیار مساعدی نسبت به شعر پیدا کنند و هم از آن هابت خوشحال شوند.

بافین ادامه داد: «خب، ببینید، راکسمنیت، آدم اهل ادب هم - که پای

چوبین دارد - ممکن است حسادت کند. از این روی من محض راحتی و برای

اینکه حسادت و گت تحریک نشود ترنیمی داده‌ام که شما در اتاق خودتان و ایشان

هم در اتاق خودشان باشند.»

خانم بافین فریاد زد: خداوند گارا! به نظر من، در همه جای دنیا به

اندازه کافی برای ما جا هست!»

آقای بافین گفت: «بله درست است، عزیزم، البته وقتی ادیب نباشیم،

اما اگر بوده باشیم اینطور نیست. البته نباید فراموش شود که زمانی و گت را

استخدام کردم که خیال نداشتم آلامد باشم و آلاچیق را ترک کنم. اگر کاری

کنیم که فکر کند او را دست کم گرفته‌ایم کار رذیلانه‌ای کرده‌ایم، و انگار که کسی را با افشاندن يك نور فوق‌العاده خیره‌کننده گیج کرده‌ایم، که خدا راضی به این کار نیست! را کسمیت، راجع به زندگی کردن در خانه عقیده‌تان چیست.»

«در این خانه؟»

«نه، نه. من برای این خانه نقشه‌های دیگری دارم. در خانه جدید؟»

«هر جور شما صلاح بدانید، آقای بافین. من کاملاً در اختیار شما هستم. شما که می‌دانید من فعلاً کجا زندگی می‌کنم.»

آقای بافین، پس از اینکه روی این موضوع درنگ کرد، گفت: «خب! چطور است فعلاً همان جای قبلی خودتان باشید تا کم‌کم تصمیم بگیریم چکار باید بکنیم. شما از همین حالا به کارهایی که در خانه جدید انجام می‌گیرد برسید، باشد؟»

«با کمال میل. از همین امروز شروع می‌کنم. نشانی آنجا را به من می‌دهید؟»

آقای بافین نشانی را داد، و منشی هم آن را در دفتر یادداشتش نوشت. خانم بافین از فرصتی که نوشتن نشانی به وجود آورده بود استفاده کرد تا چهره‌اش را بهتر ببیند. از قیافه‌اش خوشش آمد، چونکه با اشاره سر به آقای بافین فهماند: «ازش خوشم می‌آید.»

«آقای بافین، سعی می‌کنم تمام کارها را مرتب کنم.»

«منونم. حالا که اینجا هستید، ممکن است نظری هم به آلاچیق بیندازید؟»

«با کمال میل. داستان‌های زیادی درباره‌اش شنیده‌ام.»

آقای بافین گفت: «راه بیفتا» و خودش و خانم بافین پیشاپیش رفتند. خانه‌ای تیره و غمزده، آلاچیق، با آن نشانه‌های ناهنجاری که حاکی از صبر دیرپای آن به‌عنوان زندان هارمونی است، هنوز هم با سخت‌جانی سرپا است. رنگ و روبانته، کاغذ روی دیوارهایش کنده شده، از میل و اثاثیه تهی شده، و همچنین عاری از هر گونه تکاپوی زندگی انسانی. هر آنچه که با دست آدمیزاد و برای کار و زندگی بشر ساخته می‌شود باید، مثل تمام پدیده‌های طبیعت، هدف وجودی‌اش را به انجام رساند، وگرنه از میان می‌رود. این خانه قدیمی بیشتر به خاطر متروکه ماندن از میان رفته است تا از مورد استفاده قرار گرفتن، در این بیست و یک‌سالگی که از عمرش گذشته است.

نوعی فرسودگی مشخص، این خانه را فرا گرفته است که به اندازه کافی بارنگ زندگی درنیامیخته است (انگار که آن را بروی تحمیل کرده‌اند)،

که کاملاً قابل رؤیت است. پلکان، طارمی‌ها و نرده‌ها همه فرسوده و لاغر به نظر می‌رسیدند - همانند انسانی که پوست و استخوان ازش بجا مانده باشد - تخته کوبهای دیوارها، چارچوبهای درها و پنجره‌ها هم دچار همین تباهی‌اند. مقداری اموال منقول فرسوده هم در آن به چشم می‌خورد؛ اگر محل تمیز نشده بود، گرد و خاکی که آن اشیاء را اکنون دربرگرفته بود، کف اتاق‌ها را می‌پوشاند؛ و همین کف اتاق‌ها هم، چه از نظر رنگ و چه از نظر مصالح، به انسان‌های پیری شباهت یافته بودند که سالها در تنهایی زندگی گذرانده باشند. اتاق خوابی که پیر مرد خسیس در آن، جان را به جان آفرین داد و زندگی را گذاشت و رفت همانگونه بود که آن را ترک کرده بود. تختخواب کهنه بدشکل چهاردپرکی، بی آنکه چیزی از آن آویزان باشد، با دیوارهای آهنی بالای و گل میخ‌های زندان ماندش؛ و لحاف کهنه چهل تیکه‌ای هنوز همانجا بودند. گنجه لباس جمع و جور که مثل يك برآمدگی ناچور خود-نمایی می‌کرد، با جعبه‌ای که روی آن قرار گرفته و وصیت‌نامه در آن گذاشته شده بود. چند صندلی کهنه باتشک‌های چهل تیکه‌ای، که چندین اوراق بهادار را زیرشان نگهداشته بودند، که اکنون رنگ و روی‌شان را از دست داده و دل آزار می‌نمودند، کنار دیوار نهاده شده بود. علایق خانوادگی از سر و روی این اشیاء و لوازم می‌بارید.

آقای بافین گفت: «راکسمیت، اتاق مثل سابق نگه داشته شده بود تا پسرک برگردد. خلاصه اینکه، تمام چیزهای موجود در این خانه که به ما رسیده بود را به همان وضع نگه داشته بودیم تا او ببیند و تأیید کند. حتا حالا هم، هیچ چیز تغییر نکرده مگر اتاق خود ما که زیر پله‌هاست، و همین حالا آن را دیدید. آخرین باری که پسرک در زندگی‌اش به این خانه آمد و پدرش را دید به احتمال زیاد در همین خانه بود.»

هنگامی که منشی سر برگرداند و به پیرامون خود نگرست، چشمش به دری افتاد که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت.

آقای بافین، که در را باز می‌کرد، گفت: «پله دیگری است که به حیاط منتهی می‌شود. ما از این راه پایین می‌رویم چون شما دلتان می‌خواهد حیاط را هم ببینید و همه‌اش سررا همان است. وقتی پسرک کوچولو بود، از این پله‌ها بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و اکثراً هم از این جا به دیدن پدرش می‌رفت. من او را بارها در حالی که روی این پله‌ها نشسته بود می‌دیدم. من و خانم بافین نوازشش می‌کردیم، و او با آن کتاب کوچولویش اغلب روی همین پله‌ها

می نشست.

خانم بافین گفت: «آه! خواهر بدبختش هم همینطور. در آن قسمت سفید دیوار که آفتاب می افتد يك روز ایستاده بودند و قدشان را اندازه می گرفتند. با دست های کوچولوی شان، اسم شان را روی دیوار می نوشتند، البته با مداد؛ اما اسم ها هنوز هم همانجاست ولی آن کوچولوهای نازنین برای ابد از دنیا رفته اند.»

آقای بافین گفت: «خانم عزیز، از این اسم ها باید مواظبت کنیم. از این اسم ها باید مواظبت کنیم. تا ما زنده ایم، حتا بعد از مردن ما، اگر برای ما ممکن باشد، نباید بگذاریم اسم ها پاک شوند. بیچاره بچه ها!»
خانم بافین گفت: «آه! طفلکی ها!»

در زیر پلکان را که به حیاط منتهی می شد باز کرده بودند و در آفتاب ایستاده بودند و به دستخط های چنگال قورباغه ای آن دو طفل که بالای پله دوم یا سوم نوشته شده بود نگاه می کردند. در این یادگار ساده به جا مانده کودکی ناخوانا چیزی به چشم می خورد، و همینطور در حالت آکنده از رقت خانم بافین که منشی را تحت تأثیر قرار داد.

آنگاه آقای بافین ماجرای آن کوه (زباله) را به استحضار کارمند جدیدش رساند و همچنین درباره کوه خودش گفت که طبق وصیت نامه، پیش از آنکه تمامی املاک به او به ارث برسد، قبلاً به او ارث رسیده بود.

آقای بافین گفت: «اگر خداوند آن دو جوان را نگه داشته بود و از مرگ غم انگیز رهانده بود، همین هم بر ایمان کافی بود، بقیه را نمی خواستیم.»
منشی با نگاهی علاقمند به گنجینه های درون حیاط و بیرون خانه، و به آن بنای مجاوری که آقای بافین آن را مسکن سالیان دراز خدمتشان خوانده بود می نگریست. و درست آن زمان که آقای بافین تمامی عجایب آلاچیق را برای بار دوم به وی نشان می داد ناگهان دریافت که جای دیگر کارهای دیگری هم دارد.

«آقای بافین، در مورد این محل امری نیست من انجام دهم؟»

«کاری ندارم، را کسمیت، نه.»

«اگر جسارت نباشد، ممکن است بپرسم شما خیال دارید آن را بفروشید

یا نه؟»

«هرگز. به یاد ارباب قدیم مان، به یاد بچه های ارباب قدیم مان، و به یاد خدمات گذشته خود مان، من و خانم بافین دلمان می خواهد آن را همینطور که هست

نگه داریم.»

چشمان منشی با آنچنان نگاه خاصی به تپه‌ها (ی زباله‌ها) خیره شده بود که آقای بافین، که انگار سئوالی را پاسخ می‌داد، گفت: «ببین، ببین. يك مسئله دیگر. ممکن است آنها را بفروشم با وجودی که حتماً متأسف خواهم شد که این محله را از دیدن آنها محروم می‌سازم. این خانه، وقتی این تپه‌ها نباشند، انگار که کوچک و توسری خورده است. با وجود این، نمی‌خواهم بگویم که این تپه‌ها را برای زیبایی منظره این اطراف برای همیشه نگهدارم و نمی‌فروشم. فعلاً عجله‌ای ندارم؛ فعلاً همین اندازه که گفتم کافی است. من پروفیسور نیستم، راکسمیت، ولی در کارها گروه به يك پا استادم. قیمت این تپه‌ها را دقیقاً می‌توانم معین کنم، و حتماً می‌دانم چه جوری آبشان کنم، ضمناً بودنشان هم هیچ ضرری برای اینجا ندارد. فردا سری به اینجا می‌زنید، لطف می‌کنید اگر بیایید؟»

«هر روز. هر چه زودتر بتوانم شمارا در آن خانه جدیدتان جا بدهم و هر چه زودتر سروسامان بگیرید، شما همانقدر خوشحال خواهید شد، درست است قربان؟»

آقای بافین گفت: «والله، نمی‌خواهم بگویم خیلی عجله دارم اما وقتی آدم به عده‌ای پول می‌دهد کار کنند، بهتر این است که ببیند واقعا کار می‌کنند، نظر شما در این باره چیست؟»

منشی پاسخ داد: «کاملاً موافق‌ام!» و از آنجا رفت.

آقای بافین که طبق عادت معمول، گردش در حیاط را از سر گرفته بود، با خودش گفت: «خب! اگر بتوانم با وگ هم کنار بیایم، نود علی‌نور است!» مرد حيله گره بر کرده این مرد بسیار ساده‌دل و ساده‌اندیش سوار شده بود. البته مرد پست و پلید؛ رگ خواب این مرد دست و دلباز را خوب پیدا کرده بود. حالا این گونه پیروزی‌ها چقدر می‌پایند، خود مسئله دیگری است؛ این چیزها با تاجر به‌های روزانه به دست می‌آید و لازم نیست که مکتب پودزنی آن را نشان بدهد. بافین ساده‌دل فارغ از هر گونه حيله، طوری در دام حيله‌گری‌های وگ حيله گر گرفتار شده بود که می‌پنداشت با هدف خدمت به وگ واقعا، خود مردی حيله گر و نقشه پرداز است. وی چنین می‌پنداشت چون (وگ بسیار استاد بود) وقتی درست همان کارهایی را انجام می‌دهد، که وگ دسیسه‌گرانه توطئه چیده است انجام بدهد، پس مردی حيله گر و نقشه پرداز است و منظورهایی در سردارد. به این ترتیب، در حالی که صبحگاهان از نظر

اخلاقی بهترین و دلسوزانه‌ترین چهره‌های دنیارا به وگگ نشان می‌داد، کاملاً مطمئن نبود که واقعاً حق این است که به این مرد پشت کند و به نحوی روی خوش نشان ندهد.

به همین دلیل آقای بافین ساعت‌ها در آشفتگی فکری زیست تا اینکه شب فرا رسید و با آمدن آقای وگگ سر فرصت به کتاب امپراطوری روم پرداخت. تقریباً در این هنگام بود که آقای بافین به سرنوشت سردار نظامی بزرگی، سخت علاقمند شده بود که او را به نام بولی سایرز^۱ می‌شناخت، البته نزد شاگردان مکتب کلاسیک به نام غیر بریتانیایی بلیساریوس^۲ شهرت داشت. حتا سرنوشت این سپهسالار هم پیش از آنکه وی وجدانش را در مورد وگگ راحت کند نتوانسته بود علاقه آقای بافین را برانگیزد، و از این روی، هنگامی که مرد اهل ادب بر طبق عادت معمول و همیشگی اش آنقدر خورده بود که چهره‌اش گل انداخته بود، و موقعی که کتابش را با آن مقدمهٔ جیک جیک^۳ اش: «و حالاً، جناب آقای بافین شروع به خواندن زوال و سقوط می‌کنیم» در دست گرفت، ولی آقای بافین نگذاشت ادامه دهد.

«وگگ، یادت است که برای اولین بار بهت گفتم دلم می‌خواهد پیشنهادی به شما کنم؟»

آقای که کتاب را به رو روی زمین می‌گذاشت، پاسخ داد: «اجازه بفرمایید فکرم را کار بیندازم قربان. ببینیم، کی بود که شما اولین بار به من گفتید که دلتان می‌خواهد پیشنهادی به من بکنید؟ اجازه بدهید فکرش را بکنم.» (انگار که خیلی لازم بودا). «بله، درست است، یادم است آقای بافین. توی مغازهٔ خودم بودید. بله، همانجا بودا اول پرسیدی که آیا من از اسم شما خوشم می‌آید یا نه، که عادت رک گویی مجبورم کرد جواب منفي دهم. آن روزها، قربان، من زیاد فکر نمی‌کردم که با این اسم چقدر خودمانی خواهم شد»

«امیدوارم خودمانی‌تر بشوی، وگگ.»

«واقعاً، آقای بافین؟ خیلی ازتان ممنونم، مطمئن‌ام.» در همان حال که وانمود می‌کرد کتاب را برمی‌دارد پرسید: «میل دارید زوال و سقوط بخوانیم؟» «فلاً که نه، وگگ. در واقع من خیال دارم پیشنهاد دیگری به شما بکنم.» آقای وگگ (که چند شب بود به چیزی نیندیشیده بود) عینکش را با شگفتی از جیب بیرون آورد.

«وامیدوارم از آن خوشت بیاید، وگگ.»

1. Bully sawyers

2. Belisarius

آن مرد دورانديش پاسخ داد: «ممنونم، قربان. امیدوارم اینطور باشد. من از هر نظر حتم دارم.» (این را با اشتیاقی بشر دوستانه گفت.)
 آقای بافین گفت: «چطور است دکه داری را بگذارید کنار، وگه؟»
 وگه پاسخ داد: «قربان، من خیال می‌کنم شما نمی‌توانید کسی را نشان دهید که بیش از من ارزش این کار را داشته باشد.»

آقای بافین گفت: «اینها، او اینجاست.»
 آقای وگه می‌خواست بگوید: «ولی نعمت من» ولی گفته بود: «ولی...»
 که يك تغيير فوق‌العاده شدید در او به وجود آمد.

«نه، آقای بافین، از شما بعید است. کس دیگری ممکن است ولی شما نه. آقای بافین، نترسید که من خانه و عمارتی را که طلای شما آن را و حرفه محقر مرا خریده است ملوث کنم. من فکرش را کرده و اقدام لازم را به عمل آورده‌ام. لازم نیست حرفه مرا بخرید، قربان. یا ستنی فیلدز نامناسب است؟ اگر به اندازه کافی دور نیست، از این دورتر هم می‌توانم بروم. به قول شاعر، که شعرش را زیاد به خاطر ندارم:

«در این دنیای گسترده افتاده‌ام، محکوم به سرگردانی و هجران،
 و محروم از داشتن پدر و مادر، محروم از داشتن خانه،
 میگانه از بعضی چیزها و آنچه که نامش خوشبختی است،
 هان بین آدموند کوچولو بچه رعیت بینوا را.»

و آقای وگه ضمن تصحیح سطر آخر شعر ادامه داد: «و همینطور، نگاه کن که خودم نیز پیرو چنین آدمی شده‌ام!»

بافین بزرگوار گفت: «بین، وگه، وگه، وگه. تو خیلی حساسی.»
 وگه، با علوطبع خیره سرانه‌ای پاسخ داد: «خودم می‌دانم که آدم حساسی‌ام قربان، من با گناهان خودم آشنايم. من همیشه، حتا از کودکی، آدم حساسی بوده‌ام.»

مرد خاک‌روبه روب طلایی چنین گفت: «اما گوش کن. گوش کن چه می‌گویم، وگه. تو پیش خودت خیال کرده‌ای که من می‌خواهم تو را کنار بگذارم.»

وگه باز هم با همان علوطبع لجوجانه پاسخ داد: «درست است، قربان. من به خطاهای خودم آشنايم محال و غیر ممکن است من آنها را انکار کنم. من به این امر کاملاً معتقد شده‌ام.»

«ولی من چنین قصدی ندارم.»

چنین به نظر می‌رسید که سخنان آقای بافین نمی‌توانست آنطور که انتظار داشت، حس اعتماد را در دل وگگ به وجود بیاورد. در واقع، با این جواب گسترده‌گی دید وی به خوبی آشکار می‌شد: «واقعاً قصد ندارید، قربان؟» آقای بافین جواب داد: «نه، برای اینکه، آنطور که من می‌فهمم، چنین استنباط می‌شد که شما دل‌تان نمی‌خواست کاری کنید که در خور حقوق‌تان باشد. اما می‌کنید؛ می‌کنید.»

آقای وگگ که دلیرانه شادمان شده بود گفت: «این موضوع کاملاً جداگانه‌ای است. حالا، استقلال من در مقام يك انسان افزایش یافته است، و من دیگر

حتا يك ساعت نمی‌گیرم،
از زمانی که به آلاچیق بافین،
خداوندگار دره با پیشنهاد آمد؛
وحتا ماه هم امشب از آسمان
نورش را دریغ نمی‌کند،
و در پناه ابرها بر هر فرد حاضر در شرمساری
اجتماع گریه می‌کند.

— خوشحالم به کارم ادامه دهم، آقای بافین.»

«متشکرم وگگ، هم برای اعتمادی که به من نشان دادی و هم برای این همه شعر خواندن‌هایت، که هر دو دوستانه بودند. خوب، عقیده من این است که شما ده‌گانه‌تان را ول کنید و من شما را در همین آلاچیق جا می‌دهم، که آن را برای ما حفظ کنید. جای خیلی خوبی است و کسی که ذغال سنگ و شمع در اختیار دارد و هفته‌ای يك لیره حقوق می‌گیرد، و در اینجا کاملاً در رفاه و آسایش است.»

«اهم! قربان، این آدم — از لحاظ بحث می‌گوییم این آدم — آقای وگگ بایک صراحت کاملاً آشکار سخن می‌گفت «آیا این آدم، قربان، قرار است کارهای دیگری هم انجام بدهد، یا کارهای دیگری از او نمی‌خواهند؟ حالا (باز هم از لحاظ بحث) فرض بر اینکه آن مرد را برای خواندن کتاب استخدام کرده باشند، یعنی (باز هم از لحاظ بحث) شب‌ها کتاب بخواند. آیا این مرد غیر از حقوق کار کتاب خوانی حقوق دیگری هم می‌گیرد که، به قول خود شما، در آسایش زندگی کند، یا همه‌اش فقط باید همین مقدار حقوق

بگیرد، یا در رفاه زندگی کند؟»

آقای بافین گفت: «والله، گمان می‌کنم به حقوق‌اش اضافه می‌شود.»
 «گمان می‌کنم بشود، قربان. حق باشماست، قربان. خود من هم عیناً همین عقیده را دارم، آقای بافین.» در این لحظه وگت بلند شد و ضمن اینکه روی پای چوبین‌اش تعادل می‌یافت، با دست کشیده به سوی شکارش حمله‌ور شد: «آقای بافین، آن را محقق به حساب بیاورید. دیگر حرفش را هم نزنید، قربان، حتماً يك كلمه. من و دکام برای همیشه از هم جدا شدیم. از مجموعه تصنیف‌ها در آینده فقط برای مطالعه شخصی و خدمت به شعر و شاعری استفاده خواهد شد.» - وگت مفتخر بود که این کلمه، باحروف درشت، را یافته و بر زبان آورده بود - «به پاس دوستی. آقای بافین، اجازه ندهید که ماجرای جدا شدن من از دکام، شمارا ناراحت کند. پدر من هم، زمانی که به خاطر استعداد خدادادی که داشت از جاشوگری به مقام نوکری دولت ارتقاء یافت، به چنین هیجانانی دچار شده بود. اسم تعمیدی‌اش تامس بود. در آن زمان این سخنان (با وجودی که آن وقت‌ها بچه بودم ولی آنچنان تحت تأثیرشان قرار گرفته بودم که آن‌ها را به حافظه‌ام سپردم) همیشه ورد زبان‌ش بود:

«پس وداع، ای کرجی زیبای من،

پاروها و کت و نشان وداع،

در کشتی مسافربری چلسی

«تامس تو دیگر هرگز سخن نخواهد گفت!»

«پدرم بر این اندوه چیره شد، من هم خواهم شد، آقای بافین.»
 وگت، که به هنگام خواندن این اشعار تودیمی دست‌ها را پیوسته تکان می‌داد، آقای بافین را پیوسته ناامید می‌کسرد. در این هنگام دستش را چون تیر به سرعت به سوی ولی نعمتش، که آن را گرفت، دراز کرد و با این عمل بار سنگینی را از سر باز کرد و آسوده خاطر شد؛ چون می‌دید که هر دو کارهای‌شان را متفقاً به سرانجامی رضایت‌بخش رسانده‌اند، اکنون خوشحال می‌شود به کارهای بولی‌سایرز رسیدگی کند، که در واقع دیشب به وضعی ناخوشایند رها شده بود، و لشکرکشی نیمه‌تمام وی بر ضد ایرانی‌ها هم آن روز با هوایی بسیار نامطلوب روپرو شده بود.

از این روی، آقای وگت یکبار دیگر عینکش را بیرون آورد. اما آن شب سایرز در جمع آنها حاضر نبود، وگت هنوز بر سر جایش قرار نگرفته بود، که صدای پای خانم بافین از پلکان شنیده شد، و این صدای پا آنقدر سنگین و سریع

بود که آقای بافین از شنیدن آن یکه خورد و از جا پرید و گمان کرد که حتماً حادثه‌ای غیر عادی روی داده است، هر چند که آن زن با صدای لرزان وی را به کمک نخواست بود.

آقای بافین با عجله بیرون رفت و آن زن را در حالی که به تنگی نفس می‌زد و شمع‌ی روشن در دست داشت، روی پلکان تاریک، ایستاده یافت.

«چه خبر شده عزیزم؟»

«نمی‌دانم. نمی‌دانم. کاش از پله‌های آملی بالا.»

آقای بافین کاملاً شگفت زده، از پلکان بالا رفت و همراه خانم بافین وارد اتاق خودشان شدند: یعنی دومین اتاق بزرگ طبقه همان اتاقی که مالک مرحوم خانه، در آن مرده بود. آقای بافین به پیرامون خود نظر انداخت و هیچ چیز غیر عادی‌تر از چند تکه پارچه کتانی تاشده را ندید که البته آن هم روی صندوق بزرگ افتاده بود و خانم بافین آن‌ها را داشت مرتب می‌کرد.

«چه شده عزیزم؟ عجب ترسیده‌ای! ترسیده‌ای؟»

خانم بافین ضمن اینکه روی صندلی نشست تا جا بجا شود، بعد دست شوهرش را گرفت و گفت: «مسلماً من از آن آدم‌هایی نیستم که بترسم، اما خیلی عجیب است!»

«چه شده، عزیزم؟»

«نودی، امشب چهره پیردمرد و آن دوبرچه در همه جای خانه به چشم می‌خورد.»

آقای بافین با شگفتی - ضمن اینکه هیچ‌مان ناراحت کننده و یسره‌ای پشتش را می‌لرزاند - گفت: «عزیزم؟»

«می‌دانم حرف احمقانه‌ای است، اما حقیقت دارد.»

«فکر می‌کنی آنها را کجا دیده‌ای؟»

«گمان نمی‌کنم آنها را جای خاصی دیده باشم. آنها را حس کردم.»

«لمس کردی؟»

«نه. در هوا حس کردم. من این چیزها را مرتب می‌کردم و در صندوق می‌گذاشتم و اصلاً به فکر پیرمرد یا بچه‌ها نبودم، بلکه داشتم آوازمی خواندم که ناگهان حس کردم، چهره‌ای از دل تاریکی کم کم ظاهر می‌شود.»

شوهرش که، دور و بر او را می‌نگریست، پرسید: «چه چهره‌ای؟»

«تاریک لحظه چهره، پیرمرد بود و بعد جوان‌تر شد. لحظه‌ای صورت هر دو بچه بود و بعد پیرتر شد. یک لحظه چهره‌ای عجیب بود و بعد همه جا

فصل شانزدهم

مهد کودکی‌ها و پرستارها

منشی بدون کوچکترین فوت وقت مشغول کار شده و دیرری نگذشت که تلاش و نحوه کار کردن وی امور «خاکروب طلائی» را سر و سامان بخشید. دقت وی در درک اهمیت عمق و قدرت هر ذره کاری که از بابش به وی محول می‌گردد همانقدر شایان توجه بود که سرعت عمل وی در انجام کارها. اطلاعات و توضیحات دست دوم را به هیچوجه نمی‌پذیرفت. بلکه خود را متبحر در تمام چیزهایی می‌دانست که با وی محرمانه در میان نهاده بودند.

هر مرد دیگری غیر از «خاکروب طلائی»، که از آدمیان شناخت بهتر می‌داشت، از پاره‌ای رفتار و نحوه سلوک منشی، که پایه و اساس رفتارهای دیگرش بود، به تردید می‌افتاد. این مرد منشی برخلاف منشیان دیگر اهل تجسس و کنجکاوی نبود، ولی هیچ چیز او را به اندازه کامل از امور جاری خشنود نمی‌کرد. دیرری نگذشت که آشکار گردید (با آن درک آگاهی‌ای که در رتق و فتق امور نشان می‌داد) که او حتماً سری به اداره‌ای که وصیت‌نامه هارمون در آن نگهداری می‌شد زده است و آنرا حتماً خوانده است. او ضمن اینکه طوری نشان می‌داد که از فلان یا بهمان کار از پیش باخبر است، به خوبی پیشگویی می‌کرد که آیا آقای باقین می‌خواهد فلان یا بهمان کار را با او در میان بگذارد یا نه. او این کار را بی‌هیچ پرده‌پوشی انجام می‌داد، و ظاهراً خود به این نتیجه رسیده بود که این امر جزئی از وظیفه اوست که باید به بهترین وجه انجام دهد. و اینکه ممکن است - اجازه دهید باز هم تکرار کنم - هر شخص عاقل جهان‌دیده‌ای غیر از «خاکروب طلائی» یقیناً از این نحوه سلوک وی به تردید

به این خانه نهاد، من در این خانه بودم و موقعی که قتل هم، جزیبی از این خانه شده بود، باز در این خانه بودم و تا حالا نشده بود بترسم.»

آقای بافین گفت: «دیگر نخواهی ترسید، عزیزم. باور کن که فکر کردن و در تاریکی ایستادن باعث می‌شود این چیزها به سراغ آدم بیاید.»

خانم بافین پرسید: «بله، اما چرا بیشترها نمی‌آیند؟»

اما فلسفه آقای بافین را خود آن مرد می‌توانست اینگونه پاسخ گوید: هر چیزی که در این دنیا وجود دارد اصولاً باید زمانی آغاز شود. بعد، در حالی که دست همسرش را زیر بغل می‌گرفت، تا مبدا تنها مانده و یکبار دیگر پریشان احوال شود، از پله‌ها بالا رفت تا وگه را مرخص کند - مردی که پس از برخوردی چرت می‌زد و می‌کوشید قانوناً از زیر بار کار پفره برود، و اکنون خوشحال بود که بی آنکه کار کند، کاری که به خاطر آن پول دریافت می‌کرد، می‌رود.

بعد آقای بافین کلاه بر سر گذاشت و خانم بافین هم شال بردوش انداخت و هر دو با دسته‌ای کلید، فانوسی روشن که در دست داشتند، سر تا سر خانه و هم - بر انگیز را - که جز دواتاق خودشان، همه جایش و هم بر انگیز بود - از زیر زمین گرفته تا اتاق زیر شیروانی، زیر پا نهادند. آنها که از پی گرفتن و خیال - بافی خانم بافین چندان خشنود نبودند، به دنبال آن خیالات در حیات و بناهای بیرونی و زیر تپه‌ها (ی‌اشغال) به جستجو پرداختند. بعد از آنکه جستجو پایان پذیرفت، فانوس را بر زمین گذاشتند و در دامنه یکی از تپه‌ها قدم زنان به جلو و عقب به گردش شبانه پرداختند تا تارهای عنکبوتی تیره درون مغز خانم بافین از هم گسیخته و نابود شود.

آقای بافین، موقعی که به خانه برگشتند تا شام بخورند گفت: «حالا متوجه شدی عزیزم! می‌دانی کار خوبی بود. همه جا را خوب دید زدی، مگر نه؟»

خانم بافین، در حالی که شال را سر می‌نهاد گفت: «بله، عزیزم. حالا دیگر هیچ ناراحتی عصبی ندارم. حالا دیگر ذره‌ای ناراحت نیستم. مثل همیشه به همه جای خانه می‌روم. اما...»

آقای بافین گفت: «هاا»

«فقط کافی است چشمهایم را ببندم.»

«که چه بشود؟»

خانم بافین، که چشم بسته سخن می‌گفت و دست چپ را متفکرانه بر ابرو می‌گذاشت، گفت: «پس چرا، پس چرا دوباره برگشته‌اند! چهره پیر مرد

که دارد جوانتر می‌شود. چهره آن دو تا بچه که دارند پیرتر می‌شوند و چهره‌ای که من او را نمی‌شناسم. وبعد چهره‌های زیاد! خانم بافین، چشمهایش را دوباره باز کرد و چهره شوهرش را کنار میز دید، به جلو خم شد تا گونه‌های او را نوازش دهد و بعد به صرف شام سرگرم شد و اعلام کرد که این چهره از بهترین چهره‌های جهان است.

فصل شانزدهم

مهد کودکی‌ها و پرستارها

منشی بدون کوچکترین فوت وقت مشغول کار شده، و دپری نگذشت که تلاش و نحوه کار کردن وی امور «خاکروب‌هروب طلایی» را سر و سامان بخشید. دقت وی در درك اهمیت عمق و قدرت هر ذره کاری که از بابش به وی محول می‌گردد همانقدر شایان توجه بود که سرعت عمل وی در انجام کارها، اطلاعات و توضیحات دست دوم را به هیچوجه نمی‌پذیرفت. بلکه خود را متبحر در تمام چیزهایی می‌دانست که تاوی محرمانه در میان نهاده بودند.

هر مرد دیگری غیر از «خاکروب‌هروب طلایی»، که از آدمیان شناخت بهتر می‌داشت، از پاره‌ای رفتار و نحوه سلوک منشی، که پایه و اساس رفتارهای دیگرش بود، به تردید می‌افتاد. این مرد منشی بر خلاف منشیان دیگر اهل تجسس و کنجکاوی نبود، ولی هیچ چیز او را به اندازه کامل از امور جاری خشنود نمی‌کرد. دپری نگذشت که آشکار گردید (با آن درك آگاهی‌ای که در رتق و فتق امور نشان می‌داد) که او حتماً سری به اداره‌ای که وصیت نامه هارمون در آن نگهداری می‌شد زده است و آنرا حتماً خوانده است. او ضمن اینکه طوری نشان می‌داد که از فلان یا بهمان کار از پیش باخبر است، به نحوی پیشگویی می‌کرد که آیا آقای بافین می‌خواهد فلان یا بهملان کار را با او در میان بگذارد یا نه. او این کار را بی‌هیچ پرده‌پوشی انجام می‌داد، و ظاهراً خود به این نتیجه رسیده بود که این امر جزئی از وظیفه اوست که باید به بهترین وجه انجام دهد. و اینکه ممکن است - اجازه دهید باز هم تکرار کنم - هر شخص عاقل جهان‌دیده‌ای غیر از «خاکروب‌هروب طلایی» یقیناً از این نحوه سلوک وی به‌تردید

می افتاد و عدم اعتماد در او جان می گرفت. از سوی دیگر، این منشی مردی باشعوره، دورانندیش، و خاموش بود و در عین حال به حدی گوشا بود که انگار کارهایی را که به وی محول می کردند کارهای شخصی خودش بودند. ظاهراً نشان می داد که به پول به قدرت فرمانروایی پول علاقه ندارد و هر دورا به آقای بافین واگذار کرده است. اگر در پیرامون محدودش به دنبال قدرت می گشت، آن قدرت، دانش و آگاهی بود، یعنی قدرتی که از درك عمیق و وظیفه و کارش سرچشمه می گرفت.

همانگونه که تیرگی ناشناخته‌ای بر سیمای منشی سایه افکنده بود، در نحوه رفتار و نیز چنین سایه تیره ناشناخته‌ای به چشم می خورد. این سخن بدین معنا نیست که پریشان خاطر بود، یعنی همانگونه که در نخستین شبی که به خانه ویلفر آمده بود؛ وی معملاً ناراحت نبود، لیکن در هر صورت چیزی به چشم می خورد. نمی خواهم بگویم رفتارش، در آن زمان، ناپسند بود؛ اکنون بسیار خوب بود، محبوب بود، و مهربان و حاضر به خدمت. ولی در هر صورت چیزی هنوز پا بر جا بود که هرگز وی را ترك نمی کرد. و آن نشان دهنده مردانی بود که اسارت سخت و ظالمانه‌ای را از سر گذرانده‌اند، با کسانی که تنگی‌های شدیدی را کشیده‌اند، یا افرادی که بر ای حفظ موجودیت خود، هموع بی دفاع خود را کشته‌اند، که در نتیجه اثر آن تا زمان مرگ از چهره‌شان نمی رود. آیا او نیز چنین سابقه‌ای داشت؟

در خانه جدید اتاق کاری برای خودش ساخت، و همه کارها را به خوبی و با جدیت استثنایی به سر و سامان می رساند. وی علناً مخالف مکانبه باوکیل آقای بافین بود، دو یا سه بار، یعنی هر زمان که شك می برد ممکن است چنین مأموریتی پیش بیاید، آقای بافین را مأمور رسیدگی به این کار می کرد؛ و آقای بافین به نحوی از این طفره رفتن‌های او آگاه شد و با او درباره این مورد به مذاکره نشست.

منشی اعتراف کرد: «درست است. من ترجیح می دهم نروم.»

آیا ایراد شخصی خاصی نسبت به آقای لایت وود داشت؟

«من ایشان را نمی شناسم.»

در پیگردهای قضایی ناملایماتی دیده است؟

پاسخ کوتاه او این بود، «همانقدر که دیگران دیده‌اند.»

آیا با وکلا دشمن است؟

«نه. اما تازمانی که من در استخدام شما هستم، قربان، ترجیح می دهم

که مرا از آمدوشد بین قاضی و موکل معاف بفرمایید. آقای بافین، البته اگر پافشاری بفرمایید، حاضر م گردن بنهم و او امرتان را اطاعت کنم. البته، از مواقع ضروری که بگذریم، اگر بر این امر اصرار نفرمایید از لطفتان بسیار سپاسگزار می شوم.»

اکنون، نمی شود گفت که ضرورتی در کار بود، زیرا آقای لایت وود هیچ کاری در دست اجرا نداشتند مگر پرونده ناتمام پیدا کردن آن جنایتکار و کارهای ناشی از خریدن خانه. بسیاری از پرونده ها که ممکن بود به آمدوشد وی بینجامد اکنون روی میز تحریر آرمیده بودند، یعنی بسیار آسوده تر و بی دردسرتراز آن زمان که اگر در اختیار آقای بلایت جوان می بودند. «مرد خاکروبه روبر طلایی» از این امر کاملاً آگاه بود. حتا آن پرونده هم چندان مهم نمی نمود که منشی شخصاً آن در ارتق وفتق کند و یا به این سوی و آن سوی ببرد، زیرا این پرونده مربوط بود به: مرگ هگزم که عرق جبین مرد شریف آن را بی اثر کرده بود، و یا به قول اهل قضاوت تیرش به سنگ خورده بود، در نتیجه، روشنایی تازه امید بانفس تندباد خاموش شده بود. لیکن وجود واقعیات گذشته یکی از علاقمندان را بر آن داشته بود اظهار نظر کند که پیش از آنکه این پرونده ها به جای اصلی شان بروند و خاک بخورند - احتمالاً برای اهد - بهتر است آقای جولیس هندفورد را با ترغیب، و یا حتی به زور مورد بازجویی قرار دهند. اما چون از آقای جولیس هندفورد هیچ ردپایی نبود، آقای لایت وود از موکلش خواست اجازه دهد با انتشار اعلامیه ای از سوی وی او را احضار کند.

«ناراحت نمی شوید برای لایت وود نامه بنویسید، را کسمیت؟»

«به هیچوجه، قربان.»

«پس شاید بهتر باشد يك سطر بنویسید و به ایشان بگویید که آزادید»

هر کاری که صلاح می دانید بکنید. من گمان نمی کنم سودی داشته باشد.»

منشی گفت: «من هم خیال نمی کنم فایده ای داشته باشد.»

«با وجود این، هر کاری که صلاح می داند بکند.»

«فوراً می نویسم. ضمناً اجازه بدهید از شما به خاطر توجهی که به عدم

تمایل من داشته اید تشکر کنم. شاید شما این سخن مرا، که می گویم با وجودی

که آقای لایت وود را نمی شناسم ولی در رابطه با ایشان خاطره بدی دارم،

سخنی غیر منطقی پندارید. گناه ایشان نبود؛ او را به هیچوجه نباید سرزنش کرد،

و ایشان اسم مرا هم نمی دانند.»

آقای بافین با یکی دوبار تکان دادن سر به بحث پایان داد. نامه نوشته شد،

و روز بعد از آقای جولویوس هندفورد خواسته شد خودش را معرفی کند. از وی خواسته شده بود که به منظور کمک به عدالت هر چه زودتر با آقای مورتایمر لایت‌وود تماس بگیرند، و ضمناً برای کسی که محل اقامت نامبرده را به آقای مورتایمر لایت‌وود، در اداره‌اش در تمپل، خبر می‌داد جایزه‌ای در نظر گرفته شده بود. این اعلامیه، هر روز به مدت شش هفته، در صفحه اول تمام روزنامه‌ها منتشر شد، و منشی نیز هر روز و به مدت شش هفته، هر وقت که آن را می‌دید با همان لحنی که با صاحب‌کارش حرف می‌زد به خودش می‌گفت: «خیال نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد!»

وظیفه رسیدگی کردن به امور مربوط به فرزندی، قبول کردن پسرک یتیم بوسیله خانم بافین، همیشه در صدر برنامه کاری‌اش قرار داشت. این مرد از همان روز نخست کارش علاقه ویژه‌ای به جلب رضایت آن زن نشان می‌داد، و چون می‌دانست که این زن صادقانه به این مهم علاقه دارد، با شور و حرارت ویژه‌ای آن را دنبال می‌کرد.

آقا و خانم میلوی پی‌گیری این امر را بسیار دشوار می‌یافتند. یتیم واجد شرایط یا از جنس مخالف بود (که اتفاقاً همیشه روی می‌داد)، یا بسیار بزرگسال بود، یا بسیار کوچک، یا بسیار بیمارگونه، یا بسیار کثیف یا بسیار اهل کوجه‌گردی و ولگردی، و یا احتمالاً بسیار گریزپا؛ یا آشکار شده بود که این دادوستد بشر دوستانه بدون خریدن آن یتیم امکان‌پذیر نیست. یا در آن لحظه آشکار شده بود که افراد بسیاری آن یتیم را خواسته‌اند، یا یکی از بستگان خیراندیش و مهربان آن یتیم تقاضا کرده است که بابت آن یتیم پول بپردازد. این داغ شدن ناگهانی بازار بچه‌های یتیم را نباید با وحشیانه‌ترین سوابق بازار بورس سهام مقایسه کنید. در ساعت نه صبح هنگامی که (یتیم) نشسته است و با گل‌ولای کلوچه می‌سازد پنج هزار درصد کاهش می‌یابد و (چون تقاضا برسد) و در پیش از ظهر با پنج هزار درصد سود ترقی می‌کند. وضع احتکار بازار را با انواع دسیسه‌ها داغ‌نگه می‌داشتند، سهام جعلی رایج می‌شد. پدران و مادران گستاخانه می‌آمدند و خودشان را مرحوم معرفی کرده و یتیم‌هایشان را با خود به بازار می‌آوردند. بازار بورس حقیقی معاملات یتیم خودش را عقب کشیده بود، زیرا بنا به گفته مأموران مخفی ویژه‌ای که برای همین منظور مأمور شده بودند، خبر رسیده بود که آقا و خانم میلوی دارند وارد بازار می‌شوند، موجودی یتیم نه کشیده و تولید آن هم متوقف شده بود، مگر طبق شرایطی که معمولاً دلالان در تجارت «گاهی آه‌جو» پیشنهاد می‌کنند. همین‌طور، یتیم‌دارها هم

به شیوه دریای جنوبی خود را عقب می کشیدند و بعد به صورت يك گروه دوازده نفری ناگهان به سوی بازار سر ازیر می شدند. لیکن چك و چانه زدن و فروش ریشه مشترك تمامی این عملیات و شگردها گوناگون بود - و آقا و خانم میلوی از این سیاست ها هیچگاه آگاه نبودند و با آنها هیچ آشنایی نداشتند.

سرانجام به عالیجناب فرنگ خبر رسید که در برنتفورد^۱ یتیم زیبایی وجود دارد. یکی از والدین مرحوم کودک (که در گذشته با هم هم محل بوده اند) در آن شهرك زیبا يك مادر بزرگ بیوه، زن ناداری داشته است و آن زن، بنام خانم بتی هیگدن، آن یتیم را با علاقه ای مادرانه، بزرگ کسره است ولی توانایی آن را ندارد که پیش از این از وی نگهداری کند.

منشی به خانم بافین پیشنهاد کرد که یا خودش برود و بررسی مقدماتی از وضعیت یتیم به عمل آورد یا اینکه خانم را با خود همراه ببرد تا در همانجا هر تصمیمی که می خواهد بگیرد. خانم بافین که شق آخر را می پسندید، يك روز با درشکه ای اجاره ای راه افتادند و آن مرد سرچکشی را هم از پی خود آوردند.

آشیانه خانم بتی هیگدن به آسانی پیدا نمی شد و در آنچنان جای پرت و گل آلود محله برنتفورد بود که ناگزیر شدند و سایلشان را پای علامت تری مگ پای ترك کنند و پای پیاده به جستجوی آن پردازند. پس از پرس و جوها و ناکامی های زیاد، سرانجام کلبه بسیار کوچکی را در انتهای کوچه ای که جلو در ورودی اش تخته پهنی گذاشته شده بود به آنان نشان دادند که نوجوانی از بالای آن دست بیرون آورده بود و با يك اسب چوبی بدون سر که نخي به آن بسته بود در لجن زارها ماهیگیری می کرد. منشی، جوان شکارچی را که موهای مجعد و بوری داشت و سیمایی ساده، یتیم معرفی کرد.

بدبختانه هنگامی که آنها قدم سریع تر کردند. یتیم که ملاحظات ایمنی را در آن لحظه ویژه، به کلی از یاد برده بود، تعادلش را از دست داد و در خیابان فرو افتاد. از آنجایی که وی یتیمی خپله بود، به مجردی که افتاد غلتید و پیش از آنکه آنها بتوانند به دادش برسند در جوی افتاد. جان را کسمیت اورا از جوی آب بیرون کشید و بنا بر این نخستین مرحله دیدارشان با خانم هیگدن مصادف شد با حادثه ناگوار و سرازیر نگهداشتن جسد ارغوانی شده یتیم - که در اولین نگاه می شد گفت: نگه داشتنی غیر قانونی بود. تخته کذایی که جلودر ورودی نهاده شده بود که بر ای پاهای خانم هیگدن که از کلبه بیرون

1. Brentford

2. Three magpie

می آمد و برای پاهای خانم بافین و جان را کسمیت که به آن وارد می شدند به مثابه يك تله بود، وضع را بسیار دشوار کرد و فریاد زاری یتیم سهم به سزایی در غیر انسانی نشان دادن آن داشت.

دروهلۀ نخست کسی نمی توانست ماجرا را شرح دهد، چون پسرک یتیم «از نفس افتاده» بود؛ حادثه ای دلخراش توأم با رنگ تیره آن پسرک یتیم که با سکرتهی مرگبار همراه بود، بطوری که در برابر آن وقتی که یتیم نفس را دوباره بازیافت، فریادش به نوایی بسیار دل انگیز بدل شد، شادی برانگیخت. ولی بهتر شدن تدریجی وی، خانم بافین خودش را تدریجاً معرفی کرد و صلح خنده و شادی آفرین هم، شادی را تدریجاً به خانه خانم بتی هیگدن باز آورد. در آن هنگام بود که متوجه شدند خانه کوچکی است با یکدستگاه ماشین بزرگ در آن، که پسرکی بسیار درازقد با سری بسیار کوچک و با دهانی باز و بسیار بزرگ و غازگونه که گویی با کمک آن دارد به تازه واردها نگاه می کند در کنار دسته آن ماشین ایستاده بود.

در گوشه ای دیگر زیر آن ماشین، روی دوتا چارپایه، دوتا بچه خیلی کوچولو، يك دختر و يك پسر نشسته بودند و هر گاه پسرک درازقد، در فواصلی پس از زل زدن به تازه واردین، دسته آن ماشین را اندکی می چرخاند، که چون دیده می شد به سویشان فرود می آید، بیم آن می رفت مثل يك منجنیق بر سرشان فرود آید و آنها را نابود کند، ولی از دو سانتی متر مانده به سرشان بی زیان برمی گشت و می رفت. اتاق پاکیزه و تمیز بود و کف آجرین داشت و پنجره ای با جام های الماسی و پارچه ای چین دار که از سر بخاری آویزان بود و ریسمان هایی که بیرون پنجره، در بالا و پایین آن به میخ بسته شده بودند تا لوبیاهای سرخی که درآینده، اگر خدا بخواهد و بخت یار باشد سبز بشوند از آن بالا بروند، گرچه ممکن است که از نظر باروری لوبیاهای، بخت با بتی هیگدن موافق بوده و روی خوش نشان داده باشد، ولی از نظر پولی هیچ یار و موافق نبوده است؛ چون به آسانی دیده می شد که چقدر ندار و بی نواست. خانم بتی هیگدن از آن پیرزنهایی بود که با اهدافی سرکش و نهادی نیرومند، سالیان دراز زیسته بود، هر چند که هر سال ضربه های انسان بر انداز بر سرش فرود آمده بودند و او را درمانده و خسته کرده بودند؛ ولی پیرزنی فعال بود، با چشمانی سیاه و چهره ای مصمم و با اراده، ولی موجودی حساس و لطیف؛ زنی غیر منطقی بود، لیکن خداوند مهربان است و در ملکوت علی شاید قلبها، ارجی مساوی افکار داشته باشند.

پیرزن، زمانی که سخن داد و ستد به میان آمد، گفت: «بله، حتماً خانم میلوی-لطف کردند و به من نوشتند، خانم، و من به سلاپی ادا دم آن را بخواند. نامه قشنگی بود. آخر ایشان زن مهربانی هستند.»

تازه واردین به آن پسرک بلند قد که، با هر چه بیشتر باز کردن دهانش و چشم‌هایش نشان می‌داد واقفاً سلاپی است، نگاه کردند.

بتی گفت: «البته باید بدانید که من زیاد هم اهل خواندن و نوشتن نیستم گرچه انجیل خودم و بعضی از کتاب‌ها را می‌توانم بخوانم. روزنامه را هم دوست دارم بخوانم. شاید شما قبول نداشته باشید، اما سلاپی روزنامه را خیلی خوب می‌خواند. ادای پلیس را هم خوب درمی‌آورد.»

تازه واردین فکر کردند که ادب حکم می‌کند به سلاپی نگاه کنند، که او نیز ضمن اینکه به آنان نگاه می‌کرد ناگهان سرش را بالا گرفت، دهانش را تا آخرین درجه ممکن باز کرد و با صدای بلند، دیرزمانی خندید. آن دو طفلک معصوم هم که از خطر کذایی باخبر بودند، چون این را دیدند خندیدند و خانم هیگدن هم خندید و آن یتیم هم خندید و بعد تازه واردین هم خندیدند، که این خنده بیشتر خنده شادی بود تا خنده‌ای ناشی از عقل و شعور.

سلاپی که گویا خشم آنچنان او را برداشته بود، به طرف ماشین برگشت و آنرا بالای سر آن دو طفلک معصوم باچنان شدت به چرخش درآورد که خانم هیگدن دست‌ور داد دست نگه‌دارد.

«سلاپی، با این سروصدایی که تورا انداخته‌ای نمی‌گذاری بزرگان حرف بزنند. کمی صبر کن، کمی صبر کن!»

خانم بافین گفت: «بچه‌ای که توی بغل تان است، همان بچه است؟»

«بله، خانم، جانی است.»

خانم بافین که سرش را به سوی منشی برگردانده بود گفت: «آن هم جانی آن هم جانی فقط یکی از دوتا نام مانده بود رویش بگذارند. پسر قشنگی است!»

طفلك که چانه را از فرط حیای کودکانه پایین انداخته بود، با آن چشم‌های آبی رنگش زیرچشمی به خانم بافین نگاه می‌کرد و دست‌های چاق را روی لبان پیرزن نهاده بود که وی آنرا گهگاه می‌بوسید.

«بله خانم، پسر قشنگی است، پسر نازنینی است، پسر آخرین نوه دختری‌ام است که هنوز زنده است و او هم مثل بقیه‌شان از این دنیا رفته است

۱. Sloppy، هم به معنی آدم شلخته و هم به معنی تر و خیس است. —

و حالا زنده نیست.»

خانم بافین گفت: «این‌ها خواهر و برادرش نیستند؟»

«نه خانم، نه عزیزم، این‌ها مهد کودکی اند.»

منشی پرسید: «مهد کودکی؟»

«این جا گذاشته که نگهشان داریم قربان. من از پرورشگاه مراقبت می‌کنم. به خاطر دستگاه موجود فقط سه تا می‌توانم قبول کنم. آخر من بچه‌ها را دوست دارم و هفته‌ای چهار پنس هم، چهار پنس است. بیایید اینجا، تودلز^۲ و پودلز^۳»

تودلز، نام خودمانی پسرک بود؛ و پودلز، نام خودمانی دخترک. آن دو با پای لرزان و دست در دست یکدیگر راه افتادند و طوری لرزان راه می‌رفتند که انگار بر سطح جاده‌ای ناهموار و سنگلاخی راه می‌روند و زمانی که خانم بتی هیگدن سرشان را نوازش داد، به طرف آن پسرک بتیم یورش بودند که نشان می‌داد می‌خواهند او را بگیرند و در دست خود اسیر کنند. هر سه طفل شاد و سر حال خندیدند و سلاپی علاقمند و مهربان هم دوباره بلند و دیر پا خندید. به محض اینکه خانم بتی هیگدن پی برد که بهتر است از این بازیگوشی جلو-گیری کند گفت: «تودلز و پودلز، بروید سر جای‌تان.» و آنها هم دست در دست با گام‌های نا استوار در آن بیابان ره نوردید، انگار که می‌خواستند بانهرهای لبریز از آب باران روبرو بشوند

منشی در شگفت بود که سلاپی مرد است، پسر است یا کدام است گفت:

«آقا - یا آغا - سلاپی چطور؟»

بتی هیگدن، آهسته پاسخ داد: «نامشروع است. پدر و مادرش معلوم نیست. در خیابان پیدایش کرده بودند. او را در - بالرششی آکنده از نفرت - خانه بزرگ کردند.»

منشی گفت: «نواخانه؟»

خانم هیگدن فیافه سنگین و جدی سابق خود را بازیافت و با تکان دادن

سر جواب مثبت داد.

«از ذکر آن اسم نفرت دارید.»

پیرزن پاسخ داد: «از ذکر اسمش نفرت دارم؟ بهتر است مرا بکشید»

به آنجا نبرید. این پسر قشنگ را بهتر است زیر درشکه و پای اسب‌ها و ارا به‌های پر بار بیندازید ولی آنجا نبرید بهتر است ما را مرده ببیند و در هر جا که خوابیده ایم

آتش بزنید و بگذارید ما و این خانه در شعله‌های آتش بسوزیم و خاکستر شویم تا اینکه نعش‌مان را به آنجا بپسند!

سروران، آقایان و مدیران محترم، چه روحیه حیرت آوری در این پیرزن بود، پیرزنی که سالیان دراز رنج کشیده بود، سخت کار کرده بود و با بی‌نوایی، گذران کرده بود آن چیزی که ما در سخنرانی‌های پر طمطراقمان از آن یاد می‌کنیم چه نام دارد؟ استقلال بریتانیا که بد معنی شده است؟ آیا این، یا چیزی شبیه آن، يك مشت لفاظی است؟

خانم گفت: «مگر من در روزنامه‌ها نمی‌خوانم - خداوند به من وامثال من کمک کند - که چون نوبت به بی‌نوایان می‌رسد آنها را دست به سر می‌کنند و امروز برو، فردا بیا می‌گویند تا آنها را درمانده کنند! مگر من نمی‌خوانم آنها را چگونه از سر بازمی‌کنند، از سر باز می‌کنند - چطور از دادن سرپناه، با پزشک، یا قطره‌ای دارو یا يك تکه نان به آنها دریغ می‌کنند، دریغ می‌کنند؟ مگر نمی‌خوانم که چقدر دل‌شکسته می‌شوند و بعد که می‌فهمند تا چه حد تحقیر شده‌اند چگونه تسلیم می‌شوند و سرانجام چگونه در راه تقاضای کمک جان می‌دهند و می‌میرند؟ پس من می‌گویم امیدوارم من هم مثل دیگران بمیرم و من بی‌آنکه چنین تحقیرها را بینم خواهم مرد.»

ای سروران و آقایان و مدیران محترم، کاملاً غیرممکن است شما با تعمیم سلاح قانون بنوانید این مردم خیره‌سرها با این منطقی که دارند به راه راست هدایت کنید.

بتی پیر، ضمن نوازش آن طفل و در حالی که بیشتر مرثیه‌خوانی می‌کرد تا سخن گوئی، ادامه داد: «جانی، قشنگ من، مادر بزرگ بتی پیر تو، از هفتاد گذشته و هشتاد سالش می‌شود. او در تمام عمرش هرگز گدایی نکرده است و پیشیزی پول از اتحادیه نگرفته است! هر وقت توانسته، کار کرده است و هر وقت هم ناگزیر بوده، گرسنگی کشیده است. تو دعا کن مادر بزرگت آنقدر قدرت داشته باشد (با وجود پیری هنوز هم قدرت دارد، جانی) تا از رختخوابش بیرون بیاید و برود خود را پنهان کند و در گوشه‌ای بمیرد ولی به دست آن جک‌های سنگدلی که در باره‌شان می‌خوانیم نیفتند، از جنگ و گریزها، از غصه‌ها و بی‌نوایی‌ها و از سرزنش‌ها و از شرمساری يك بی‌نوای آبرودار برهد.»

ای سروران، آقایان و مدیران محترم، موقعیت‌های درخشان برای آفرینش يك چنین چیزی در افکار بهترین آدم بی‌نوا و نندار! به هنگام تسلیم

و رضا، در هر زمان که باشد، آیا ارزش دارد درباره اش فکر کنید یا نه؟
 بیم و وحشتی که بر اثر آن دگرگونی، در چهره خانم بتی هیگدن پدیدار
 شد، ثابت می کند که وی واقعاً چقدر جدی و مصمم بوده است.
 منشی که آرام می کوشید نارشته بحث را دوباره به ماجرای آقا پا آقا
 سلاپی بکشاند پرسید: «او برای شما کار می کند؟»
 بتی بالبخندی شوخ و با تکان دادن سر گفت: «بله. و چقدر خوب.»
 «همین جا زندگی می کند؟»

«بیشتر از هر جای دیگر اینجا زندگی می کند و به او فهمانده اند که طفل
 نامشروع است و بس، و اولین بار آوردند ازش نگهداری کنم. من با آقای
 بلاگ فرانش قرار گذاشتم به عنوان بچه پرورشگاهی پیش من بیاید و با من
 کار کند. چونکه بر حسب اتفاق او را در کلیسا دیدم و گمان کردم که می توانم
 تربیتش کنم. چون آنوقت ها آدم ضعیف و بی عرضه ای بود.»
 «اسم واقعی اش همین است؟»

«بله، می دانید، حقیقت مطلب این است که، اسم واقعی ندارد. من همیشه
 معتقدم که چون او را در یک شب بارانی و تر نمی پیدا کرده اند این اسم را بر
 او نهاده اند.»

«به نظر می رسد آدمی دوست داشتنی باشد.»

بتی جواب داد: «خدا پدرتان را بیمارزد آقا، اصلاً از این خبرها
 نیست. دوست داشتنی هم نیست. وقتی خوب به آن لاق درازش نگاه کردید
 می فهمید چقدر دوست داشتنی است.»

سلاپی موجودی زشت بود و از لطف عاری، قدش از درازا، رشدی
 فوق العاده یافته بود و از پهلوی قلبگی های زیاد به هم آورده بود. این موجود
 از آن نرینه های تلوتلوخوری بود که در آویزان کردن تکمه، از خود سیاست
 ویژه ای نشان می داد؛ تکمه هایی که برای لباس داشت، آنچنان برق انداخته
 بود که به خوبی دیده می شدند.

سلاپی يك عالم زانو، آرنج، مچ دست و قوزك پا داشت، بطوری که
 نمی دانست چگونه خودش را از شر مزاحمت آنها خلاص کند، ولی اغلب
 آنها را در راه های نادرست و خطرناک به کار می انداخت و از این روی در يك
 رشته حوادث ناگوار، درگیری پیدا می کرد. سلاپی در میان سر بازان و درجه
 داران زندگی، در جوخه ناهنجاری ها سر بازی ممتاز بود، با این همه هنوز

اندک شوقی که در او بود، به ارتش وفادار بود.

خانم بافین گفت: «خب، حالا درباره جانی حرف بزنیم.»

وقتی جانی که چانه را به سینه چسبانده و لب و لوجه را آویزان رها کرده بود، در دامن بتی به جلو خم شد و چشمان آبی رنگش را بز میهمانان دوخت و دست چاقاش را جوری جلو چشمان نگه داشت که میهمانان آن را نبینند، بتی پیر یکی از دست های چاق و چله او را در دست پرچین و چروک راستش نگه داشت و آنرا روی دست پرچین و چروک چپش کوبید.

«بله خانم، درباره جانی حرف بزنیم.»

خانم بافین با چهره ای که اعتماد وی را می رساند گفت: اگر شما این طفل را به من بسپارید، بهترین خانه را خواهد داشت و از بهترین مراقبت ها و از بهترین تحصیلات و از بهترین دوست ها برخوردار خواهد شد. خداوند شاهد است که من مادر خوبی برای او خواهم بود!»

«از شما ممنونم خانم، و اگر این بچه هم بزرگ شود و می فهمید، از شما تشکر می کرد.» و ضمن اینکه آن دست خپله را به دست خودش می زد، ادامه داد: «اگر عمری باقی بود، چون می دانم چیزی از عمرم باقی نمانده است، این طفلک را از خودم دور نمی کردم. اما امیدوارم از این حرف من ناراحت نشوید که می گویم من خودم را به این طفل، بیش از آنکه زبان یارای گفتن آن را داشته باشد وابسته می بینم، چونکه او آخرین کسی است که از خانواده ام برایم مانده است.»

«من دلگیر و ناراحت شوم، عزیزم؟ مگر امکان دارد؟ آنهم از آدمی مثل شما که لطف کرده اید و او را به این خانه آورده اید!»

بتی، که هنوز هم دست طفل را به دست خود می زد گفت: «بچه های زیادی مثل این را بزرگ کرده ام و همه شان رفته اند، فقط همین یکی مانده است! من شرمندم که تا این اندازه خودخواهم ولی واقعا چنین منظوری ندارم. سر نوشتش این بوده است و پس از مرگ من، آقا خواهد شد. من ... من ... نمی دانم چه ام می شود. من ... من سعی می کنم با آن بجنگم. از دست من ناراحت نشوید!» از آن دست کوبیدن دست برداشت، دهان مصمم، از سخن گفتن ایستاد و چهره نیرومند پیر را ضعف و اشک فرا گرفت.

اکنون، سلامتی احساساتی بی آنکه بگذارد و لینعت پیرش زیاد در آن حالت باقی بماند سر خود را شق، بالا گرفت و دهان باز کرد و صدای خود را بلند کرد و نعره کشید. میهمانان نفسی به راحتی کشیدند. این نعره وحشت آفرین

که گویای وقوع رویدادی نامطلوب بود. تودلز و پودلز را بیدرنگ به وحشت انداخت که بلافاصله پس از جانی، که خم شده بود و کفش‌های ناجورش را به طرف خانم بافین تکان می‌داد و به ناامیدی دچار شده بود، از ترس و شگفتی فریاد زدند. حاضران نیز تحت تأثیر این وضع ناگوار قرار گرفتند. خانم بتی هیگدن بیدرنگ به خود آمد و با چنان سرعتی خاطر دیگران را هم آسوده کرد تا سلاپی که از نعره زدن چند نوایی خود دست کشیده بود، نیروی کارش را در جهت راه اندازی آن دستگاه به کار انداخت و قبل از اینکه کسی جلوی او را بگیرد با رفتار خود نشان داد که از این کار خود سخت پشیمان است.

خانم بافین که وجود نازنین خودش را یکی از سنگدل‌ترین وجودها می‌پنداشت گفت: «نترسید، نترسید، نترسید! خبری نشده. جای ترس نیست. همگی سالم‌ایم، مگر نه، خانم هیگدن؟»
بتی پاسخ داد: «بله حتماً هستیم!»
خانم بافین با لحنی ملایم گفت: «می‌دانید، فعلاً عجله‌ای در کار نیست. شما فرصت دارید، درباره‌اش فکر کنید، عزیز دلم.»
بتی گفت: «خانم، بیش از این مرا نترسانید. من دیروز به اندازه کافی درباره‌اش فکر کرده‌ام. خودم هم نفهمیدم یکباره چه‌ام شد، ولی دیگر تکرار نخواهد شد.»

خانم بافین پاسخ داد: «خب، پس جانی هم به اندازه کافی فرصت دارند درباره‌اش فکر کنند، و به طفاً قشنگم باید فرصت داد تا به آن عادت کند. شما هم اگر موافق باشید می‌توانید به او کمک کنید تا عادت کند، درست است؟»

بتی بیدرنگ پذیرفت چنین کاری را بکند. خانم بافین در حالی که با خوشحالی سر به اطراف می‌چرخاند بانگ برداشت: «خداوندا، ما آماده‌ایم مردم را خوشحال کنیم، نه ناراحت! ضمناً شاید بد نباشد شما به من خبر بدهید که قبول کرده‌اید و وضع از چه قرار است؟»

خانم هیگدن گفت: «سلاپی را می‌فرستم به شما خبر بدهد.»
خانم بافین گفت: «این آقا که با من به اینجا آمده‌اند، مزد زحمتشان را هم به ایشان می‌دهند. آقای سلاپی، هر وقت به خانه من آمدید، حتماً بدون خوردن غذای گوشت، آبجو، سبزی و پودینگ از آنجا نروید.»

این حرف اوضاع را مطلوب تر کرد زیرا سلاپی بسیار شکمو، نخست زل زد نیش باز کرد و بعد قهقهه را سرداده، تودلز و پودلز هم در پی او خندیدند و جانی هم پیش از آنها. تودلز و پودلز که فکر کردند این رویداد به آنها فرصت دوباره داده که به طرف جانی بروند و یکبار دیگر او را مشت و مال غم انگیز دیگری بدهند، تلو تلو خوران و دست در دست یکدیگر سفر دزد دریایی گونه شان را آغاز کردند؛ و پس از آنکه هر دو در پشت صندلی خانم هیگدن و کنار بخاری، دلاورانه و با شوق زیاد جنگیدند، نو مید و بازهم دست در دست یکدیگر برگشتند و کنار بستر خشک آن سیلاب کوهستانی روی چهار پایه شان نشستند.

خانم بافین با اعتماد به نفس کامل گفت: «بتی جان، شما باید به من بگویید که من چه خدمتی می توانم به شما بکنم. اگر امروز نشد دفعه دیگر.» «در هر صورت از شما ممنونم خانم، ولی من چیزی برای خودم نمی خواهم. من می توانم کار بکنم، هنوز قدرت دارم، اگر لازم شود می توانم سی چهل کیلومتر راه بروم.» بتی پیر احساس غرور می کرد و در حالی که چشمانش برق می زد سخن می گفت.

خانم بافین جواب داد: «بله، اما شما شایستگی آن را دارید که کمی محبت ببینید. خداوند حفظتان کند، خود من هم در شرایطی بهتر از شما به دنیا نیامده ام.»

بتی لبخند زنان گفت: «ولی به نظر من، شما خانم به دنیا آمده اید، یک خانم واقعی و خانمی بهتر از شما هرگز به دنیا نیامده است. ولی من حاضر نیستم چیزی از شما قبول کنم عزیزم. معنی این کار این نیست که من ممنون نیستم، ولی دلم می خواهد خودم انجام داده باشم.»

خانم بافین در پاسخ گفت: «خیلی خوب! دلم می خواست کار کوچکی انجام بدهم، والا به خودم حق نمی دادم حرف بزنم.»

بتی در پاسخ مؤدبانه سپاس، دست میهمانش را بر لبان خود نهاد، در حالی که روبروی میهمانش شق و راست ایستاده بود و نگاهش واقعاً گویای عزمی استوار بود، مکنونات قلبی اش را پیش از پیش بروز داد:

«اگر من می توانستم این طفل را پیش خودم نگهدارم و هیچ وقت نمی ترسیدم از اینکه به سر نوشنی که قبلاً حرفش را زدم دچار می شود، هرگز از او جدا نمی شدم و او را حنا به شما هم نمی دادم چون من دوستش دارم، دوستش دارم، دوستش دارم! من او را به اندازه شوهرم که سالها پیش مرده

واز این دنیا رفته، دوست دارم؛ او را مثل تمام بچه‌های خودم که سالها پیش مرده و از این دنیا رفته‌اند دوست دارم؛ او را به اندازه تمام روزهای گذشته و امیدوارکننده جوانی‌ام دوست دارم. من نمی‌توانم آن عشق را بفروشم و بعد به چهره مهر بان و نورانی شما نگاه کنم و این هدیه‌ای مجانی است. من به چیزی احتیاج ندارم. آنوقت که از نا و توان افتادم، که کاش هرچه زودتر و آرام‌تر می‌مردم، بازهم نخشود خواهم بود. من بین مرگ و آن شرمساری که صحبت آنرا کردم، ایستاده‌ام و تا حالا از همه‌شان پنهان نگه داشته‌ام.»

دست بر سینه نهاده باز ادامه داد: «من با کفن خودم می‌خواهم در قبر بخوابم. باید مواظب باشم کارها بروفی مراد بگذرد، تا دم آخر از شر آن شرمساری و بی‌آبرویی در امان باشم و این کاری که شما برای من می‌کنید و برای موجود کوچولویی که در این دنیای کنونی به آن دل بسته‌ام، هیچ کار کوچکی نیست.»

میهمان خانم بتی هیگدن دست او را فشرد. در آن چهره با اراده و استوار، نشانی از ضعف پیشین دیده نمی‌شد.

سروران من، آقایان و مدیران محترم، در واقع آن چهره، درست همان چهره ما بود و تقریباً با همان وقار.

و حالا قرار بود، جانی را به نحوی ببینند و اغوایش کنند که موقتاً برود و در دامن خانم بافین بنشیند. درست پس از اینکه آن دو پرورشگاهی کوچولو پشت سرهم پا شدند و در آغوش خانم بافین قرار گرفتند و بی آنکه آسیبی به آنها برسد، باز برخاستند و سر جای قبلی خودشان نشستند، توانستند اغوایش کنند که دامن خانم بتی هیگدن را رها کند؛ و حتا زمانی که در آغوش خانم بافین بود، چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی تلاش می‌کرد دوباره به سوی آن برگردد؛ یعنی از نظر روحی با نگاه افسرده‌ای که در چشمانش دیده می‌شد، و از نظر جسمی با دراز کردن دست‌ها.

با وجود این احوال، با توصیف و تعریف از بهترین اسباب بازی‌هایی که در خانه خانم بافین بود کاری کردند که این کودک یتیم دنیا پرست فریفته شود و با اخم و تخم، دست بر دهان نهاده، به آن زن نگاه کند و حتا سرانجام وقتی از یک اسب چهارچرخه زین و برگ دار و از یک هدیه‌ای که قرار شد هنگام رفتن به مغازه‌های کیک پزی بخرند صحبت شد، با دهان بسته و زیر لبی خندید. این صدا که پرورشگاهی‌های دیگر هم آنرا پی گرفتند، به یک قهقهه سه نفره‌ای بدل شد که رضایت خاطر همگان بود.

به این ترتیب، این بازدید و مصاحبه، بسیار موفقیت آمیز می نمود و خانم بافین، هم خوشحال بود هم راضی. و از همه خوشحال تر سلاپی بود که پذیرفته بود میهمانان را راهنمایی کند که از راه بهتری به تری مگپیز برسند، هر چند که جوان سرچکشی، او را توی آدمها به حساب نمی آورد.

منشی که این يك رشته کار را سر و سامان داده و به پایان رسانده بود، خانم بافین را به آلاچیق رساند و در خانه جدید تا شامگاه به رتن و فتق امور پرداخت. حالا پس از پایان کار و فرا رسیدن شب، از راه مزارع به سوی خانه اش رهسپار شد به امید آنکه میس بلاویلفر را در آن مسیر ببیند، با این که دختر معمولاً و به روال همیشگی در این ساعت در آنجا قدم می زد و گردش می کرد، مطمئن نبود.

علاوه بر این، دختر به طور یقین در آنجا بود.

میس بلا که دیگر سوگوار نبود، لباسی به رنگهای زیبا پوشیده بود. تردیدی نیست که دختری زیباروی بود، لذا رنگهای بسیار زیبا او، به هم می آمدند. همینطور که راه می رفت، کتاب می خواند و البته هر چند که ظاهراً نشان می داد، از آمدن آقای راکسمیت خبردار نشده است ولی به خوبی آشکار بود که می دانست او دارد می آید و نزدیک می شود.

میس بلا که سرش را از روی کتاب برداشته بود، چون او را پیش روی خود ایستاده دید گفت: «ها؟ او، شما هستید!»

«بله خودم هستم. چه عصر زیبایی!»

بلا در حالی که به پیرامونش نگاه می کرد گفت: «راستی؟ حالا که شما گفتید، من متوجه شدم که زیباست. من به عصر فکر نکرده بودم.»

«تا این اندازه سرتان گرم کتاب بود؟»

بلا با لحنی بی تفاوت پاسخ داد: «ب-ب-ب-له.»

«دامتان عشقی است، میس ویلفر؟»

«نه بابا، اگر بود من آن را نمی خواندم، از همه بیشتر درباره پول

صحبت می کند.»

«این را هم می گوید که پول از همه چیز بهتر است؟»

بلا پاسخ داد: «باور کنید یادم رفته چه می گوید ولی اگر شما بخواستید می توانید آنرا بخوانید و ببینید چه گفته، آقای راکسمیت. من آنرا دیگر نمی خواهم.»

منشی کتاب را گرفت - دختر کتاب را جوری گرفته بود که انگار

بادبزن بود - و در کنار دختر ره سپرد.

«میس ویلفر، من پیغامی برای شما دارم.»

بلا بازم با همان لحن بی تفاوت و کند گفت: «به نظرم، چنین چیزی محال است.»

«از طرف خانم بافین. ایشان از من خواستند به اطلاعاتان برسانم و اطمینان بدهم که ایشان خوشحال اند از اینکه تا یکی و دو هفته دیگر می توانند از شما در خانه شان پذیرایی کنند.»

بلا سرش را به سوی وی گرداند، در حالی که ابروان زیبای خود را برجسته کرده و پلک‌ها را پایین آورده بود، فقط از وی پرسید: «خواهش می‌کنم بگویید بینم چطور شده است که شما این پیغام را آورده‌اید؟»

«من منتظر بودم در فرصتی مناسب به شما بگویم که من منشی آقای بافین‌ام.»

میس بلا با غرور تمام گفت: «من هنوز هم چیز زیادی یاد نگرفته‌ام، چونکه نمی‌دانم منشی یعنی چه. نمی‌خواهم بگویم برای اینکه چیز مهمی بوده است.»

«اصلاً؟»

منشی وقتی در کنارش راه می‌رفت، نگاه پنهانی نشان داد که دختر انتظار نداشته است وی پیشنهاد او را به این سرعت پذیرفته باشد.

دختر با لحنی که انگار عقب می‌نشیند پرسید: «پس شما می‌خواهید همیشه آنجا باشید، آقای راکسمیت؟»

«همیشه؟ نه، یعنی بیشتر وقت‌ها آنجا باشم؟ بله.»

«ای بابا!»، این را با حالت دل شکستگی و کسدار گفت.

«البته وضع من به عنوان منشی با وضع شما در مقام میهمان خیلی فرق می‌کند. شما از من اطلاع ندارید با کم اطلاع دارید. من کارها را دوبراه می‌کنم؛ شما خوشی‌ها را سروسامان می‌دهید؛ من ناگزیرم کار کنم و حقوق بگیرم؛ اما شما هیچ لازم نیست کار کنید بلکه باید از زندگی لذت ببرید و نظرها را جلب کنید.»

بلا، یکبار دیگر با ابروان بالا انداخته و پلک‌های فروکشیده، گفت:

«نظرها را جلب کنم، آقای منظورتان چه بود؟»

آقای راکسمیت بی آنکه به این سوال پاسخ دهد، چنین ادامه داد:

«معذرت می‌خواهم، اولین باری که شما را در لباس سیاه دیدم...»

میس بلا توی ذهن اش کلنجار می رفت: «آنجا توی خانه چه به آنها گفتم؟ همه متوجه سوگواری مسخره شده بودند!»
 «اولین باری که شمارا در آن لباس سیاه دیدم، از تمایزی که بین شما و خانواده تان وجود دارد نخست به حیرت افتادم. انشاء الله که فکر کردن روی این موضوع کار جنورانه ای نیست؟»

میس بلا با لحنی شیطنت بارگفت: «امیدوارم که نباشد، من مطمئن ام، شما بایستی بهتر می دانستید چگونه روی آن فکر کنید.»
 آقای راکسمیت سرش را به اکراه خم کرد و به سخن ادامه داد:

«چون رفتن و رفتن امور آقای بافین به دست من سپرده شده است، الزاماً توانسته ام رازداری را هم اندکی بیاموزم. من خیلی خودمائی می توانم به شما بگویم که مطمئناً خیلی از زبان های شما را در اینجا جبران خواهند کرد. البته فقط از نظر ثروت صحبت می کنم، میس ویلفر. از دست رفتن غریبه ای کامل، که من نمی توانم با ارزش بودن او را ارزیابی کنم - حتی شما هم نمی-توانید - مسئله کاملاً جداگانه ای است. اما این آقا و بانوی بزرگوار تا دلتان بخواهد ساده دلند، و بسیار دست و دلباز، به شما بسیار علاقه مند، و چقدر مایلند که - چطور بگیریم؟ - اگر شما جواب مثبت دهید، حاضرند با ثروت کلان غفلت های گذشته را جبران کنند.»

او در همان حال که پنهانی به آن دختر می نگر بست، اثر نوعی پیروزی جاه طلبانه را در چهره اش یافت که هیچ خون سردی کاذب نمی توانست آن را از دیده ها پنهان نگه دارد.

منشی با ادب تمام گفت: «حال که يك رشته رویدادهای اتفاقی ما را زیر يك سقف گرد آورده است، که به نوبه خود توانسته مناسبات جدید بین ما را هم به وجود بیاورد، من فرصت را غنیمت می شمرم و چند کلمه ای صحبت می کنم. امیدوارم این را به شمار بیاورید.»

خانم جوان پاسخ داد: «آقای راکسمیت، واقعاً نمی توانم بگویم آنها را چه به شمار می آورم. این ها برای من کاملاً تازه گی دارند، و چه بسا که فقط زائیده خیال پردازی های شما باشند.»
 «خواهید دید،»

این کشتزارها رو به روی خانه ویلفر بودند. در این لحظه خانم ویلفر دوراندیش از پنجره نگاه می کرد، در نتیجه دخترش را با مستاجرش تنها و در حال گپ زدن یافت بی درنگ روسری به سر کرد و به عنوان گردش اتفاقی

از خانه بیرون شد.

جان را کسمیت ضمن اینکه قد و قواره شاهانه خانم را که خرامان راه می‌رفت می‌دید گفت: «میس ویلفر، من داشتم می‌گفتم که من، بر حسب يك اتفاق عجیب، منشی یا کارگزار امور آقای بافین شده‌ام.»

خانم ویلفر، که دستکش‌هایش را در آن حالت وقار مزمن دمپسه‌گری مبهم تکان می‌داد، پاسخ داد: «من افتخار هیچ‌گونه آشنایی صمیمانه با آقای بافین ندارم، و بنا بر این دلیلی نمی‌بینم که از بابت آن کامیابی که ایشان داشته‌اند به وی تبریک بگویم.»

راکسمیت گفت: «يك آدم کاملاً خاکی.»

خانم ویلفر در برابر این سخن پاسخ داد: «معدرت می‌خواهم، شاید لیاقت آقای بافین بر همگان آشکار باشد. شاید بسیار آشکارتر از آنچه که نحوه رفتار خانم بافین می‌خواهد آن را نشان دهد. اما شاید با جنون فروتنی که دارد مستحق آن است که معاون خوب داشته باشد.»

«شما خیلی لطف دارید. همین حالا داشتم به میس ویلفر می‌گفتم که انتظار می‌رود به همین زودی در خانه جدید (لندن) از ایشان پذیرایی کنند.» خانم ویلفر، با تکان دادن مفرورانه شانه‌ها و دستکش‌هایش، گفت: «چون من دعوت خانم بافین از دخترم را بطور ضمنی قبول کرده‌ام، پس هیچ اعتراضی ندارم.»

در این لحظه میس بلا اعتراض کنان گفت: «مامان، خواهش می‌کنم چرند نگویید.»

خانم ویلفر گفت: «ماکت!»

«نه، مامان، من اجازه نمی‌دهم کسی مرا تا این حد بی‌شعور به حساب بیاورد. ایرادی ندارم!»

خانم ویلفر این بار با ابهتی هر چه تمام‌تر دوباره گفت: «من می‌گویم که خیال ندارم اعتراض کنم. اگر خانم بافین (که در برابر اداها و رفتارش هیچ‌کشی‌تاب تحمل ندارد و آن را تایید نمی‌کند) - در این لحظه می‌لرزید - خیال دارند که به قیمت جذائیت فرزند من خانه‌شان را روشنی بخشند، من حق دارم بگویم که همشینی دختر من موهبتی است که به ایشان ارزانی شده است.»

راکسمیت نگاهی به بلا انداخت و گفت: «وقتی شما درباره جذائیت

میس ویلفر صحبت می‌کنید انگار همان حرفی را می‌زنید که من زده‌ام.»

خانم ویلفر با حالت ناخوشایندی جواب داد: «معذرت می‌خواهم، صحبت‌م را تمام نکرده‌ام.»

«خواهش می‌کنم ببخشید.»

خانم ویلفر، که واقفاً هیچ فصدی نداشت از این بیشتر بگوید، پاسخ داد: می‌خواستم بگویم که وقتی من اصطلاح و جدابیت را به کار می‌برم، آن را با توجه به مفاهیم‌اش به کار می‌برم و هیچ نظر دیگری ندارم.»

بانوی سخنپرداز که شنوندگانش را رهین منت خود می‌کند و ضمناً خودی هم نشان می‌دهد و ارزش خود را می‌نماید، چنین سخنان پرطمطراقی را بر زبان آورد. در صورتی که در برابر این سخنان میس بلا خنده سرزنش آمیزش را سرداد و گفت: «به عقیده من در این باره هر دو طرف به اندازه کافی سخنپردازی کرده‌اید. آقای را کسمیت خواهش می‌کنم سپاس مرا به خانم بافین ابلاغ کنید...»

خانم ویلفر بانگ بر آورد: «معذرت می‌خواهم! سلام.»

بلا با کوبیدن اندک پا بر زمین تکرار کرد: «سپاس!»

خانم ویلفر بالحنی کسل‌کننده گفت: «خیر! سلام!»

(منشی من باب مصالحه گفت: «مثلاً سپاس میس ویلفر و سلام خانم

ویلفر.»)

«و هر وقت ایشان آماده بودند، با کمال میل به دیدارشان می‌آیم، هر چه

زودتر بهتر.»

خانم ویلفر گفت: «بلا، قبل از رسیدن به خانه حرف دیگری می‌خواهم بزنم. من معتقدم که تو به عنوان فرزند من باید آنقدر شعور داشته باشی که وقتی با آقا و خانم بافین با حقوق یکسان نشست و برخاست می‌کنی، به خاطر داشته باشی که منشی، آقای را کسمیت، در مقام مستاجر پدرت، حق دارند سخنان متین از دهان تو بشنوند.»

تمکینی که خانم ویلفر با ایراد این سخنان از جامی خود نشان دادند همانقدر شگفت‌انگیز بود که سرعت رها کردن مشرب منشیگری از سوی مستاجر. وقتی مادر از پله‌ها پایین می‌رفت خندید، ولی چون دختر به دنبال او رفت اندوه‌گین شد.

مرد جوان به تلخی گفت: «چه قدر مغرور، چه قدر خود بین، چه قدر

بوالهوس، چه قدر مزدور، چه قدر بی‌قید، چه قدر سنگدل و چه قدر اصلاح

ناپذیر است.»

و چون بالا رسید افزود: «با وجود این چه قدر زیبا، چه قدر زیبا!»
و وقتی که در اتاق خودش قدم می‌زد اضافه کرد: «کاش می‌دانست!»
دختر می‌دانست که جوان با قدم زدن در اتاق، خانه را به لرزه انداخته
است، و این را نتیجه یکی دیگر از بدبختی‌های فقر قلمداد کرد که شما
نمی‌توانستید از شر قدم زدن منشی که در تارپکی بالای سرشان مثل روح راه
می‌رود و پای بر زمین می‌کوبد رهایی یابید.

فصل هفدهم

باتلاق شوم

واکنون، در روزهای شکوفان تابستان، آقا و خانم بافین را می بینیم که در خانه بسیار باشکوه اعیانی استقرار یافته اند، و همچنین شاهد همه نوع رفتار موجودات جنبنده، پچ پچ کن و کرنش کننانی هستیم که جذب خاکروب‌های طلایی «مرد خاکروب‌ه‌روب طلایی» شده اند.

در پیشاپیش تمامی این افرادی که به آستانه در خانه باشکوه، که رنگ و جلایش هنوز تمام نشده است، رسیده اند - که گویا از فرط شنایی که برای رسیدن به خانه باشکوه به خرج داده اند از نفس افتاده اند - خانوادۀ وینرینگ اند. یک سینی قلمزده مسی خانم وینرینگ، دو سینی قلمزده مسی آقای وینرینگ‌ها، و یک سینی قلمزده مسی زناشویی آقا و خانم وینرینگ، خاشعانه از آقا و خانم بافین تقاضا دارند در ظل توجهات نوکر تحلیل گرا با آنان شام صرف کنند. لیدی تی پینز دلفریب کاردی می دهد، تو ملوهم کارت می دهد. در شبکه شیری رنگ بزرگ با سنگینی تام فرا می رسد و چهار کارت می دهد، یعنی دو تا از سوی آقای پودزنپ‌ها، یکی از سوی خانم پودزنپ، و یکی نیز از سوی میس (دوشیزه) پودزنپ، تمامی دنیا، همسر و دخترش کارت می گذارند. بعضی اوقات همسر دنیا دختران بی شماری دارد که روی کارتش مثل کارت حراجی‌ها نوشته است «متفرقه»؛ و این‌ها عبارتند از خانم تپکینز، میس (دوشیزه) تپکینز، میس فردریکا تپکینز، میس آنتونیا تپکینز، میس مالوینا تپکینز، و میس اوفمیا تپکینز، در همین زمان، همین بانویک کارت هم به نام

خانم هنری جورج آلفرد سوشل^۱ می‌دهد که نام خانه پدریش تپکینز بود؛ و همچنین کارتی که در آن نوشته بود؛ خانم تپکینز در خانه، چهارشنبه‌ها، موسیقی، در محل پورتلند پلیس^۲.

میس بلاویلفر، تا مدت نامحدودی، یکی از ساکنان خانه فوق‌العاده اعیانی به شمار می‌آیند. خانم بافین میس بلا را نزد کلاه فروش و خیاط خودش می‌برد، و لباس‌های زیبا می‌خرد. ونیرینگ‌ها با کمال افسردگی درمی‌یابند که فراموش کرده‌اند میس بلا ویلفر را دعوت کنند. بسک خانم ونیرینگ و یک آقای ونیرینگ و خانم ونیرینگ یکبار دیگر خاشعانه دعوت می‌کنند و من باب اظهارندامت مقوای سفید روی میز سالن گذارند. همینطور خانم تپکینز هم به این فراموشی خود پی می‌برد و بی‌درنگ به رفع آثار سوء آن می‌پردازد؛ هم از سوی خودش، هم از سوی دوشیزه تپکینز، از سوی میس فردریکا تپکینز، از سوی میس آنتونیا تپکینز، از سوی میس مالونیا تپکینز و از سوی میس اوفمیا تپکینز. و بر همین منوال، از سوی خانم هنری جورج آلفرد سوشل، که نام خانه پدریش تپکینز بود. و همینطور از سوی خانم تپکینز در خانه، چهارشنبه‌ها، موسیقی، به نشانی پورتلند پلیس.

دفترهای سوداگران همگی مشتاق خاکروب‌های طلایی این مردخاکروب‌ها روب طلایی هستند، و از دهان و لب ولوچه سوداگران آب می‌چکد. همینکه خانم بافین و میس ویلفر از خانه بیرون می‌روند، و همینکه آقای بافین با آن گام‌های معمولی‌اش راه می‌افتد، مرد ماهی‌فروش کلاهش را با احترامی که زاپیده اعتقاد است از سر برمی‌دارد. کارگساران قبل از آنکه دستشان را به علامت احترام به آقای بافین یا بانو به لبه کلاهشان بگذارند آن‌ها را با پیش‌بندهای پشمی‌شان پاك می‌کنند. گویی ماهی‌آزاددهان باز کرده و ماهی‌قول‌آلایی هم که روی لوح تخته افتاده است، چشم‌ها را از اینسو به آنسو می‌چرخانند و اگر مردداشتند حتا سرهایشان را هم برمی‌گرداندند تا ادای احترام کنند. قصاب هم، که مردی اهل‌مکنت و خودکفاست، نمی‌داند چه باید بکند، و هرگاه که بافین‌های رهگذر او را در میان لاشه‌های گوسفندان می‌یابند مشتاق است اظهار کوچکی و فروتنی کند. پیشکش‌های زیادی به نوکران بافین‌ها می‌رسد، و غریبه‌های مؤدب با کارت‌های بازرگانی، در خیابان‌ها دم و دید نوکران را می‌بینند. تا، «به تصور اینکه دوست عزیزم آقای بافین چیزی از من بخورند، پس این کار من ارزش دارد» - کاری برای من انجام دهید که امیدوارم

1. Henry George Alfred Swoshle

2. Portland Place.

احساسات شما را جریحه دار نکند.

ولی کسی به اندازه منشی که همه نامه‌ها را باز می‌کند و می‌خواند، نمی‌داند که برای این مردی که اینگونه به شهرت رسیده است چه خواهی دیده‌اند، وای که چه مقدار گرد و خاک گوناگون برای لذت عینی در برابر خاکروبه طلایی این مرد خا کرده روب طلایی مبادله می‌کنند! بانیم کرونی‌ها، پنجاه هفت کلیسا باید بنا شود، باشیلینگ‌ها، چهل ودوخانه سازمانی کلیسایی باید تعمیر شود، بانیم پنی‌ها، بیست هفت ارگ باید ساخته شود، باتمبرهای پستی، هزار ودویست کودک باید به بار آورده شود. منظور این نیست که نیم کرونی، شیلینگ، نیم پنی، یا تعمیر پستی را مخصوصاً باید از آقای بافین پذیرند، بلکه به خوبی آشکار است که این مرد می‌کوشد کاستی‌ها را خود بر طرف کند. ای برادر مسیحی من، منظور خبرخواهی و اعانت است! آن هم بیشتر در دشواری‌ها، و بادستی گشاده، و در چاپ کتاب‌ها و مقالات گران بها. نامه‌های عریض و طویل خصوصی مهر و موم شده. «جناب آقای نیکودموس بافین. آقای عزیز، - من، - با پذیرفتن ریاست ضیافت آینده شام سالیانه صندوق گروه خانوادگی، و ضمن اینکه عمیقاً تحت تأثیر فواید فوق‌العاده زیاد مؤسسه و اهمیت حمایت گروهی از مباحثان قرار گرفته‌ام که به نوبه خود به مردم می‌مهماند که این مؤسسه از حمایت چه‌شمار از افراد سرشناس جامعه برخوردار است، و طیف خود دانستم که از شما تقاضا کنم به این مناسبت سمت مباشرت این دستگاه را بپذیرید. به امید وصول پاسخ مساعد شما پیش از چهارم ماه جاری، و با تقدیم مراتب ارادت، ارادتمند شما لینسید. بعدالتحریر: ورود به فقط سه‌گینی است.» این نامه دوستانه (و مطالب بعدالتحریر آن) را، که دوک لینسید نوشته بود و یکصد نسخه از آن تهیه و ارسال شده بود، با عنوان جداگانه و بادستخطی دیگر شخصاً به نام جناب آقای نیکودموس بافین فرستاده بودند. حتماً تا از ازل‌ها و ایگو. نت‌های محترم هم، مشترکاً، و با همین چرب‌زبانی، به آگاهی جناب آقای نیکودموس بافین رسانده بودند که بانوی بزرگوار در مغرب انگلستان پیشنهاد کرده مبلغ بیست لیره به منظور پرداخت مقرری به اعضای فروتن طبقات متوسط به این انجمن هدیه کنند، مشروط بر اینکه بیست نفر دیگر قبلاً هر کدام مبلغی معادل یکصد لیره بپردازند. و آقایان نجبای نیکوکار نیکدلانه‌گوشزد کرده بودند که اگر جناب آقای نیکودموس بافین درصدد برآیند دو یا سه ستم پیشکش کنند با برنامه ارائه شده از سوی بانوی محترمه مغرب انگلستان هیچ‌نا سازگاری نخواهد داشت، مشروط

براینکه هر سهم به نام یکی از افراد خانواده محترمشان اهداء شود. این‌ها گدایانی برخوردار از شخصیت حقوقی‌اند. و گذشته از این، گدایان خصوصی؛ ودل منشی چقدر می‌شکند وقتی می‌شنود که وی می‌خواهد درخواستشان را اجابت کند! درخواست اینان را باید تا حدودی اجابت کرده، زیرا همگی مدارک ارائه داده‌اند (آن‌ها کاغذ پاره‌های شان را اسناد می‌نامند، ولی این‌ها، در برابر کاغذهایی که سزاوار این نامند، مانند گوشت قیمه شده گوساله‌اند در برابر خود گوساله) که اگر برگردانده نمی‌شدند صاحبانشان ناپودمی شدند. یعنی، حالا هم کاملاً ناپود شده‌اند، لیکن بعد ناپودتر خواهند شد. در میان نامه نویسان چند تا از دختران سر لشکران بودند که از دیر باز به تجملات زندگی (منهای صحیح نوشتن) خوی گرفته بودند، و اینان کسانی بودند که در زمانی که پدران شجاعشان در شبه جزیره (مقصود اسپانیا و پرتغال است. ۴۰) می‌جنگیدند هیچ فکر نمی‌کردند که زمانی فرارسد که ناگزیر شوند دست نمنا به سوی کسانی دراز کنند که ملکوت، بنا به مشیت مرموزش، مقدار معتنا بهی طلا در اختیارشان قرار داده است، و از میان چنین افرادی جناب آقای نیکودموس بافین را می‌گزینند، زیرا دختر خانم‌ها می‌دانند که این مرد قلبی دارد که هرگز کسی نداشته است. منشی بازم خبردار می‌شود، که چون فضیلت از میان برداشته شود اعتماد بین مرد و همسر نیز بندرت پایدار باقی می‌ماند، چه بسیارند همسرانی که قلم بر می‌دارند و بی‌خبر از شوهران فداکارشان، که اجازه چنین کاری را هرگز به آنان نخواهند داد، از آقای بافین پول می‌طلبند؛ در صورتی که از سوی دیگر، چه بسیارند شوهرانی که بی‌خبر از همسران فداکارشان، که اگر کمترین ظنی به این رویداد ببرند دیوانه می‌شوند، قلم در دست می‌گیرند و از آقای بافین پول می‌طلبند. گداهایی هم وجود دارند که به آن‌ها الهام شده است. اینان، درست همین شب پیش، در حالی که در پناه نور تکه شمعی نشسته بودند که به زودی تمام می‌شد و در نتیجه تا آخر شب آنان را در تاریکی می‌گذاشت زندگی من‌گذرانند، به یقین فرشته‌ای نام جناب آقای نیکودموس بافین را در گوششان نجوا کرد و نور امیدی به روحشان دمید، و نه تنها این بلکه حس اعتمادی که از دیر باز با آن بیگانه بودند به آن‌ها دادا مشابه اینان گدایانی می‌باشند که از روی هوس به فکر همکاری افتاده‌اند. آنان در پناه شعله لوزان ستاره‌ای که به اتاقشان می‌رسیده است (در اتاق اجاره‌ای کاملاً پستی که خانم صاحب‌خانه همیشه تهدید می‌کند آن‌ها را «مثل سگ» راهی خیابان‌ها خواهد کرد) نشسته بودند

وسیب زمینی سرد با آب می‌خوردند، که یکی از دوستان خردمند بر حسب اتفاق از راه رسید و چون وضع را دید، گفت: «بی‌درنگ به جناب آقای نیکودموس بافین نامه بنویسید»، که هیچ دریغ نخواهند کرد. وحتا گدایان بسیار مستقل هم وجود دارند. اینان، در روزگارانی که دستشان پر بود و مکتب داشتند، طلارا فلزی کثیف و پس مانده می‌انگاشتند، و هنوز هم نه تنها این مانع را با انباشتن ثروت از پیش پای بر نداشته‌اند، بلکه آن‌ها از جناب آقای نیکودموس بافین آن فلز کثیف و پس مانده را نطلبیده‌اند. نه، آقای بافین، شاید دنیا اسم این کار را غرور بگذارد، و شما آن را ضروری ناچیز بخوانید، ولی اگر شما آن را پیشنهاد دهید چنین نخواهند گفت؛ یعنی وام، قربان- فقط برای چهارده هفته، نه یک روز بیشتر و نه یک روز کمتر، با احتساب سودی معادل پنج درصد در سال، که آن را به هر مؤسسه خیریه‌ای که شما نام برید هدیه خواهند داد- این تنها چیزی است که از شما می‌خواهند و اگر شما دست‌رد به سینه‌شان بزنید، حنم داشته باشید که این آدم‌ها ارواح بزرگوار شمارا تحقیر خواهند کرد. و باز هم گدایانی هستند با رسوم دقیق سوداگرانه. اگر تا ساعت یک ربع مانده به ساعت یک بعد از ظهر روز سه شنبه حواله پستی از سوی جناب آقای نیکودموس بافین به دستشان نرسد به زندگی خود خاتمه خواهند داد؛ اگر قرار باشد بعد از یک ربع مانده به ساعت یک بعد از ظهر روز سه شنبه برسد، بهتر است آن‌را اصلاً نفرستند، زیرا در آن صورت (با ذکر رویدادهای آزار دهنده و کشنده) آن‌ها در «بستر سرد مرگ» خفته‌اند. گدایان چابک سواری هم هستند، یا آنگونه که در ضرب‌المثل‌ها آمده است، دیر آمده و زود می‌خواهند بروند. این‌ها پای در رکاب دارند که ره گیرند و خودشان را به وفور نعمت برسانند. هدف در پیش رویشان است، راه نیز هموار، مهمیزها نیز آماده، اما در آخرین لحظه، به خاطر نیازشان به یک چیز خاص- مثلاً یک ساعت، یک ویولون، یک تلسکوپ یا دوربین نجومی، یک ماشین مولد برق- ناگزیرند پسای از رکاب بر گیرند، پیاده شوند، یا اینکه معادل آن‌ها از جناب آقای نیکودموس بافین پول بگیرند. از همه ساده‌تر گدایانی هستند که به ماجراجویی‌های شکارگونه دست می‌زنند. اینان که معمولاً پاسخ نامه‌شان بسا ذکر کلمه اختصاری نامشان باید به اداره پست روستایی بفرستند، خواستشان را وسیله زن می‌فرستند، شجاع زنی که نمی‌تواند نام خودش را پیش جناب آقای نیکودموس بافین فاش کند، که اگر این نام فاش شود جناب ایشان را از جای تکان خواهد داد و به حیرت خواهد انداخت،

و اینان از وی می‌پرسند که آیا ایشان می‌توانند دوبست لیره از این ثروت باد آورده را به آنان بدهند تا آنان آن را در راه شریفترین اهداف انسانی به مصرف رسانند؟

خانه جدید در یک چنین منجلاب تیره و اندوه‌آوری بنیاد گرفته است، و در این خانه است که منشی توانفرسا در آن کار می‌کند. از شمار آدمیان زنده حرفی نمی‌زنیم که می‌گویند ابداعاتی دارند که هنوز کسی از آنها استفاده نکرده است، و تمام سردجویانی که در تمام کارهای سودآور فعالیت داشته‌اند؛ گرچه این قبیل آدم‌ها را می‌توان تمساح‌های آن منجلاب تیره‌شان نامید، که همیشه در کمین نشسته‌اند تا آن مرد خاکروبه روب طلایی را ببلعند.

وامسا در مورد خانه قدیم. آیا در آنجا هم برنامه‌ای برای خاکروبه روب طلایی طرح نکرده‌اند؟ آیا در آب‌های آلاچین ماهی‌هایی از طایفه کوسه نیستند؟ شاید نباشد. با وجود این، وگه در آنجا استقرار یافته است و چنین به نظر می‌رسد که با توجه و دآوری روی کارهای مرموزش، در صدد برآمده که دست به اکتشافاتی بزند. ز پراهر گاه مردی بایک پای چوبین روی شکم می‌خوابد تا زیر تختخواب‌ها را دید بزند؛ و بانردبان برافرازد، درست عین پرنده خاموش، تا بالای دستگاه‌های اطو و گنجه‌ها را واری کند؛ و با میله‌ای آهنی فراهم می‌آورد و آن را در تپه‌های آشغال‌ها و خاکروبه‌ها فرو می‌کند. احتمال این وجود دارد که وی سر در پی پیدا کردن چیزی نهاده است.

کتاب دوم

کبوتر با کبوتر، باز با باز

فصل هیجدهم

برخوردار از ویژگی فرهنگی

دبستانی که چارلی هگزم جوان خواندن را برای نخستین بار در آن آموخته بود. خیابان‌ها برای شاگردانی از قماش وی مؤسسه آمادگی بزرگی اند که تمامی بیسوادان و جاهلان هرگز چیز نیاموخته بدون کتاب و حتی پیش از کتاب در آن چیز می‌آموزند. يك اتاق زیر شیروانی ناراحتی بود که در سرای نامطلوب قرار داشت. محیط آن ناراحت کننده و کسالت آور بود؛ شلوغ بود و پر هیاهو و آشفته؛ نیمی از دانش آموزان می‌خوابیدند، با گیج و مبهوت از خواب بیدار می‌شدند؛ نیم دیگر با سروصدا و وزوز راه انداختن در یکی از آن دو حالت بودند، و انگار که با يك نی انبان پرسروصدا نوای مخالف می‌نواختند. آموزگاران، که با قلبی پاک می‌آمدند، به فکر چاره نبودند، و کار و تلاش صادقانه‌شان جز آن سروصدا و جنجال غم‌انگیز باری دیگر به بار نمی‌آورد.

مدرسه‌ای بود برای سنین مختلف، و برای هر دو جنس. دختر و پسر از هم جدا بودند، و بزرگ سالان و کوچکتر هائیز در چار گوش‌هایی جدا از یکدیگر نشسته بودند. ولی این دبستان را ظاهراً جوری می‌نمودند که انگار تعدادی کودکان معصوم در آن دور هم گرد آمده‌اند. این وانمود کردن، که زن‌های بازدیدکننده از دبستان آن‌را بسیار می‌پسندید، شکلی بسیار وقیحانه یافته بود. از زنان جوانی که در پلیدی‌های بدترین زندگی بزرگ شده بودند و متوقع بودند که با خواندن کتاب خوب «سرگذشت‌های مادجری کوچولو» که در کلبه روستایی کنار آسیاب می‌زیست، و آسیابان را که مردی پنجاه ساله بود و

خود پنج ساله به شدت مورد سرزنش قرار می‌داد و اخلاقاً او را می‌کوبید و ویاشور بایش را با پرندگان آوازه‌خوان تقسیم می‌کرد، و با از پوشیدن کلاهچه سر بازمی‌زد و دلیل می‌آورد که هم‌شانم‌های بی‌ارزش و هم‌گوسفندانی که آن‌ها را می‌خوردند کلاهچه بر سر ندارند، و یا بوریا می‌بافت و آیندگان را وقت و بی‌وقت اندرز می‌داد، به این شیوه روی بیاورند و از او سر مشق بگیرند. و همین‌طور ولگردان تنومند و بدهیکل را بر آن می‌داشتند از تامس توپنس^۱ تاسی بچویند، یعنی از کسی که تصمیم گرفته بود (در شرایطی بسیار ناراحت کننده) هیچ‌ده پنس دوست بسیار صمیمی‌اش را نذر دد، و لی در عوض به نحو غیر منتظره‌ای سه شیلینگ و شش پنس یافته بود که در نتیجه آن به درستی زندگی می‌گذراند. (توجه کنید که خود ولینعت آدم سر به راهی نشد.) چند نفر از این گناهکاران مفرور از زندگی و این گونه کار کردن‌های‌شان چیزهایی نوشته بودند، و از روی دروس این افراد گرافه گو چنین برمی‌آمد که شما باید نیکی کنید، نه به این خاطر که نیکی کردن کار خوبی است، بلکه شما را آفریده‌اند اصولاً^۲ نیکویی کنید. درست برعکس اینان، عهد جدید^۲ را به دانش آموزان بزرگسال فرا می‌آموختند (که ای کاش می‌توانستند بیاموزند)؛ و در حالی که روی سیلابل‌ها چون خرد در گل می‌ماندند و چشمان حیرت زده‌شان بر سیلابل‌های خاصی که به نظرشان می‌رسید می‌دوختند، از این کتاب تاریخی بزرگ‌طوری نا آگاه بودند که انگار اسم چنین کتابی هرگز به گوششان نخورده بود. مدرسه‌ای بود فوق‌العاده آشفته و از هم پاشیده و به شیوه نفرین شده‌ای هرج و مرج، و در حقیقت جایی بود کسه ارواح پلید، خاکستری، سرخ و سفید هر شب درهم می‌لولیدند. بویژه هر شب یکشنبه، زیرا در آن هنگام، یک گروه از اطفال بینوا را به دست بی‌روحترین و بدترین آموزگاری که مقاصد نیکو دارد و هیچ بزرگتری تحمل دیدار او را ندارد می‌سپرند. آموزگار، کسه همچون جلاد بزرگ رو به روی آنان می‌ایستد، دستیار جلادی دارد که به شیوه‌ای قراردادی و از میان شاگردها داوطلبانه با او همکاری می‌کند. حال این شیوه نخستین بار در چه زمان و در کجا به صورت شیوه قرار دادی در آمده است که بر پایه آن کودک بی‌علاقه در یک کلاس درس باید بگذارد تا با دستی گرم صورتش را رو به پایین صاف کنند، یا در چه زمان و در کجا برای نخستین بار باب شده است که پسر کی داوطلب باشور و شوق این شیوه را اجرا کند و با شور و شوقی مقدس بر این شیوه نظارت داشته باشد، هیچ مهم نیست. از جمله وظایف جلاد

1. Thomas Twopenyce.

2. New Testament.

بزرگ این بود که این مراسم برگزار شود، و وظیفه آن دستیار این بود که چون نیر شهاب به سوی کودکان خوابیده، کودکان خمیازه کش، کودکان ناراحت، کودکان نالان یورش ببرد و صورت‌های بینوایشان را صاف نگه دارد؛ که بعضی وقت‌ها با يك دست، انگار که بخواید آن‌ها را مثل ریش و سیبیل روغن بمالد؛ و بعضی وقت‌ها با هر دو دست، به شیوه بستن چشم بند اسب. به این ترتیب این کار در خلال يك ساعت مرگ آور در آن دبستان اجرا می‌شود؛ و دستیار حروف را پیش کشیده تلفظ می‌کند، مثلاً می‌گوید، بچ-چه‌های عزیز- زیز و همینگونه به خوبی پیش می‌رود تا به خالك سپاری می‌رسد؛ و این کلمه خالك سپاری را (که بچه‌ها آن را زیاد بکار می‌برند) پانصدبار تکرار می‌کند، بی آنکه حتا یکبار معنی آن را بگوید؛ و پسرک داوطلب، به عنوان يك وظیفه خدشه ناپذیر، صورت‌ها را از چپ و راست صاف می‌کند؛ و کودکان درمانده و هراسناک پرورشگاه سرخک، جوش، سیاه سرفه، تب و ناراحتی معده را به یکدیگر منتقل می‌کنند، انگار این‌ها خود بازار مکاره‌اند.

حتا در این معبد اخلاص، پسرکی کاملاً استثنائاً تیزهوش و استثنائاً مصمم بود چیز یاد بگیرد، و می‌توانست فراگیرد، و چون یاد می‌گرفت، بهتر از آموزگاران می‌توانست آن‌را به دیگران یاد دهد؛ چون هم از آنان آگاه‌تر بود، و هم از ناتوانی آنان کسه بدان خاطر در برابر دانش آموزان زیرک‌تر می‌ایستادند مبرا بود، این امر سبب شده بود که چارلی هگزم در این مدرسه مختلط و پر آشوب‌تر قی‌کند، و همچنین در آن درس بدهد، و از سوی آن نیز به مدرسه‌ای بهتر راه یابد.

«پس خیال داری بروی خواهرت را ببینی، هگزم؟»

«با اجازه شما، آقای هدستون.»

«من هم خیال دارم با تو ببینم. خواهرت کجا زندگی می‌کند؟»
 «والله، هنوز جایی ساکن نشده است، آقای هدستون. اگر برای شما اشکالی ندارد، نازمانی که ایشان جایی ساکن نشده‌اند، به دیدار او بروید.»
 آقای بردلی هدستون، که از آموزگاران سطح بالا و حقوق بگیر آن مدرسه بود، انگشت اشاره دست راستش را درجا تکمه‌کت پسرک فرو کرد و با دقت به آن خیره شد و گفت: «نگاه کن، هگزم، امیدوارم خواهرت همین‌جا خوبی برای تو باشد.»

«چرا شك دارید، آقای هدستون؟»

«من نگفتم شك دارم.»

«خیر، قربان؛ شما نگفتید.»

بردلی هدستون دوباره به انگشتش نگاه کرد، آن را از جا تکه بیرون آورد، و با دقت بیشتر و از نزدیک به آن نگاه کرد و بعد يك طرف انگشت را گاز گرفت و به آن خیره شد.

«می‌دانی، هگزم، تو یکی از ما خواهی شد. دبری نمی‌گذرد که با معدل خوب قبول می‌شوی و یکی از ما خواهی شد. اما مسئله این است...»

پسرک دیرزمانی منتظر ماند تا آن مسئله را بشنود، در حالی که آموزگار به طرف دیگر انگشتش نگاه می‌کرد، بعد آن را گاز گرفت، دو باره به آن نگاه کرد، و سرانجام پسرک دوباره پرسید؛ «آقا، مسئله این است...»

«اگر تنها می‌گذاشتید بهتر نبود؟»

«یعنی بهتر این است که من خواهرم را تنها بگذارم، آقای هدستون؟»
«من این را نمی‌گویم، چونکه وارد نیستم. آن را مطرح کردم که شما خودتان تصمیم بگیرید. خواستم خودتان درباره‌اش فکر کنید. ازتان خواستم درباره‌اش فکر کنید. شما می‌دانید که در اینجا چقدر پیشرفت کرده‌اید.»

پسرک تقلا کنان گفت: «بالاخره او بود که مرا به اینجا فرستاد.»

آموزگار این حرف را پذیرفت و گفت: «به ضرورت این کار پی برده بود و به این جدایی تن در داده بود. بله.»

پسرک، که یکبار دیگر دستخوش همان تزلزل یا تلاش یا هر چیز دیگری که شده بود، به نظر می‌رسید که با خودش به مشاجره پرداخته است. سرانجام، ضمن اینکه به صورت استادش نگاه می‌کرد، گفت: «با وجودی که خواهرم هنوز جایی را نگرفته است ولی دلم می‌خواهد شما می‌آمدید و او را می‌دیدید، آقای هدستون. کاش می‌آمدید و او را آنطور که هست می‌دیدید و خودتان درباره‌اش قضاوت می‌کردید.»

آموزگار پرسید: «آیا مطمئنید که نمی‌خواهید او را قبلاً آماده کنید؟»

پسرک بالحنی آکنده از غرور گفت: «خواهر من لیزی نیاز به آماده شدن ندارد، آقای هدستون. او همانطور که هست خودش را نشان می‌دهد، خواهر من اهل تظاهر نیست.»

اعتماد وی به خواهرش بسیار بیش از آن بلا تکلیفی بود که دوبار گریبانگیرش شده بود. ذات خوب‌اش به او حکم می‌کرد نسبت به خواهرش

صادق باشد، هر چند که ذات بد دیگرش حکم می کرد که خودخواه باشد. ولی با وجود این ذات نیکوپش بر ذات بدش غلبه داشت.

آموزگار گفت: «خب، من امروز عصر آزادم و حاضریم با شما قدم

بزنم.»

«متشکرم، آقای هدستون. من هم آماده‌ام راه برویم.»

بردلی هدستون، با آن کت و جلیقه سیاه و خوشبوختش، و پیراهن سفید قشنگش، و کراوات سیاه معمولی و زیباپش، و شلوار ظفل نمکی خوشبوختش، با ساعت نقره‌ای نازنین‌اش که در جیب داشت و با زنجیر زیبای محافظ آن که دور گردن بسته بود، جوان کاملاً برازنده بیست و شش ساله به نظر می رسید. تاکنون کسی او را در لباس دیگری ندیده بود، ولی با وجود این در این لباس بر از ندگی و شقی و رفی خاصی داشت، انگار که بین او و آن لباس يك پیوند ویژه‌ای وجود داشت که او را مکانیکی می نمود که لباس روز تعطیل‌اش را به تن کرده باشد. او علم آموزگاری‌اش را پیش خود آموخته بود. او می توانست بدون معلم سرخانه ریاضیات رومی حل کند، بطور خودکار در جا آواز بخواند، و حتا ارگ بزرگ کلیسایی را هم بطور خودکار بنوازد. این مرد از کودکی به بعد منزلی مکانیک گونه داشت. انبار کلی فروشی‌اش را آنگونه ترتیب داده بود که بتواند به تقاضاهای مشتریان خورده پافوری جواب بدهد. تاریخ اینجا، جغرافیا آنجا، ستاره شناسی سوی راست، اقتصاد سیاسی سوی چپ - تاریخ طبیعی، علوم طبیعی، ارقام، موسیقی، ریاضیات مقدماتی، و چه چیزهای دیگر، همه در جاهای ویژه خودشان - و این نظم او را آدمی علاقمند به نظم شناسانده بود؛ در صورتی که عادت سؤال کردن سلوك بدبینانه‌یی را در او به وجود آورده بود، پس بهتر است بگوییم نوعی رفتار انتظار کشیدن. در چهره‌اش اثر يك ناراحتی دیرپا به چشم می خورد. این چهره رخسار يك روشنفکر ذاتاً کند بی توجه بود که در راه کسب دانشی که اکنون داشت سخت جان کنه بود و حالا که آن را به دست آورده بود می کوشید آن را از دست ندهد. این مرد همیشه به نظر می رسید ناراحت است که مبادا چیزی از انبار روحی‌اش را از دست دهد، و برای اطمینان خاطر همیشه موجودی‌ها را می شمرد.

تلاش‌های زیادی که برای جاسازی از خود نشان می داد عادت اضطرابی

را در او به وجود آورده بود، که بسیار به چشم می خورد. با وجود این احوال آن ویژگی حیوانی، و آن چیزی که در او سرکش و قابل انفجار بود (گرچه

ملایم بود) و هنوز در او آشکارا به چشم می خورد، این بود که اگر بردلی هدمستون جوان را، کسه پسر بچه‌ای بی سرپرست و بینوا بود، بر حسب اتفاق او را به دربانوردی می گماردند، آخرین جاشویی نبود که از کشتی پیاده شود. دربارهٔ اصالت ذاتی اش باید گفت مردی مغرور بود، ترش رو، در لاک خود فرورفته، و خواستار اینکه او را فراموش کنند. و اندک بودند کسانی که از این حقیقت آگاه بودند.

وی در چند دیداری که از مدرسهٔ مختلط به عمل آورده بود نظرش به سوی این پسرک، هگزم، جلب شده بود. پسرکی کاملاً واجد شرایط برای اینکه هم دانش آموز باشد و هم آموزگار؛ بی تردید پسرکی که هر آموزگاری که دست او را بگیرد و بالا بکشانند روی سفید خواهد شد. البته این پسرک ندار غیر از این ملاحظاتی که گفتیم اندیشه‌های دیگری نیز در سر داشت که از آن هرگز سخنی به میان نخواهد آمد. در هر صورت وی با مرارت و اندوه بسیار تدریجاً پسرک را به مدرسهٔ خودش آورد و وظایفی چند بر عهده اش نهاد که در برابر انجام آن وظایف به وی غذا و محل سکونت داد. این بود آن شرایطی که در آن شب پاییزی بردلی هدمستون و چارلی هگزم جوان را بهم آورد. پاییز، برای آنکه درست نیم سال از زمانی که مرغ شکاری (پدر هگزم) را مرده در کنار ساحل رودخانه یافته بودند گذشته بود.

دبستان‌ها - که مثل دو جنسی بودن انسان‌ها دو گانه بودند در آن ناحیه و جلگه‌ای که به سوی رودخانهٔ تیمز شیب داشت، یعنی جایی که کنت و سوری به هم می پیوستند و راه آهن باغ‌های تنبزی کاری را که از میانشان می گذشت به زودی درهم می کوبید و خشک می کرد، جایی غم انگیز بودند. مدرسه‌ها را تازه بنا نهاده بودند، و از این گونه دبستان‌ها، که انسان می پنداشت همه شان خانه‌های پسر و صدایی چون قصر پر همه‌علاهِ الدین اند، در سر تاسر کشور به چشم می خورد. این مدرسه‌ها در محلاتی بودند که به نظر می رسید محله‌های اسباب بازی اند که به صورت چارگوش بنا شده اند و کودکی پریشان فکر آن‌ها را به نحوی ردیف کرده است؛ در این جا خیابان جدید، و آن جا، محل تفریح همگانی که رو به سوی نا کجا آبادی قرار گرفته است، اینجا نیز یک خیابان نیمه تمام که تقریباً روی به ویرانی نهاده است، در آنجا نیز یک کلیسا، و اینجا یک انبار بزرگ، و آنجا یک ویلای قدیمی و فکسنی روستایی، و آنجا یک مشت گودال‌های جو رو و اجور، باغ انگور، کشتزار، باغچه‌های تره بار، پل آجری، کانال یا آبراه قومی، و آتش شله قلمکاری از مه و غبار و

تغفن، وانگار که آن طفل میزرا با لگد زده و بعد رفته و خوابیده است. اما حتماً در میان بناهای مدرسه‌ها، آموزگاران و دانش‌آموزان، که همه بر طبق الگو و تعلیمات یکنواخت ساخته شده‌اند، همان الگوی قدیمی که این همه سر نوشت خوب و بد در آن شکل گرفته‌اند، از آن بیرون می‌آیند. الگویی چون خانم آموزگار میس پیچر! از آن بیرون آمده‌اند، که وقتی آقای بردلی هدستون آمد داشت گل‌هایش را آب می‌داد. از آن‌ها کسانی چون خانم آموزگار میس پیچر بیرون آمده‌اند، که در باغچه پرگرد و خاک کوچک‌اش، و در کنار خانه‌ی سازمانی‌اش با آن پنجره‌های کوچک چون سوراخ سوزن و دری چون جلد کتاب‌های مدرسه‌اش، به گل‌هایش آب می‌دهد.

میس پیچر زنی ریزنقش، پر زرق و برق، تمیز، مبادی آداب، چاق و چله بود؛ گلگون‌گونه با صدایی آهنگین. سنجاقی کوچولو، کدبانویی کوچولو، کتابی کوچولو، جعبه‌کاری کوچولو و یک مشت میز و وزنه و خط‌کش کوچولو و زنی کوچولو، همه در یک وجود. او می‌توانست مقاله کوچکی را به هر عنوانی درست به اندازه لوحی بزرگ بنویسد، که از بالای لوح از سمت چپ آغاز می‌کرد و رو به پایین به سمت راست می‌رسید، و این مقاله را از روی مقررات می‌نوشت. اگر آقای بردلی هدستون کتابی از وی تقاضای ازدواج کرده بود، او نیز یقیناً پاسخ او را درست به اندازه همان لوح بزرگ در مقاله‌ای می‌نوشت، ولی تردیدی نیست که بله را می‌گفت. چونکه آن مرد را دوست می‌داشت. زنجیر محافظی که دور گردن مرد بود و ساعت نقره‌ی نازنین او را نگه داشته بود، چیزی بود که غبطه آن زن را برمی‌انگیخت. به این ترتیب میس پیچر هم می‌توانست به گردش بیفتد و از وی پرسناری کند. از آن مرد بگویم، که بی‌خیال بود. چون میس پیچر را دوست نمی‌داشت. شاگرد طرف توجه میس پیچر، که در کارهای خانه کوچک‌اش به وی کمک می‌کرد و بایک حلب آب در کنارش بود تا در آب پاشش بریزد، الزاماً به عشق میس پیچر پی برده بود کسه خود نیز الزاماً به عشق چارلی هگزم جوان گرفتار آمده بود. بنا بر این زمانی که هم استاد و هم شاگرد به آن در ورودی کوچک نگاه کردند، دوتپش دل در میان دو کالبد و دو گل شب بو به چشم می‌خورد.

اسناد گفت: «عصر قشنگی است، میس پیچر.»

میس پیچر گفت: «عصر خیلی قشنگی است، آقای هدستون. به گردش می‌روید؟»

«هگزیم و من خیال داریم تا مسافت زیادی پیاده روی کنیم.»
میس پیچر گفت: «هوای دل انگیزی است، مخصوصاً برای پیاده روی طولانی.»

استاد گفت: «پیاده روی ما بیشتر به خاطر کار است تا تفریح.»
میس پیچر، در حالی که آب پاشش را یک بر کرده بود و آخرین قطره آب آن را با احتیاط روی گل‌ها می‌ریخت، انگار که در این چند قطره آب قدرتی بود که نهال‌ها را تا پیش از صبح فردا مثل لوبیای افسانه جک تا به آسمان می‌رساند، به شاگردش که با پرسک حرف می‌زد دستور داد که آن را دوباره آب کند و بیاورد.

آموزگار گفت: «شب بخیر میس پیچر.»

خانم آموزگار گفت: «شب بخیر آقای هدستون.»

این دختر مدرسه‌ای، بر طبق رسوم مدرسه، و آنگونه که در مدرسه عادت کرده بود، وقتی می‌خواست چیزی به میس پیچر بگوید دستش را مثل اینکه می‌خواهد درشکه یا واگن‌اسبی را نگه دارد دراز می‌کرد، حتا در خانه هم همین کار را می‌کرد. حالا هم همین کار را کرد.

میس پیچر گفت: «خب، ماری آن؟»

«اجازه، خانم، هگزیم می‌گفت می‌خواهد برای دیدن خواهرش برود.»

میس پیچر جواب داد: «گمان نمی‌کنم حقیقت داشته باشد، چونکه آقای

هدستون نمی‌توانند با ایشان کاری داشته باشند.»

ماری آن یکبار دیگر دستش را بالا آورد.

«دیگر چه، ماری آن؟»

«با اجازه، خانم. شاید خود هگزیم کاری داشته باشند؟»

ماری آن یکبار دیگر دستش را بالا آورد.

«دیگر چه، ماری آن؟»

«با اجازه، خانم. شاید خود هگزیم کاری داشته باشد؟»

میس پیچر گفت: «شاید. به این فکر نکرده بودم. آخر چیز مهمی نبود.»

ماری آن باز هم دست بالا برد.

«چه می گویی، ماری آن؟»

«می گویند خیلی خوشگل است.»

میس پیچر، که کمی رنگ به رنگ شده بود و سرش را هم تکان می داد، که البته آشکار می نمود اندکی خشمگین شده است، گفت: «اوه، ماری آن، ماری آن! چند بار بهت گفتم که این عبارت را بکار نبر و کلی حرف نزن؟ وقتی می گویی و آن ها می گویند، منظورت چیست؟ و آن ها، دیگر چه کلمه ای است؟»

ماری آن مثل دانش آموزی که امتحان می دهد دست راستش را از پشت در دست چپش حلقه کرد و پاسخ داد: «ضمیر شخصی است.»

«آن ها، چه شخصی است؟»

«سوم شخص است.»

«آن ها، از نظر تعداد چه است؟»

«جمع است.»

«پس بگو بینم چندتا است، ماری آن؟ دو تا؟ یا بیشتر؟»

ماری آن، که متحیر شده بود و با خود فکر می کرد، گفت: «معذرت می خواهم، خانم. خیال نمی کنم غیر از برادرش افراد دیگری هم مورد نظر من بوده اند.» و پس از آن دستش را آزاد کرد.

میس پیچر که یکبار دیگر لبخند می زد جواب داد: «حالا متقاعد شدم، ماری آن، خواهش می کنم دفعه دیگر متوجه حرف زدن باش. عبارت او می گوید، و آن ها می گویند، خیلی با هم تفاوت دارند، یادت باشد. بین او می گوید و آن ها می گویند چه فرقی وجود دارد؟ جواب بده.»

ماری آن بی درنگ دست راست را از پشت در دست چپ حلقه کرد. یعنی حرکتی با شرایط موجود کاملاً مناسب بود. و پاسخ داد: «یکی وجه اشاره یا خبری است، زمان حال و سوم شخص مفرد با فعل معلوم گفتن. دیگری وجه اشاره یا خبری است، زمان حال، سوم شخص جمع با فعل معلوم گفتن.»

«ماری آن، چرا فعل معلوم؟»

«چونکه ضمیر بعد از آن به حالت مفعولی می آید، میس پیچر.»

میس پیچر، با جرأت گفت: «بارک الله. در واقع، از این بهتر نمی شد گفت. دفعه دیگری یادت باشد از آن استفاده کنی، ماری آن.» میس پیچر در پی این سخنان، آب دادن به گل ها را تمام کرد و به درون خانه سازمانی کوچک اش رفت و پیش از آنکه قفسه لباس کارش را اندازه بگیرد از دودها و کوههای

اصلی جهان و از پهنای و اعماق و ارتفاع آنها نیروی تازه‌ای گرفت. بردلی هدستون و چارلی هگزم حالا به قسمت سوری، پل وستمنیستر رسیدند، از پل گذشتند، و در امتداد ساحل میدلسکس روی به سوی میل بنک نهادند. در این ناحیه خیابان ویژه‌ای است که چرچ ستریت (خیابان کلیسا) نام دارد، و یک میدان بن بست، که سمیت سکویر (میدان سمیت) نام دارد، و در وسط آن کمی عقبتر کلیسایی است که در چهار گوشه‌اش چهار برج دارد که بطور کلی، به هیولای سنگ شده، و وحشت‌انگیزی شباهت دارد که به پشت خوابیده و چهار دست و پايش را به هوا بلند کرده است. در گوشه‌ای از همان حوالی یک درخت، یک کوره آهنگری، یک حیاط الوار فروشی و یک فروشگاه آهن قراضه دیدند. کلی قطعات آهنی زنگ زده یک بخار. و یک چرخ آهنی گنده که شاید چون بر زمین افتاده و در حیاط فروشگاه قراضه فروشی نیم در زمین مدفون شده بود، نه کسی از آن خبری داشت و نه به آن توجهی نشان می‌داد. مثل همان آسیابانی که در تصانیف از آن یاد می‌شود، این قطعات نه به کسی توجه نشان می‌دادند و نه کسی به آنها.

پس از اینکه این محل را دور زدند و فهمیدند که نوعی آرامش مرگ‌وار بر آن سایه افکنده است، یعنی انگار که افیون کشیده و به آرامشی طبیعی دست یافته است، در نقطه‌ای که خیابان و میدان به هم می‌رسیدند چند ردیف خانه ساکت و کوچک نیز دیده می‌شدند، ایستادند. چارلی هگزم به سوی آن خانه‌ها راه افتاد و کنار یکی از آنها ایستاد.

«این باید همان خانه‌ای باشد که خواهرم در آن زندگی می‌کند، قربان. این همان خانه‌ای است که بلافاصله پس از مرگ پدرم به طور موقت در آن زندگی می‌کند.»

«از آن روز تا حالا چندبار ایشان را دیده‌ای؟»

پسروک، با همان اکراه پیشین، جواب داد: «والله، فقط دوبار، قربان.»

البته هر دو ی‌مان سعی کرده‌ایم همدیگر را ببینیم.»

«خروج زندگی‌اش را چه جوری تأمین می‌کند؟»

«سوزنکار خیلی خوبیی است و یک انبار از لباس‌های دریانوردان

دارد.»

«در همین خانه خودش کار می‌کند؟»

«بعضی وقت‌ها؛ ولی گمان می‌کنم که بیشتر وقتش را در همان محل کارش

می‌گذراند، قربان. همین شماره است.»

پسرك در زد، و در بلافاصله با يك جهش و صدای تيك باز شد. در اتاق پذیرایی كوچك بازرها شده بود و در آستانه آن كودكى - دختری كوئوله - یا يك چیزی از این قماش - دیده می شد كه روی يك صندلی دسته دار قدیمی نشسته بود و نیمكت كوچك كار هم پیش رویش بود.

كودك گفت: «من، به خاطر نقص كمر و بی حس بودن پاها، نمی توانم از جایم بلند شوم. اما مال این خانه ام.»

چارلی هگزم، كه زل زده بود، پرسید: «دیگر چه کسی اینجاست؟» كودك، با اطمینان به حرمت خود، جواب داد: «فعلاً کسی در خانه نیست، مگر كارگر این خانه. چكار داشتی، جوان؟»

«می خواستم خواهرم را ببینم.»

كودك جواب داد: «جوان های زیادی هستند كه خواهر دارند. اسمت را به من بگو، جوان.»

این موجود كوچولوی عجیب، با آن صورت عجیب ولی نه زشت، با آن چشمان خاكستری درخشان، جوری جدی می نمود كه جدی بودنش را نمی شد نادیده گرفت. انگار چون كوئوله شده بود به ناگزیر جدی بود.

«اسم هگزم است.»

همان شخص گفت: «اوه، واقعاً؟ فكر می كردم. خواهرت تا يك ربع ساعت دیگر می آید. من خواهرتان را خیالی دوست دارم. دوست صمیمی منند. بفرما بنشین. اسم این آقای؟»

«آقای هدستون، آموزگار من.»

«بفرمایید بنشینید. ممكن است در ورودی را ببندید؟ من نمی توانم آن

را خوب ببندم، چون هم كمرم عیب دارد و هم پاهايم بی حس اند.»

آن ها ساكت از دستورش اطاعت كردند و آن موجود كوئوله كارش را، كه با بروس موی شترچسب روی تكه های از قبل بریده شده چوب و مقوا می ریخت و آن ها را به هم می چسباند، دوباره پی گرفت. از قیچی و كاردی كه روی میز بود معلوم می شد خودش این چیزها را بریده است؛ و بسا مقداری پارچه مخمل و ابریشمی براق و نوار كه روی میز ولو بود، آشكار می شد كه بعد از آنكه لای مقواها و چوب ها پر شد (كسه دستگاہ پر كنی هم آنجا بود) آن ها را به خوبی می پوشاند. چابکی انگشتان فرزند حسین برانگیز بود، و چون دوبله نازك را بادهان می گرفت و به دقت کنار هم می نهاد، از گوشه چشم خاكستری رنگش جوری به تازه واردین نگاه می كرد كه جدی بودن قیافه اش

را از دست می‌داد.

او پس از چندین بار نگاه‌های این چوری گفت: «حتم دارم شما نمی‌دانید من چکار می‌کنم.»

چارلی گفت: «شما جاسنجاقی یا بالشتک می‌سازید.»

«دیگر چه چیزی می‌سازم؟»

بردلی هدستون گفت: «قلم پاک‌کن.»

«ها، ها، دیگر چه می‌سازم؟ با اینکه معلم اید ولی نمی‌توانید بگویید.»

او به گوشه نیمکت اشاره کرد و گفت: «با بوریا یک کاری می‌کنید ولی

نمی‌دانم چه می‌سازید.»

کارگرخانه گفت: «بارک‌الله! من با آشغال‌هایم جاسنجاقی و قلم پاک‌کن

می‌سازم، ولی این بوریا جزء اسباب کارم است. یکبار دیگر حدس بزنید. با

این بوریا من چه می‌سازم؟»

«سفره.»

«معلم مدرسه را ببین که می‌گوید سفره! حالا راهنمایی‌تان می‌کنم، مثل

پیست سشوالی. من عشقم را با (ب) دوست دارم چونکه برازنده است: من

از عشقم با (ب) متنفرم چونکه بی‌شرم است، او را به بلو بورا بردم و هونت^۱

به او دادم، و اسمش بونسرا^۲ است و در بدلام^۳ زندگی می‌کند؛ خوب، بگویید

بینم با این بوریاها چه می‌سازم؟»

«کلاهچه خانم‌ها؟»

کارگرخانه در حالی که سرش را با رضایت خاطر تکان می‌داد گفت:

«خانم‌های خوشگل اعرسک‌ها. من لباس عروسک می‌سازم.»

«انشاء‌الله که کار نان و آب‌داری است؟»

کارگرخانه شانه و سرش را تکان داد و گفت: «نه، حقوقش کم است.

اغلب وقت کم می‌آورم هفته پیش یکی از عروسک‌ها می‌خواست عروسی کند

و در نتیجه من مجبور شدم تمام شب کار کنم. این جور کار کردن‌ها با توجه به

عیب کمر و بی‌حس بودن پاها،م برایم خوب نیست.»

آن‌ها با نگاهی بسیار حیرت زده به موجود کوتوله نگاه کردند، و

آموزگار گفت: «من خیلی متأسفم که این خانم‌های نازنین شما خیلی بی‌توجه‌اند.»

1. Blue Boar.

۲. Bonnet: کلاه زنانه.

3. Bouncer.

4. Bedlam.

کارگرخانه دوباره شانه‌ها را تکان داد و گفت: «آنها این جورى اند دیگر. مواظب لباس‌هایشان نیستند و مد لباسشان را هم همراهه عوض می‌کنند، من برای هروسکی که سه دختر دارد کار می‌کنم. خدا عمرتان بدهد، بالاخره شوهرش را ورشکست می‌کند!»

کارگرخانه نخودی خندید و یکبار دیگر از گوشه چشم به آنها نگاه کرد. این دختر چانه‌ای داشت مثل چانه جن‌ها، با قدرت و راجی زیاد از حد، و هرزمان آن گونه نگاه می‌کرد، چانه را بالا می‌انداخت - انگار که چشم‌ها و چانه‌اش به وسیله سیمی باهم کار می‌کردند.
«شما همیشه مثل حالا کار می‌کنید؟»

«بیشتر از این. حالا يك كم شل کار می‌کنم. پرروز يك سفارش بزرگ سوگواری داشتم. آن هروسکی که من برایش کار می‌کنم يك فناری از دست داده بود.»

کارگر خانه یکبار دیگر آهسته و ریز خندید و سرش را چندین بار تکان داد، مثل خیلی از اخلاق گرایان، «امان از دست این دنیا، این دنیا!»
بردلی هدمتون پرسید: «تمام روز تنها بید؟ بچه‌های همسایه...؟»
کارگرخانه، که گویی از این سخن تکان خورده بوده اندکی جیغ کشید و گفت:

«خدایا! از بچه‌ها نگوئید. من حوصله بچه‌ها را ندارم. من می‌دانم که این بچه‌ها چه کلکی اند و چه رفتاری دارند.» این سخن را درحالی که دست راستش را خشمگینانه جلو صورتش آورده و تکان می‌داد ادا کرد.
شاید هیچ لازم نبود که آقای آموزگار صفت خیال کند که خیاطی که لباسی عروسک می‌دوزد از اختلاف خود با کودکان دیگر سخت دل‌آزرده و خشمگین است. اما هم آموزگار و هم شاگرد هر دو از این مهم آگاه بودند.
«همیشه ورجك و ورجك می‌کنند، همیشه بازی می‌کنند و به سروکول هم می‌پزند، روی پیاده روها جست و خیز می‌کنند و برای بازی‌شان روی آن خط می‌کشند. او، من می‌فهمم این‌ها چه کلکی اند و چه رفتاری دارند!» یکبار دیگر مشتش را تکان داد، «همین تنها که نیست، از جا کلیدی در فحش می‌دهند و ادای کمروپای آدم درمی‌آورند. حالا بهتان می‌گویم چه جورى گوشمالشان می‌دهم. توی میدان زیر کلیسا چندتا دره‌ست - درهای سیاه، که درگنبد یا تاق کلیسا باز می‌شود. خب! من یکی از این درها را باز می‌کنم، و می‌گذارم بیایند تو، بعد در را می‌بندم و از جا کلیدی قفل می‌پاشم!»

چارلی هگزم پرسید: «پاشاندن فلفل چه فایده‌ای دارد؟»
 کارگر خانه جواب داد: «که عطسه کنند و از چشم‌هایشان آب بیاید.
 وقتی که همه‌شان خوب عطسه کردند و چشم‌هایشان فرمزشد و سوخت، از جا
 کلیدی مسخره‌شان می‌کنم. درست همان جور که خودشان کلک می‌زنند و از جا
 کلیدی خانه مردم، آدم را دست می‌اندازند»
 مثل اینکه تکان دادن مشت‌ها، که جلو صورتش گرفته بود، به آن کارگر

آرامش می‌بخشید، چونکه با آرامش خاطر بازیافته‌ای ادامه داد:
 «نه، نه، نه. من حوصله بچه‌ها را ندارم. من باید با بزرگترها کار کنم.»
 بسیار دشوار بود کسی بتواند سن و سال این موجود عجیب را برآورد
 کند، زیرا جسم رشد نیافته و چهره او که در همان حال که جوان بود و پیر هم
 می‌نمود انجام چنان کاری را سخت می‌کرد.

دوازده، یا حداکثر سیزده ساله کاملاً واقعی می‌نمود.
 او با هم ادامه داد: «من همیشه مثل بزرگترها کار کرده‌ام و همیشه هم
 همنشین آن‌ها بوده‌ام. شعور داشته باش. آرام و بی‌سر و صدا بنشین. از سر
 جای بلند نشو و شلنگ تخته‌نبدازا و خودم هم دلم نمی‌خواهد از میان بزرگترها
 بیرون بیایم تا اینکه ازدواج کنم. گمان می‌کنم باید تصمیم خودم را بگیرم
 و همین روزها ازدواج کنم.»

صدای پای از بیرون به گوشش رسید، و ضربه آهسته‌ای نیز به در
 خورد. دستگیره‌ای را که کنار دستش بود کشید و باخنده‌ای شاد گفت: «مثلاً،
 همین حالا، بزرگتری وارد می‌شود که دوست جان‌جانی من است» و لیزی هگزم
 سیاه‌پوش وارد شد.

«چارلی ا تویی!»

دخترک که پسر را چون گذشته‌ها در آغوش گرفته بود، که از این کار
 اندکی هم شرمنده به نظر می‌رسید، هیچکس دیگر را ندید.
 «ببین، ببین، لیز، خیلی خوب، عزیزم. نگاه کن؛ آقای هدستون
 هم با من آمده‌اند.»

چشمان دخترک به چشمان آموزگار خورد که منتظر بود شخص دیگری را
 ببیند، و تعارف آرام و زمزمه‌گونه‌ای بین‌شان رد و بدل شد. دختر از این دیدار
 ناگهانی به هیجان افتاده بود، و آموزگار هم چندان راحت نبود. در واقع
 هرگز هم کاملاً راحت نبود.

«من به آقای هدستون گفتم که شما هنوز جا نگرفته‌اید، لیز، ولی ایشان

لطف داشتند و می خواستند بپایند، و من هم ایشان را با خودم آوردم. چقدر خوب شده اید!»

بردلی هم فکر می کرد خوب شده است.
کارگرخانه که کارش را، با وجودی که تاریکی دم عروب از راه رسیده بود، از سر گرفته بود، داد زد: «بله! مگر نیست، مگر نیست! من که معتقدم هست خوب، ادامه بدهید، حرفتان را بزنید:

تو، يك دوسه،

هر که با من دوسته،

کاری به من نداشته باشه،»

— و هنگام خواندن شعر هماهنگ با وزن آن انگشتان لاغر خود را بالا می گرفت.

خواهر به پسرک گفت: «منتظر نبودم، چارلی. من خیال می کردم که هر وقت می خواهی مرا ببینی، اول پیغام می فرستی که به جایی نزدیک مدرسه بیایم تو را ببینم، همین دفعه پیش.» بعد خطاب به بردلی هدستون گفت:
«برادرم را نزدیک مدرسه می دهم. قربان، چونکه رفتن من به آنجا خیلی آسانتر از آمدن او به اینجا است. محل کار من در مسیر بین این خانه و مدرسه است.»

بردلی که هنوز کاملاً آسوده خاطر نشده بود گفت: «شما همدیگر را خیلی کم می بینید.»

«نه» در حالی که سرش را با حالتی اندوهناک تکان می داد، «آقای هدستون، چارلی خوب درس می خواند یا نه؟»

«از این بهتر نمی شود. من آتیه خوبی برایش پیش بینی می کنم.»
«امیدوارم. خیلی ممنونم. باریک الله، چارلی عزیزاً بهتر است که آمدن من آینده خوب او را تیره و تار نسازد (مگر هر وقت که او مرا بخواهد.) شما قبول دارید، آقای هدستون؟»

بردلی هدستون که می دید شاگرد آموزش گارش منتظر است جواب بدهد و ضمن اینکه می دانست که او به پسرک گفته است از خواهرش فاصله بگیرد، من و من کنان گفت:

«می دانید، برادرتان خیلی کار دارد و سرش شلوغ است. او ناچار است زهاد کار کند. البته اگر سعی نشود که او را از توجه به کارش بازدارند، برای آتیه اش بهتر است. آن وقت که کاملاً جا افتاد، خوب، آن وقت مسئله شکل

دیگری پیدا می‌کند.»

لیزی یکبار دیگر سرش را تکان داد و با لبخندی آرام برابان گفت: «من هم همیشه همین حرف‌های شما را به او می‌گویم. اینطور نیست، چارلی؟»
پسرک گفت: «خب، این دفعه را سخت نگیرید. چطور می‌گذرد؟»
«خیلی خوب، چارلی، احتیاجی ندارم.»

«اتفاق همین جاست؟»

«بله، بالا. اتفاق آرام و خوب و هواگیر است.»

کارگرخانه، در همان حال که یکی از مشته‌های استخوانی کوچک خود را لوله می‌کرد، مثل دوربین کوچک تماشاخانه، و درحالی که از لای آن نگاه می‌کرد و چانه و چشم‌هایش را هم در یک جهت بالا آورده بود، گفت: «همیشه خدا در این اتفاق میهمان دارد. اتفاقش همیشه پراز میهمان است، مگر نه، لیزی جان؟»

بردلی هدستون بر حسب اتفاق متوجه شد که لیزی هگزم دستش را اندکی بالا آورده، که انگار به خیاط لباس‌های عروسکی می‌خواست بگوید جلو دهانش را بگیرد. و بر حسب اتفاق کونوله هم بی‌درنگ متوجه شد، چون در همان لحظه هر دو دستش را به صورت دوربین دوچشم در آورد و از لای آن به آن مرد نگاه کرد و با تکان دادن بذله‌گونه سر بانگ برداشت: «آها! دیدم چشم چرانی می‌کنی، درست است؟»

شاید اینطور به نظر می‌رسید؛ ولی بردلی هدستون بعد از این حرف‌ها باز هم متوجه شد که لیزی که کلاهچه‌اش را هنوز از سر بر نداشته بود شتاب زده پیشنهاد کرد که چون اتفاق تاریک است بهتر است بروند بیرون. آنها بیرون رفتند، و میهمانان با خیاط عروسک‌ها، که باده‌های برسینه نهاده به پشت صندلی تکیه زده و با صدایی دلنشین برای خودش آواز می‌خواند خدا حافظی کردند.

بردلی گفت: «من همین دوروبر رودخانه می‌پلکم. شما بهتر است با هم باشید و گپ بزنید.»

آن گاه که هیكل ناراحت آن مرد میان سایه‌های شاخه‌ها از میان رفت، پسرک با لحنی رنجیده و تند به خواهرش گفت: «تو کی می‌خواهی يك خانه خداپسندانه برای خودت پیدا کنی، لیزی؟ من خیال می‌کردم تا حالا پیدا کرده‌ای.»

«همین جا که هستم جای خوبی است، چارلی.»

«چه جای خوبی است! خجالت کشیدم آقای هدستون را به اینجا آوردم. چطور شده که تو با يك همچون جادوگر کوتوله‌ای دوست شده‌ای؟»
«ظاهرأ، مثل اینکه اولی اتفاقى بود، چارلى، ولى من گمان مى‌کنم زیاد هم اتفاقى نبود، چونکه این طفلکى - تو آن اعلامیه‌هاى که درخانه‌مان روی دیوارها چسبانده بودیم يادت هست؟»

«مرده شوى آن اعلامیه را هم بيردا من مى‌خواهم آن اعلامیه‌ها را از ياد ببرم وچه بهتر که توهم همین کار را بکنى.» و غرغرکنان ادامه داد: «خوب، حالا چه ربطى به آن‌ها دارد؟»

«این طفلک نوة آن پيرمرد است.»

«کدام پيرمرد؟»

«همان پيرمرد ميخواره که دم پايى داشت و کلاه خراب سرش بود.»
پسرك. درحالى که بينى‌اش را هم تقريباً به‌نشانی رنجيدگى خاطر وهم از روی حيرت زدگى ناشى از شنيدن این سخن مى‌ماليد، پرسيد: «این را از کجا فهميده‌ای؟ چه دختر عجيبى هستی!»

«پدر این بچه در همان خانه‌ای کار مى‌کند که مرا هم استخدام کرده‌اند؛ این را از او شنیده‌ام، چارلى. پدرش درست شبیه پدر خودش است، آدمى ضعيف و مست عنصر رعشه‌بى، که داغان است و حواسى هم ندارد. اما کارگر خوبى است و کارش را هم خوب انجام مى‌دهد. مادر بچه مرده است. این فلک زده هم ناقص‌الخلقه به‌دنیا آمده، و از زمانى که به‌دنیا آمده مشنى آدم‌شرا بخواه پيرامونش بودند - کاش مادر داشت.»

پسرك گفت: «با همه این حرف‌ها، من نمى‌دانم تو چرا با او کار مى‌کنى.»

«کار نمى‌کنم، چارلى.»

پسرك با اطمینان و تخم به رودخانه نگاه کرد. کنار ميل بنك بودند و رودخانه سوى چپشان بود. خواهرش دست او را آرام برشانه‌اش گذاشت و به رودخانه اشاره کرد.

«پاداش - مکافات - کلمه‌اش زیاد مهم نيست - مى‌دانی چه منظورى

دارم. قبر پدر.»

اما پسرك عكس‌العامل مساعدى نشان نداد. پس از اندکى سکوت بالحنى حاکی از کيج خلقى گفت: «لیز، خیلی ناگوار است که حالا که سمى مى‌کنم در این دنیا پیش بیفتم و ترقى بکنم، نوسمى کنى مرادوباره به عقب بکشى.»

«من، چارلی؟»

«بله، تو، لیزا چرا نمی گذاری گذشته‌ها فراموش بشوند؟ چرا تو، مثل آقای هدستون که همین غروب در بارهٔ يك موضوع دیگر با من صحبت کرد، دست از سر من بر نمی داری؟ تنها کاری که باید بکنیم این است که روی مان را کاملاً به سوی این راه جدیدی که در پیش روی داریم بگردانیم و مستقیم به پیش برویم.»

«به پشت سر هم نگاه نکنیم؟ حتماً اگر به منظور تصحیح کردن باشد؟»
پسرك با همان کج خلقی پیشین گفت: «تو آدم خیالپردازی هستی. برای آن روزهایی که کنار آتش می‌نشستیم خیلی خوب بود. که در پناه نور آتش به آن دخمه نگاه می‌کردیم. ولی حالا به دنیای واقعی نگاه می‌کنیم.»
«آه، چارلی، آن روزها هم به دنیای واقعی نگاه می‌کردیم.»

«می‌دانم چه منظوری داری، اما قضاوتت هیچ درست نیست، من، در حالی که دارم خودم را رشد می‌دهم، هیچ دلم نمی‌خواهد تو را مأیوس کنم، لیزا. من دلم می‌خواهد تو را هم با خودم ترقی دهم. من می‌دانم چقدر مادیون توام. همین امروز غروب به آقای هدستون می‌گفتم: بالاخره، خواهرم بود که مرا به این‌جا رساند. خوب دیگر، مرا به عقب برنگردان و پایین نگه‌ندار. من همین خواهش را از تو دارم، و این خواهش هم نامه‌قول نیست.»
دختر به او زل زده بود، و با آرامش به او پاسخ داد: «من از روی خودخواهی به این‌جا نیامده‌ام، چارلی. برای خشنودی خاطر خودم، نمی‌توانستم از این رودخانه دور شوم.»

«برای خشنودی من هم نمی‌توانستی از آن دور شوی. چرا برخلاف من سعی می‌کنی در حوالی این رودخانه زندگی کنی؟ من سعی می‌کنم از آن فاصله بگیرم.»

لیزی در حالی که دست بر پیشانی می‌کشید گفت: «به نظر من، من نمی‌توانم از آن فاصله بگیرم. دست خودم نیست که این دوروبرها می‌بلکم.»
«دیدم، لیزا باز هم خیالپردازی است و با يك آدم - یا شاید خیاط - می‌خواره، یا چیزی از این قماش و يك بچهٔ ناقص‌الخلقه یا نوکری، یا هر چه که هست، هم اطلاق و دم‌خور شده‌ای، و بعد طوری حرف می‌زنی که انگار هلی‌رغم میل خودت به این‌جا آمده‌ای. خواهش می‌کنم، منطقی‌تر فکر کن.»
دختر، در تلاش‌ها ورنج‌هایی که به خاطر او می‌کشید، با او بسیار منطقی برخورد می‌کرد، و فقط دست را آرام - و نه به منظور سرزنش کردن - بردوشش

گذاشت و دوباره بار به آن زد. دختر به این جور کارها عادت داشت، و هر وقت که اوقاتش را تلخ می کرد او را، که مثل خودوی عاقل و بالغ شده بود، نوازش می داد. پسرک در حالی که پشت دستش را روی دست خواهرش می کشید گفت: «لیزه، باور کن، من جداً قصد دارم که برادر مهربانی برای تو باشم و ثابت کنم که من چقدر مدیون توأم. من می خواهم بگویم که سعی کن بر تخیلات خودت کنترل داشته باشی، البته به خاطر من. من معلم مدرسه می شوم، بعد تو با من زندگی می کنی و آن وقت است کسه باید جلو خیالپردازی هایت را بگیری، پس چرا از همین حالا نمی گیری؟ خوب؟ اینک، بگو ببینم از دست من که دلخور نیستی.»

«دلخور نیستم، چارلی، دلخور نیستم.»

«بگو از من نرنجیده ای.»

«از تو نرنجیده ام، چارلی.» ولی این پاسخ قانع کننده نبود،

«بگو که مطمئن هستی من چنین قصدی نداشته ام. یا الله آقای هدستون آنجا ایستاده و از روی دیوار به جریان آن رودخانه نگاه می کند، یعنی این که وقت رفتن است. مرا ببوس و بگو که حتم داری من قصد نداشتم تو را از خودم برنجانم.»

دختر نیز به او چنان گفت، و یکدیگر را در آغوش گرفتند و راه افتادند و به سوی آموزگار آمدند.

وقتی پسرک به آموزگار گفت که آماده رفتن است، آموزگار پاسخ داد: «ما از همان راهی می رویم که خواهرتان می رود.» و با حرکات کند و دشوارش دست دراز کرد تا زیر بازوی دختر را بگیرد. آموزگار تازه داشت زیر بازوی او را می گرفت که دختر آن را پس زد. وی حیرت زده به پیرامون خود نگاه کرد، انگار که فکر می کرد دخترک حتماً چیزی دیده است که ناچار شده دستش را اینگونه با شدت پس زند.

لیزی گفت: «من حالا به آنجا نمی روم. شما راهتان خیلی دور است و

اگر من با شما نباشم تندتر می توانید بروید.»

آن ها که در این هنگام به پل واکسهال رسیده بودند، بالاخره تصمیم گرفتند که از رودخانه تیمر بگذرند، و از این روی دختر را ترك کردند و به هنگام خداحافظی بردلی هدستون با دختر دست داد و دختر نیز از او به خاطر هدل توجه ویژه به برادرش سپاسگذاری کرد.

آموزگار و دانشجو شبان و خاموشی راه افتادند. او آخر پل آقای

دیدند که سیگار بر لب داشت، کت بردوش انداخته بود، و دست‌ها را به پشت حلقه زده، آهسته به سویشان می‌آید. با حرکات ناشی از بی‌مبالائی و در واقع با شیوه و لنگاری خاصی که در حرکاتش به چشم می‌خورد، که جای زیادی از پیاده رو را مختص خود کرده بود، یعنی از هر آدم معمولی بیشتر، نظر پسرک را به خود جلب کرد. وقتی آقا گذشت، پسرک از زیر چشم به او نگاه کرد، و بعد آرام ایستاد و به پشت سر آن مرد نگاه کرد.

بردلی پرسید: «این کیست که به پشت سرش نگاه می‌کنی؟»
پسرک، که اخم‌ها را درهم کرده بود و ناراحت به نظر می‌رسید جواب داد: «آخر، او همان ریبرن کذایی است!»

بردلی هدستون همان گونه حیرت زده به پسرک نگریست که پسرک به ریبرن.

«معذرت می‌خواهم، آقای هدستون، من کاملاً در شگفت بودم که چه چیز ممکن است او را به اینجا کشانده باشد!»

گرچه جووری سخن می‌گفت که انگار زمان حیرتش سپری شده است. چون دوباره راه افتاده بودند. ولی حیرت آموزگار هنوز از میان نرفته بود چون سر بر گرداند و به پشت سر نگاه کرد و در عین حال که حرف می‌زد سایه حیرت هنوز بر چهره‌اش سنگینی می‌کرد.

«هگز، مثل اینکه از این دوستت خوشش نمی‌آید؟»

پسرک گفت: «دوست‌اش ندارم.»

«چرا؟»

پسرک گفت: «اولین باری که او را دیدم دست دراز کرد و چانه‌ام را

بی‌ادبانه در دست گرفت.»

«برای چه؟»

«بی‌جهت. با چه فرق می‌کند. چون من راجع به خواهرم چیزی

گفتم که او خوشش نیامد.

«پس با خواهرت آشناست؟»

پسرک، که هنوز هم عصبانی بود، گفت: «تا آن زمان آشنا نبود.»

«حالا چطور؟»

پسرک جووری از خود بیخود شده بود که همانطور که کنار همدیگر راه

می‌رفتند و بی‌آنکه به این سؤال پاسخ بدهد آنقدر به صورت آقای بردلی

هدستون نگاه کرد که وی سؤال را دوباره تکرار کرد و او سر را تکان داد

و پاسخ داد: بله، قربان.»

«حتماً دارد می‌رود او را ببیند.»

پسرک بی‌درنگ پاسخ داد: «محال است! آنقدرها هم با او آشناییست.

دلم می‌خواهد مجش را گیر ببندازم!»

مدتی که از رفتنشان گذشت، که سریعتر از پیش می‌رفتند، آموزگار

بازوی پسرک را بین آرنج و شانه گرفت و گفت: «تو می‌خواستی چیزهایی را جمع

به این مرد به من بگویی، گفتی اسمش چه بود؟»

«ریبرن، آقای اوچن ریبرن می‌گویند وکیل دعاوی است، اما بیکار

است. اولین باری که به خانه ما آمد موقعی بود که پدرم هنوز زنده بود.

کار داشت؛ گرچه کار به او مربوط نبود. او هرگز کار نداشته است. بایکی

از دوست‌هایش آمده بود.»

«دفعه‌های دیگر چطور؟»

«من فقط يك بار ديگر سراغ دارم. موقعی که پدرم در يك حادثه كشته

شده بود، برحسب اتفاق او هم از جمله کسانی بود که جسد را پیدا کرده بود.

گمان می‌کنم پرسه می‌زده است و به چك و چانه مردم دست می‌زده است؛

بالاخره او هم آمده بود. صبح زود او این خبر را به خواهرم داد، و میس‌ابی

پیترسن را هم، که یکی از همسایه‌هاست، باخود همراه آورده بود تا او خبر

را به خواهرم بدهد. بعد از ظهر وقتی مرا به خانه آوردند او هم آنجا می‌پلکید.

آن‌ها نمی‌دانستند من کجام و معطل ماندند تا خواهرم حالش جا آمد و به آن‌ها

گفت من کجام - و بعد از آنجا رفت.»

«همه‌اش همین؟»

«همین، قربان.»

بردلی هلدستون بازوی پسرک را کم‌کم رها کرد، انگار به فکر فرورفته

بود، و بعد مثل پیش در کنار یکدیگر به راهشان ادامه دادند. پس از اندکی

سکوت بردلی ادامه داد:

«من گمان می‌کنم - خواهرت - ادامه تحصیل برایش سخت بوده است.»

البته همیشه پیش و بعد از ادای کلمات مکث کنجکاوانه‌ای می‌کرد.

«خیلی سخت بوده، قربان.»

«بی‌شك، قربانی شده‌است، قربانی ایرادگیری‌های پدرش. یاد می‌آید

در مورد نیز ایرادگیر بود. با وجود این - خواهرت - بندرت مثل يك آدم

پیسواد حرف می‌زند یا بنظر می‌رسد.»

«آقای هدستون، لیزی آدم خیلی باهوشی است. با وجود آن که درس نخوانده خیلی باهوش است. آن وقت‌ها که با هم بودیم آتش را کتاب او می‌دانستم، چون هر وقت کنار آتش می‌نشست زیاد خیال‌بافی می‌کرد. بعضی وقت‌ها خیال‌بافی‌های کاملاً عاقلانه.»

بردلی هدستون گفت: «من از این جور کارها خوشم نمی‌آید.»
شاگردش از این ایراد ناگهانی آکنده از احساسات وی به حیرت افتاد، ولی آن را به حساب علاقه استاد به خودش گذاشت. این امر به او جرأت داد بگوید: «آقای هدستون، من هرگز جرأت نکرده‌ام این را بی‌رودر بایستی به شما بگویم، و شما خودتان هم شاهدید که من حتا پیش از بیرون آمدن امشب مان نمی‌توانستم تصمیم بگیرم از شما پرسیم؛ آخر وقتی خوب به آن توجه می‌کنید می‌بینید خیلی ناراحت کننده است که اگر من همانطور که شما امیدوارید ترقی کنم و خواهری داشته باشم که - نمی‌خواهم بگویم مایه سرافکنندگی است، چونکه منظورم سرافکنندگی نیست - بلکه - اگر ما چرا رو بشود مایه شرمساری شود. آن هم خواهری که به من بسیار مهربانی کرده است.»

بردلی هدستون، که با طرز فکرش موضوع را هضم نکرده بود، با بی‌دقتی خاصی از این مسئله گذشت و گفت: «بله، شاید بشود روی این مسئله تعمق کرد. کسی که عاقلانه فکر می‌کند و چند پیراهن هم پاره کرده ممکن است از - خواهرت - تحسین کند، و حتا ممکن است تصمیم بگیرد که با - خواهرت - ازدواج کند، و اگر در همان حال که در تصورات خودنا برابری‌های زندگی و عوارض نامساعد دیگر آن را نادیده می‌گیرد متوجه بشود که این نابرابری و عوارض هنوز به قوت خود باقی‌اند، اندوهگین عقب می‌نشینند و شکست می‌خورند.»

«من هم همین عقیده را دارم، قربان.»

بردلی هدستون گفت: «ای، ای، اما تواز نقطه نظر برادری محض سخن گفتنی. حالا، مسئله‌ای که من به آن فکر کرده‌ام، مسئله‌ای است کاملاً جدی، زیرا یک خاطر خواه، یک شوهر، ارتباط را داوطلبانه به وجود می‌آورد، ضمن اینکه وی ناگزیر است بگوید - که یک برادر ناگزیر نیست. بالاخره، می‌دانی، درباره تو باید گفت که دست خودت نیست، در صورتی که درباره او، به همین دلیل، باید گفت دست خودش است.»

«درست است، قربان. از زمان مرگ پدر تا حالا که لیزی آزاد است، من بارها به این فکر افتاده‌ام که یک زن جوان دیر بازود ممکن است خواستگار

پیدا کند. و بعضی وقت‌ها حتا به این فکر افتاده‌ام که شاید میس پیچر...»
بردلی هدستون با همان خلق و خوی گذشته‌اش حرفش را قطع کرد و
گفت:

«در این بحث بهتر است اسمی از میس پیچر به میان نیاید.»
«آقای هدستون، ممکن است لطف کنید به جای من به این مسئله فکر
کنید؟»

«بله، هگزیم. فکر می‌کنم. من عاقلانه به آن فکر می‌کنم. و به نحو احسن
به آن فکر می‌کنم.»

از آن پس خاموش‌ره سپردند تا اینکه با رسیدن به ساختمان مدرسه پایان
یافت. در آنجا یکی از پنجره‌های تمیز و کوچولوی میس پیچر، که مثل سوراخ
سوزن بود، روشن بود و در گوشه‌ای ماری آن نشسته بود و به بیرون نگاه
می‌کرد، در صورتی که میس پیچر پشت میز نشسته بود و الگوری کاغذی قهوه‌ای
را که برای دوختن لباس‌اش لازم داشت به بدنه لباس می‌دوخت. توجه:
میس پیچر و شاگردهای میس پیچر را دولت در امور مربوط به کارهای غیر
مدرسی مانند سوزنکاری هیچ تشویق نمی‌کرد.

ماری آن، که رو به روی پنجره نشسته بود دست‌هایش را بالا برد.

«خب، ماری آن؟»

«خانم، آقای هدستون به خانه برمی‌گردند.»

یک دقیقه گذشت. ماری آن دوباره دست بلند کرد.

«بله، ماری آن؟»

«آمدتو و در را هم بست، خانم.»

میس پیچر آه کشید و کارش را برداشت به سوی رختخواب برود و

سوزن نیز را در جایی از لباسش فرو کرد که اگر آن لباس را برتن می‌داشت

درست محل قلبش بود.

فصل نوزدهم

بازهم در مورد فرهنگ

کارگرخانه، یعنی همان که لباس عروسک‌ها را می‌دوخت و جاسوزنی و قلم‌پاک‌کن می‌ساخت، در همان صندلی دسته‌دار کهنه‌اش نشسته بود، و در تاریکی آواز می‌خواند، تا اینکه لیزی برگشت. این کارگر با وجود کم سن و سال بودن، از آن جایی که تنها فرد قابل اعتماد این خانه است، به وقار و حرمت خاصی دست یافته بود.

پس از آنکه آوازش را قطع کرد گفت: «خب، لیزی - لیزی - لیزی از بیرون چه خبر؟»

لیزی، که بازیگوشانه باموهای درخشان و درازی که بر سر آن خیاط عروسک‌ها زیبایی و شکوه خاصی آفریده بود و می‌رفت، گفت: «از داخل چه خبر؟»

«مرد نابینا گفت، بگذار ببینم. آخرین خبر اینکه من خیال ندارم با برادر تو ازدواج کنم.»

«نه؟»

«نه.» سروچانه‌اش را تکان داد. «از پسرک خوشم نمی‌آید.»

«در باره آموزش‌هایش چه می‌گویی؟»

«گمان می‌کنم از آن آدم‌هایی بود که می‌خواست خودی نشان بدهد.» لیزی موها را با دقت جمع کرد و پشت گردن و روی شانه‌های معیوب دخترک رها کرد و بعد هم شمع روشن کرد. با روشن شدن شمع آشکار شد که اتاق کوچک و دنج و مرتب و تمیز است. وی شمع را روی سر بخاری گذاشت،

دور از چشم خیاط، بعد در اتاق و همینطور در خانه را باز رها کرد، و صندلی کوتاه کوچولو و سر نشین آن را در مسیر ورود هوا قرارداد. شب دم دار و خفه‌یی بود، و این کار پس از پایان یک روز کار نوعی هواخوری به‌شمار می‌آمد. لیزی، در پی این کارها، خود نیز روی صندلی کنار آن صندلی کوچولو نشست و دستی که به سویش دراز شده بود حامیانه زیر بغل گرفت.

آدم خانه گفت: «این چیزی است که جنی‌رن^۱ عزیز و دوست داشتی شما آن را بهترین چیزها می‌داند.» اسم حقیقی این دخترک فنی کلیور^۲ بود ولی از دیرباز خود خواسته نام میس جنی‌رن را برای خود برگزیده بود. جنی ادامه داد: «امروز وقتی شروع به کار می‌کردم، داشتم فکر می‌کردم چطور است که من تا زمانی که ازدواج نکرده‌ام، یا دست کم نامزد نشده‌ام، پیش شما باشم. چونکه وقتی نامزد شدم، آن وقت آن مرد همین کارهایی را برای من انجام می‌دهد که حالا شما می‌کنید. او نمی‌تواند موهای من را به خوبی شما شانه کند، و یا مثل شما مرا از پله‌ها بالا ببرد یا پایین بیاورد، اصلاً نمی‌تواند مثل شما کار کند، ولی می‌تواند کارهایی را به خانه بیاورد، و با همین ناشیگری برایم بازاربایی کند. باید بکند. حسایی می‌دوانمش، این را بهتان قول می‌دهم!»

جنی‌رن هم خود خواهی‌های ویژه خودش را داشت. که به اولدت می‌بخشید. و بزرگترین و نیرومندترین علاقه‌ی این بود که به هنگام خود «آن مرد» را تحت آزمایش و شکنجه قرار دهد.

میس (دوشیزه) رن گفت: «این مرد هر کجا که باشد، یا اینکه هر کس که می‌خواهد باشد، من با کلاک‌ها و طرز رفتارش آشنایم و به او هشدار می‌دهم که مواظب خودش باشد.»

دوستش، لیخند زنان و در حالی که موهایش را مرتب می‌کرد، پرسید: «خیال نمی‌کنی که کمی داری به او سخت می‌گیری؟»

میس رن دانا، با ادای یک آدم بسیار با تجربه، پاسخ داد: «اصلاً. عزیزم، اگر آدم به این جور اشخاص سخت‌نگیرد و در برابرشان نایستد، قدر آدم را هیچ نمی‌دانند. اما داشتم این را می‌گفتم کاشکی می‌توانستم هم‌نشین شما باشم. آه! چه کاشکی بزرگی! مگر نه؟»

«جنی، من که قصد رفتن از اینجا را ندارم.»

«حرفش را هم نزنید، والا فوری می‌روید.»

«تا این حد به من اطمینان نداری؟»

«شما از طلا و نقره هم قابل اعتمادترید.» میسرن پس از این سخن و درحالی که هم چشم‌ها و هم چانه را بالا انداخته بود و به نحو شگفت‌انگیزی قیافه‌ای دانشمندانه به خود گرفته بود گفت: «آهای!

کی دارد اینجا می‌آید،

سربازی از هنگ پیاده

چه می‌خواهد؟

صبوری آ بجو.

— و در این دنیا چیز دیگری نمی‌خواهم، عزیزم!»

هیكل مردی کنار در ورودی روی پیاده رو ایستاد. میسرن گفت:

«آقای اوجن ریبرن، نه؟»

جواب رسید: «خودمم.»

«اگر آدم خوبی هستید، بیایید تو.»

اوجن گفت: «آدم خوبی نیستم، اما می‌آیم تو.»

با جنی‌رن دست داد، و بالیزی هم دست داد، و کنار لیزی در آستانه در ایستاد. اینطور که می‌گفت، سیگار بر لب قدم زده بود (تا این لحظه تمام شده و حتی خاموش شده بود)، و دور گشته بود تا از این راه برگردد و هنگام عبور سری هم به این‌جا بزند. آیا امشب برادرش را ندیده است؟

لیزی، که اوقاتش کمی تلخ بود، جواب داد: «بله.» برادرش خیلی لطف کرده‌اند! آقای اوجن ریبرن فکر می‌کرد که این جوان را آن طرف پل دیده است. آن دوستش که با او بود، کی بود؟

«آموزگار مدرسه.»

«مطمئناً. به نظر می‌رسید آموزگار باشد.»

لیزی جواری آرام نشسته بود که کسی نمی‌توانست بگوید وی از چه چیز ناراحت است، ولی در هر صورت ظن آفرین بود. اوجن مثل همیشه آرام بود، ولی شاید نحوه آرام‌وسر به زیر نشستن دختر سبب شده بود بیشتر به خود دختر بیندیشد تا به موضوع صحبتی که معمولاً در چنین فرصت‌های اندک، و در جاهای دیگر، به میان می‌کشید.

اوجن گفت: «لیزی؛ من خبر تازه‌ای برای شما ندارم، اما چون به شما

قول داده بودم که توسط دوستم لایت‌وود آقای رایدرهود را همیشه پیام، بنا بر این دلم می‌خواهد که گه‌گاه بیایم و تجدید عهد کنم که من سر قولم

ایستاده‌ام و به دوستم هم همیشه سفارش لازم را می‌کنم.»

«من هیچ تردیدی نداشتم، قربان.»

اوجن با خونسردی جواب داد: «بطور کلی، من اعتراف می‌کنم که مردم حق دارند به این خاطر نسبت به من تردید داشته باشند.»

میس‌رن جلدی پرسید: «چرا؟»

اوجن سر به هوا گفت: «برای اینکه، عزیزم، من سگک کوچولوی بدی‌ام،»

میس‌رن پرسید: «پس چرا خودت را اصلاح نمی‌کنی که سگک خوبی

باشی؟»

اوجن پاسخ داد: «برای اینکه، عزیزم، کسی را نمی‌بینم که ارزش خوب شدن در برابر آن داشته باشم. لیزی، به پیشنهادم فکر کردی؟» این جمله را آهسته و جوری گفت که انگار موضوع مهمی بود - گرچه فقط نوکرخانه آن را مهم نمی‌دانست.

«به آن فکر کرده‌ام، آقای ریبرن، اما هنوز نتوانسته‌ام تصمیم بگیرم

که آن را بپذیرم.»

اوجن گفت: «غرور ساختگی.»

«گمان نمی‌کنم اینطور باشد، آقای ریبرن. امیدوارم نباشد.»

اوجن تکرار کرد: «غرور بیجا خوب، پس چیست؟ البته در اصل چیز

مهمی نیست. به نظر من هیچ ارزشی هم ندارد. برای من چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟ تومی دانی که من چه استفاده‌ای از آن می‌کنم. من - چون هرگز اهل این جور کارها نبوده‌ام - و باز هم هرگز نخواهم بود - دلم می‌خواهد که با دادن مبلغی شیلینگ ناقابل (یا خیلی کم) به یکی از همجنس‌های صلاحیت‌دار و هم سن و سال خودت که هفته‌ای یک شب به این جا بیاید و به تو درس بدهد خدمتی انجام دهم، که اگر تو دختر و خواهری فداکار و اهل ترک نفس بودی به این تعلیمات احتیاجی نداشتی. خودت هم می‌دانی که کار پسندیده‌ای است، والا برای برادرت تا این حد از خود گذشتگی به خرج نمی‌دادی. پس چرا نباید درس بخوانی: خصوصاً که دوستان میس جنی هم از آن بهره‌مند می‌شود؟ کاشکی خودم می‌توانستم آموزگار باشم، یا سردرس‌ها حاضر شوم - که واقعاً جو در نمی‌آید! البته در این رابطه ممکن است در زمینه‌های دیگر خوب باشم یا اصلاً از عهده این کار بر نیایم لیزی، غرور بیجا برای اینکه غرور واقعی شرمساری نمی‌آورد، یا توسط آن برادر ناسپاس‌ات به شرمساری دچار نخواهی شد. غرور واقعی آموزگار مدرسه‌را، نظیر پزشکان، به اینجانی آورد

تا به يك مريض نگاه کند. غرور واقعی خود دست به کار می‌شد و این کار را انجام می‌داد. تو خیلی خوب می‌دانی، چونکه متوجه‌ای که اگر وسیله در اختیار تو بود، که با آن غرور بیجا نمی‌گذاری من آن را در اختیار تو بگذارم، از همین فردا شروع می‌کردی، خیلی خوب، من دیگر حرفی نمی‌زنم. این غرور کاذب تو هم به خودت ضرر می‌زند و هم به پدر مرحومت.»

دختر با قیافه‌ای نگران پرسید: «چه طور به پدرم، آقای ریبرن؟»
 «چه طور به پدرت؟ می‌توانی پرسسی! با تایید کردن پیامدهای حاصل از یکدندگی کور و همچنین بیسوادی آن مرد، و با خودداری از جبران کردن زبان‌هایی که او در حق تو روا داشته بود. و با تصمیم به ابدی کردن محرومیتی که به زور بر تو تحمیل کرد.»

از قضا این حرف به نظر او که همین يك ساعت پیش با برادرش صحبت کرده بود سخنی اندیشمندانه آمد. و حتی به سبب دگرگونی که در آن لحظه در گوینده پدیدار شده بود مؤثرتر بنظر آمد؛ ظاهر گذرای جدیت، اعتقاد کامل، خشم و رنجش ناشی از سوء ظن، علاقه سخاوتمندانه و عاری از خودخواهی. دخترک تمامی این صفات را، که در او سبکسرانه و بی‌پروا بود، با بعضی از صفات متباینی که در خودش بود جدا ناپذیر می‌دانست. دخترک چنین می‌اندیشید که آیا از آن مردم بسیار حقیرتر است و هم بسیار متفاوت، این بیغرضی را به سبب پندار بیهوده‌ای که آن مرد در او برانگیخته بود رد کرده بود، یا اینکه به علاقه فردی خاصی پی برده بود که آن مرد ممکن بود در او مشاهده کرده باشد؟ این دخترک بینوا، که قلبی و نیتی پاک داشت، نمی‌توانست به آن فکر کند. او که در برابر چشمان خود به زانو در افتاد، چون به خودش درباره انجام آن کار شك برد، سرش را طوری به زیر افکند که گویی زبانی دردآور به مرد رسانده است، و به همین سبب آرام آرام گریست.

او جن، بالحنی بسیار، بسیار مهربان، گفت: «ناراحت نشو. امیدوارم تو را ناراحت نکرده باشم. من مقصود خاصی نداشتم جز اینکه می‌خواستم حقیقت را برای تو روشن کنم؛ هر چند که اعتراف می‌کنم این کار را با نوعی خودخواهی انجام داده‌ام، که آن هم به سبب این است که آدم نو میدی هستم.»
 نو مید از انجام خدمت او. والا چه ذیلی داشت نو مید باشد؟

او جن خندید: «قلبم را نخواهد شکست. و بیش از بیست و چهار ساعت آزارم نخواهد داد؛ ولی روی هم رفته واقماً نو میدم. من پیش خود خیال کردم که با این کار کوچک به تو و دوستان میس جنی خدمت خواهم کرد. نازگی

داشتن انجام این کار کوچک از سوی من فریبندگی خاصی داشت. حالامی بینم که بهتر از این می توانستم ترتیب کار را بدهم. حق بود که این کار را کلاً به خاطر دوستان میس جنی می کردم. حق بود که من خودم را، از نظر اخلاقی، مثل سراوچن بونتیفول^۱ تهدیب می کردم. ولی به جان ام قسم که من اهل ظاهر سازی و دنگ و فنگ نیستم، و بهتر است نو مید بمانم تا اینکه از این جور کارها نکنم.»

اگر منظورش این بود که افکار لیزی را تعقیب کند، استادانه چنین کرده بود. و اگر بر حسب يك اتفاق محض تعقیب کرده است، دريك فرصت نامناسب بوده است.

او جن گفت: «این امر برای من خیالی طبیعی پیش آمد. مثل اینکه حادثه این گوی را پیش روی من انداخته لیزی، دو اتفاق، که خودت هم از آنها خبر داری، سبب شد که من باتو رو به روشوم. من توانسته ام این قول را به تو دهم که مواظب رایدروود مفتری دروغگو باشم. من وقتی تو در تیره ترین لحظه زندگی بودی توانستم تورا تسلی دهم و به تو اطمینان دهم که حرف های او را هیچ باور نکرده ام. در این رابطه با هم به تومی گویم که من از کاهلترین و کلای دعاوی ام، ولی با وجود این از هیچ بهترم، که دريك مورد با دستخط خودم نوشته ام، و تو در کوششی که برای پدرت می کنی می توانی روی کمک های من، و همینطور روی کمک های لایت و وود، حساب کنی. من قدریجا به این خیال افتاده ام که - به همین آسانی! - می توانم به تو کمک کنم تا پدرت را از آنها دور دیگر که همین چند لحظه پیش بهت گفتم، که اتهامی بر حق است، بری کنی. امیدوارم توانسته باشم درست توضیح داده باشم، چون من وقتی تورا ناراحت می کنم قلباً متأسف می شوم. من نمی خواهم بگویم کار خوبی کرده ام، ولی هر چه کرده ام صادقانه و به نیت خیر بوده است، و دلم می خواهد تو این را بپذیری.»

لیزی گفت: «من هرگز به آن شك نکرده ام، آقای ریبرن!» و او در همان حال هر چه کمتر می طلبید، بیشتر پشیمان می شد.

«خیلی خوشحالم که این را می شنوم. اگر از همان ابتدا به مقصودم پی می بردی. گمان می کنم دست رد به سینه ام نمی زدی. فکر می کنی می زدی؟»

«من - من نمی دانم می زدم یا نه، آقای ریبرن.»

«خب! پس می فهمی که چرا حالا رد می کنی؟»

لیزی، در حالی دچار نوعی آشفته گئی شده بود، گفت: «صحبت باشما برای

من آسان نیست، چونکه به محض اینکه شروع به حرف زدن می‌کنم، شما به راحتی نتیجه‌گیری می‌کنید.»

اوجن خندید: «نتایج را بپذیر، و به نوبدی من هم کاری نداشته باش، لیزی‌هگزم، برای اینکه من واقعاً به شما احترام می‌گذارم، و چون من هم دوست توام و هم آقای بدبخت، معترض‌ام که تو چرا هنوز دودل‌ای.»

در رفتار و گفتار مرد آنچنان بی‌پرده‌گویی، صداقت، و مهربانی عاری از هر گونه ریا‌پدیدار بود، که دختر بینوا را تحت تأثیر قرارداد - و نه تنها تحت تأثیر قرارداد بلکه یکبار دیگر سبب شد احساس کند که انگار تحت تأثیر صفات متباین، در رأس آن‌ها پوچ‌اندیشی، خودش قرار گرفته است.

«آقای ریبرن، دیگر تردید نخواهم کرد. امیدوارم کسه به خاطر این تردید خیال نکنید آدم بدی هستم. هم به خاطر خودم و هم به خاطر جنی - جنی عزیز، اجازه می‌دهی به جای تو هم حرف بزنم؟»

موجود کوتوله به صندلی تکیه زده بود و به دقت گوش فرا می‌داد، و دست‌ها را روی دسته صندلی‌اش و چانه‌اش را روی دست‌ها رها کرده بود. وی بی‌آنکه حرکت کند، جواب داد: «بله!» و با چنان سرعتی جواب داد که انگار کلمه را به جای ادا کردن از دهان به بیرون پراکنده بود.

«من هم از سوی خودم و هم به نیابت از سوی جنی پیشنهاد نیکوکارانه شما را قبول می‌کنم.»

اوجن که دستش را، قبل از تکان دادن، که گویی با تکان دادن آن می‌خواست به بحث پایان دهد، به سوی لیزی دراز کرده بود، گفت: قبول! تمام! امیدوارم دیگر وضعی پیش نیاید که از یک موضوع کوچک مسئله بزرگی به وجود بیاید. بعد سر به سر جنی زن گذاشت و گفت: «میس جنی، دلم می‌خواهد یک عروسک سفارش بدهم.»

خیاط عروسک‌ها پاسخ داد: «بہتر که سفارش ندهید.»

«چرا ندهم؟»

«حتماً آن‌را می‌شکنید. بچه‌ها همه‌شان این جور می‌اند.»

اوجن جواب داد: «کارتو رونق می‌گیرد، میسررن. همانطور که خلف وعده کردن و پیمان شکنی گوناگون مردم به کار من رونق می‌دهد.»

میسرن پاسخ داد: «من این چیزها سرم نمی‌شود و از این چیزها سردر نمی‌آورم، ولی شما هم در عوض بہتر است قلم پاک‌کن تهیه کنید و فعالیت خود را شروع کنید.»

«والله، اگر ما همه مان مثل تو فعال بودیم، کوچولوی زرنگ، از همان روزی که چاردست و پاروی زمین راه افتادیم می توانستیم کار کنیم، که این هم خیلی بد می شد!»

کوئوله، که اندکی سرخ شده بود، جواب داد: «می خواهی بگویی برای کمر و پابتان بد می شد؟»

او جن که از فکر مسخره کردن نقصر بدنی او یکه خورده بود - می خواست دلش را به دست بیاورد - گفت: «نه، نه، نه. برای نفس کار، برای خود کار خوب نیست. اگر قرار باشد از آن زمان که توانستیم دستان را به کار بیندازیم کار کنیم، کار تمام خیاط های عروسک ها کساد خواهد شد.»

میسرن جواب داد: «این هم حرفی است. شما بعضی وقت ها عقیده های خاصی از چننه نان درمی آورید.» بعد، با لحنی دیگر، «لیزی جان، در مورد عقیده ها - آن دو هنوز هم مثل اول کنار هم نشسته بودند - نمی دانم چطور است که من وقتی کار می کنم، در تابستان که اینجا تنها نشسته ام و کار می کنم، بوی گل به مشام می رسد.»

او جن آهسته و بآهسته - چونکه حوصله اش از دست این کارگر خانگی سر رفته بود - گفت: «من به عنوان يك انسان معمولی باید بگویم که چون گل را می بوید بوی گل به دماغتان می خورد.»

موجود کوئوله که یکی از دست هایش را روی دسته صندلی گذاشته و چانه اش را هم روی آن نهاده بود و به جلو خیره شده بود گفت: «نه، اینطور نیست. این طرف ها گل نیست. همه چیز هست الا گل. تازه، وقتی نشسته ام و کار می کنم بوی گل از کیلومترها راه به مشام من می رسد. من بوی گل سرخ را واقعاً طوری می بویم که خیال می کنم يك خرمن پرهای گل سرخ را که روی زمین جلوام ریخته اند می بینم. بوی پرهای ریخته گل را جوری می بویم که دست دراز می کنم - این جوری - و انتظار دارم صدای خش خش پرهایشان را هم بشنوم. من بوی گل اشرفی سفید و سرخ را، و همینطور بوی گل هایی را که هرگز ندیده ام، زیاد می بویم. آخر من در زندگی ام خیلی کم گل دیده ام.»

دوست دخترک، در حالی که به او جن نگاه می کرد طوری می نمود که انگار می پرسد محرومیت این طفلک را تلافی کرده اند یا نه، گفت: «جنی جان، چه افکار دل پسندی داری!»

موجود کوئوله، که دستش را از آورده بود و به آسمان نگاه می کرد، گفت: «لیزی، خودم هم وقتی گرفتار این فکرها می شوم همین جور فکر

می‌کنم. مخصوصاً وقتی می‌شنوم پرنده‌ها می‌خوانند! وای که چه خوب می‌خوانند!»

در آن لحظه در چهره و رفتار وی چیزی زیبا و الهام بخش به چشم می‌خورد. بعد چانه‌اش یکبار دیگر روی دستش فرو افتاد.

«من به جرأت می‌گویم که پرنده‌های من بهتر از پرنده‌های دیگر می‌خوانند، و گل‌های من بهتر از گل‌های دیگر بو می‌دهند.» طوری سخن می‌گفت که انگار قرن‌ها پیش بود: «چونکه وقتی من خیلی کوچولو بودم بچه‌هایی را که صبح زود می‌دیدم از بچه‌های دیگری که تا آن وقت دیده بودم خیلی فرق داشتند. آن‌ها مثل من نبودند: آن‌ها سردشان نبود، مضطرب نبودند، لباس‌های پاره و پوره نداشتند و یا کتک نخورده بودند؛ آن‌ها هرگز درد و سختی نکشیده بودند. مثل بچه‌های همسایه‌ها نبودند؛ آن‌ها با سروصدا تم را به لرزه نمی‌انداختند و مرا هرگز دست نمی‌انداختند. چقدر هم زیاد بودند! همه‌شان لباس سفید می‌پوشیدند، با حاشیه‌های براق، و چیزی روی سرشان بود که من تا حالا نتوانسته‌ام نظیر آن را بسازم، گرچه می‌دانم چه شکلی‌اند. آن‌ها به ردیف و کج و کوله راه می‌رفتند و همه باهم می‌گفتند، و کی درد می‌کشد؟ کی درد می‌کشد؟ و وقتی من جوابشان دادم که چه کسی دردی کشد، جواب دادند، «بیا با ما بازی کن! و وقتی من گفتم: «من هرگز بازی نمی‌کنم، من نمی‌توانم بازی کنم!» آن‌ها دورم جمع شدند و مرا روی دست بلند کردند و به هوا بردند. چقدر خوب و دل‌انگیز بود، تا اینکه مرا روی زمین نهادند و همه باهم گفتند: «صبر داشته باش، باز هم می‌آییم.» هر وقت دوباره برمی‌گردند، من قبل از آنکه آن صف دراز و روشنشان را ببینم صدایشان را می‌شنوم که همه با هم از دور فریاد می‌زنند: «کی درد می‌کشد؟ کی درد می‌کشد؟ و من هم طبق عادت فریاد می‌زنم: «اوه، بچه‌های خوب، من بیچاره درد می‌کشم. به من رحم کنید. مرا روی دست بلند کنید و به هوا بیندازید!»

او ضمن ادامه این خاطرات، دست‌را، اندک اندک، به هوا بلند کرد، همان قیافه‌ی پراز سرور به چهره‌اش برگشت و کاملاً زیبا شد. پس از لحظه‌یی که با همین چهره ساکت ماند و لبخندی گوش به زنگ بر چهره آورد، به اطراف نگاه کرد و باز ادامه داد: «آقای ریبرن، شما حتماً خیال می‌کنید که من چه آدم مسخره‌ای هستم، نه؟ بعبید نیست حوصله‌تان را سر برده باشم. آخر، شب شبانه است، و مزاحمتان نمی‌شوم.»

او جن، که کاملاً حاضر بود از این سخن سود برد، گفت: «میس‌رن،

یعنی این که شما می‌خواهید من بروم؟»

وی پاسخ داد: «خب، شب‌شنبه است، بچه من به‌خانه برمی‌گردد. و بچه من بدو مزاحم است و همیشه سبب می‌شود که سرزنش کنم. من ترجیح می‌دهم شما آن بچه مرا نبینید.»

او جن که متوجه نشد و منتظر بود بیشتر توضیح بدهد گفت: «عروسك است؟»

امالیزی، بالبان غنچه کرده‌اش نشان داد که «پدرش» است و دیگر حرفی نزد. او جن بیدرنگت بیرون رفت. در گوشه خیابان استاد تاسیگار دیگری را روشن کند و احتمالاً تصمیم بگیرد که حالا چکار باید بکند. اگر چنین بود، پاسخ نامعلوم و مبهم بود. او کسی است که می‌داند چکار می‌کند، و کسی است که به اعمال خود اهمیت نمی‌دهد!

هنگام برگشت یک نفر به او تنه زد و بایی قیدی خاصی از او معذرت خواست. او جن وقتی از پشت سر به آن مرد نگاه کرد، او را دید به خانه‌ای وارد شد که خود وی هم اکنون از آن بیرون آمده بود.

وقتی مرد تلوتلو خوران وارد اتاق شد، لیزی برخواست از آن بیرون بیاید. آن مرد بارفتار فروتنانه، و درحالی که به سختی سخن می‌گفت، به وی گفت: «بیرون برو، میس‌هگزم. از دست مردنگون بخت و بیمار فرار نکنید. به این مرد بیمار افتخار هم‌نشینی بدهید. من - من لولو خور خوره نیستم.»

لیزی من و من کنان گفت که در اتاقش کار دارد، و از پله‌ها بالا رفت. مرد، بزدلانه، گفت: «حال جنی من چطور است؟ این جنی‌رن من، بهترین بچه دنیا، هم به این بیمار دل‌شکسته نظر لطف ندارد؟»

که در جواب این سخن، کارگر خانگی دستش را به علامت دستور بلند کرد، و با خشونت بی‌جواب پاسخ داد: «برو آنجا! برو آن گوشه بنشین یا الله فوری برو توی همان گوشه خودت بنشین!»

مرد بینوا حرکتی کرد که گویی می‌خواست سرزنش کند، ولی چون در خود آن قدرت را نیافت که از دستور آن کارگر خانگی سرپیچی کند، اندکی به فکر فرورفت، و رفت روی يك صندلی بسیار فکسنی بی‌ریخت نشست. کارگر خانه، که با انگشت کوچولویش به او اشاره می‌کرد، گفت: «او-و-و-و! پسرک گنده بی‌ادب! امان از دست تو آدم بدجنس و شریر این کارها یعنی چه؟»

آن موجود لرزان، کنترل از دست داده و سر تا پا آشفته، هر دو دستش را

به نشانه سر آغاز يك آرامش جلو آورد. اشك بدبختی در چشمانش حلقه زد و بر گونه‌های سرخش فروریخت. لب متورم و سرخی رنگ زبرینش از فرط خجالت لرزید. تمامی پوشاك نخ نموده‌اش، از كفش‌های زهوار در رفته‌اش تا آن موهای ژولیده زودخاکسترین شده‌اش، همه‌شان نشانی از پستی و بینوایی داشتند. این مرد شعور نداشت که ارزش تعویض ترساور جاهای پدر و فرزند را بتواند درك کند، بلکه اعتراض ترحم انگیزی بود که از نوعی سرزنش سرچشمه می‌گرفت.

میسرن بانگ بر آورد: «من به شیوه‌ها و کلک تو آشنایم. من می‌دانم کجا بوده‌ای!» (که البته نیازی نداشت برملا شود) «آمان از دست تو مرد بی‌حیا!»

حتا نفس کشیدن آن مرد، که مثل يك ساعت از کار افتاده، سروصدای کرد، نفرت انگیز بود.

کارگر خانگی باز ادامه داد: «بردگی، بردگی، بردگی، از سر صبح تا شب، و همه‌اش فقط برای همین شما چه فکرمی کنید؟»
در این «چه» گفتنش قدرتی نهفته بود که آن مرد را غیر معقولانه به وحشت انداخت. وی به دنبال سرزنش‌های کارگر خانه که اغلب چنین می‌کرد، پیش از پیش سقوط می‌کرد.

کارگر خانگی گفت: «کاشکی تورا می‌گرفتند و زندانی می‌کردند. دلم می‌خواست ترا در این سلول زندان حبس می‌کردند و موش‌ها و عنکبوت‌ها و سوسک‌ها به جانت می‌افتادند. من می‌دانم چکار می‌کردند و چگونه حسابی خدمت می‌رسیدند. تو از خودت خجالت نمی‌کشی؟»

پدر نالان گفت: «چرا، عزیزم!»

کارگر خانگی با قدرت روحی خاص و بانا کیدی که روی کلمات داشت او را به وحشت انداخت گفت: «پس، این کارها یعنی چه؟»
آن موجود بینوا با لحنی ملتسانه گفت: «شرایطی بود که از کنترل من خارج بود.»

کارگر خانگی، بالحن تند و قدرتمندی گفت: «اگر به این صورت صحبت کنی، من شرایط را بر تو تحمیل می‌کنم و تورا تحت کنترل درمی‌آورم. تورا دست پلیس می‌دهم، تا پنج شیلینگ جریمه کنند، و بعد تو نمی‌توانی این پول را بدهی، و من هم این پول را به جای تو نمی‌دهم، در نتیجه برای ابد زندانی خواهی شد. ببینم، زندانی ابد را دوست داری؟»

آدم بینوا بانگ بر آورد: «اصلاً دوست ندارم. بدبخت و بیمار. مردم را زیاد زجر نخواهم داد.»

نوکر خانگی که دستش را سوداگرانه بر میز کنار دستش می‌کوبید و سروچانه‌اش را هم تکان می‌داد گفت: «یا الله، عجله کن! خودت می‌فهمی باید چکار کنی. یا الله، همین حالا پول‌هایت را رد کن به من!»

مرد مطیع در جیب‌هایش به‌کندوکاو پرداخت.
کارگر خانگی گفت: «حتم دارم يك عالم از دستمزدت را خرج کرده‌ای!

بله بینما هرچه داری بریز اینجا تا دینار آخر!»
با چه کوششی جیب‌هایش را کندوکاو می‌کرد، و چه جور يك جیب را می‌جست و هیچ نمی‌یافت، از این جیب که می‌گذشت نمی‌دانست جیب دیگر کجاست!

کارگر خانگی وقتی مقداری پنس و شیلینگ را روی میز انباشته یافت گفت: «همه‌اش همین بود؟»

پاسخ اندوهبار که بانکان سر همراه بود: «دیگر ندارم.»
کارگر خانه بانگ برداشت: «من باید مطمئن بشوم، خودت می‌دانی چکار باید بکنی. جیب‌هایت را برگردون بیرون و بگذار همان جور بمانند!»
مرد اطاعت کرد، چیزی که او را فرودما به و پیش از پیش خنده آور می‌نمود، نحوه کارش بود.

میسرن پس از منظم کردن پول‌ها بانگ برداشت: «همه‌اش فقط هفت شیلینگ و هشت پنس و نیم است. ای پسر ناخلف. پس حالا باید از گرسنگی بمیری.»

مرد آهسته و نالان و بازبان سنگین گفت: «نه، من را از گرسنگی نکش!»
میسرن گفت: «اگر آن جور که لایق بودی با تورفتار شده بود، می‌بایستی پس مانده‌های گوشت‌گر به‌ها را به‌تو می‌دادند به‌خوری، درست همان پس مانده‌های گوشتی که از غذای گربه‌ها باقی می‌ماند. پس حالا برو و بخواب.»

وقتی در گوشه تلوتلوخوران به‌خواست کندفرمان را اطاعت کند، یکبار دیگر دست‌ها را بالا آورد و التماس کنان گفت: «شرایطی که من کنترل آن...»

میسرن بیدرنگ حرفش را قطع کرد و نهیب زنان گفت: «یا الله برو بخواب! با من حرف نزن. تو را اصلاً نمی‌بخشم! همین‌حالا برو بخواب!»

چون می‌دانست که باز هم يك «چه» شدید خواهد شنید، با اطاعت از دستور خود را از شنیدن آن رها نید، و صدای به هم ساییده شدن لباسش نشان

می‌داد که با قدم‌های سنگین از پله‌ها بالا می‌رود، و چون به اتاق رسید در راه روی خود بست و روی تخت‌خواب فرو افتاد. دیری نپایید که لیزی پایین آمد.

«حاضری شام بخوریم، جنی جان؟»

میس جنی در همان حال که شانه‌ها را تکان می‌داد پاسخ داد: «آه! خدا حفظ مان کند، باید چیزی بخوریم تا زنده بمانیم.»

لیزی سفره‌ای روی میز کوچولو پهن کرد (میزی که برای کارگر خانگی بهتر از میزهای معمولی دیگر بود)، و مقدار غذای ساده‌ای که به آن عادت کرده بودند روی میز چید و یک چارپایه هم برای خودش آورد.

«این هم شام! جنی جان، به چه چیز فکر می‌کنی؟»

دخترک، که سر را از گریبان فکر ژرف به در آورده بود، جواب داد: «داشتم فکر می‌کردم که اگر معتاد والکلی بشود با او چکار کنیم؟»

لیزی گفت: «نه بابا، والکلی نمی‌شود. تأدیر نشده باید کاری کرد.»

«تأدیر نشده باید کاری بکنم، اما بعید نیست گولم بزند. عزیزم، خدا می‌داند که این جور آدم‌ها چقدر حقه و کلک‌های جور و واجور بلدند!» مشت کوچولویش را تکان می‌داد، «و اگر اینطور باشد، بهت می‌گویم چکار خواهم کرد. وقتی خوابیده است، یک فاشق داغ می‌کنم که مثل آتش سرخ بشود، و مقداری مشروب جوشیده و داغ را هم توی نعلبکی می‌ریزم، آن را فوت کنان برمی‌دارم و با دست دیگرم دهانش را باز می‌کنم - بعید هم نیست وقتی می‌خواهد دهانش را باز بگذارد - و آن را توی گلویش می‌ریزم تا گلویش تاول بزند و خفه‌اش کند.»

لیزی گفت: «من حتم دارم تو یک چنین کار وحشتناکی نمی‌کنی.»

«نمی‌کنم؟ والله، شاید نکنم، اما دلم می‌خواهد بکنم!»

«من هم حتم دارم تو این کار را نمی‌کنی.»

«یعنی حتماً دوست ندارم؟ خوب، معمولاً شما بهتر می‌دانید. ولی آن جور که من با این وضع زندگی کرده‌ام شما نکرده‌اید - و کمر شما معیوب نیست و پایتان هم لمس نیست.»

ضمن خوردن شام، لیزی می‌کوشید خلقش را سرجا بیاورد. اما طلسم شکسته شده بود. کارگر خانگی آدمی بود که از شرمساری و علائق پست آکنده شده بود، در اتاق بالایی موجود پست و رذلی خوابیده بود که وجودش حتماً خواب یک آدم بی‌خیال را با شقاوت و پستی و رذالت نفسانی می‌آلود. این خیاط عروسک‌ها به نحو چشم‌گیری گستاخ و دایر شده بود، گستاخ دنیا و گستاخ

دنيايى؛ گستاخ زمين و گستاخ زمينى.
بيچاره خياط عروسكها! دستهايى كه مى بايست او را يارى دهند و
بلند كنند چقدر او را زمين كوبيده اند؛ چه بسا هر وقت كه راهش را بر جادأ
ابدى گم کرده بود و به اين دليل راهنمايى خواسته بود او را فريخته بودند.
بيچاره، بيچاره، اين خياط كوچولوى عروسكها!

فصل بیستم

مقاطعه کاری

بریتانیا، یک روز زیبا اندیشمندان و مدبرانه می نشینند (شاید درست به همان شکلی که روی سکه های مسین دیده می شود)، ناگهان درمی یابد که دلش می خواهد ونیرینگ وارد پارلمان بشود. به فکر این زن می رسد که ونیرینگ مردی «شایستگی معرفی را دارد» - که در این روزگاران نمی شود به وی تردید کرد - و هم اینکه نمایندگان وفادار مجلس عوام علیا حضرت ملکه بدون او جمعشان جمع نخواهد شد. از این روی بریتانیا به آقای وکیل دعاوی آشنا تذکر می دهد که اگر ونیرینگ پنج هزار لیره استرلینگ «واریز کند»، شاید بتواند دو تا حرف اختصار از قرار حرفی به ارزانی دو هزار و پانصد لیره استرلینگ بعد از نامش بنویسد، ولی اگر واریز نشود این حرف بطور سحر آمیز از میان خواهند رفت و محو خواهند شد.

آقای وکیل دهاوی مورد اعتماد بریتانیا از حضور آن بانو بر می خیزد و یک راست نزد ونیرینگ می رود، و ونیرینگ، که چنین منزلتی یافته است، از ایشان فوق العاده سپاسگزاری می کند ولی اجازه فرصت می خواهد تا یقین حاصل کند که «آیا دوستانش هوای او را دارند یا نه». این مرد می گوید که با این پیشامد مهم صلاح است که روشن شود که «آیا دوستانش از وی حمایت می کنند». آقای وکیل به منظور دفاع از منافع موکلش، نمی تواند فرصت زیادی به وی بدهد، زیرا بانوی محترم نسبتاً فکرمی کند که بگنفر دیگر را می شناسد که حاضر است شش هزار لیره واریز کند، ولی با وجود این به ونیرینگ چهار ساعت مهلت داده می شود.

آنگاه آقای ونیر ینگ به خانم ونیر ینگ می گوید: «باید اقدام کنیم»، و خودش را در درشکه می اندازد. خانم ونیر ینگ هم در همین لحظه بچه را به پرستار می سپرد، دست های عقابی شکلش را روی ابروها می کشد تا ضربان شمعور درونی اش را منظم کند؛ دستور می دهد کالسکه حاضر کنند؛ و با اعمال آشفته و فداکارانه بی نظیر اعمال او فیلیا یا بانوان قدیمی دیگر پیوسته تکرار می کند: «باید اقدام کنیم».

ونیر ینگ، که بهرآننده اش دستور داده بود که در خیابان ها مثل پاسداران جنگ و اثر لو شلاق بی برود، شتابزده و آتشین به خیابان دوک (دوک ستریت) نزدیک کلیسای سنت جیمز می رسد. تو ملورا در خانه اش می یابد، که تازه از زیر دست هنرمندی بیرون آمده که زرده تخم مرغ به موهایش زده است. تو ملو که طبق دستور العمل ناگزیر است دو ساعت پس از استفاده از زرده تخم مرغ بنشیند تا موهایش تدریجاً خشک شوند، اکنون در چنان وضعی است که آماده است بنشیند و درباره معقولات سخن بگوید، انگاری که بنای باستانی واقع در فیش ستریت هیل و شاه پر یام داستان های کلاسیک در یک دوران پر آشوب و خانمان سوز است.

ونیر ینگ، که هر دو دست او را می گیرد، می گوید: «تو ملوی عزیز، شما در مقام عزیزترین و قدیمی ترین دوستان من...»
(تو ملو با خودش فکر می کند: «پس در آینده درباره آن تردیدی نخواهد بود، بلد که هستم»)

«... معتقدید که پسر عمویتان ارد سنیکزورث حاضرند عضویت کمیته مرا بپذیرند؟ من نمی خواهم که خود جناب لرد شخصاً حاضر شوند، اسمشان برای من کافی است، به نظر شما ایشان حاضرند اسمشان را به کمیته بدهند؟»
تو ملو با افسردگی ناگهانی پاسخ می دهد: «گمان نمی کنم بدهند.»
ونیر ینگ، که قبلاً آماده دریافت هیچ پاسخی نشده بود، می گوید: «نظریات سیاسی من مشابه همان نظریات سیاسی لرد سنیکزورث است، و شاید روی همین اصل و احساسی عمومی لرد سنیکزورث اسمش را به من بدهند.»

تو ملو گفت: «شاید اینطور باشد، اما...» حیرت زده و متفکر سرش را می خاراند و در حالی که فراموش کرده زرده تخم مرغ به سرش زده است ناگهان باشکفتی در می یابد که چرا موهایش چسبناک شده است.
ونیر ینگ دنباله سخن را می گیرد: «بین دوست های قدیمی و صمیمی،

مثل ما، آن‌هم در یک چنین شرایطی نباید عدم همکاری وجود داشته باشد. به من قول بدهید که اگر من از شما تقاضا کنم کاری را که دوست ندارید برای من انجام بدهید، یا در انجام آن اندک دشواری داشته باشید، رگ و پوست کنده به من بگویید.»

توملو با مهربانی چنین قولی را می‌دهد و نشان می‌دهد که قلباً دلش می‌خواهد به این وعده وفا کند.

«آیا برای شما اشکالی دارد که به سنیگزورثی پارک نامه بنویسید و از لرد سنیگزورث بخواهید این لطف را در حق من بکنند؟ البته اگر چنین لطفی بکنند، من حتماً این را مدیون لطف و محبت شما هستم؛ در این زمان البته شما باید بکوشید که حامی المنفعه بودن این موضوع را به لرد سنیگزورث بقبولانید، شما ایرادی ندارید؟»

توملو، دست بر پیشانی، می‌گوید: «شما از من قول گرفته‌اید.»

«گرفته‌ام، توملوی عزیزم.»

«و انتظار دارید که من به آن وفا کنم.»

«انتظار دارم، توملوی عزیزم.»

توملو با لطافت طبع ویژه‌ی می‌گوید: «بطور کلی؛ و بالحنی می‌گوید که انگار مطرح نبود این کار را احتمالاً باید انجام می‌داد، و ادامه می‌دهد، «توجه کنید، بطور کلی، من باید از شما خواهش کنم که مرا از نوشتن هر گونه نامه به لرد سنیگزورث معذور بدانید.»

و نیرینگ، که فوق‌العاده نوید شده است ولی دوباره دست‌های او را

بسیار محکم در دست نگه داشته است، می‌گوید: «بارک الله بارک الله»

شگفتی ندارد که توملوی بیچاره دوست ندارد برای پسر عموی اعیانش (که خلق و خوئی خاصی دارد) نامه بنویسد، همان‌طور که آن پسر عموی اعیان هم، که برای گذران زندگی‌اش مقرری اندکی می‌پردازد، به خودش حق می‌دهد که، به قول معروف، نسق از او بکشد؛ و هر گاه به سنیگزورثی پارک به دیدنش می‌آید، او را واقماً تحت مقررات نظامی قرار می‌دهد؛ مقرر می‌دارد که کلاهش را باید از فلان میخ ویژه بیاویزد، روی صندلی مخصوص بنشیند، با اشخاص خاصی و در باره موضوع‌های خاصی گپ بزند، کلاه‌های خاصی انجام بدهد، مثلاً از رنگ و روغن جلای خانواده تمجید کند (از عکس‌ها که نگویید) و با نوشیدن شراب‌های انتخابی و خاصه خانواده حق ندارد گلوتر کند مگر اینکه از او دعوت کنند.

نوملومی گوید: «والی با وجود این احوال، يك كارمی توانم برایتان انجام بدهم، آن هم فقط برای شما.»

ونیرینگک بازهم بارك الله را نثارش می کند.

توملو، با روحیه بی قوی شده، می گوید: «من به باشگاه می روم. حالا بگذار ببینم، ساعت چند است؟»

«بیست دقیقه مانده به یازده.»

توملو می گوید: «من ساعت بیست دقیقه مانده به دوازده وارد باشگاه می شوم و تا آخر روز آنجا را ترك نمی کنم.»

ونیرینگک گمان می کند که دوستانش هوایش را دارند و می گوید:

«متشکرم، متشکرم. می دانستم می توانم روی شما حساب کنم. قبل از آنکه پا

از خانه بیرون بگذارم و به دیدن شما بیایم - یعنی به دیدن اولین دوستی که

این مسئله را که برای من حیاتی است با او در میان گذاشته ام - به آن استاتیا گفتم:

«باید اقدام کنیم.»

نوملو پاسخ می دهد: «حق باشما بود، حق باشما بود. بگویند ببینم، خانم

اقدامی می کنند؟»

ونیرینگک می گوید: «بله، اقدام می کنند.»

توملو، که مرد كوچك مؤدبی است، می گوید: «خوب! کاردانی زن

چیز فوق العاده ارزشمندی است. هر وقت این جنس عزیز ودلبندها با ما باشد

انگار که واقعا دنیا با ما است.»

ونیرینگک می گوید: «اما شما نگفتید که در باره ورود من به مجلس عوام

(انگلستان) چه نظری دارید؟»

توملو با احساسات تام جواب می دهد: «به عقیده من یکی از بهترین

باشگاههای لندن است.»

ونیرینگک یکبار دیگر بارك الله می گوید، از پله ها پایین می آید، با عجله

سوار کالسکه اش می شود، و به راننده دستور می دهد که به سوی شهر بین مردم

انگلستان بتازد.

در این اثنا توملو، که روحیه اش بطور مدام بالا می رود، موهایش را

تا آنجا که می شود مرتب می کند - موهایی که منظم و مرتب نیست، زیرا به

سبب استفاده از ماده چسبناك به هم چسبیده است و حالتی خمیر گونه یافته است -

و سر ساعت مقرر به باشگاه وارد می شود. به مجردی که به باشگاه می رسد

کنار پنجره بزرگ را بر می گزیند، نوشت افزار و مقداری روزنامه بر می دارد

و، ساکت و آرام، می‌نشیند و از کشیدن پال‌مال لذت می‌برد. بعضی وقت‌ها، همین‌که کسی از در وارد می‌شود و سری برای او تکان می‌دهد، توملو از او می‌پرسد: «ونیرینگ را می‌شناسید؟» مرد می‌گوید: «نه، عضو باشگاه است؟» توملو می‌گوید: «بله. برای ورود به مجلس از هستی ساقط شده.» مرد می‌گوید: «صحبیح! امیدوارم به آن پولی که خرج می‌کند بیارزد!» و بعد خمیازه می‌کشد و داهش را می‌گیرد و می‌رود. نزدیک ساعت شش بعد از ظهر، توملو کم‌کم خود را قانع می‌کند که از کار خسته شده است و فکر می‌کند که چقدر باعث تأسف است که او را برای نمایندگی پارلمان پرورش نداده‌اند.

ونیرینگ پس از آن‌که از خانه توملو بیرون می‌آید با سرعت زیاد روی به سوی محل کسب و کار پودزنپ می‌گذارد. پودزنپ را در حال خواندن روزنامه می‌یابد، و ایستاده و آماده است که درباره کشف عجیب خود که ایتالیا انگلستان نیست داد سخن بدهد. به همین دلیل محترمانه از پودزنپ که رشته سخنان دانشمندانه‌اش را بریده است پوزش می‌طلبد. و ماجرا را به آگاهی ایشان می‌رساند. به پودزنپ می‌گوید که نظریات سیاسی هردوشان یکسان است. به پودزنپ می‌فهماند که وی، ونیرینگ، نظریات سیاسی را در جوار و در زیر سایه ایشان، پودزنپ، اندوخته است. زیر کانه درصدد فهم این است که آیا پودزنپ «هوایش را خواهد داشت یا نه؟»

پودزنپ، تا حدی جدی، می‌گوید: «خب، اولاً، ونیرینگ، می‌خواهی نظرم را بهتان بگویم؟»

ونیرینگ با لکنت زبسان اظهار می‌دارد که البته به عنوان دوست قدیمی و بسیار عزیز...

پودزنپ می‌گوید: «بله، بله، کاملاً درست است. آیا شما تصمیم گرفته‌اید که این مجلس را با همان شرایطی که دارد بپذیرید، یا اینکه نظر مرا هم در مورد رد یا پذیرش مقام مجلس می‌خواهید.»
ونیرینگ اظهار می‌دارد که وی قلباً علاقمند است که پودزنپ باید هوای او را داشته باشد.

پودزنپ گره در ابرو انداخته می‌گوید: «پس نظرم را راک و پوست-کنده به شما می‌گویم، ونیرینگ. آیا شما چون واقعاً می‌بینید که من وارد مجلس نشده‌ام خیال می‌کنید که من به مجلس علاقمند نیستم؟»

چرا، مسلماً ونیرینگ، این را می‌داند! البته ونیرینگ می‌داند که اگر پودزنپ درصدد برمی‌آمد به مجلس راه پیدا کند، حتماً و به قولی در یک چشم

به هم زدن پایش به آنجا می رسید. اما من کسی نیستم که در باره او که وضع دیگری دارد داوری کنم، شما خیال می کنید که ارزش شما را دارد و به شرایط شما می خورد. اینطور نیست؟

ونیرینگ که همیشه می پندارد پودزنپ هوای او را دارد فکر می کند که اینطور است.

پودزنپ می گوید: «پس رهنمود مرا قبول ندارید. خیلی خوب. پس من نظرم را نمی گویم. اما اگر به کمک نیاز داشتید من حاضرم. خوب. پس من برای شما کار می کنم.»

ونیرینگ بی درنگ او را می ستاید و به او بارک الله می گوید و به آگاهی او می رساند که شما هم فعلاً کار می کنید. پودزنپ کاملاً تأیید نمی کند که فعلاً کسی دست به کار شود و اقدام بکند. با توجه به آزادی عملی که برای هر کس وجود دارد ولی پرکار توملو مهر تأیید می زند و می گوید که وی پیرزن کس و کارداری است که آزارش به کسی نمی رسد.

پودزنپ می افزاید: «امروز کار به خصوص برای انجام دادن ندارم، و با یکی از افراد سرشناس قرار ملاقات دارم. من قرار شام گذاشته ام، ولی خانم پودزنپ را می فرستم و خودم نمی روم و سر ساعت هشت با شما شام می خورم. باید با هم تبادل نظر کنیم و ببینیم کارها تا چه حد پیشرفت کرده است. اجازه بده این کار را انجام دهیم. شما باید دو نفر آدم فعال و خیلی آقامنش پیدا کنید که دنبال کار را بگیرند.»

ونیرینگ، پس از درنگ، به یاد بوتس و پروور می افتد.

پودزنپ می گوید: «همان هایی که در خانه شما دیده ام. بله. آنها خیلی خوب و مناسب این کارند. به هر یک از آنها درشکه ای بده و بگذار دنبال کار بروند.»

ونیرینگ بی درنگ اظهار می دارد که داشتن چنین دوستی که از یک چنین نظریات خلاقه ای برخوردار باشد واقعاً نعمت بزرگی است، و واقعاً هیجان زده می شود که به عنوان یک کار انتخاباتی و هم یک کار کاملاً سوداگرانه به سراغ بوتس و پروور برود.

ضمن اینکه سریع از پیش پودزنپ می رود، از پلکان خانه بوتس و پروور بالا می رود، که آنها نیز متقابلاً به تقاضایش لبیک می گویند و بی درنگ توی درشکه می پرند و هر یک به سویی می روند. بعد از آن، ونیرینگ به خدمت آقای وکیل مورد اعتماد بریتانیا می رود، و قرار و مدارهای حساس را هم

با ایشان می‌گذارد، و پیامی برای رأی دهندگان مستقل مجلس عوام می‌نویسد و در آن اعلام می‌کند که برای انتخاب عمومی به میانشان خواهد آمد، درست همان گونه که یک دربان بود جهانگرد به سرزمین دوران کودکی اش بر می‌گردد؛ این عبارت در برابر این که هرگز به آن محل نزدیک نشده است و حتی اکنون نام و نشانی آن را نمی‌داند سخن بدی نیست.

خانم ونیرینگ، در خلال همین چند ساعت پرحادثه، ساکت و آرام ننشسته است. کالسکه هنوز از گرد راه نرسیده، او در حالی که کاملاً آماده ایستاده است، در همان آن می‌پرد توی درشکه و به درشکه‌چی دستور می‌دهد: «برو به خانه لیدی تی‌پینز.» این بانوی دلفریب بالای مغازه کرسست‌دوز، در محله بلگرایی زندگی می‌کند که در طبقه همکف آن یک مدل تمام قد یک زن زیبا با یک زیرپوش آبی رنگ بر تن و یک کرسست در دست، به پشت سر و با نگاهی معصومانه به شهر نگاه می‌کند. این زن طبق معمول مد روز لباس می‌پوشد.

لیدی تی‌پینز در خانه تشریف دارند؟ لیدی تی‌پینز، ضمن اینکه اتاق را تار یک کرده و خود (آن گونه که در ویتترین طبقه همکف، و بنا به مقتضیات فصل، مشاهده می‌شود) زیر کانه به نور پشت کرده است. لیدی تی‌پینز از دیدن خانم ونیرینگ عزیزش، در این صبح زود، آن چنان شگفت زده شده است - این موجود دلفریب حتی نیمه شب را صبح زود می‌داند - که پلک‌های چشمانش از شدت حیرت زدگی بالا می‌آید و چشم‌ها فراخ می‌شوند.

خانم ونیرینگ بی‌مقدمه به وی خبر می‌دهد که عضویت مجلس عوام را به ونیرینگ پیشنهاد کرده‌اند؛ اکنون وقت آن فرا رسیده است که از او پشتیبانی شود؛ و اینکه ونیرینگ گفته است: «ما باید شروع به کار کنیم؛ و به این خاطر وی نیز، در مقام همسر و مادر، به اینجا آمده تا از لیدی تی‌پینز بخواهد کاری بکند؛ که کالسکه هم برای همین منظور در اختیار لیدی تی‌پینز قرار دارد؛ که ایشان، یعنی صاحب این کالسکه زیبا و مجلل، با پای پیاده به خانه خواهند برگشت - حتماً اگر لازم باشد با پاهای خون‌آلود - تا دست به کار شوند (که البته چگونگی آن را نگفتند) و آنقدر کار کنند تا در کنار تخت خواب کودک بر زمین بیفتند.

لیدی تی‌پینز می‌گوید: «عزیز دلم، تحمل داشته باش؛ ما بهش کمک می‌کنیم.» و لیدی تی‌پینز واقعاً کار را شروع می‌کند، و کالسکه ونیرینگ هم

برای کار این ور آن در می روند؛ چون این زن در تمام روز شهر را زیر پامی گذارد، به هر کس که می شناسد سر می زند، و قدرت سر گرم کنندگی و بادبزن سبز رنگش را با استادی تام به کار می گیرد، و همینطور عباراتی از قبیل، عزیز دلم، شما چه فکر می کنید؟ شما فکر می کنید من چکاره ام؟ تصورش نمی شود کرد. من ادای مبلغ انتخاباتی را در می آورم. آن هم برای کجا؟ برای مجلس عوام. برای چه؟ چون یکی از عزیز ترین دوستان من آن را خریده است. و این عزیز ترین دوست من کیست؟ مردی به اسم ونیرینگ است. و همینطور همسرش که عزیز ترین دوستی است که من در این دنیا دارم؛ یادم نبود از بچه شان هم بگویم که او هم نور چشم و عزیز دیگری است. و ماهه این نمایش مسخره را راه انداخته ایم تا ظاهر امر حفظ شود، که واقعا چقدر جالب و لذت بخش است! بعد، عزیز دلم، مسخره اینجاست که کسی این ونیرینگ ها را نمی شناسد چکاره اند، و آن ها هم کسی را نمی شناسند، و خانه ای دارند نظیر خانه های افسانه های جن و پری، و شام هایی می دهند به همان شیوه شب های هزار و یک شب. آدم های عجیبی اند، عزیزم، نه؟ تو بگو آن ها را می شناسی. بیا با آن ها شام بخور. اصلا حوصله ات سر نمی رود. بگر چه کسانی را آنجایی بینی. ما خودمان يك گروه هستیم، و من شرط می بندم که کسی حتما يك لحظه مزاحم تو نشود. واقعا لازم است که شترهای پر از طلا و نقره شان را به چشم ببینی. من اسم میز نهار خوری شان را کاروان گذاشته ام. بیا و با ونیرینگ های من شام بخور، ونیرینگ های من، تنها ما بملك استثنایی من، تنها عزیز ترین دوستانی که من در این دنیا دارم! عزیزم، از این ها مهمتر، تو باید به من قول بدهی که رأی خودت و دیگر رأی دهندگان مجلس عوام را به این رأی اضافه می کنی؛ چونکه برای این کار ما نمی توانیم حتما يك شاهی پول خرج کنیم، عشق من، و فقط می توانیم قانع باشیم که با رأی این آدم های عوام خود برانگیخته به قولی فسادناپذیر به مجلس راه پیدا کنیم.

اینک، نقطه نظر تی پینز جادوگر این بود که این نوع کار کردن ها و هواداری ها گونه ای ظاهرسازی است که ممکن است تا حدودی هم کارساز باشند، ولی حقیقتی در آن ها نیست. با این درشکه گرفتن ها و «دورگشتن ها» خیلی بیشتر از آنچه تی پینز مهربان می پنداشت کار شده بود، با فکر می کردند باید شده باشند که واقعا شده بود. شهرت بی پایه و اساس زیادی با همین کرایه کردن درشکه و با همین دورگشتن ها به دست آمده بود. این شیوه در تمام فعالیت های پارلمانی مرسوم است. حال این کار مربوط به وارد کردن يك مرد باشد، یا خارج کردن وی، یا از میدان به در کردن یکنفر، یا توسعه راه آهن، یا

ترمیم راه آهن، وجه چیزهای دیگر، هیچ کاری مؤثرتر از گشت و گذار شتابانه در این جا و آن جا نیست - خلاصه، یعنی بهتر از درشکه گرفتن و دور گشتن.

احتمالاً چون این منطق باب روز شده است، توملو، که حتماً تنها آدمی نیست که می‌پندارد مثل تروپایی‌ها (اهل تروپا) کار می‌کند، از پودزنب عقب افتاده است و پودزنب نیز به نوبه خود از بوتس و بروور. سر ساعت هشت، موقعی که کارگران و عاملان سخت کوش دورهم گرد آمده بودند در خانه ونیرینگ شام بخورند، معلوم می‌شود که درشکه‌های بوتس و بروور نه تنها هنوز در خانه ایستاده‌اند، بلکه چندین سطل آب را باید از بازار بیاورند و روی پا‌های اسب‌ها بریزند، تا بوتس و بروور به هنگام ضرورت بی‌درنگ سوار شوند و بی‌کارشان بروند. این پیام‌رسانان بادپا به شیمی‌دان (نوکر) تحلیل‌گرا خبر دادند که کلاهشان را کجا گذاشته‌اند تا اگر ضرورتی فوری ایجاد کرد کلاه را فوری به آنان برسانند، و به آنان، مثل مأموران کشیک آتش‌نشانی، که منتظرند وقوع يك آتش‌سوزی بزرگ و وحشتناک را به آگاهی‌شان برسانند، شام بدهد (البته يك شام مفصل).

با افتتاح مراسم شام، خانم ونیرینگ اظهار می‌دارد که اگر چند روز دیگر به همین منوال بگذرد از پای در می‌افتد.

پودزنب می‌گوید: «با این توصیف ماهم از پای در می‌افتیم، ولی بالاخره او را وارد مجلس می‌کنیم.»

لیدی تی‌پینز که بادبزن سبزرنگش را قهرمانانه تکان می‌دهد، می‌گوید: او را وارد مجلس می‌کنیم. زنده باد ونیرینگ!

توملو می‌گوید: «بالاخره او را وارد مجلس می‌کنیم!»

بوتس و بروور هم می‌گویند: «او را وارد مجلس می‌کنیم!»

واقعیت امر این است که دشوار بتوان گفت چرا نباید بتوانند او را وارد مجلس کنند، چونکه مجلس عوام معامله کوچک خود را انجام داده است و مخالفتی هم ابراز نشده است. با وجود این، قرار بر این شده که تا دم آخر از فعالیت و «کار» دست برندارند، و اگر کار نکنند بعید نیست که حادثه نامعلومی روی بدهد. همینطور همگی اذعان دارند که با کارهایی که پشت سر هم انجام داده‌اند بسیار خسته شده‌اند و در نتیجه باید برای کارهایی که در آینده در پیش دارند تقویت شوند، که البته داروی تقویتی هم باید از زیرزمین خانه ونیرینگ تأمین شود. بنابراین، به آن مرد تحلیل‌گرا (مستخدم) دستور می‌دهند که جوهر خود را نشان بدهد، و از این روی معلوم می‌شود که هواخواهی

کلمه‌ای است که بیان‌کننده چنین موقعیتی است؛ لیدی‌تی‌پینز را می‌بینیم که با جرأت مردانه ضرورت پشتیبانی از ونیرینگک عزیزشان را تبلیغ می‌کند، و پودزنپ نعره‌کشان دور وی می‌چرخد و اظهارنظر می‌کند، و بوتس و بروور اطلاع می‌دهند که آن‌ها قصد دارند او را رها نکنند و هوایش را داشته باشند، و ونیرینگک از یکایک دوستان فداکارش، با احساسات و هیجان زیاد، و به خاطر اینکه هوایش را دارند و در کنارش ایستاده‌اند، سپاسگزاری می‌کند.

در این لحظات الهام‌بخش، فکری به سر بروور می‌زند که بزرگترین فکر روز است. او به ساعتش نگاه می‌کند (و مثل گئی فاکس) می‌گوید که هم‌اکنون به طرف مجلس عوام می‌رود و سر و گوشی آب می‌دهد تا ببیند اوضاع چگونه است.

بروور، با حالت بسیار مرموز می‌گوید: «حدود يك ساعت يا بیشتر دوروبر راهرو مجلس قدم می‌زنم و اگر اوضاع خوب و بروفق مراد بود بر نمی‌گردم، ولی سفارش می‌کنم درشکه‌ام سر ساعت نه صبح آماده باشد.» پودزنپ می‌گوید: «از این بهتر نمی‌شود.»

ونیرینگک اظهار می‌دارد که زبانش قاصر از آن است که از این آخرین خدمت قدردانی کند. بوتس حسودی‌اش می‌شود، شکست می‌خورد، و وی را صاحب قدرت فکری درجه دوم به‌شمار می‌آورند. همه کنار در خروجی برای بدرقه بروور می‌روند. بروور به راننده‌اش می‌گوید: «بینم، اسبت سر حال و قبراق است یا نه؟ و خود با يك کنجکادی قاطع به حیوان‌ها نگاه می‌کند، راننده می‌گوید قبراق قبراق است. بروور می‌گوید: «پس راهش بینداز برویم مجلس عوام.» راننده حرکت می‌کند، بروور می‌پرد سوار می‌شود، و وقتی راه می‌افتد همه برایش ابراز احساسات می‌کنند، و آقای پودزنپ می‌گوید: «ببینید چه می‌گویم، قربان. به این مرد می‌گویند مدبر؛ آدمی است که در زندگی همیشه پیش است.»

وقتی هنگام آن فرا می‌رسد که ونیرینگک لنگ‌انگان برای رأی‌دهندگان مجلس عوام سخنرانی کند، فقط پودزنپ و توملو با راه‌آهن با وی به محل مورد نظر می‌روند. آقای وکیل دعاوی نیز در ایستگاه فرعی مجلس عوام، که يك واگن روباز با تابلویی که روی آن چسبانده‌اند در آن دیده می‌شود، ایستاده است. روی تابلو، که انگار آن را روی دیوار چسبانده‌اند، نوشته است: «زننده باد ونیرینگک» و آن‌ها در میان لهنده‌های حاضران راه می‌افتند و به سوی تالار کوچک و فکسنی شهرداری می‌روند که روی پایه‌های چوبی استوار شده است

و مقداری پیاز و بند پوتین هم زیر آن ریخته شده است، آقای وکیل دعاوی می گوید اینجا بازار است؛ و ونیرینگ در جلو پنجره همان ساختمان بزرگ برای شنوندگان سخنرانی می کند؛ در لحظه‌یی که کلاه از سر برمی دارد، پودزنب، طبق قراری که قبلاً با خانم ونیرینگ نهاده است، به همسر و مادر تلگرافی خبر می دهد، «برای سخنرانی رفت بالا.»

ونیرینگ مطالب اصلی اش را با ورود به مطالب فرعی ممنوع گم می کند، و پودزنب و توملو فریاد می زنند باریک الله، گل گفتی! و بعضی وقت ها، که واقعاً نمی تواند خودش را از آن مطالب فرعی ممنوع الورد لغتنی بیرون بکشد، این «باریک الله ها و گل گفتی ها» را بالحن استهزاء آمیزی می گفتند، انگار که مخصوصاً از آن لذت می بردند. اما ونیرینگ به دو نکته قابل بحث اشاره می کند - آنچنان نکته های خوبی که خیال می کنند همان آقای وکیل دعاوی مورد اعتماد بریتانیا در آن چند لحظه‌یی که روی پلکان با هم مشورت می کردند به او یاد داده است بگوید.

نخستین نکته این است. ونیرینگ مقایسه ای اصیل را بین يك کشور و کشتی ارائه می دهد، و کشتی را من باب مثال کشتی دولت می نامد، و وزیر کسی است که سکان آن کشتی را در دست دارد. هدف ونیرینگ این است که به مجلس عوام بفهماند که دوستش که سمت چپش ایستاده است (یعنی توملو) آدم ثروتمندی است. در نتیجه می گوید: «آقایان، و هرگاه الواری از الوارهای کشتی دولت سالم نباشد و فساد در آن راه یافته باشد و مردی که سکان کشتی را در دست گرفته است استاد نباشد، آیا شرکت های بزرگ بیمه دریایی که از سلطان های بازرگانی معروف ما به شمار می آیند - آیا شرکت ها کشتی را بیمه می کنند، آقایان؟ آیا تعهد می کنند خسارت پردازند؟ آیا به آن اعتماد می کنند؟ آیا روی آن قمار می کنند؟ خوب، آقایان، اگر من از این دوست محترم که سمت راستم ایستاده و خود یکی از بزرگترین و محترمترین عضو این طبقه است پرسم، خواهد گفت، نه!»

نکته دوم این است. حقیقت امر این است که خویشاوندی توملو با لرد سینگزورث را باید فراموش کرد. ونیرینگ از دولت مردمی سخن می گوید که احتمالاً هرگز وجود نخواهد داشت (گرچه این هم یقین نیست، بویژه با توجه به تصویری که هم برای خود و هم برای دیگران قابل فهم است)، و به این ترتیب، به سخنانش اینگونه ادامه می دهد: «خوب، آقایان، اگر من می خواستم این برنامه را به اطلاع هر يك از طبقات جامعه برسانم، باید بگویم که با

استهزاء مواجه می‌شد و آن را شماتت می‌کردند. اگر برنامه را به آگاهی هر یک از بازرگانان ارزشمند شهر شما می‌رساندم - نه، بهتر است بگویم شهر ما - چه پاسخ می‌داد؛ و حرفش را هم نزن، حتماً همینطور جواب می‌داد، آقایان، و حرفش را هم نزن، اما فرض کنیم که از معیارهای اجتماعی قدمی فراتر می‌گذاشتم. فرض کنیم که من بازو در بازوی دوست سمت چپم می‌گذاشتم، و بسا وی در بیشه‌زار نیایسی خانوادگی ایشان و زیر سایه درختان پارک سینگزورثی قدم می‌زدم، به تالار زیبای رسیدم، از حیاط می‌گذشتم، از در وارد می‌شدم، و خودم را سرانجام در حضور والای خویشاوند نزدیک دوستم، یعنی لرد سینگزورث، می‌یافتم. و فرض کنیم که من به آن لرد والامقام می‌گفتم: و سرور من، من در اینجا در حضور حضرت شما هستم، که خویشاوند نزدیک آن سرور گرامی، همین دوستم که در سمت چپ من است، مرا به حضور مشرف فرموده‌اند، و می‌خواهم این برنامه را به استحضار شما برسانم. جناب لردشان چه پاسخ خواهند داد؟ بله، پاسخ خواهند داد: «حرفش را هم نزنید!» و این خویشاوند عزیز دوست دست چپی من، ناخودآگاه و در آن حالت جذب به وارث، خشمناکانه جواب خواهند داد: «حرفش را هم نزنید!»

و نیرینگ سخنرانی‌اش را با این آخرین موقیبت‌ها به پایان می‌رساند، و آقای پودزنپ تلگرافی به خانم و نیرینگ خبر می‌دهد که «از تریبون سخنرانی پایین آمد.»

بعد از آن ناهار را در هتل و در مهیت و کیل دهاوی صرف می‌کنند و بلافاصله پس از آن نامزدی و اعلامیه صادر می‌شود. سرانجام آقای پودزنپ تلگرافی به خانم و نیرینگ خبر می‌دهد که «بالاخره او را وارد مجلس کردیم!» و در برگشت به تالار منزل و نیرینگ شام دیگری در انتظار آنان است، و همچنین لیدی‌تی‌پینز، و بوتس و بروور هم انتظارشان را می‌کشند. همه حاضران در آن مجلس، هر یک جداگانه معتقدند که خود «او را وارد مجلس کرده‌اند.» ولی در اصل همگی پذیرفته‌اند که اقدام سوداگرانه کارساز بروور، که شب پیش به مجلس عوام رفته بود سروگوشی آب بدهد، کاملاً مؤثر و نتیجه‌بخش بوده است.

خانم و نیرینگ از رویدادی که شبانه رخ داده است سخن می‌گویند. خانم و نیرینگ عادت دارد گریه را سر دهد و معمولاً هم این کار را پس از هر بار که تهییج می‌شود شروع می‌کنند. این زن پیش از آنکه لیدی‌تی‌پینز از پشت میز شام برخیزد بالحنی رقت‌انگیز می‌گوید: «همه خیال می‌کنید

که من چقدر آدم احمقی هستم، ولی باید آن را بگویم. همان شب پیش از انتخابات که کنار تختخواب بیبی نشسته بودم، بیبی در خواب ناراحت بود، «شیمی دان تحلیل گرا، که با اخم و تخم نگاه می کند، با نیت شیطانی می خواهد بگوید «باد» ولی عقب می نشیند و حرفی نمی زند. «چند لحظه ای که به حالت تشنج گذشت، بیبی دست های کوچک اش را به هم حلقه کرد و لبخند زد.»

خانم ونیرینگ، در اینجا از سخن باز ایستاد، و آقای پودزنب وظیفه خود دید که پرسد: «در تعجب ام که چرا»

خانم ونیرینگ، که سر بر گردانده بود و دستمال جیبی اش را می جست، می گوید: «من از خودم پرسیدم که آیا ممکن است فرشته ها به بیبی گفتند که پدرش به همین زودی نماینده مجلس خواهد شد؟»

خانم ونیرینگ طوری تحت تأثیر هیجان روحی قرار گرفته بود که همگی به پا می خیزند و راه باز می کنند و ونیرینگ به طرف میز می رود و او را نجات می دهد و در حالی که پاهایش روی قالی سر می خورد او را برمی دارد می برد؛ که بعد توضیح می دهد که کار محوله به این خانم واقعاً فوق طاقتشان بوده است! حال این فرشتگان بودند که موضوع آن پنج هزار لیره را لو دادند، بیبی هم از آن خوشش نیامد، کسی در این باره نیندیشیده است.

توملوی کوچولوی بینوا، که کاملاً خسته شده بود، تحت تأثیر قرار گرفته است و هنوز هم که به خانه اش در اصطبل خیابان دوک ستریت، کنار کلیسای جیمز رسیده است، تحت تأثیر آن روایت قرار دارد. ولی در آنجا در حالی که روی کاناپه دراز کشیده است فکر خاصی به سر این مسرد آرام می زند که آن افکار ملایم را از سرش به در می کند.

«خدای من! حالا دارم می فهمم، این مرد تا آن زمان که ما آنها را با هم دیدیم هیچ یک از همکاران مجلس خود را ندیده بود!»

توملو بعد از آنکه از فرط ناراحتی در اتان قدم می زند، و در حالی که دست بر پیشانی دارد، برمی گردد و روی کاناپه می نشیند و می نالد: «من از دست این مرد یا دیوانه می شوم یا می میرم. ایسن مرد در زندگی زمانی به تور من خورد که دیر بود. من تحمل دیدن او را ندارم.»

فصل بیست و یکم

الیه عشق به یاری آمد

به هر حال، خانم آلفرد لامل با کمال خونسردی به سرعت با میس پودزنپ دوست و آشنا شد. به سبب زبان گرم خانم لامل، او و جورجیانای شیرین و دوست داشتنی‌اش از نظر قلبی، فکری و روحی یکی شدند.

هر گاه فرصتی پیش می‌آمد و جورجیا نامی توانست خودش را از قید مکتب پودزنپی برهاند؛ و می‌توانست ملحفه شیری رنگ کالسکه را به کنار بزند و به پا خیزد؛ هر گاه می‌توانست خود را از منطقه نفوذ، و امر ونهی‌های مادرش بیرون بکشد و چنانکه گویی کاری کند که وجود بینواش را به این و آن سوی نکشند، به دوستش خانم آلفرد لامل پناه می‌برد و تمدد اعصاب می‌کرد. خانم پودزنپ اصلاً اصرار نمی‌گرفت. خانم پودزنپ، به عنوان یک «زن بزرگوار» و خود آگاهی که از زبان استخوان شناسان با سابقه‌ای که در ضیافت‌های شام به مطالعاتشان ادامه می‌دهند بارها بر حسب تصادف شنیده بود وی را چنین زنی خوانده‌اند، می‌توانست دخترش را آزاد بگذارد. آقای پودزنپ به نوبه خود، چون خبر یافت جورجیانا کجاست، مهر لامل‌ها را بیشتر به دل گرفت. و معتقد بود که اگر آن‌ها به وجود شخص خودش دسترسی نیابند لااقل می‌توانند دست دراز کنند و دامش را بگیرند، یعنی اگر افتخار دسترسی به خودش را که آفتاب است نیابند طبیعی است که باید نور سفید و کم رنگ ماه کوچک‌ولو، دخترش بسنده کنند. این امر سبب شده بود که نسبت به لامل‌ها نظری بسیار مساعدتر از پیش داشته باشد، چون اینان نشان می‌دهند

که از ارزش ارتباطها آگاهند. از این روی، جورجیانا به دوستش پناه می‌آورد، آقای پودزنپ نیز، بسازو در بازوی خانم پودزنپ، پیوسته به ضیافت شام، بازهم به ضیافت‌های شام می‌رفت؛ سر و گسردن برافراشته‌اش را در یقه، پیراهن و کراواتش فرو می‌کرده، درست انگار که با نی و به افتخار خود مارش پیروزی می‌ساخت، و به تماشای آمدن پودزنپ فاتح می‌نشست و نوای شیپورها و زدن طبل‌ها گوش فرامی‌داد.

از ویژگی‌های اخلاقی آقای پودزنپ (که به نحوی از انحاء بر ذرفنای مکتب پودزنپی چیرگی یافته است) این بود که وی نمی‌توانست تحمل کند که کسی فضیلت و دانش دوستان و یا آشناپانش را انکار کند. در این صورت به نظر می‌رسید بگوید: «چطور جرات می‌کنید؟ منظورتان چیست؟ من خودم این مرد را تایید کرده‌ام. این مرد از من گواهی دریافت کرده است. از من، پودزنپ بزرگ. موضوع این نیست که من بخواهم مخصوصاً از صلاحیت آن شخص دفاع کنم، بلکه من مخصوصاً از صلاحیت پودزنپ دفاع می‌کنم.» از این روی، اگر کسی در حضور وی جرات می‌یافت در حس مسئولیت لامل‌ها تردید کند، بی‌درنگ او را سرجایش می‌نشانده و به سختی مجازات می‌کرد. کسی جرات نمی‌یافت چنین کند، زیرا ویرینگ، وکیل محترم مجلس عوام انگلستان، تنها منبع باصلاحیتی بود که ثروتمند بودن آنها (لامل‌ها) را گواهی می‌کرد و به آنها اعتقاد داشت. چون در واقع اگر می‌خواست، به این سبب که از اسرار آشکار و نهانشان آگاه بوده این کار را می‌کرد.

خانه آقا و خانم لامل در سکویل ستریت، پیکادیلی، تنها محل سکونت موقتی بود. اینان به دوستانشان گفته بودند که این خانه برای آقای لامل، زمانی که هنوز عزب بود، خوب و کافی بود، ولی حالا کافی نیست. از این روی، همیشه در صدد بوده‌اند که در بهترین محل شهر خانه‌های باشکوه و مجالی بیابند و البته امکان این هم بوده که یکی از آنها را بخرند و یا اجاره کنند، ولی تا حالا هیچ معامله‌ای انجام نگرفته است. با این داستان‌ها توانسته بودند اندک شهرتی برای خودشان دست و پا کنند. مردم، هرگاه خانه‌های مجللی را خالی می‌یافتند، می‌گفتند: «درست باب طبع و مناسب لامل‌ها است.» و به لامل‌ها با نوشتن نامه خبر آن را می‌دادند، و لامل‌ها هم همیشه به دیدن آن خانه‌ها می‌رفتند، ولی بدبختانه با سلیقه‌شان جور در نمی‌آمد. این کار طوری نو می‌شد که بالآخره در صدد برآمده بودند خودشان نصیری

مجلل بنا کند. و از این رهگذر هم شهرت دیگری برای خودشان دست و پا کردند و در نتیجه سبب شدند که بسیاری از دوستان و آشنايانشان، که باورشان شده بود، از خانه خودشان زده بشوند و به خاطر خانه‌ای که هنوز وجود خارجی نداشت به لامل‌ها حسودی‌شان شود.

اسباب و اثاثیه‌ای که مناسب خانه درسکوئل استریت بود در طبقه بالا روی هم تلبار شده بود، و اگر طبقه بالا در زیر فشار بارهای ریخته شده در آن سر و صدا می‌کرد؛ «من در این مستراح هستم!» کمتر گوش‌شنوایی بود که این صدا را بشنود، ویژه گوش میس پودزنپ. میس پودزنپ، از نازنین بودن دوستش که بگذریم، مخصوصاً تحت تأثیر خوشبختی این زن در زندگی زناشویی قرار گرفته بود این موضوع همیشه ورد زبان‌شان بود.

میس پودزنپ گفت: «من یقین دارم که آقای لامل مثل يك دلداده است. دست کم من - من فکر می‌کردم هست»

خانم لامل، با انگشت اشاره تاکید کرد، گفت: «جورجیانا، جان دلم مواظب باش!»

میس پودزنپ، که سرخ می‌شد، گفت: «اوه، خاك عالم! مگر من چه گفتم؟»

خانم لامل که سرش را از روی بازیگوشی تکان می‌داد گفت: «می‌دانی، بگو آلفرد، جورجیانا، تو دیگر قرار نبود بگویی آقای لامل.»

«صحیح‌ا پس، آلفرد، خوشحالم که حرف بدی نزده بودم، من می‌ترسیدم نکند حرف ناهنجاری زده باشم. من با مادرم همیشه جور دیگری حرف می‌زنم.»

«با من هم، جورجیانا جان؟»

«نه، با شما نه. شما که مادر نیستید. کاش بودید.»

خانم لامل به روی دوستش لبخندی ملیح زد، که میس پودزنپ هم در جواب آن تا آنجا که برایش مقدور بود لبخند متقابلی زد. در اتاق پذیرایی خانم لامل نشستن و ناهار خوردند.

«پس به این ترتیب، جورجیانا، عزیز، آلفرد به عقیده شما عاشق

است، هان؟»

جورجیانا، که می‌کوشید آرنج‌هایش را پنهان کند، پاسخ داد: من این جور نمی‌گفتم، سوفرونیا. من عقیده‌ای درباره عاشق ندارم. آن بدبخت‌ها و بی‌نواهایی که مادرم به خانه‌مان می‌آورد و با آنها مرا زجر می‌دهد دلداده

نیستند. مقصود من این بود که آقای...»

«باز هم، جورجیانای عزیز من؟»

«که آلفرد...»

«حالا بهتر شد، جان دلم.»

«... شما را دوست دارد. ایشان همیشه با بزرگواری و احترام با شما

برخورد می‌کنند. مگر، اینطور نیست؟»

خانم لامل، که قیافه‌اش حالت و بستره و بی‌سابقه‌ای یافته بود، گفت:

«درست است، عزیزم. من معتقدم که او مرا زیاد دوست دارد، همانقدر که

من هم او را دوست دارم.»

میس بودزنپ حیرت‌زده گفت: «وای، چه خوشبختی‌ای!»

خانم لامل بی‌درنگ گفت: «جورجیانای من، تو هیچ می‌دانی که اینطور

که تو از خوب بودن آلفرد تمجید می‌کنی سبب شود که سوءظن‌هایی به وجود

بیاید؟»

«خدای من، نه، امیدوارم به وجود نیاید!»

خانم لامل مودبانه گفت: «این بدین معنی نیست که قلب کوچولوی

جورجیانای من هم...»

میس بودزنپ برافروخته، التماس‌کنان گفت: «اوه، چه حرف‌ها! خواهش

می‌کنم این‌را نگویید! سوفرونیا، من به شما اطمینان می‌دهم که من از آلفرد

فقط به این خاطر تمجید می‌کنم که هم شوهر شماست و هم به شما علاقه دارد.»

از نگاه سوفرونیا چنین برمی‌آید که گویی نوری در وجودش تابیده

است. که در نتیجه، لبخندی سرد زد و درحالی‌که چشم‌ها را بر غذا دوخته و

ابروها را بالا انداخته بود گفت: عزیزم، تو اشتباه می‌کنی و منظورم را

نفهمیدی. منظورم از این حرف این بود که قلب کوچولوی جورجیانای من

کم‌کم از وجود يك خلاء آگاه شده است.»

جورجیانای گفت: «نه، نه، نه، من به هیچ‌وجه و حتماً اگر هزاران لیره هم

به من بدهند اجازه نمی‌دهم کسی این‌جوری با من حرف بزند.»

خانم لامل، که آن لبخند سرد را هنوز بر لب داشت، و با چشمانی که

بر غذا دوخته و ابروها را بالا انداخته بود، گفت: «چه جوری، جورجیانای

من؟»

میس بودزنپ بیچاره جواب داد: «می‌دانید، سوفرونیا، فکر می‌کنم که

اگر کسی حرمی بزند، من از فرط دلخوری، حیا و خشم حتماً دیوانه خواهم

شد. برای من همین بس که می بینم شما و شوهرتان آدم های خوبی هستید. من تحمل این جور چیزها را اصلاً ندارم، من دعا می کنم که - خداوند چنین آدمی را از روی زمین بردارد.»

بله! آلفرد هم آمد. آهسته و پنهانی آمده بود و موزیانه پشت صندلی سوفرونیا قایم شده بود، و به مجردی که میس پودزنپ او را دید رشته ای از گیسوان سوفرونیا را بر لبهان نهاد و از لای آن ها بوسه ای به سوی میس پودزنپ فرستاد.

آلفرد دل داده پرسید: «در باره شوهر و خشم و نفرت چه می گفتید؟» همسرش جواب داد: «آخر، معروف است که می گویند آن هایی که گوش می ایستند هرگز حمد و ثنای خودشان را نمی شنوند؛ گرچه تو - تو را خدا، چند وقت است اینجا بی، حضرت آقا؟»

«همین حالا آمدم، به جان خودم!»

«بس به صحبتم ادامه می دهی - اگر همین یکی دو لحظه پیش اینجا بوده ای، حتماً شنیده ای که جورجیانا از تان تعریف می کردند.»

میس پودزنپ با دست پاچگی گفت: «البته اگر بشود گفت تعریف، ولی من گمان نمی کنم، که علاقه داشتن به سوفرونیا تمجید باشد.» آلفرد آهسته گفت: سوفرونیا زندگی من! و دست زن را بوسید، که زن هم در جواب زنجیر ساعتش را بوسید.

آلفرد، که صندلی آورد و بین آن دو نشست، گفت: «امیدوارم من آن کسی نباشم که قرار است خداوند او را از روی زمین بردارد؟»

همسرش پاسخ داد: «عزیزم، از جورجیانا پرس.»

آلفرد با لحنی ملنمسانه از جورجیانا پرسید.

میس پودزنپ پاسخ داد: «اوه، منظورم شخص خاصی نبود. روی هوای

دل گفتم.»

سوفرونیا خوشحال و علاقمند، لبخند زان، گفت: «جناب آقای کنجکاو، اگر تصمیم گرفته اید بفهمید، که حتم دارم تصمیم گرفته اید، مقصود هر کسی است که جرأت کند به جورجیانا بگوید بالای چشمش ابرو است.»

آقای لامل که قیافه ای جدی تر به خود گرفته بود اظهار داشت:

«سوفرونیا، عشن من، حتماً جدی نمی گویی؟»

همسرش جواب داد: «آلفرد، عشق من، من حتم دارم جورجیانا نمی گفت،

ولی من می گویم.»

آقای لامل گفت: «پس در نتیجه ما به هماهنگی اتفاقی کارها ایمان می آوریم! تو اصلاً باور می کنی که وقتی به این جا آمدم، به جان خودم، چیزی سر زبانم بود که به جورجیانا بگویم؟»

خانم لامل گفت: «البته هر چه تو به من بگویی باور می کنم، آلفرد.»

«قربانت بروم! و من هم هر چه تو بگویی.»

این سخنان متبادل و آن قیافه هایی که با گفتن این سخنان به خود می گرفتند چقدر جالب و لذت بخش بود! نه، مثلاً کاشکی آن اتاق خلوت فوقانی از این فرصت استفاده می کرد و بانگ بر می داشت: «به فریادم برسید که در این اتاق خلوت دارم خفه می شوم!»

«سوفرونیبا، عزیزم، من قسم می خورم...»

زن گفت: «من می دانم چه می خواهی بگویی، عشق من.»

«تو می دانی، عزیزم - که وقتی وارد شدم اسم فلجی سر زبانم بود و می خواستم در باره اش حرف بزنم. عزیزم، راجع به فلجی جوان برای جورجیانا تعریف کن.»

میس پودزنپ، انگشت در گوش فرو برده، بانگ بر آورد: «وای، نه، نه، تعریف نکنید! خواهش می کنم! دلم نمی خواهد بشنوم.»

خانم لامل که بسیار شاد و سر حال بود خندید و دست های ناراحت جورجیانا را در دست گرفت، که زمانی هردو و زمانی دیگر یکایک آن را می گرفت، فشرد، و ادامه داد:

«اردک کوچولوی زیبای من، تو باید بفهمی که آورده اند زمانی آدمی بود که او را فلجی می گفتند. و این فلجی جوان، که از خانواده ای محترم و بزرگ و ثروتمند بود، با دو آدم دیگر آشنا و دوست بود، دو آدمی که به هم بسیار علاقمند بودند و اسمشان آقا و خانم آلفرد لامل بود؛ و این فلجی جوان، که يك شب به نمایش آمده بود، زیبایانی را در کنار آقا و خانم آلفرد لامل می بیند که اسمش...»

آن زن جوان تقریباً اشک ریزان و التماس کنان گفت: «نه، نگویید اسمش جورجیانا پودزنپ بود! خواهش می کنم! وای، يك، يك، يك اسم دیگر بگوید! نه جورجیانا پودزنپ، نگویید، نگویید!»

خانم لامل که از ته دل می خندید، و با محبتی استهزاء آمیز و در حالی که دست های جورجیانا را مثل پرگار باز می کرد و می بست، گفت: اسم دیگری نداشت، مگر جورجیانا پودزنپ کوچولوی من. بنا بر این، فلجی جوان به طرف

آنقدر دلامل می رود می گوید...»

جورجیانا که گویی ناله را با فشار از درون وجودش بالا می کشیدند، فریاد بر آورد: او، خوا-ا-ا-هش می کنم، نگویید من به خاطر گفتن همین عبارت از شما متنفرم!»

خانم لامل خنده کنان گفت: «برای گفتن چه چیز، عزیزم؟»

جورجیانا باخشم بانگ بر آورد، «او، نمی دانم چه گفت، در هر صورت به خاطر آن جمله از شما متنفرم.»

خانم لامل که از ته دل و با رضایت خاطر می خندید گفت: «عزیزم، آن جوان بدبخت و بینوا فقط می گوید که چه بلای بزرگی به سرش آمده است.» جورجیانا بی درنگ گفت: «آخر، من چکار کنم؟ خداوند، این مرد چقدر احمق باید باشد!»

«... و استدعا دارد او را به شام دعوت کنند تا هر چهار نفر به دیدن آن نمایش برویم. بنابراین فردا با ما شام می خورد و به ابرام می آید. همین و بس. به استثنای اینکه جورجیانا من - نظر تو چیست - او آدمی بسیار بسیار محجوب و کمروزر از تو و حتی بسیار بیشتر از تو از مردم و همه دارد!»

میس پودزنب هنوز هم در پی آن آشفته گی فکری کسه در سرش بود دست هایش را به هم می سایید، ولی از اینکه خبردار شده بود آدم هایی هم هستند که از وی می ترسند، نتوانست نخندد. سوفرونیا از او بسیار تمجید کرد و دلداری اش داد و تمجیدش گفت، و آن فرد مدیحه سرا نیز از او ثناها گفت و به وی قول داد که هر وقت به وی مأموریت بدهد آن فلجی جوان را از صحنه روزگار محو کند. بنابراین دوستانه به این نتیجه رسیدند که فلجی می آید قربان صدقه برود و جورجیانا هم می آید تا قربان صدقه اش برونند؛ و جورجیانا، با احساساتی کاملاً نو که در سینه و آن دورنمایی که در پیش روی داشت، همراه با یک عالم بوسه از سوی سوفرونیا، همراه آن غلام ناراضی تقریباً دو متر قد (آدمی که هر وقت پیاده از خانه بیرون می آمد او را همراهی می کرد) به سوی خانه پدری راهی شد.

وقتی آن جفت خوشحال تنها ماندند، خانم لامل به شوهرش گفت: «اگر زیاد اشتباه نکرده باشم، حضرت آقا، نفس مسیحایی تو بر او اثر گذاشت. من خبر این پیروزی را درست به موقع به تو می دهم، برای اینکه من می دانم که برنامه هایت خودخواهی ات را تحت الشعاع قرار داده اند.»

روی دیوار، درست رو به رویشان، آینه ای آویزان بود، وزن شوهرش

را در حالی که ابلهانه می‌نخندید در آن دید، زن نگاهی فوق‌العاده تحقیر آمیز بر آن عکس انداخت و مردم در آینه آن نگاه را پذیرفت، لحظه‌ای به هم نگاه کردند، انگار که اصولاً در آن داد و ستد پر مفهوم و معنی هیچ نقشی نداشته‌اند.

شاید این بوده که خانم لامل به نحوی می‌کوشید که با تحقیر کردن قربانی بی‌نوازی خود که با نفرت شدیدی از او یاد می‌کرد رفتار خودش را توجیه کند. و حتا شاید چنین بوده که در این کار هم توفیقی نداشته است، زیرا ایستادگی در برابر اعتماد کار دشواری است، و به خوبی می‌دانست که از اعتماد جورجیانا برخوردار است.

بین این جفت خوشحال سخن دیگری نگذشت. شاید دسیسه‌گران، به مجردی که با هم به تفاهم می‌رسند، ممکن است چندان علاقمند نباشند که در باره شرایط اهداف یا دسیسه‌شان بنشینند و دو باره صحبت کنند. روز دیگر فرا رسید؛ جورجیانا آمد و فلجی هم آمد.

جورجیانا این بار هم جاهای بسیاری از این خانه و هم کسانی که به آن آمد و شد می‌کردند دیده بود. چون در آنجا اتاق ویژه و زیبایی بود که یک میز بلیارد هم داشت. در طبقه هم کف که درش روبه یک حیاط پشتی باز می‌شد. که شاید دفتر کار یا کتابخانه آقای لامل بوده است، ولی کسی آن را به هیچ یک از این دو اسم نمی‌خواند، بلکه فقط می‌گفتند اتاق آقای لامل، بنابراین حتا زن‌هایی که تیزتر از جورجیانا می‌اندیشیدند نمی‌توانستند بفهمند که کسانی که به این اتاق آمد و شد دارند اهل عیش و نوش‌اند یا اهل سوداگری. بین این اتاق و مردانی که در آن بودند وجه تشابه زیادی بود. هر دویشان جلف و پر زرق و برق بودند، عامی و پیش‌پا افتاده، بوی سیگار گرفته، و از علاقمندان همیشگی اسب، که آن هم بادیدن تزیین‌های ویژه درون اتاق و از سخنان مردان آشکار بود. دوستان آقای لامل اسب‌های بادپا را ضروری می‌دانستند. همانقدر که معامله و دادوستدشان به شیوه کولی‌ها در اوقات نامناسب صبح یا شب، و با عجله و شتاب زده، ضرورت داشت. دوستانی بودند که گویا از آن سوی کانال (مانش) می‌آمدند و می‌رفتند، که در مورد بورس، و بازارهای یونان، اسپانیا، هندوستان، مکزیک، و قیمت‌های رسمی و سود و تخفیف‌ها و سه‌چهارم و هفت‌هشتم پیام می‌آوردند. دوستان دیگری هم بودند که به نظر می‌آمد که در رابطه با بورس و بازار یونان، اسپانیا و هندوستان و مکزیک و بهای اسمی و منافع و تخفیف‌ها و سه‌چهارم و هفت‌هشتم در این شهر می‌لوند و به آن

می آید و در آن زندگی می کنند و از آن می روند. اینان همه آدم‌های پر جوش و خروش و تب‌آلود و فوق‌العاده بی بندوبار بودند؛ و همه‌شان زیاد می خوردند و می نوشیدند؛ و در خوردن و نوشیدن و میخوارگی شرط‌بندی می کردند، همه‌شان از پول سخن می گفتند، ولی از رقم می گفتند و اسم پول را به دنبال رقم نمی آوردند - مثلاً (می گفتند) عمرو، چهل و پنج هزار تا» و یا «زید، دوست و دوتا در هر سهم انفرادی.» آن‌ها چنان می نمودند که انگار دنیا را به دو طبقه تقسیم کرده بودند: مردمی که سودهای سرشار می بردند، و مردمی که کاملاً نابود می شدند. اینان همیشه عجله داشتند، ولی با وجود این مثل اینکه کار آشکاری نداشتند؛ مگر چند نفر از آنها (که اکثرشان تنگی نفس داشتند و آدم‌های لب‌شکری بودند) که، با جامدادهای طلائی‌شان به سبب انگشترهای بزرگی که در انگشت‌های اشاره‌شان داشتند نمی توانستند از آن‌ها استفاده کنند، همیشه به دیگران نشان می دادند چگونه باید پول در بیاورند. سرانجام، اینان مهترهاشان را همیشه به باد فحش و ناسزا می گرفتند، و این مهتران هم برخلاف مهتران افراد دیگر آدم‌های شریف و قابل احترامی نبودند، زیرا همانگونه که از بابان‌شان از صفات نیک انسانی بی بهره بودند، آن‌ها نیز از ویژگی‌های مهتری عاری بودند.

فلجی جوان از آن آدم‌ها نبود. فلجی جوان گونه‌های هلاوی داشت، یا می‌شود مخلوطی از هلو و جدار سرخ که روی هلو را می‌گیرد، با موهای بی لطافت و خیالی، چشمان ریز، و فوق‌العاده لاغر (که دشمنانش به او می‌گفتند لاق دراز) و آماده‌خودآزمایی و در آوردن ریش و سیل. هرگاه دست به صورت می‌کشید تا درآمدن ریش و سیل را لمس کند، روحیه متناقض و پرنوسانی می‌یافت، یعنی از روحیه شاد و امیدوار گرفته تا روحیه غم‌آلوده و نومید. بعضی وقت‌ها حیرت‌زده می‌گفت: «به‌خدا، بالاخره درست شدا» و باز هم زمانی می‌رسید که، چون نومید و اندوه‌زده می‌شد، سر تکان می‌داد و نومید به نظر می‌رسید. دیدن وی در چنین وضعی که به سر بخاری تکیه می‌زد، که درست عین مجمری می‌نمود که خاکستر آرزوها و جاه‌طلبی‌هایش در آن ریخته باشند، آن‌هم با آن گونه‌ای که بر آن دستی که بر آن کشیده می‌شد اثری از موی تازه رویده نشان نمی‌داد، منظره‌ای ناخوشایند بود.

اما در آن روز فلجی چنین حالتی نداشت. بسیار شاداب بود، و کلاه او پرابی‌اش را زهر بغل گرفته بود، و از آزمایش خود نیز امیدوار و موفق بیرون آمده بود، در انتظار آمدن میس پودزب بود و باخانم لامل گپ می‌زد.

آشنایان فلجیبی، از راه بذله‌گویی و با شناختی که از کم‌حرفی و از نحوه رفتار نامنظم و آشفته‌اش داشتند، متفقاً (البته پشت سرش) او را به لقب فسیب‌نیش فلجیبی^۱ مفتخر کرده بودند، یعنی فلجیبی شیدا.

فلجیبی مفتون گفت: «هوا گرم است، خانم لامل.» خانم لامل می‌پنداشت که هوای امروز به گرمی دیروز نیست. فلجیبی با يك درایت خاص گفت: «شاید نباشد. اما فکرمی‌کنم فردا فوق‌العاده گرم باشد.»

وی جرعه دیگری نیز زد: «امروز بیرون رفته‌اید، خانم لامل؟»

خانم لامل جواب داد، کمی درشکه سواری کرده‌اند.

فلجیبی مفتون گفت: «بعضی‌ها عادت دارند زیاد درشکه سواری کنند،

ولی به نظر من زیاد درشکه سواری کردن کاری مفرط محسوب می‌شود.»

اگر آمدن میس پودزنب را به اطلاعشان نرسانده بودند، این مرد، که استعداد این گونه گزافه‌گویی‌های زیاد را داشت، بالاخره کاری دست‌خودش می‌داد. خانم لامل جلادی به پاخواست تا جورجی جانش را در بغل بگیرد، و پس از اینکه مراسم چاق‌سلامتی اولیه به پایان رسید، آقای فلجیبی را هم معرفی کرد. آقای لامل آخرین نفری بود که روی صحنه آمد، چون او همیشه دیر می‌آمد، و همین‌طور پیش‌تر آیندگان و روندگان هم همیشه تأخیر داشتند؛ همه اینان ناگزیر شده بودند تا دیروقت بمانند و خصوصاً درباره بورس و بازار و یونان، و اسپانیا و هند و مکزیک و قیمت اسمی سهام و منافع و درآمدها و تخفیف‌ها و سه‌چهارم و هفت‌هشتم‌ها گپ بزنند.

بی‌درنگ شامی مختصر و زیبا آوردند و آقای لامل با چهره‌می‌درخشان سر میز در جای همیشگی‌اش نشست و نوکرش هم پشت سرش ایستاده، دو دل و متزلزل به فکر دستمزد معوقه‌اش، امروز شادی و درخشندگی چهره آقای لامل بسیار آشکار بود، زیرا فلجیبی مفتون و جورجیانا نه تنها خاموش و ساکت نشسته بودند بلکه هر دو رفتار و حالتی حیرت‌زده یافته بودند؛ جورجیانا که رو به روی فلجیبی نشسته بود، می‌کوشید آرنج‌هایش را پنهان کند که در واقع نمی‌توانست از کارد و جنگال آن‌جور که باید استفاده کند؛ و فلجیبی نیز، که رو به روی جورجیانا نشسته بود، سعی می‌کرد از جلر دیدش بگریزد و در حالی که فاشق، و جام شراب و زاننش را روی صورتش می‌کشید و ریشش را لمس می‌کرد، این آشفته‌نگی فکری‌اش را آشکار می‌ساخت.

از این روی آقا و خانم لامل در صد چاره جویی فوری برآمدند، و

این بود آن چاره جویی.

آقای لامل، که مثل يك دلقك سر تا پا شاد بود و لبخند می زد و لوده شده بود، گفت: «جورجیانا، امروز مثل همیشه سر حال نیستی. چسه شده که مثل همیشه شاد نیستی، جورجیانا؟»

جورجیانا پاسخ داد مثل همیشه شاد و سر حال است؛ خودش از اینکه تغییر کرده خبر نداشت.

آقای آلفرد لامل در جواب گفت: «خودش متوجه نیست که فرق کرده ای با ما، جورجیانای عزیز! آن هم تو که همیشه با ما بی تکلف هستی! تویی که از تمام مردمی که همه شان مثل همد خیلی فرق داری! تویی که مجسمه نجابت، سادگی و حقیقت هستی!»

میس پودزنب به در نگاه کرد، انگار که خیال داشت از اینجا بگریزد و خودش را از دست این تعارفات برهاند.

آقای لامل که صدایش را اندکی بلندتر کرده بود گفت: «حالا، دوستم فلجی روی حرف هایم داوری کنند.»

میس پودزنب آهسته و مختصر گفت: «اوه نگوییدا»، و در این لحظه بود که خانم لامل پادرمیانی کرد و کتاب چاره اندیشی را در دست گرفت و ورق زد. «آلفرد عزیز، خیلی معذرت می خواهم. من هنوز نمی توانم آقای فلجی را تنها بگذارم؛ يك كم صبر كن حاضر بشود. آقای فلجی و من صحبت خصوصی با هم داریم.»

در این رابطه فلجی هنرمندی فوق العاده زیادی از خودشان داده است، زیرا تاکنون حتا يك كلمه حرف از دهانش بیرون نپریده است.

«سوفرونیای عزیزم، يك صحبت خصوصی! چه صحبتی؟ فلجی، من حسودی ام می شود. فلجی چه صحبتی؟»

خانم لامل پرسید: «آقای فلجی، بهش بگویم؟»
آقای مفتون طوری قیافه گرفته بود که انگار از همه چیز خبر دارد گفت:
«بله، بهشان بگویند.»

خانم لامل گفت: «ما داشتیم بحث می کردیم که کاش تو، آلفرد، می دانستی که آقای فلجی امروز خلق و روحیه شاد همیشگی را دارند یا نه.»
«عجب، سوفرونیایا، باور کن عین همین حرف را من به جورجیانا می گفتم! فلجی چه گفت؟»

«اوه، چقدر زرننگ، که من همه چیز را به تو بگویم و تو چیزی به من

نگویی جورجیانا چه گفت؟»

«جورجیانا گفت که حال و احوالش درست مثل روزهای پیش است، ولی من به او گفتم که نه، نیست.»

خانم لامل حیرت کنان گفت: «درست عین همین چیزی که من به آقای فلجبی گفتم.»

باز هم گرهی از کار گشوده نشد. باز هم به یکدیگر نگاه نمی کردند. نه، حتا آن زمان که میزبان شاد و شنگول تقاضا کرد که هر چهار نفرشان یک لیوان درفشان و پرتکواوی شراب را سر بکشند. جورجیانا از بالای لیوان شرابش به آفسای لامل و خانم لامل نگاه می کرد؛ اما نمی توانست، نمی خواست، نمی بایست و نباید به آقای فلجبی نگاه کند. آن جوان دلباخته نیز از بالای لیوان شرابش به خانم لامل و به آقای لامل نگاه می کرد؛ اما نمی توانست، نمی خواست، نمی بایست و نباید به جورجیانا نگاه کند.

به چاره اندیشی بیشتری نیاز بود. اینجا بود که لازم بود پای الهه عشق به میان آید. مدیر او را در بر نامه گنجانده بود و اکنون باید می آمد و نقش خود را بازی می کرد.

آقای لامل گفت: «سوفرونیا، عزیزم، من از رنگ لباس خوشم نمی آید.»

خانم لامل گفت: «پس من از آقای فلجبی می پرسم.»

آقای لامل گفت: «پس من هم از جورجیانا سؤال کنم.»

خانم لامل که کنار دست دختر جانش نشسته بود گفت: «جورجی جان، من درباره تو مطمئن ام که از مخالفین من نخواهی بود. و اما درباره آقای فلجبی.»

آقای شیدا می خواست بفهمند که این رنگ را رنگ گلی نمی گویند؟ آقای لامل گفت که چرا، می گویند؛ در واقع این مرد همه چیز می دانست؛ واقعاً رنگ گلی بود. مفتون رنگ گلی را واقعاً رنگ گل سرخ می پنداشت. (آقا و خانم لامل هم سخت تأییدش می کردند). آقای شیدا شنیده بود که به گل سرخ ملکه گل ها هم می گویند. همینطور، و روی این حساب، این لباس هم باید ملکه لباس باشد. آقای لامل: (روح شاد فلجبی!) با وجود این احوال، آقای مفتون معتقد بود که ما همه مان چشم داریم - یا لاقط اکثریت ما - و نیز - و معتقداتش را با چندان (و) گفت که چیزی بر آن مترتب نبود. خانم لامل گفت: «اوه، آقای فلجبی، به همین آسانی از من دست کشیدی!

بین، آقای فلجی، تو به همین زودی گل سرخ بینوای من را رها کردی و به رنگ آبی چسبیدی!»

آقای لامل بانگ برداشت: «پیروزی، پیروزی! لباس تو محکوم شد، عزیزم.»

خانم لامل که دست نوازشگرش را به سوی دختر جانش دراز کرده بود گفت: «راستی، ببینیم جورجی چه می گوید؟»

آقای لامل به نیابت از دختر پاسخ داد: «او می گوید که در چشمانش شما هر رنگ لباسی را پوشیدبر ازنده، و شیک آید، سو فرو نیا، و ضمناً می گوید که اگر قرار بود ایشان با این نمجیدهایی که از ایشان شده دلخور بشوند، خودش لباس رنگ دیگری می پوشید. گرچه من، من باب جواب، به او می گویم که این حرفش اصلاً درست نیست، چونکه وی هر رنگ لباسی را که ناچاراً پوشیده اند همان رنگ‌هایی بوده اند که فلجی دوست داشته است. و اما فلجی چه می گوید؟»

خانم لامل به نیابت از سوی آن جوان، و در حالی که پشت دست دختر جانش را آهسته نوازش می داد، که یعنی فلجی بود که چنین کاری می کرد، گفت: «او می گوید که این سخن تعارف نبوده، بلکه اظهار علاقه ویژه‌ای بوده است که در مقابل آن نمی توانسته پایداری کند. و، با چنان احساساتی حرف می زد که انگار خود فلجی بود که اینگونه احساساتی شده بود، و «راست می گوید، حق هم دارد»

باز هم، نه، هنوز هم به یکدیگر نگاه نمی کردند. آقای لامل، که به نظر می رسید می خواهد دندان‌های سفید و براقش، تکه‌های سردست و چشم‌ها و تکه‌های را همه باهم فشار بدهد، دزدانه نگاه خشم آلودی بر هر دو انداخت و چنان می نمود که انگار دلش می خواهد سر هر دو را محکم بهم بزند. وی پرسید: «فلجی، راجع به او هر ای امشب چیزی شنیده‌ای؟» در حالی که می کوشید عنان اختیار را از دست ندهد و «ای لعنتی» را هم بر زبان نیاورد.

فلجی گفت: «والله، نه، درست نه، در واقع من هیچ خبر ندارم.»

خانم لامل گفت: «جورجی، تو هم نمی دانی؟»

جورجیانا، آهسته، و در حالی که تحت تأثیر يك روپداد عصبی قرار داشت، گفت «ن-ن-نه.»

خانم لامل که در پی این صغرا و کبرا چیدن‌ها به يك کشف نایل آمده بود، گفت: «پس هیچ يك از شما نمی دانید! چقدر جالب!»

حنا فلجیبی بزدل هم حس کرد که حالا به موقع خواهد بود اگر ضرب‌های را وارد کند. وی درحالی که هم خانم لامل و هم هوای پیرامون خود را مورد خطاب قرار داده بود گفت: «من خودم را بسیار سعادتمند می‌دانم اگر...» چون از سخن گفتن باز ایستاد، آقای لامل، که دست بر ریش و سبیل سرخ‌رنگش می‌کشید، دنبالهٔ سخنش را گرفت و گفت: «سرنوشت بود.» فلجیبی گفت: «نه، این را نمی‌خواستم بگویم. می‌خواستم بگویم، تقدیر. من خوشبختم که تقدیر در کتابش - در کتاب خاص خودش - نوشت که من باید در شرایطی فراموش ناشدنی، برای نخستین بار در معیت میس پودزنپ، به این اوپرا بروم.»

که در جواب این سخن، جورجیانا که زل زده بود و به انگشت‌های کوچولوی دورهم پیچانده‌اش نگاه می‌کرد، خطاب به رومیزی گفت: «متشکرم، من معمولاً با کسی جز با شما نمی‌روم، سو فرونیا، و خیلی هم خوشحالم با شما می‌روم.»

آقای لامل، که فعلاً با این پیروزی اندک به دست آمده هم راضی شده بود، میس پودزنپ را از اتاق بیرون برد، انگار که می‌خواست در قفسش را برایش باز کند، و خانم لامل هم به دنبال او آمد. در طبقه بالا قهوه هم سرو شد، و فلجیبی را آنقدر پایید تا میس پودزنپ فنجان قهوه‌اش را خالی کرد، و بعد با انگشت به او فهماند که برود و قهوه را بیاورد (انگار که آقای جوان توله سگ تربیت‌شدهٔ کاهلی بود). وی اطاعت کرد، نه تنها این کار را به خوبی انجام داد، بلکه با آب و تاب تمام به اطلاع میس پودزنپ رساند که نوشیدن چای سبز برای اعصاب زیان دارد. گرچه در جواب این حرف میس پودزنپ ناآگاهانه وی هیچ‌منظور خاصی از او پرسید: «اوه، واقعا؟ آخر چه ضروری دارد؟» که به هیچ‌وجه آماده نبود جواب بدهد.

چون خبر دارند درشکه آمده است، خانم لامل گفت: «آقای فلجیبی، منتظر من نباشید، من گرفتاری زیاد دارم. شما میس پودزنپ را بردارید بپرید.» و او دخترک را با همراه خود برد، و خانم لامل بعد رفت، و آقای لامل بعد از همه مثل گله‌دار يك گلهٔ کوچک با عجله به دنبالشان راه افتاد.

اما این مرد که در لژ اوپرا نشسته بود شاد و شنگول بود و هم خود و هم همسرش استادانه می‌کوشیدند بین فلجیبی و میس پودزنپ رشتهٔ بحث را هر چه محکم‌تر نگه دارند. آنها به این ترتیب نشسته بودند: خانم لامل، فلجیبی مفتون، جورجیانا، آقای لامل، خانم لامل با فلجیبی جوری سخن می‌گفت که

به یکی دو کلمه جواب مختصر بیشتر نیاز نبود. آقای لامل هم به همین گونه با جورجیانا حرف می زد. بعضی وقت ها خانم لامل به جلو خم می شد تا در همین رابطه با آقای لامل صحبت کند.

«آلفرد عزیز، آقای فلجی واقعا درست می گویند، یعنی در مورد پرده آخر، که تداوم واقعی به يك چنین محرکی که در این صحنه لازم تشخیص داده اند هیچ نیازی ندارد.» که در جواب آن آقای لامل می گفت، «بین، سو فرونیای عزیز، ولی آنطور که جورجیانا به من گفته اند، آن خانم هیچ دلیل کافی نداشت که بخواهد از وضع محبت و عشق آن آقا آگاه شود.» که در پاسخ این نیز خانم لامل می گوید: «کاملاً درست است، آلفرد، ولی آقای فلجی عقیده شان این است که گفتیم.» که در جواب آن لامل باز می گوید: «بی تردید، سو فرونیای، ولی جورجیانا هم مصرانه بر این عقیده اند.» به این ترتیب این دو جوان، بی آنکه واقعا لب به سخن گفتن گشوده باشند، درباره موضوعی لطیف کلی حرف زدند و تبادل نظر کردند، و فقط آری یا نه گفتند، که آن هم خطاب به یکدیگر نبود.

فلجی کنار درشکه از میس پودزنپ خدا حافظی کرد، و لامل ها دختر را به خانه اش رساندند و در طول راه خانم لامل با شیوه ای علاقمندانه و حامیانه با دختر اختلاط می کرد، و گه گاه چنین می گفت: «اوه، جورجیانای کوچولو، جورجیانای کوچولو!» که چیز زیادی نبود، ولی باز می گفت: «فلجی ات را پاك دلباخته خودت کرده ای.»

به این ترتیب لامل ها هم به خانه خودشان رسیدند، و بانوی خانه خسته و اندوهناک و درحالی که به سرور انخم کرده اش که با بطری آب معدنی در می رفت و گویی می خواست سر را از تن موجودی بینوا جدا کند و خونش را در گلو فرو ریزد نگاه می کرد، نشست. مرد پس از آنکه ریش و سیل خیسش را که آب از آن می چکید پاك کرد، به چشمان زن نگاه کرد، و ایستاد، و با لحنی که چندان نجیبانه نبود گفت: «خب؟»

«آیا این کارهای احمقانه برای چنین هدفی واقعا لازم بود؟»

«من می دانم چکار دارم می کنم. او هم آنقدرها که تو فکر می کنی

جوان احمقی نیست.»

«نکنند، ناپه است؟»

«تو مسخره کن، و خودت را هم زیاد بگیر و فخر بفروش! اما گوش کن چه بهت می گویم: وقتی این جوان های منافمش در میان باشد، درست مثل زالو

می‌چسبد. وقتی پای پول در میان بیاید، این جوان شیطان‌هم به گردش نمی‌رسد.»
«به پای تو می‌رسد یا نه؟»

«بله. او هم درست همان‌طور است که تو در باره من فکر می‌کردی. صفات جوانی در او نیست، مگر همان چیزهایی که امروز ازش دیدی. اسم پول بی‌اور، تا بفهمی که آدم ساده لوحی نیست. به گمان من او واقعاً آدم ابلهی است، البته در مواردی دیگر، ولی در برابر آن یک هدفی که دارد خوب جواب می‌دهد.»

«دختر خودش پول پله‌ای دارد یا نه؟»

«آها! بالاخره خودش پول و پله‌ای دارد. سوفرونیا، امروز واقعاً به نحو احسن کارت را انجام دادی، که من به سؤال جواب دادم، گرچه تو می‌دانی که من از این جور سؤال‌ها هیچ خوشم نمی‌آید. سوفرونیا، امروز واقعاً شاهکار کردی، باید خسته شده باشی. برو بگیر بخواب.»

فصل بیست و دوم

مرکوری به یاری آمد

فلجی شایستگی آن را داشت که آقای آلفرد لامل او را متایش کند. این مرد فرومایه‌ترین موجود دو پای زنده جهان بود. و موجود غریزی (کلمه‌ای به‌خوبی آن را درک می‌کنیم) بطور عمده روی چهار دست و پا راه می‌رود، و موجود منطقی همیشه روی دوپا، و فرومایگی چهارپا هرگز به‌تکامل فرومایگی دوپا نمی‌رسد.

پدر این جوان وام‌دهنده بود، که با مادر این جوان، یعنی در آن زمان که این جوان بی‌صبرانه در انتظار آمدن به‌دنیای جدید بود، یک‌داد و ستدکاری انجام داده بود. این بانو که بیوه بود، چون نتوانست وام خود را به‌این‌شرخر ادا کند، با وی ازدواج کرد، و در این‌گیر و دار بود که فلجی ناگزیر شد از آن دنیای تاریک خارج شود و خود را به‌اداره ثبت‌کل معرفی کند. این هم از آن پندارهای عجیبی است که بگوییم اگر غیر از این بود فلجی تا روز محشر چگونه پای به‌این جهان می‌نهاد و ویا از این فرصت استفاده می‌کرد. مادر فلجی با ازدواج با پدر فلجی خانواده‌اش را از خود رنجاند. رنجاندن خانواده، بویژه زمانی که خانواده در صدد است از دست شما راحت شود، کار بسیار ساده و آسانی است، خانواده‌ی مادر فلجی از فقیر بودن وی ناراحت بودند، و چون دیدند نسبتاً دارا شده است از وی‌پریدند. مادر فلجی از خانواده‌ی سنی‌گورت بود. این زن حتماً افتخار دختر عمویی لرد سنی‌گورت را یافته بود. آنقدر طرد شده بود که آن لرد نجیب هیچ‌ابا نداشت که او را

یکبار دیگر طرد کند و او را از دنیای دختر همو بودن کنار بگذارد؛ ولی در هر حال باز هم دختر همو بود.

مادر فلجیبی، از جمله داد و ستدهایی که پیش از لید ازدواج با پدر فلجیبی انجام داده بود، این بود که پول آن مرد را در یک وضع نامساعد مالی با سود قابل برگشت به کسی وام داده بود. از ازدواجشان دیری نگذشت که موعد پرداخت سود فرا رسید و مرد پول حاصل از آن را برای خود برداشت. این امر سبب شد بین آنها اختلاف فکری شدیدی به وجود بیاید، که البته از دعوایی که به صورت تبادل باشنه کش‌ها، تخته‌نردها، و دیگر موشک‌های خانگی که بین پدر فلجیبی و مادر فلجیبی رد و بدل می‌شد و هر سرهم می‌کوبیدند عینیت می‌یافت و همه این چیزها سبب می‌شد مادر فلجیبی هر قدر که می‌توانست پول هدر بدهد و پدر فلجیبی هم نمی‌توانست جلو او را بگیرد، اصلاً حرفی نمی‌زنم. دوران کودکی فلجیبی، در نتیجه این ماجراها، دورانی توفانی بود؛ اما چون با دو موج هر دوسر در گور فرو برده بودند، فلجیبی تک‌وتنها زندگی آسوده‌ای می‌گذراند.

این آقای فلجیبی، زندگی را در مجالس سپری می‌کرد و ظاهری زیبا می‌آراست. اما آتش جوانی‌اش به جرقه‌های سنگ سنباده شبیه بود، و چون این جرقه‌ها بیهوش می‌خاستند بی‌درنگ خاموش می‌شدند، فلجیبی وسیله‌ای ساز کرده بود که سنگ سنباده را پیوسته بچرخاند.

آقای آلفرد لامل به آلبانی آمده بود تا با فلجیبی ناشتایی بخورد. یک قوری کوچک چای، یک نان کوچک دو قالب بسیار کوچک کره، دوتا تکه کوچک گوشت ران خوک، دوتا تخم مرغ ناقابل، و شمار زیادی ظروف چینی دست‌دوم که در حراج خریداری شده بود.

آقای لامل پرسید: «در باره جورجیا نا چه فکر می‌کنی؟»

فلجیبی با لحنی جدی گفت: «خب، بهت می‌گویم.»

«زود باش پسر.»

فلجیبی گفت: «سوء تفاهم شد. مقصودم این نبود که درباره این موضوع می‌خواهم حرف بزنم. منظورم این بود که درباره چیز دیگری می‌خواهم با شما صحبت کنم.»

«هر چه دلت می‌خواهد بگو، پسر.»

فلجیبی گفت: «دیدم، بسازم متوجه نشدی. منظورم این است که

۱. اسم ناحیه یا خیابانی است در لندن، که با کشور آلبانی نباید اشتباه شود.

نمی‌خواهم چیزی به شما بگویم.»

آقای لامل هم به‌رویش خندید و هم روی ترش کرد.
فلجیبی گفت: «نگاه کنید، شما آدم متفکر و بااستعدادید. متفکر و
بااستعداد بودن من هیچ مهم نیست. من استعداد ندارم. ولی يك كار می‌توانم
انجام دهم، لامل، من می‌توانم جلو زبانم را بگیرم. و قصدم هم این است که
همیشه جلو زبانم را بگیرم.»

«فلجیبی، تو آدم زبروزرنگی هستی.»

ممکن است باشم و ممکن است هم نباشم. اگر من آدم کم‌حرف و
زبان کوتاهی باشم، نتیجه‌اش یکسان است. گوش کن، از این پس به هیچ
سوالی جواب نمی‌دهم.»

«دوست من، ساده‌ترین سوال دنیا بود.»

«مهم نیست. ظاهراً اینطور بود، ولی هیچ چیزی آن‌جور که برحسب
ظاهر نشان می‌دهد نیست. من در تالار وستمینستر گواهی را دیدم که از او
بازپرسی به‌عمل می‌آوردند. سئوالاتی که از وی می‌کردند سئوالات بسیار
ساده‌ای به‌نظر می‌رسیدند. اما وقتی که همه را جواب داد معلوم شد که آن
جورها هم که به‌نظر آمده است ساده نبوده‌اند. خیلی خوب. پس لازم بود
جلو زبانش را بگیرد. اگر زبانش را در کام فرو بسته بود حتماً هرگز به آن
گرفناری دچار نمی‌شد.»

لامل، اخم و تخم کرده گفت: «اگر من هم جلو زبانم را گرفته بودم تو
هرگز متوجه این سئوال نمی‌شدی.»

فلجیبی مفتون که آهسته باریش و سیبلش ورمی رفت، گفت: «ببین، لامل،
فایده‌ای ندارد. به‌بحث و گفتگو نمی‌انجامد. من حال و حوصله بحث ندارم.
اما می‌توانم جلو زبانم را بگیرم.»

آقای لامل ناگزیر شد خشمش را فرو بخورد: «می‌توانی؟ به‌نظر من
می‌توانی! آخر، وقتی آن دوست‌ها و آشنایان ما عرق می‌خورند و توهم با
آنها می‌خوری، هرچه آنها بیشتر زبان باز می‌کنند، در عوض تو ساکت‌تر
می‌شوی. هرچه آنها بیشتر آشکارتر می‌شوند تو اسرارآمیزتر می‌شوی.»

فلجیبی، که در دل می‌خندید، گفت: «من ایرادی ندارم کسی درك‌ام کند،

لامل، اما اعتراض دارم به‌اینکه کسی سئوال پیچم کند، مطمئناً این راه من است.»

«وقتی که ما از برنامه‌های مان حرف می‌زنیم و آنها را آشکار می‌کنیم،

در عوض ما حتا از یکی از برنامه‌های تو خبر نداریم!»

فلجی، که باز هم در دل می‌خندید، گفت: «هیچ کدام از شما آن را از من نخواهید شنید، لامل. مطمئناً این راهی است که من به آن متقدم.»
 لامل با رنگ گویی و خنده، درحالی که دست‌هایش را دراز کرده بود انگار که می‌خواست به دنیا نشان دهد که فلجی چه آدم بزرگی است، جواب داد: «بله درست است، خودم هم می‌دانم! اگر من کسی بودم که فلجی خودم را نمی‌شناختم، مگر امکان داشت که فلجی را در این منافع اندک خود شریک کنم؟»

جوان مفتون، که سرش را زیر کانه تکان می‌داد، گفت «صحیح! اما من کسی نیستم که به این زودی‌ها به دام بیفتم. من آدم پوچ و خودخواهی نیستم. آن جور پوچی و خودخواهی‌ها فایده ندارد، لامل. نه، نه، نه. تعارفات فقط زبانم را بیشتر می‌بندند.»

آلفرد لامل بشقارش را کنار زد (که با آن مقدار کم چیزی که در آن مانده بود عمل فداکارانه‌ای انجام نداده بود)، دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد، به پشتی صندوق‌هایش تکیه زد، وساکت و متفکرانه به فلجی خیره شد. بعد دست‌چپش را آهسته از جیبش بیرون کشید و دستی به ریش و سیلش کشید، درحالی که اندیشمندانه به او خیره شده بود. بعد سکوت را شکست و آهسته گفت: «این مردك امروز صبح چه اش شده است؟»

فلجی مفتون؛ با چشمک‌زدن‌های بسیار زیر کانه‌ی زیر کانه‌ترین چشمک‌ها که ضمناً به هم بسیار نزدیک بودند، گفت: «حالا نگاه کن، لامل، نگاه کن، لامل. من خودم خوب می‌دانم که دیشب نتوانستم به نحو احسن خودم را نشان بدهم، در صورتی که تو وهمسرت - که به نظر من بسیار زرنگی و در عین حال مطلوبی است - خودتان را نشان دادید. من هیچ قرار نیست در یک چنین شرایط خودم را باب طبع نشان بدهم. من خوب می‌دانم که شما نشان دادید که باب طبع هستید و از عهده این کار هم خوب برآمدید. ولی مبادا خیال کنید که می‌توانید پیش من بیایید و تصور کنید که من عروسك و بازیچه دست شما هستم، البته که نیستم.»

آلفرد، ضمن اینکه آن فرومایگی ویژه‌ای که قرار بود فرومایه‌ترین کمک‌ها به آن بشود بررسی کرد، فریاد برآورد: «و تمام این حرف‌ها، و تمام این حرف‌ها برای همان يك سؤال ساده طبیعی است!»

«تو باید منتظر می‌ماندی تا من خودم در وقت مناسب درباره‌اش حرف می‌زدم. من هیچ دوست ندارم تو با این جور جیانات به سراغ من بیایی،

انگار که تو هم مالک او هستی و هم مالک من.»
 لامل گفت: خوب، هر وقت از نظر فکری آماده بودید کسه در این باره صحبت بکنید، لطفاً شروع کنید.»

«صحبت کرده‌ام، بهتان گفتم که خوب از عهده‌اش برآمدید، هم خودت و هم همسرت، اگر باز هم همینطور ادامه بدهید و از عهده بر بیایید، من هم سعی می‌کنم سهم خودم را ادا کنم. فقط زیاد داد و قال نکنید.»

لامل که شانه‌ها را تکان می‌داد گفت: «من داد و قال می‌کنم!»
 آن دیگری گفت: «یا... اینکه خیال کنید که مردم عروسک و بازبچه دست شمایند، برای اینکه آن‌ها مثل تو نیستند که بعضی وقت‌ها با کمک همسر زرنگ و تودل برو خودی نشان بدهند. بگذار اوضاع بگذرد، و خانم لامل هم سرگرم کار خودش باشد. خوب، من هر وقت که شایسته بوده است جلو زبانم را گرفته‌ام، و هر وقت هم که شایسته بوده است سخن گفته‌ام، و حالا همه چیز تمام شده است.» بعد فلجیبی با لحنی کاملاً جدی ادامه داد: «و اما سؤال، باز هم تخم مرغ می‌خوری؟»

لامل مختصر جواب داد: نه، نمی‌خورم.»

آقای مفتون که روحیه‌اش سخت نیرومند شده بود پاسخ داد: «شاید حق با شما باشد و اگر نخورید بهتر باشد. اگر ازت پرسیم که یک تکه گوشت خوک می‌خوری یا نه ممکن است پرسش نادرستی باشد، چونکه این گوشت آب می‌طلبد و تمام روز تشنه خواهی بود، کمی نان و کره نمی‌خوری؟»

لامل جواب داد: «نه، نمی‌خورم.»

آقای مفتون گفت: «پس من می‌خورم.» و این سخن یک عکس‌العمل ساده زبانی نبود بلکه یک نتیجه نیرومند شادی آفرینی بود که در پی این استنکاف پدید آمده بود، زیرا اگر لامل باز هم نان می‌خورد، به عقیده فلجیبی سبب می‌شد که خود فلجیبی به شدت از خوردن نان پرهیزد، یعنی دست کم از این سفره‌ای که اکنون چیده شده بوده اگر نه سفره بعدی.

حال این جوان (چون فقط بیست و سه سالش بود) ترکیبی بود از امساک و خست یک پیرمرد و شیطنت‌های فراوان و گشاده‌دستی یک جوان، خود می‌توانست موضوع بحث باشد، در هر صورت رأی خود را محترمانه نگه می‌داشت. وی در برابر ارزش ظاهر به عنوان یک سرمایه حساس بود، و از این روی دوست می‌داشت خوب لباسی بپوشد؛ اما برای خرید هر یک از اشیاء منقول دور و بر خود، از کت گرفته تا کمر بند و از ظروف چینی گرفته تا

میز نداشتایی اش، چک و چانه می زد و دقت به خرج می داد؛ و هر معامله، که ورشکستگی یا ضرر فرد دیگری در کار بود، برای او بسیار جالب بود. از وحرص وی، در یک چارچوب کاملاً محدود، حکم می کرد که از فرصت هایی که به دست می آید حداکثر استفاده را ببرد، و اگر می برد، به ملاقات بیشتری دست می زد؛ و اگر می باخت، آنقدر به خود گرسنگی می داد تا فرصت دیگری از راه برسد. خیلی شگفت انگیز است که پول برای الاغ ابلهی که شعور ندارد آن را با هیچ نوع رضایت خاطر عوض کند تا این اندازه ارزشمند باشد؛ ولی در دنیا هیچ حیوانی را نمی توانید بیا بید که پول را برگرد بکشد مگر الاغ که بر پهنه زمین و آسمان هیچ نوشته ای را به چشم نمی بیند مگر سه حرف ت. الف. ه. که در حقیقت نه آن سه حرفی که حروف اول کلمات تجملات، احساسات، و هر زگی اند، بلکه سه تا حرف خشک و خالی بی معنی. از نظر کسب پول حتا این روپاه نیز هوش شما هم به پای این الاغ زیر کتان نمی رسد. این آقای فلجی مفتون جوری نشان داده بود که همه می پنداشتند با امکانات خود زندگی می گذرانند، ولی پنهانی معروف بود که وی یاغی است در پهنه فعالیت های دلالی پول و ربانواری با رنج های کلان. جمع آشنا یا نش، از آقای لامل گرفته تا دیگران، همه از وجود این عصیانگر مستفیض شده بودند، یعنی گردش در بیشه زارهای جنگل چپاولگری، که در محدوده بازار سهام و خرید و فروش سهام قرار داشت.

فلجی، که نان و کره اش را می خورد، گفت: «لامل، من گمان می کنم که تو همیشه در میان زن جماعت کار می کنی؟»
لامل، که از نحوه رفتار اخیر این جوان سخت اندوهگین و رنجیده خاطر بود، جواب داد: «همیشه.»

فلجی پرسید: «برای تو طبیعی است، نه؟»
لامل با زیرکی، ولی با حال و هوای مردی که نتوانسته است پر بخورد، گفت: «خانم ها از دیدن من خوشحال می شوند، آقا.»
فلجی پرسید: «از دواجت هم که خیلی موفقیت آمیز بود، مگر نه؟»
آن دیگری لبخند زد (لبخندی زشت و کریه) و با انگشت ضربه ای به بینی اش زد.

فلجی گفت: «آن سرور مرحومم هوا را می انداخت. اما جور - اسم حقیقی اش جورجینا یا جورجیاناست؟»
«جورجیانا»

«دیروز به خودم می گفتم، من هیچ فکر نمی کردم يك چنین اسمی هم وجود داشته باشد. من خیال می کردم با اینا تمام می شود.»

«چرا؟»

«آخر، می دانی، توارگک دستی را می نوازی- البته اگر بلد باشی.»
فلجبی هم آهسته سخن می گفت و هم اندیشمند و متفکر بود. «وتو- اگر پا بدهد- حتما مخلص هم می گیری. وتو، حتا از بالن با چتر نجات پایین می پری- نه، گرچه نمی توانی. خوب، بینم از جورجت - مقصودم جورجیاناست - چه خبر.»

لامل، پس از مدتی که بیهوده انتظار کشیده بود، با اوقات تلخی یادآوری کرد: «مثل اینکه می خواستی چیزی درباره جورجیانا بگویی...؟»
فلجبی، که خوشش نیامد از اینکه یادآوری کنند که مطلب را از یاد برده است، گفت: «بله قربان، می خواستم درباره جورجیانا حرف بزنم، و بگویم که ایشان آدم تند خوئی به نظر نمی رسند. و آدم آتشی مزاجی نباید باشند.»
«آقای فلجبی، این دختر نجابت يك کبوتر را دارد.»

فلجبی که وقتی کسی به منافع اش آسیب می رساند تندخو می گردد، گفت:

«البته، این را تو می گویی. اما خوب می دانی که دیدگاه اصلی این است - آنچه که من می گویم، نه آنچه که تو می گویی. من می گویم - که پدر و مادر مرحومم را در نظر دارم - که جورجیانا از آن تیپ آدم های تندخو و دلمی نیست.»

آقای لامل محترم، چه به طور طبیعی و چه در عمل آدم کم آزاری بود. این مرد که، تا هرچه بیشتر شدن توهمین های کاملاً آشکار فلجبی، می پنداشت روح سازشکاری نمی تواند دردی را دوا کند، اکنون در صدد برآمدیم که با اخم و تخم کردن به فلجبی و با خشمگینی شان خود بتواند از او زهر چشم بگیرد، و رفتارش را عوض کند. وی که از نتیجه کار خوشنود شده بود، به يك خشم شدید و ناگهانی دچار شد و در نتیجه با مشت محکم بر میز کوبید، بطوری که ظروف چینی روی میز نکان خوردند و رقصیدند.

آقای لامل، بلند شد و داد کشید: «شما آدم خیلی بی ادب و هتاکي هستید، حضرت آقا. شما آدم رذل و پست اید. این چه طرز رفتاری است، منظورتان از این رفتار چیست؟»

فلجبی با تعرض گفت: «من می گویم، آرام باشید.»

آقای لامل باز گفت: «شما آدم بی ادب و بدزبانید، آقا. شما آدم بسیار رذل و بی شرمید.»

فلجی که از میدان به در شده بود تا کید کرد: «می دانی، من گفتم!»
 آقای لامل که خشمگین به پیرامون او نگاه می کرد، گفت: «بله، آن هم آدم بی ادب و ولگردی مثل تو! کاش نوکرت اینجا بود و شش پنس از تو می گرفت و می داد پوتین ام را تمیز کند. چون تو اینقدر ارزش نداری که کسی از جیب خودش خرج کند تا بالگد بیرونت کنم.»
 فلجی محاجه کرد: «نه، نمی توانی، حتم دارم رویش بهتر فکر خواهی کرد.»

لامل در حالی که به سویش می رفت، گفت: «گوش کن چه بهت می گویم، آقای فلجی، از آنجایی که شما با من در افتادی، من هم خیال دارم کمی ضرب مشت به تو نشان دهم. دماغت را جلو بیاور!»
 فلجی، در عوض دست روی دماغش گذاشت و در حالی که عقب می نشست، گفت: «خواهش می کنم این کار را نکنید.»

لامل گفت: «گفتم دماغت را جلو بیاور، آقا.»
 آقای فلجی که دستش را هنوز روی دماغش نهاده بود پشت سر هم (و در حالی که سرش کاملاً سرد شده بود) گفت: «خواهش می کنم، خواهش می کنم، این کار را نکنید.»

لامل ایستاد و در حالی که سینه را جلو انداخته بود اعلام داشت: «آقا را تماشا کنید، این آقا را تماشا کنید که گمان می کند من ایشان را از میان تمام جوان های آشنا برگزیده ام که اقبال مساعدی بهش بدهم! این آدم خیال می کند که من نامه ای از او در کشوی میزم دارم که با دستخط کثیفش نوشته است که در برابر انجام یک کار بخصوص، که این کار هم فقط از دست من و همسرم برمی آید، فلان مبلغ پول به من می دهد! این آدم، فلجی، خیال می کند که می تواند به من، لامل، توهین کند. یا الله، دماغت را بیاور جلو، آقا!»

فلجی با حقارت گفت: «نه، دست نگهدار! ازت معذرت می خواهم.»
 لامل که وانمود می کرد خیلی عصبانی شده و کاملاً از کوره در رفته است، پرسید: «چه می گویی، حضرت آقا؟»

فلجی دوباره گفت: «ازت معذرت می خواهم.»
 «بلندتر بگو، حضرت آقا. غرور بزرگی و شخصیت خونم را به جوش

آورده است. من صدایت را نمی شنوم.»
فلجبی با حالتی توصیفگرانه توأم با ادب تکرار کرد: «می گویم، اذت
معدرت می خواهم.»

آقای لامل مکث کرد، و گفت: «من که آدم محترمی هستم» به خودش
را روی صندلی انداخت، «خلع سلاح شدم!»

آقای فلجبی هم روی صندلی دیگر نشست، گرچه کمتر خود نمایی
می کرد، و دستش را اندک اندک از روی بینی اش برداشت. احساسی طبیعی به
او حکم کرد که بینی اش را بگیرد و به قول معروف فین کند، یعنی درست
اندکی پس از آنکه ویژگی و لطف کاملاً شخصی، و نه عمومی، یافته بود؛ ولی
به تدریج پرهزاشش فایز آمد و جرأت خود را با طرح يك اعتراضی ضمنی
به ظهور رساند.

بعد از آن زیر جلی گفت: «لامل، امیدوارم دو باره با هم دوست
باشیم.»

لامل پاسخ داد: «آقای فلجبی، دیگر چیزی نگویید.»
فلجبی گفت: «من بدکاری کردم بدخلقی نشان دادم، ولسی منظوری
نداشتم.»

لامل با لحنی بسیار جدی و بزرگوارانه تکرار کرد: «دیگر چیزی
نگویید، حرفش را هم نزنید! به من.» فلجبی از جای تکان خورد - «دست
پده.»

با هم دست دادند، و مخصوصاً آقای لامل بسیار لطف نشان دادند.
چون این آقا، عین آن آقای دیگر، نامرد و پست فترت بود، و هر دو بيم آن
داشتند که در این راه از دیگری عقب بیفتند، خصوصاً که با دیدن نگاه چشمان
فلجبی دریافت که باید پیشدستی کند.

ناشتایی با تفاهم کامل بین این دونفر پایان یافت. آقا و خانم لامل
ناگزیر بودند که نگذارند ماشین از حرکت بایستد؛ برای فلجبی باید يك
عشق دست و پا کنند، کاری کنند که شاهد پیروزی را در آغوش بگیرد، و او
هم خاشمانه اعتراف کرد که در رابطه با آب و هنر اجتماعی از عیب عاری
نیست و خواهش کرد که این دو همدست دستش را بگیرند و از دادن یاری
به هیچوجه دریغ نکنند.

آقای پودزنپ بی ملاحظه بود و به دام هایی که در سر راه جوانکش
گسترده شده بود و به بر نامه هایی که برای او در سر پرورانده بودند هیچ

نمی‌اندیشید. این مرد او را در چارچوب مکتب پودزنیی سالم می‌انگاشت، و منتظر بود زمان آن فرا برسد و دختر، جورجیانا، او را، فیتز - پودزنیی را با تمام آن خوبی‌های دنیایی‌اش، بپذیرد و به او دل ببندد. این جوانک بر طبق معیاری که بزرگ شده بود در رابطه با این گونه موضوع‌ها سرخ می‌شد و عرق شرم بر چهره‌اش می‌نشست مگر در برابر مسایلی که به وی تحمیل می‌کردند، و در برابر نیکی‌های دنیوی که البته توافق شده بود باید بپذیرد. چه کسی. این زن را می‌خواهد به عقد نکاح این مرد در آورد؟ من، پودزنیی. مرگ بر آن آدم دلیری که خواسته باشد پای دیگری را به این میان بکشد! يك روز تعطیل عمومی بود، و فلجی تا بعد از ظهر روحیه با درجه حرارت معمولی بینی‌اش را باز نیافته بود. وی در حالی که در بعد از ظهر روز تعطیل در شهر (لندن) قدم می‌زد، با سیل جمعیتی که در آن در حرکت بودند رو به رو شده بود؛ و به این ترتیب، هنگامی که به صحن (کلیسای) سنت ماری ایکس^۱ رسید، آرامش و سکون همه جاگیری را در آنجا حس کرد. آن خانه بلندگج‌نمایی که کنارش ایستاده بود در سکوت فرو رفته بود. کرکره‌ها را همه پایین کشیده بودند، و نوشته «پزی و شرکاء» هم در پنجره اتاق حسابداری به نظر می‌رسید، که در طبقه همکف بود و روبه‌روی خیابان در خواب فرورفته باز می‌شد، چرت می‌زند.

فلجی هم رنگ زد و هم در، وی برای بار دوم هم رنگ زد و هم در، ولی کسی نیامد. فلجی به آن سوی خیابان باریک رفت، و به پنجره‌های خانه نگاه کرد، ولی از پنجره‌ها کسی به فلجی نگاه نکرد. خشمگین شد، باز هم به این سوی دیگر خیابان باریک آمد، ریسمان رنگ در را کشید، انگار که بینی‌خانه را گرفته بود و می‌کشید که آن را هم از تجربه پیشین اسدوخته بود. سرانجام، گوشش که روی سوراخ کلیدی نهاده بود صدایی شنید و به وی اطمینان داد که درون خانه چیزی حرکت می‌کند. وقتی از سوراخ کلید نگاه کرد مطمئن شد که گوشش درست شنیده است، زیرا بینی‌خانه را یکبار دیگر محکم و بانختم کشید و این کشیدن را با شدت تمام ادامه داد، تا اینکه بینی یک آدمیزاد در راهرو تارک خانه پدیدار شد.

فلجی بانگ بر آورد: «چه خبر است، آقا عجب بازی سرمان در

آورده‌اید!»

طرف صحبتش پير مردی يهودی بود، يك كت كهنة عهد دقيانوس بر تن داشت، كه هم دراز و لباده بود و هم جيب‌های گنده داشت. مردی محترم بود، كه بالای سرش طاس بود و می‌درخشید و موهای خاکستری رنگش از در سوی سرش آویزان شده و بارش و سیلش درهم آمیخته بود. مردی كه با اظهار ادب مشرق زمینی زیبایش سرخم كرد و دست‌ها را كه كف‌شان رو به زمین قرار داده بود دراز كرد، و جوری می‌نمود كه انگار می‌خواهد شدت خشم يك قدرتمند را تسكین دهد.

فلجی با لحنی تند گفت: «برای چه آماده بودید.»

مرد يهودی گفت: «مرد مسیحي محترم، منتظر کسی نبودم.»

فلجی كه وارد می‌شد گفت: «به گور پدر تعطیل! تو را به تعطیلات ادر

را ببند.»

پير مرد باز همان حرکات پیشین را تکرار كرد. در محل ورود، كلاه چركین، لبه پهن، و کوتاهش، كه از نظر قدمت به پای همان كت مندرس‌اش می‌رسید، آویزان بود؛ در گوشه‌ای نزدیک كلاه يك چوبدستی گذاشته بود، كه البته عصا نبود بلکه چوبدستی واقعی بود. فلجی وارد حسابداری شد، روی يك چارپایه اداری نشست و كلاهش را مرتب كرد. در حسابداری بالای تاقچه چند جمبه كوچك دیده می‌شد، و ريسمان‌هایی آویزان بودند كه سرشان را طور عجیبی گره زده بودند. نمونه‌هایی از چند ساعت و گلدان ارزان قیمت به چشم می‌خورد. و همچنین اسباب بازی‌های خارجی بسیار.

فلجی جوان، كه بر چارپایه‌ای نشسته و كلاه راه شق بر سر نهاده و یکی از باهارا روی پای دیگر آویزان رها کرده بود، بر پير مرد يهودی كه با سر برهنه و در حال تعظیم و چشم بر زمین دوخته (كه فقط هنگام حرف زدن آن را بالامی‌آورد) ایستاد. بود، جز از نظر سن و سال، هیچ امنیاز چشم‌گیری نداشت. لباس مرد مثل كلاه‌اش كه در راهرو بود كاملاً كهنه و كشیف بود، اما با وجود ژنده پوشی آدم پست و فرومایه‌ای نبود. برعكس، فلجی گرچه ژنده و كهنه پوش نبود مردی پست و فرومایه بود.

فلجی، ضمن اینکه سرش را با لبه كلاهش می‌خاراند، گفت «حضرت

آقا، بالاخره به من نگفتی كه چكار داشتی می‌كردی؟»

«قربان، رفته بودم هوا بخورم.»

«توی زیر زمین، كه صدا نمی‌شنیدی؟»

«پشت بام خانه.»

«جان من این هم شد کار کردن!»
 پیرمرد با بردباری و وقار خاصی گفت: «قربان، برای کارهای دادوستد همیشه باید دونفر باشند، اما به علت تعطیلات من تنها بودم.»
 «صحیح! پس خریدار و فروشنده‌ای در کار نیست. یهودی‌ها این جور می‌گویند، هان؟»

پیرمرد لبخند زنان پاسخ داد: «اگر ما این را می‌گوییم، لااقل حقیقت را می‌گوییم.»

فلجی مفتون جواب داد: «هم‌دین‌های تو لازم است به‌ضی‌وقت‌ها حقیقت را بگویند، چونکه زیاد دروغ می‌گویند.»
 پیرمرد با تأکیدی خون‌سردانه پاسخ داد: «قربان، در میان نوع بشر آدم دروغگو بسیار دیده می‌شود.»

فلجی مفتون که داغ شده بود یکبار دیگر سرش را باله کلاهش خاراند تا با فرصت جواب بدهد. یکبار دیگر، مثل اینکه حالا نوبت او رسیده بود حرف بزند، گفت: «مثلاً، تا حالا چه کسی، غیر از من و تو، شنیده‌است که یک یهودی بیچاره وجود دارد؟»

پیرمرد، با همان لبخندی که بر لب داشت سر را بلند کرد، گفت: «یهودی‌ها، آنها اغلب از یهودی‌ها بیچاره خبر دارند و بهشان کمک می‌کنند.»

فلجی گفت: «ارواح با باتا می‌دانی چه می‌خواهم بگویم. تو می‌خواهی به من بقبولانی، البته اگر بتوانی، که خودت یک یهودی بیچاره‌ای، دلم می‌خواهد اعتراف کنی که پدر مرحوم مرا چقدر سرکیسه کرده‌ای و از قبل او چقدر اندوخته‌ای. من تو را خیلی خوب می‌شناسم.»

پیرمرد فقط سر به زیر انداخت و دست‌ها را مثل دفعه پیش بلند کرد. فلجی زیرک گفت: «خواهش می‌کنم ادای کزولال‌ها را در نیآور، بلکه مثل یک مسیحی حرف بزن - یا هر جور که خودت می‌دانی.»

پیرمرد گفت: «من هم مریض بوده‌ام و هم بدبخت، و بسیار بیچاره و ندار، بطوری که به پدرت هم از بابت پول و هم از بابت بهره‌اش بدهکار بودم. پسرش، وارثش، دلش به حال من سوخت و هر دو را به من بخشید و اجازه داد در این جا زندگی کنم.»

و بعد ادایی از خود در آورد که انگار دامن لباس خیالی این اعیان‌زاده را که پیش رویش ایستاده بود گرفته بود و می‌بوسید. این کار را بسیار خاشعانه و در عین حال مصور و جالب توجه انجام داد، که برای کننده آن هیچ عیبی

در بر نداشت.

فلجی، که جوری به وی می‌نگریست که انگار می‌خواست اثر کشیدن يك با دودندان آسیا را دریابد، گفت: «به نظر من، گفتن این حرف‌ها هیچ فایده‌ای ندارد، و خودت راهم به کوچه علی‌چپ نزن. ریاچ، بیا و اعتراف کن! چه کسی باور می‌کند که حالا تو آدم بیچاره و ناداری باشی؟»

پیر مرد گفت: «هیچ کس.»

فلجی تایید کرد: «این را درست گفتی.»

پیر مرد سر را محترمانه تکان داد و گفت: «هیچ کس. همه خیال می‌کنند افسانه است. اگر بگویم: «این کار عتیقه فروشی مال من نیست...» در حالی که دستش را به آسانی به دور و بر خودش می‌چرخاند، تا آن چیزهایی که بالای ناچه‌ها بودند نشان بدهد...» و این کار از آن يك مسیحی جوان است که مرا اینجا جای داده، و من نوکرش، او به من اطمینان کرده بنا بر این در برابر هر کاری باید پاسخگو باشم، همه می‌خندند، هر وقت هم که پای قرض دادن پول‌های هنگفت به میان می‌آید، به آن‌هایی که وام می‌گیرند می‌گویم...»

فلجی حرفش را برید: «گوش کن، پیر مرد! امیدوارم مواظب حرف زدن باشی و بفهمی به آن‌ها چه می‌گویی!»

«قربان، غیر از این حرف‌هایی که حالا می‌خواهم بزخم حرف دیگری بهشان نمی‌زنم. وقتی بهشان می‌گویم: «من این قول را نمی‌توانم بدهم، من نمی‌توانم به جای یکی دیگر جواب بدهم، من باید اربابم را ببینم، من پول ندارم، من يك آدم فقیر و ندارم و این کار ربطی به من ندارد، آن‌ها حرف‌هایم را باور نمی‌کنند و جوری از کوره در می‌روند که مرا از طرف یهود نفرین می‌کنند.»

فلجی مفتون گفت: «خیلی عالی است، باور کن!»

«بعضی وقت‌ها هم می‌گویند: «آقای ریاچ، ممکن است این کلک‌ها را به کار نبری؟ زودباش به جنب، آقای ریاچ، ما از کلک مردم شما خوب خبر داریم» - مردم من - «اگر می‌خواهی پول قرض بدهی، زودباش دیگه بردار بیاور، و اگر نمی‌خواهی قرض بدهی، پس بگو نمی‌خواهی بدهی.» آن‌ها حرف‌هایم را اصلاً باور نمی‌کنند.»

فلجی مفتون گفت: «خیلی خوب.»

«آن‌ها می‌گویند: «آقای ریاچ، ما خودمان می‌دانیم، ما خودمان خبر

داریم. کافی است به تو نگاه کنیم و همه‌چی را بفهمیم.»

فلجیبی به خودش گفت: «اما واقماً برای این کار ساخته شده‌ای، و من هم به جا تو را برای این کار انتخاب کرده‌ام! ممکن است کارم کساد باشد، اما صد درصد اطمینان دارم.»

آقای فلجیبی که این سخنان را در دل گفته بود به هیچ وجه به زبان نیاورد، چون می‌ترسید که انتظارات تو کوش را بالا ببرد. ولی چون به پیرمرد که آرام و سر به زیر و چشم بر زمین دوخته ایستاده بود نگاه می‌کرد، احساس می‌کرد که اگر یک سانتیمتر از این کله طاس را از دست بدهد، و یکی دو تا تار از این موهای خاکستری را، و یکی دو سانتیمتر از این کلاه او را، و یکی دو سانتیمتر از این چوبدستی‌اش را، در واقع صدماً لیره استرلینگ را از دست داده است.

فلجیبی، که تحت تأثیر این ملاحظات که در دل گفته بود قرار گرفت، گفت: «نگاه کن، ریاح. من خیال دارم مقداری برات قلبی بخرم. تو هم سعی کن چندتایی گیر بیاوری.»

«چشم، قربان. اطاعت می‌شود.»

«به حساب‌ها که می‌رسیدیم، دیدم این یک چشمه کار نفع خوبی می‌دهد، و خیال دارم توسعه‌اش بدهم. ضمناً دلم می‌خواهد از وضع مردم هم سر در بیاورم. پس تو هم درصدد باش.»

«چشم، فوراً، قربان.»

«درصدد باش مقدار زیادی از این نوع حواله‌ها و بروات قلبی از جاهای مخصوص پیدا کنی و بخری - حتی اگر شده باشد کیلویی - و جوری وانمود کن که اتفاقی و برای اینکه به بازار مکاره بروی آمده‌ای. یک چیز دیگر. بعضی وقت‌ها هم دفتر و دستک‌ها را بردار و طبق معمول برای بررسی حساب پیش من بیا، مثلاً ساعت هشت صبح دوشنبه.»

ریاح چند برگ یادداشت از سینه‌اش بیرون آورد و این سفارش را یادداشت کرد.

فلجیبی، ضمن پاشدن از روی چارپایه، با حالتی رشک آلود، دنباله سخن را گرفت و گفت: «فعلاً همین‌ها را می‌خواستم بهت بگویم. ضمناً هر وقت خواستی به هواخوری بروی گوش به زنگ و ضرب به زدن‌های در باش. راستی، پشت بام چه جوری هوا می‌خوری؟ سرت را از لوله بخاری بالا می‌آوری؟»

«قربان، یک قسمت از بام را با سرب پوشانده‌اند، و من در آنجا باخچه

ساخته‌ام.»

«که پول‌هایت را در آن چال کنی، حقه باز؟»
ریاح گفت: «ارباب جان، مگر این یک وجب باغچه چقدر جا دارد که
گنج‌هایم را در آن چال کنم. تازه، مگر هفته‌ای دوازده شیلینگ، مزد یک پیر-
مرد، پولی است که بشود چالش کرد؟»
فلجیبی، که پولدار شدن پیرمرد با آن مقرری‌اش افسانه باور کردنی
می‌پنداشت، جواب داد: «من باید واقعا بدانم که تو چقدر ارزش داری. پس
بیا، پیش از رفتن سری هم به این باغچه که پشت بام ساخته‌ای بزنیم!»
پیرمرد گامی به عقب برداشت و به تردید افتاد.
«واقعیست امر این است که من آنجا میهمان دارم.»
فلجیبی گفت: «میهمان داری، جل‌الخلاق! من فکر می‌کردم تو می‌دانی
این منزل مال کیست؟»

«قربان، مال شماست، و من هم، در این خانه، نوکر شما هستم.»
فلجیبی، ضمن اینکه دستی به ریش و سبیل خودش می‌کشید و به ریش
ریاح هم نگاه می‌کرد، جواب داد: «صحیح! من خیال می‌کردم تو این را
فراموش کرده‌ای که، می‌فهمی، میهمان به خانه من دعوت کرده‌ای!»
«تشریف بیاورید بالا و میهمانان را ببینید، قربان. من به اجازه شما
اطمینان داشتم و می‌دانستم که وجودشان ضروری ندارد.»
پیرمرد، در حالی که با ادب از کنارش می‌گذشت، درست برخلاف
اعمالی که فلجیبی همیشه می‌توانست به سرودست خودش فرمان بدهد انجام
دهند، از پلکان بالا رفت. پیرمرد، که طبق عادت دست بر نرده‌های پله نهاده
بود و به سخنی بالا می‌رفت، و در حالی که دامن سیاه درازش، که از پارچه
گاباردین بوده، از پله پشت سر آویزان رها شده بود، درست شبیه راهنمای
زایرینی بود که به زیارت مقبره‌های پیامبران می‌روند. فلجیبی مفتون، که سرش
را هرگز با چنین افکار به درد نمی‌آورد، فقط به زندگی‌ای اندیشید که در آن
ریش و سبیل‌اش رشد کرده بود، و یکبار دیگر هم با خود اندیشید که این
(پیرمرد) به راستی که برای این کار ساخته شده است.

نردبان چوبی، که زیر تاق بام‌خانه خم شده بود، آن را به پشت
بام رساند. ریاح ساکت و آرام و در حالی که برگشته بود و به اربابش نگاه
می‌کرد به طرف میهمانانش اشاره کرد.

لیزی هگزم و جنی‌رن. این یهودی مهربان، شاید بنا به عادت نوادی‌اش،
برایشان قالی فرش کرده بود. آن دو میهمان، نشسته بر قالی، و در حالی که در

برایشان چیزی نبود مگر يك دودکش زشت و عاری از لطافت، که مقداری گیاه خرنده از آن بالارفته بودند، باقیافه‌های سخت علاقمند کتاب می‌خواندند؛ جنی باقیافه‌ای زیرکانه، و لیزی با قیافه‌ای هرچه بیشتر حیرت زده. یکی دو کتاب کوچکتر هم در کنارشان بود، و سبد معمولی میوه، و سبدهای دیگر پر از نخ‌های تسبیح و پولک. چند جعبه گل ارزان قیمت و مقداری تهاال‌های کوچک همیشه سبز باغچه را تکمیل می‌کردند. چنداناً دودکش دیگر هم در پیرامونشان بودند که روترش کرده بودند و دوده‌هایشان را از دهانه‌شان به هوای فرستادند، گویی کسی افسار دهانشان را می‌کشید و آن‌ها نفس می‌زدند و حیرت زده به آسمان نگاه می‌کردند.

لیزی، که سرش را از روی کتاب برداشته بود تا چیزی را که خوانده است از حفظ تکرار کند، نخستین کسی بود که متوجه شد نگاهش می‌کنند، به محض اینکه به پاخواست، میس رن هم از قضا با باخبر شد، و در حالی که بی‌جهت ارباب‌خانه را مورد خطاب قرار می‌داد گفت: «شما هر که هستید، من نمی‌توانم از سر جایم بلند شوم، چون نقص کمردارم و پاهایم هم لمس‌اند.»
ریاح گام پیش گذاشت و گفت: «ایشان ارباب من‌اند.»
(میس رن با تکان دادن چانه و چشم در دل خودش گفت: «دریختش به ارباب‌ها نمی‌ماند!)

پیرمرد ادامه داد: «قربان، ایشان برای کوچولوها لباس می‌دوزند. جنی، خودت به ارباب بگو.»

جنی، بطور خلاصه گفت: «برای عروسک‌ها، همین و بس. کار خیلی مشکلی است، چون بدن عروسک‌ها متناسب نیست. نمی‌شود فهمید کم‌رشان کجاست.»
پیرمرد که به سوی لیزی می‌رفت، ادامه داد: «دوستش، لیزی؛ هم‌دختر زحمت‌کش هم‌نجیب است. البته هر دو شان آدم‌های نجیبی‌اند. این‌ها از صبح تا شب کار می‌کنند، قربان، از صبح تا شب. حتا در روزهای فراغت، مثل امروز که تعطیل است، سعی می‌کنند کتاب بخوانند.»

فلجی گفت: «عادتی که ترک کردنش کار خوبی نیست.»
مرد یهودی، که ظاهراً می‌کوشید خیاط را بهتر بشناساند، گفت: «من با این‌ها زمانی که برای خرید آشفال‌ها و خرده ریزهای ما برای خیاطی میس جنی، به این‌جا می‌آمدند، آشنا شدم. آشفال‌ها و خرده ریزهای ما واقعاً به به درد بخورند، قربان، و به درد آن عروسک‌های کوچولوی گلگون ایشان می‌خورند. آن‌را به موهایشان می‌زنند و از لباس‌های رقص‌شان آویزان می‌کنند،

وحتا (بقول خودشان) آنها را باهمان چیزهایشان به دربار هدیه می کنند.»
فلجیبی، که وجود این عروسک سازاورا تحت تأثیر قراردادده بود گفت.
«صحیحاً این سبدرامهم گمان می کنم امروز خریده اند، هان؟»

میس جنی وارد صحبت شد و گفت: «گمان می کنم خریده اند، و پولش
راهم احتمالاً داده اند.»

ارباب بدگمان گفت: «بگذارید نگاهش کنم، ببینم. پولش چقدر شده؟»
میس رن گفت: «دوشیاینگ نقره قیمتی.»

ریاح. وقتی دید فلجیبی به اونگام می کند. دوبار سر تکان داد، که هر
تکان به منزله يك شیلینگ بود.

فلجیبی، که انگشت در سبدر و کرده بود و محتویات آن را به هم می زد،
گفت: «خب، قیمتش زیاد بد نیست. شما نظر تیز بینی دارید، میس چی چی؟»
خانم جوانی که تا حالا ساکت ایستاده بود پیشنهاد کرد: «سعی کنید،
جنی.»

فلجیبی گفت: «میس جنی! اما قیمت زیاد بد نیست.» و بعد در حالی که سرش
را به سوی میهمان دیگر برگردانده بود، گفت: «وشما، شما هم چیزی از اینجا
می خرید، دختر خانم؟»
«نه، قربان.»

«چیزی هم نمی فروشید، دختر خانم؟»
«نه، قربان.»

جنی که چپ چپ به سوال کننده می نگرست، دستش را دزدکی به سوی
دوستش دراز کرد، و کاری کرد که دوستش خم شود، بطوری که وی کنار زانویش
خم شد. جنی گفت: «ما خوشحالیم که اینجا استراحت کنیم، قربان. می دانید،
شما خبر ندارید که استراحت در این خانه برای ما چه ارزشی دارد؛ خبر
دارند، لیزی؟ به سبب آرامش و هوای خوب این جا.»

فلجیبی، که سرش را خشمگنانه، به سوی هیاهوی شهر برگردانده بود،
گفت: «به سبب سکرتا و هوا!» و در این حال به طرف دودها دمید.

جنی گفت: «بله! خیلی بلند است. ابرها را می بینید که بالای سر خیا بانها
به سرعت می روند، و به خیا بانها اهمیت نمی دهند. و تیرهای طلایی را می بینید
که از آسمان، جایی که بادها می آیند، به طرف کوهها شایک می شوند، و شما
احساس می کنید که مرده اید.»

موجود کوتوله به بالای سرش نگاه کرد و دست تقریباً شفافش را هم

بالا گرفت.

فلجی که بسیار شگفت زده بود پرسید: «وقتی مرده‌ای چطور می‌توانی حس کنی؟»

کوئوله لبخند زنان بانگ برداشت: اوه، چقدر آرام است! چقدر آرامش بخش است. و چقدر سپاسگزارا و صدای مردمی به گوش می‌شنوید که زنده‌اند، فریادی کشند، و کار می‌کنند، و در آن خیابان‌های تنگ و تاریک بکدیگر صدا می‌زنند، و تر دلت به حالشان می‌سوزد. و چنین زنجیری از دست و پای تو فرو افتاده است و چنین خوشبختی غم‌آلوده‌ای بر وجودت مستولی می‌شود! نظری به پیرمرد انداخت، که با دستان بر سینه نهاده، آرام ایستاده بود و می‌نگریست.

کوئوله در همان حال که به او (پیرمرد) اشاره می‌کرد، گفت: «بله، درست همین حالا بود که من خیال می‌کردم او را می‌بینم که از قبرش دارد بیرون می‌آید! زیر آن در کو تاه و پوسیده تقلامی کرد، و بعد نفس در سینه حبس کرد و راست و سر پا ایستاد، و به آسمان و به اطراف خود نگاه کرد و باد بر او وزید و در آن تاریکی زندگی از او رخت بر بست! تا اینکه دوباره به زندگی برگشت.» در ضمن اینکه به فلجی که نگاه تند و عصبی را هنوز بر چهره داشت می‌نگریست، ادامه داد: «چرا صدایش زدی؟»

فلجی غرغر کرد: «بالاخره، خیالی وقت بود می‌آمد.»

جبنی‌رن گفت: می‌دانید، شما که مرده‌اید. پس به زندگی برگردید! آقای فلجی این را پیشنهاد خوب به شما آورد، و سر را به اطراف برگرداند. همانطور که ریاچ به دنبال او از پله‌ها پایین می‌رفت، کوئوله با صدای هموار خود به مرد یهودی گفت: «زیاد معطل نکن. بیا بالا و بمیرا» و بازم که پایین می‌رفتند صدای شیرین‌اش را هر چه ضعیف‌تر، که زیر و بم داشت، شنیدند که می‌گفت: «بیا بالا و بمیرا، بیا بالا و بمیرا»

وقتی به آستانه در ورودی پایین رسیدند، فلجی، که زیر سایه آن کلاه لبه پهن کهنه ایستاده بود و چوبدستی را نا آگاهانه تعادل می‌بخشید، به پیرمرد گفت: «دختر قشنگی است، آن دختر عاقله را می‌گوییم.»

ریاچ پاسخ داد: «هم خوشگل و هم خوب.»

فلجی، سوت زنان، اظهار کرد: «در هر صورت، امیدوارم از آنهایی نباشد که آدم ناچار شود به چفت و بست پناه ببرد و اوخانه را سر آدم خراب کند. مواظب باش. چشم‌هایت را خوب باز کن و دوست دیگری هم برای

خودت دست و پا نکن، هر قدر هم خوشگل باشندی. در هر صورت اسم مرا که فراموش نمی کنی؟»

«مطمئناً نمی کنم، قربان.»

«اگر پرسیدند بگو پیزی، و یا بگو شرکت است، و یا هر چه دلت می خواهد

بگو، يك چیزی بگو.»

نوکر سپاسگزار است که در قوم آن‌ها سپاسگزاری نیرومند و بسیار بردبار است. تعظیم کرد و لب کنش را به نرمی تمام بر لب نهاد، آنطور که صاحب کت متوجه نشد.

به این ترتیب فلجی مفتون، خوشحال بود از اینکه قبرستانش را هوشمندانه به دست يك یهودی سپرده است، به راه خود رفت، و پیرمرد هم راه خود را به بالای خانه در پیش گرفت. ضمن بالا رفتن، بانگ و نوای پیشین یکبار دیگر در گوشش طنین افکند، و چون به بالا نگرست، چهره کوتوله را دید که از لای موهای براق و دراز و زیبایش به پایین نگاه می کند و این عبارت را با آهنگ می سراپد: «پیا بالا و بمیرا پیا بالا و بمیرا»

فصل بیست و سوم

معمای بی جواب

یکبار دیگر آقای مورتایمر لایت وود و آقای اوجن ریبرن در تمبل کنار یکدیگر نشستند. گرچه در این پسینگاه در جایگاه وکیل دعاوی، بزرگه با هم نبودند، ولی در یکی از اتاق‌های تاریک غم‌زده‌ای که در همین طبقه دوم و روبه‌روی همین اتاق قراردادها هم بوده‌اند؛ که در پشت در بیرونی سیاه و سیاه‌چال مانند آن این افسانه به چشم می‌خورد:

آقای اوجن ریبرن.

آقای مورتایمر لایت وود.

(دفتر آقای لایت وود روبه‌رو است.)

ظواهر امر نشان می‌داد که این مؤسسه تازه راه افتاده است. حروف سفید تابلو بیش از اندازه سفید بودند و رنگ میزها و صندلی‌ها (مثل رنگ رخسار لیدی‌تی پینز) اندکی درخشان‌تر از آن بودند که بشود باور کرد رنگ اصلی‌شان است، و قالی‌ها اتاق نیز به خاطر طرح‌های غیرهادی‌شان به نظر صاحبشان بسیار با جلوه و کفوش‌های و اهمیت بودند. لیکن تمبل، که عادت داشت زندگی آرام و انسانی را که با آن‌ها سروکار داشت آرامش ببخشد، همین اواخر از این زرق و برق‌ها برخوردار شده بود.

اوجن که در یک سوی بخاری نشسته بود گفت: «خب! من خیلی راحت و آسوده خاطرم. امیدوارم که میل‌ساز هم همینطور باشد.»

لایت وود، از سوی دیگر بخاری، گفت: «چرا که راحت نباشد؟»

اوجن، اندیشمندانه، جواب داد: «حتماً از وضع مالی ما خبر ندارد، و روی این اصل بعید نیست اصلاً نگران نباشد.»
مورتایمر گفت: «پولش را باید بهش بدهیم.»
اوجن، که اندکی حیرت زده شده بود، جواب داد: «واقعاً باید بهش بدهیم؟ حتماً شوخی می‌کنی؟»
مورتایمر، با لحنی که نشان می‌داد آزرده خاطر شده است، گفت:
«من به نوبه خودم عقیده دارم که پولش را باید بهش بدهیم.»
اوجن در برابر گفت: «صحیحاً من هم قصد دارم پولش را بهش بدهم. اما قصدم این است که - یعنی قصد ندارم.»
«قصد نداری؟»

«فعلاً که قصدم این است و همیشه هم همین قصد را دارم و بس. مورتایمر عزیزم. چه فرق می‌کند.»

دوستش، که به پشنی‌صندلی راحتی تکیه زده بود و بهوی که نیز به پشنی‌صندلی راحتی تکیه زده بود نگاه می‌کرد، و در حالی که پاهایش را روی قالی کنار بخاری دراز کرده بود، با آن نگاه حیرت زده‌ای که اوجن ریزن همیشه خدا در چهره‌اش به وجود می‌آورد و اصلاً ککش هم نمی‌گزید، گفت: «در هر صورت، کارهای عجیب و غریب تو هزینه‌هایمان را بالا برده است.»

اوجن، که چشم‌ها را به سقف اتاق دوخته بود، حیرت زده گفت: «تو این کاردانی‌های خانگی را اسمش ندانم کاری می‌گذاری؟»

مورتایمر گفت: «همین آشپزخانه کوچک و دنج خودمان که هیچوقت در آن چیزی پخته نخواهد شد...»

دوستش که سرش را کاهلانه بلند کرده بود و بدو نگاه می‌کرد گفت:
«مورتایمر خیلی خیلی عزیز من، تا حالا چندبار بهت گفته‌ام که تاثیر اخلاقی آن مهم است؟»

لایت وود خنده‌کنان جواب داد: «تاثیر اخلاقی بر این آدم!»
اوجن، که با سنگینی خاصی از جایش بلند می‌شد، گفت: «بیا و لطفی در حق من بکن، بیا و به این مؤسسه‌ای که تو آن را تا این حد بی‌ارزش تصور کرده‌ای نگاه کن.» که پس از این سخن، شمع در دست هم اتاقی‌اش را به چهارمین اتاق خانه برد - اتاقی کوچک بود - که به صورت يك آشپزخانه کوچک و دنج و ترو تمیز درآمده بود. اوجن ادامه داد: «بین، چلیک آرد کوچک، وردنه، جمبه ادویه، تاقچه این پر از کلوک‌های قهوه‌ای، تخمه سبزی

خرد کنی، دستگاه قهوه خرد کنی، کمد زیبای مخصوص ظروف چینی، کماجدان، ماهیتابه، نان برشته کن، کتری زیبا، یک گنجه پر از سرپوش. اثر اخلاقی این اشیاء، در آفرینش کاردانی خانگی، ممکن است تاثیر فوق العاده زیادی بر من داشته باشد؛ نه بر تو، چون تو آدم کاملاً استثنایی هستی. در واقع، به اعتقاد من حس می‌کنم که کاردانی‌های خانگی از قبل دارد شکل می‌گیرد. بیا لطف کن و سری به اتاق خواب من بزن. می‌بینی، میز تحریر، یک سری کامل کشوهای گوناگون برای نامه‌ای که بر طبق حروف الفبا در آن‌ها گذاشته خواهد شد. این‌ها را برای چه می‌خواهم؟ فرض کنیم که یک سندهزینه از طرف آقای جانز می‌رسد. من آن را تمیز و پاکیزه در دفتر آندیکاتور در جای مخصوص «جانز» وارد کرده و بعد هم در یکی از کشورهایی که رویش حرف (ج) نوشته‌ام بایگانی می‌کنم. عین همین کار را در مورد رسیدها می‌کنم که آن هم با رضایت خاطر انجام می‌شود.» و در حالی که مثل فیلسوفی که به شاگردان‌اش درس می‌دهد روی تخت خواب می‌نشست، ادامه داد: «مورتایمر، من خیلی دلم می‌خواهد که این شیوه من باعث شود که تو به رعایت نظم و ترتیب در کارها عادت کنی، و تاثیر اخلاقی که من در اطراف تو به وجود آورده‌ام سبب کاردانی تو شود.»

مورتایمر، با گفتن این سخنان «اوجن، تو واقعاً آدم خیلی عجیبی هستی، و راستی چه آدم پوچ مسخره‌ای!» دوباره خندید، اما پس از آنکه خنده‌اش تمام شد، در چهره‌اش اثری از جدیت، اگر نه نگرانی، پدیدار شد. این مرد، به رغم آن عادت زبان‌بار کاهلی که به صورت عادت دوم وی درآمده بود، به دوستش کاملاً وابسته بود. این مرد از همان زمان که هر دو شاگرد مدرسه بودند به اوجن علاقمند بود، و حتا هنوز هم به او علاقه داشت، او را هنوز هم می‌ستود، هنوز هم مثل همان روزگاران گذشته دوست می‌داشت.

مورتایمر گفت: «اوجن، اگر می‌توانستم تو را حتا یک دقیقه جدی بیابم، سعی می‌کردم یک کلمه جدی با تو حرف بزنم.»

اوجن تکرار کرد: «یک کلمه جدی؟ مثل اینکه نفوذ اخلاقی کار خودش را کرده است. ادامه بده.»

آن دیگری جواب داد: «بسیار خوب، ادامه می‌دهم، گرچه می‌دانم جدی نیستی.»

اوجن، مثل آدمی که به غور نشسته است، زمزمه کرد: «در علاقه‌مندی به جدیت، من ردپای نفوذشادی آور آن چلیک کوچک آرد و آن دستگاه قهوه

سابی را پی می‌گیرم. خیلی جالب است.»

مورتایمر، بی‌توجه به قطع نور و درحالی که دستی بر شانه او جن نهاده و جلو او که روی تختخواب نشسته بود بر سر پای ایستاده بود، گفت: «او جن، تو چیزی را از من پنهان می‌کنی.»

او جن به او نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

«سرتاسر تابستان، تو چیزی را از من پنهان می‌کردی. پیش از شروع تعطیلات قایقرانی مان، اولین باری که دیدم جداً تصمیم گرفته بودی باهم به تعطیلات برویم. اما چون زمان آن فرا رسید علاقه‌ای به آن نشان ندادی و اغلب می‌گفتی که دست و پا گیر است و حتماً سعی کسردی همیشه از آن طاهره بروی. حالا درست شش بار است، دوازده بار است، حتماً بیست بار است که باهمان شیوه عجیب و غریب خاص خودت، که هم کاملاً به آن آشنا هستم و هم از آن بسیار خوشم می‌آید، به من می‌گویی که چون ممکن بود حوصله‌مان از هم سر برود و مزاحم زندگی هم باشیم از رفتن به آن تعطیلات صرف‌نظر کرده‌ای؛ اما چیزی نگذشت که من فهمیدم زیر کاسه نیم کاسه‌ای است. من نمی‌پرسم علت چیست، چون به من نگفته‌ای، ولی حقیقت همین است که گفتم. درست است یا نه؟»

او جن، پس از چند لحظه مکث و درنگ جدی، جواب داد: «مورتایمر، من به تو قول شرف می‌دهم که من چیزی نمی‌دانم.»

«چرا نمی‌دانی، او جن؟»

«به‌جان خودم، چیزی نمی‌دانم. من درباره خودم کمتر از آن که درباره

بیشتر مردم می‌دانم، اطلاع دارم، و چیزی نمی‌دانم.»

«تو نقشه‌ای در سرداری.»

«من؟ گمان نمی‌کنم داشته باشم.»

«در هر صورت، تو چیزهایی در سرداری که قبلاً نداشته‌ای.»

او جن، که سرش را حیرت‌زده تکان می‌داد، پس از تاملی دوباره، گفت:

«واقعاً نمی‌توانم بگویم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم نقشه‌هایی دارم، بعضی وقت‌ها هم فکر می‌کردم ندارم. حالا، قصد داشتم دنبال چنین قضیه‌ای را بگیرم. همین حالا احساس کردم که چه فکر پوچ و چرندی خسته و ناراحت‌کننده است. واقعاً نمی‌توانم بگویم، صادقانه بگویم، اگر می‌توانستم حتماً می‌گفتم.»

با این سخن، ضمن اینکه از روی تختخواب بر می‌خاست، او هم دستی

بر شانه دوستش زد، و گفت: «تو دوستت را همین‌جور که هست باید قبول کنی. مورتایمر عزیز، تو می‌دانی که من چه جود آدمی‌ام. تو می‌دانی که من با بی‌حوصلگی و دلخوری هیچ میانه‌ای ندارم. تو می‌دانی که من از زمانی که فهمیدم معمای مجسم هستم تاکنون سخت کوشیده‌ام بفهمم چه‌ام و چرا چنین شده‌ام. تو می‌دانی که من بالاخره از حدس و کوشیدن دست برداشتم. پس چگونه می‌توانم جوابی را به تو دهم که خودم هنوز به آن دست نیافته‌ام؟ «من معما هستم، من معما هستم. شاید نتوانی به من بگویی من چیستم؟ جواب من این است: «نه، به‌جان خودم، نمی‌توانم.»

بسیاری از این چیزهایی که مورتایمر از این اوجن واقعاً بی‌بندوبار و بی‌توجه می‌دانست و آن‌ها را واقعی می‌پنداشت با این جواب وی درآمیخته بود که مورتایمر نمی‌توانست آن را به عنوان طفره رفتن بپذیرد. بعلاوه، این کار وی هم نشانی از تعهدات رگ‌گویی داشت، و هم از بخشودن استثنایی دوستی که با وجود بی‌مبالاتی آزار دهنده اش او را بسیار گرامی داشت و به‌وی ارج می‌نهاد.

اوجن گفت: «یاالله، پسر خوب، بیا اثر دخانیات را امتحان کنیم. اگر سبب شود که من جواب این سؤال را پیداکنم، بادت و دل‌بازی تمام اظهار خواهم کرد.»

به اتاقی که قبلاً از آن آمده بودند برگشتند و چون دیدند به اندازه کافی داغ شده است، پنجره را باز کردند. پس از آنکه سیگار را روشن کردند، در همان حال که سیگار می‌کشیدند و به‌نور ماه می‌نگریستند، که حیاط زیر پایشان را روشن کرده بود، از پنجره به بیرون خم شدند. اوجن پس از اندکی سکوت رشته‌سخن را باز به‌دست گرفت و ادامه داد: «موضوع تنویر درکار نیست، من صمیمانه پوزش می‌طلبم، مورتایمر عزیزم، اما چه سود.»

مورتایمر جواب داد: «اگر سودی نداشته باشد، پس واقعاً فایده‌ای ندارد، و شاید حتی نتیجه‌ای هم بر آن مترتب نباشد. اوجن، آن چیزی که به‌تو ضرر نمی‌رساند، شاید...»

اوجن، در همان حال که از گلدان کهنه‌ای که روی آستانه پنجره گذاشته شده بود مقداری گل برداشت و آن را در فضای روشن مقابل انداخت، دست بر شانه دوستش نهاد و نگذاشت حرفش را تمام کند؛ و چون این کارها را بر وفق مراد انجام داد و پرسید «شاید چه؟»

«شاید به دیگری زبان برساند.»

اوجن، يك كم ديگر گل برداشت و با دقت تام به سوی همان پیشین پرت کرد، گفت: «آخر، چرا به دیگری ضرر برساند؟»

«نمی‌دانم.»

اوجن، ضمن صحبت کردن باز هم مقداری گل برداشته بود، گفت: «آخر، به چه کسی؟»

«نمی‌دانم.»

اوجن که با برداشتن يك مقدار گل دیگر بر خود چیره شده بود، با نگاهی پرسنده و نیز اندکی با بدگمانی به دوستش نگاه کرد. در چهره‌اش هیچ نیت پنهانی گویی به چشم نمی‌خورد.

اوجن، که صدای پایبی توجهش را جلب کرده بود و در حال صحبت به پایین نگاه می‌کرد، گفت: «دو آدمی که دیر به صحنه غبار آلود قضاوت پای نهاده‌اند سرگردان در سرای می‌گردند. به محل تابلوهای اتاق‌های طبقه اول نگاه می‌کنند و اسم مورد نظرشان را می‌یابند. این گلوله گلین را به کلاه آن سرگردان اول، آنکه کوتاهتر است، زدیم. وقتی به کلاهش زدیم، باقیایه‌ای جدی سیگار دود کردم و به تماشا و اندیشه در آسمان پرداختیم.»

هر دو سرگردان سر برداشتند و به پنجره نگاه کردند؛ اما، پس از تبادل چند جمله به محل تابلوها رسیدند. در آنجا طوری می‌نمودند که انگار چیزی را که می‌جسته‌اند یافته‌اند، چونکه بی‌درنگ از دید چشم ناپدید شدند و به طرف در ورودی رفتند. اوجن گفت: «هسروقت پیدایشان شد، می‌بینی چطور هر دوی‌شان را پس‌این می‌اندازیم.» و با این سخن دو گلوله گل را آماده کرد.

هیچ‌تصور نمی‌کرد که آن دو نام او را می‌جویند، یا نام لایت وود را ولی در هر صورت یکی از این دو اسم بود، چون در این لحظه صدای در زدن به گوش رسید. مورتایمر گفت: «امشب من کشیک‌ام. تو همان جا که هستی باش، اوجن.» وی که لازم نبود کسی او را به این کار وادارد، همان‌جا که بود ایستاده سیگار می‌کشید و کنجکاو نبود از اینکه چه کسی در زده‌است، تا اینکه مورتایمر به درون اتاق آمد و با اوسخن گفت و دستش را گرفت. بعد، وقتی گردن کشید دید که نازه واردین چارلی‌هگزم جوان و آموزگار کذایی است؛ هر دو رو به روی او ایستاده بودند لذا هر دو را با يك نگاه شناخت.

مورتایمر گفت: «اوجن، تو این جوان را به یاد داری؟»
ریبرن، خونسرد، گفت: «بگذار نگاهش کنم ببینم. او، بله، بله، می‌شناسمش!»

البته این بار در صدد بر نیامده بود مثل دفعه پیش چانه‌اش را در دست بگیرد. اما پسرک که بدگمان شده بود که شاید بخواهد چنین کاری را بکند، دستش را بالا آورده بود. ریبرن خندان به لایت وود نگاه کرد و پرسید که این دیدار نابهنگام برای چیست؟

«می‌گویند کار دارد و می‌خواهد چیزی بگوید.»

«حتماً با تو کار دارند، مورتایمر.»

«من هم فکر می‌کردم، اما می‌گویند نه. می‌گویند با تو کار دارد.»

پسرک وارد صحبت شد: «بله، من گفتم. ضمناً حرف‌هایی دارم که

می‌خواهم به آقای اوجن ریبرن بزنم.»

اوجن، که نظرش را از پسرک برداشته بود و چنان می‌نمود که انگار

در آن نقطه از اتاق اصلاً کسی نایستاده است، به بردلی هدمتون نگاه کرد. وی

بایک کاهلی خاصی از مورتایمر پرسید: «پس این یکی دیگر کیست؟»

بردلی گفت: «من دوست چارلز هگزام هستم، من آموزگار چارلز هگزام

هستم.»

اوجن در جواب گفت: آقای عزیز، بهتر بود به شاگردانتان آداب

معاشرت یاد می‌دادید.»

وی که به آرامی سیگار می‌کشید، آرنج دست را روی نمای پیرونی

طرف آتش گذاشت و به آموزگار زل زد. نگاهی ظالمانه به موجودی

بی‌ارزش بود که در حد خونسردی تحقیر کننده می‌نمود. آموزگار هم به وی

نگاه می‌کرد، و نگاه او نیز ظالمانه و غیر عادلانه بود، هر چند متفاوت با آن

دیگری، نگاهی آکنده از حسادت، خشم و نفرت.

کاملاً آشکار بود که این دو، اوجن ریبرن و بردلی هدمتون، هیچکدام

به پسرک نگاه نمی‌کردند. این دو ضمن بگومگویشان، و بی‌توجه به اینکه چه

کسی سخن می‌گوید، و با روی سخن با کیست، به یکدیگر نگاه می‌کردند.

بین آنان اسراری، و پندارهایی وجود داشت که سبب شده بود رو به روی

یکدیگر فرار بگیرند.

بردلی، که رنگ پریده و بالب‌های لرزان پاسخ می‌داد، گفت: «آقای

اوجن ریبرن، از بعضی جهات مهم احساس‌های طبیعی شاگردان من بسیار

قویتر از آموزش من است؟»

اوجن که از کشیدن سیگارش لذت می برد، جواب داد: حتم دارم، از بعضی جهات، اما مهم یا نامهم بودن آن زیاد مورد نظر نیست. شما اسم مرا خوب می دانید. لطفاً اسم شما چیست؟»
زیاد هم به شما مربوط نیست، اما...»

اوجن، با يك اقدام سریع و شدید جلو اشتباهش را گرفت و گفت: «درست است، اصلاً به من مربوط نیست بدانم اسم شما چیست. من می توانم «آقا معلم» را که عنوان خیلی محترمانه ای است بگویم. حق با شماست آقا معلم.»

قصد این نبود که با نشان دادن زشتترین انگیزه بردلی هدستون را از خود برنجانند بلکه خود وی (بردلی هدستون) با نشان دادن غیرعقلانه ترین خشم به آن دامن زد. وی سخت کوشید تا لب ها را از لرزیدن نگاه دارد، ولی آن ها به شدت می لرزیدند.

پسرك گفت: «آقای اوجن ریبرن، من می خواهم يك کلمه با شما حرف بزنم. آن قدر لازم دیدم با شما حرف بزنم که در کتاب نشانی ها دنبال آدرس-تان گشتم، و از روی آن آدرس به دفتر کارتان آمدم و حالا هم از دفتر کارتان به اینجا آمده ایم.»

اوجن، که خاکستر سیگارش را فوت می کرد اظهار کرد: «آقا معلم، خودتان را به در دسر انداخته اید. امیدوارم به پاداشتان برسید.»
پسرك ادامه داد: «و خوشحالم که در حضور آقای لایت وود صحبت می کنم، چون توسط آقای لایت وود بود که با خواهر من آشنا شدید.»

ریبرن، فقط در يك لحظه چشم از آقا معلم برداشت و متوجه شد که مورتایمر، که آن سوی دیگر بخاری ایستاده بود، با شنیدن این کلمه، چشم ها را پایین آورد و به آتش بخاری خیره شد.

«و همینطور، توسط آقای لایت وود بود کسه ایشان را دوباره دیدید، چون آن شبی که پدرم پیدا شده بود شما با آقای لایت وود بودید، و روز پیش هم شما را پیش خواهرم دیدم. شما اغلب خواهرم را می دیده اید. و من می خواهم بدانم چرا؟»

اوجن، در نقش يك مشاور بی خیال گفت: «آقا معلم، این کار تا این حد مهم بود؟ این همه زحمت بیهوده؟ شما می بایست می دانستید، اما فکر می کنم نمی دانید.»

بردلی که احساساتش به جوش آمده بود جواب داد: «من نمی‌دانم، آقای ریبرن. شما چرا به من می‌گویید...»

او جن گفت: «شما نمی‌دانید؟ پس من هم نمی‌گویم.»

وی با چنان جدیتی سرزنش می‌کرد که آن دست راست محترمی که زنجیر محافظ محترم آن ساعت محترم را در دست گرفته بود می‌توانست آن را به دور گلویش بیچاند و با آن اورا خفه کند. او جن دیگر لازم ندید پیش از این سخن بگوید، و سرش را به دستش تکیه داد و در همان حال که سیگاری کشید با خون سردی به بردلی هدستون نگاه کرد که دست راستش را خشماگین گره کرده بود، تا اینکه بردلی تقریباً به دیوانگی دچار شد.

پس به سخن ادامه داد: «آقای ریبرن، مانه تنها از این خبر که حالا به اطلاعاتان رسید خبر داریم، بلکه از این بیشترش هم خبر داریم. خواهرم هنوز نمی‌داند که ما آن را فهمیده‌ایم، ولی ما واقعاً آن را دریافته‌ایم. ما آقای هدستون و من، برای تحصیل و باسواد کردن خواهرم برنامه‌هایی داشتیم، البته زیر نظر خاص آقای هدستون، که شایستگی‌اش بیشتر از آن است که شما با این سیگاری کشیدن بخواهید فکر و یا حتی آن را درک کنید. پس حالا چه می‌فهمیم؟ آقای لایت وود ما حالا چه می‌فهمیم؟ بله، ما می‌فهمیم که خواهرم، در غیاب و بدون اطلاع ما، درس می‌خواند و به او درس می‌دهند، مازمانی به این موضوع پی بردیم که متوجه شدیم که خواهرم به توصیه ما که به نفع اوست گوش نمی‌دهد - به من، که برادرش، و آقای هدستون که با شایسته‌ترین آدم‌هاست، گواهینامه‌هایش همه گواه این ادعاست و ما می‌توانیم آن را به شما نشان دهیم - و برنامه‌های خود خواسته دیگری برایش تهیه شده است.

بله، چقدر دردناک است، چون من معنی درد را می‌دانم، آقای هدستون هم همینطور! خب! کسی پول این تدریس را می‌دهد، و این چیزی است که ما طبیعتاً به آن فکر کردیم: چه کسی پولش را می‌دهد؟ آقای لایت وود، ما دنبال این مسئله بودیم که چه کسی پول تدریس را می‌دهد، و حالا می‌فهمیم که دوست شما، همین آقای او جن ریبرن، که اینجا می‌دهند. حالا من می‌خواهم از ایشان پرسم که ایشان به چه حقی چنین کاری می‌کنند و از این کار چه منظوری دارند، و ایشان به چه حقی بدون رضایت خاطر من دست به این کار می‌زنند، منی که تلاش می‌کنم با اراده خودم، با کمک آقای هدستون، خودم را در این اجتماع ترقی دهم و نباید بگذارم آینده‌ام و حرمتم به دست خواهرم لکه‌دار شود؟»

ضعف کودکانه این سخنرانی، که با خودخواهی همراه بود، واقعا بسیار به چشم می‌خورد. ولی با وجود این احوال، بردلی هدستون که به سخنرانی‌های کوچک مدرسه خو گرفته بود و از شیوه بهتر بزرگسالان بی‌خبر بود، از این سخنرانی به وجد آمده بود.

پسرك، که از فرط نومیدی به جای صیغه اول شخص از صیغه سوم شخص استفاده می‌کرد، ادامه داد: «حالا به آقای اوچن ریبرن می‌گویم که من اصولاً به آشناسدن ایشان با خواهرم اعتراض دارم و از ایشان تقاضا دارم رابطه‌شان را قطع کنند. ایشان نباید فکر کنند که من از توجه خواهرم به ایشان باك دارم...»

چون پسرك به استهزاء خندید، آقا معلم هم خندید، و اوچن خاکستر سیگارش را دوباره پف کرد.

«... اما من اعتراض دارم، همین و بس. خواهرم خیلی بیش از آنکه فکر می‌کنند به من اهمیت می‌دهند. من همینطور که خیال دارم خودم را ترقی دهم، قصد دارم او را هم با خودم همراه کنم؛ خواهرم از این موضوع خبر دارد، و برای آینده‌اش روی من حساب می‌کند. من این چیزها را حالا به خوبی می‌فهمم و درك می‌کنم، همینطور آقای هدستون. خواهرم دختر خیلی خوبی است، اما تا حدودی خیالباف است؛ البته نه آن خیالاتی که شما آقای اوچن ریبرن درسر دارید، بلکه درباره مرگ پدرم و موضوع‌هایی از این قبیل. آقای اوچن ریبرن برای اینکه خودش را مهم جلوه دهند به این خیالبافی‌ها میدان می‌دهند، و او هم خیال می‌کند که باید از ایشان متشکر باشد، و شاید حتا دلشان این طوری می‌خواهد. اما من نمی‌خواهم از ایشان ممنون باشد، از کسی دیگر، غیر از خودم و آقای هدستون ممنون باشد. و به آقای ریبرن می‌گویم که اگر به حرف‌های من توجه نکنند، بدا به حال خواهرم. ایشان بهتر است این را از یاد نبرند. بدا به حال خواهرم!»

سکوت حکمفرما شد، آقای معلم ناآرام به نظر می‌رسید.

اوچن، سیگارش را که پیوسته کوچکتر می‌شد از لب گرفت و به آن خیره شد، و گفت: «آقا معلم، ممکن است تقاضا کنم که شما می‌توانید شاگردتان را بیرون ببرید؟»

پسرك، که برافروخته شده و پی برده بود که جواب قانع‌کننده‌ای به او داده نشده، و حتا کسی به او توجه نکرده است، افزود: «و اما شما، آقای لاپت‌وود، امیدوارم به چیزهایی که به دوستان گفته‌ام، و چیزهایی که دوستان

از زبان من شنیده‌اند، گرچه وانمود می‌کنند نشنیده‌اند، به یکایک آن توجه کرده باشید. آقای لایت وود شما مجبورید به این حرف‌ها توجه نشان بدهید، زیرا همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، شما بودید که دوستان را برای اولین بار با خواهرم آشنا کردید و اگر شما نبودید ما ایشان را اصلاً نمی‌دیدیم. خدا شاهد است که هیچ‌یک از ما نمی‌خواست با ایشان رو به‌رو شود، همانقدر که نبودنش هم برای ما مهم نیست. خب، آقای هدستون، حالا که آقای اوجن ریبرن ناگزیر بوده‌اند به حرف‌های من گوش بدهند، و چاره‌ای هم نداشتند، و چون من حرف آخرم را هم زده‌ام، و کارمان را انجام داده‌ایم، می‌توانیم برویم.» او گفت: «هگزم، برو پایین و یک دقیقه مرا تنها بگذار.» پس‌رک، که انخم و نخم کرده بود، با سروصدای هرچه بیشتر از دستور اطاعت کرد و از اتاق بیرون رفت؛ لایت وود هم به سوی پنجره رفت و خم شد و بیرون را نگاه کرد. بردلی، که بالحنی متین و حساب‌شده سخن می‌گفت، که اگر غیر از این بود نمی‌توانست سخن بگوید، به او جن گفت: «شما مرا از این گل‌ولایی که زیر پایتان است با ارزشتر نمی‌دانید.»

او جن جواب داد: «آقا معلم، مطمئن باشید که من به شما فکر نمی‌کنم.» بردلی گفت: «حقیقت ندارد. خودتان بهتر می‌دانید.» او جن در پاسخ به این سخن گفت: «درستی می‌کنید. ولی از این بهتر بلد نیستید.»

«آقای ریبرن، لاف‌ل این را می‌دانم که پیهوده است خودم را از نظر گستاخی یا خود بزرگ‌بینی باشما برابر بدانم. این پسر بچه‌ای که هم‌اکنون از اینجا بیرون رفت، در عرض نیم‌ساعت با نیم دو جین رشته علم و دانش می‌توانست شما را شرمگین کند، اما شما می‌توانید او را به عنوان یک چیز به درد نخور به دور بیندازید. همین کار را هم می‌توانید با من بکنید، که من از همین حالا هیچ تردید ندارم.» او جن گفت: «ممکن است.»

بردلی، با مشت‌گره کرده، گفت: «اما من پسر بچه نیستم، و کاری می‌کنم سخنانم را بشنوند، آقا.»

او جن گفت: «در مقام یک آقا معلم، حرفتان را همیشه شنیده‌اند. این کار حتماً خوشنودتان کرده است.»

وی، که از شدت هیجان و احساساتی شدن سفید شده بود، گفت: «اما خوشنودم نمی‌کند. شما می‌پندارید مردی که خودش را برای انجام وظایفی

چون وظایف من آماده می‌سازد و هر روز در تلاش است که این وظیفه را هر چه بهتر انجام دهد، طبیعت انسانی را نادیده می‌گیرد؟»

او جن گفت: «من با توجه به آن چیزی که با نگاه کردن به شما می‌بینم، گمان می‌کنم که احساساتی تراز آن هستید که برای معلمی خوب باشید.» ضمن صحبت نه سیگارش را هم به دور انداخت.

«احساساتی در برابر شما، این را قبول دارم. من به خودم تهنیت می‌گویم که در برابر شما احساساتی بوده‌ام، آقا. اما من به شیطان درس نمی‌دهم.»

«اما شاید بهتر است بگویم درس می‌گیرید.»

«آقای ریبرن.»

«آقا معلم.»

«حضرت آقا، اسم من بردلی هدستون است.»

«به قول خودتان، اسمتان برای من مهم نیست. خوب، دیگر چه؟»

بردلی، ضمن اینکه سر تا پا می‌لرزید و عرقی که بر چهره‌اش نشسته بود پاک می‌کرد، گفت: «این یکی. ببین چقدر بدبخت‌ام که ظاهراً قدرت ندارم در برابر مردی که در تمام دوران زندگی‌اش حتماً یک روز نتوانسته مثل من حاکم بر نفس خود باشد، خودم را اداره کنم!» این سخن را از روی درد می‌گفت و در پی آن دست‌ها را با هیجان و احساسات پر شور تکان می‌داد و چنین می‌نمود که می‌خواهد دست‌ها را از تن جدا کند.

او جن ریبرن جواری به وی نگاه می‌کرد که انگار او را در خور تحقیق یافته است.

«آقای ریبرن، من هم به نوبه خودم دلم می‌خواهد چیزی به شما

بگویم.»

او جن، بانوعی بی‌حالی و بی‌حوصلگی در برابر مردی که دوباره با خود به ستیز برخاسته بود، گفت: «بگویید، بگویید، آقا معلم، هر چه می‌خواهید بگویید. اجازه بدهید یادآوری کنم که در باز است و دوست جوانتان هم در پله‌ها منتظر تان ایستاده‌اند.»

«وقتی همراه این جوان به این‌جا می‌آمدم، آقا، قصدم این بود که اگر شما خواستید آن‌ها را که شعور قابل توجه‌ای دارد از خود برانید، من در مقام مردی که شما حق نخواهید داشت او را از خود برانید سخن بگویم.» به این ترتیب بردلی هدستون به دشواری و با تلاش زیاد حرف زد.

اوجن پرسید: «همه‌اش همین؟»
 آن یکی برافروخته و خشمگین گفت: «نه، آقا، من با ایرادی که ایشان
 هم از ملاقات شما با خواهرشان و هم به خدمت ناخواسته شما دارند - با
 بدتر - از اینکه به خودتان حق داده‌اید به آن دختر کمک کنید، موافق‌ام.»

اوجن پرسید: «همه‌اش همین؟»
 «نه، آقا، من تصمیم گرفته بودم به شما بگویم که شما حق نداشته‌اید این
 کار را بکنید و این کارها به خواهرشان ضرر می‌رساند.»
 اوجن گفت: «شما هم معلم خواهر و هم معلم برادرید یا؟ - یا شاید خیال
 دارید باشید؟»

و این ضرب‌ه‌ای بود کاری، که خون بردلی هدستون را به جوش آورد،
 طوری که فقط نتوانست بگوید: «منظورتان از این حرف چیست؟»
 اوجن خونسرد گفت: «جاه‌طلبی کاملاً طبیعی. از من بعید است منظور
 دیگری داشته باشم. این خواهر - که، شاید زیاد از حد معمول از ایشان یاد
 می‌کنید - با تمام کسانی که تا حالا با آنها حشر و نشر داشته است، و با تمام آن
 موجودات مجهول‌الهویه‌ای که پیرامونش را گرفته‌اند جوری فرق دارد، که
 جاه‌طلبی خیلی طبیعی به نظر می‌رسد.»

«آقای ریبرن، شما گمان می‌ام را به رخم می‌کشید؟»
 «بعید است چنین باشد، چونکه من چیزی از این مقوله نمی‌دانم،
 آقا معلم، و دلم نمی‌خواهد بدانم.»

بردلی هدستون گفت: «شما اصل و نسب‌ام را به رخم می‌کشید و
 سرزنش می‌کنید، و به طور ضمنی به نحوه بزرگ شدن من اشاره می‌کنید.
 اما به شما بگویم، آقا من زحمت کشیده‌ام و خودم راه از میان آن دوتا و به
 رغم آن دوتا، به اینجا رسانده‌ام، و از این روی به خود حق می‌دهم که خودم
 را از شما برتر بدانم، و برای سرافرازیم نیز دلیل بهتری داشته باشم.»

اوجن در جوابش گفت: «اینکه من چطور می‌توانم تورا به خاطر چیزی
 که نه می‌شناسم و نه اطلاعی از آن دارم سرزنش کنم، یا اینکه من چطور
 می‌توانم وقتی سنگی در دست ندارم آن را پرت کنم، مسئله مهمی است که
 تبوغ آقا معلم باید آن را حل کند. تمام شد؟»

«نه، آقا، اگر شما تصور کرده‌اید که پرسرک...»
 اوجن مؤدبانه گفت: «واقعاً چه کسی از انتظار کشیدن خسته می‌شود؟»
 «آقای ریبرن، اگر شما خیال می‌کنید که این پسر بی‌یار و یاور است،

خودتان را گول می‌زنید. من دوست او هستم و همیشه هم دوست او خواهید یافت.»
 او جن گفت: «و شما هم او را روی پلکان (به انتظار) خواهید یافت.»
 «شما شاید به خودتان گفته باشید، آقا، که هر کاری بخواهید می‌توانید
 در اینجا انجام دهید، چون با پسر بچه‌ای بی‌تجربه و بی‌کس و کار سروکار دارید،
 اما من به شما اخطار می‌کنم که این حساب شما کاملاً اشتباه است. شما با
 یک مرد هم سروکار دارید. با من هم سروکار دارید. من حمایتش می‌کنم و
 در صورت لزوم، از طرف او ادعای خسارت می‌کنم. دست و قلب من وقف
 این هدف و او است.»

او جن گفت: «و درست بر حسب اتفاق در هم باز است.»
 آموزگار گفت: «من شیوه طفره رفتن شما را سرزنش می‌کنم، خود شما
 را هم سرزنش می‌کنم. شما با آن طبیعت پستی که دارید، اصل و تبار پست‌مرا
 به رخ می‌کشید. من به این سبب از شما متنفرم. اما اگر شما از این ملاقات
 پند نگیرید، مرا، که در واقع اگر توانایی تفکر در شما باشد، با تمام نیرو علیه
 خود خواهید یافت.»

آن مرد، ضمن اینکه ریبرن خون‌سردانه به او نگاه می‌کرد، با گفتن این
 سخنان رفتاری ناپسند از دریرون رفت و در سنگین اتاق‌راه، مثل در کوره‌ای
 که هر کوره داغ خشمش بیندد، محکم پشت سر بست.
 او جن گفت: «دیوانه عجیب و غریبی است. این مرد جوری رفتار می‌کند
 که گویی همه مردم با مادرش آشنا بوده‌اند!»

او جن مورتایمر لایت‌وود را که تا این لحظه هنوز هم کنار پنجره ایستاده
 بود، و حالا آهسته از آن دور می‌شد، صدا زد و او نیز آرام راه افتاد.
 او جن، ضمن اینکه سیگار دیگری را روشن می‌کرد، گفت: «دوست
 عزیز من، من می‌ترسم که این میهمانان ناخوانده‌ام در دسری به وجود بیاورند.
 به عنوان یک دعوی متقابل (ببخشید که از واژه‌های خاص و کلاسی دعاری
 استفاده کردم)، بدنیت از تی‌پنیزدهوت کنی برای صرف بجای بیاید، چون
 من به خودم قول داده‌ام با او عشق بازی کنم.»
 مورتایمر که هنوز در اتاق‌راه می‌رفت، گفت: «او جن، او جن، او جن.
 خیلی متأسفم. مرا ببین که چنین کور بوده‌ام!»
 دوستی که ساکت بر جای ایستاده بود پرسید: «چه طوری کور بودی،
 پسر جان؟»

لایت‌وود، ایستاده، گفت: «آن شب که در آن میخانه کنار رودخانه

بودیم یادت هست چه می‌گفتی؟ آیا وقتی به آن دختر فکر می‌کردم خودم را هم خائن و هم جیب‌بر احساس می‌کردم یا نه؟»

«فکر می‌کنم این عبارت را به یاد دارم.»

«تو حالا که به آن دختر فکر می‌کنی چه احساسی داری؟»

دوستش مستقیم و بی‌درنگ پاسخ نداد، اما پس از چند پکی که به سیگارش زد، گفت: «در باره شرایط اشتباه نکن. در لندن هیچ دختری بهتر از لیزی هگزم پیدا نخواهی کرد. بین خویشان من هم پیدا نخواهد شد؛ و حتی بین قوم و خویش‌های تو.»

«درست، چه نتیجه می‌گیری؟»

اوجن، که به سوی دیگر اتاق می‌رفت، با تردید به پشت سرش نگاه کرد و گفت: «ببین، یکبار دیگر مجبورم می‌کنی به معنایی فکر کنم که فراموش کرده بودم.»

«اوجن، تو خیال داری این دختر را شیدا کنی و بعد رهاش کنی؟»

«دوست عزیزم، نه.»

«خیال داری با او ازدواج کنی؟» که جواب داد: «نه، دوست عزیزم.»

«تو خیال داری همه‌جا او را تعقیب کنی؟»

«دوست عزیزم، من هیچ خیالی در سر ندارم. هیچ نوع نقشه‌ای هم

ندارم. من اهل نقشه و خیال نیستم. اگر خیالی به سرم بزند فوراً رهاش می‌کنم، چون فعالیت زود خسته‌ام می‌کند.»

«وای، اوجن، اوجن!»

«مورتایمر عزیز، از آن لحن سرزنش مالیخولیایی بگذریم، من خواهش

می‌کنم. چکار از دستم برمی‌آید مگر اینکه هر چه می‌دانم به تو بگویم و هر چه راهم که اصلاً نمی‌دانم اعتراف کنم که نمی‌دانم؟ مگر آن تصلیف کوچک قدیمی را، با وجودی که ظاهراً شاد به نظر می‌رسد ولی از اندوه آورترین آوازهایی است که من در عمرم شنیده‌ام، به یاد نداری؟

مالیخولیا را فراموش کن،

که هیچ دگرگونی غم‌انگیزی

بر زندگی و برندانم کاری‌های انسانی اثر نمی‌گذارد

مگر فقط آوازه‌های شادی برانگیز

یوهوا»

مورتایمر عزیز، مادیرنگر نباید این یوهو را (که معنی خاصی هم ندارد)

بخوانیم، ولی بیا بخوانیم که نمی‌خواهیم این معما را حل کنیم.»
 «اوجن، تو با این دختر رابطه داری، و این چیزهایی که مردم می‌گویند
 حقیقت دارد یا نه؟»

«پیش دوستم اعتراف می‌کنم که هر دو مورد حقیقت است.»
 «این کارها برای چیست؟ چکار داری می‌کنی؟ منظورت چیست؟»
 «مورتایمر عزیز، آدم خیال می‌کند که این آقامعلم مرض مسری پشت
 سرش گذاشته و رفته است. دلت می‌خواهد یک سیگار دیگر دود کنی، خواهش
 می‌کنم، یکی از این‌ها را بردار. با آتش سیگار من روشن کن، که هنوز مرتب
 و منظم است. صحیحاً اکنون از شما خواهش می‌کنم بر من منت بگذارید و به
 کارهایی که من برای تکامل خودم می‌کنم توجه کنید و نگاهی هم به این ظروف
 خانگی بیندازید که من حتم دارم که وقتی آن‌ها را شنا بزده و بدبینانه دیدید
 تحقیرشان می‌کردید. من، که از کاستی‌های خودم آگاه‌ام، خودم را در محاصره
 تأثیرات اخلاقی درآورده‌ام به این منظور که بتوانم فضیلت خانوادگی‌ام را
 هر چه بیشتر کامل کنم. برای اینکه بتوانم به این فیض برسیم و از هم‌نشینی کمال
 آفرین دوست زمان کودکی‌ام مستفیض شوم، مرا از بهترین آرزوها و دعا‌های
 خود محروم نکن.»

لایب‌وود، که اکنون کنار او در هاله‌ای از دود سیگار ایستاده بودند، با
 لحنی مهربان گفت: «آمان از دست تو، اوجن! دلم می‌خواست به آن سه سؤال
 پاسخ می‌دادی: این کارها برای چیست؟ چکار داری می‌کنی؟ چه هدفی داری؟»
 اوجن، در حالی که با دست دودها را به کنار می‌زد تا قیافه‌ی رک‌گوش
 را بیشتر نشان دهد، پاسخ داد: «مورتایمر عزیزم، باور کن، اگر می‌توانستم
 همه را بی‌درنگ جواب می‌دادم. ولی برای اینکه بتوانم چنین کاری بکنم،
 قبل از هر چیز می‌بایست آن معمای جناسی پر دردسرها، که از دیرباز ره‌ایش
 کرده‌ام، می‌یافتم. آن معما اینجاست، اوجن ریبرن.» به پیشانی و سینه‌ی خودش
 زد، «من معما هستم، من معما هستم، شاید نتوانی به من بگویی من چیستم؟
 نه، به جان خودم قسم که من نمی‌توانم. از آن دست برداشته‌ام و ره‌ایش
 کرده‌ام!»

فصل بیست و چهارم

بنیاد حرکت دوستانه

قراری که بین آقای بافین و کارمندان اهل ادبش، سیلاس و گگ، گذاشته شده بود، همزمان با دگرگون شدن رسوم زندگی آقای بافین دگرگون شد، آنگونه که امپراطوری روم نیز معمولاً صبحگاهان در آن خانه فوق العاده اعیانی بیشتر رو به زوال می نهاد تا شبها و روزهای گذشته، یعنی در آلاچیق بافین. اما بعضی وقتها وقتی که آقای بافین از مراسم خنده آور روز اندکی فراغت می یافت، بعد از تارپك شدن هوا سری به آلاچیق می زد، تا به انتظار لطیفه پرانی های وگگ درباره ثروت اندك اربابان سست عنصر و فاسدی که هم اینك پای براب گوراند بنشیند. اگر وگگ حقوق پرداخت شده بابت کارش را کافی نمی دانست، یا برای انجام دادن وظیفه اش به نحو شایسته تشویق نمی شد، از این گونه دیدارها به خوبی استقبال می کرد و آنها را موافق طبع می یافت؛ ولی، چون موقعیت آدم لاف و گزاف گری با حقوق خوب را داشت، از آنها متنفر بود. این يك امر کاملاً قانونی است، زیرا يك نوکر بی صلاحیت، هر کس که او را استخدام کرده باشد، همیشه با صاحب کارش مخالف است. حتا آنهایی که رئیس به دنیا آمده اند، حتا آدم های نجیب و به حق محترمی که در جاهای والا سبک مغزترین بوده اند، با اربابان خود، (چه با نشان دادن عدم اعتماد دروغین و چه با گستاخی های بی مزه) زیاد مخالف بوده اند. همین حقایق حاکم بر روابط ارباب و نوکر یا کارمند دولتی، در مورد تمامی اربابان و نوکران خصوصی دنیا صدق می کند.

سرانجام، وقتی آقای سیلاس وگگ اجازه ورود به «خانه مان» را یافت، به همان خانه‌ای که سالیان دراز بیرون از آن مسکن گزیده بود، و هنگامی که وی سرانجام خانه را با آن تصورات واهی و خودساخته‌ای که از واقعیات خانه داشت کاملاً مغایر یافت، به منظور ادای حق و تلافی مافات خود را بایک تلاش مالی خوب و لیاگونه در اندیشه بر گذشته سوگگ آور خود درگیر ساخت؛ انگار که وی و خانه سالیان دراز بود که در فراق یکدیگر زیسته بودند.

سیلاس، که سر را اندوهدار تکان می‌داد و در اندیشه فرو می‌رفت، به حامی خود می‌گفت: «بله قربان، اینجا زمانی خانه مان بودا بله قربان، اینجا خانه‌ای است که آدم‌های بزرگی را در آن می‌دیدم، آدم‌هایی مثل میس الیزابت، آفاجورج، عمه جین، وعمو پارکر» که البته تمامی این نام‌ها ساخته ذهن و تصورات خودش بودند. «که می‌آمدند و می‌رفتند و حالا ببین که چه به سر و روزگارش آمده‌ا خداى من، خداى من!»

و آنچنان می‌زارید که آقای بافین مهربان واقعاً دلش به حال وی می‌سوخت، و واقعاً می‌پنداشت که با خریدن این خانه زخم درمان ناپذیری بر وجود و روح این مرد وارد آورده است.

با دو یا سه مصاحبه دیپلوماتیک، که حاصل هوشمندی فوق‌العاده آقای وگگ نقاب بی‌مبالاتی نسبت به رویدادهای گوناگونی بود که او را به سوی کلر کنول سوق داده بود، امکان یافته بود که معامله‌اش با آقای ونوس را تمام کند.

سیلاس، وقتی معامله تمام شد، گفت: «اگر شب شنبه آینده را در آلاچیق به دیدنم آمدی، و یک لیوان شراب گرم و کهنه جامائیکایی به مذاقت خوش آمد، من دریغ نمی‌کنم.»

آقای ونوس جواب داد: «قربان، شما که متوجه‌اید من همنشین زیاد خوبی نیستم، ولی مسئله‌ای نیست می‌آیم.»

به این ترتیب، شب شنبه فرارسیده و آقای ونوس هم آمده است و در سرای آلاچیق را می‌گوید.

آقای وگگ در را می‌گشاید، نوعی چوبدستی کاغذی قهوه‌ای رنگ را زیر بغل آقای ونوس می‌بیند، و با لحنی خشک می‌گوید: «عجب! من خیال می‌کردم ممکن است با درشکه بیایید.»

ونوس جواب می‌دهد: «نه، آقای وگگ، من که از بسته‌های پستی مهمتر

نیستم.»

وگگ، با ناخشنودی، می گوید: «مهمتر از بسته پستی نه!» اما آشکارا فرولند نمی کند، «بعضی از بسته های پستی از شما مهمترند.»
 آقای ونوس، که آن را مؤدبانه تقدیم می کند، می گوید: «این چیزی است که خریده بودید، و خوشحالم که آن را به سر جایش برمی گردانم - که زمانی از آن در رفته بود.»

وگگ می گوید: «ممنونم، پس حالا که معامله تمام شده، می توانم دوستانه به شما بگویم که حالا به تردید افتاده ام که، اگر من بایک وکیل مشورت می کردم، آیا شما این را از من دریغ می داشتید یا نه. این موضوع را از نظر حقوقی مطرح می کنم.»

«شما این جور فکر می کنید، آقای وگگ؟ من طبق يك قرارداد صریح شما را خریده ام.»

وگگ، که سرش را تکان می دهد، می گوید: «در این کشور خریدن گوشت و خون انسانی قدغن است، قربان. گوشت و خون آدم زنده، اصلاً.»
 ونوس می پرسد: «از نظر حقوقی؟»
 «از نظر حقوقی.»

آقای ونوس، که برافروخته و صدایش را اندکی بلندتر کرده است، می گوید: «آقای وگگ من صلاحیت ندارم در این مقوله بحث کنم، اما در يك نکته در صلاحیت خودم می بینم؛ و در واقع حق بود که من - اجازه می دهید سختم را تمام کنم؟»

آقای وگگ خونسرد جواب می دهد: «اگر من هم جای شما بودم ادامه می دادم.»

«- پیش از آن که پول بسته را بدهید آن را به شما داده ام، من نمی خواهم ادعا کنم که از چند و چون حقوقی این امر اطلاع دارم، ولی از واقعیت امر کاملاً مطمئن ام.»

چون آقای ونوس آدم زود رنجی است (بی تردید به خاطر شکستی که در عشق خورده است)، و چون آقای وگگ هم صلاح نمی بیند ایشان را زیادی عصبانی کند، بنابراین آقای وگگ با ملایمت می گوید: «من آن را مثل دعوی کوچک مطرح می کنم، از نظر تقریباً احساسی.»

ونوس جواب می دهد: «آقای وگگ، پس من هم ترجیح می دهم که دهنه دیگر آن را از نظر احساسات مطرح کنید، چونکه من از این دعوی کوچک شما هیچ خوش نمی آید.»

در این زمان به اتاق نشیمن آقای وگگ می‌رسند، که در آن شب سرد با چراغ گاز و آتش بخاری روشن شده بود، آقای ونوس نرم می‌شود و او را به خاطر داشتن چنین اتاقی می‌ستاید؛ بسا استفاده از موقعیت به آقای وگگ گوشزد می‌کند که وی (ونوس) به او گفته بود که کار خوبی یافته است. وگگ جواب می‌دهد: «بد نیست. اما فراموش نکنید، آقای ونوس، که نوش و نیش همیشه با هم‌اند. شراب برای خودتان بریزید و کنار بخاری بنشینید. با کشیدن پیپ چطورید، آقای؟»
وی پاسخ می‌دهد: «دودی نیستم، اما بعضی وقت‌ها یکی دو پک کم‌کمکنان می‌زنم.»

به این ترتیب آقای ونوس برای خودش شراب می‌ریزد، آقای وگگ هم برای خودش شراب می‌ریزد، و آقای ونوس یکی به پیپ می‌زند و آقای وگگ هم پیپ را روشن و دود می‌کند.

«آقای وگگ، مگر این کاری که شما دارید نوش و نیشی هم هست؟»
وگگ جواب می‌دهد: «اسراراً آقای ونوس من از اسرار خوشم نمی‌آید. من هیچ خوشم نمی‌آید که ساکنان این خانه ناگهانی سر به نیست شوند. و نفهمم چه کسی این کار را کرده!»
«آقای وگگ، به کسی بدبین نشده‌اید؟»

جناب وگگ جواب می‌دهد: «نه، می‌دانم به نفع چه کسی تمام شده. اما بدگمان نشده‌ام.»

آقای وگگ، پس از این سخن، به چپش پک می‌زند و دود به هوا می‌فرستد و در حالی که انسان دوست‌ترین قیافه‌ها را به خود گرفته به آتش بخاری خیره می‌شود، و جوری می‌نماید که انگار دامن آن نیکو صفت را، که می‌خواسته است از دستش بگریزد، سخت گرفته و با تمام قوا او را نگه داشته است. آقای وگگ دنباله سخن را می‌گیرد: «همینطور من نظریاتی دارم که می‌توانم درباره نکات خاص و گروه‌ها یا افراد خاص بگویم؛ ولی هیچ اعتراضی ندارم، آقای ونوس. در اینجا می‌بینیم که ثروت هنگامت و باد آورده‌ای نصیب شخصی می‌شود که نباید اسمش را بیاورم. مستمری هفتگی با مقداری ذغال سنگ هم برای من از خزانه غیب رسیده است. حالا کدام یک از ما خوب‌بختیم؟ آن آدمی که من اسمش را نمی‌آورم نیست. این عقیده من است، که این را به صورت اعتراض بیان نمی‌کنم. من حقوقم را می‌گیرم و همان فلان مقدار ذغال سنگ را. او هم ثروتش را. دنیا این جوری است دیگر!»

«آقای وگ، کاش من هم می توانستم حقایق را به همین سادگی که شما می بینید بینم.»

سیلاس، با يك ادبانه‌ای که به چپش و دستی که به پای چوبی‌اش می‌زند - پایی که نمی‌گذارد روی صندلی‌اش لم بدهد - ادامه می‌دهد: «باز هم گوش کن، يك نظریه دیگر، آقای ونوس، که اعتراض هم درش نیست. این آقایی که نمی‌خواهم اسمش را بیاورم اهل بحث است. بحث می‌کند. این آقایی که من نمی‌خواهم اسمش را بیاورم، مرا دست راست خودش قرار داده و طبیعتاً انتظار دارم ترقی کنم، و یا شاید بتوانید بگویید استعداد ترقی دارم...»

(آقای ونوس آهسته می‌گوید که وی همین عقیده را دارد.)

«- و این آقا که نامش را نمی‌برم، در این شرایط، مرا ندیده می‌گیرد و غریبه‌ای و راج را آورده و آقا بالاسر من کرده است. کدام يك از ما بهتریم؟ کدامان بیشتر می‌توانیم شهر بخوانیم؟ کدام يك از ما که در خدمت این آقایی که اسمش را نمی‌برم هستیم، می‌توانیم درباره رومی‌ها، چه از نظر نظامی و چه از نظر اوضاع غیر نظامی، بحث کنیم و نظر دهیم و آنقدر بحث کنیم که طرف بفهمد که چیزی بارش نیست و از هیچ چیز خبر ندارد؟ این غریبه و راج اهل این حرف‌ها نیست. با وجود این طوری به این خانه رفت و آمد می‌کند که انگار خانه خودش است، اتاقی برای خودش دارد، سالی هزاران در آمد دارد. مرا در این آلاچیق جای داده است، و با من مثل يك تکه مبل رفتار می‌کند، و هر وقت به آن احتیاج دارد از آن استفاده می‌کند. من این چیزها را می‌بینم، ولی چاره‌ای ندارم، عادت کرده‌ام که به همه چیز توجه کنم؛ اما اعتراضی ندارم. آقای ونوس، شما تا حالا به اینجا آمده بودید؟»

«داخل خانه، نه.»

«پس تا دم در خانه هم آمده‌اید، آقای ونوس؟»

«بله، آقای وگ، و از سر کنجکاو سرک هم کشیده‌ام.»

«چیزی هم دیده بودید؟»

«نه، فقط يك مشت خاکروب.»

آقای وگ چشم‌را، با همان حس کنجکاو سیری‌ناپذیرش، بد اطراف اتاق و بعد به پیرامون آقای ونوس می‌چرخاند، انگار چیزی در پیرامون اوست که باید او را بیاورد.

می‌افزاید: «با همه این احوال، قربان، وقتی کسی با هارمون پیر آشنا می‌شد، باخود فکر می‌کرد که ادب حکم می‌کند به دیدن ایشان بیاید. تردیدی نیست که شما هم آدم مؤدبید.» جمله آخر را محض این می‌گوید که از آقای ونوس تمجید کرده باشد.

ونوس، که چشم‌های ضعیفش را به هم می‌زند و انگشت‌ها را لای‌موهای گرد آلودش می‌چرخاند، جواب می‌دهد: «صحیح می‌فرمایید، قربان. من تا پیش از آنکه چیز خاصی ناراحت‌م نکرده بود، درست همینطور بودم؟ آقای وگ، شما متوجه‌اید که منظورم چیست؟ منظورم نامه‌ای است که دلم نمی‌خواهد مورد تفسیر خاصی قرار بگیرد. از آن روز همه چیز را جز دل شکستگی از یاد برده‌ام.»

آقای وگ، با لحنی پراحساس، می‌گوید: «همه چیز که نه.»
ونوس در جواب می‌گوید: «بله، قربان. همه چیز! شاید مردم خیال کنند که کار بدی است، اما به همین زودی با یکی از دوستانم دست به یقه خواهم شد. باور کنید، به همین زودی زودا»

آقای وگ، درست پس از آنکه آقای ونوس آن سخن ابلهانه را بر زبان می‌آورد با تکان دادن پای چوبین‌اش حالت دفاعی می‌گیرد و صندلی‌را یک‌بر می‌کند، بطوری که آن آدم ضدبشر باحالتی آشفته و درحالی که هنوز هم سرش را می‌خاراند او را از آن وضع نجات می‌دهد.

ونوس که پیش را به دستش می‌دهد، می‌گوید: «آقای وگ، چه شد، چرا تعادلتان را از دست دادید؟»

سیلاس می‌نالد: «چاره‌ای نبود. وقتی میهمان آدم، بی‌خبر و با سوء نیت یک چیز وحشتناک را رو می‌کند، چنین کارهایی هم از آدم سر می‌زند. آقای ونوس، با عصبانیت از روی صندلی‌تان برنخیزید.»
«معذرت می‌خواهم، من خیلی عصبانی‌ام.»

آقای وگ، با بحث و جدل، می‌گوید: «بله، اما سعی کنید بر خودتان مسلط شوید. آدم متفکر از فرط نشستن عصبانی می‌شود و اما در مورد شیوه‌های آدم شناسی بگویم، که هم شیوه‌ای عجولانه و بی‌پایه است، و من هیچ قبول ندارم با چنین شیوه‌های کسی بخواهد مرا بشناسد.»

«این حرف شما را به خاطر خواهم سپرد، قربان.»

آقای وگ، لحن استهزاء آمیز و حالت رنجیدگیش را کم‌کم رها می‌کند و پس از روشن کردن پیب، می‌گوید: «اگر خوب توجه کرده

بودید، ما در باره آقای هارمون پیر گب می‌زدیم و دوست بودن ایشان با شما.»

«با من دوست نبودند، آقای وگگ. فقط در حد صحبت همدیگر را می‌شناختیم، و چند معامله‌ای هم با ایشان انجام داده بودم. در مورد چیزهایی که در میان خاکروبه‌ها پیدا می‌شد، خیلی کنجکاوی به خرج می‌دادند، آقای وگگ. هم کنجکاو بودند و هم مرموز.»

وگگ با علاقه‌آزمندانه می‌گوید: «صحیحاً شما او را مردی مرموز دیده بودید؟»

«قیافه و نگاه کردنش نشان می‌داد همچون آدمی است.»

با دیگر بار چرخساندن چشم: «عجب! و اما در مورد پیدا شدن چیز در میان خاکروبه‌ها. گاهی شده بود از او بشنوید آن‌را چه‌جوری پیدا کرده بود، دوست عزیز؟ آدم وقتی در يك خسانه‌ای اسرار آمیز زندگی می‌کند، دلش می‌خواهد بفهمد. به عنوان مثال، چیزها را کجا پیدا می‌کرد؟ یا، مثلاً، چه‌جوری جستجو می‌کرد؟ آیا در بالای خاکریز آشغال‌ها می‌گشت، یا در پایین خاکریز می‌گشت؟ یا سیخ می‌زد...» در این لحظه حرکات پانتومیم گونه آقای وگگ خیلی جالب است - «یا از خاک‌انداز استفاده می‌کرد؟ شما می‌گویید خاک‌انداز زیر آشغال‌ها می‌زد، آقای ونوس عزیز یا اینکه - مردانه - می‌گویید سیخ فرو می‌کرد؟»

«من هیچکدام را نمی‌گویم، آقای وگگ.»

«در مقام يك انسان، آقای ونوس - بازهم بریزید - چرا هیچکدام؟»
«برای اینکه به نظر من، قربان آن چیزها را به‌هنگام دسته‌بندی یا هنگام

الك کردن پیدا می‌کرد. تمام خاکریزها دسته‌بندی و الك شده‌اند؟»

«شما باید آن‌ها ببینید و بعد نظر دهید. بازهم بریزید.»

آقای وگگ با هر بار «بازهم بریزید» گفتن، پای چوبین‌اش را تکان می‌دهد، سرش را اندکی بهتر می‌خاراند، و بیشتر طوری می‌نماید که انگاز به خودش و به آقای ونوس پیشنهاد می‌کند باز هم شراب برای خودشان بریزند و از سر کشیدن ایوانشان کیف کنند.

آقای وگگ، که می‌بیند طرف مقابل تعارفش را می‌پذیرد، می‌گوید: وقتی آدم در چنین خانه مرموزی (همانطور که قبلاً گفتم) زندگی می‌کند، دلش می‌خواهد از همه چیز سر در بیاورد. حالا - به عنوای برادر - مبل دارید به من بگویید که این مرد همینطور که چیزهایی از لای آشغال‌ها پیدا

می کرد، چیزی هم لایشان قایم می کرد یا نه؟
 «آقای وگگ، رویه مرفته باید بگویم ممکن است که چنین کاری کرده باشد»

آقای وگگ، عینکش را با دست می گیرد و سرتا پای آقای ونوس را تحسین آمیز برانداز می کند.

وگگ می گوید: «در مقام يك آدم فانی مثل خودم، که امروز برای اولین بار دستش را در دست خودم می گیرم، که این عمل را فقط و فقط از نظر آن اطمینان بی حد و حصری که بین دو انسان به وجود می آید انجام می دهم» که در این لحظه کف دست آقای ونوس را صاف در دست گرفته و حاضر است تنبیه وار به آن بزند و حالا هم به آن می زند، «که فقط و فقط از همین نظر است - نه از نظر دیگر - چون من به هیچوجه من الوجوه از روابط علاقه های پست دیگری که بین من و آدمی باشد که عین خودم گشاده رو است - که در این رابطه دیده شده و هنوز هم دیده می شود - بدم می آید، از شما می پرسم که فکر می کنید ایشان چه چیزهایی را قایم می کرده اند؟»
 «آقای وگگ، این فقط يك حدس است.»

وگگ بانگ بر می دارد: «در مقام يك آدم که دست بر قلب نهاده، و جالب اینجاست که آدم مورد بحث واقعاً دستش را روی لیوان شرابش (رام) نهاده بود، «آقای ونوس، واقعاً بگویند که حدس می زنید چه چیزهایی بوده است.»
 مرد تشریحگر واقع گرا، پس از نوشیدن شراب، آهسته جواب می دهد: «قربان، ایشان از آن پیرمردهایی بودند که می توانم بگویم احتمالاً در مکان مورد بحث چیزهایی از قبیل پول، اشیاء قیمتی، و شاید کاغذهایی هم قایم می کرده اند.»

آقای وگگ، که اکنون کف دست آقای ونوس را طوری در دست گرفته که انگار می خواهد کف دستش را بخواند و از آینده اش خبر دهد، و دست دیگر خودش را هم طوری بالا برده که اگر وضع اقتضاء کند آن را بر کف دست وی بکوبد، می گوید: «از آنهایی که زیور و زینت زندگی انسانی بود، از آنهایی که ممکن است همیشه مد نظر شاعر بوده است و شعر دریایی ملی زیر را هم در وصف وی سروده است:

سکان را در این هوا رها کن، بگذار رها برود.

با آن بادبان های بی شماری که دارد،

بادبان راه آقای ونوس، من بانگ برداشتم، بگذار رها باشد.

آدم طناب می‌گیرد و بر آن چنگ می‌اندازد، قربان.

والا کشتی از دست می‌رود!

— یعنی اینکه، با توجه به اصل و تبار انگلیسی، که یقیناً شما چنین اید—

آقای ونوس، درباره کلمه «کاغذ» بیشتر توضیح بدهید.»

آقای ونوس جواب می‌دهد: با توجه به اینکه پیرمرد معمولاً بعضی

از خویشان نزدیک را از خود می‌راند، یا اظهار لطف به آنها خودداری

می‌کرد، احتمال می‌رود که وصیت‌نامه‌ها و وصیتمه‌های زیادی نوشته باشد.»

کف دست سیلاس وگت با صدا بر کف دست ونوس فرود می‌آید، و

وگت با خوشحالی زیاد می‌گوید: «از نظر عقیده و احساسات عین همدیگر

هستیم! باز هم شراب بریزید!»

آقای وگت که اکنون پای چوبین‌اش را و همچنین صندلی‌اش را به کنار

آقای ونوس کشانده است، با عجله برای هر دویشان شراب می‌ریزد، لیوان

میهمانش را به او می‌دهد، لب لیوان خودش را به لب لیوان او می‌زند، بعد آن را به

لب می‌گذارد، می‌نوشد، آن را فرو می‌نهد و دست‌هایش را روی زانوان

مهمانش می‌گذارد، و با این وضع به او می‌گوید:

«آقای ونوس. من نمی‌خواهم اعتراض کنم که چون غریبه‌ام مرا به

حساب نیآورده‌اند، گرچه من خودم غریبه‌ها را مشتریان مشکوکی به حساب

می‌آورم. به خاطر پولدار شدن هم نیست، با وجودی که پول‌چیز دوست داشتنی

است. برای خاطر خودم نیست، گرچه من از آن آدم‌هایی نیستم که همه چیز را

فقط برای خودم بخواهم. بلکه برای یک هدف خیرخواهانه.»

آقای ونوس که هر دو چشمش را به آرامی به هم می‌زند، می‌پرسد:

«کدام هدف، آقای وگت؟»

«فعالیت و هدف دوستانه، قربان شما متوجه‌اید، قربان؟»

«آقای وگت، تا شما توضیح کافی ندهید نمی‌توانم بگویم می‌فهم یا نه.»

«اگر قرار باشد چیزی در این خانه پیدا شود، بیا باهم متفقاً آن را پیدا

کنیم. و دوستانه باهم پیمان ببندیم که با کمک همدیگر دنبال آن بگردیم.

دوستانه باهم عهد ببندیم که منافع حاصله را به تساوی بین خودمان تقسیم

کنیم. این را می‌گویند یک هدف خیرخواهانه.» و به این ترتیب سیلاس

قیافه‌ای نجیبانه به خود می‌گیرد.

آقای ونوس، می‌نگرد و پس از مدتی انگشت‌الای موهایش می‌چرخاند

و به اندیشه فرو می‌رود و طوری می‌نماید که انگار با وردفتن به سر می‌تواند

فکر کند، می گوید: «پس اگر قرار باشد چیزی از زیر این خاکروبه‌ها بیرون آورده شود، شما و من باید آن را سری بین خودمان نگه داریم؟ اینطور است، آقای وگ؟»

«بستگی دارد که چه چیزی باشد، آقای ونوس. مثلاً اگر پول باشد، یا نقره، یا جواهرات، همانقدر ما در آن حق داریم که دیگران.»
آقای ونوس ابروان را با پرسندگی می‌خاراند.

«از نظر هدف خیرخواهانه درست است. برای اینکه این خاکریزها را بی‌خبر به دیگری می‌فروشند و خریدار به چیزهایی دست می‌یابد که خودش اصلاً خبر نداشته است و اصلاً نخریده است. آقای ونوس، این امر جز سوءاستفاده چیز دیگری است؟»

آقای ونوس اظهار داشت: «آمدیم و کاغذ بود.»
وگ بی‌درنگ پاسخ می‌دهد: «با توجه به مندرجاتشان، آن‌ها را به کسانی می‌دهیم که منافعی در آن‌ها دارند.»
«یعنی با همان هدف خیرخواهانه، آقای وگ؟»

«همیشه، آقای ونوس. اگر معلوم شود که طرف‌های ذینفع می‌خواهند از آن‌ها سوءاستفاده کنند، به خودشان مربوط است و خودشان هم مسئول‌اند. آقای ونوس، نظر من این است که شما هر گزدهان باز نمی‌کنید. درست از همان شبی که خدمت شما رسیدم، همان شبی که به قول معروف چای می‌خوردید و در حال جذب و تعمق بودید، حس کردم که شما را باید باهدفی که پیش‌رویتان می‌گذارم از جای تکان بدهم. قربان، حالا با این مقصود دوستانه يك هدف شکوهمندی در پیش روی دارید.»

بعد آقای وگ دست روی آن چیزی می‌گذرد که در مغز دسیسه‌گرش از از اولویت ویژه‌ای برخوردار بوده: استعداد آقای ونوس در انجام چنین جستجویی درباره‌ی خصوصیات بردباری و استادی لطیف آقای ونوس به درازا سخن می‌گوید؛ و همینطور درباره‌ی استادی وی در به هم پیوند زدن تکه ریزها، و آگاهی‌هایی که از تمام بافت‌ها دارند؛ و همچنین بر وجود احتمالاتی که ممکن است او را به کشف اسرار بزرگی رهنمون کند. وگ می‌گوید: «اما درباره‌ی خودم بگویم، من اهل این حرف‌ها نیستم. من چه از سیخ و چه از خاک‌انداز استفاده کنم، در هر صورت آدمی نیستم که کاری کنم کسی نفهمد با این خاکریزها کاردارم. درست بر خلاف شما که، (طبیعتاً) به عنوان نوع بشر که با احساسات دوستانه می‌خواهد به برادرش کمک کند، می‌تواند چنین کارهایی را انجام

بدهد.» کمی بعد، آقای وگگ محبوبانه توضیح می‌دهد که آدمی که پای چوبین دارد باید خیلی کار آزموده باشد تا بتواند از نردبان‌ها یا از وسایل توی هوا رفتن و از این گونه چیزها بالا برود، و همچنین با علاقهٔ همیشگی به داستان پای چوبی خودش اشاره می‌کند که زمانی که از او دعوت کردند در يك سرایشی گردش کند، پای چوبین اش درجا پاها را گودالی فرو می‌رود و صاحبش را در آن می‌خکوب می‌کند. بعد، ضمن تمام کردن این داستان، به این پدیدهٔ خاص اشاره می‌کند که وی پیش از آنکه به آلچینی بیاید، موضوع ثروت نهفته شده در خاکریزهای خاکروبه‌ها را از زبان آقای ونوس شنیده است؛ و با يك ادا و اطوار زاهدانه می‌گوید: «که مطمئناً بی‌جهت گفته نشده است.» سرانجام، به موضوع هدف خیر برمی‌گردد، و با قیافه‌ای اندوهگین از امکان پیدا شدن سندی متهم کننده بر ضد آقای بافین (که یکبار هم زیر کانه در باره اش گفته بود که شاید هم نفعی در آدمکشی داشته است) سخن می‌گوید، و همچنین از وارد کردن اتهامات ناشی از انگیزه‌های دوستانهٔ خودش به منظور اجرای عدالت خبر می‌دهد. و آقای وگگ اظهار می‌دارد که این کارها را به هیچوجه برای دریافت اجر و پاداش نمی‌کند. گرچه اصول حکم می‌کند که آن را نگیرد.

آقای ونوس، در مقابل، ضمن اینکه با موهایش که مثل گوش سگک از او آویخته است ور می‌رود، با علاقه و ویژه‌ای گوش می‌دهد. هنگامی که آقای وگگ، پس از آنکه سخنرانی اش را تمام می‌کند، دست‌ها را بازمی‌کند و جوری نشان می‌دهد که انگار می‌خواهد به آقای ونوس نشان بدهد که حرفی برای گفتن ندارد و بعد هم دست‌ها را روی هم می‌گذارد و لختی درنگ می‌کند، آقای ونوس پیش از سخن گفتن اندکی چشم‌ها را به هم می‌زند، و چنین سخن آغاز می‌کند: «معلوم می‌شود که شما خودتان امتحان کرده‌اید، آقای وگگ. شما با تجربه از دشواری‌ها آگاه شده‌اید.»

وگگ که از این سخن کمی حیرت کرده، می‌گوید: «نه، زیاد هم نمی‌شود گفت که من تجربه کرده‌ام. فقط بفهمی نفهمی تجربه کرده‌ام، بفهمی نفهمی!» «و جز مشکلات و دشواری‌ها چیز دیگری ندیده‌اید؟» وگگ سرش را تکان می‌دهد.

ونوس پس از اندکی درنگ می‌گوید: «والله، من نمی‌دانم چه بگویم،

آقای وگگ.»

وگگ طبیعتاً دست‌ور می‌دهد: «بگویند بله.»

«اگر من اوقاتم تلخ نبود جوایم نه بود. اما چون اوقاتم تلخ است، آقای وگ، ودیوانه ونومید شده‌ام، گمان می‌کنم که باید بگویم بله.»
وگ با خوشحالی تمام هر دو لیوان را مجدداً پر می‌کند، لبه‌های دو لیوان را به هم می‌زنند، و شراب را صمیمانه به سلامتی خانم جوانی می‌نوشند که آقای ونوس را به سلامت و روانی فکری کنونی‌اش انداخته است.
این دو نفر جداگانه در باره انگیزه‌های دوستانه داد سخن می‌دهند و هر دو بر آن اتفاق نظر می‌یابند. این انگیزه‌ها عبارتند از سرنگهداری، وفاداری، و ثبات قدم. مقدم آقای ونوس به آلاچیق، برای کارهای تحقیقاتی‌اش، همیشه گرمی خواهد بود، و برای اینکه توجه همسایگان به این آمدوشدها جلب نشود احتیاط را هیچوقت نباید از دست داد.

ونوس داد زد: «صدای پا می‌آید!»

وگ، حیرت زده، فریاد بر آورد: «از کدام طرف؟»

«بیرون، یواش حرف بزن!»

آن‌ها با توجه به شرایط باده‌ست دادن می‌خواهند اهداف درستی را بین خود منمقدس‌سازند. آهسته‌آهسته فاصله می‌گیرند، پیمپ‌هایشان را که خاموش شده روشن می‌کنند و به پستی صندلی‌شان تکیه می‌زنند. تردیدی نیست که صدای پا می‌آید، به سوی پنجره می‌آید، و دستی به جام زده می‌شود. وگ جواب می‌دهد: «بیا بید تو!» یعنی از راه دریاید. اما قاب سنگین و قدیمی پنجره آهسته‌آهسته بالا می‌رود و از درون هوای تاریک بیرون سری به درون وارد می‌شود و نگاه می‌کند.

«لطفاً آقای سیلاس وگ اینجا هستند؟ او، اینجا هستند!»

این دوستان بر انگیزه شده شاید آنچنان که باید و شاید آسوده خاطر نبوده‌اند، هر چند که شخص تازه وارد بطور عادی وارد شده بود. لیکن آن‌ها، که به پنجره تا به سینه بلند اتاق تکیه زده بودند و به تاریکی خارج از اتاق چشم دوخته بودند، تازه وارد را فوق‌العاده آشفته حال یافتند. بویژه آقای ونوس: که پیمپ‌اش را از دهان بیرون می‌آورد، سرش را به عقب می‌کشد، و به چشمان خیره نگر خیره می‌نگرد، انگار که همان بچه‌هندوی خودش بود که آمده بود او را با خود به خانه ببرد.

«عصر به‌خیر آقای وگ. لطفاً به قفل در ورودی نگاه کنید، قفل

نمی‌شود.»

وگ با صدای لرزان می‌پرسد: «شما آقای را کسمیت هستید؟»

«من آقای را کسمیت ام، مزاحمتان نمی شوم. نمی آیم تو. فقط يك پیغام برایتان دارم که موقع رفتن به خانه ام خواستم بهتان بدهم. شك داشتم بیایم دم در و زنگ بزنم، می ترسیدم سگ داشته باشید. وگ، که هنگام برخاستن از روی صندلی به پنجره پشت کرده بود، زیر لبی گفت: «کاش سگ داشتم. هیس، ساکت! آقای ونوس، این همبان غریبه ای است که صحبتش بود.»

منشی خیره نگر می پرسد: «من ایشان را می شناسم؟»
 «نه، آقای را کسمیت. از دوستان من اند. امشب میهمان من هستند.»
 «صحیح! از ایشان معذرت می خواهم. آقای باقین می خواهند به اطلاع شما برسانند که دلشان نمی خواهد تنها شب هایی که امکان آمدنشان نمی رود به ناچار در خانه بمانید. ایشان فکر کرده اند که شاید، ناخواسته، مزاحم و موجب دردسر شما شده باشند. در آینده، اگر سرزده بیایند سعی می کنند شما را ببینند، و تازه اگر شمارا ندیدند ناراحت نخواهند شد و هیچ اهمیتی نخواهد داشت. این ها پیغامی بود که من در راه خانه می خواستم به شما بدهم. همین و بس.»

منشی پس از این سخن و گفتن «شب بخیر» پنجره را پایین می آورد و راهش را می گیرد و می رود. آن ها گوش می ایستند و صدای پایش را می شنوند که به سوی دروازه می رود، و صدای در را که پشت سرش بسته می شود. وگ، پس از آنکه مطمئن می شود منشی رفته است، می گوید: «آقای ونوس، برای خاطر همین غریبه وجود مرانادیده گرفته اند! اجازه بدهید ازتان بپرسم که درباره ایشان چه نظری دارید؟»

شکی نیست که آقای ونوس نمی داند چه نظری درباره وی دارد، برای اینکه باتلاش گوناگون پاسخ می دهد: «قیافه مخصوصی دارد.» و بیش از این در این مورد حرفی نمی زند.

وگ، که با تلخکامی با این عبارت بازی می کند، جواب می دهد: «منظورتان این است که آدم دورویی است، قربان. قیافه اش نشان می دهد، من هم فکر می کردم قیافه مخصوصی دارد، اما فکر نمی کردم دو رو باشد. شما درست فهمیدید!»

ونوس می پرسد: «شما چیزی علیه او دارید؟»
 وگ تکرار می کند: «علیه او؟ علیه او؟ هر چیزی که مرا - به عنوان هم نوع - آسودگی خاطر بخشد، ولی ایکاش بنده حقیقت نبودم و خود را ملازم

به پاسخگویی برای هر چیزی نمی‌یافتم!»
بین این شترمرغ‌های پرکنده سرهایشان را درچه افکار مستانه‌ای فرو
برده بودند! وگ با این پندار که راکسمیت آدم آب زیرکاه است و افکاری
دسیسه‌گردارد به نوعی به تاوان اخلاقی ناگفتنی دست می‌یابد.
وگ هنگامی که به آن هدف دوستانه درون حیاط اشاره می‌کند و بعد
لیوان‌هایشان را دو باره و پشت سرهم پر می‌کنند، می‌گوید: «آقای ونوس،
فکرش را بکنید که در این شبی که از نور ستاره‌ها روشن شده، در این شبی که
از نور ستاره روشن است، این غریبه مورد بحث، و این آدمی که افکاری
دسیسه‌گردارد، زیر این آسمان جوری به سوی خانه‌اش می‌رود، که انگار
آدم درست و حسابی است!»

آقای ونوس، در حالی که سرش را بالا می‌گیرد و کلاهش از سرش
می‌افتد، می‌گوید: «منظره این اجرام آسمانی مرا به یاد سخنان آن زن می‌اندازد
که گفته بود هیچ دلش نمی‌خواهد بگوید که او...»
وگ در حالی که دستش را می‌فشرد می‌گوید: «می‌دانم لازم نیست
آن را تکرار کنید، اما فکرش را بکنید که همین ستاره‌ها مرا در راه هدف
برحقی که برضد آن مرد، که اسمش را نمی‌خواهم بگویم، در پیش دارم
جدی‌تر می‌کند. اما نگاه کنید که با خاطرات گذشته چقدر می‌درخشند. خاطرات
چه چیزهایی؟»

آقای ونوس بار دیگر و به تلخی از سخنان آن زن یاد می‌کند: «از
گفته‌های آن زن، با دستخط خودش، که نمی‌خواهد خودش یا کسان دیگر او
را...» که در این لحظه سیلاس رشته سخنش را باقی‌اف‌ای جدی قطع می‌کند.
«نه، قربان! یاد خانه مان، یاد آقا جورج، یاد عمه جین، یاد عمو پارکر،
که همه بر باد فنا رفتند! همه‌شان فدای شومی ثروت و تزویر زبان شدند!»

فصل بیست و پنجم

گریز معصومه‌ها

شومی ثروت و تزویر زمان، یا به عبارتی دیگر، جناب آقای نیکو د موس بافین، مرد خاکروب و بهروب طلائی، در آن خانه کاملاً اشرافی آنطور که باید و شاید جا افتاده بود و آسودگی خاطر یافته بود. این مرد تا گزیر چنین احساس می‌کرد که این خانه، درست مانند یک خانواده بزرگ اشرافی و شیک، برای اشتهای وی و طایفه انگل زیاد است؛ ولی خشنود بود که اینگونه مالیات ثروتش را نوعی عوارض ارثیه دایمی به حساب می‌آورد. وی آن را پذیرا شده بود، همانطور که خانم بافین از آن زندگی لذت می‌برد و میس بلا خوشدل شده بود. تردیدی نیست که آن دختر جوان برای بافین‌ها یک دست آورد به‌شمار می‌رفت. این دختر زیباتر از آن بود که در جایی جلب توجه نکند، و بسیار هوشمندتر از آن بود که مناسب زندگی آتی اش نباشد. حال وی از این زندگی رضایت داشت یانه به سلیقه بستگی داشت که مورد سؤال بود؛ اما بهتر شدن ظاهر و نحوه رفتار وی، که خود بهتر شدن سلیقه بود، دیگر چیزی نبود که مورد سؤال قرار گیرد.

از قضا همین میس بلا بود که همت گماشت خانم بافین را رو به راه کند؛ و حتا از این بیشتر، همین میس بلا بود که هر گاه می‌دید خانم بافین اشتباه می‌کند خود را مسئول می‌یافت. نمی‌خواهم بگویم که چنین زن مهربان و خوش ذات و سالمی حتا در میان میهمانان عالیقدری که متفقاً معتقد بودند که بافین‌ها آدم‌هایی «کاملاً عوام» اند (که این سخن یقیناً در مورد خودشان صدق نمی‌کرد)

از خطا کاملاً عاری بود، بلکه هر گاه در پاتیناژ اجتماعی که تمامی کودکان مکتب پودزنیبی، با آنکه روح نجیبانه‌شان به نجات نیاز داشت، دایره وار روی آن سر می‌خوردند یا به ردیف و در یک خط می‌رفتند، این زن به لغزش دچار می‌شد کاری می‌کرد که میس بلا هم به خطا می‌افتاد (که خود دختر جوان هم می‌فهمید) و سبب می‌شد که در زیر تیر نگاه‌های استاد ترین یخ بازان دستپاچه شود.

در این دوره از زندگی میس بلا نباید متوقع بود که خودش را متناسب با موقعیتی که در خانه آقای بافین یافته به دقت بیازماید. چون هر گاه چیزی را با خانه قدیمی خودش قابل قیاس نمی‌یافت از شکوه درباره آن هرگز دریغ نمی‌کرد، در نتیجه در تمجید و افزاز خانه نوش هرگز کوچکترین اثری از یک ناسپاسی نوین یا تحقیر دیده نمی‌شد.

آقای بافین پس از حدود دو یا سه ماه گفت: «راکسمیت واقعاً آدم با ارزشی است، اما من هنوز نتوانسته‌ام او را خوب بشناسم.»

بلا هم، که این موضوع را بسیار جالب یافته بود، او را شناخته بود. آقای بافین گفت: «صبح و ظهر و شب بیش از پنجاه نفر برای من کار می‌کنند و مواظب کارهای من است، ولی با همه این احوال شیوه خاص خودش را دارد که مثل داربستی می‌ماند که جاده را با آن بند می‌آورند، و هر گاه من بازو در بازوی او راه می‌روم به ضلع خودم پی می‌برم.»

بلا پرسید: «ممکن است بپرسم چه جور می‌توانم؟»

آقای بافین گفت: «والله، عزیزم در اینجا جز باتو با کسی هم صحبت نمی‌شود. هر وقت ما می‌همان داریم، دلم می‌خواهد او هم مثل یکی از اعضای خانواده‌مان بیاید و سر میز ما بنشیند، اما نه، نمی‌آید.»

میس بلا، با افاده سرش را تکان داد و گفت: «اگر می‌خواهد خودی بگیرد، بهتر است ولس کنم تنها بماند.»

آقای بافین، که به این سخن می‌اندیشید، گفت: «اینطور نیست، عزیزم او خودش را نمی‌گیرد و افاده نمی‌فرشد.»

بلا گفت: «با شاید احساس حقارت می‌کند. اگر اینطور باشد باید حالی‌اش کرد.»

آقای بافین اندیشمندانه سر را تکان داد و گفت: «نه، عزیزم، این هم نیست. نه. راکسمیت آدم محجوبی است، ولس احساس حقارت نمی‌کند.»

بلا پرسید: «پس چه فکر می‌کنند، قربان؟»

آقای بافین گفت: «من که هیچ سر در نمی آورم! روزهای اول اینطور به نظر می رسید که فقط از ملاقات با لایت وود ابا دارد. و حالا به نظر می رسد دلش نمی خواهد باهیچکس رو به رو بشود، غیر از تو.»

میس بلا با خودش گفت: «او هوا و افعماً پس اینطور، هان؟» زیرا آقای مورتایمر لایت وود دو یا سه بار در اینجا ناهار صرف کرده بود، و آن مرد را جاهای دیگر هم دیده بود، و او هم توجهی به وی نشان داده بود. «از منشی - مستاجر پاپا - خیلی بعید به نظر می رسد که اهل حسادت باشد!»

از این دختر پاپا هم بعید می نمود که مستاجر پاپا را خوار شمرد؛ ولی در مغز این دختر نثر و عزیز دردانه چیزهای عجیب تر از این ها بود؛ دختری که بسیار لوس بار آمده بود؛ لوسی اش بر اثر ثروت بود. پس بر عهده تاریخ است که بگذارد آن ها خودشان را معرفی کنند.

میس بلا سرزنش آمیز چنین اندیشید: «گمانم، درست نباشد اجازه دهند که مستاجر پاپا به خودش حق دهد با من گرم بگیرد و از افراد دانای دیگر دوری کند! واقعا درست نیست که آدمی که هم منشی ساده است و هم مستاجر پاپا از این فرصتی که آقا و خانم بافین به من داده اند سوءاستفاده کند!»

با وجود این از آن هنگام که بلا دریافته بود که آقای منشی، همین مستاجر به او علاقمند است هنوز دیری نگذشته است. عجب ا ولی در آن هنگام این خانه فوق العاده اعیانی و خیاط خانم بافین هنوز وجود خارجی نداشتند.

این آقای منشی و مستاجر، به نظر میس بلا، به رغم آن رفتار ظاهراً گوشه گیرانه اش مردی فوق العاده فضول بود. هر زمان که ما از تئاتر و یا از اوپرا برمی گشتیم ناقش روشن بود، و همیشه کنار در درشکه آماده به خدمت ایستاده بود، دست ما را هنگام پیاده شدن از درشکه بگیرد، و همیشه کاری می کرد چهره خانم بافین از شادی بدرخشد، و از دیدنش بسیار خوشدل شود، انگار که جداً احتمال می رفت تصورات مغزی این مرد را تایید کنند!

منشی که بر حسب اتفاق او را در اتاق بزرگ پذیرایی تنها دیده بود گفت: «میس ویلفر، هیچوقت شما از من نخواستید کاری برایتان انجام بدهم. من همیشه حاضرم دستور یا پیغام شما را به آنجا برسانم.»

میس بلا، که پلک های چشم را با بی حالی فرو انداخته بود، پرسید: «لطفاً بفرمایید منظورتان از این حرف چیست، آقای راکسمیت؟»
«به خانه؟ مقصودم خانه پدری تان در هالووی است.»

دختر از این جواب رنگ باخت - طوری مهارت نشان داد که این عبارت که ظاهراً ساده می نمود از روی صدق گفته شده است - و بعد بالحنی جدی و تند گفت: «در باره کدام دستورات صحبت می کنید؟»

منشی با همان حالت پیشین گفت: «فقط از همان نوع احوال پرسشی های معمولی، من خیلی خوشحال می شوم رساندن این احوالپرسی را به عهده من بگذارید. همانطور که مستحضرید من هر روز بین این دو خانه رفت و آمد می کنم.»

«لازم نیست این را به من یادآوری کنید، حضرت آقا.»

دختر در برابر «مستاجر پاپا» بسیار حاضر جواب بود، و معتقد بود که آن روز هم وقتی چهره آرام وی را دیده بود يك همچنين حالتی به خود گرفته بود.

بلا، که شتابزده می کوشید هر چه زودتر وبا شدت دست به حمله بزند، گفت «آنها این جور چیزها را - گفتید چه بود؟ - برای من نمی فرستند.»

«آنها همیشه سراغتان را از من می گیرند و من هم تا آنجایی که می دانم بهشان خبر می دهم.»

بلا حیرت زده گفت: «امیدوارم راوی خوبی باشید.»

«امیدوارم شکمی نداشته باشید، چون اگر شك کنید بسیار به زبانان

تمام می شود.»

«نه، من شك ندارم. من به سرزنش، که سسزوارش هم هستم، بسیار نیاز دارم. از شما معذرت می خواهم، آقای راگسمیت.»

منشی، با لحنی جدی پاسخ داد: «خواهش می کنم این کار را نکنید، گرچه امتیاز خوبی برای شما کسب می کند. مرا ببخشید؛ بی اراده این حرف را زدم. حالا برگردیم به همان موضوعی که در باره اش حرف می زدیم. شاید چون خیال می کنند که من آنها را به شما می گویم، پیغام می دهند. و از این جور حرف ها. اما من مزاحم شما نمی شوم، چون هیچ وقت چیزی از من نمی پرسید.»

بلا، که طوری به او نگاه می کرد که انگار او را سرزنش کرده بود،

گفت: «حضرت آقا، من قرار است فردا به دیدنشان بروم.»

وی با دودلی پرسید: «این را به من گفتی، یا به آنها؟»

«هر کدام که شما ترجیح می دهید.»

«مردو؟ بهشان پیغام بدهم یا نه؟»

«اگر مایل بودید، می‌توانید، آقای راکسمیت، با پیغام یا بی‌پیغام، فرار است فردا به دیدنشان بروم.»

«پس بهشان خبر می‌دهم.»

منشی لحظه‌یی درنگ کرد، گویی عمداً می‌خواست به آن دختر فرصت دهد که اگر می‌خواهد بیشتر صحبت کند. چون دختر آرام شد، او را ترک کرد و رفت. دو موضوع بحث ماند که میس بلا در تنهایی به آنها بیندیشد و رویشان تعمق کند. اولین موضوع این بود که منشی او را که به احساس ندامت قلبی دچار شده بود بی‌چون و چرا تنها رها کرد. دومین این بود که وی تا آن لحظه قاطعانه به منشی نگفته بود که اصلاً خیال ندارد به‌خانه‌شان برود.»

مشغله ذهنی‌اش این بود که: «من با این عمل چه منظوری دارم، یا او چه منظوری دارد؟ او که هیچ حقی بر من ندارد و وقتی که من توجهی به او ندارم چه دلیلی دارد که به او اهمیت بدهم؟»

خانم با فین اصرار می‌ورزید که بلا فردا باید با کالسکه برود، و او نیز با جاه و جلال تمام راهی خانه‌شان شد. خانم ویلفر و میس لاونیا کم‌وبیش منتظر بودند که ایشان با همان کبکبه به دیدنشان بیاید، و هنگامی که کالسکه را از پنجره‌ای که مخفیانه در پشت آن به نگاره ایستاده بودند، دیدند، متفقاً به این نتیجه رسیدند که کالسکه راه برای به‌رخ کشیدن همسایگان و به‌درد آوردن دلشان، باید دم درنگه دارند. بعد به‌همان اتاق خانوادگی رفتند تا باقی‌افه‌ای بی‌تفاوت از میس بلا پذیرایی کنند.

اتاق خانوادگی بسیار کوچک و زشت به نظر می‌رسید، و پلکان پایین که به‌همان اتاق منتهی می‌شد هم تنگ می‌نمود و هم کج و معوج. این خانه کوچک و تمام اسباب و اثاثیه‌اش در برابر آن خانه فوق‌العاده اشرافی محقر می‌نمود. بلا پیش خود فکر کرد: «من به‌سخنی می‌توانم باور کنم که زمانی زندگی در این خانه را تحمل کرده‌ام.»

ابهت اندوهبار و تیره‌گون خانم ویلفر، گستاخی ذاتی لای، دردی را دوا نمی‌کردند. بلا واقعاً در موقعیتی بود که به‌یاری نیاز داشت، ولی به وی داده نمی‌شد.

خانم ویلفر، ضمن اینکه گونه‌اش را پیش می‌آورد تا آنرا ببوسد، با همان علاقه‌ای که معمولاً نسبت به پشت يك‌فاش می‌کنند، گفت: «خیلی افتخار دادید! حتماً می‌بینید که خواهرتان لای هم چقدر بزرگ شده‌اند، بلا.»

میس لاونیا بی‌درنگ گفت: «مامان، من به‌هیچ‌ان زدی شما اعتراضی

ندارم، چون هر چه باشد بلا مستحق آن است، اما واقعاً دلم می‌خواهد از نان تقاضا کنم که چرندیبات بزرگ‌گشدم را، که دیگر سنی ازم گذشته، پشت سر هم تکرار نکنید.»

خانم ویلفر شگفت‌زده و با لحنی جدی جواب داد: «خود من هم، حتا بعد از آنکه ازدواج کردم، رشد کردم و بزرگ شدم.»

لاوی جواب داد: خیلی خوب، مامان. اما بهتر بود از این موضوع هیچ حرفی نمی‌زدید.»

چشم‌غره‌ای که آن زن سنگین و رنگین در برابر شنیدن جواب کرد، کافی بود که هر مخالف کمتر گستاخی را پریشان‌خاطر کند، اما بر لاونیا هیچ اثری نگذاشت: لاونیا می‌گفت، ضمن اینکه اجازه می‌داد مادرش در هر شرایطی هر قدر دلش می‌خواهد چشم‌غره برود و گره در ابروان بیندازد، بی‌باکانه با خواهرش روبه‌رو شده بود.

«بلا، گمان نمی‌کنم اگر تو را ببوسم چیزی از شأنت کم شود؟ خوب! چطوری، بلا؟ با فین‌هایت چطورند؟»

خانم ویلفر گفت: «ساکت! خاموش! من خوشم نمی‌آید کسی این جور بی‌تکلف و خودمانی حرف بزند.»

لاوی گفت: «اوا! حالا که مامان از آوردن اسم با فین‌ها ایراد می‌گیرند، پس سپافین‌ها چطورند؟»

خانم ویلفر بانگ بر آورد: «دخترک گستاخا هرزه!»
لاونیا خونسرد و با تکان دادن سر گفت: «من هیچ اهمیت نمی‌دهم گستاخ و هرزه باشم یا ابوالهول، برای من هیچ فرق نمی‌کند و بعید هم نیست یکی از این‌ها باشم. اما این را می‌دانم - که بعد از ازدواج دیگر بزرگ نمی‌شوم!»

خانم ویلفر با لحنی جدی تکرار کرد: «نمی‌شوی؟ نمی‌شوی؟»
«نه، مامان، نمی‌شوم. هیچ چیز نمی‌تواند سبب شود که بزرگتر بشوم.»
خانم ویلفر، ضمن تکان دادن دستکش‌هایش، بیش از پیش احساساتی شده بود. بنابراین گفت: «خیلی طبیعی است، و چیز بعیدی هم نیست، که یکی از بچه‌هایم به خاطر آدم‌های پولدار و خوشبخت تر کم می‌کند، و بچه دیگرم تحقیر می‌کند. خیلی به قاعده است، دستم درد نکند!»

بلا وارد صحبت می‌شود: «مامان، آقا و خانم با فین آدم‌های خوشبخت

و ثروتمندی هستند، هیچ تردیدی هم نیست، اما شما حق ندارید بگویید آدم‌های متکبریند. شما باید متوجه باشید که اینطور نیستند.»

لاوی، که بی‌خبر و ناگهان بر سر دشمن می‌نازد، گفت: «مامان، خلاصه اینکه شما باید متوجه باشید و بفهمید - که اگر نفهمید، شرم‌تان بادا - که آقا و خانم بافین مجسمه کمال‌اند.»

خانم ویلفر، که دختر از خانه رفته‌اش را مؤدبانه تحویل می‌گرفت، جواب داد: واقعاً مثل اینکه ما باید این‌جوری فکر کنیم. و به همین دلیل من حق دارم از حرف‌های خارج از نزاکت بدم بیاید، لاونیا. خانم بافین (که من، با آن متانتی که دلم می‌خواهد داشته باشم، هرگز نمی‌توانم به قیافه‌اش نگاه کنم) و مادر تو به هیچ‌وجه با هم صمیمی نیستند. ولی این به این معنی نیست که آن زن و شوهرش به خودشان جرأت بدهند و از خانواده ما به اسم ویلفرها یاد کنند. من هم به خودم حق نمی‌دهم به آن‌ها بگویم بافین‌ها، نه. چونکه چنین لحنی - می‌توانی آن‌را بی‌تکلف بودن، خودمانی بودن و سبکی یا هر چیز دیگر بنامی - بر مبادلات اجتماعی ویژه‌ای که وجود خارجی ندارد دلالت دارد. درست توضیح دادم یا نه؟»

لاونیا بی‌آنکه کوچکترین توجهی به این پرسش نشان دهد و به رغم نحوه ادای آن، به خواهرش یادآوری کرد که: «بلا، می‌دانی، بالاخره به ما نگفتی که این فلانی‌های تو چطورند.»

بلا، که می‌کوشید خشم خود را فروخورد پابر زمین می‌کوبید و گفت: «من نمی‌خواهم در اینجا درباره آن‌ها حرف بزنم. آن‌ها مهربانتر از آن‌اند که وارد این بحث‌ها بشوند.»

خانم ویلفر با لحن طعنه آمیزی پرسید: «چرا این حرف را می‌زنی؟ چرا من غیر مستقیم و در لفافه حرف می‌زنی. هم مؤدبانه است، و هم تشکر آمیز؛ اما چرا باید گفت؟ چرا نباید رک و پوست‌کنده بگویی که آن‌ها از ما مهربانتر و بهترند؟»

ما کنایه را می‌فهمیم. چرا حرفت را در لفافه می‌پیچی؟»
بلا، که یکی از پاها را بر زمین می‌کوبید، گفت: «مامان، تو حتا یک آدم قدیسی را هم از کوره در می‌بری. همین‌طور هم لاوی.»

خانم ویلفر، بالحنی ترحم‌انگیز، بانگ بر آورد: «بیچاره لاوی اکاسه کوزه‌ها همیشه بر سر او می‌شکند! طفلکی بی‌زبانم! اما لاوی، با همان جسارت پیشین بر سر دشمنش ناخست و با لحنی نیشدار گفت: «مامان، دلت به حال من

نسوزد، چونکه من می توانم از خودم دفاع کنم.»
خانم ویلفر، خطاب به دختر بزرگش که از همه لحاظ رامتر از دختر کوچکش بود، گفت:

«من تعجب می کنم که چطور شده توانستی از آقا و خانم بافین دل بکنی و به دیدن ما بیایی. تعجب می کنم که چطور شده است که علاقه ما بر علاقه آقا و خانم بافین چربیده. من باید ممنون باشم که در مسابقه با آقا و خانم بافین برنده شده ام.» (این خانم بزرگوار روی حرف نخستین اسم بافین خیلی تکیه می کرد، انگار که این عمل نشان دهنده اعتراضاتش بر ضد صاحبان این نام بود، و انگار که اسم های دافین، مافین، یا پافین را بهتر می توانست تلفظ کند.)

بلا خشمناك گفت: «مامان، شما مجبورم می کنید بگویم که من واقعا متأسفم به اینجا آمدم، و دیگر هم پا به اینجا نخواهم گذاشت که وقتی که پاپای بیچاره ام خانه باشد. چون پاپا خیلی بزرگوارتر از این است که به دوستان خوب و سخاوتمند من حسادت کند و از آن ها بدش بیاید، و پاپا آنقدر نجیب و مهربان اند که یادشان می آید آن ها می فهمیدند من کمی به آن ها علاقه مند هستم، و همچنین بی آنکه من چیزی به او بگویم می دانند که من در چه وضع آزمونی هستم. و من پاپا را همیشه بیشتر از همه شما دوست داشته ام و همیشه دارم و همیشه هم خواهم داشت.»

در این لحظه پلا که از لباس مجال و کلاه زیبایش هیچ لذتی نبرده بود، گریه را سرداد.

خانم ویلفر، گریه پا و در حالی که سر برداشته بود، بانگ زد: «آهای ر.و. گمان می کنم اگر اینجا بودی می شنیدی که همسر و مادر بچه هایت را چه جوری به اسم تو خوار می کنند. ولی حیف که سر نوشت نخواست تو اینجا باشی و به گوش خودت بشنوی که هر چه خواستند نارشان کردند.»

در این لحظه خانم ویلفر هم زد زیر گریه.

میس لاوینیا اعتراض کنان گفت: «من از بافین ها متنفرم! به من مربوط نیست کسی دلش نمی خواهد به آن بگویند بافین ها. من یکی به آن ها می گویم بافین ها. بافین ها، بافین ها، بافین ها! من می گویم بافین های بدجنس، و می گویم که بافین ها بلا را علیه من تحریک کرده اند، و توی رویشان بهشان می گویم بافین ها» در واقع چنین نبود، بلکه دختر خانم سخت به هیجان افتاده بود - «نکبتی هستند، بافین های بدنام و بی آبرو، بافین های نفرت انگیز، بافین های حیوان. خوبشان کردم!»

در این لحظه میس لایوشیا هم زد زیر گریه.
در ورودی منزل بهمم خورد، منشی را دیدند که سریع از پله‌ها بالا می‌آید. خانم ویلفر که سرش را باوقار بلند کرده بود تکان می‌داد و اشک‌هایش را خشک می‌کرد گفت: بگذارید من بروم در را برایش باز کنم. فعلاً دختر حقوق‌بگیر و مطیعی نداریم که این کار را بکند. ما چیزی نداریم کتمان کنیم. اگر اثر احساسات را بر گونه‌مان ببیند، آن وقت هر جور دلش می‌خواهد تعبیر می‌کند.»

وی با این سخنان رفت و چند لحظه بعد دوباره برگشت و با آن لحن چاوش گونه‌اش خبر داد که: آقای راکسمیت يك پاكِت برای میس ویلفر آورده‌اند.»
آقای راکسمیت بی‌درنگ به فراست دریافت که خبری شده است، ولی زیر کانه جووری نشان داد که چیزی ندیده است و به میس بلا گفت: «آقای بافین امروز صبح خیال داشتند این را موقعی که در کالسکه بودید به شما بدهند. می‌خواستند شما آن را به عنوان یادبود کوچک نگه‌دارید. فقط يك کیف است میس ویلفر - ولی چون یادشان رفته بود و ناراحت شده بودند من داوطلب شدم بعد از آمدن آن را برایتان بیاورم.»
بلا آن را گرفت و تشکر کرد.

«آقای راکسمیت، ما کمی دعوا مان شده بود، درست مثل همیشه و نه بیشتر! شما که از صدق و صفای ما خبر دارید. من دارم می‌روم. خدا حافظ، مامان، خدا حافظ، لایا!» و میس بلا در پی بوسیدن آن دو برگشت و به سوی در رفت. منشی می‌خواست پشت سرش برود، ولی خانم ویلفر پیش رفت و با سنگینی تمام گفت: «ببخشید اجازه دهید که من با حق طبیعی که دارم دخترم را تا کالسکه دم در که منتظرش ایستاده بدرقه کنم.» منشی مددرت‌خواست و راه را باز کرد. واقعاً چه منظره بدیعی بود که خانم ویلفر در را باز کرد و در حالی که دستکش‌ها را تکان می‌داد بانگ برداشت: «نوکر خانم بافین!» که نوکر بیدرتنگ پیش آمد، و خاتم خطاب به وی کوتاه گفت: «میس ویلفر دارند می‌آیند!» و به این ترتیب دخترک را به دست وی سپرد، درست عین يك خانم افسر برج و بارو که يك زندانی دولتی را به آنجا تحویل می‌دهد. اثری که این مراسم بر مسایگان نهاده بود حدود يك ربع ساعت آن‌ها را گیج کرده بود، مخصوصاً آن ادا و اطوار شاهانه‌ای که آن زن هنگام ایستادن روی آخرین پله نردبان به خود گرفته بود.

وقتی بلا در کالسکه نشست، پاكِت را باز کرد. در پاكِت کیف پولی

بود و در آن کیف يك اسكناس پنجاه لیره‌ای، بلاگفت: «پدرم از این هدیه خیلی خوشحال و شگفت‌زده می‌شود، خودم آن را به شهر می‌برم»
 از آنجایی که وی از موقعیت دقیق محل بازرگانی چیکزی، ونیرینگ و ستوبلز آگاه نبود ولی می‌دانست که باید نزدیک مینسینگ این باشد، به‌رآنند دستور داد او را به آن نقطه تاریک برساند. به آنجا که رسیدند «نوکر خانم بافین» را فرستاد که اداره حسابداری شرکت چیکزی، ونیرینگ و ستوبلز را پیدا کند و بهر. و بفر پیغام بدهد که اگر ممکن است بیایند بیرون، که خانمی دم در منتظرشان است و می‌خواهد با ایشان صحبت کند. يك چنین پیغام مر موز آن‌هم از زبان يك‌خانه شاگرد آنچنان ولوله‌ای در حسابداری راه انداخت که پیشخدمت جوان بی‌درنگ مامور شد رومتی را تعقیب کند، ببیند آن خانم کیست، و بعد گزارش مر بوطه را بدهد. آن ولوله‌ها پس از اینکه پیک برگشت و خبر داد که خانمی «خیلی تپ‌تپش مامانی با کالسکه دنگ و فنگی» را دیده است اصلا فروکش نکرد.

خود رومتی نیز، قلم پشت گوش و کلاه کهنه و چرکین به سر نهاده، از نفس افتاده به کنار در کالسکه رسید و با آن کراوات بی‌ریخت‌اش جواری به درون کالسکه هجوم برد که قبل از شناختن دخترش چیزی نمانده بود سگته کند. «فرزند عزیزم!» و بعد به نفس نفس افتاد، خداوند شکر! چقدر خانم شده‌ای! من فکر می‌کردم مامان و خواهرت را پاك از یاد برده‌ای!

«پاپاجان، همین‌حالا رفته بودم دیدنشان.»

ر.و. با تردید پرسید: «عجب راستی - مادرت چه کرد؟»

«هیچ خوب‌تا نکرد، پاپا، لاوی هم همینطور.»

آن گروهی بردبار گفت: «بعضی وقت‌ها از این کارها می‌کنند. اما

امیدوارم تو آن‌را به دل نگرفته باشی، بلای عزیزم.»

«نه، من هم ناراحت شدم، پاپا. ماهه‌مان از دست هم ناراحت شدیم.

پاپا، دلم می‌خواهد با هم بریم بجایی شام بخوریم.»

ر. و بفر که از شنیدن این سخن سرش را عجولانه به زیر انداخته بود

و داشت به آن دم و دستگاه زرد رنگ نگاه می‌کرد، گفت: «عزیز دلم، آخر،

من همین‌حالا - اگر صاحبان يك چنین کالسکه‌ای بتوانند به آن سوسبیج بگویند

یکی دو لقمه سوسبیج خورده‌ام.»

«اوه، زیاد نیست، پاپا!»

مرد در حالی که دست روی دهان می‌کشید اعتراف کرد: «درست است،

البته چیز زیاد خوبی نیست، عزیزم. تازه، وقتی حوادثی که شما هیچ کنترلی بر آن ندارید بین شما و این آلمانی‌های کوچک مانع ایجاد می‌کند، دیگر چاره‌ای نیست مگر اینکه آدم سعی کند که با این» - در اینجا با توجه به کالسکه مجلل صدایش را پایین آورد- «سوسپج‌ها بسازد»

«پاپای بیچاره پاپا، خواهش می‌کنم بروید این چند ساعت مانده را مرخصی بگیرید تا مدتی باهم باشیم.»

«باشد، عزیزم، مرخصی می‌گیرم.»

بلاکه در این لحظه چانه پدر را گرفته بود، کلاهش را از سرش برداشت و موهایش را به همان شیوه پیشین منظم کرد، و گفت: «قبل از رفتن به من بگوید که شما حتم دارید که من با وجودی که آدم بی‌ملاحظه‌ای هستم، ولی هرگز به شما بی‌اعتنا نبوده‌ام، و جسارت نکرده‌ام، پاپا»

پدرش با لحنی ملاطفت آمیز و در حالی که به پنجره نگاه می‌کرد، گفت: «عزیزم، من از صمیم قلب می‌گویم. و همینطور مگر من می‌توانم بگویم که وقتی زنی زیبا و در کالسکه‌ای مجلل در فنچرچ ستریت موهای یکنفر را در ملاء عام درست و مرتب می‌کند، این کار را فقط برای حفظ ظاهر می‌کند؟» بلا خندید و کلاه پدر را یکبار دیگر روی سرش نهاد. ولی وقتی هیكلی بیچگانه و ریز نقش آن مرد دور شد، از دیدن زندگی و ناجور بودن لباسش دل‌ریش شد و اشک در چشمانش جاری شد. بعد در دل به خودش گفت: «هیچ دلم نمی‌خواهد منشی هم مثل من فکر کند، ولی در هر صورت واقعیت دارد» پدرش، بیچگانه تراز پیش، و درست عین بچه‌ای که از مدرسه مرخصی گرفته باشد، پیش وی برگشت. «خیلی خوب، عزیزم. با مرخصی‌ام فوری موافقت کردند. واقعاً کار نیکویی کردند»

«خوب، حالا کجا می‌توانیم جای دنج و ساکتی پیدا کنیم، پاپا، که من با پس فرستادن کالسکه، در آنجا بایستم تا شما بروید و یک کاری برای من انجام بدهید و برگردید؟»

این سؤال به تفکر نیاز داشت. مرد گفت: «می‌دانی، عزیزم، تو حالا در چنان وضعی هستی که واقعاً باید در یک جای آرام باشی.» و سرانجام اظهار عقیده کرد:

«نزدیک باغی که کنار ترینیتی هوس در تاور هیل است.» پس به آن سوی رفتند، و بلا کالسکه را پس فرستاد و با مداد یادداشتی برای خانم هافین نوشت و به‌وی اطلاع داد که با پدرش است.

«خب، پاپا، حالا خوب گوش کن چه می‌خواهم بگویم و قول بده که اطاعت کنی.»

«قول می‌دهم و قسم می‌خورم، عزیزم.»

«هیچ چیزی ازم نپرس. این کیف را بردار، به نزدیکترین جایی برو که چیزهای خیلی خوب و حاضری دارند، شیکترین لباس را می‌خری، و قشنگترین کلاه و پونین (مواظب باش از بهترین چرم باشد، پاپا؟) و بعد برمی‌گردی پیش من.»

«آخر، بلای عزیزم...»

«مواظب باش، پاپا.» انگشت اشاره‌اش را با شادی به سوهش دراز کرد. «قول دادی و سرگند خوردی، عهدشکنی خوب نیست.»

اشک در چشمان مرد کوچک ریز نقش ساده لوح حلقه زد ولی دخترک چشمانش را بوسید و اشک‌ها را پاک کرد (گرچه چشم‌های خودش اشک آلود شده بود)، و مرد راه افتاد و رفت. نیم‌ساعت بعد برگشت، آنچنان شیک و آراسته بود که بلا بیست باری دورش گشت و حمد و ثنایش گفت و بعد دست‌در-دست وی انداخت و بازویش را آرام فشرد.

بلا، درحالی که او را به خود می‌فشرد، گفت: «خب، پاپا. این خانم خوشگله را به‌نهار دعوت کن!»

«کجا برویم، عزیزم؟»

بلا، دلیرانه گفت: «گرینویچ! و قول بده که از این خانم خوشگل به بهترین وجه پذیرایی کنی!»

هنگامی که می‌رفتند قایق کرایه‌کنند، ر.و. (آر. دبلیو) بزدلانه گفت: «عزیزم، دلت نمی‌خواست مادرت هم با ما بود؟»

«نه، پاپا، چون امروز می‌خواستم فقط با تو باشم. من در خانه همیشه عزیز دردانه تو بودم و تو هم هم عزیز دردانه من. ما قبلاً هم به تنهایی با هم فرار کرده‌ایم، مگر نه، پاپا؟»

مرد پس از اینکه ایستاد سرفه کند، همان سخنان دلجو یانه پیشین‌اش را تکرار کرد: «بله، با هم فرار کرده‌ایم! بیشتر یکشنبه‌هایی که مادرت - مادرت را می‌شد قال گذاشت.»

«بله، و متأسفم که من به‌ندرت آدم خوبی بودم یا شاید هرگز نبوده‌ام، پاپا. بیشتر وقت‌ها کاری می‌کردم مرا بغل کنی، در صورتی که تو می‌بایستی می‌گذاشتی من راه بروم؛ و بیشتر وقت‌ها تو را به دنبال خودم می‌کشاندم،

در صورتی که تو اغلب ترجیح می‌دادی بنشین و روزنامه‌ات را بخوانی، مگر نه؟»

«بعضی وقت‌ها، بعضی وقت‌ها، خدای من، و راستی چه بچه‌ای بودی، چه هم‌نشین خوبی!»

«هم‌نشین؟ درست همین چیزی که امروز می‌خواهم باشم، پاپا.»
 «حنم داشته باش که پیروز خواهی شد، عزیزم. برادرها و خواهرهای تو همه به نوبه خودشان هم‌نشین من بوده‌اند، البته تا حدودی، فقط تا حدودی مادرت هم در تمام طول زندگی همان هم‌نشینی بوده است که هر مرد مسکن است - ممکن است دنبالش باشد - و به قول معروف - یادش باشد - که - خودش هم - اگر -».

بلا گفت: «اگر دوست داشت مثل او باشد.»

جواب داد: «خب، ب-ب-بله.» در حالی که از این جمله زیاده‌رازی به نظر نمی‌رسید. «یاشاید بهتر بود می‌گفتم، اگر اهلش باشد. مثلاً، فرض کنیم اگر آدمی دلش می‌خواست تند راه برود، مادر تو را يك مصاحب گرانبها می‌یافت. اما اگر می‌خواست گردش کند، یادش می‌خواست بورنمه برود، برایش سخت بود بتواند با مادرت همگامی و همراهی کند.» بعد از اندکی درنگ، ادامه داد: «با بهتر است این جور ی بگویم، بلا. فرض کنیم آدمی دلش می‌خواست زندگی را، البته نمی‌خواهم بگویم با مصاحب یا همسر، بلکه با موسیقی بگذراند. خیلی خوب، حالا این موزیک همان هادش مرگ، شاتول باشد. خب. این موزیک برای زمان خاصی مناسب است - از آن بهتر هم دیگر نیست - اما در زندگی خانوادگی روزمره هیچ محلی از اعراب ندارد. مثلاً، اگر پس از يك روز تمام کار کردن بپاید و بانوای مارش مرگ شاتول غذا بخورد، این غذا زهر مارش می‌شود. یا، خواست که با خواندن تصنیف خنده آور و یا با رقصیدن بانوای نی ليك تمدد اعصاب کند، و بعد ناگزیر شود این کارها را با نوای مارش شاتول بکند، آن وقت می‌فهمد که نه، به مقصودش نرسیده است.»
 بلا، همینطور که به بازوی پدرش تکیه زده بود، دردل با خودش گفت:
 «پاپای بیچاره ام!»

مرد کروی آهسته و بی‌آنکه خواسته باشد گلایه کند، گفت: «خب، چیزی که من می‌خواهم به تو بگویم، عزیزم، این است که آدم سازگاری هستی، خیلی سازگار.»

«در واقع متأسفم که نشان داده‌ام آدم کج خلق‌ام. متأسفم که آدم خیلی

گلایه کن و دلم می مزاج بوده ام. من قبلاً به این چیز فکرمی کردم یا به ندرت فکرمی کردم. ولی همین حالا که در کالسکه نشسته بودم و تورا هنگام آمدن در پیاده رو دیدم، خودم را سرزنش کردم.»

«به هیچوجه، عزیزم. از این حرفها نزن!»

آن روز پاپا با آن لباس نوی که پوشیده بود، مردی خوشحال و اهل بگر و بخند شده بود. روی هم رفته می شود گفت که آن روز شاید شادترین روزهای زندگی اش بود و حتی بی پروا برگرد می توان گفت که در آن روز شریک قهرمان صفت وی با موزیک مارش مرگ شاتول به محراب نکاح می رفت. گردش کوچک کنار رودخانه بسیار شادی برانگیز بود، و آن اتاق کوچک رو به روی رودخانه که برای صرف شام به آن وارد شدند نیز سرور انگیز بود. هر چیزی شادی آورنده بود. پارک شادی آور بود، آبجوشادی می آورد، غذای ماهی شادی آور بود، و شراب هم شادی برمی انگیزخت. بلا خود از همه چیز سفره نشاط انگیزتر شده بود، پدر را به بهترین وجه شادی می بخشید، و کاری می کرد که همیشه بگوید او زیباترین و دوست داشتنی ترین زنان است، پاپا را برمی انگیزخت سفارش دهد بهترین غذاها را بیاورند چون بهترین و زیباترین زنان دنیا هوس کرده آنها را بخورد، و خلاصه اینکه کاری کرده بود پاپا تصور کند که او پاپای چنین دختر دلفریب و زیبایی است.

و بعد، همینطور که نشسته بودند و به حرکت قایقها و کشتیهای بخاری نگاه می کردند که بر سینه آب با جذر آب روی به سوی دریا نهاده بودند، این زن دلفریب به مسافرت های گوناگون خودش و پاپا می اندیشید. يك زمان، پاپا را در مقام صاحب يك کشتی بارکش چهار بادبانۀ حامل ذغال سنگ می دید که به سوی هند نیوکاسل می رفت تا الماس سیاه بار کند و از آن ثروت ببندد؛ زمانی دیگر پاپا با آن کشتی زیبای سه دکله راهی چین بود تا تریاک به انگلستان بیاورد و با پول آن شرکت چپکری وینرینگ، وستو بلز را بخرد و ابریشم پارچه های ابریشمی بیشماری را برای زینت دختر زیبایش سوغات بیاورد، اکنون سر نوشت مصیبت بار و تلخ جان هارمون به صورت يك رویا در آمده بود، و اکنون به خانه برگشته بود و آن زن زیبا و فتنه انگیز را همان می یافت که پنداشته بود، و زن زیبا نیز او را درست همان می یافت که پنداشته بود، و اکنون به سفر می رفتند. در قایق زیبای خودشان، تا به موستان خودشان سرکشی کنند، و با کشتی بخاری به هر سو می رفتند، که بر عرشه آن دسته موزیک می نواخت، و پاپا در آن کاپن بزرگ استقرار یافته بود. اينك، جان هارمون

یکبار دیگر در گورش خوابیده و سوداگری بسیار ثروتمند (نامش را نمی‌داند) از آن زن زیبا خراستگاری می‌کرد اکنون باوی ازدواج کرده است» و این مرد آنقدر ثروتمند است که هر چیزی که با بادبان یا با نیروی بخار بر سینه آب حرکت می‌کند به وی تعلق دارد و یک ناوگان بزرگ متشکل از کشتی‌های تفریحی گوناگون دارد، و آن کشتی تفریحی کوچکی که چشم‌ها را خیره می‌کند با آن بادبان سفید و بزرگش که به افتخار همسرش آن را «بلا» نام نهاده است و هر وقت که زن هوس کند بر عرشه‌اش می‌نشیند، یعنی مثل یک ملکه کلاو پاترای جدید، از آن اوست. دیری نمی‌گذرد، که به محض اینکه به گریوسند می‌رسد، سپهسالاری بزرگ و بسیار ثروتمند (اسم این یکی را هم نمی‌داند) از آن کشتی سر باز بر پیاده می‌شود و بدون همسرش هیچ خیال ندارد سر در راه پیروزی بگذارد، و همسر وی آن زن زیبا و دوست داشتنی است، تقدیر این بود که این زن به صورت بت قبا قرمزها و قبا آبیان (سر بازان و ناویان انگلیسی - م.)، از سر باز گرفته تا افسر، در آید. و باز هم: آن کشتی را می‌بینید که یک کشتی یدک کش آن را به یدک می‌کشد؟ خوب! خیال می‌کنید این کشتی به کجا دارد می‌رود؟ این کشتی به میان صخره‌های مرجانی و به سرزمین نارگیل‌ها و از این قبیل چیزها می‌رود، و این کشتی را آدمی ثروتمند به اسم پاپا (که در آن کشتی است و مورد احترام تمامی جاشوان) کراسیکزده است، و این کشتی به فرمان او می‌رود تا محموله‌ای از چوب‌های خوشبو حمل کند، زیباترین چیزی که تا کنون دیده شده است، و پرسودترین چیزی که کسی شنیده است، و این محموله، آنگونه که باید، پرسودترین محموله‌های جهان است: آن زن زیبایی که آن را خریده است و آن را برای این سفر مهیا کرده است با شاهزاده‌ای هندی، یا چیزی از این قبیل، ازدواج کرده است که لباسی از پارچه کشمیر برتن دارد و جواهرات و سنگهای قیمتی بر سرش می‌درخشند، گرچه این مرد اندکی حسود است. به این صورت بلا خوشبخت و شاد می‌آید و می‌رود، به شیوه‌ای که برای پاپا سحرانگیز است، بطوری که پاپا می‌خواهد درست عین پسرکان گدایی که زیر پنجره حاضرند سرشان را لای گل‌ولای فرو کنند، سرش را در لگن حمام آن سلطان فرو کند.

پاپا پس از ناهار گفت: «عزیزم، گمان می‌کنم که در خانه بالاخره به این نتیجه می‌رسیم که تو را برای همیشه از دست داده‌ایم.»

بلا سرش را تکان داد، نمی‌داند، نمی‌تواند بگوید. تنها چیزی که می‌توانست بگوید این بود که وی هر چه را که می‌خواهد در اختیار دارد و

اینکه هر گاه به اشاره به آقا و خانم بافین می فهماند که می خواهد از پیششان برود آنها گوششان به این حرف ها بدهکار نیست و باور نمی کنند.

بلا ادامه داد: «خب پاپا، من می خواهم پیش شما به چیزی اعتراف کنم. من بدبختترین آدم اجیر شده ای هستم که تا حالا در این دنیا وجود داشته است.» پدرش، که نخست به خودش و بعد به دسر نگاه کرد، گفت: «من که اصلاً تو را یک چنین آدمی نمی پنداشتم، عزیزم.»

«من می دانم منظورت چیست، پاپا، اما اینطور هم که می گویی نیست. نمی خواهم بگویم که پول را به خاطر پولدار بودن دوست دارم، بلکه آن را به خاطر قدرت خریدی که دارد می خواهم!»

ر.و. پاسخ داد: «در واقع بیشتر ما آدم ها همینطور فکر می کنیم.» بلا، ضمن چرخاندن چانه، گفت: «اما نه آن اندازه که من فکر می کنم، پاپا. خدا با ما مزدورم!»

ر.و. به این نیت که حرف تسلی بخش تری بگوید، نگاهی زیر کانه انداخت و گفت: «از کی تا حالا یک چنین فکری به سرت زده، عزیزم؟»

«اصل قضیه این است. وحشت انگیزترین قسمت آن، موقعی که من در خانه بودم و فقط می دانستم که فقیر بودن یعنی چه، غر می زدم، ولی زیاد اهمیت نمی دادم. وقتی در خانه (خودمان) انتظار داشتم پولدار بشوم، فکر می کردم که کارهای بزرگی انجام می دهم. ولی وقتی از آن ثروتی که رسید نو می شدم و هر روز شاهد بودم که به دست دیگران می رسد، و به خوبی می دیدم که پول چه کارها را می کند، بعد به این مزدوری بدل شدم که حالا هستم.»

«دچار خیالات شده ای، عزیزم.»

بلا، که سرش را برای او تکان می داد و در حالی که ابروان زبایش را آنقدر بالا آورده بود که به نظر می رسید ترسیده است، گفت: «به شما اطمینان می دهم که این جورها هم که می گوئید نیست، پاپا عین واقعیت است. من همیشه با اشتیاق سرگرم برنامه ریزی هستم.»

«خداوندا! آخر چه جوری؟»

«حالا بهتان می گویم، پاپا. از گفتن آن به شما ابا ندارم، چونکه ما همیشه باهم دوست بوده ایم، و برای اینکه تو پاپا نبوده ای بلکه بیشتر مثل برادر بزرگتری بوده ای که حرمت بزرگی او را فراموش کرده ام، علاوه بر این، بلاضمن دراز کردن انگشت اشاره اش به سوی وی خنده کنان ادامه داد: «برای اینکه تو در چنگ من هستی این یک مأموریت سری است. اگر تو مرا لو بدهی

من هم تورا لومی دهم. به مامان می گویم که در گرینویچ شام نخورده ای.»
 ر. و. باهراس جواب داد: «خب، جدی بگویم، عزیزم، صلاح می بینم
 که از این مقوله اصلاً صحبتی به میان نیاید.»

بلا خندید: «عجب! من می دانستم خوششان نمی آید، قربان! پس شما
 اسرار مرا نگه دارید و من هم اسرار شما را نگه می دارم. اما اگر روز و
 روزگاری این زن زیبا را لو بدهید و به او خیانت کنید، او را از دها خواهید
 یافت. خوب، حالا يك بوس به من بده، پاپا! تا من هم دستی به موهایت بکشم،
 چون در این چند روزی که من نبوده ام خیلی بد شده است.»

ر. و. سرش را برای استادکار پایین آورد و استاد کار هم ضمن اینکه
 گپ می زد موهای پدر را استادانه دورانگشت می پیچاند و بعد به طرف دیگر
 می کشید و رها می کرد. مشتری با هر حرکتی که آن زن به موهایش می داد
 چشم به هم می زد و روتزش می کرد.

«من تصمیم گرفته ام پولدار بشوم، پاپا. من پی برده ام که با گدایی،
 قرض یا دزدی نمی توانم پولدار بشوم، بنابراین به این فکر افتاده ام که با آن
 ازدواج کنم.»

ر. و. تا آنجا که می توانست، و با وجودی که سرش زیر دست او بود
 سعی کرد به او نگاه کند؛ با لحنی سرزنش آمیز گفت: «بلای عزیزم! زبیرم.»
 «گفتم تصمیم گرفته ام، پاپا، که برای اینکه پولدار بشوم باید با پول
 ازدواج کنم، در نتیجه همیشه مترصدم که هر وقت پول دیدم آن را به چنگ
 آورم.»

«بلای عزیزم! زبیرم!»

«بله، پاپا، قضیه از این قرار است، اگر مزدور دسیسه گری وجود داشته
 که ذکر و فکرش همیشه روی کارش متمرکز بوده است، آن موجود دوست
 داشتنی من ام. اما من هیچ اهمیت نمی دهم. من از بی پولی متنفرم و اگر با
 پول ازدواج کنم فقیر نخواهم بود، حالا چه قدر نرم و لطیف شده ای، پاپا، که
 مستخدم کافه را هم به تعجب انداخته ای، و حالا برو پول غذا را بده.»

«بلای عزیزم، این کار در این سن و سال خیلی هراسناک است.»

بلا، بایک شادی کودکانه جواب داد: «پاپا، من که بهت گفتم، اما تو
 باور نمی کردی، حیرت آور نیست؟»

«کاملاً همینطور است که می گویی، به شرطی که متوجه شده باشی چه

گفته ای و یا چه منظوری داشته ای، عزیزم.»

«خب، پاپا، به شما می‌توانم بگویم که غیر از این هیچ مقصود دیگری نداشته‌ام. درباره عشق با من حرف بزن.» بلا با لحنی آکنده از نفرت سخن می‌گفت؛ گرچه چهره و جسمش هم غیر از این نشان نمی‌دادند. «درباره اژدهاهای آتشین زبان و خشمناک برایم بگوا اما اگر به‌خواهی از نداری و دارایی سخن بگویی، آن وقت است که ما واقعاً فقط از واقعیت‌ها سخن گفته‌ایم.»

«عزیزم، دارد خیلی وحشتناک...» پدر داشت آغاز می‌کرد که دختر حرفش را برید.

«پاپا، بگو ببینم. تو با پول ازدواج کردی؟»

«تو که می‌دانی من نکرده‌ام، عزیزم.»

بلاموزیک، عارش بر گگ شائول را زمزمه کرد و بالاخره گفت که کار خوبی نبوده است اما چون دید قیافه مرد جدی است و سر را به زیر افکنده است، گردنش را گرفت و بوسید و یکبار دیگر او را سرخلاق آورد.

«پاپا، با این حرف منظوری نداشتم. فقط محض شوخی گفتم. مهم نیستا تو مرا لو نده، من هم تو را لو نخواهم داد. از این مهم‌تر؛ من قول می‌دهم چیزی را از تو پنهان نکنم، پاپا، و تو هم مطمئن باش که این فرد در هر وقت کاری می‌کند تو را در جریان امر می‌گذارد و اسرارش را تماماً بد تو می‌گوید.»

ر. و. که از عهد و پیمانی که از این زن زیبا شنیده بود خوشحال بود، زنگ زد و پول غذا را پرداخت. بلا، که وقتی تنها شده بودند کیف رامپاله کرد و روی میز گذاشت و با دست آهسته بر آن زد و بعد آن را در یکی از جیب‌های کت نو پدر فرو کرد، گفت: «پاپا، بقیه‌اش همه مال تو که برای اهل خانه چیزهایی بخری و فرض‌هایت را بپرداز و هر جور که خودت صلاح می‌دانی تقسیم کنی و هر جور که صلاح می‌دانی خرج کنی، اما خواهش می‌کنم مبادا فکر کنی که چون نقشه پلیدی در سردارم این هدیه را به تو می‌دهم. ولی شاید اگر چنین بود، این دختر کوچک مزدور تو همه‌اش را با گشاده دستی به تو نمی‌داد.»

بعد از آن با هر دو دست کتش را پایین کشید و دستور داد که آن کت گران قیمتی را که روی جلیقه پوشیده است، تکه کند، و بعد نخ کلاهچه خودش را هم زیر چانه‌اش گره زد و او را با خود به لندن برد. چون به درسرای آقای باغین رسیدند، گذاشت به در تکیه زند و بعد گوشش را گرفت و تسلیم وار او را به سوی خود کشید و طوری بوسید که پشت سرش دوبار به در کوبیده شد.

بعد دخترک ضمن اینکه آن عهدی را که بسته بودند به یادش آورد از وی جدا شد. دخترک که چندان خوشحال نبود، چون پدر راه خیابان تاریک را در پیش گرفت گریست. با وجودی که چندان خوشحال نبود، چند بار گفت: «پاپای بیچاره ام! پاپای ندار و ژنده و بی‌ریختم، تا اینکه جرأت یافت و در زد. وی زیاد خوشحال نبود، اما مبل‌های مجلل به او چشمک می‌زدند و انگار می‌گفتند که حتماً آن‌ها را با آن مبل‌های فکسنی توی خانه خودشان مقایسه کند. چون زیاد خوشحال نبود، در اتاق خودش دیرزمانی افسرده حال نشست، از ته دل گریست، یعنی آن جور که خود می‌خواست، بویژه که این جان هارمون پیر متوفی چیزی برای او به ارث نگذاشته است و بدتر اینکه جان هارمون جوان هم نمانده بود تاها او ازدواج کند. بلاگفت: «آرزوی چیزهای متفاوت داشتن اما زندگی و اقبال من طوری متفاوت اند که نمی‌دانم انتظار چه چیزی را برای خود باید داشته باشم!»

فصل بیست و ششم

وقتی یتیمی وصیت می کند

به منشی، که صبح هنگام روز بعد در با نلاق ملال انگیز کار می کرده خبر دادند که جوانی که گفته بود اسمش سلاپی است در تالارخانه به انتظار اوست، فراش که این خبر را به وی داده و پیش از گفتن نام جوان اندکی درنگ کرده بود، گفت که آن جوان او را ناگزیر کرده است این پیغام را بیاورد و ضمناً می گفت که اگر آن جوان آدم باشعور و اهل ادب بود به داشتن چنین نامی رضایت نمی داد، رساندن پیامش توسط فراش زیاد ناراحت کننده نمی نمود.

منشی بسیار خونسرد گفت: «خانم بافین از دیدنشان بسیار خوشحال خواهند شد، بگو بیایند تو.»

آقای سلاپی، پس از آنکه معرفی شد، کنار در ایستاد، در حالی که قسمت های گوناگون لباسش تکمه های جور و واجور، زشت و غیر قابل تصویری دوخته شده بود.

جان را کمسیت بالحن شاد و خوشامد گویانه گفت: «از دیدنشان خوشحالم، منتظر تان بودم.»

سلاپی گفت که مدتی بود خیال داشت بیاید، اما بنیم (که از وی به نام «جانمی ما» نام می برد) ناخوش احوال بود و او ناگزیر شده بود تا بهتر شدن حال وی بیاید.

منشی گفت: «پس حالا حالشان خوب است؟»

سلاپی گفت: «نه، خوب نیست.»

آقای سلاپی کسه سرش را تا حد امکان جلو آورده بود گفت: «جانی حتماً بیماری را از پرورشگاهی‌ها گرفته.» وقتی ازش پرسیدند یعنی چه، جواب داد که «همونای که توی بدنش پیه است، و بیشتر در سینه‌اش.» باز ازش خواستند بیشتر توضیح دهد، که جواب داد، «بعضی شون به اندازه‌ی سه شش پنسیه.» اصرار کردند به حالت فاعلی بگویند، که گفت، «جوش‌هایی که سرخ سرخ‌اند.» بعد سلاپی ادامه داد: «اما تا زمانی کسه بیرون می‌زنند زیاد مهم نیستند، آقا، اگه داخل بزنند خیلی بده و خطر داره.»

جان را کسمیت از او پرسید که برای پسرک پزشک آورده‌اند یا نه؟ سلاپی گفت که او، بله، به بار او نوپیش دکتر بردند. بعد سلاپی پس از مدتی اندیشه گفت: «اما دکتر به اسمی گفت که به اون جوش‌ها نمی‌خورد و از آن‌ها خیلی درازتر بود.» را کسمیت گفت که نکنند سرخک بوده. سلاپی با اطمینان گفت: «نه، از اون‌ها بزرگتر بود، آقا.» سلاپی این موضوع را جوری ارزیابی کرده بود که انگار بیماری برای کودک امتیاز است.

را کسمیت گفت: «خانم بافین از شنیدن این خبر ناراحت خواهند شد.» «خانم هیگدن هم همینو می‌گفتند، آقا، و وقتی که سعی می‌کردند اونو از خانم پنهنون نگه دارند امیدوار بودند که جانی ما حالش خوب می‌شد.» را کسمیت با عجله پرسید: «انشاءالله که خوب می‌شوند؟»

سلاپی پاسخ داد: «انشاءالله، البته بستگی به این دارد که تو بز نه یا نه.» وبعد توضیح داد که جانی این‌ها را از پرورشگاهی‌ها «گرفته» یا آن‌ها را از جانی «گرفته‌اند». علاوه بر این، خانم هیگدن شب و روز از جانی ما پرستاری می‌کنند و از دامن خود دور نمی‌کنند و از آن‌جایی که دستگاه اطو را فقط او می‌چرخانده، در واقع به او «خیلی سخت» گذشته. در قیافه وی، وقتی تعریف می‌کرد، نور صداقت می‌درخشید و معلوم می‌نمود که وی از اینکه می‌فهمد توانسته است کمک کند، خیلی خوشحال است.

سلاپی گفت: «دیشب، دیر وقت بود و هنوز کنار دستگاه کار می‌کردم، و اطو درست شده بود عین نفس کشیدن جانی ما، و کندکار می‌کرد. اول خیلی خوب کار می‌کرد، بعد که داشت خاموش می‌شد کمی تکون خورد و لنگ زد، و وقتی داشت دوباره پایین می‌اومد کمی تکون خورد و به کم هم لرزید و بعد درست کار کرد، بنابراین نمی‌دونستم کدومشون ماشین اطواست و کدومشون جانی ما. جانی ما هم نمی‌دونست کدام به کدام است، چونکه هر وقت دستگاه

لنگ می زد او هم می گفت: دارم خفه می شم، ننه بزرگت! خانم هیگدن اونو ور می داشت و می داشت توی دامنش و به من می گفت، «سلاپی» به کم دست نگه دار». و من هم دست نگه می داشتم و وقتی جانی مادوباره نفس می گرفت دوباره راهش می انداختم و همه با هم کار می کردیم.»

سلاپی در پی این توصیف‌ها چشم‌ها را تدریجاً باز کرد و خنده مبهم بر چهره‌اش نقش بست. حالا دیگر خاموش شده بود، از سخن گفتن باز ایستاده بود، و اشک در چشمانش حلقه زده بود و به بهانه اینکه خیلی گرمش شده انتهای آستین پیراهنش را در دست گرفت و با حرکتی ناشیانه، ولی سریع و دایره‌وار اطراف چشم‌ها را پاک کرد.

راکسمیت گفت: «خیلی بد شد، من باید بروم و به خانم بافین خبر بدهم. شما همین جا باشید، سلاپی.»

سلاپی، در حالی که به نقش‌ونگارهای کاغذ دیواری خیره می‌نگریست، در جای خود ایستاد، تا اینکه منشی و خانم بافین هر دو آمدند. بانوی جوان هم (به نام میس بلا ویلفر) با خانم بافین بود که سلاپی با خود می‌اندیشید بهتر است بیشتر به اونگه کند تا به آن نقش‌ونگارهای کاغذ دیواری.

خانم بافین حیرت زده گفت: «آه، بیچاره جان هارمون کو چولوی من!»
سلاپی با علاقه گفت: «بله، خانوم.»

آن زن مهربان با صدق و صفای باطن پرسید: «حالش که زیاد زیاد بد نیست، هان؟»

سلاپی هم از روی صدق و صفای باطن، و ضمن اینکه آن را خلاف تمایلات خود می‌دانست، عر بده‌ای شیرین که بعد به زوزه انجامید از دل بر کشید.

خانم بافین بانگ برداشت: «تا این حد بد استا بتی هیگدن زودتر به من خبر نداده است!»

سلاپی، دودل، جواب داد: «گمونم هنوز زیاد مطمئن نبوده، خانوم.»
«خدای من، از چه چیز؟»

سلاپی بالحنی تسلیم‌وار جواب داد: «گمونم می‌ترسیده کاری کند که ندونسته برای جانی ما خطرناک باشد. آخه، ناخوشی خیلی در دسر داره، و خیلی هم پر خرجه، و اوهم در وضعی نیست که از عده خرجش بر بیاد.»

خانم بافین گفت: «مگر او نمی‌فهمید که هیچ چیزی را از این طفلک عزیز مضایقه ندارم؟»

«نه، خانوم، اما هیچ بعید نیست که فکر می‌کرده برای جانی خطر داره، و شاید فکر می‌کرده که خودش بی‌کمک دیگران خوبش کنه.»
 سلاپی می‌دانست چه کار می‌کند. در لاک بیماری فرو رفتن، از دیده‌ها پنهان شدن و به گوشه‌ای خزیدن و مردن، عادت این زن بود. و این زن در بغل گرفتن این کودک را که بسیار دوستش می‌داشت، پنهان و دور از چشم دیگران نگه داشتند، که انگار یک جنایت کاراست، از درمان اساسی محروم کردن او را و به بردباری‌های جاهلانۀ ویژه خود چنگ انداختن را، عشق و وظیفه‌مادری می‌پنداشت. ای سروران، آقایان و هیأت‌مدیره‌های محترم من، این رویدادهای شرم‌آوری را که ما در هر هفته سال مسیحی می‌خوانیم، و پرونده‌های حاکی از افعال غیر انسانی قانونی را که می‌بینیم، از دیده‌های مردم پنهان نمی‌ماند، آنگونه که از دیده‌های ما می‌ماند. و همین‌طور است که این نفرت‌ها یا علائق غیر منطقی و خودبینانه، در نظر بزرگوارانه ما همانقدر حیوت برانگیز و غیر منطقی است - زنده باد ملکه و مرده‌شور سیاست‌های آن‌ها - که دودی که از آتش به هوا بر می‌خیزد.

خانم بافین گفت: «آنجا جای درستی نیست که طفلک بینوا در آن بماند. آقای را کسمیت عزیز، شما بگویید بهترین کار چیست؟»
 وی قبلاً فکر کرده بود که چکار باید کرد، بنا بر این مشورت چندان به درازا نکشید. وی گفت که در عرض نیم‌ساعت به آنجا می‌رود و بعد می‌توانند به بر نفورده بروند. بلا گفت: «لطفاً مرا هم با خودتان همراه پیرید.» بنا بر این دستور داده شد که کالسکه آماه شود تا همه‌شان را ببرد، و در این گیرودار به سلاپی غذا دادند تا در تنهایی و در اتاق منشی آن را بخورد و غذای افسانه‌ای‌اش را به چشم ببیند - گوشت، آبجو، سبزی، و پودینگ، تکه‌هایش بیش از پیش نمایان بودند، مگر دوسه تایی که در قسمت کمر بندش بودند و وی محجوبانه می‌کوشید آن‌ها را از دیده‌ها پنهان نگه دارد.

منشی و کالسکه درست سر ساعت مبین او شدند. وی، سلاپی، بر جعبه نشست و از تکان و ورتکان‌های بسیار لذت برد. به این ترتیب، مثل دفعه پیش به محله سه کلاغ رسیدند؛ که در آنجا خانم بافین و میس بلا را، که دستشان را گرفته بودند، از کالسکه پیاده کردند، و از آنجا همگی پیاده روی به سوی خانه خانم بتی‌هیگدن نهادند.

اما، بر سر راه، به مغازه اسباب‌بازی فروشی رفته و آن اسب زیبا را که از هر لحاظ با خوراسته‌های پیشین آن طفلک یتیم جور در می‌آمد، و همچنین

کشتی نوح را، و پرندۀ کوکی زرد را که صدا دار بوده و همچنین سرباز هروسکی را خریدند که لباسش آنچنان حقیقی بود که اگر اندازه اش به اندازه طبیعی انسان بود همقطاران افسرش در گارد سلطنتی حتماً او را یکی از افراد خود به شمار می آوردند. آن‌ها با این هدایا کلون درسرای بتی هیگدن را کشیدند و زن را دیدند که در تار یکترین و دورترین گوشه نشسته است و جانی بینوا را هم در دامن نگه داشته است.

خانم بافین، که کنار وی می نشست، گفت: «حال بچه ام چطور است، بتی؟»

بتی گفت: «حالش بد است! حالش بد است! می ترسم نکنه از دستم بره و نه بچه شما باشد و نه بچه من. تمام کس و کارهاش به رحمت ایزدی پیوسته اند و فکر می کنم اون‌ها هستند که دارند اونو می کشند پیش خودشون - و اونو دارند می برند.»

خانم بافین گفت: «نه، نه، نه.»

بتی، ضمن اینکه ملافه روی طفل برافروخته را کنار می زد و دست کوچک راست وی را که روی سینه اش نهاده بود نشان می داد، گفت: «من نمی دونم چرا دستشو این جور می مشت کرده که انگار انگشت غیبی را در دست گرفته. همیشه همین جوریه. دست منو اصلاً نمی گیره.»

«خوا ابیده؟»

«نه، گمون نمی کنم. نخوا ابیده ای، جانی من؟»

جانی، با لحنی آمیخته از دلسوزی به حال خود و بی آنکه چشم‌ها را باز کند، آهسته گفت: «نه.»

«جانی، خانوم تشریف آورده اند. اسبرو هم آورده اند.»

جانی می توانست حضور خانم را بایی تفاوتی بپذیرد، ولی دیدار اسب رانه، در حالی که چشم‌های سنگین اش را باز می کرد، چون اسباب بازی زیبا را دیدا لبخند زد و در صدد بر آمدن آن را بدل کند. اما از آنجایی که بسیار بزرگ بود، آن را روی صندلی نهادند و او فقط یال آن را گرفت و نوازش داد.

لیکن جانی، چشم بسته، چیزهایی می گفت، و چون خانم بافین نمی شنید چه می گوید، بتی پیر سرخم کرد و گوشش را نزدیک آورد و نخست کوشید بشنود چه می گوید. وقتی از وی خواستند که هر چه گفته است دوباره تکرار کند، دوسه بار چنین کرد، و بعد معلوم شد که او، برخلاف نظر آن‌ها، وقتی به اسب نگاه کرده خیلی چیزها را دیده است، برای اینکه نالان گفته بود: «این خانم

نر گل و رگل دیگره کیه؟» خب، این خانم تر گل و رگل، یا خوشگل، بلا بود! هر چند که توجه مبذول از سوی کودک بینوا می توانسته ترحم او را برانگیخته باشد، ولی علاقه قلبی اخیرش نسبت به پدرش و لطیفه‌ای که درباره زن مهربان و دوست داشتنی گفته بودند، در رفت‌انگیز کردن بیشتر آن می توانسته نقشی داشته باشد. از این روی رفتار بلا، هنگامی که روی کف آجری اتاق زانو زده بود تا دست بچه را بگیرد که در آن هنگام کودک، با آن تحسین کودکانه‌اش از جوانی و تروتازگی و زیبایی، خانم تر گل و رگل را نوازش می‌داد، بسیار طبیعی می‌نمود.

خانم بافین، که امیدوار بود بتواند از این فرصتی که دست داده استفاده کند و در حالی که دستش را به نحو منقادکننده‌ی بر بازوی پیرزن نهاده بود، گفت: «بین، بستی خوب و عزیزم. ما آمده‌ایم تا جانی را از این کومه ببریم و جایی نگه داریم که از او بیشتر پرستاری کنند.»

پیرزن، بی‌درنگ، و حتا پیش از آنکه اجازه دهد کسی بیشتر سخن بگوید، از جای برخاست و با چشمان شرمناک و طفل‌دربغل به طرف دروید. وحشیانه بانگ بر آورد: «دورشید، همه‌تون! حالا می‌فهمم چه منظوری دارید! کاری به کار من نداشته باشید، همه‌تون می‌دم! والا هم این خوش‌شکل‌رو می‌کشم و هم خودموا!»

راکسیت ملتمسانه گفت: «صبر کن، صبر کن! شما متوجه نیستید.»
«خیلی هم خوب می‌فهمم. من این چیزها را خوب می‌فهمم، آقا. سال‌هاست که من دارم از همین چیز فراموشی کنم. ندا تا زمانی که آب به اندازه کافی در انگلستان هست نه من و نه این بچه تن به این کار نمی‌دیم!»
آتش وحشت، شرم، و احساس نفرتی که در چهره سالخورده زبانه می‌کشید و آن را به قیافه دیوانه بدل کرده بود، خاصه که در موجود پرور توت تجسم یافته بود، منظره‌ای وحشتناک آفریده بود. ولسی ای سروران من، آقا بان و هیأت‌مدیره‌های محترم، این کار از هموعان دیگرمان هم - به قول مردم عوام - سر می‌زند!

بستی پیر بانگ برداشت: «هیچوقت دست از سرم بر نداشته، ولی هرگز نمی‌تونه منو و پاره جونمو زنده گیر بیندازه. من دیگه با تو کاری ندارم. من اگه می‌دانستم که تو برای چه می‌آیی، درو پنجره رومی بستم، خودمو از گر سنگی می‌کشتم و نمی‌داشتم تو بیای تو!»

ولی چون چشمش به چهره مهربان خانم بافین افتاد، آرام شد، و همانجا

کنار در چمبانه زد و خم شد تا بچه‌ای را که در دامن‌اش بود ساکت کند، و با لحنی خاشمانه گفت: «شاید ترسم منو این جور دی‌پونه کرده. آگه این جوریه، بهم بگین، و خداوند خودش منو بیخشا خودم می‌دونم که این ترس خیلی زود به جونم می‌افته و از بس نگرانی کشیده‌ام و به مراقبت نشسته‌ام عقلم را پاک از دست داده‌ام.»

خانم بافین در جواب این سخنان گفت: «بارك الله، بارك الله، بارك الله خیلی خوب، خیلی خوب! بتی دیگر حرفش را هم نزن. اشتباه بود، اشتباه! هر يك از ما هم ممکن بود در چنین وضعی همین اشتباه را بکند، و او هم همین‌طور فکر کند که تو کرده‌ای.»

پیرزن، در حالی که دستش را دراز می‌کرد، گفت: «خداوند حفظتان کند!»

زن دلسوز که دست پیرزن را با مهربانی در دست گرفته بود، گفت: «بتی»، حالا گوش کن. اگر من کمی عاقلتر و کاردانتر بودم واقعاً می‌توانستم درست بگویم که چه منظوری دارم و چه جوری می‌بایست دست به کار می‌شدم. ما می‌خواهیم جانی را به جایی ببریم که فقط محل نگهداری بچه‌هاست؛ جایی که فقط مخصوص بچه‌های بیمار دایر شده، و پزشک‌های حاذق و پرستارهای مهربان از بچه‌ها نگهداری می‌کنند و فقط به آن‌ها رسیدگی کرده معالجه می‌کنند.»

پیرزن، بانگ‌های آکنده از شکفتی، پرسید: «واقعاً به چنین جایی هست؟» «بله، بتی، باور کن، خودت آنجا را خواهی دید. اگر خانه خود من برای این طفل مناسب بود، او را به خانه خودم می‌بردم، ولی واقعاً، واقعاً نیست.»

بتی، که دست آن زن مهربان را پشت سر هم می‌بوسید، جواب داد: «پس اونو وردارید و هر جا که می‌خواهید ببرید، عزیز دل من ایرادی ندارم، من به چهره و صدای شما اطمینان دارم، و مادام که می‌تونم ببینم و بشنوم، اطمینان خواهم کرد.»

چون این پیروزی حاصل آمد، راکسمیت بی‌ورنگ از جای جنیبد تا از فرصت به دست آمده استفاده کند، چون می‌دانست که چقدر وقت گرانبها بیهوده از دست رفته است. وی دستور داد که سلاپی کالسکه را به در خانه بیاورد و بچه را محکم بپوشانند، تمام اسباب بازی‌ها را جمع کرد و جوری وانمود کرد که طفلک بفهمد که تمام مایملک‌اش هم با او همراه‌اند، و کارها را

واقعاً طوری به سادگی رو به راه کرد که وقتی کالسکه رسید همه آماده بودند برای رفتن؛ و یکدقیقه بعد در راه داشتند می‌رفتند. سلاپی را در خانه گذاشتند تا با آن شور و شوق آتشین‌اش دستگاه اطو زنی را به کار بیندازد.

در بیمارستان مقدم اسب زیبا، کشتی نوح، پرندۀ کوکی زرد رنگ و افسر گارد سلطنتی و همینطور مقدم کودکی را که صاحب آن اشیاء بود گرامی داشتند. اما پزشک را کمیت را به گوشه‌ای کشاند و گفت: «اورا می‌بایست چند روز پیش می‌آوردند. خیلی دیر شده»

با وجود این، همه‌شان را به يك اتاق تمیز و هواگیر هدایت کردند و در آنجا جانی به هوش آمد و بیدار شد، و با از ضعف یا از هر چیزی که بود رهایی یافت، و متوجه شد که روی يك تختخواب کوچک راحتی دراز کشیده است، و صفحه‌ای بر بالای سینه‌اش قرار دارد، که برای خوشحالی و وسرگرمی‌اش کشتی نوح، اسب نجیب، پرندۀ زرد رنگ را به ردیف قرار داده‌اند، و همچنین افسر گارد سلطنتی را به مراقبت از آنها گماشته‌اند، و واقعاً جوری راضی است که انگار برای سان دیدن ایستاده است، و بر سر تخت عکس رنگی زیبایی آویزان بود، عکس جانی دیگر که بر زانوی فرشته‌ای نشسته است که بی‌تردید بچه‌ها را دوست دارد. و حقیقت شگفت‌انگیز قابل رؤیت و خیره‌کننده: جانی به عضویت خانواده کوچک در آمده بود، که همه در بسترهای کوچک غنوده بودند (به استثنای دو تایشان که در صندلی‌های دسته‌دار پشت میز کوچولو کنار بخاری نشسته بودند و دومینو بازی می‌کردند)؛ و بر آن بسترهای کوچک همان صفحه‌ای گذاشته بودند که بر آن خانه‌های عروسکی و سنگ‌های شمالی را ردیف کرده بودند که وقتی کوکشان می‌کردند پارس می‌کردند و این صداهایشان با صداهای مصنوعی آن پرندۀ کوکی زرد رنگ، نظامی‌های فازی، کبوترها، لوازم چای خوری و اسباب دنیایی چندان تفاوتی نداشت. هنگامی که جانی ستایش‌کنان سخنان نامفهومی بر زبان می‌راند، پرستاری که در کنار تخت‌خواهش مراقب او بود از او پرسید چه می‌گوید. گویی می‌خواست بداند که این‌ها همه خواهران و برادران اوی‌اند یا نه؟ به او گفتند، آری. بعد، مثل اینکه می‌خواست بداند که خداوند آن‌ها را یکجا گرد آورده است یا نه؟ باز هم به وی گفتند، آری. بعد، دریافتند که می‌خواهد بداند آیا همه‌شان از درد رها خواهند یافت؟ که به این سؤال هم مثل سئوالات دیگر جواب دادند، بله، و به وی فهماندند که این جواب‌ها در مورد او هم صدق می‌کند.

قدرت سخنوری جانی حنا زمانی که تندرست بود چندان تکامل نیافته بود، اکنون که بیمار شده بود کاستی گرفته بود و به صورت ادای يك كلمه درآمده بود. اما می‌بایست او را بشویند و تروخشکش کنند، و درمان را بی‌درنگ آغاز کنند، و گرچه این کارها را با استادی و با سرعتی انجام می‌دادند که تاکنون و در تمام دوران عمر کوتاهش کسی برایش انجام نداده بود، ولی این کارها آنچنان خشن و ناکافی بودند که اگر رویداد خاصی توجه‌اش را به خود جلب نکرده بود از این کارها درمانده، ناراحت و خسته می‌شد. و این رویداد چیزی نبود مگر دیدن کشتی نوح کوچک‌اش بر صفحه‌ای که در آن از تمامی آثار خلقت يك جفت سوار بودند؛ فیل جلودار قافله بود، و مگس، با توجه به اندازه متفاوتش، عقب‌دار. برادر خیلی کوچکی که در تخت‌خواب دیگر خوابیده بود و پایش شکسته بود از دیدن این منظره طوری شگفت‌زده بود که شادی حاصل از آن او را به جذبه انداخت و در نتیجه آرام به خواب فرورفت.

خانم بافین نجواکنان گفت: «بتی، این جور که می‌بینم نونمی‌ترسی بچه را همین‌جا بگذاری.»

«نه، خانوم. باکمال میل، و بانشکر زیاد، و از ته قلب و جان‌ام.»

به این ترتیب همه او را بوسیدند و ترك کردند، و قرار شد که بتی پیر صبح زود بیاید، ولی فقط را کسمیت بود که منظور دکترا خوب دریافته بود، که گفته بود: «اورا می‌بایست چند روز پیش می‌آوردند. خیلی دیر شده!» اما، را کسمیت که این را می‌دانست، و چون می‌دانست که به خاطر سپردن آن بعدها برای این زن خوب و مهربانی که تنها منبع نور زندگی دوران کودکی جان هارمون متوفی بوده است قابل پذیرش خواهد بود، تصمیم گرفت که وقتی پاسی از شب گذشت به عیادت آن همنام جان هارمون برود و ببیند حال و احوالش چگونه است.

اعضای خانواده‌ای که خداوند همه را به هم رسانده بود نخوابیده بودند، اما آرام و خاموش بودند. در سکوت شب گام‌های سبك و چهره نورانی و مهربان زنی پرستار از يك تخت‌خواب به تخت‌خواب دیگر می‌رفت. در نور اندک آنجا که گاه سری کوچک بالا می‌آمد، تا آن صورت مهربان او را ببوسد. چون این بیماران کوچک واقعاً بسیار دوست داشتنی‌اند و بعد فرو می‌افتاد استراحت کند. آن مورپانه کوچک پاشکسته ناراحت بود، و می‌نالید؛ لیکن چندی بعد رو به جانب تخت‌خواب جانی نمود تا از دیدن کشتی نوح وی لذت

ببرد، و بعد خوابید. بر بعضی از تخته‌خواب‌ها عروسک‌ها همان‌گونه که بچه‌ها را
یشان کرده بودند دیده می‌شدند، و این عروسک‌ها با آن قد و قواره‌های زمخت
و معصومانه‌شان رؤیاهای کودکان را نشان می‌دادند.

پزشک وارد شد ببیند حال جانی چگونه است. وی وراکسمیت در کنار
یکدیگر ایستادند و با قیافه‌ای دلسوزانه به وی نگاه کردند.
راکسمیت پرسید: «جانی، چه شده است؟» و وقتی کودک بینوا تفللا
کرد او را نگاه داشت.

پسرك گفت: «اوا آن‌ها!»

پزشك كه دره‌ی بردن به احوال كودكان اسناد بود، اسب، كشتی نوح،
پرنده زرد رنگ و افسر گارد سلطنتی را برداشت، همه را به آرامی روی
تخته‌خواب بغلی گذاشت، تخته‌خواب موربانه باشکسته.

طفلك با لبخندی بی‌جان ولی ملیح و باحرکتی كه انگار خیال دارد
دست به دست شود روی يك بازو بلند شد و ضمن اینکه با لبانش صورت
راکسمیت را می‌جست، گفت: «يك ماچ برای آن خانم ترگل و رگل.»

جانی که گویی هرچه را که داشت به ارث گذاشته بود و در این دنیا
امورش را تمام سروسامان داده بود، این را گفت و از دنیا رفت.

فصل بیست و هفتم

جان نشین

بعضی از برادران عالی جناب فرنک میلری خود را فکرأ بسیار ناراحت یافته بودند، زیرا از آن‌ها خواسته بودند متوفی را امیدوارانه به خاک سپرند، لیکن عالی جناب فرنک، که باخورد می‌اندیشید که لازم است آن‌ها يك یا دو کار دیگر (از سی و نه تا) حساب شده انجام بدهند تا وجدانشان، مشروط بر اینکه زیاد درباره اش فکر کنند، معذب بشود، آسوده خاطر بود.

در واقع، عالی جناب فرنک میلوی آدمی بردبار بوده که در آن تاستانی که کار می‌کرد نوش و نیش‌ها یا فرازونشیب‌های زیادی را پوشیده و دیده بود ولی باور نمی‌کرد که همین‌ها بودند، که او را شعور بخشیده بودند. او فقط این را آموخته بود که، با شیوة محدود انسانی‌اش، هر چه بیشتر آگاهی بیابد در نتیجه بهتر می‌تواند به چیزهایی که همه چیزدان‌ها ممکن است بدانند فکر نکند.

به همین جهت، اگر عالی جناب فرنک به ناگزیر چیزهایی را خوانده بود، که بعضی از همقطاران‌ش را ناراحت کرده بود، در کنار آن قلب‌های بیشماری را هم تحت تأثیر مثبت قرار داده بود، مثلاً در ماجرای بدتر از ماجرای جانی، این کار را حتماً از روی دلسوزی و از حس فروتنی که در وجودش بود کرده بود وقتی بر (جسد) جانی دعا می‌خواند، به شش بچه خود می‌اندیشید، و نه به فقر آن طفلک، و دعاها را با چشمانی کم نور می‌خواند. این مرد و دمسر کوچک و تیزهوشش، که به دعاها و سخنان گوش فرا می‌داد، با جدیت تام به

درون گور کوچک نگاه کردند و بعد دست در دست یکدیگر روی به سوی خانه نهادند.

در خانه اعیانی اندوه و دردسایه گسترده بود، و در آلاچین شادی و سرور. آقای و گگ معتقد بود اگر این‌ها به یتیم احتیاج داشتند، مگر خود وی یتیم نیست، و آیا از او بهتر هم یافت می‌شود؟ و راستی چرا باید به خلنگ زارهای برنتفورد بروند و یتیم جستجو کنند که نه علاقه‌ای به آن‌ها دارد و نه برایشان فداکاری کرده است، حال آنکه يك یتیم حاضر و آماده دم دستشان دارند که محض خاطر آن‌ها از میس الیزابت، آقا جورج، عمه جین، و عمو پارکر گذشته است؟

آقای و گگ وقتی این خبر به گوشش رسید، پس از گفتن این سخنان خندید. نه، بعدها یکی از شهود که نامش باید فاش نشود آشکار کرد که این مرد در گوشه‌ای از وی آلاچین پای جو بینی‌اش را به شیوه او برای مجلسی تکان داده و با آن پای سالمی که برایش مانده بود پیروزمندانه و یا استوار چرخیده بود.

پس از این واقعه، نحوه رفتار جان را کسمیت نسبت به خانم بافین بیشتر به رفتار يك جوان نسبت به مادر بود تا رفتار منشی یا کارمند در برابر همسر ارباب یا کارفرمای خود. از ویژگی‌های این رفتار حرمت تقریباً محبت-آمیزی بود که گویی درست از همان روز استخدام تجلی یافته بود: غرابت لباس و سلول؛ آن زن برایش هیچ شگفتی نداشت؛ بعضی وقت‌ها که ملتزم رکاب آن زن بود قیافه‌اش نشان می‌داد که اندکی تفریح می‌کند، لیکن با وجود این احوال چنین به نظر می‌رسید که گویا شادی بالذتی که به خاطر آن خوی و ویژگی اخلاقی ذاتی خیره‌کننده آن زن به وی دست می‌دهد می‌توانسته هم با اشک و هم بسا لبخند همراه شده باشد. کمال جانبداری وی از هوس آن زن به نگهداری جان هارمون کوچولورا می‌توان در تمام کردار و سخنان وی دید و اکنون که این شوق با هوس از میان رفته بود، باز هم با آنچنان احساسات و حرمت‌مردانه‌ای با آن روبه‌رو می‌شد که زن واقعاً نمی‌توانست آن گونه که شاید و باید از او سپاسگذاری کند.

خانم بافین گفت: «اما من از شما ممنونم، آقای را کسمیت، و صمیمانه از شما ممنونم. شما بچه‌ها را دوست دارید.»

«امیدوارم همه دوست داشته باشند.»

خانم بافین گفت: «باید، ولی بیشتر ما کاری را که باید بکنیم نمی‌کنیم.»

جان را کسمیت پاسخ داد: «در میان ما افرادی هستند که سبب می‌شوند بقیه کاستی داشته باشند. آقای بافین برای من تعریف کرده‌اند که شما بچه‌ها را زیاد دوست داشته‌اید.»

«البته به پای او نمی‌رسم، ولی او عادت دارد از من تعریف کند؛ مرا صاحب تمام صفات خوب می‌داند. آقای را کسمیت، کمی غمگین حرف می‌زنید.»

«راستی؟»

«به نظر من اینطور می‌آید. شما در یک خانواده پر اولاد بوده‌اید؟
وی سرش را تکان داد.

«یا فقط تنها فرزند خانواده بوده‌اید؟»

«نه، یکی دیگر هم بود، که خیلی وقت پیش مرده است.»

«پدر یا مادر (تان) زنده‌اند؟»

«مرده‌اند.»

«اقوام دیگر تان چطور؟»

«مرده— که کاش یکی‌شان زنده بود. هیچکدامشان را به یاد ندارم.»
در این مرحله از گفتگو بود که بلا با گام‌های سبک وارد شد. لحظه‌ای کنار در ایستاد، دو دل بود که برگردد یا بیاید؛ بویژه که حیرت زده بود که او را ندیده‌اند.

خانم بافین گفت: «ببینید، حرف پیرزن را به دل نگیرید. به من بگویید. آقای را کسمیت، شما مطمئن‌اید که در عشق شکست نخورده‌اید؟»

«کاملاً مطمئن‌ام. چرا می‌پرسید؟»

«والله، به این دلیل. بعضی وقت‌ها می‌بینم آنچنان در لاک خودتان فرو می‌روید که به سن و سالتان نمی‌خورد. سی سالتان که نشده است؟»

«هنوز سی سالم نشده است.»

بلا که می‌اندیشید حالا زمان آن فرا رسیده است حضورش را به نحوی آشکار سازد، سرفه کرد تا توجه آن‌ها را جلب کند. ولی از آن‌ها پوزش طلبید و گفت «بر می‌گردد چونکه می‌ترسد مزاحم کارشان باشد.»

خانم بافین پاسخ داد: «نه، نروید، چونکه ما کارمان را تازه می‌خواهیم شروع کنیم، نه اینکه شروع کرده‌ایم، و این کار همانقدر به شما، بلای عزیزم، مربوط می‌شود به خود من. اما دل می‌خواهد که نودی من هم یا ما به مشورت بنشیند. کسی لطف می‌کند نودی را برایم پیدا کند؟»

را کسمیت به محض شنیدن این فرمان برخاست و رفت و اندکی بعد در معیت آقای بافین با گام‌های یکنواخت و آهسته وارد شد. بلا از موضوع مورد بحث در این جلسه مشاوره اندکی هراسناک بود، تا اینکه خاتم بافین آن را بر زبان آورد.

زن مهر بانی که در گوشه دنج همیشگی خود در وسط اتاق نشیمن بزرگ خانه و روی صندلی راحتی بزرگ نشسته بود و دستش را دراز می‌کرد تا دست بلا را در دست بگیرد، گفت: «خب، بیا اینجا کنار من بنشین، عزیزم، نودی، تو هم اینجا بنشین، و شما، آقای را کسمیت، اینجا بنشینید، خوب، می‌دانید، چیزی که من قرار است در باره‌اش صحبت کنم این است که آقای خانم بلاری نامه بسیار محبت آمیز برای من نوشته‌اند (که همین حالا آقای را کسمیت آن را بلند برایم می‌خوانند، چون من هر دستخطی را نمی‌توانم بخوانم)، قول داده‌اند که یک بچه کوچک‌تری دیگر برایم پیدا کنند که خودم اسم بوازش بگذارم و او را تربیت و بزرگ کنم. این پیشنهاد مرا به فکر انداخته است.»

(آقای بافین، در پرانتز به عنوان جمله ته‌سین آمیز، غرغر کرد: «همچنین که می‌شود مثل ماشین آتش‌نشانی فوری وارد عمل می‌شود، شاید راه انداختن این خانم زیاد هم ساده نباشد، اما همچنین که راه افتاد عین ماشین می‌ماند.») خانم بافین، که با شنیدن ته‌سین‌های شوهرش واقعاً گل رویش شکفته شده بود، ادامه داد: «... گفتم، این پیشنهاد مرا به فکر انداخته است، و به دو چیز فکر کرده‌ام. اول، من دیگر می‌توانم از اسم جان هارمون استفاده کنم و روی بچه بگذارم، اسمی است که شگون ندارد، و گمان می‌کنم که اگر این اسم را روی یک بچه دیگر بگذارم و معلوم شود کسیه شگون ندارد، ناراحت نخواهم شد و خودم را مسئول خراهم دانست.»

آقای بافین، که منشی‌اش را مورد خطاب قرار داده بود، گفت: «خوب، حالا، می‌شود گفت که این کار موهرم پرستی است، یا نه؟»

را کسمیت به نر می‌گفت: «این بستگی به احساسی دارد که در خانم بافین به وجود آمده است. این اسم همیشه بدشگون بوده است. رویداد غم‌انگیز اخیر هم مزید بر علت شده است. آن اسم از میان رفته است، چرا باید دوباره زنده‌اش کنند؟ ممکن است من از میس ویلفر پرسم ایشان چه فکر می‌کنند و چه نظری دارند؟»

بلا، که رنگ به رنگ می‌شد، گفت: «برای من هم نام پرشگونی نبوده

است، یا دست کم نبوده، تا اینکه به آمدنم به این خانه انجامید - اما نکته اصلی نظریاتم این نیست، چون ما آن اسم را به طفلك بینوا دادیم، و چون طفلك به من علاقمند شده بود، فکر می‌کنم حسودی ام می‌شود این اسم را به يك بچه دیگر بدهیم. من گمان می‌کنم که به این اسم علاقمند شده‌ام، و برایم عزیز شده است، و حق ندارم اینگونه از آن استفاده کنم.»

آقای بافین، که متوجه قیافه منشی بوده یکبار دیگر خطاب به وی، گفت: «شما هم همین عقیده را دارید؟»

منشی جواب داد: «باز هم می‌گویم، به احساسات بستگی دارد. من احساسات میس ویلفر را خیلی زنانه و زیبا می‌پندارم.»

خانم بافین گفت: «حالا نوبت تو است، نودی، بگو ببینم عقیده تو چیست؟» آن مرد خاک‌روبه‌روپ طلائی پاسخ داد: «خانم عزیز، عقیده من همان عقیده تو است.»

خانم بافین گفت: «پس، همه جمله‌گی بر این عقیده‌ایم که نام جان‌هارمون را نباید از نو زنده کنیم، بلکه باید در همان گور بخوابد. به قول آقای راکسمیت، به احساسات بستگی دارد، ولی خداوند عالم است که چه بسیار موضوع‌هایی هستند که به احساسات بستگی دارند! خوب. حالا به دومین چیزی می‌رسیم که من به آن فکر می‌کرده‌ام. بلای عزیزم، و آقای راکسمیت، باید آگاه باشید که اولین باری که افکارم را با شوهرم در میان گذاشتم و گفتم که خیال دارم پسرک یتیم کوچولوئی را به یاد جان‌هارمون به فرزندی قبول کنم، این را هم به شوهرم گفتم که چه تسلی‌خاطری است برای من که آن طفل یتیم از پول جان بهره‌مند شود و از آن بدبختی که بر سر جان آمد، نجات پیدا کند.»

آقای بافین داد زد: «گوش کنید، گوش کنید راست می‌گوید. دوباره!» خانم بافین پاسخ داد: «نه، دوباره نه، نودی، عزیزم، برای اینکه خیال دارم يك چیز دیگر بگویم. من حتم دارم، کسه در این هدف ثابت قدم بودم، همانطور که هنوز هم هستم. اما مرگ این کوچولو مرا وادار کرد که به‌طور جدی از خودم پرسم که آیا من دنبال هوا و هوس و راضی کردن دل خودم نبودم؟ والا چه دلیلی داشت که دنیا را زیر و رو کنم تا يك بچه زیبا پیدا کنم، بچه‌ای که مطابق خواسته من باشد. دلم نمی‌خواست نیکی کنم، ولی چرا نباید به خاطر خود نیکی باشد و سلیقه و تمایلات من در آن نقشی نداشته باشند؟»

بلاگفت: «شاید» - و شاید آن را با اندکی احساسات گفت، احساساتی ناشی از روابط عجیب گذشته خودش با آن متوفی - «شاید، در احیای آن

نام، شما دوست نداشته‌اید در حق طفلی نیکی کنید که از آن بچه اصلی کمتر باشد. این طفل شما را بسیار تحت تأثیر قرار داده بود.

خانم بافین، ضمن فشار دادن دست وی گفت: «خب، عزیزم، شما لطف می‌کنید که چنین دلایلی اقامه می‌کنید، و من هم امیدوارم واقعاً چنین بوده است، اما من خودم کاملاً راضی نیستم. با وجود این، این موضوع مورد بحث نیست، برای اینکه موضوع استفاده از اسم منتفی شده است.»

«آن‌را در خاطره‌ها مدفون کرده‌ایم.»

«سخن خیلی به جایی است، عزیزم؛ آن‌را در خاطره‌ها مدفون کرده‌ایم. خب، پس من این جور فکر کرده‌ام که وقتی قرار است یتیمی را به فرزندی قبول کنم، چه بهتر که کوچولو و کودکی و برای من يك اسباب بازی نباشد، بلکه موجودی که به خاطر وجود خودش به او کمک شود.»

بلا گفت: «پس، خوشگل نباشد؟»

خانم بافین با لحن جدی پاسخ داد: «نه.»

بلا گفت: «توی دل برو هم نباشد؟»

خانم بافین پاسخ داد: «نه. احتیاجی ندارد باشد. یعنی هر جور که پیش بیاید. يك پسر مهر بان و خوش‌قلب سر راه من قرار می‌گیرد که حتا به خاطر خوبی‌هایی مثل پیشرفت در زندگی ممکن است پسر مورد نظر بوده باشد، ولی این پسر هم درستکار است و هم فعال که به کمک و دستگیری نیاز دارد و سزاوارش است. اگر من واقعاً خیال داشته باشم که از خودخواهی دست بردارم، چه بهتر که از این پسر نگهداری کنم.»

در این لحظه پادویی که احساساتش در ماجرای پیشین جریحه‌دار شده بود از در وارد شد و ضمن رفتن به سوی راکسمیت، با پوزش خبر داد که سلاپی نامطلوب وارد شده است.

هر چهار عضو شرکت‌کننده در این جلسه مشاوره به یکدیگر نگاه کردند و ساکت شدند. راکسمیت پرسید: «اجازه می‌فرمایید بگویند بیاید اینجا، خانم؟»

خانم بافین گفت: «بله.» پس از این سخن پادو بی‌درنگ ناپدید شد، و با سلاپی مجدداً برگشت و بعد دلخور از آنجا رفت.

در پی توجه ویژه خانم بافین، سلاپی صاحب يك دست لباس سیاه شده بود، که خیاط بر طبق دستورات صادره از سوی راکسمیت حداکثر هنرمندی‌اش را در آن به کار بسته بود، به این امید که بتواند تکه‌ها را از دیده‌ها پنهان نگه‌دارد.

لیکن ضعف اخلاقی سلاپی طوری بر اصالت هنر خیاط چیرگی یافته بود که اکنون در حضور اعضای شورا ایستاده بود، از نظر تکمه به يك آرگوس^۱ کامل شباهت یافته بود؛ که آن یکصد چشم فلزی درخشان در برابر دیدگان خیره‌نگر اعضای شورا می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند. يك کلاه‌دوز گمنام و هنرمند کلاهی به وی داده بود که نواری پهن آن در پشت سراز بالای کلاه تا لبه آن برشی طولی یافته بود و در انتهای آن گلوله‌ای سیاه بسته شده بود که نه عقل آن را می‌پسندید و نه منطق. قدرتی که در پاهای این پسر به‌ودیه نهاده شده بود پاچه شلوار براق وی را روی قوزک پایش گرد آورده بود و روی زانوهایش مثل کیسه باد کرده بود؛ و يك چنین قدرتی باز سبب شده بود که آستین‌های کتش از مچ دست‌ها بالا بیاید و روی آرنج‌ها تا بخورند. سلاپی با این شکل و ریخت و با دم کوتاهی که در پشت کت به‌وجود آورده بود، و با جلیقه‌ای که پیش از حد باز کرده بود، معترفانه پیش‌روی حاضران ایستاد.

خانم بافین از او پرسید: «دوست خوب من، بگو بینم حال بتی چطور است؟»

سلاپی گفت: ممنون، مادر. حالش خوبه، و سلام می‌رسونه و از جای که فرستاده بودین واز همه چیز ازتون ممنونه و احوال پرس همه شماست.»

«سلاپی، همین حالا آمده بودی؟»

«بله، مادر.»

«پس حتماً شام نخورده‌ای؟»

«نه، خانوم. امامی خواستم بخورم. آخر، من آن خوراک خوشمزه‌ای رو که اون دفعه اینجا خوردم فراموش نکرده‌ام و می‌دونستم که تا يك غذای کامل گوشت و آبجو و پودینگ نخورم از اینجانمی‌روم - نه؛ همه‌اش چارنا بود، چونکه وقتی می‌خوردم شمرده‌شون، اول گوشت، دوم آبجو، سوم سبزی، و چارمیش چی بود؟ آره، پودینگ بود، چارمیش همون بودا» در این لحظه سلاپی سرش را به طرف عقب کشید، دهانش را بسیار باز کرد و قهقهه را سرداد.

خانم بافین پرسید: «آندو پرورشگاهی کوچولو چطورند؟»

«چور جورند، و خوب می‌گذروند.»

۱. Argus، در اساطیر یونان دیوی است که یکصد چشم داشته است و معروف است که هر دستوری داده بود به‌مرأیت از او پوینشند، این دیو به‌دست هرمس کشته شد.

خانم بافین به سه عضو دیگرشورا نگاه کرد و بعد ضمن ورفتن با انگشتانش گفت: «سلاپی.»
«بله مادر.»

«بیاجلو، سلاپی. دلت می‌خواد هر شب بیایی اینجا و شامت را اینجا بخوری؟»

احساسات به جوش آمده سلاپی سبب شد وی کلاهش را در دست بفشرد و زانویش را ختم کند، و در جواب بگوید: «بهنی هر چار تا شونو، مادر؟ بله، خانم.»

«بله، و دلت می‌خواهد که همیشه اینجا باشی، البته در صورتی که آدم زرننگ و خیلی فعالی باشی؟»

سلاپی، که می‌کوشید بر خودش چیره شود، در حالی که خود را کمی عقب می‌کشید و سرش را بطور جدی تکان می‌داد، گفت: «اوه، خانوم! - پس خانم هیگدن هم هست، اصل کاری خانم هیگدن است. تا حالا کسی به اندازه خانم هیگدن به من محبت نکرده. از خانم هیگدن باید نگهداری کرد، و اگر از او نگهداری نشود، کجا دارد برود؟» یادآوری پریشان‌احوالی خانم هیگدن سبب شد زرننگ از روی سلاپی بپرد، و هیجانی شدید بر وجودش چیره شد.

خانم بافین گفت: «حق باتوست، سلاپی. تو درست می‌گویی. ببینیم چکار می‌توانیم بکنیم. اگر از بتی هیگدن هم نگهداری شود، تو باید بیایی این جا زندگی کنی، و زندگی او را از راه دیگری غیر از گرداندن دستگاه تأمین خواهی کرد.»

سلاپی که ذوق زده شده بود گفت: «در مورد اون، مادر، باس بگم که دستگاه رو شب‌ها کار می‌اندازم، متوجه اید؟ روزها می‌آم اینجا و شب‌ها هم دستگاه رو راه می‌اندازم. من به خواب احتیاج ندارم، به هیچوجه. تازه اگر هم احتیاج داشتم باشم، یکی دو تا چرت هم کافیه.» بعد سلاپی پس از اندکی تفکر تعذیری، ادامه داد: «از عهده راه انداختنش برمی‌آم. سال‌هاست کار من همینه و از این کار لذت می‌برم!»

آقای سلاپی به پاس این محبت‌ها دست خانم بافین را بوسید و بعد که از کنار زن مهربان فاصله می‌گرفت تا به احساساتش فرصت جولان بدهد، دهانش را مثل يك غار باز کرد و فریادی ناهنجار کشید. چنین کارهایی وقتی ازش سر می‌زده رفت قلب او را برمی‌انگیخت، اما بعضی وقت‌ها همین کارهاش

سبب می‌شد همسایگانش از اونا راحت بشوند؛ روی همین اصل بود که پادوی خانه وارد اتاق شد، از آمدن پوزش طلبید، و چون پی برد کسی کاری با وی نداشته و او را احضار نکرده است، باز هم پوزش طلبید و به بهانه اینکه «فکر کرده بودگر به‌ها بوده‌اند» از آنجا بیرون رفت.

فصل بیست و هشتم

برخی ماجراهای قلب

میس پیچر کوچولو، در همان خانه مسکونی قانونی کوچکش، با پنجره‌های کوچک چون سوراخ سوزن و درهای کوچکی که به جلد کتاب‌های مدرسه‌ای شباهت داشتند، نشسته بود و به شیئی مورد علاقه آرام و بی‌سر و صدایش می‌نگریست. عشق، گرچه می‌گویند عشق گرفتار نادانی است، يك نگهبان بیدار و هوشیار است، و میس پیچر نگهبان را به مراقبت از آقای بردلی هدستون گماشته بود. نمی‌خواهم بگویم که زن خود را به جاسوس بدل کرده بود یا نمی‌خواهم بگویم که وی پنهانی دست به فعالیت پلیدی زده بود. بلکه واقعیت این بود که این زن بردلی آرام و بی‌تفاوت را با تمام وجود و عاشقانه دوست می‌داشت که تاکنون نه آزموده شده بود و نه گواهی. اگر لوح وفادارش از ویژگی‌های سهل‌الوصول آن کاغذ دوست‌داشتنی‌اش برخوردار بود، و مدادش از ویژگی‌های مرکب نامریی، مقالات بسیاری، که شاگردان را حساب شده به شگفتی می‌انداخت، در ساعات تدریس از سینه آتشین میس پیچر بیرون می‌تراوید. زیرا، اغلب که مدرسه تعطیل بود، زمان فراغت و خانه آرام و کوچکش کاملاً در اختیارش قرار می‌گرفت، میس پیچر به سوی آن لوح کوچولوی قابل اعتمادش روی می‌آورد و داستان خیالی خودش را بر آن می‌نوشت، که در هوای نیم تاریک غروب عطر آگین دو نفر را در باغچه‌دنجی می‌دیده‌اند، یکی‌شان که هیکلی مردانه داشت، به‌جانب دیگری که قواره زنانه زیر نقش و کوچولویی داشت خم گشته است، و این

سخنان را نجوا می کرده است: «اما پیچر، آیا تو مال من خواهی بود؟» که در جواب این پرسش سر آن قدوقواره زنانه برشانه هیکل مردانه تکیه زد و بلبل‌ها نوا را سردادند. بردلی هدستون، گرچه شاگردان هیچ بویی نبرده و چیزی از او ندیده بودند، حتا در تمرینات دانش آموزان نیز راه یافته بود، آیا جغرافیا مورد سؤال بود؟ این مرد از کوه وزوو و ایتمنا (اتنا) و در پیشاپیش گدازه‌های آتشفشان پیروزمندان به هوا برمی‌خاست و پر می‌گشود، و بی آنکه آسیبی ببیند در چشمه سارهای جوشان کشور ایسلند می‌جوشید، و در رودخانه گنگگ و نیل شاهوار شنا می‌کرد. آیا تاریخ از شاه آدمیزادگان سخن گفته است؟ پشت سرش سر بازان شلوار فلفل نمکی پوش، با گاردهایش که او را در بر گرفته‌اند. دخترانی که زیر دست میس پیچر درس می‌آموختند در نوشتن حروف بزرگ B و H (ب، ه) در برابر حروف دیگر الفبا حدود نیم‌سالی بیشتر بودند. و در حساب ذهنی، که میس پیچر تدریس می‌کرد، اغلب می‌کوشید که بردلی هدستون را قفسه‌ای باور نکردنی ببخشد که شامل هشتاد و چهار کراوات از قرار هر کراوات دو شیلینگ و نه و نیم پنس، بیست و چهار ساعت نقره از قرار هر ساعت چهار لیره و پانزده شیلینگ و شش پنس، هفتاد و چهار کلاه سیاه از قرار هر کلاه هیجده شیلینگ، و بسیاری از این گونه چیزها بود. نگهبان هوشیار بیدار در فرصت‌هایی که هنگام روز به دست می‌آورد می‌کوشید چشم‌هایش را به سوی بردلی بچرخاند و مراقب وی باشد، به زودی به میس پیچر اطلاع داد که بردلی در این اواخر بیش از حد معمول و خود سر در گریبان دارد و مشغله ذهنی یافته است و با سری به زیرافکنده و قیافه‌ای عبوس راه می‌رود، و در مغز خود چیزی می‌پروراند و به چیزی دل مشغول داشته که در برنامه‌های دروس مدرسه‌ای وجود ندارد. باسک و سنگین کردن این و آن - هر دو تحت عنوان مشترك «این»، یعنی ظواهر کنونی و ایجاد صمیمیت بین آن مرد و چارلی هگزم، و عنوان «آن»، یعنی ملاقات با خواهر جوانک، نگهبان سوء ظن شدید خود را مبنی بر اینکه محرك اصلی است به آگاهی میس پیچر رساند.

میس پیچر، که بعد از ظهر یک روز نیمه تعطیل نشسته بود و گزارش هفتگی خود را تهیه می‌کرد، گفت: «نمی‌دانم چرا رفته بودند خواهر هگزم را ببینند؟»

ماری آن، که سرگرم سوزنکاری خودش بود، دستش را چاکرانه و در عین حال با دقت نام بالا آورد.

«خب، چه می‌گویی ماری آن؟»

«اسمش لیزی است، خانم.»

میس پیچر با لحنی آهنگین و آمرانه جواب داد: «گمان می‌کنم اسم اصلی‌اش لیزی نیست، ماری آن. لیزی اسم مسیحی است، ماری آن؟»
 ماری آن کارش را زمین گذاشت، برخاست و انگار که می‌خواست درس جواب بدهد، دست‌ها را از پشت به هم حلقه کرد و جواب داد: «نه، اسم تحریف شده‌ای است، میس پیچر.»

میس پیچر، از روی عادت دنباله سخنش را گرفت: «این نام را چه کسی بر او نهاده است؟» که ناگاه با توجه به ناپردباری مذهبی ماری آن می‌خواست بگوید مثلاً پدرهای تعمیدی یا مادرهای تعمیدی بروی نهاده‌اند، از ادامه سخن باز ایستاد و در عرض گفت: «مقصودم این است که تحریف شده چه اسمی است؟»

«الیزابت یا الیزا، میس پیچر.»

میس پیچر در این جا بسیار عاقلانه رفتار کرد، «خیالی خوب، ماری آن، من کاملاً تردید دارم که در کلیسای صدر مسیحیت اسم‌هایی مثل اسم لیزا وجود داشته است، پس صحیحش این است که بگوییم که به خواهر هگزم می‌گویند لیزی: نه اینکه بگوییم اسمش را لیزی گذاشته‌اند. درست است، ماری آن؟»
 «درست است، میس پیچر.»

میس پیچر، که از شیوه درخشان‌اش خشنود بود که با یک اقدام نیمه رسمی توانسته است این امتحان را، به خاطر ماری آن و نه خودش، آن جور که می‌خواهد در حیطه قدرت خود بگیرد، ادامه داد: «و این، و این دختر جوان، که به اولیزی می‌گویند اسمش این نیست، کجا زندگی می‌کند؟ قبل از جواب دادن خوب فکر کن.»

«در چرچ ستریت، میدان سمیت، کنار میل بنک، خانم.»

میس پیچر، که گویی دفتری را که این نشانی در آن نوشته بود در دست داشت، تکرار کرد: «در چرچ ستریت، میدان سمیت، کنار میل بنک. کاملاً درست است. این دختر جوان چه شغلی دارد، ماری آن؟ فکر کن.»

«در یک مغازه فروش اثاثیه منزل در شهر (لندن) کار می‌کند، خانم.»
 میس پیچر، درنگ کنان، گفت: «صحیحاً» ولی بعد با لحنی تائیدآمیز و آرام ادامه داد: «در یک مغازه فروش اثاثیه منزل در شهر. ب - بده؟»

«و چارلی...» ماری آن می‌خواست ادامه بدهد که میس پیچر به او خیره

نگر بست. «مقصودم هگزیم است، میس پیچر.»

«حتماً هم همین است، ماری آن. خوشحالم این را می شنوم. وهگزیم...؟»
ماری آن ادامه داد: «می گوید از دست خواهرش راضی نیست، و خواهرش به راهنمایی‌ها و توصیه‌های او گوش نمی‌دهد، سعی می‌کند به توصیه‌های یکنفر دیگر گوش بدهد، و اینکه...»

میس پیچر، که نگاهی سریع به آینه انداخته بود، حیرت زده گفت:
«آقای هدستون از باغچه می‌گذرند و می‌آیند خیلی خوب جواب دادی، ماری آن. چه خوب عادت کرده‌ای سریع جواب بدهی! تا همین جا کافی است.»

ماری آن تیزهوش دوباره سر جایش نشست به سکوت پیشین‌اش ادامه داد و بخیه زدن را آغاز کرد، سر گرم بخیه زدن بود که سایه آقای آموزگار پیش از خود وی پدیدار شد و خبر داد که این مرد عنقریب وارد خواهد شد. آموزگار پشت سر صایه‌اش وارد شد و گفت: «عصر بخیر، میس پیچر» و بعد جای سایه‌اش را گرفت.

«عصر بخیر آقای هدستون. ماری آن، صندلی بیاور.»

بردلی، که مثل همیشه شق و رقی و سنگین نشست، گفت: «متشکرم. وقتان را زیاد نمی‌گیرم. داشتم می‌رفتم، سر راه آمدم که درهمسایگی از شما تقاضا کنم لطفی در حق من بکنید.»

میس پیچر پرسید: «گفتید سر راهتان، آقای هدستون؟»

«سر راهم... به جایی که می‌خواهم بروم.»

میس پیچر دردل به خودش گفت: «چرچ ستریت، میدان سمیت، کنار

میل بنک.»

«چارلی هگزیم رفته یکی دو تا کتاب که لازم داشته است بخرد، و احیاناً پیش از من برمی‌گردد. چون کسی در خانه نیست، من به خودم حق دادم به او بگویم که کلید را پیش شما می‌گذارم. اجازه می‌دهید کلید را پیش شما بگذارم؟»

«حتماً، آقای هدستون. دم غروب می‌روید قدم بزنید، قربان؟»

«هم قدم بزنم وهم... کار دارم.»

میس پیچر یکبار دیگر دردل به خودش گفت: «کار در چرچ ستریت،

میدان سمیت و کنار میل بنک.»

بردلی، که کلید در خانه‌اش را روی میز می‌گذاشت، گفت: «حالا

اجازه می‌خواهم مرخص شوم. شما کاری ندارید برایتان انجام بدهم،
میس پیچر؟»

«مشکرم، آقای هدستون. کدام طرف می‌روید؟»

«طرف وستمنستر.»

میس پیچر یکبار دیگر در دل گفت: «میل‌بنک.» و بعد، «نه، مشکرم،

آقای هدستون. زحمتان نمی‌دهم.»

آقای معلم گفت: «هیچ زحمتی نیست.»

میس پیچر آهسته در دل گفت: «صحيح! ولی برای من موجب زحمت

است.» و زمانی که مرد از خانه بیرون رفت، زن با وجود رفتار آرامی که از

خود نشان می‌داد و با وجود لبخند آرامی که بر لبان داشت، در باطنش غوغایی

عظیم بر پا بود.

زن درست حدس زده بود که وی به کدام سوی می‌رود. مرد به شیوه

عقلی نیاکان خود مستقیماً و با یادآوری خیابان‌های سرراهش، يك راست روی

به خانه خیاط عروسک‌ها نهاد، در حالی که سر به زیر افکنده بود و در دل به

يك پندار ویژه می‌اندیشید. و این پندار ثابتی بود که از همان روزی که چشمش

به آن دختر افتاد در سرش جان گرفت. با خود می‌پنداشت که گویی هر چه را که

می‌بایست در خود منکوب کند در واقع منکوب کرده است، انگار که هر چیزی

که می‌بایست بر خود حرام کند واقعاً حرام کرده است، و اکنون زمانی

فرارسیده است - به طور ناگهان و لحظه‌ای - که قدرت حکومت و چیرگی

بر نفس خود را کاملاً از دست داده است. عشق در نظر نخست عبارت پیش پا

افتاده‌ای که به اندازه کافی مورد بحث قرار گرفته است؛ تا بدان پایه که، در

بعضی از طبیعت‌های سوزان مثل طبیعت این مرد، آتش هیجانان روحی و

نفسانی ناگهان شعله‌ور می‌شوند و طوری زبانه می‌کشند که انگار آتشی است

در برابر بساده و با تبحری که دارند عواطف دیگر را به زنجیر می‌کشند.

طبیعت‌های بدلی، به علت ضعف و زبونی پیش از حد به مجردی که برای

نخستین بار به يك پندار یا اعتقاد نامطلوب دست یابند شعور خود را از دست

می‌دهند. در این هنگام به کسی یا به چیزی حرمتی می‌گذارند که تاکنون

نمی‌گذاشته‌اند یا اگر هم حرفی بوده، توسط کسی دیگر بوده است. از این

روی این طبیعت‌های کمتر متعادل ممکن است سال‌های دراز آرام ساکن باشند

ولی در يك لحظه مناسب شعله‌ور شوند.

آقای آموزگار، اندیشمند و در لاک خود فرو رفته، در حالی که شکست در

يك تلاش يا ستيزه گری را می‌شد از قیافه نگران و اندوه زده‌اش دریافت، به راه خود می‌رفت. واقعیت امر این است که وی در دریای شرم و حیای ناشی از شکست در عشق خواهر چارلی هگزم دست و پا می‌زد، هر چند که در همین گیرودار می‌کوشید کاری کند که این عشق را به سرانجامی پیروزمندانه برساند.

وی با خیاط عروسک‌ها روبه‌رو شد که تنها نشسته بود و کار می‌کرد. آن آدم جوان دردل به‌خود گفت: «عجب! تویی، آری؟ من دستت را خوانده‌ام، رفیق!»

بردلی هلدستون گفت: «خواهر هگزم، هنوز نیامده‌اند؟»
میس رن در جوابش گفت: «شما چشم بسته غیب می‌گوییدها!»
«با اجازه شما، منتظرشان می‌مانم، چونکه می‌خواهم با ایشان صحبت کنم.»

میس رن جواب داد: «راستی؟ بنشینید. امیدوارم دو طرفه باشد.»
بردلی يك باردیگر به آن چهره گستاخ که سرگرم کارش شده بود نگاه کرد، و کوشید که برقر دیدش چیره شود: «امیدوارم منظورتان این نباشد که خواهر هگزم از ملاقات بامن ناراحت می‌شوند؟»
میس رن، ضمن چندتا بشکن زدن تا بردبارانه، جواب داد: «نگاه کن. این حرف‌ها را پشت سرش نزن. من حوصله شنیدن این حرف‌ها را ندارم. من از هگزم بدم می‌آید.»
«واقعاً؟»

میس رن دماغ‌را به علامت نفرت بالا کشید و گفت: «نه. آدم خودخواه، فقط به فکر خودش است. شما همه‌تان همین جورید.»
«ما همه‌مان همین جوریم؟ پس شما از من هم بدتان می‌آید؟»
میس رن، باتکان دادن شانهِ و ضمن خندیدن، جواب داد: «تقریباً من شما را زیاد نمی‌شناسم.»

بردلی، با اشاره به آن اتهام و درحالی که اندکی رنجیده خاطر شده بود، گفت: «من فکر نمی‌کردم همه‌مان این جوری باشیم. بهتر نیست بگویید بعضی از ما؟»

موجود کوچولو جواب داد: «منظورم همه‌تان غیر از شما، ها! حالا به صورت این خانم نگاه کنید. ایشان خانم حقیقت‌اند، محترم و نجیب و شیک!»
بردلی به عروسکی که او آن‌را در دست گرفته بود و به وی نشان می‌داد

نگاه کرد. که قبلاً دمر روی نیمکت خودش افتاده بود و او با نخ و سوزن پشت لباسش را می‌دوخت. و بعد به چهره دخترک نگاه کرد.

میسرن ادامه داد: «من خانم ح (حقیقت) را روی نیمکت خودم در این گوشه دیوار نگاه می‌دارم تا با چشم‌های آبی رنگش به شما نگاه کند.» و بعد همین کار را کرد، و سوزنی را که در دست داشت دوبار به سوی وی و در هوا تکان داد، انگار کسی این سوزن را در چشم مرد فرو می‌کرد. «و حالا از شما می‌خواهم که، در حضور خانم ح (ح) به عنوان یک شاهد، به من بگویید برای چکاری اینجا آمده‌اید؟»

«برای دیدن خواهر هگزم.»

میسرن، که چانه‌اش را تکان می‌داد، جواب داد: «جان خودت! چکارش داری؟»

«با خودش کار دارم.»

میسرن با صدای بلند گفت: «گوش کن، خانم ح. شنیدی چه گفت؟» بردلی، که از این رویداد هم خنده‌اش گرفته و هم نادانسته اندکی خشمگین شده بود، گفت: «بسا ایشان، به خاطر خودشان صحبت و نصیحتشان کنم.»

خیاط گفت: «گوش کن، خانم ح.»

بردلی که گرم شده بود دوباره گفت: «به خاطر خودشان و به خاطر برادرشان، البته در مقام یک آدم بیطرف و بدون هیچ نظر خاصی.»
خیاط گفت: «درست می‌گویند، خانم ح، و حالا که قضیه به اینجا رسیده است مجبوریم رو به دیوار نگاهت داریم.» هنوز این کار وی تمام نشده بود که لیزی هگزم وارد شد و از دیدن بردلی هدستون حیرت کرد، و جنی مشت کوچکش را درست نزدیک چشم آموزگار تکان داد، و خانم ح (ح) محترم رویش را به سوی دیوار برگردانده بود.

میسرن زیرکانه گفت: «لیزی جان، یک آدم کاملاً بیطرف به اینجا آمده‌اند، که می‌خواهند به خاطر خودتان و برادرتان با شما صحبت کنند. گوش کن. من حتم دارم که در حضور آدم مهربان و بسیار جدی‌ای مثل ایشان نباید شخص سومی حضور داشته باشد؛ بنابراین، عزیز دلم، اگر این شخص سوم را به بالا ببرید، شخص سوم خواهند رفت.»

لیزی دست خیاط عروسک‌ها را که دراز کرده بود تا او را ببرد در دست گرفت، ولی فقط با یک لبخند استفساری که هر لب داشت به وی نگاه کرد و

از جای نجیبید.

میسرن گفت: «می دانی، وقتی این شخص سوم تنها باشد بدجوری تلو تلو می خورد، چون کمرش عیب دارد و پایش هم لمس است، و تاتو، لیزی جان، به او کمک نکنی درست نمی تواند راه برود.»

لیزی، ضمن رها ساختن دست میس جنی و دست گذاشتن روی موهای پرچین و شکن وی، گفت: «بهترین کاری که می تواند بکند این است که از همین جا که نشسته است بلند نشود.» و بعد از بردلی پرسید: «از طرف چارلی آمده اید، قربان؟»

بردلی، نامطمئن و درحالی که دزدکی به دختر نگاه می کرد، از جای برخاست تا صندلی برای نشستن او فراهم کند، و بعد سر جایش نشست، و گفت: «حقیقت امر این است که من از پیش چارلی آمده ام، چون همین چند لحظه پیش او را ترك کردم؛ ولسی از طرف ایشان نیامده ام بلکه به میل و اراده خودم آمده ام.»

میس جنی زن که آرنج هایش را روی نیمکت و چانه اش را روی دست هایش نهاده بود، با چشمانی مراقب چپ چپ به آموزگار نگاه می کرد. لیزی هم، به شیوه ویژه خود، به آن مرد نگاه می کرد. بردلی، بادهانی که آنچنان خشک شده بود که به سختی می توانست چند کلمه ای حرف بزند و همین امر موجب شده بود که به دو دلی دچار شود، سخن آغاز کرد: «واقعیت امر این است، حقیقت این است که چارلی، که (تا آنجایی که من خبردارم) چیزی را از من پنهان نمی کنند، تمام ماجرا را به من گفته است.»

دیگر چیزی نگفت، و لیزی از وی پرسید: «کدام ماجرا را، قربان؟» آموزگار، ضمن اینکه دزدکی به دختر نگاه می کرد و می کوشید این کار را ادامه دهد، چونکه به مجردی که نگاهش با چشمان دختر برخورد کرد بی درنگ فرو افتاد، گفت: «من خیال می کردم که آنقدر آشکار است که نیاز به شرح دوباره ندارد. منظور من این است که شما بر نامه برادران را به خاطر منافع خودتان کنار گذاشته و از یاد برده اید و در عوض اولویت را به اهداف آقای - گمان می کنم آقای اوچن ریبرن - داده اید.» مرد این سخن را با یک نگاه دیگری که به آن دختر انداخته و بعد مثل دفعه پیش آن را از او برگرفته بود بیان داشت.

«برادران پس از طرح برنامه هایش مرا در جریان آن ها گذاشت. در

حقیقت همان روزی که با هم به اینجا آمده بودیم - یعنی وقتی که با هم برمی گشتیم و موقعی که من - زمانی که تحت تأثیر دیدار خواهرش قرار داشتیم، درباره آن‌ها با من صحبت کرد.»

در این لحظه بود که خیاط کوچولو عروسک‌ها، شاید بی هیچ منظوری، یکی از دست‌ها را که زیر چانه‌اش نهاده بود برداشت و خانم ح. محترم و نجیب را حرکت داد و رویش را به سوی حاضران برگرداند. پس از آن، دوباره همان حالت پیشین را بازیافت.

بر دلی، که ناراحت به عروسک خیره شده بود و مدت این نگاه خیلی پیش از آن نگاهی بود که قبلاً بر لیزی انداخته بود، گفت: «من عقیده‌اش را تایید کردم، هم به این دلیل که طبیعتاً برادر شما موجود چنین پنداری بوده‌اند و هم به این دلیل که من امیدوار بودم بتوانم او را در اجرای آن‌ها یاری دهم. بسیار علاقمند بودم و فوق‌العاده خوشحال می‌شدم بتوانم سهمی در تحقق آن‌ها داشته باشم. بنا بر این باید اعتراف کنم که وقتی که برادر شما نومید شدند، من هم نومید شدم. من نمی‌خواهم چیزی پنهان کنم، و بنا بر این اعتراف می‌کنم که نومید شدم.»

به نظر می‌رسید که چون توانسته بود این حرفی‌ها را بگوید دل و جرأت یافته بود. در هر صورت باید یک جدیت و تأکید بیشتری ادامه داد: گرچه دندان‌ها را با ادا و اطواری ویژه روی هم می‌فشرده و دست راستش را به نحو عجیبی در کف مشت کرده دست چپش می‌پیچاند، درست عین آدمی که آسیب دیده است ولی دلش نمی‌خواهد گریه کند.

«من که از احساسات نیرومندی برخوردارم، این نومیدی را بسیار شدید حس کرده‌ام. بسیار شدید حس می‌کنم. من احساساتم را بروز نمی‌دهم؛ بعضی از ما از روی عادت ناگزیریم احساساتمان را فرو بخوریم و دم بر نیآوریم. دم بر نیآوریم. و اما برگردیم به موضوع برادران. وی از این بابت طوری رنجیده شده و به دل گرفته‌اند که به آقای اوجن ریبرن، اگر اسمشان را درست گفته باشم، اعتراض کردند (در حضور خود من اعتراض کردند). این کارشان کاملاً بی‌اثر بود. هر کسی که طبیعت اخلاقی آقای - آقای اوجن ریبرن - را می‌دید می‌توانست گمان کند بی‌اثر بوده است.»

یکبار دیگر به لیزی نگاه کرد و به نگاهش ادامه داد. رنگ سرخ چهره‌اش رفته و به جای آن سفیدی آمده بود، و بعد از سفیدی دوباره سرخی، و در این لحظه سفیدی مرگ گونه بر جای باقی مانده بود.

«بالاخره، بر آن شدم که تنها به اینجا بیایم و دست تمنا به سویان دراز کنم. من تصمیم گرفتم تنها به اینجا بیایم و از شما تقاضا کنم به همان راهی که قبلاً برگزیده بودید برگردید، و به جای اینکه به غریبه و بیگانه تمام عیار - مردی که در برابر برادر شما و دیگران رفتاری بی ادبانه دارد - اطمینان و اعتماد کنید، برادران را ترجیح دهید و دوست برادران را.»

لیزی هگزم که این دگرگونی‌ها را در چهره وی یافت خود نیز دگرگون شد، و اثر خشم، و نفرتی افزونتر از آن و اندک اثری از ترس نیز در سیمای وی پدیدار شد. با وجود این احوال، با لحنی استوار به وی پاسخ داد: «آقای هدستون، من هیچ شك ندارم که شما به قصد خیر این جا آمده‌اید. شما برای چارلی آنچنان دوست خوب و مهربانی بوده‌اید که من به خودم اجازه نمی‌دهم در آن شك کنم. من چیزی ندارم به چارلی بگویم، مگر اینکه بگویم که من کمکی را قبول کرده‌ام که او پیش از آنکه برنامه‌ای برای من طرح کند، یادر واقع پیش از آنکه من از آن خبر دار شوم، با آن به مخالفت برخاسته است. این کمک بسیار عاقلانه و با ریزه کاری خاصی ارائه شده است و دلایلی در این کار است که مرا تحت تأثیر قرار داده است و مطمئناً همینطور بر چارلی نیز اثر خواهد گذاشت. در این باره دیگر حرفی برای گفتن به چارلی ندارم.»

مرد چون متوجه شد دست رد به سینه‌اش خورده است و از محدود بودن پیغام دختر به برادرش هم آگاه شد، لبانش لرزیدند و از هم جدا شدند.

دختر، که گویی بعداً چیزهایی به مغزش خطور کرده بود، دنباله سخن را گرفت: «اگر چارلی خودش به من مراجعه کرده بود حتماً به او می‌گفتم که چنی و من آموزگارمان را زنی بسیار قابل و بردبار یافته‌ایم، و واقعاً برای ما زحمت می‌کشد، بطوری که ما به ایشان گفته‌ایم که امیدواریم به همین زودی کاری کنیم که خودمان بتوانیم درس بخوانیم. چارلی می‌داند آموزگارها چه جور آدم‌هایی هستند، و برای اینکه آسوده خاطر شود حتماً به او می‌گفتم که آموزگار ما فارغ التحصیل مؤسسه‌ای است که اغلب آموزگارها در آن تربیت می‌شوند.»

بردلی هدستون، که سخنانش را، مثل آسیایی زنگ زده، يك يك و با درنگ از دهان بیرون می‌انداخت، گفت: «من دلم می‌خواهد از شما پرسم، دلم می‌خواهد پرسم، البته اگر ناراحتان نکنم، آیا ممکن بود اعتراض نه، بهتر است اینطور بگویم، یعنی، اگر ناراحت نشوید، می‌خواهم بگویم، دلم می‌خواست با برادران به اینجا می‌آمدم و قابلیت و تجربیاتم را در خدمت

شما می گذاشتم.»

«مشکرم، آقای هدستون.»

مرد پس از درنگ، و در حالی که نهانی بایک دست روی صندلی اش چرخید و طوری نشان داد که انگار می خواهد صندلی را بشکند و ضمن اینکه دید دختر چشمانش را غم زده زیر انداخته است، ادامه داد: «اما من می ترسم نکند که خدمت ناقابل من مورد پذیرش و پسند خاطر شما نبوده باشد.»
دختر پاسخ نداد، و مرد نگون بخت در غلیانی از هیجانان و شکنجه و درد روحی برجای نشست. اندکی بعد دستمال از جیب بیرون آورد و پیشانی و دست هایش را پاک کرد.

«فقط يك چیز دیگر می خواستم بگویم، که البته بسیار مهم است. این امر بی دلیل نیست بلکه انگیزه شخصی در آن نهفته است که شما از آن خبر ندارید و به اطلاعاتان نرسانده اند. این امر ممکن است - نمی خواهم بگویم حتماً - شما را تحریک کند جور دیگری فکر کنید. ادامه این وضع محال است. لطفاً می شود یکبار دیگر بنشینیم و روی این موضوع بحث کنیم؟»
«با چارلی، آقای هدستون؟»

پاسخ داد: «با - والله» بعد تسلیم شده، «بله! باشد، با او. لطفاً ممکن است که یکبار دیگر و در شرایطی مناسبتر قبل از اینکه این موضوع مورد بحث قرار گیرد ما یکدیگر را ببینیم؟»

لیزی سرش را تکان داد و گفت: «منظورتان را نفهمیدم، آقای هدستون.»
جواب داد: «فعلاً منظورم را تا همین جا خاتمه اعلام می کنم تا در جلسه بعد شما را در جریان کل امر قرار دهم.»

«آقای هدستون، کدام امر؟ و چه نتیجه ای می خواهید بگیرید؟»
«شما - در مصاحبه بعد به اطلاعاتان می رسانم.» و بعد مثل اینکه تحت تاثیر نومیدی شدید و رام نشدن قرار گرفته بود، گفت: «من - من موضوع را ناتمام رها می کنم مثل اینکه افسون شده ام!» و مثل اینکه طلب رحمت می کرد، گفت: «شب بخیر!»

دست دراز کرد. هنگامی که دختر، که اگر نگوییم با بی میلی ولی با تردید، دست دراز کرد و با وی دست داد، لرزشی عجیب تمام وجودش را فرا گرفت، و چهره اش، که چون چهره مرده سفید شده بود، از شدت درد تکان خورد. بعد رفت.

خیاط عروسک ها هنوز به همان وضع پیش نشسته بود و به دری نگاه

می‌کرد که مردار آن بیرون رفته بود، تا اینکه لیزی نیمکتش را کنار کشید و نزدیک وی نشست. بعد، میسرن، که با همان نگاهی که قبلاً به بردلی و بعد به در انداخته بود به لیزی می‌نگریست، با يك حرکت ناگهانی چانه‌اش را تکان داد و از روی دست‌ها برداشت و دست بر سینه نهاده به پشنی صندلی‌اش تکیه زد و با همین وضع سخن گفت: «هوم! اگر او - البته، عزیز دلم، مقصودم این است که اگر کسی به موقع‌اش به خواستگاری‌ام بیاد و آدمی مثل این آقا باشد، ول معطل است و نباید به خودش زحمت آمدن را بدهد. امیدوارم زمین دهان باز کند و او را بلعد.»

لیزی به شوخی پاسخ داد: «در این صورت از شرش راحت خواهی شد.» میسرن جواب داد: «به این سادگی هم نیست. خودش تنها نمی‌رود. مرا هم با خودش می‌برد. من او را می‌شناسم چه کلکی است.» لیزی پرسید: «می‌خواهی بگویی اذیت کند؟» میسرن پاسخ داد: «شاید واقعاً خیال نداشته باشد این کار را بکند، هر یزم، ولی آتش که گرفت خشک‌وتر می‌سوزد.» لیزی متفکرانه گفت: «مرد عجیب و غریبی است.» دختر کوچولوئی زبان دراز گفت: «کاشکی این مرد عجیب اصلاً با ما آشنا نشده بود.»

شب‌ها هر وقت که تنها می‌ماندند از جمله مشغله‌های لیزی یکی این بود که موهای بور و دراز خیاط عروسک‌ها را شانه می‌زد و صاف می‌کرد و در حالی که دخترک سرگرم‌کارش بود آن را با يك نواز می‌بست و پشت گردنش رها می‌کرد، و موها به صورت رشته‌ای زیبا، دوش و پشت گردن فرورفته وی را که واقعاً به این رشته مریهای آراسته نیاز داشتند می‌پوشاند. جنی گفت: «حالا نه، لیزی جان. برویم کنار آتش گپ بزنیم.» وی نیز پس از این سخن موهای سیاه دوستش را باز کرد، که به صورت دورشته ضخیم از دوسوی روی سینه‌اش فرو افتادند. جنی، به بهانه مقایسه رنگ و ستایش تفاوتشان، با آن دست‌های کوچولویش آن‌ها را طوری نوازش داد و گونه بریکی از دورشته ضخیم موهای سیاه گذارد، که انگار بر اثر درخشش گیسوان پرچین و شکنش در پرتو آتش نابینا شده بود، در صورتی که صورت و ابروان زیبای لیزی در آن درخشش اندک نور بی‌مانع می‌درخشیدند.

جنی گفت: «بیا درباره آقای اوچن ربرن حرف بزنیم.» از لای آن موهای بوری که بر آن موهای سیاه غنوده بود چیزی درخشید،

که اگر سناره نبود - که حتماً هم نبود - چشم بود؛ و اگر چشم بود، آن چشم، چشم‌های جنی‌رن بود، که چون چشم‌های درخشان و مراقب سڪ، یعنی همان پرنده‌ای که نامش را براونهاده بودند، می‌درخشیدند.

لیزی پرسید: «چرا راجع به آقای ریبرن؟»
 «چه دلیلی از این بهتر که من سرخلاق‌ام. گمان نمی‌کنم آدم پولداری باشد!»

«نه، پولدار نیست.»

«ندار است؟»

«گمان می‌کنم، اما یکپارچه آفاست.»

«صحیحاً حتماً! بله، یکپارچه آفاست. از قماش ما نیست، نه؟»
 سر را تکان داد، سر را اندیشمندانه تکان داد، و نرم‌جواب داد: «نه، او، نه!»

خیاط عروسک‌ها دستش را به دور کمر دوستش حلقه کسرد. پس از آنکه دستش را محکم کرد، با استفاده از این فرصت به موهای خودش که بر صورتش ریخته بود دید و آن را پس زد؛ و بعد چشم‌هایش زیر سایه موها درخشان‌تر و مراقب‌تر درخشیدند.

«اگر سرپیچی کند آفا نیست، و اگر اینطور باشد دمار از روزگارش درمی‌آورد. آقای ریبرن اهل این حرف‌ها نیست، من که اسیرش نکرده‌ام، اما فکر می‌کنم دلش پیش یکی بند است، لیزی!»
 «احتمالش زیاد است.»

«احتمالش زیاد است؟ نمی‌دانم کیست!»

«هیچ بعید نیست خانمی برای خودش دست و پا کرده و عاشقش شده باشد؟»

«شاید. من نمی‌دانم. لیزی، اگر تو یک خانم و بزرگزاده بودی، در باره‌اش چه فکر می‌کردی؟»

لیزی باخنده تکرار کرد: «من یک خانم و بزرگزاده‌ام چه هوس‌ها!»

«بله، ببینم: فقط یک هوس و من باب فرض!»

«من یک خانم و بزرگزاده‌ام، دختر فقیر و ناداری که پاروژن قایق پدر برودخانه بوده‌ام. من، که همان شب که برای اولین بار او را می‌دیدم پدر

۱. مقصود کلمه Wren (رن) است که اسم پرنده رین و کوچولو بنام سڪ است - م.

بیچاره‌ام را بیرون برده و پاروزنان به خانه برگردانده بودم. من، که از تیرنگاهش طوری ترسیده بودم که پاشدم و از خانه بیرون رفتم»
(میسرن اندیشید: «حتا آن شب، با وجودی که خانم نبود، به تونگاه کردا»)

لیزی، که چشم بر آتش دوخته بود، بالحنی نرم به سخنانش ادامه داد:
«من و خانمی ا من، من که گور پدرم هنوزم ازلکه شرم و بدنامی پاك نشده است، درحالی که او دارد می‌کوشد آن لکه را به خاطر من پاك کنده من و خانمی ا»

میسرن دوباره گفت: «فقط يك هوس، و من باب مثال ا»
«گرافه گویی است، جنی عزیز، گرافه خواهی ا خیالات و هوس‌های من نمی‌توانند تا این حد برسند ا» وقتی نور آتش بر چهره‌اش درخشید، آشکار شد که اندوهناك لبخند می‌زند.

«لیزی، من امروز شوخی‌ام گرفته و باید با من شوخی کنی، چونکه بالاخره من آدم بینوایی‌ام که زندگی و دوران کودکی بدی را گذرانده‌ام. به آتش نگاه کن، چون دلم می‌خواهد بشنوم که در آن خانه قدیمی و دلگیر که زمانی آسیاب بادی بوده چه جور زندگی می‌کرده‌ای. نگاه کن به آن روزها، وقتی کنار برادرت که از او هیچ خوشم نمی‌آید نشسته بودی، اسمش را چه گذاشته بودی؟»

«در آن سوراخی کنار آتش؟»
«آها! اسمش همین بودا حتماً يك خانم را آنجا خواهی دید، می‌دانم ا»
«خیلی آسانتر از آنکه من بتوانم خودم را آن جور بسازم، جنی.»
آن چشمان درخشان، زمانی که چهره حیرت‌زده و اندیشمند فرو افتاده بود، با حالتی جدی به بالا نگریست. خیاط عروسک‌ها گفت: «خب؟ پس بانویمان را پیدا کرده‌ایم؟»

لیزی سر تکان داد و پرسید: «ثروتمند و پولدار باشد؟»

«چون او ندار است، بهتر است پولدار باشد.»

«خیلی پولدار است. خوشگل هم باشد؟»

«حتا توهم می‌توانی آن زن باشی، لیزی، بله باید باشد.»

«خیلی خوشگل است.»

میسرن جنی، آهسته پرسید: «درباره او چه می‌گویدی؟ و با چهره‌ای مراقب و درحالی که در سکوت فرورفته بود به آتش خیره شد.

«خوشحال است، خوشحال است که پول دارد، او هم می‌تواند پولدار شود. خوشحال است، خوشحال است که خوشگل است، که می‌تواند به او افتخار کند. قلب بینوای آن زن...»

میسرن گفت: «ها؟ قلب بینوای او؟»

«آن زن قلبش را - با تمام عشق و با صفای باطن به او داده است. و حاضر است در کنار وی بمیرد، یا، از این هم بهتر، برای او بمیرد. و می‌داند که مرد ناکامی‌هایی هم داشته است، ولی فکرمی‌کنند که چون مثل آدم‌های مطرود بوده ناکام مانده است، و هم به خاطر خواستن چیزی که بتواند به آن اعتماد کند، به آن دل ببندد و آن را نیک بداند. زن نروتمند که من هرگز نمی‌توانم به وی نزدیک شوم، می‌گوید: «مرا در آن جای خالی جای بده، و بین که من چگونه وجود خودم را نادیده گرفته و زیاد می‌برم، که به خاطر توجه کارهای زیادی می‌کنم و چه چیزها بر خود هموار خواهم کرد، و امیدوارم که تو بهتر از این بشوی که هم اینک هستی، آن‌هم توسط من که آدمی تا این حد بد هستم و از فکر با تو بودن تهی.»

در آن زمان که چهره خیره شده به آتش در پی شنیدن آن سخنان به جذبه دچار شده و در عالم فراموشی فرورفته بود، موجود کوچولو، ضمن اینکه با دست دیگرش موهای بورش را به کنار می‌زد، با نگاهی دقیق و در عین حال اندکی وحشت‌زده به آن خیره می‌نگریست. اینک که گوینده لب از سخن بر گرفته بود، موجود کوچولو یکبار دیگر سر فرود آورد و نالان گفت: «وای بر من! او، وای بر من!»

لیزی مثل کسی که از خواب برخاسته باشد پرسید: «درد می‌کشی؟»

جنی جان؟»

«بله، اما نه آن درد قدیمی. مرا بگذار زمین، مرا بگذار زمین. امشب تنهایم نگذار. در را قفل کن و کنار من بمان.» بعد سر بر گرداند و نجواکنان به خودش گفت: «لیزی من، لیزی بینوای من ای بچه‌های خوب من، به آن ردیف‌های نورانی اریب برگردید و به خاطر او بیایید و نه به خاطر من. ای بچه‌های خوب من، او بیشتر از من به کمک احتیاج دارد.»

دخترک دست‌هایش را به سوی چهره بالا و زیبا دراز کرد، و یکبار دیگر آن‌ها را دور گردن لیزی گرداند و حلقه زد و خودش را روی سینه لیزی به این سوی و آن سوی کشاند.

فصل بیست و نهم

پرنده‌های شکاری بیشتر

راگن‌رایدرهود در لایم‌هاوس هول، در میان لوازم کشتی، دکل، پارو، و کنار بلوک‌سازان، فایق‌سازان، و جایگاه بادبان‌سازی که به انبار کشتی‌ای شباهت داشت که در بانوردان مختلف در آن گردهم آمده باشند، در بانوردانی کسه بعضی‌شان از اوچندان بهتر نبودند، و بعضی از او بسیار بهتر و نه بدتر بودند، اندوهگین و سردرگریان نشسته بود.

در هول، یاد آن سوراخی، گرچه با توجه به آن گروه آدم‌هایی که در آن گرد می‌آمدند جای مطلوبی نبود، مردم از دیدنش شاد نمی‌شدند و چهره درهم می‌کردند و به جای اینکه دستش را به گرمی بفشند به سردی و بسا بی‌تفاوتی او را می‌پذیرفتند و کمتر دیده می‌شد یا اصلاً دیده نمی‌شد کسی در کنار وی بنشیند و با او مشروب بنوشد مگر به هزینه خودش. بعضی از مشتریان هول، واقعاً از آنچنان روح همزیستی و فضیلت فردی ویژه‌ای برخوردار بودند که حتا این ویژگی‌های نیرومند هم نمی‌توانست آن‌ها را به دوستی کردن با این آدم تهمت‌زن بدنام برانگیزاند. ولی شاید این ویژگی‌های اخلاقی والا و بزرگوارانه رو به کاستی نهاده بود، به عبارتی آن سمبول‌ها در برابر عدالت واقعاً ثابت کردند که با این خصوصیات نفرت‌انگیزشان سمبول‌هایی دروغین بوده‌اند.

اگر وجود دخترش، که آقای رایدردهود اغلب از وی یاد می‌کرد، نبود،

1. Limehouse Hole.

بمید نبود که هول را با وجودی که وسیله‌ای برای گذران معاشش بود گور به شمار بیاورد. اما میس پلیزنت را بدرهودا در لایم هوس هول پست چندان قابل ذکری نداشت. دختر، در مقیاسی فوق‌العاده کوچک، رهن گیرنده غیرمجاز بود، و مغازه‌ای را اداره می‌کرد که عوام به آن «مغازه بنجل فروشی» می‌گفتند، یعنی در برابر گروگرفتن اشیاء کهنه و در واقع آشغال مانند اندک پولی به وام می‌داد. پلیزنت در سن بیست و چهار سالگی، پنج سال بود که در این حرفه کار می‌کرد. مادر مرحومش بنیان‌گذار این کار بود، بسا وصیت وی مخفیانه سرمایه‌ای به مبلغ پانزده شیلینگ گرد آورده و در این حرفه وارد شده بود. چنین مبلغی که در بالش پنهان بود تنها رابطه محرمانه قابل ذکری بود، پیش از معتاد شدن به اتفیه و میخوارگی، که با سلامت عقل و زندگی هرگز جور در نمی‌آیند، بین او و آن مرحوم به وجود آمده بود.

حال چه سبب شده بود که آن دختر را پلیزنت (پسندیده) بنامند. شاید خانم را بدرهودا مرحوم می‌توانسته است توضیح بدهد، که احتمالاً هم توضیح نداده است. دخترش نیز خبر نداشت. تا آنجا که به یاد دارد پلیزنت صدایش می‌کرده‌اند، و کاری هم از دست او بر نمی‌آمده است. همانطور که در هیچ يك از امور دنیوی باوی مشورت نکرده‌اند، در گزینش نام هم هرگز باوی مشورت نشده است. همینطور، این دختر چیزی داشت که در اصطلاح عوام آن را «چشم گردنده» می‌گفتند (که از پدر به ارث برده بود)، چشمی که اگر خود وی به این کار علاقه نمی‌داشت گردنده و تیز بین نمی‌شد. از این که بگذریم دختر بدقیافه‌ای نبود، گرچه قیافه‌ای نگران‌داشت، و پوستی خاکی رنگ و قیافه‌ای که به سن و سالش می‌خورد.

همانگونه که بعضی سنگ‌ها یاد رخنشان است یا آن‌ها را تربیت می‌کنند تسا موجودات خاصی را تا حدودی بی‌آزارند. این قیاس دامن بی‌ادبانه نکرده‌ام. پلیزنت را بدرهودا نیز در خورش بود، یا اینگونه تربیت یافته بود، که در بانوردان را تا حدودی شکارهای خود به شمار بیاورد. کافی بود آدمی کت آبی پوشیده را به وی نشان بدهید تا، مجازاً بگوییم، چون کنه به وی بچسبد. با وجود این، اگر خوب توجه کنیم، وی آدم نامهربان و بدطینتی نبود. زیرا باید ببینیم که با توجه به آن زندگی ناشاد و سختی که داشته است چه چیزهایی را باید مورد توجه قرار بدهیم. در يك خیابان مراسم ازدواج را

1. Miss Pleasnt Riderhood.

۲. Leaviny house ، سماری م.

به پلیزنت رایدرهود نشان بدهید، تا بگوید که این ازدواج چیزی نیست مگر اینکه دونفر رسماً سند نامه گرفته اند تا با یکدیگر جنگ و دعوا کنند. مراسم نامگذاری به او نشان دهید، تا بگوید که موجود کافر کوچولو را، همینگونه که يك مشت کلمات ناسزا درگوشش می خوانند، صاحب نام می کنند؛ که این موجود کوچولو را هیچکس و به هیچوجه دوست ندارد، و همه می کوشند او را به هر نحو که می شود از سر راه بردارند تا آنکه آنقدر بزرگ شود که با توسری ولگد بشود او را از سر راه برداشت. مراسم تدفین را به وی نشان بدهید، تا بگوید که آن را يك مراسم بی پاداش بالماسکه سیاه پوشی می داند که بر گزار کنند گانش را با پرداخت هزینه گزاف به ارج یا به يك بزرگواری موقتی می رساند، ضمن اینکه آشکار می کند که این تنها مراسم رسمی است که برای خاطر شخص متوفی داده شده است. يك پدر زنده را به او نشان بدهید، تا بگوید که آن مرد کسی نیست مگر رونوشت مصدق پدر خودش، که وظیفه پدری نسبت به او را از کودکی با به کار بردن مشت ولگد انجام داده است، یعنی وظیفه ای که همیشه هامشت یا با شلاق چرمی همراه بوده است که هر وقت که به آن عمل می شده است برایش درد آور بوده است. بنابراین وقتی تمامی این چیزها را مورد توجه قرار می دهیم، می بینیم که پلیزنت رایدرهود آنچنان آدم خیلی، خیلی بدی نبوده است. حنا اندک اثری از احساسات نیز در او به چشم می خورد - از آن گونه احساساتی که در لایم هوس هول خریدار داشت - و شاید در بعضی از شامگاهان تابستان می شد دید که با دستان برسینه نهاده دم در مغازه اش ایستاده است، و در خیابان پر دم و دود در آسمان به جایی که آفتاب می رفت غروب کند نگاه می کند، و چه بسا که در باره جزیره های دوردست دریا های جنوب یا جاهای دیگر (که لازم نیست از نظر جغرافیایی مسجل باشد)، یعنی جاهایی که با شریکی همخو در میان باغ های میوه شان می شود قدم زد و گردش کرد تصوری مبهم و غبار آلوده دارد و یا در عالم تصور در این اندیشه است که کشتی ها از راه برسند و او را از بندرهای پوچ و بی محتوای تمدن بردارند و ببرند. زیرا این دریانوردان بهترین وسیله ای بودند که با آنها می شد به بهشت میس پلیزنت رسید.

در شامگاهی که هنوز تابستان نبود بر در مغازه ایستاده بود که مردی که بر بام خانه ای که آن سوی خیابان و مقابل مغازه اش بود آمده بود او را دید. غروب سرد و طوفانی بود و هوا دو به تاریکی نهاده بود. پلیزنت رایدرهود مثل اغلب بانوان ساکن هول معتقد بود که موی بد و آشفته ای دارد که همیشه

از پشت سرش آویزان رها می‌شود و اگر آن را پیچد و گره نزند بر سر جای نمی‌ایستد. در آن لحظه که تازه به درمغازه آمده بود به بیرون نگاه کند، موها را در دست گرفته بود و درصدد بود آن را به شیوه خاصی پیچاند. و این شیوه مو پیچاندن جو ری درهول رایج بود که اگر بعضی وقت‌ها درهول سروصدایی به راه می‌افتاد خانم‌ها موی پیچان از هر گوشه بیرون می‌آمدند، و بسیاری از آن‌ها، از فرط عجله، که شانه بردهان داشتند، به بیرون می‌پریدند.

مغازه‌اش کوچک و کوتاه بود، آنقدر کوچک که هر کس می‌ایستاد می‌توانست سقفش را با دست لمس کند، یعنی اندکی از زیر زمین یا غار سه پله‌ای بهتر بود. ولسی با همه این احوال در پنجره کم نورش، لای یکی دوتا دستمال پرزرق و برق، طاووس طلایی یا چیزی شبیه به آن، چند ساعت و قطب‌نمای بی‌ارزش، کلوک توتون و دوتا پیپ یا چینی دو تکه، یک بطری سوس گردو، مقداری شیرینی بیات - این چیزها همه‌شان وسیله پنهان ماندن رشته کار اصلی «مغازه بنجل فروشی» بودند - رشته شده بود «مهمانخانه دریانوردان».

مرد چون پلیزنت را بدرهود را در آستانه در مغازه یافت، با آنچنان سرعتی از خیابان گذشت که وقتی در کنار مغازه و پیش روی آن زن ایستاد، وی هنوز سرگرم پیچاندن موهایش بود.

مرد گفت: «پدرتان در خانه هستند؟»

پلیزنت، دست‌ها رها کرده، جواب داد: «گمان می‌کنم باشند. بیایید تو.» این جواب، جوابی کاملاً تجربی بود، چون مرد ریختی دریانوردی داشت. پدرش در خانه نبود و پلیزنت از آن آگاه بود. چون مرد وارد شد با لحنی مهمان نوازانه تعارف کرد: «کنار بخاری بنشینید. اینجا خانه افرادی مثل شماست.»

مرد گفت: «ممنونم.»

مرد رفتار دریانورد را داشت، و دستانش شبیه دستان دریانورد بودند، ولسی صاف. پلیزنت دریانوردها را خوب می‌شناخت، و چون مرد نشست و دست‌ها را شل و ول و بی‌توجه روی پاها کمی بالاتر از زانوان گذاشت، و آرنج‌ها را بی‌توجه روی دسته‌صندلی رها کرد و کف دست‌ها را جو ری نیم‌باز و نیم بسته قرار داد که گویی دارد طناب از لای آن‌ها عبور می‌دهد، بی‌درنگ و به همان سرعتی که از شل و ول بودن دست‌ها آگاه شده بود از رنگ و بافت دستی که به کار عادت نکرده بود آگاه شد.

پلیزنت وقتی در محل نگهبانی خود استقرار یافت پرسید: «نکنند دنبال پانسیون می گردید؟»

مرد جواب داد: «هنوز برنامه خاصی ندارم.»

«دنبال مغازه بنجل فروشی نمی گردید؟»

مرد گفت: «نه.»

پلیزنت تأیید کنان گفت: «نه، شما با این دنگ و فنگتان به آن نمی خورید.

اما اگر هر دو را خواسته باشید، این جا يك جای مناسبی است.»

مرد ضمن اینکه به پیرامونش نگاه می کرد، گفت: «درسته، درسته!

می دانم. من قبلاً هم به اینجا آمده ام.»

پلیزنت، هم طبق معمول و هم چون علاقمند شده بود، پرسید: «وقتی

اینجا بودید چیزی را جا نگذاشته بودید؟»

مرد سرش را تکان داد: «نه.»

«من مطمئن ام شما هرگز در اینجا نبوده اید؟»

مرد سرش را تکان داد: «نه.»

پلیزنت پرسید: «قبل از اینکه به اینجا بیایید چکار می کردید؟ چونکه

شما را به خاطر نمی آورم.»

«احتمالاً نبایستی یادتان باشد. يك شب فقط دم در ایستادم سروی پله

آخری و یکی از دوستان دریانوردم. با پدرتان حرف می زد. من اینجا را

خیلی خوب به یاد دارم.» بانگاهی کنجکاو همه جا را از زیر نظر می گذرانند.

«حتماً خیلی وقت پیش بوده؟»

«بله، خیلی وقت پیش. وقتی کسه از آخرین سفر دریایی برگشته بودم.»

«پس تازگی ها به دریا نرفته بودید؟»

«نه. از آن روز تا حالا در بهداری کشتی بوده، و در ساحل کار کرده ام.»

«از دست هایت پیدا است.»

مرد با نگاهی جدی، و لبخندی سریع و با تغییری که در رفتارش پدیدار

شده بود به زن گفت: «شما خیلی تیز بن آید. بله. از دست هام پیدا است.»

پلیزنت از نگاه های مرد تا حدودی ناداحت بود و با بدگمانی به آن

می نگریست. نه تنها دگرگونی رفتارش، که گرچه بسیار ناگهانی بود، موفرا نه

بود، بلکه رفتار پیشینش، که آن را دوباره در پیش گرفته بود، از نوعی اعتماد

به نفس توأم با قدرت اراده برخوردار بود و تقریباً تهدیدآمیز می نمود.

مرد پرسید: «پدرتان دیر می آیند؟»

«نمی‌دانم. نمی‌توانم بگویم.»
 «با توجه به اینکه شما فکسر می‌کردید بایسد درخانه باشند، به نظر می‌رسد باید همین حالا رفته باشند. درست است؟»
 پلیزنت توضیح داد: «من فکر می‌کردم برگشته‌اند.»
 «صحیح! شما فکر می‌کردید برگشته‌اند! پس خیلی وقت است بیرون رفته‌اند؟ بله؟»

«من نمی‌خواهم شما را گول بزنم. پدر در قایقش روی رودخانه است.»
 مرد پرسید: «سرگرم همان کار قدیمی؟»
 پلیزنت، که گامی به عقب برگشته بود، گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم. واقعاً چه می‌خواهید؟»

«من نمی‌خواهم آسیبی به پدرتان برسانم. حتماً نمی‌خواهم بگویم که اگر هم می‌توانستم می‌رساندم. می‌خواهم با ایشان حرف بزنم. اینکه ضرری ندارد، بله؟ چیزی از شما پنهان نخواهد ماند، شما هم می‌توانید حضور داشته باشید. خیلی ساده و رک بگویم، میس را بدره‌ود، شما نمی‌توانید چیزی از من بکشید، یا مجبورم کنید چیزی بگویم. من اهل معامله با مغازه‌بندل فروشی نیستم. من اهل زندگی در شبانه روزی نیستم، و من آن جور که شما می‌خواهید یک شاهی هم ارزش ندارم. اما آن به کنار، ما می‌توانیم باهم کنار بیاییم.»
 پلیزنت که گویی فکر می‌کرد این ماجرا می‌تواند او را در راهی که در پیش دارد یاری دهد پرسید: «مگر شما دریا نورد نیستید؟»
 «هم بله، و هم نه، هوده‌ام، و شاید دوباره هم باشم. ولی برای شما نیستم. حرفم را قبول ندارید؟»

بحث و گفتگو به آنچنان وضع بحرانی ویژه‌ای رسیده بود که صلاح بود موی میس پلیزنت رها شود و فرو بیفتد. در نتیجه فرو افتاد، و زن آن را پیچاند، در حالی که سرش را خم کرده بود به مرد نگاه کرد. زن بادقتی که در نگاه کردن لباس خشن در بایی آن مرد به خرج داد، چاقویی را دید که در جلدی به کمر بسته و آماده استفاده است، ضمن اینکه سوتی از گردنش آویزان بود و یک چوبدستی گره دار سرگرد که از جیب کت یا لباده گشاد روی‌اش بیرون زده بود. مرد آرام نشست و به زن نگاه کرد، ولی مرد علاوه بر این خورت‌وپرت‌هایی که تا حدودی خودشان را آشکار کرده بودند و علاوه بر سرور و پیش و سبیل قهوه‌ای رنگش، ظاهری مهیب و ترس‌آور داشت.
 مرد یکبار دیگر پرسید: «شما حرف مرا قبول ندارید؟»

پلیزنت باتکان آدام و کوتاه سر به وی پاسخ داد، مرد هم سرش را کمی تکان داد. بعد دست بر سینه نهاده جلو آتش بر سر پای ایستاد و در حالی که دست به سینه ایستاده و به دیوار سر بخاری تکیه زده بود گه گاه به آتش خیره می شد.

مرد گفت: «ناچارم وقت بگذرانم تا پدرتان بیایند. لطفاً بگریید ببینم، این روزها هنوز هم جاشوها را کنار رودخانه لخت می کنند یا می کشند؟»

پلیزنت گفت: «نه.»

«هیچ؟»

«بعضی وقتها از راه تکلیف و وپینگت و آن حوالی شکایت هایی می رسد. اما از کجا می شود فهمید که چقدرش حقیقت دارد؟»

«درست است. تازه، ضرورتی هم ندارد.»

پلیزنت گفت: «من هم همین را می گویم. چه دلیلی می تواند داشته باشد؟ بیچاره جاشوها، مثل اینکه قرار نیست چیزی را که دارند به این سادگی نگه دارند.»

مرد گفت: «حق با شماست. پولشان را راحت می شود از شان گرفت؟» پلیزنت گفت: «درست است. بعد دوباره سوار کشتی می شوند و دوباره پول می آورند. و در واقع بهترین کار هم این است که هر چه زودتر سوار کشتی بشوند، چونکه تازمانی که بر کشتی سوارند آسوده و امان اند.» مهمان در حالی که به آتش نگاه می کرد، گفت: «حالا بهتان می گویم چرا سوال کردم. يك روز من خودم هم به این بلا گرفتار شدم و چیزی نمانده بود بمیرم.»

پلیزنت گفت: «نه؟ کجا اتفاق افتاد؟»

مرد گفت: «جایی،» و يك دست بر سر و روی و ریشش کشید و دست دیگر را هم در جیب کت فرو برد؛ «گمان می کنم يك جایی همین حوالی بود. فکر می کنم با اینجا بیشتر از یکی دو کیلومتر فاصله نداشت.» پلیزنت پرسید: «مست بودید؟»

«منگ بودم، منگ عرق نبودم. عرق نخورده بودم، متوجه اید؟ حرفمان شده بود.»

پلیزنت سرش را با قیافه ای جدی تکان داد، و جوری نشان داد که متوجه شده است، ولی قبول ندارد.

گفت: «معامله راست و حسینی يك چیز، و این جور کارها چیز دیگری است. هیچ کس حق ندارد با جاشومذهب این جوری رفتار کند.»
 مرد، با لبخند تلخی که بر لب داشت، گفت: «این احساسات اعتبار شما را بالا می برد، ولی من گمان نمی کنم پدرتان اهل این جور عواطف باشند. بلکه، من خودم، آن روز، مزه اش را خوب چشیدم. هر چه داشتم ازم گرفتند، و با وجودی که ضعیف بودم خیلی کوشیدم کشته نشوم.»
 پلیزنت پرسید: «حریف ها را به سزایشان رساندید یا نه؟»
 مرد، با لحنی جدیتر، جواب داد: «سزایشان را واقعاً کف دستشان گذاشتم، البته خودم این کار را نکردم.»
 پلیزنت پرسید: «پس کی کرد؟»

مرد با انگشت اشاره به بالای سر اشاره کرد و بعد ضمن اینکه آن دست را به تدریج پایین می آورد، نگاه کنان به آتش چانه اش را گرفت. پلیزنت رایدروود که با آن چشمان تیز بین ارثی اش به او نگاه می کرد، بیش از پیش ناراحت شد، زیرا آن مرد رفتاری مرموز، جدی و زیرکانه و توأم با اعتماد به نفس داشت.

دختر خانم گفت: «در هر صورت، خوشحالم از این که به سزای اعمالشان رسیدند. با این بد رفتاری هایی که با جاشوها می شود، حتی به خوب تا کردن با آنها هم با بدگمانی نگاه می کنند. من درست به اندازه خود جاشوها از این بد رفتاری هایی که نسبت به آنها می شود بدم می آید و با آن مخالف ام. من هم همان عقیده مادرم را، که در هنگام حیات داشت، دارم. مادرم می گفت که، باید معامله کرد و با آنها راز و راست بود، و باغارت و کتک زدن مخالف بود.»
 میس پلیزنت از راه معامله هفته ای سی شیلینگ بابت غذا و خواب به جیب می زد. واقعاً هر وقت زورش می رسید به جیب می زد. که حدود پنج شیلینگ گرانتر از جاهای دیگر بود، و در مورد معاملات مسساری اش نیز همین شیوه را به کار می بست؛ ولی با همه این احوال دارای نوعی احساسات بشر دوستانه بود که چون بر شیوه دادوستدش تأثیر می گذاشت، جاشوان، به رغم خواسته پدرش، که فقط در همین يك مورد با آن مخالف بود، او را قهرمان خود می پنداشتند.

در این لحظه فریاد «چیه طوطی جان» پدرش که باخشم همراه بود، و صدای پرت شدن کلاهش و خوردن آن به صورت دختر، رشته سخنش را برید. پلیزنت که به این گونه انجام وظیفه پدرانه خو گرفته بود، صورتش را با مویش

(که البته روی صورتش افتاده بود)، پیش از آنکه آن را ببیند، پاك كرد. این هم یکی از شیوه‌های رایج بین زنان آنان هول بود که وقتی از جروبحثی داغ می‌کردند آن را انجام می‌داد.

آقای رایدرهود، که خم شده بود کلاهش را از روی زمین بردارد و درحالی که سرودستش را، به شیوه رایج نمایش‌ها، به طرف دختر تکان می‌داد، چونکه از شنیدن موضوع لطیف غارت کردن دریا نوردان فوق‌العاده به هیجان آمده بود و حتا اندکی هم خشمگین شده بود، غران گفت: «باور کن هیچ نمی‌دونسم که يك طوطی و راجی مثل تو می‌تونه این همه و راجی کنه. حالا چی داری می‌گی؟ حالا دیگه هیچ کاری نداری فقط وایسی و دست به کمر بزنی و تموم شب طوطی وار حرف بزنی؟»

مرد گفت: «کاری بهش نداشته باش. فقط بامن حرف می‌زد.»
 رایدرهود، که سر تا پای مرد را بر انداز می‌کرد، جواب داد: «تو هم کاری بهش نداشته باش! مگه نمی‌دونی دخترمه؟»
 «چرا.»

«این هم نمی‌دونی که من اجازه نمی‌دهم دخترم طوطی وار حرف بزنه؟ همینطور که حوصله ندارم به و راجی به مرد گوش بدم؟ تازه، تو کی هستی و چکار داری؟»

مرد خشمگین پاسخ داد: «تا تو ساکت نشوی چه چوری می‌توانم بهت بگویم؟»

آقای رایدرهود که اندکی آرامتر شده بود گفت: «باشه، حالا ساکت می‌شم بینم چه می‌خواهی بگویی، اما مواظب باش و راجی نکنی.»
 مرد، بعد از اینکه سخت به او خیره شده بود با همان لحن تند ولی مختصر گفت: «با توام مثل اینکه تشنه‌ای؟»

آقای رایدرهود گفت: «طبیعیه. مگه می‌شه تشنه نباشم؟» (از ابلهانه بودن این سوال خشمگین و ناراحت شده بود.)

مرد پرسید: «چه می‌نوشی؟»
 آقای رایدرهود با همان لحن تند گفت: «شراب، اگه بتونی بهم بدی.»
 مرد دستش را در جیبش فرو برد و يك سکه نیم لیره‌ای طلا بیرون آورد و از میس پلیزنت خواهش کرد يك بطر شراب بیاورد، و بعد، درحالی که به پدر دختر نگاه می‌کرد، با تأکید اضافه کرد: «چوب پنباش باز نشده باشه.»
 آقای رایدرهود که تدریجاً آرام شده بود با لبخند تلخی که بر لب

داشت گفت: «من می‌تونم به جرأت قسم بخورم کسه اهل معامله‌ای. شما را می‌شناسم؟ ن-ن-نه، تورو نمی‌شناسم.»

مرد پاسخ داد: «نه، تو مرا نمی‌شناسی.» و به این ترتیب ایستادند و با اطمینان به هم نگاه کردند، تا اینکه پلیزنت بر گشت.

رایدرهود به دخترش گفت: «یه لیوان کوچک روتاچه گذاشته. اونو بی‌مطلبی وردار بیارده به من. من زندگی‌ام را با عرق جبین و کد یمین تأمین می‌کنم، و همین هم برای من کافیه!» لحنش عابد منشانه می‌نمود؛ ولی آقای رایدرهود، که به زودی دریافته بود کسه لیوان را وقتی چیزی در آن است نمی‌شود بی‌مصرف‌رها‌هایش کرد و در نتیجه چون پرسود باید بی‌درنگ خالی شود، باخود قرار گذاشت که در برابر هر لیوان مرد سه لیوان سر بکشد.

آقای رایدرهود که جام فورتوناتوس (الهة اقبال) را آماده در دست گرفته بود، در گوشه‌ای از میز روبه‌روی آتش نشست و مرد غریبه در گوشه‌ی دیگری و پلیزنت هم روی چارپایه‌ای بین مسرد و بخاری. در پشت سرشان، دستمال‌ها، کت‌ها، پیراهن‌ها، کلاه‌ها، و دیگر اشیایی کسه برای «به رهن گذاشتن» آورده بودند، به آدم‌هایی شبیه بودند که گوش ایستاده بودند؛ بویژه آن لباس سیاه دریانوردی جنوب غربی که مثل يك دریانورد زشترو می‌مانست که به حاضران پشت کرده و برای اینکه کنجکاوانه صحبت‌ها را بشنود کتتش را کامل از تن بیرون نیاورده است و شانه و گوش‌ها را با همان حالت‌اش بی‌حرکت نگه داشته است.

مرد مهمان بطری شراب را نخست رو به روی نور شمع قرار داد، و بعد در چوب پنبه‌ای آن را آزمایش کرد. چون قانع شد که دستکاری نشده است، يك قلمتراش زنگ زده از جیب بغل بیرون آورد و سر بطری را باز کرد. وقتی این کار به پایان رسید، به چوب پنبه نگاه کرد، آن را از بطری بیرون کشید و هر دو را جدا از هم روی میز نهاد و، با انتهای گره دستمال دریانوردی‌اش، درون گردن بطری را تمیز کرد. همه این کارها را با درنگ و تأمل و بویژه‌ای انجام داد.

رایدرهود نخست با لیوان بدون پایه نشسته و دستش را دراز کرده بود تا آن را پر کند، در صورتی که مرد غریبه اندیشمند هنوز سرگرم ردیف کردن کارهایش بود. اما دیری نگذشت که دست رایدرهود کوتاه شد و تدریجاً به سویش برگشت و در نتیجه لیوانش را هم آهسته و به تدریج و وارو روی میز رها کرد. و با همین آهستگی متوجه وجود چاقو شد و به آن خیره نگریست.

و درست در همین زمان که آن مرد بطری را برداشته بود تا لیوان‌ها را به ترتیب پر کند، رایدرهود از جای برخاست و روی میزخم شد تا بهتر به چاقو نگاه کند و بعد نگاهش را از آن برداشت و به مرد انداخت.

مرد پرسید: «چه شده؟»

رایدرهود گفت: «آخه، این چاقو به نظرم آشناست!»

«بله. به جرات می‌گوییم که آشناست.»

با اشاره به او فهماند که لیوانش را بردارد، و بعد آن را پر کرد. رایدرهود تا قطره آخر را سرکشید و داد دوباره پر کند.

«این چاقو...»

مرد خونسرد گفت: «صبر کن. من می‌خواستم به سلامتی دخترت بنوشم. به سلامتی شما، میس رایدرهود.»

«این چاقو مال جاشویی بود به اسم جورج رادفوت.»

«درست است.»

«من این جاشو را خوب می‌شناختم.»

«درست است.»

«چه به سرش اومده؟»

مرد در پاسخ گفت: «مرگ به سراغش آمده است. مرگ با وضع شنیعی

به سراغش آمد. بعد از آن شکل ترسناکی یافته بود.»

رایدرهود بانگاهی عبوسانه گفت: «بعد از چی؟»

«بعد از کشته شدن.»

«بعد از کشته شدن کی اونو کشت؟»

مرد در همان حال که شانه خود را تکان می‌داد پاسخ داد، لیوان

بدون پایه را دوباره پر کرد و رایدرهود آن را بی‌درنگ خالی کرد؛ در حالی

که حیرت زده به نوبت به دخترش و میهمانش نگاه می‌کرد.

«حتماً خیال نداری به آدم آبرودار بگویی...» بالیوان خالی در دست

سخن آغاز می‌کرد که چشمانش بر لباده مرد غریبه متمرکز و خیره شد. روی

میز بیشتر خم شد تا آن را بهتر ببیند، بعد آستین کت را در دست گرفت، لبه

آستین را بر گرداند و به آستر آن نگاه کرد (مرد غریبه، که کاملاً خونسرد

بود، کوچکترین اعتراضی از خود نشان نداد)، و با شکفتنی گفت: «من معتقدم

که این کت هم مال جورج رادفوت است.»

«درست است. این کت را آخرین باری که دیدم، که آخرین باری

بود که سدر این دنیا می‌دیدیش، پوشیده بود.»
 رایدرهود شگفت زده گفت: «من معتقدم که تو نوی روی خودم
 می‌خواهی بگی تو اونو کشته‌ای.» ولی با وجود این لیوانش را داد آن را
 پر کند.

مرد فقط باتکان دادن شانه جوابش را داد و کوچکترین نشان ناراحتی
 هم در قیافه‌اش به چشم نمی‌خورد.

رایدرهود، پس از اینکه به مرد نگاه کرد و آخرین لیوان پر از شرابش
 را در دهان فرو ریخت، گفت: «خدا مرگم بدهد آگه بدونم این مرد اصلاً چه
 می‌خواه بگه. بگو بینم چه می‌خوای بگی. رک و راست بگو.»

مرد، که روی میز خم شده بود و بالحنی آرام و خون سرد سخن می‌گفت،
 جواب داد: «واقعاً که چه آدم دروغگویی هستی!»

مرد محترم از جای برخاست و جوری رفتار کرد که انگار می‌خواهد
 لیوانش را بر سر آن مرد بکوبد. مرد که از جاش تکان نمی‌خورد، و فقط
 انگشت اشاره‌اش را تقریباً از روی عمد و تهدید تکان می‌داد، کاری کرد که
 آن آقای آبرودار به فکر فرو رفت و دوباره نشست و لیوانش را هم دوباره
 فروهشت.

مرد غریبه بالحنی کاملاً آکنده از اعتماد به نفس گفت: «آن روز که تو
 با آن داستان‌های ساختگی‌ات به تمپل پیش آن قاضی رفتی، حتماً سخت بدگمان
 شده بودی که نکند آن دوست‌تورا لو بدهد، می‌فهمی. می‌دانی، من حتم دارم
 بدگمان شده بودی.»

«من بدگمون شده بودم؟ از کدام دوستم؟»

مرد پرسید: «باز هم بگو این چاقو مال کیست؟»

رایدرهود که ابلهانه می‌کوشید آن اسم را بر زبان نیاورد، گفت: «مثل
 اینکه جن زده شده بودم. این چاقو مال — همونه که اسمشو قبلاً بهت گفتم.»
 «باز هم به من بگو که این کت مال کیست؟»

یکبار دیگر با همان طفره روی خاص بی‌لی پیره گفت: «این يك تکه لباس
 هم مال او بود و او پوشیده بود — همو که اسمشو بهت گفتم.»

«من شك دارم تو به او فرصت داده باشی آن کار را بکند و خودش را
 کنار بکشد. اما معلوم شد که درست نیست بگذاری خودش را کنار بکشد.
 هاقلا نه‌تر این بود که خودش از روی زمین محو بشود و دود بشود و هوا رود.»
 رایدرهود، که به پا خاسته و در تنگنا قرار گرفته بود، فرید: همه چیز

این دنیا عوض شده، که به آدم لاف زن لباس مرده رو می پوشه و چاقوی او را هم ور می داره به خودش می بنده و به خونه آدم آبروداری می آد که با عرق جبین زندگی می کند و بعد بی هیچ دلیل و مدرکی بهتون می زنه، نه يك بهتون بلکه چندتاا چه دلیلی داشت من به او بدگمان بشوم؟»

مرد پاسخ داد: «چون تو او را می شناختی، چون با او شريك بودی، چون او را خیلی خوب می شناختی، زیرا در همان شبی که بعدها به دلایلی باور کرده بودی باید شب قتل باشد، او به اینجا آمد، یعنی درست يك ساعت پس از آنکه از کشتی پیاده شده و از تو پرسیده بود کجا می تواند اتاقی پیدا کند. آدم غریبه ای با او نبود؟»

رایدرهود پاسخ داد: «من با کمال جرأت سوگند می خورم که تو آلفرد داوید با او نبودی. تو گنده تر از دهنش حرف می زنی، اما من فکر می کنم که تو هیچ مدرکی نداری. تو به من بهتون می زنی که من مسئول گم و گور شدن و از بین رفتن جورج رادفوت هستم. این کارها شایسته جاشوست؟ صدها آدم گم و گوری مثل او، خیلی هم گنده تر و سرشناس تر از او بوده اند - گرچه اسم های جور و اجور دیگری داشته اند که موقع مسافرت دوباره به کشتی شون برگشته اند، و چه چیزهای دیگر - که هر روز بی آنکه خطری تهدیدشون کند آفتابی می شده اند و به اینجا می آمده اند. از دخترم پرس، خودت می تونی با او حرف بزنی، البته وقتی من اینجا نیستم. در همین مورد باهاش حرف بزنی. مرده شوی خودت را ببرد و آن سوء ظنی که در مورد او نسبت به من پیدا کرده ای، مگه من به تو مظنون نیستم؟ بگو ببینم، جورج رادفوت رو کی کشته؟ از تو می پرسم این کارو کی کرده و تو چه جوری خبردار شدی؟ تو کت او را پوشیدی و چاقو شو هم داری. از تو می پرسم، این هارو از کجا آورده ای؟ اون بطریه رو بده ببینم.» در این لحظه آقای رایدرهود طوری عمل می کرد که انگار این بطری جزو مایملک اوست. بعد ضمن اینکه لیوان بدون پایه اش را پر می کرد، رو به دخترش کرد و افزود: «و اما تو، اگه حیفم نمی آید، این لیوان شراب را به تلافی و راجی هایی که با این مرد کرده ای به سرت می کوبیدم. همین بلبل زبونی های نوست که با آدم هایی مثل این مرد اجازه می ده به من مظنون بشوند، در صورتی که با دلیل حرف می زنی و ضمناً آدم آبروداری ام که با عرق جبین زندگی می کنم و نون می خورم.» در این لحظه لیوان بدون پایه را یکبار دیگر پر کرد، و سرپایی نیم آن را مثل اینکه چیزی می جود سر کشید و به آن مرد دیگر نگاه کرد که شراب را آهسته در لیوانش می ریخت؛ در صورتی که پلیزنت

موی دوست داشتنی‌اش را، که هنگام رفتن و برگشتن روی صورتش ریخته بود، مرتب می‌کرد و به صورت دم اسبی درمی‌آورد که آن‌را برای فروش به بازار آورده باشند.

مرد غریبه پرسید: «خب؟ تمام کرده‌اید؟»

رایدرهود گفت: «نه، هنوز تموم نشده. خیلی موندده تموم شه. خب، حالا بگو ببینم، جورج رادفوت چه جور مرد و این چیزهاش چه جوری به دست تو رسیده؟»

«اگر تا حالا نفهمیده‌ای، از این پس هم نمی‌خواهی بفهمی.»

رایدرهود ادامه داد: «بعد می‌خواهم بفهمم، که آیا این چیزی رو که

تو بهش می‌گی قتل...»

پلیزنت گفت: «پدر، قتل هارمون.»

وی نعره زنان گفت: «نه، طوطی‌جان! تو خفه شوا - با شمام آقا،

می‌خواستم بفهمم تو کسی را به قتل جورج رادفوت متهم می‌کنی؟»

«اگر تا حالا نفهمیده‌ای، از این پس هم نمی‌خواهی بفهمی.»

رایدرهود با حرکتی تهدیدآمیز گفت: «شاید کار خودت باشد؟»

مرد غریبه که سرش را جلدی تکان می‌داد گفت: «تنها من از اسرار این

جنایت خبر دارم. تنها من می‌دانم که داستان من در آوردی تو احتمالاً نمی‌تواند

حقیقت داشته باشد. تنها من می‌دانم که همه‌اش باید دروغ باشد و خودت هم

می‌دانی که همه‌اش دروغ است. من امشب آمده‌ام که هر چیزی را که می‌دانم

به تو بگویم، همین و بس!»

آقای رایدرهود، که با آن چشمان لورچش به مرد غریبه نگاه می‌کرد،

چند لحظه‌ای به فکر فرورفت، و بعد لیوانش را یکبار دیگر پر کرد و محتویاتش

را با سه جرعه سرکشید و فروداد. بعد در حالی که لیوان را با عجله زمین

می‌گذاشت به دخترش گفت: «درمنازه رو ببیندا اونو قفل کن و همونجا کنار

در بایست!» و ضمن اینکه بین میهمان و در قرار می‌گرفت، به سخنانش ادامه

داد: «حضرت آقا، اگه شما همه این چیزهارو که گفتید می‌دونستید، چسرا

نرفته‌اید آقای قاضی لایت وود رو ببینید؟»

پاسخ خونسردانه چنین بود: «این راهم فقط خودم می‌دانم.»

رایدرهود پرسید: «مگه نمی‌دونی، اگه کار کار تو نباشد، وقتی این

خبر هارو می‌دی پنج تا ده هزار لیره جایزه بهت می‌دهند؟»

«این را خوب می‌دانم، و هر وقت پول گرفتم توهم باید شریک باشی.»

مرد محترم پاسخ نداد و به غریبه نزدیکتر شد و از در فاصله گرفت.
 مرد غریبه آرام تکرار کرد: «این را می‌دانم، و همینطور این را هم
 می‌دانم که تو و جورج را دفوت در چند تا کار اسرار آمیز با هم شریک بوده‌اید؛
 ضمن اینکه این را هم خبر دارم که تو، راجر را بدره‌ود، علیه آدم بیگناهی به
 خاطر خوبیها توطئه کردی؛ باز این را هم می‌دانم که من می‌توانم تو را در
 رابطه با این دو کارلو بدهم - و سوگند می‌خورم این کار را خواهم کرد -
 و اگر بخواهی با من در بیفتی خودم شخصاً بر ضد تو شهادت می‌دهم»
 پلیزنت از کنار در فریاد کشید: «پدرا با او در نیفتا بگذار برودا پدرا،
 خودت را بیشتر از این به درد سر نیندازا»

آقای رایدره‌ود که تقریباً خشمگین بین آن دو ایستاده بود، گفت:
 «طوطی جان، ببینم، خود تو کنار می‌کشی یا نه؟» بعد اندکی تسکین یافته و در
 حالی که به تدریج پیش می‌رفت ادامه داد: «واما شما، حضرت آقا! هنوز بهم
 نگفته‌ای از من چه می‌خواهی. این درست است، این فقط از به آدمی مثل تو
 بر می‌آید که هنوز به من نگفته از من چه می‌خواهی می‌گی که من خیال دارم
 با تو در بیفتم؟»

مرد گفت: «من چیز زیادی نمی‌خواهم. این تهمتی که زده‌ای نباید نیمه
 کاره و بی‌اثر رها بشود. کاری را که برای خوبیها کرده‌ای باید کاملاً منتهی
 بشود.»

«آخه، آخه همقطار...»

مرد گفت: «به من نگو همقطار.»

آقای رایدره‌ود مصرانه گفت: «پس، ناخدا، خوب شد! به ناخدا که
 ایرادی نداری، هان؟ لقب آبرومندانه‌ای است، و به تو هم کاملاً می‌آدا مگه
 بارو نموده؟ دارم ازت می‌پرسم، مگه گافر نموده؟»

غریبه با بی‌حوصلگی جواب داد: «خب، چرایی. مرده، منظور؟»

«مگه حرف زدن برای مرده ضرر داره، ناخدا؟ دارم ازت می‌پرسم.»

«به آبروی مرده ضرر می‌رساند، و همینطور به بچه‌هایش که زنده‌اند»

ضرر می‌رساند و آن‌ها را ناراحت می‌کند. این آدم چند تا بچه داشت؟»

«گافر رو می‌گید، ناخدا؟»

مرد، که پایش را جوری حرکت داد که انگار راگه رایدره‌ود خیال
 داشت ضربه‌ای جسمانی و روحی بر او وارد آورد و او اکنون جا خالی کرده
 است، گفت: «مگر در باره چه کسی غیر از او حرف می‌زنیم؟ من شنیده‌ام یک

دختر ویک پسر دارد. من اطلاعات لازم دارم؛ از دخترت می‌پرسم؛ ترجیح می‌دهم با او حرف بزنم. چند تا بچه از هگزم به جا مانده؟»

درحالی که پلیزنت به پدرش نگاه می‌کرد و می‌خواست اجازه بگیرد این سؤال را پاسخ دهد، آن مرد محترم با لحنی بسیار تلخ و شگفت زده گفت: «پس چرا خفه‌خون گرفته‌ای و به ناخدا جواب نمی‌دی؟ وقتی که نباید بلبل زبونی بکنی، بلبل زبونی می‌کنی، دختره هرزه!»

پلیزنت که با این سخن جرأت یافته بود گفت که فقط لیزی است، همان دختر کذایی، و پسرکی جوان. و بعد افزود که هر دوی‌شان آدم‌های آبرودار محترمی هستند.

غریبه، که از جهاتی ناراحت شده و بر خاسته بود و راه می‌رفت، آهسته گفت: «این درست نیست که لکه زنگ و بدنایم به دامن آن‌ها بچسبد. کارزشتی است! غیر قابل پیش بینی! آخر چطور می‌شد پیش بینی کرد؟» بعد ایستاد و با صدای بلند پرسید: «کجا زندگی می‌کنند؟»

پلیزنت باز هم توضیح داد که تا زمان وقوع اتفاق مرگ فقط دخترک با پدرش زندگی می‌کرد و پس از آن بی‌درنگ از آن حوالی رفته است.

مرد گفت: «این را می‌دانم، چون زمان تحقیقات سری به محل سکونتشان زده بودم. شما می‌توانید برای من بی‌سروصدا تحقیق کنید که دختر حالا کجا زندگی می‌کند؟»

پلیزنت گفت که بی‌تردید می‌تواند چنین کاری را بکند. چند روزه در عرض یک روز، میهمان گفت که خیلی خوب است و با اطمینان به گرفتن آن خبر به زودی برمی‌گردد. رایدرهود که با خونسردی و دقت به این سخنان گوش فراداده بود، اکنون چا پلوسانه پیش آمد و به ناخدا گفت: «ناخدا! گرچه من اون حرف‌های زشت را علیه گافرزدم، اما اصلاً نباید فکر کرد که گافر یک طماع رذل و پست بوده و کارش کار دزدی. این را هم باید بگویم که وقتی پیش اون دو نفر قاضی رفتم، قاضی لایت‌وود و اون رئیس دیگه، و اطلاعات را بهشون دادم، شاید کمی تحت تأثیر عدالت و عدالتخواهی قرار گرفته بودم، یا (به عبارت دیگه) تحت تأثیر احساساتی قرار گرفته بودم که وقتی پای یک عالم پول کلون در میان باشه، پولی که می‌توانه به زندگی خانواده آدم سروسامون دهد، معمولاً آدم رو کمی به هوس می‌اندازه. از این گذشته، گمون می‌کنم که شراب آن دوتا رئیس هم اثر داشت. نمی‌خواهم بگویم دواتوی شراب بود، اما از اون شراب‌هایی بود که مغز و خراب می‌کرد.

اما چیز دیگری را هم باید در نظر گرفت، ناخدا. آیا موقعی که گافر دیگر زنده نبود من این حرف‌ها رو زدم، و آیا شجاعانه به اون دو تا رئیس گفتم: آقايون رؤسا، هر چه رو که گفته‌ام باز هم می‌گویم؛ هر چی رو که نوشته‌اید قبول دارم؟» نه، من رو که و راست حرف می‌زنم - نه دوپهلوی، متوجه باش، ناخدا-: بعید نیست متوجه منظورم و حرفام نشده باشند، خودم هم فکرش رو می‌کرده‌ام، بعید نیست بعضی چیزها رو آن‌جور که باید درست نوشته‌اند، و در هر حال من قسم نمی‌خورم، حاضرم نظر دوست شما را جلب کنم و قسم نخورم. «و سرانجام آقای رایدروود به منظور اثبات و نشان دادن شخصیت چنین نتیجه گرفت: «تا آنجا که من می‌دونم، عقیده و نظر خوب خیلی از آدم‌ها رو سختی، اگه حرف‌ها تونو خوب فهمیده باشم، نظر شمارو هم، ناخدا- قبول کرده‌ام، و به زودی خواهم کرد و حاضر نخواهم شد قسم بخورم. بفرما، اگه به این کارها می‌گن توطئه، به من بگویند توطئه‌گر.»

مرد میهمان، که به این سخنرانی توجه بسیار اندکی نشان داده بود، گفت: «تو باید کاغذی بنویسی که هر چه گفته‌ای همه‌اش چرند و دروغ بوده است و آن را امضاء کرده به دختر بیچاره بدهی که پیش خودش نگه دارد. من دفعه دیگر که به اینجا می‌آیم کاغذ را هم خودم می‌آورم که شما باید آن را امضاء کنید.»

رایدروود که یکبار دیگر با تردید بین مرد و درایستاده بود پرسید:
«چه روزی خیال دارید بیایند، ناخدا؟»

«مطمئن باش هر چه زودتر. نباید نومیخت کنم. نترس!»

«ناخدا، خیال نداری پای منو به این معرکه بکشی، ها؟»

«نه، به هیچوجه. اصلاً چنین خیالی ندارم.»

رایدروود، که هنوز هم یواش یواش بین او و درنگان سی‌خورد، مصرانه گفت: «ناخدا، کلمه «باید» کلمه «باید» کلمه سختی است. وقتی تومی‌گویی که به نفر «باید» فلان و بهمان را امضاء کند، ناخدا، معنی‌اش اینه که به جوری داری به او دستور می‌دی. به نظر شما این جوری نیست؟»

مرد آرام‌وبی‌حرکت ایستاد و با قیافه‌ای خشمگین به‌وی‌خیره‌نگریست.

پلیزنت از کنار در و در حالی که دست‌آزادش را که از فرط عصبانیت

می‌لرزید بر لبان نهاده بود، گفت: «پدر، پدر! نکن! خودت رادو باره به دردمس نینداز!»

رایدروود حيله‌گر، که از آنجا که ایستاده بود کنار رفته بود، گفت:

«ناخدا، گوش کن، گوش کن چی دارم بهت می‌گم! چیزی که قبل از رفتنتون می‌خواستم بهتون بگم راجع به آن سخن‌شیرینی بود که درباره‌ی جایزه گفتید.»
مرد غریبه با لحنی که عبارت «ای سگ!» را می‌شد از آن فهمید گفت:

«وقتی من دستور می‌دهم توهم باید اجرا کنی.»

وی در حالی که باقی‌افه‌ای جدی و نافذ به رایدروود نگاه می‌کرد، برخلاف دفعه‌ی پیش آهسته و بالحنی نحسین‌آمیز گفت: «عجب آدم دروغگویی هستی!» و پس از این سخن تمجیدآمیز، دو یا سه بار سرش را تکان داد و از مغازه بیرون رفت. ولی با مهربانی به پلیزنت شب بخیر گفت.

مرد محترم که زندگی‌اش را با عرفی‌جبین تأمین می‌کردا در يك حالت تقریباً بهت‌آمیز آنقدر بر سرپای ایستاد تا لیوان بدون پایه و بطری شراب تمام نشده در مغز وی انعکاس یافت. و از مغز به دستش دستور داد، در نتیجه آخرین قطره‌ی شراب را در معده فرو ریخت. پس از آن، این تصور به ذهن‌اش رسید که این طوطی (دخترش) مسئول تمامی این رویداد بوده است. بنابراین، برای اینکه از وظیفه‌ی پدری قصور نکرده باشد، پوتین دریایی‌اش را به سوی پلیزنت پرت کرد، که وی نیز سرش را دزدید تا از اصابت آن جلوگیری کند و، در حالی بیچاره از مویش به جای دستمال استفاده می‌کرد، گریستن را آغاز کرد.

فصل سیام

تکنوازی و دو نوازی

هنگامی که میهمان از در مغازه بیرون آمد و پای در فضای تاریک و پراز لای و لجن لایم هوس هول گذاشت باد با چنان شدتی می وزید که او را دوباره به درون هل داد. درها به شدت بهم می خوردند، چراغ‌ها یا سوسومی زدند و یا خاموش می شدند، تابلوها در قاب خود تکان می خوردند، آب جوی‌ها در برابر وزش باد مثل قطره باران به اطراف می پاشیدند. مرد بی توجه به وضع هوا، و در حالی که حتا آن را به خاطر خالی شدن خیابان‌ها بسیار می پسندید، بانگ‌های دقیق پیرامونش را دید زد و نجواکنان به خودش گفت: «همینقدر می‌دانم کسه از آن شب تا حالا به اینجا نیامده بودم و تا پیش از آن شب هم هرگز به اینجا نیامده بودم، ولی چه خوب که تا این اندازه اینجا را می‌شناسم. تعجب می‌کنم، راستی وقتی از مغازه بیرون آمدیم به کدام راه رفتیم؟ ما به راست چرخیدیم، مثل حالا، ولی اصلاً چیزی به یادمانده. آیا از همین کوچه رفتیم؟ یا از آن کوچه کوچک؟»

به هر دو کوچه سر زده، ولی از هیچکدام چیزی سردر نیآورد و بعد دوباره به همان نقطه پیشین برگشت. «یادم است که از پنجره‌های بالای چوب‌هایی بیرون آمده بود که لباس رویشان نهاده بودند تا خشک شود، و میخانه کوچکی هم بود که از فضای آن صدای نواختن کمانچه و پایکوبی‌ها به گوش می‌رسید. اما در آن کوچه کوچک و این کوچه جز این همین‌ها هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شود. و من هیچ چیز دیگری یادم نیست مگر يك دیوار، يك در ورودی

تیره رنگت، يك پله، و يك اتاق.»

سعی کرد مسیر دیگری را انتخاب کند، اما در آن هم چیزی دستگیرش نشد؛ دیوارها، راهروهای تاریک، پله‌ها و اتاق‌ها بسیار زبادی بودند. او، مثل همه کسانی که شگفت‌زده سرگردان می‌شوند، دایره وار می‌چرخید و یکبار دیگر خود را همان نقطه‌ای می‌یافت که آغاز کرده بود. با خود گفت: «این درست عین همان چیزهایی است که در کتاب‌ها راجع به فرار از زندان خوانده‌ام، که يك ردیف زندانی فراری شبانه راه بزرگ دور زدن دور دنیا را در پیش گرفته‌اند و دوران می‌چرند؛ که انگار قانونی اسرارآمیز است.» در این لحظه گویی وی دیگر آن مرد موی قهوه‌ای نبود که میس پلیزنت رایدروود به وی نگریسته بود، بلکه، چون هنوز آن ردای دریایی کذایی را بر تن پوشانده بود، به آقای جولیموس هندفورد گم شده تحت تعقیب شباهت یافته بود، آنچنانکه در این دنیا هیچ مردی نمی‌توانست شبیه آن دیگری باشد. در آن لحظه که باد همگام وی در خیابان خلوتی که از وجود هر عابری نهی شده بود می‌وزید، موی وریش تنکش را در سینه پالتویش فرو کرده بود. با وجود این در همان لحظه وی همان منشی بود، یعنی همان منشی آقای بافین. زیرا جان راکسمیت هم در آن لحظه همانقدر به آقای جولیموس هندفورد گم شده تحت تعقیب شبیه بود که در این دنیا هیچ مردی نمی‌توانست شبیه آن دیگری باشد.

وی به خودش گفت: «از محل مرگم هیچ اثری نمی‌بینم. نمی‌خواهم بگویم که حالا خیلی مهم است. اما از آنجایی که اگر در این حوالی سرگردان بگردم ممکن است مرا بشناسند، ایکاش جوری می‌شد که کمی از آن راه را پیدا می‌کردم و می‌شناختم.» و در پی این سخنان کار جستجو را متوقف ساخت از لایم هوس هول بیرون آمد و از کنار کلیسای لایم هوس گذشت. در کنار در بزرگ گورستان کلیسا ایستاد و به درون نگاه کرد. به برج بلندی نگاه کرد که مثل ارواح در برابر باد ایستاده بود، و بعد به پیرامونش نظر انداخت و به سنگ‌های سفید روی قبرها نگاه کرد که با آن رنگ سفیدشان مثل مرده‌های در کفن پیچیده به نظر می‌رسیدند، و بعد نه ضربه ساعت راهم شمرد.

با خود گفت: «من به نحوی که هیچ آدمی تجربه نکرده، در يك چنین شب توفانی وحشتناک ایستاده‌ام و به گورستان نگاه می‌کنم و احساس می‌کنم که نه در میان زنده‌ها جایی دارم و نه در میان مرده‌ها و حتماً این را هم می‌دانم که در جایی زیر خاک مدفون شده‌ام، مثل اینان که در این گورستان مدفون‌اند. هیچ

چیزی مرا با آن دمساز نمی‌سازد. هیچ روح آدمی زاده‌ای، هرگز نمی‌تواند مثل من غریب و تنها باشد، و در میان نوع بشر ناشناخته زندگی کند. اما این جنبه خیالی‌پردازانه ماجراست. يك جنبه واقعی هم دارد که آنقدر دشوار است که، هرچند که هر روز به آن فکر می‌کنم، هرگز نتوانسته‌ام کاملاً درباره‌اش فکر کنم و راه چاره‌ای بیندیشم. حالا، که دارم به خانه می‌روم بگذار رویش فکر کنم و برایش چاره‌ای بیندیشم. می‌دانم که از این کار طفره می‌روم، مثل خیلی آدم‌های دیگر—شاید اکثریت مردم—که از فرط شگفت‌زدگی قادر نیستند راهشان را بیابند و به آن بیندیشند. من سعی می‌کنم به کارم بچسبم. از آن طفره نرو، جان هارمون، از آن طفره نرو، فکر کن!

«زمانی که به انگلستان برگشتم، با توجه به علاقه‌ام به کشوری که در آن جز با بینواترین افراد حشرونشری نداشتم، وارثیه قابل ملاحظه‌ای که در خارج از کشور به آگاهی‌ام رسانده بودند، برگشتم، ولی دل چرکین از پول پدر، یاد پدر، و بدگمان به ازدواج تحمیلی با یک همسر مزدور که خواسته پدری آن را بر من تحمیل کرده بود، بدگمان از این‌که داشتم آزمنده می‌شدم، بدگمان به این‌که در سپاس از دو دوست شریف و درستکار که تنها روشنایی زندگی کودکی من و خواهر دل شکسته‌ام بودند، سهل‌انگاری می‌کنم. من ترسان و بیمناک برگشتم، با افکاری پریشان، بیمناک از خودم و از همه کس، از هیچ چیز آگاه نبودم مگر بدبختی که ثروت پدرم آن را به بار آورده بود. ای جان هارمون، اکنون بر سر پای بایست و راه چاره‌ای برای آن بیندیش. درست است؟ بله، کاملاً درست است.»

«در کشتی به عنوان افسر سوم و به نام جورج رادفوت کار می‌کردم. چیزی درباره او نمی‌دانستم. درست هفته پیش از حرکتمان بود که یکی از کارمندان نمایندگی کشتی مرا به اسم «آقای رادفوت» صدا زد، و این اولین باری بود که من با این اسم آشنا شدم. و آن روزی بود که به کشتی آمده بودم و می‌خواستم تدارک سفرم را ببینم، و کارمند، موقعی که من روی عرشه ایستاده بودم پشت سرم ایستاد، دستی به شانهم زد و گفت: «آقای رادفوت، به اینجا نگاه کنید» و به مقداری اوراق در دست داشت اشاره کرد. و یکی دو روز دیگر کارمند دیگری اسم مرا به رادفوت داد و زمانی که کشتی هنوز در بندر بود، در حالی که از پشت سرش می‌آمده دستی به شانهم زد و گفت: «معذرت می‌خواهم، آقای هارمون...» من معتقدم که ما از نظر جنه و قد و قواره، هم‌من و بس، به هم شبیه بودیم ولی حتا از این بابت هم، وقتی با هم بودیم و می‌توانستیم

مقایسه شویم، شباهت چشمگیری با یکدیگر نداشتیم. «ولی، یکی دوبار حرف زدن درباره این اشتباه سبب شد ما باهم دوست شویم، و روزی که هوا گرم بود بهمن کمک کرد تا به کابین خنک روی عرشه کنار اتاقک خودش بروم، (برایم تعریف کرد) که اوهم مثل من اولین بار در شهر بروکسل به مدرسه رفته است و مثل من زبان فرانسوی آموخته است، و بخش کوچکی از تاریخ زندگی اش را بیان کرد. خدا می‌داند که از این داستان‌هایی که می‌گفت چقدر حقیقت داشتند و چقدر ساختگی بودند - که بازندگی من شباهت داشت. من هم دربانورد بوده‌ام. از این روی به یکدیگر اعتماد داشتیم، و چه زود باهم دوست شدیم، زیرا تمام کسانی که در کشتی کار می‌کردند از روی شایعات فهمیده بودند که چرا من به انگلستان می‌روم. به این طریق بود که به آشفته‌گی افکارم و نقشه‌ای پی‌بردم که برای دیدن همسر تحمیلی‌ام و آشنا شدن به خالقیات وی پیش از آنکه او مرا ببیند در سرپرورانده بودم؛ و همچنین امتحان کردن خانم بافین و خوشحال کردن و به حیرت انداختن وی. به این ترتیب قرار شد که هر دو لباس جاشوان معمولی تهیه کنیم (چون او می‌توانست مرا به همه‌جای لندن ببرد) و به حوالی منزل بلاویلفر بیاییم و سر راه او قرار بگیریم و شانس خودمان را امتحان کنیم تا ببینیم اقبال چکار می‌تواند برایمان کند. اگر نتیجه مطلوبی به بار نمی‌آورد، زبانی نمی‌کردم و اندکی توقف می‌کردم و خود را به لایت‌وود معرفی می‌کردم. تمامی این چیزها درست بود، بله؟ بله. همه‌اش دقیق و درست بود.

«یکی از مزایای این نقشه این بود که من برای مدتی گم می‌شدم، یعنی برای يك يادو روز، ولی قرار بود که روزی که پیاده می‌شدیم من دیده نشوم. و گر نه شناخته می‌شدم و در نتیجه همه چیز رومی‌شد و ناکام می‌ماندم. بنا بر این، با کیفی که در دست داشتم از کشتی پیاده شدم - همانطور که بعدها آقای جیکوب کلیب، که یکی از هم مسافران من بود، و آقای پاترسن وکیل خرج کشتی، اظهار داشتند - و در تاریکی کنار لایم‌هوس چوچ که حالا پشت سرم است به انتظار آمدن او ایستادم. از آنجایی که من همیشه از لندن دوری می‌کردم، فقط کلیسارا شناختم که برج‌هایش را از کشتی هم دیده بودم. شاید، اگر فایده‌ای داشته باشد، بتوانم راهی را که برای رسیدن به آن به تنهایی و در کنار رودخانه در پیش گرفتم به یاد بیاورم؛ ولی اینکه از آنجا چگونه به مغازه را بدره‌ود رفتیم، هیچ نمی‌دانم - همینطور که نمی‌دانم وقتی از آنجا بیرون آمدیم به کدام سوی پیچیدیم و رفتیم. هیچ تردیدی نیست که راه عمداً

پرپیچ و خم شده بود. اما اجازه بدهید به حقایق بیندیشم و آن را با خیالپردازی‌ها و تصورات ام درنیامیزم. حالا چه فایده دارد که بگویم مرا از راه‌های پرپیچ و خم برده است یا نه؟ یواش، جان هارمون!

«وقتی درمغازه را بدره‌ود توقف کردیم، و آن آدم رذل یکی دوست‌وال پرسیده، بویژه که قصدش این بود که موضوع میهمانخانه را که قرار بود در آن اقامت کنیم پیش بکشد، آیا من کوچکترین ظنی به او داشتم؟ به هیچوجه! بی‌تردید هیچ شکمی نداشتم، تا به‌ها که يك مدرك گیر آوردم. گمان می‌کنم که وی داروی مخدر، یا هر چیزی که بود، لای يك کاغذ از رایدره‌ود گرفته بود، که من سخت به حیرت افتادم، ولی زیاد مطمئن نیستم. امشب تنها چیزی که با جرأت تمام توانستم به رخس بکشم و او را متهم بکنم، وجود آن ارتباط ردیلانه‌ای بود که بین آن دو وجود داشت. دوستی و صمیمیت آشکار آن‌ها و آن ویژه‌گی اخلاقی رایدره‌ود که اینک بر من آشکار شده است، آن را به هیچوجه ماجر اجویانه نمی‌نمود. اما در مورد مواد مخدر زیاد مطمئن نیستم. با توجه به رویدادهایی که موجب شدند سوء ظن در من به وجود بیاید، فقط دو تا هستند. اول: من به یاد دارم که وی يك کاغذ تاشده‌ای را، درست وقتی که بیرون آمده بودیم، از يك جیب در آورد و در جیب دیگر گذاشت، کاغذی که قبلاً به آن دست نزده بود. دوم: حالا می‌دانم که رایدره‌ود را پیش از این به اتهام لخت کردن يك جاشوی بینوا، که از این دو به او داده بودند، دستگیر و زندانی کرده بودند. من عقیده دارم که ما از آن مغازه هنوز یکی دو کیلومتر بیشتر دور نشده بودیم که به يك دیوار، راهروهای تاریک، پله‌ها و اتاق رسیدیم. آن شب مخصوصاً خیلی تاریک بود و باران به شدت می‌بارید. وقتی دوباره به رویدادهای گذشته می‌اندیشم، صدای فروریختن باران بر سنگفرش‌های پیاده‌رو را، که سرپناهی بر آن نبود، می‌شنوم. اتاق مشرف بود به رودخانه، یا بارانداز، یا جویبار وسط آب پایین رفته بود. از آنجایی که نرسیدن به آنجا مرتب در جریان ساعت قرار داشتم، با آگاهی از ساعت متوجه شدم که حالا وقت جذر آب است؛ اما هنگامی که قهوه آماده شد، پرده را (که قهوه‌ای تیره رنگ بود) کنار زدم و وقتی که به بیرون نگاه کردم، از روی انعکاس نور چندتا از چراغ‌هایی که در همان حوالی بودند، فهمیدم که نورشان از روی گسل ولای نه رودخانه انعکاس پیدا می‌کنند. وی کیسه‌ای بر زنتی که يك دست لباس خودش در آن بود زیر بغل حمل می‌کرد. من لباسی با خود نیاورده بودم که لباس رویم را عوض کنم، چونکه قرار بود لباس‌های

ارزان دوخته شده بخرم.

«شما کاملاً نخیس شده‌اید آقسای هارمون» - صدایش هنوز در گوشم بود - «ولی من زیر این کت ضد آب کاملاً خشک‌ام. لباس‌های مرا بپوشید. اگر این‌ها را بپوشید می‌بینید که برای هدف فردایتان کاملاً مناسب است، عین همان لباس‌های ارزان قیمتی است که می‌خواهید بخرید، یا حنا از آن‌ها هم بهتر. تا شما لباس عوض می‌کنید من هم قهوه را آماده می‌کنم.» وقتی برگشت، لباس‌هایش را پوشیده بودم، و سیاه‌پوستی هم همراهش بود، که کت کتابی پوشیده بود، مانند سرعمله‌کشتی‌ها، و وقتی قهوه را سینی روی میز گذاشت اصلاً به من نگاه نکرد. درست و خیلی دقیق می‌گویم، نه؟ یقین دارم که درست و دقیق می‌گویم.

«حالا، برداشت‌های بیمارگونه و نامنظم را مرور می‌کنم؛ این‌ها آنقدر تازه و قوی‌اند که به آن‌ها اعتماد دارم، اما بین آن‌ها فاصله‌ای افتاده است که از آن‌ها خبر ندارم، و زمان نتوانسته است بر آن‌ها تأثیر کند.

«چند جرعه‌ای قهوه نوشیده بودم که حس بینایی‌ام به من خبر داد که او فوق‌العاده بزرگ می‌شود، و احساسی مرا بر آن داشت به سویش حمله کنم. کنار دریا باهم گلاویز شدیم. در همان حال که درون اتاق می‌گشتیم و شعله‌های آتش بین ما زبانه می‌کشید، بی‌آنکه متوجه باشم کجایش می‌خواهم بزنم، يك مشت حواله‌اش کردم. بر زمین افتادم. همان‌طور که بیحال روی زمین افتاده بودم، کسی با پا مرا بر گرداند. گردنم را گرفتند و مرا به گوشه‌ای کشاندند. صدای چند مرد را شنیدم که باهم حرف می‌زدند. چند تاپای دیگر مرا بر گرداندند و از این رو به آن رو کردند. من آدمی را دیدم مثل خودم، که لباس‌هایم بر تن کرده بود و روی تخت‌خواب نشسته بود. تا آنجا که من می‌دانستم، سکوت روزها، هفته‌ها، ماه‌ها، سال‌ها، با کشتی گرفتن تمام آدم‌هایی که در اتاق بودند شکسته شد. به کسی که شبیه من بود حمله شده بود، و کیف من در دست او بود. مرا لگدمال کردند و از رویم گذشتند. صدای چند مشت شنیدم، انگار که هیزم شکنی درخت می‌شکست و من نمی‌توانم بگویم که اسم جان هارمون است - حنا فکرش هم نمی‌کردم - حنا آن‌را نمی‌دانستم - اما وقتی صدای مشت‌ها به گوشم رسید، به یاد هیزم شکن و تبرش افتادم، و ناآگاهانه خیال می‌کردم که در يك جنگل بر زمین افتاده و خوابیده‌ام.

«هنوز هم صحیح است؟ هنوز هم صحیح است، به استثنای اینکه من بدون استفاده از کلمه (من) نمی‌توانم آن‌را برای خودم توضیح دهم. اما (من)

نبود. در حیطه آگاهی من چنین چیزی (من) وجود نداشت. درست پس از اینکه از درون چیزی شبیه لوله سرخوردم، وبعد در پی سروصداها و هیاهوی زیاد و جرقه برانی آتش بود که یکبار دیگر به هوش آمدم. این جان هورمون است که دارد غرق می شود! جان هارمون، برای زندگی ات تلاش کن! جان هارمون، از خداوند کمک بخواه و خودت را نجات بده! گمان می کنم این سخنان را با صدای بلند و در حالی که سخت درد می کشیدم گفتم، و بعد آن چیز ناشناخته ترسناک و نفرت انگیز از میان رفت، و آنگاه من بودم که تنها در آب برای نجات زندگی تکاپو می کردم. اینک (من) بودم که ضعیف و ناتوان، و در حالی که کرختی خوفناکی بر وجودم چیرگی می یافت، همراه جریان آب می رفتم. روی آب سیاه که می نگریستم چراغها را می دیدم که در دوسوی ساحل رودخانه به سرعت از برابرم می گذشتند، انگار که می خواستند بروند و مرا تنها بگذارند تا در تاریکی بمیرم. جریان جدر آب رو به پایین بود، اما در آن هنگام چیزی از بالا یا پایین روی آب نمی دانستم. هنگامی که به یاری خداوند راهم را در میان جریان شدید جدر می یافتم و سرانجام به قایقی از چند قایقی که به طناب روی سنگفرش بسته بودند برخورد کردم و به زیر آن کشیده شدم و از سوی دیگران زنده بیرون آمدم.

«آیا مدت زیادی در آب مانده بودم؟ آنقدر که تمام وجودم یخ زده بود، ولی نمی دانم چند مدت، اما سرما مهربان بود و بر من رحمت آورده بود، زیرا هوای سرد شب و باران بودند که نگذاشتند من روی سنگفرشها از حال بروم. وقتی که تلوتلوخوران و افتان و خیزان پای به میخانه نهادم همه خیال کردن مست ام؛ چونکه من اهمیت نمی دادم و نمی دانستم کجاست. زیرا اداری که مرا بیهوش کرده بود قدرت سخن گفتن را هم از من گرفته بود. و من خیال می کردم که هنوز شب پیش است، زیرا هوا هنوز تاریک بود و باران هم می بارید. ولی من بیست و چهار ساعت را گذرانده بودم.

«من اغلب این حساب را بررسی کرده ام، و حتماً دو شب در آن میخانه خوابیده ام که توانسته ام خودم را دوباره باز بیابم. بگذارید ببینم. بله. من حتم دارم که هنگامی که در رختخواب دراز کشیده بودم این فکر به ذهنم رسید که با جستن از کام این خطر که همه خیال خواهند کرد که من به طرز اسرار آمیزی ناپدید شده ام، فرصتی برای آزمایش بلاپیش آمده است. زشتی تحمیل شدن ما دونفر بر یکدیگر و یادآوری سرنوشتی که بر سر پول و ثروت پدرم آمده است - سرنوشتی که جز به پلیدی به چیز دیگری نخواهد انجامید - بر آن

بزدلی مرگ آوری که از زمان کودکی خودم و خواهر بینوایم در وجودم ریشه دوانده بود نیرومندانۀ جنگ انداخته بود.

«حتا تا این ساعت نمی توانم بفهمم که در آن قسمت از ساحل رود که زنده از آب بالا آمدم روبروی آن قسمت بود که به دام گرفتار آمدم یانه، و حتا حالا هم هیچوقت نخواهم فهمید. و در این لحظه هم، که هنگام رفتن به سوی خانه رودخانه را پشت سرها می کنم، نمی توانم تصور کنم که بین من و آن نقطه جاری می شود، یا اینکه دریا در همان سوئی است که باید باشد. اما این را اندیشیدن نمی گویند: به این می گویند جهش به زمان حال.

«اگر پولی که در کمر بند ضد آب دور بدنم گذاشته بودم نبود موفق نمی شدم آن کار را انجام دهم. پول زیادی نبود، حدود چهل لیره استرلینگ برای آدمی که ثروتی در حدود چند صد هزار لیره به ارث برده بود. ولی کافی بود. اگر آن نبود، ناگزیر بودم خودم را معرفی کنم. اگر آن نبود، هرگز نمی توانستم به قهوه خانه اکسچر بروم، یا اتاق خانم و بلفرا اجاره کنم.

«حدود دوازده روز در آن هتل زندگی کردم، یعنی تا پیش از آن شبی که جسد را دفوت را در کلانتری دیدم. وحشت روحی غیر قابل توصیفی که بر اثر دیدن این وضع به من دست داد آن فاصله زمانی را طولانیتر کرد، در صورتی که می دانم توانسته است تا به این حد طولانی بوده باشد. درد و اندوه از آن روز به بعد به تدریج رو به کاستی نهاده است و فقط گه گاه به سراغم می آید. و امیدوارم که اینک از آن رها باشم، اما حتا همین حالا هم با خود می اندیشم که بر خود چیره شوم و پیش از سخن گفتن یا پیش از آنکه بتوانم سخن گویم خودم را اداره کنم و تمسک نفس داشته باشم و گرنه نمی توانم چیزهایی را که لازم است بگویم بر زبان بیاورم.

«یکبار دیگر از اندیشیدن به پایان آن دست برمی دارم. پایان چندان دور نیست که من اغوا می شوم آن را رها کنم. یا الله، به پیش!

«من هر روز روزنامه ها ورق می زدم تا خبری درباره گمشدنم بیایم، ولی خبری نمی یافتم. شبی که بیرون رفته بودم گردش کنم (چون روزها خود را پنهان می کردم و آفتابی نمی شدم)، جمعیتی را دیدم که دورهم گرد آمده و اعلان روی دیوار وایت هال را می خوانند. در آن نوشته بود که جان هارمون، یعنی خود من، را مرده از رودخانه گرفته اند که بر اثر رویداد اسرار آمیزی به قتل رسیده است، ضمن دادن نشانی من از روی اسنادی که در جیب ام بود به اطلاع رساننده بود که جسد من برای شناسایی در کجا گذاشته شده است. من

بی‌مها با به آن سوی شتنا فتم و در آنجا - در حالی که وحشت مرگی که اذیتش گریخته بودم با زشتترین چهره در جلو چشمانم پدیدار شده بود، و ضمن اینکه آن وحشت غیر قابل توصیف ناشی از اثر آن داروی مخدر هم بر آن افزوده شده بود - گمان بردم که رادفوت برای آن پولی که می‌خواست مرا به خاطر آن بکشد کشته شده است، و همچنین تصور کردم که احتمالاً هر دوی ما را در همان نقطه از رودخانه و در همان جریان جذرسپاه رودخانه زمانی که جریان آب عمیق و قوی بوده به آب انداخته بوده‌اند.

«آن شب اسرار آمیز بودن خود را تقریباً رها کردم و با وجودی که به کسی بدگمان نبودم، اطلاعاتی هم نمی‌توانستم بدهم، کاملاً بی‌خبر بودم و فقط می‌دانستم که کسی که کشته شده و آن من نیستم بلکه رادفوت است. روز بعد در حالی که دودل بودم، و روز بعد از آن هم باز در حالی که مردد بودم، به نظر رسید که تمام کشور دلشان می‌خواهد من مرده باشم. در نتیجه بازجویی‌ها اعلام شد که من مرده‌ام، و دولت هم مرا مرده قلمداد کرد. در کنار آتش بخاری‌ام که نشسته بودم یکدقیقه نیز نمی‌توانستم به سروصداها گوش فرا دهم، چونکه صدایی در گوشم طنین می‌انداخت که من مرده‌ام. به این ترتیب جان هارمون مرد، و جولیوس هندفورد ناپدید شده و جان را کسمیت به دنیا آمد. امشب را کسمیت قصد دارد خطایی را که هرگز ممکن نمی‌پنداشته است، و آن را در بیانات لایت‌وود در مورد خودش شنیده است، تصحیح کند و موظف است از هر لحاظ که ممکن است آن را جبران کند. از این روی جان را کسمیت این وظیفه را هرگز از یاد نخواهد برد.

«حالا همه چیز معلوم شد؟ تا این زمان؟ چیزی از قلم نیفتاده؟ نه، هیچ چیز. از این به بعد چه؟ تهیه برنامه آینده این کار، با وجود کم بودن آن، بسیار دشوارتر از برنامه ریزی آن در گذشته است. جان هارمون مرده است. آیا جان هارمون باید دوباره زنده شود؟ اگر بله، چرا؟ و اگر نه، چرا؟»

«اول فرض بر آری می‌گذاریم. روشن کردن عدالت انسانی در رابطه با جرم آدمی خارج از آن ممکن است مادرش هنوز زنده باشد. تنویر آن در پناه نور چراغ‌های معبر سنگفرش شده، پلکان، پرده قهوه‌ای رنگ پنجره و سیاه‌پوست. رسیدن به پول و ثروت پدرم و از روی خست و کثامت خریدن موجود زیبایی که دوستش دارم - دست خودم نیست، عقل و منطق هم در آن تأثیری ندارد؛ من او را بی‌منطق دوست دارم - که اونیز به زودی مرا به خاطر خودم دوست خواهد داشت یعنی همانگونه که گدایی که در گوشه‌ای نشسته

است دوست می‌دارد. پول چه سودی دارد، و سوء استفاده‌های همیشگی از آن چه ارزشی دارد!

«حالا، فرض را بر نه می‌گذاریم. دلیل زنده نشدن جان هارمون، زیرا وی آرام‌ویی سر و صدا گذاشته است تا این دوستان عزیز و وفادار قدیمی صاحب این ثروت بشوند. برای اینکه می‌بیند آن‌ها با رسیدن به این ثروت خوشبخت شده‌اند، از آن به خوبی استفاده می‌کنند، آن زنگ و لکه‌های ممکن را از روی رخسار پول برمی‌دارند. چونکه آن‌ها بلا را از روی صدق و صفای باطن به فرزندی برگزیده‌اند، و زندگی‌اش را هم تأمین خواهند کرد، برای آنکه وی به اندازه کافی ذاتاً آدم پاکدلی است و قلبش آنقدر گرمی دارد که در شرایط مناسب می‌تواند موجود خوبی باشد. چونکه گناهانش بر اثر موضع و محلی که در وصیتنامه پدرم یافته است شدت گرفته بود و اینک دارد بهتر می‌شود. زیرا ازدواجش با جان هارمون، آنگونه که از زبان خود وی شنیده‌ام، به نحو شگفتی مسخره بوده است و این را ما، او و من، نباید از یاد ببریم چونکه این سبب می‌شد او در نظر خود و من از نزد خویش و هر یک از نظر یکدیگر حقیر شویم. برای اینکه اگر جان هارمون دوباره به زندگی برگردد و با او ازدواج نکند، ثروت در دست‌های همان کسانی می‌افتد که هم اینک آن را در دست دارند.

«من چه خواهم داشت؟ در مقام آدمی مرده و از دنیا رفته، دوستان وفادار سابقم را درست همانگونه وفادار و خوب و خوشقلب یافته‌ام که در زمانی که زنده بودم بودند، آدم‌هایی که به یاد و نام من دارند نیکی و مهربانی می‌کنند. به عنوان یک مرده، آن‌ها را که به جای اینکه به اسم و به یاد من بی‌اعتنا باشند و آزمندانه بر گورم لگد بزنند و در تاز و نعمت غوطه‌ور شوند، می‌بینم که مثل بچه‌های معصوم می‌گذرند و از عشق و علاقه‌شان به من که پسری بینوا و وحشت‌زده بودم یاد می‌کنند. در مقام آدمی مرده، از زبان آن زن که همسر من بوده است، یعنی اگر زنده می‌ماندم، شنیده‌ام، که مرا هیچ دوست ندارد، آنگونه که سلطانی کنیزکی را می‌خرد.

«چه خواهم داشت؟ اگر از دنیا رفتگان می‌دانستند، که زنده‌ها چگونه از آن‌ها استفاده می‌کنند، در میان این خیل مردگان چه کسی غیر از من می‌توانست از وفاداری بی‌غرضانه آگاه شود؟ این برای من کافی نیست؟ اگر من دوباره به زندگی برمی‌گشتم، این آدم‌های مهربان مقدم را گرامی می‌داشتند، برایم می‌گریستند، هر چه را که داشتند صادقانه در طبق اخلاص می‌گذاشتند و شادمانه به من تقدیم می‌کردند. من برنگشتم، و آن‌ها منزه به خانه‌ام آمدند و جایگزین

من شدند. بگذار در آن آرام گیرند، و بگذار هلا نیز در جای خود آرام بگیرد.»
 «پس، تکلیف من چیست؟ زندگی منشیگری را به آرامی سپری کردن، و از احتمال شناخته شدن پرهیز کردن، تا آنگاه که آن‌ها به این سرنوشت دگرگون شده‌شان خوبگیرند و تا آن هنگام که خیلی انبوه بلید کارها و کلاهبرداران با نام‌های گوناگون وجود و وجودشان بروند و شکاری دیگر بیابند. در آن هنگام، امیدوارم که شیوه‌ای که من در نحوه رفتن و رفتن امور به وجود آورده و استقرار بخشیده‌ام، که هر روز دردمندانه تلاش می‌کنم آن دو را به قبول این شیوه تشجیع کنم، به صورت ماشین یا دستگاه مرتب و منظمی در آید که بتوانند آن را همیشه به همین صورت نگه دارند. من می‌دانم که فقط خواهان گشاده دستی‌شان هستم. چون هنگام مقتضی فرا برسد، چیزی نخواهم خواست مگر اینکه مراد همان راه پیشین زندگی‌ام بگذارند، و جان را کسمیت آن راه را با رضایت خاطر خواهد پیمود، اما جان هارمون هرگز زنده نخواهد شد.»

و اینکه در آینده‌ای بسیار دور، هرگز چنین خیالی نخواهم داشت که فکر کنم بلا، به احتمال، اگر به سادگی از او بپرسم، که به سادگی از او نخواهم پرسید، مرا به خاطر خودم بپذیرد؛ که با توجه به آنچه که می‌دانم بر من ثابت شده است، و اکنون به همه چیز فکر کرده‌ام، از آغاز تا انجام، و فکرم راحتتر شده است.»

این مرده زنده‌جویی به فکر فرورفته بود و با خود سخن می‌گفت، که نه به باد توجه نشان می‌داد و نه به راه، و در برابر آن نخستین: باد، ضمن اینکه این دومین، راه، را زیر پا می‌گذارند ایستادگی می‌کرد. اما اکنون که به شهر (لندن) وارد شده بود، یعنی به ایستگاه درشکه‌ها رسیده بود، نمی‌دانست حالا باید به خانه خودش برود، یا به خانه آقای بافین. پالتو روی دست، با خود بحث می‌کرد که بهتر است سری به آن خانه بزند و پالتو را در آنجا بگذارد چون احتمال شناخته شدن بسیار کمتر از آن است که آن را با خود به هالووی ببرد؛ هم خانم ویلفر و هم میس لاونیا کنجکاوانه به تمامی ما بملک متاجر خود دست می‌زدند و آن‌ها را زیر و رو می‌کردند.

چون به خانه رسید، متوجه شد که آقای و خانم بافین در خانه نیستند، اما میس ویلفر در اتاق پذیرایی است. میس ویلفر، در نتیجه بد حال بودن، در خانه مانده بود، و سرش پر سیده بود که آقای را کسمیت در اتاقشان هستند یا نه.
 «سلام مرا به میس ویلفر برسانید و بگویید حالا در خدمتان هستم.»

میس ویلفرهم به نوبه خود به ایشان سلام رساند، و اگر مایه زحمت و دردسر نباشد آقای راکسمیت قبل از رفتن سری به بالا بزنند نهایت محبت و لطفشان خواهد بود؟

زحمت زیادی نبود، از این روی آقای راکسمیت به بالا آمدند. وای، چقدر زیبا شده بود، خیلی خیلی زیبا شده بود! کاش پدر مرحوم جان هارمون قید و شرطی در وصیت نامه نگنجانده بود، و کاش پسرش هم از زیبایی وی آگاه شده بود، که در این صورت کاری می کردیم دوست بدارد و هم دوستش بدارند!

«خدای من! شما حالتان خوب نیست، آقای راکسمیت؟»
 «بله، خیلی خوبم، خیلی متأسفم که وقتی آمدم شنیدم شما حالتان خوب نیست.»

«چیز مهمی نیست. سرم دردمی کرد - حالاً دیگر نمیکنم - و چون حوصله نداشتم به تئاتر مهیج بروم، در خانه ماندم. علت اینکه پرسیدم حالتان خوب نیست، این بود که رنگتان سفید شده است.»
 «راستی؟ شب پر مشغله ای داشتم.»

دختر روی صندلی راحتی کوتاه روبه روی بخاری نشسته بود و یک تکه جواهر پر زرق و برق را هم روی میز نهاده بود، و کتاب و وسایل کارش هم در کنار. آها! اگر جان هارمون مرحوم هم روی آن صندلی می نشست و دست دور کمر زن حلقه می زد می گفت: «حتم دارم که با نبودن من حوصله ات سررفته است، و تو الهه خانه واقعاً چه زیبا هستی، دلدار من!» واقعاً چه زندگی متفاوتی می داشت!

اما این جان راکسمیت فعلی، که از آن مرحوم جان هارمون فرسنگ ها فاصله دارد، بسیار دور ایستاده بود. از نظر مسافت چندان دور نبود، اما از نظر جدایی فاصله بسیار دور بود.

بلا، که کارش را برداشته بود و به دقت به گوشه های آن نگاه می کرد، گفت: «آقای راکسمیت، من در صدد بودم که اگر فرصتی پیش بیاید به شما توضیح دهم که روز پیش چرا من باشما به گستاخی حرف زدم. شما حق ندارید درباره من بد فکر کنید، آقا.»

نگاه تند و تیزی که به وی انداخت، نگاهی که هم آشکارا رنجیده می نمود و هم تقریباً ملتسانه، نگاهی بود که مرحوم جان هارمون را به ثناخوانی بسیاری بر می انگیزخت.

«من چنین عقیده‌ای دارم؟»

بلا پاسخ داد: «در هر صورت، چنین عقیده‌ای داشتید، آقا.»
 «من به خودم حق دارم شما را از اشتباهی که به آن دچار شده‌اید -
 اشتباهی که ناخودآگاه و طبیعی بوده است - بیرون بیاورم. همین بود و بس.
 بلا گفت: «اجازه می‌خواهم ازتان بپرسم، آقای راکسمیت، چرا شما
 چنین حقی را به خودتان دادید؟ - امیدوارم سخنم گستاخانه نباشد. یادتان باشد
 که این جمله عین جمله خودتان است.»
 «برای اینکه من عمیقاً و صادقانه و از ته دل به شما علاقمندم، میس ویلفر.
 چونکه من دوست دارم شما را همیشه بهترین بینم. برای اینکه - اجازه می-
 دهید ادامه بدهم؟»

بلا با چهره‌ای برافروخته پاسخ داد: «نه، آقا. شما بیش از حد لازم
 گفته‌اید. خواهش می‌کنم ادامه ندهید. اگر شما لطف دارید و آدم محترمی
 هستید، دیگر حرفی نخواهید زد.»

اگر جان‌هارمون مرحوم زنده بود و با چشمان به زیر انداخته به آن
 چهره مفرور می‌نگریست، و به آن تند نفس کشیدن‌هایی که موهای روی آن
 گردن زیبا را تکان می‌داد، احتمالاً سکوت می‌کرد و سخنی بر زبان
 نمی‌آورد.

بلا گفت: «می‌خواهم با شما صحبت کنم، آقا، برای اولین و آخرین بار
 ولی نمی‌دانم آن را چگونه شروع کنم. از سر شب تا حالا همه‌اش اینجا نشسته
 بودم، آرزو مندم که باشما صحبت کنم، و مصممم که باشما حرف بزنم، و معتقدم
 که باید حرف بزنم. خواهش می‌کنم يك لحظه به من وقت بدهید.»
 وی ساکت ماند، و دختر نیز که سر بر گردانده بود ساکت بوده و بعضی
 وقت‌ها اندک تکانی به خود می‌داد، انگار که می‌خواست چیزی بگوید.
 سرانجام به سخن درآمد.

«شما می‌دانید که من در اینجا چه وضعی دارم، آقا، و همچنین می‌فهمید
 که در خانه (خودم) چه وضع و روزی دارم. من باید محض خاطر خودم با
 شما صحبت کنم، چونکه در اطراف خودم هیچ کس را نمی‌بینم که بتوانم
 چنین خواهشی از او بکنم. شما با این رفتار و کردارتان نسبت به من هیچ
 بزرگواری نشان نداده‌اید.»

«مگر علاقمندی به شما پستی است؛ یا مسخورشما شدن؟»

«میس ویلفر، شما متوجه نیستید که من چقدر به شما احترام می‌گذارم،»
 «آقای راکسمیت، وقتی معتقدید که من خانه و کاشانه قدیمی‌ام را در
 برابر رفاه و ازیاد می‌برم و به آن نمی‌اندیشم، واقعاً باید به من بسیار ارج
 بالا گفت: «چه مزخرفانی!»

اگر جان هارمون مرحوم بود حتماً آن را نشانه زشت و آشکار دست
 رد به سینه زدن تلقی می‌کرد.

منشی ادامه داد: «ناگزیرم به سخن ادامه دهم، هرچند که ممکن است
 سخنی توضیحی و در دفاع از خود باشد. میس ویلفر، امیدوارم که اظهار عشق
 شرافتمندانه - حتماً از سوی آدمی چون من - سخنی غیر قابل بخشش نباشد.

بلا، تاکید کنان، تکرار کرد: «اظهار عشق شرافتمندانه!»

«مگر غیر از این است؟»

بلا، که در نوعی خشم دوستانه پناه گرفته بود، گفت: «آقا، باید نخواهش
 کنم که نباید مرا سؤال پیچ کنید. از شما معذرت می‌خواهم که من از سؤال
 پیچ‌شدن خوشم نمی‌آید.»

«اوه، میس ویلفر، خیلی کم لطفی می‌کنید. من چیزی نمی‌پرسم مگر آنکه
 شما بر آن پافشاری کنید. با وجود این، حتماً آن سؤال را هم نمی‌پرسم. ولی این
 چیزی را که گفتم، جدی تلقی کنید. من نمی‌توانم اعتراف به علاقه ژرف
 خودم به شما را پس بگیرم، و پس نخواهم گرفت.»
 بلا گفت: «من آن را نمی‌پذیرم، آقا.»

«من بایستی کور و کر باشم که انتظار چنین پاسخی را از شما نداشته
 باشم. جسارت مرا نخواهید بخشید، البته این کار مکافات خودش را برای من
 دارد.»

بلا پرسید: «کدام مکافات.»

«تحمیل حضور من یکی از آنها نیست؟ البته مرا می‌بخشید؛ منظورم این
 نیست که شما را دوباره سؤال پیچ کنم.»

بلا، در حالی که خود اندکی احساس شرم می‌کرد، گفت: «شما از
 شتابزدگی من استفاده کردید، و سبب شدید که من يك حالتی بشوم که خودم هم
 نمی‌دانم چه حالتی است. من با گفتن این سخن منظور خاصی نداشتم. اگر
 سخن بسدی بوده است، معذرت می‌خواهم، اما شما - با منظور خاصی حرف
 می‌زنید، که به نظر من کار خوبی نیست. در مورد چیزهای دیگر، خواهش
 می‌کنم توجه داشته باشید، آقای راکسمیت، که این موضوع بین ما، از حالا

تا ابد، تمام شده است.»

وی تکرار کرد: «ازحالا تا ابد.»

بلا، با روحیه‌ای که قویتر شده بود، ادامه داد: «بلا، ازتان خواهش می‌کنم، آقا، دنبال من نباشید. تمنا می‌کنم با استفاده از موقعیتی که در خانه دارید زندگی را بر من تلخ نکنید. خواهش می‌کنم که شما از عادت ساده نشان دادن توجه ناپهنگامتان نسبت به خانم بافین و من دست بردارید.»

«من این کار را کرده‌ام؟»

بلا پاسخ داد: «گمان می‌کنم شما این کار را کرده‌اید. در هر صورت خطا از شما نیست که این کار را نکرده‌اید، آقای راکسمیت.»

«امیدوارم برداشتان درست نباشد. خیلی متأسف خواهم شد اگر آن را توجیه کرده باشم. به گمانم من آن کار را نکرده‌ام. در آینده دیگر چنین تصویری وجود نخواهد داشت. همه‌اش تمام شد.»

بلا گفت: «از شنیدن این سخن دلم آرام گرفت. من در زندگی هدف‌های دیگری دارم، و شما چرا باید زندگی‌تان را در راه من بیهوده به هدر دهید؟»
منشی گفت: «زندگی من! زندگی من!»

این لحن عجیب وی سبب شد که بلا متوجه لبخند عجیبی شود که هنگام صحبت بر لب داشت. چون دوباره به وی نگریست، آن لبخند محوشده بود. وقتی چشم‌های‌شان به هم نگاه کردند، مرد گفت: «معذرت می‌خواهم، میس و پلنر. شما تا حدودی درشتی کردید، که من حتم دارم برای این‌گونه سخن گفتن دلیلی داشته‌اید، که من از آن دلیل بی‌خبرم. مستمگری و پستی در چه کاری؟»

بلا که از روی تکبر سر به زیر افکنده بود گفت: «ترجیح می‌دهم کسی چیزی از من نپرسد.»

«من دلم می‌خواست سؤال نکنم، اما سؤال بر من تحمیل شده است. از سر لطف توضیح دهید؛ یا اگر از سر لطف نباشد، عادلانه توضیح دهید.»

بلا، که چشمش را به چشم وی دوخته بود، پس از اندکی ستیز با خودداری از سخن گفتن، گفت: «اره، آقا! آیا استفاده از قدرتی که دوستی شما با آقا و خانم بافین به شما داده و توانایی که در محل خودتان دارید علیه من از لطف و بزرگواری است؟»

«علیه شما؟»

«آیا این رالطف و بزرگواری می‌گویند که نقشه‌ای بریزید که آن‌ها با

استفاده از نفوذشان بر من موضوع خواستگاری ای را پیش بکشند که من به شما نشان داده‌ام که از آن خوشم نمی‌آید و به شما می‌گویم که آن را کاملاً رد نخواهم کرد.»

جان هارمون مرحوم می‌توانست همه را به خوبی تحمل کند. اما اگر از چنین سوء ظنی آگاه می‌شد دلش می‌شکست.

«آیا این درست و محترمانه است که شما مخصوصاً به اینجا بیایید. اگر چنین کاری کرده باشید، زیرا من نمی‌دانم که این کار را کرده‌اید، و امیدوارم که نکرده باشید در حالی که منتظر بودید، یعنی از پیش می‌دانستید که من به اینجا می‌آیم و در نتیجه در صدد برمی‌آید که مرا در این وضع نامساعدی که هستم تحت تأثیر قرار دهید.»

منشی گفت: «این وضع نامساعد ناهنجار و ستمگرانه.»

بلا از روی تایید گفت: «بله.»

منشی چند لحظه خاموش ماند، و بعد فقط گفت: «شما کاملاً اشتباه می‌کنید، میس ویلفر، اشتباهی بس عجیب و شگفت‌انگیز. ولی، نمی‌توانم بگویم تقصیر خودتان است. اگر من به لطف بیشتر شما احتیاج داشته باشم، شما خودتان از آن بی‌خبرید.»

بلا که خشم پیشین‌اش اندک اندک شعله‌ور می‌شد، جواب داد: «دست کم، آقا، شما از تاریخچه علت آمدن من به اینجا باخبرید. من از آقای بافین شنیده‌ام که شما از تمام مطالب و نوشته‌های وصیت‌نامه آگاه هستید و تمامی رشته‌های کار وی در دست شماست. و آیا این کافی نیست که من در آن وصیت‌نامه حکم اسب، یا سگ یا پرنده را پیدا کرده‌ام؛ بلکه شما هم در فکرتان مرا به هیچ بشمرید، و درست پس از اینکه دیگر مایه استهزاء اهالی شهر نیستم، شما در صدد برآید که روی من قمار کنید؟ آیا قرار شده است که من همیشه از آن بیگانگان باشم؟»

منشی جواب داد: «باور کنید، شما به نحو عجیبی اشتباه می‌کنید.»

بلا پاسخ داد: «خوشحال می‌شوم آن را بدانم.»

«تردید دارم از اینکه می‌خواهید بدانید، شب بخیر. البته، مادام که در این خانه‌ام، سعی می‌کنم که این ملاقات از نظر آقا و خانم بافین پنهان بماند. به من اعتماد کنید، تمام گلاب‌های شما در این جا مدفون باقی خواهد ماند.»

«پس خوشحالم که آن‌ها را بر زبان آوردم، آقای را کسمیت. کار سخت و دردآوری بود، ولی بالاخره انجام شد. اگر ناراحتان کرده‌ام، امیدوارم مرا

ببخشید. من آدم بی تجربه‌ای هستم و از دوران دیشی عاری، و کمی هم اوس و خودخواه به بار آمده‌ام؛ اما باور کنید که من آن جور که ظاهراً به نظر می‌رسد، یا آن جور که شما فکر می‌کنید، آدم بدی نیستم.»

پس از آنکه بلا این سخنان را بر زبان رانده، به این شیوه تسلی خاطر یافت، او نیز از اتاق بیرون رفت. بلا که تنها مانده بود به پشتی صندلی راحتی تکیه زد و گفت: «من هیچ نمی‌دانستم که این زن مهربان ازدهاست!» بعد، برخاست و به آینه نگاه کرد و با تصویرش در آینه سخن گفت: «ای احمق کوچولو، تو از این سیمای زیبایت خوب استفاده کرده‌ای!» بعد نا بردبارانه به سوی دیگر اتاق رفت و دوباره برگشت و افزود: «دلم می‌خواست پاپا هم اینجا بود و صحبت‌های این ازدواج آزمندانه را به گوش خود می‌شنید؛ اما چه خوب که نیستند، طفلکی، چون می‌دانم اگر اینجا بود گوشش را می‌کشیدم!» بعد کارش را رها کرد و کتابش را هم روی آن انداخت، و نشست و آوازی زمزمه کرد، در دستگامی مخالف با دستگاه اصلی نوا.

و اما جان را کسیت چکار می‌کرد؟

وی به اتاق خودش رفت و جان هارمون را چندین و چند متر بیشتر مدفون کرد. کلاهش را برداشت، از خانه بیرون آمد، و در حالی که به سوی هالروی با هر جای دیگری رفت. — برایش مهم نبود کجا می‌رود. خروارها خاک بر گور جان هارمون ریخت. شفق دمیده بود که به خانه رسید. و در تمامی شب آنقدر کار کرده بود، بر گور جان هارمون آنقدر خاک ریخته بود، که در این لحظه جان هارمون واقعاً در زیر کوهی از خاک به بلندی کوه آلپ مدفون شده بود؛ و را کسیت گور کن هنوز هم خروارها خاک بر او می‌ریخت و در حالی که کار می‌کرد این نوحه را هم سر می‌داد: «او را مدفون کن، او را بکوب، بگذار مدفون بماند!»

فصل سی و یکم

قوی اراده

کار قبر کنی و تدفین جان‌ها رمون که در تمامی شب ادامه داشت نمی گذاشت راحت بخوابد، ولی را کسمیت با همان اندک خواب صبحگاهی سرزنده و نیرومند ازجا برخاست. اکنون همه چیز تمام شده بود. هیچ روحی حق ندارد آسایش آقا و خانم بافین را برهم زند؛ این روح، نامریی و بی سروصدا، چند صباحی دیگر باید به این زندگی ای که از آن رخت بر بسته است نگاه کند، و بعد از این محلی که در آن هیچ جایی ندارد برود و دیگر برنگردد.

یکبار دیگر آن را مرور کرد. این مرد، بی آنکه به قدرت فزاینده رویدادها و مقتضیات جداگانه اوضاع بیندیشد، به وضع خاصی که خود را در آن یافته بود پناه آورده بود، درست مثل بسیاری دیگر که در شرایط دیگری گرفتار می آیند. هنگامی که بر اثر عدم اعتماد ناشی از دوران دردآور کودکی اش و اعمال پلید پدرش - که با توجه به شناختی که از آن‌ها داشت هنوز آن را بد می دانست - و دارایی پدرش و اثراتی که آن‌ها داشتند، به یاد نخستین نقشه گمراه کننده خودش می افتاد، و می دانست که سوء نیتی در آن نبوده است، قرار بود که فقط چند ساعت یا چند روز ادامه داشته باشد، قرار بود تنها گرفتار دختری شود که از راه آز برای او تحمیل شده بود، و او نیز از راه آز بر آن دختر تحمیل شده بود، و واقعاً قصد آزاد دختر نداشته است. زیرا اگر دختر را در چارچوب آن ازدواج ناشاد می یافت (دختر به علی دیگر دل درگرو عشق مردی دیگر داشته باشد)، مجدانه می گفت: «این هم یکی

دیگر از سوه استفاده‌های پول‌های از راه امساک به دست آمده، اجازه خواهم داد این دارایی و ثروت به دست تنها حامیان و دوستان خودم و خواهرم برسد. اما هنگامی که در دامی فرو افتاد که نخستین نقشه‌اش را از میان برد یعنی دید که اداره پلیس بر درودپوارهای شهر لندن او را طی اعلامیه‌ای مرده قلمداد کرده است، آشفته حال کمکی که به سویش دراز شده بود پذیرفت، بی آنکه متوجه باشد که با فین‌ها را در رسیدن و به دست گرفتن آن ثروت کامیابتر خواهد کرد. وقتی آن‌ها را دید و شناخت، و حتی از موضع مساعد بازرسی‌هایش توانست بفهمد که در وجود آن‌ها غل و غشی و یا پلیدی نیست، از خودش پرسید: «و آیا من باید دوباره زنده بشوم تا آن (ثروت) را از دست افرادی چون اینان بیرون بیاورم؟» هیچ لازم نبود که آنان را در آزمایشی چنین دشوار قرار دهد. در آن شب موقعی که در خانه‌ای را که اجاره کرده بود زده بود از زبان خود بلا شنیده بود که وی این ازدواج را از دواجی مزدوری می‌داند. از آن روز به بعد بارها او را در مقام شخص ناشناس و موضع فرضی آزموده بود، و این زن نه تنها اقدامش را خنثی کرده بلکه از آن بدش آمده بود. آیا شرم او ناشی از خریدن آن زن است یا از دنائت ناشی از تنبیه کردن وی؟ با وجود این، با بازگشت دوباره به زندگی و پذیرش شرایط وصیت‌نامه، باید قسمت نخستین را به جان بخرد؛ و با بازگشت دوباره به زندگی و پذیرفتن آن شرایط، باید شق دوم را انجام دهد.

پیامد دیگری که وی هرگز از آن آگاه نبوده و نمی‌توانسته است آن را پیش‌بینی کند این بوده است که مردی بی‌گناه به قتل فرضی وی منهدم بشود. وی کسی را که بهتان زده است ناگزیر خواهد کرد اعتراف‌نامه بنویسد و اتهامش را پس بگیرد، و در نتیجه کار را درست خواهد کرد؛ ولی اگر او آن برنامه گمراه‌کننده را نریخته بود چنین چیزی نمی‌توانست روی دهد. پس، آن ناراحتی‌ها و آشفته‌گی‌هایی که از دست نقشه گمراه‌کننده کشیده است، پشیمانی هم یکی از نتایجی است که مردانه آن را می‌پذیرد و هیچ گلابه‌ای هم ندارد.

به این ترتیب جان را کسمیت صبحگاهان چنین آدمی شده بود، و جان هارمون را باز هم هر چه بیشتر، حتی بیشتر از شب پیش، زیر خاک مدفون کرد. وی، چون برخلاف عادت زودتر از روزهای پیش از خانه بیرون رفت، مرد کروی را بر سرای دید. مرد کروی تا مقداری به همان راه می‌رفت که وی قرار بود برود، بنا بر این با هم راه افتادند و رفتند.

تغیری که در ظاهر مرد کروی بی‌دیدار شده بود کاملاً آشکار و قابل رؤیت بود. وی که خود از آن آگاه بود با حجب و حیا گفت: «هدیه‌ای از طرف دخترم بلا، آقای راکسمیت.»

منشی از شنیدن این سخن خوشحال شد. زیرا پنجاه لیره پادش بود، و دختر را هم هنوز دوست می‌داشت. تردیدی نیست که بسیار ضعیف بود. بعضی از صاحب‌نظران آن را همیشه ضعیف می‌دانند اما در هر صورت دختر را دوست می‌داشت.

ر. و. گفت: «آقای راکسمیت، من نمی‌دانم شما گاهی شده است که کتاب‌های بسیاری دربارهٔ مسافرت به آفریقا خوانده باشید؟»
«چندتایی را خوانده‌ام.»

«خب، می‌دانید، معمولاً کینگ جورج، با کینگ بوی، با کینگ سمبو، با کینگ بیل، بول، رم، جونک، یا هر اسمی که جاشوها بخواهند رویش بگذارند وجود دارد.»

راکسمیت پرسید: «کجا؟»

«مقصودم در هر جا، در هر جای آفریقا، می‌توانم بگویم واقعاً در هر جا؛ چونکه شاهان سیاه‌پوست آدم‌های بی‌اهمیتی هستند - و در اینجا ر. و. بالحنی عذرخواهانه گفت: «گمان می‌کنم پست اند.»

«من هم عقیدهٔ شما را دارم، آقای ویلفر. مثل اینکه می‌خواستید بگویید...؟»

«می‌خواستم بگویم، شاه معمولاً فقط کلاه ساخت لندن را بر سر می‌گذارد، کمر بندهای منجستری می‌بندد، یا سردوشی دارد یا اونیفورم می‌پوشد و با شلوار به پا می‌کند و از این قبیل چیزها.»

منشی گفت: «همینطور است.»

مرد کروی خوشحال اظهار داشت: «خودمانی بهتان اطمینان می‌دهم، آقای راکسمیت، وقتی تمامی اعضای خانواده‌ام با من زندگی می‌کردند و من نان‌آورشان بودم، همیشه به یاد آن شاه می‌افزادم. شما، که آدم مجرد هستید، متوجه نیستید که هر زمان اگر می‌خواستم بیش از یک چیز نو بپوشم چه مصیبتی داشتم.»

«باور می‌کنم چه می‌فرمایید، آقای ویلفر.»

ر. و. از صمیم قلب گفت: «این چیزها را برای اثبات محبت دوستانه، لطیف و قابل ملاحظهٔ دخترم بلا گفتم. اگر دختری لوس و از خود راضی بود به

هیچوجه آن را قابل ذکر نمی‌یافتم. امانه، به هیچوجه. وچقدر خوشگل است! امیدوارم شما هم مثل من معتقد باشید که او دختر خوشگلی است، آقای راکسمیت؟»

«حتماً اینطور است، همه اینطور فکر می‌کنند.»

مرد کروی گفت: «امیدوارم اینطور باشد. در واقع، من هیچ تردیدی ندارم. این در زندگی باعث توفیق و کامیابی‌اش می‌شود، آقای راکسمیت. آینده‌ای روشن در انتظارش است!»

«میس ویلفر نمی‌توانست دوستانی بهتر از آقای خانم بافین داشته باشد.»
مرد کروی سپاسگذار گفت: «محال بودا واقعاً من فکر می‌کنم چه شانس‌پیش‌آمد. اگر آقای جان هارمون زنده بود...»
منشی گفت: «چه بهتر که مرد.»

مرد کروی، که نسبت به این لحن قاطع و عاری از ترحم اندکی معترض بود، گفت: «نه، من به خودم حق نمی‌دهم این حرف‌ها بزنم، اما او به درد بلا نمی‌خورد، یا بلا به درد او نمی‌خورد، و هزارتا چیزهای دیگر، در صورتی که حالا امیدوارم بتواند مرد دلخواهش را انتخاب کند.»

منشی من و من کنان پرسید: «آیا ایشان - حالا که به من اعتماد کرده‌اید و سر صحبت را با من باز کرده‌اید، می‌بخشید از تان می‌پرسم - آیا ایشان - ممکن است - کسی را انتخاب کرده‌اند؟»

ر.و. پاسخ داد: «نه، جانم!»

راکسمیت گفت: «دختر خانم‌ها اغلب خودشان انتخاب می‌کنند و چیزی هم به پدرهایشان نمی‌گویند.»

«این یکی استثنایی است، آقای راکسمیت. بین دخترم بلا و من اعتماد و اطمینان کامل حکمفرماست. همین دیروز ثابت شد. اثبات این امر... این آغاز می‌شود.» مرد کروی لبه کت و دهانه جیب شلوارش را گرفت و تکان داد. «اوه نه، هنوز انتخاب نکرده است. اتفاقاً جورج سمپسون جوان، وقتی که آقای جان هارمون...»

منشی ابروهارا درهم گره کرد و گفت: «کاش اصلاً به دنیا نیامده بود.»
ر.و. که می‌پنداشت این مرد نفرت‌عجیبی نسبت به آن متوفی نگون‌بخت نشان می‌دهد، با شگفت‌زدگی خاصی به وی نگاه کرد و به حرفش ادامه داد: «در آن روزهایی که دنبال آقای جان هارمون می‌گشتند، جورج سمپسون جوان آشکارا دوروبر بلا می‌گشت و بلا هم می‌گذاشت بگردد. ولی کسی به این

موضوع اهمیت نمی‌داد و آن را جدی نمی‌گرفت و حالا هم هنوز کسی به آن
وقعی نمی‌گذارد و به آن فکر نمی‌کند. برای اینکه بلا آدم جاه طلبی است،
آقای راکسمیت، و شاید من بتوانم پیش‌بینی کنم که او به خاطر پول ازدواج
خواهد کرد. می‌دانید، این بار خیال دارد که هم طرف وهم پول را یکجا به
چنگک بیاورد و با چشمان باز طرف دلخواهش را انتخاب کند. راه من از این
ظرف است. خیلی متأسفم که زود از هم جدا می‌شویم. صبح بخیر، آقا»
منشی که این گفتگو به مذاقتش خوش نیامده و روحیه‌اش را بالا نبرده
بود به راه ادامه داد و موقعی که به خانه باغین وارد شده، بتی هیگدن را در
انتظار خود یافت.

بتی گفت: «خیلی از تون ممنونم، قربان. اجازه می‌خوام بذارید یکی
دو کلمه باشما حرف بزنم.»

به او گفت هر قدر دلش می‌خواهد می‌تواند حرف بزند و او را با خود
به اتاقش برد، و گفت بنشینند.

بتی گفت: «راجع به سلاهی می‌خواستم حرف بزنم، قربان، و برای همین
هم اومده‌ام اینجا. اما دلم می‌خواد او نفهمد من اومدم باشما حرف بزنم،
زیرا قبل از او بیدار شدم و پیاده راه افتاده‌ام اینجا.»

راکسمیت جواب داد: «عجب قدرتی دارید. مثل من جوانید.»
بتی هیگدن سرش را با وقار تمام تکان داد: «من با این سن وسالم آدم
قدرتمندی هستم، قربان، خدا رو شکر، جون نیستم»
«خدارا شکر می‌کنید که جوان نیستید؟»

«بله، قربان. اگه جون بودم، دوباره می‌بامس از نو شروع کنم و آخرش
هم دردمندی و بینوایی بود، درست است پانه؟ اما چیز مهمی نیست. و اما در
مورد سلاهی.»

«چکار دارید، بتی؟»

«کارم اینه، قربان. من نتونستم به کله این پسر فرو کنم که اونمی‌تونه
هم برای خانوم و آقای مهربون شما کار کند و هم برای من، هر دو با هم. باور
کنید که نمی‌تونه، برای اینکه بتونه به زندگی خودش سروسامونی بده و امرار
معاش کند و زندگی خوبی داشته باشد لازمه کارمنز ول کند و از پیش من بره.
آره، اما قبول نمی‌کنه و نمی‌ره.»

راکسمیت گفت: «من به این خاطر به او احترام می‌گذارم.»

«راستی، قربان؟ من خودم هم نمی‌دونم باس چکار بکنم. باز هم دلسم

نمی‌خواه بدانم هر کاری خودش می‌خواهد بکند. اودلش نمی‌خواهد دست از سر من بردارد. من می‌خواهم بره دنبال کار و زندگی خودش و منو ول کند.»
«چه جوری، بتی؟»

«می‌خواهم از دستش فرار کنم.»

منشی، در حالی که حیرت‌زده به چهرهٔ پیر و سرسخت و چشمان درخشان نگاه می‌کرد، تکرار کرد: «می‌خواهی از دستش فرار کنی؟»
بتی سر تکان داد و گفت: «بله، قربان!» و در این سر تکان دادن، و حالت محکم دهانش ارادهٔ قوی‌ای نهفته بود که انکارناپذیر می‌نمود.
منشی گفت: «خوب، خوب، در این مورد باید بیشتر صحبت کنیم. اجازه بدهید وقت‌مان را روی آن بگذاریم و سعی کنیم که مرحله به مرحله به درک و راه واقعی دست یابیم.»

بتی پیر در جواب گفت: «خب، گوش کن، عزیزم - خیلی معذرت می‌خواهم خیلی خودمانی باشما حرف می‌زنم، آخر هر چه باشد از نظر من و سال دو برابر نه بزرگتان من دارم. حالا گوش کن. من زندگی بخودنمیری دارم و آنگه این کاری رو که حالا دارم از دست بدم، زندگی‌ام تباه خواهد شد، و آنگه وجود سلاهی نبود من هرگز نمی‌تونستم دووم بیارم. این کار جخ زندگی دو تا مونو اداره می‌کند. اما حالا که تنهام - جانی هم مرده - فکر کردم به جای اینکه کنار آتش بنشینم و قوز کنم بهتر است کار کنم و زحمت بکشم. حالا بهت می‌گم چرا. بعضی وقت‌ها این زندگی خالک مرگ روی سرم می‌ریزه، که من هیچ خوش ندارم. حالا، به وقت به نظر می‌رسد که جانی را تو دامنم گرفته‌ام - به وقت مادرش رو - به وقت مادر مادرش رو - به وقت، خیال می‌کنم بچه شده‌ام، و یکبار دیگه تو دامن مادرم - بعد بی‌حال می‌شم. مرتب می‌رم تو فکر و خیالاتی می‌شم، تا اینکه از جام پا می‌شم، و ترس برم می‌دارد خیال می‌کنم مثل اون پیرهایی شده‌ام که اونارو توی انحادیه می‌بوند، مثل همونایی که خودتون می‌بینید روزها اونارو از چار دیواری بیرون می‌آرن می‌گذارند تو آفتاب گرمشون شد و با ترس و لرز از خیابونا رد می‌شن. من دختر فرزی بودم و همیشه کار می‌کردم و زحمت می‌کشیدم، اینواون روز که خانوم مهر بونو دادم واسمش تعریف کردم. حالا هم آنگه پیش بیاد، نزدیک سی کیلومتر پیاده می‌رم، من راه رفتن رو بیشتر از نشستن و یک جا کز کردن دوست دارم. من بافنده و سوزن کار خوبی‌ام و چیزهای خوبی می‌بافم و می‌تونم بفروشم. اون فرض بیست شیلینگی که خانوم و آقای شما بهم دادند که باهاش می‌تونم به

سبد رو پر کنم، برای من به ثروتیه. با همین راه رفتن و این‌ور و اون‌ور گشتن خودمو از مردن نجات می‌دم و با کارم نون خودمو درمی‌آرم. دیگه چه می‌خوام؟»

منشی گفت: «پس خیال داری فرار کنی؟»

بتی گفت «اگه راه بهتری داری بگوا عزیزم، به راه بهتری بهم نشون بده! خودم خوب می‌دونم، شما هم خوب می‌دونید که آقا و خانوم شما می‌توانند منو تا آخر عمر مثل پهلکه نگه دارند، که البته اگه بتونیم باهم به توافق برسیم. من تا حالا نه خودم صدقه گرفته‌ام، و نه کس و کارم صدقه گرفته‌اند. و حالا اگه چنین کاری را بکنم هم خودمو کوچک کرده‌ام، هم بچه‌هامو و هم بچه‌های از دنیا رفته‌شونو.»

منشی در حالی که مصرانه روی موضوع پافشاری می‌کرد، گفت: «بعید نیست که بالاخره هم موجه و هم غیر قابل اجتناب باشد.»

پیرزن ساده دلانه گفت: «امیدوارم هرگز پیش‌نیادا من با این حرف‌ها نمی‌خوام خودمو مغرور نشون بدم، اما می‌خوام بگم که من اهل این جور حرف‌ها نیستم و نادم مرگت گلیم خودمو از آب بیرون می‌کشم.»

منشی، از روی دل‌داری، به‌وی گفت: «مطمئن باشید که سلاپی هم خیال دارد فرصتی به دست بیاورد و آن خدمتی را به شما بکند که شما به او کرده‌اید.»

بتی، خوشدل و شاد، گفت: «از این بابت بهش اطمینون دارم. البته باس هر چه زودتر دست به کار شد، چون من دارم پیر تر می‌شم. اما هنوز قدرت دارم و مسافرت و اوضاع جوری هنوز نمی‌تونن ازینم کنندا حالا، خواهش می‌کنم از طرف من با خانوم و آقا تون صحبت کنید، و به اون‌ها بگویید که من چه خواهشی از شون دارم و اصلاً چرا از شون خواهش می‌کنم.»

منشی معتقد بود که سخنان پیرزن قهرمان به هیچ‌وجه بی‌پایه و منطقی نیست و از این روی به شفاعت نزد خانم بافین رفت و به‌وی توصیه کرد اجازه دهد که بتی هیگدن، فعلاً و در هر صورت، هر جور که خودش می‌خواهد زندگی کند. وی گفت: «من می‌دانم که قلب رؤوف شما از کمک کردن به او خشنود می‌شود، اما حرمت این آدم آزاده را نگه داشتن نوعی وظیفه است.» خانم بافین با این ملاحظاتی که در پیش رویش نهاده بودند مخالف نبود. وی و شوهرش هم کار کرده بودند و شرافت و ایمان‌شان را در این آشغال‌ها و خاک‌روبه‌ها سالم و دست نخورده نگه داشته بودند. اگر وظیفه‌ای در برابر بتی هیگدن

داشتند، لازم بود به آن وظیفه عمل کنند.

خانم بافین، هنگامی که به اتفاق جان راکسمیت به سوی اتاق وی می‌رفت و با چهرهٔ بشاش و خندان به آن زن نگاه می‌کرد، گفت: «اما، بتی، فرض کنیم هرچه گفتید درست باشد، من کسی نیستم که شانه از زیر بار خالی کنم.»

خانم هیگدن سر تکان داد و گفت: «آخه برای سلاهی بهتره، برای خود من هم بهتره. اما هر جور که شما صلاح می‌دانید.»
«شما کی می‌روید؟»

پیرزن حاضر جواب پاسخ داد: «حالا، امروز، عزیزم، فردا. خدا عمرت بدهد، من به این چیزها عادت دارم. من با خیلی از جاهای این کشور آشنام. پیشترها وقتی بیکار می‌شدم در باغچه‌های سزیکاری و سینی جات کار می‌کردم.»
«بتی، اگر من هارفتن شما موافقت کنم - که آقای راکسمیت معتقدند باید بکنم -»

بتی مؤدبانه از وی تشکر کرد.

« - ما نباید تورا کلاً از دست بدهیم و خبری از شما نداشته باشیم، باید از شما خبر داشته باشیم.»

«بله، عزیزم، اما نه با نامه نویسی، چونکه نامه نوشتن - مخصوصاً بعضی نامه‌ها - چیزی نبود که من حتا از جوانی یاد بگیرم. بالاخره آموشده‌ی خواهد بود. نترسید من هرگز سعی نمی‌کنم از دیدن صورت مهربان شما محروم شوم.» بعد بتی با یک ایمان محکم و منطقی ادامه داد: «تازه، من قرضی دارم که باس کم کم پس‌دهم، و برای همین هم که شده، اگه چیز دیگه‌ای پیش نیاد، مجبورم پیام و سری بهتون بزدم.»

خانم بافین، با اکراه، از منشی پرسید: «باید پس بدهند؟»
«گمان می‌کنم باید.»

پس از مدتی جروبحث قرار بر این شد که پس بدهند، و خانم بافین بلا را احضار کرد و به وی دستور داد از چیزهایی که برای راه افتادن کار و کاسبی بتی لازم است صورت بردارد. پیرزن سرسخت و با اراده، با دیدن چهرهٔ بتی، گفت: «نترسید، عزیزم، من وقتی پای کارم نشستم و در بازار روستایی کارم دوسرو سامان دادم، مطمئن باشید که تازن دهاتی وجود دارد من می‌تونم هر بار هسش پنس بر گردونم.»

منشی از فرصتی که پیش آمده بود استفاده کرد و در مورد مسئلهٔ واقعی

کار آبی آقای سلاپی چیزهایی گفت. خانم هیگدن گفت: «اگر پولی بود که در اختیار او قرار می‌گرفت از قفسه سازهای درجه اول می‌شد.» این زن او را در حال استفاده از وسایلی که برای تعمیر دستگاه اطو زنی در اختیارش گذاشته بودند دیده بود، یاد حال تعمیر میل‌های شکسته که به نحو سنگفت انگیزی آن‌ها را وصله پینه می‌کرد. و اما اسباب بازی‌هایی که واقعاً از هیچ برای بچه‌ها درست می‌کرد، کار همیشه‌اش بود. و یک روز حدود دوازده نفر از راسته خودشان گرد آمده بودند و به چشم خودشان دیدند که یک میمون کوچکی اسباب بازی نقاره‌زن را که خراب شده بود چقدر پاکیزه تعمیر و در سنش کرد و راهش انداخت. منشی گفت: «عالی است. برای یک همچون آدمی کار و حرفه پیدا کردن دشوار نیست.»

حالا که جان هارمون زیر خروارها خروار خاک مدفون شده بود، منشی در صدد برآمد که همین امروز قال قضیه را بکند و او را کلاً از یاد ببرد. وی بیانیه‌ای تنظیم کرد که قرار بود راگن رایدروود آن را امضاء کند (مطمئن بود در دیدار کوتاه شبانه دیگری او را وادار خواهد کرد آن را امضاء کند)، و بعد به فکر فرورفت که این سند را به دست چه کسی بدهد. به پسر هگزوم، یا به دخترش؟ به سرعت تصمیم گرفت آن را به دست دخترش بدهد. اما صلاح دید که خودش شخصاً به دیدار دختر نرود، چونکه پسرک جولپوس هندفورد را دیده بود و نمی‌توانست زیاد دقیق باشد. بعید نیست که پسر و دختر دستخط‌ها را مقایسه کنند و در نتیجه بدگمانی‌هایی به وجود بیاید و پیامدهایی هم به دنبال آن. به خودش گفت: «حتماً ممکن است این تصور پیش بیاید که من در قتل خودم دست داشته‌ام!» بنابراین، بهترین راه این بود که آن را وسیله پست برای دختر بفرستد. پلیزنت رایدروود قول داده بود نشانی محل زندگی دختر را پیدا کند، و ضمناً نیازی ندارد که نامه‌ای توضیحی به آن ضمیمه کند. فقط همان بیانیه.

ولی آنچه که وی درباره دختر می‌دانست چیزهایی بود که از صحبت‌های خانم هافین شنیده بود که او نیز از آقای لایت‌وود شنیده بود، که ظاهراً او نیز در داستان سرایی شهرتی به هم رسانده بود و نقالی را خاص خود کرده بود. چیزهایی که شنیده بود برایش جالب بود، و دلش می‌خواست وسیله‌ای جور شود بیشتر بشنود. مثلاً، بشنود که تیر که نامه به دستش رسیده است و از وصول آن خوشحال شده است. یعنی وسیله‌ای مستقل از کانال لایت‌وود؛ که او نیز جولپوس هندفورد را، که علناً خود را جولپوس قلمداد کرده است، به چشم دیده است،

و این آدم از جمله کسانی است که ایشان، منشی، باید پیش از همه ازاد پرهیزد. «گرچه جریان معمولی کار حتماً سبب خواهد شد در یکی از روزهای هفته و یا در هر ساعت روز باوی رو به رو شوم.»

اینک، کوشش می‌شود که راهی برای دستیابی به این مسیر باز شود. پسرک، هگزم، با آموزگار و برای رسیدن به آموزگاری دوره طی می‌کرد. منشی از این امر آگاه بود، زیرا فرستادن وی از خانه به مدرسه از سوی خواهرش یکی از مواردی بود که لایت‌وود از آن خانواده می‌گفت و نقل می‌کرد. جوانک، سلاپی، آماده بود که تعلیم بگیرد. اگر وی، منشی، آن آموزگار را بر این تعلیم و آموزش وی استخدام می‌کرد، ممکن بود آن کانال باز شود. نکته دوم این بود، آیا خانم بافین می‌دانست آموزگار چه نام دارد؟ نه، اما می‌دانست مدرسه کجاست. همین کافی بود. منشی بی‌درنگ برای معلم مدرسه نامه نوشت و بردلی هدستون همان شب شخصاً به آن پاسخ داد.

منشی برای آموزگار توضیح داده بود که جوان مورد نظر را که آقا و خانم بافین می‌خواهند کمک کنند چیزی بیاموزد و در زندگی جاه و مقامی بیابد در شب‌های معینی از هفته برای آموزش نزد وی می‌فرستد. آموزگار حاضر شد چنین شاگردی را بپذیرد و به او تعلیم دهد. منشی پرسیده بود تحت چه شرایطی؟ آموزگار هم پاسخ داده و شرایطش را گفته بود، که مورد موافقت قرار گرفت و قرار و مدارها نیز گذاشته شد.

بردلی هدستون گفت: «ممکن است پیرسم، آقا، من مرهون سفارشهای چه کسی هستم؟»

«باید به اطلاعاتان برسانم که من در اینجا مدیر نیستم. من منشی آقای بافین ام. آقای بافین کسی هستند که ثروتی را که حتماً در روزنامه‌ها درباره‌اش خوانده‌اید به ارث برده‌اند. از اموال و دارایی‌های هارمون.»

بردلی، که اگر می‌دانست با چه کسی دارد صحبت می‌کند فوق‌العاده به حیرت می‌افتاد و شگفت‌زده می‌شد، گفت: «آقای هارمون، که به قتل رسیده و جسدش را از رودخانه گرفته بودند.»

«کشته شده بود و جسد را از رودخانه گرفتند.»

«ایشان نبودند....»

منشی لبخند زنان حرفش را قطع کرد و گفت: «نه، ایشان شما را توصیه نکرده‌اند. آقای بافین اسم شما را از آقای به نام لایت‌وود شنیده‌اند. من فکر می‌کنم شما آقای لایت‌وود را می‌شناسید یا اسمشان را شنیده‌اید؟»

«من هیچگونه آشنایی با ایشان ندارم، آقا. من آقای لایت‌وود را اصلاً نمی‌شناسم، و میل هم ندارم ایشان را بشناسم. من نسبت به آقای لایت‌وود ایرادی ندارم، ولی نسبت به بعضی از دوستان آقای لایت‌وود اعتراض دارم. آن هم یکی از دوستان بزرگ و صمیمی‌اش.»

این مرد که به سختی توانسته بود جمله‌اش را، به نحوی از انحاء، به پایان برساند، چون آن چهره بی‌تفاوت و نفرت‌انگیز او جن ریبرن را در نظر خود مجسم می‌کرد به سختی خشمناک شد (گرچه دردمندانه می‌کوشید خود را اداره کند و بر خود چیره شود).

منشی دریافت که در این رابطه نوعی دلخوری و کینه شدید وجود دارد، از این روی صلاح دید از طرح این موضوع بگذرد، اما بردلی با آن شیوه کینه‌توزانه‌اش موضوع را پی گرفت. بنابراین با عنادی خاص گفت: «برای من ایرادی ندارد بگویم آن دوست اسمش چیست، آن مرد مورد اعتراض من آقای اوجن ریبرن است.»

منشی او را به یاد آورد، با توجه به خاطرات مبهم آن شب که در برابر اثر آن مشروب تخدیر شده می‌کوشید مقاومت کند اکنون تصویر مبهمی از چهره اوجن را در نظر مجسم می‌کرد؛ اما اسمش را به یاد داشت، و همین‌طور نحوه حرف زدنش را، و اینکه چگونه با وی رفت و آمد را دید، و حتا کجا ایستاده بود و چه گفته بود.

وی یکبار دیگر به قصد عوض کردن موضوع پرسید: «آقای هدمستون، خواهش می‌کنم بفرمایید خواهر هگزم جوان چه نام دارد؟»
آموزگار در حالی که چهره‌اش را سخت منقبض کرده بود گفت: «اسمش لیزی است.»

«دختر جوان با شخصیتی است، درست است؟»
«شخصیتش در آن حدی است که بسیار بهتر از آقای اوجن ریبرن است. گرچه ممکن است ایشان آدمی خیلی معمولی باشند.» معلم با زادامه داد: «و امیدوارم این را حمل بر جسارت نفرمایید که می‌پرسم چرا این دوفا نام را در کنار هم قرار می‌دهید؟»

منشی پاسخ داد: «کاملاً اتفاقی بود. من چون دیدم که شما از اسم آقای ریبرن بدتان می‌آید، سعی کردم موضوع را عوض کنم، که البته ظاهراً توفیقی به دست نیاوردم.»
«شما آقای ریبرن را می‌شناسید، آقا؟»

«نه»

«پس این دو نام را با توجه به شخصیت ایشان کنار هم قرار نمی‌دهید؟»
«یقیناً نه.»

بردلی، پس از آنکه چشم‌ها را بر زمین دوخت، گفت: «من به این دلیل به خودم اجازه دادم پرسم چونکه این مرد، با آن سبکسری و تلون مزاجی که دارند، می‌توانند شخصیت‌های گوناگونی داشته باشند. من - من امیدوارم سوء تفاهمی برایتان پیش نیاید، آقا. من - من به این برادر و خواهر علاقمندم و این موضوع سبب می‌شود احساسات شدیدی در من به وجود بیاید. احساسات بسیار، بسیار شدید.» بردلی، بادستی لرزان، دستمالش را از جیب بیرون آورد و پیشانی‌اش را با آن پاک کرد.

منشی، ضمن اینکه به چهره آموزگار می‌نگریست، باخود می‌اندیشید که وی واقعاً کانالی را باز کرده است، یعنی کانالی فوق‌العاده تاریک و ژرف و توفانی که هیچ صدایی در آن راه نمی‌یافت. بردلی، ناگهان، و در گیرودار هیجانات شدید روحی، از سخن گفتن با وایستاد و به نظر می‌رسید که به نگاه وی خیره شده است. آنچنان که ناگهانی از وی پرسید: «در من چه می‌بینید؟»

منشی، که آهسته و اندک اندک به سوی نکته مورد نظر می‌رفت، گفت: «برادر وی، هگزم جوان، مخصوصاً از سوی شما توصیه شده است. آقا و خانم بافین توسط آقای لایت‌وود فهمیده‌اند که ایشان شاگرد شما بوده‌اند، هر چیزی که من در مورد این برادر و خواهر می‌پرسم و یاد درباره یکی از آنها، صرفاً از سوی خودم است و به خاطر علاقه‌ای که به این مسئله دارم و هیچ ربطی به وضع شغلی‌ام ندارد و از سوی آقای بافین هم نیست. حالا چه جور شد که من به این موضوع علاقمند شدم، لازم نیست توضیح بدهم. شما که از موضوع پیدا شدن جسد آقای هارمون توسط پدر (شان) خبر دارید؟»

بردلی که واقعاً ناراحت شده بود جواب داد: «آقا، من از کم و کیف این ماجرا خبر دارم.»

منشی گفت: «آقای هدستون، خواهش می‌کنم به من بگویید که خواهر به خاطر طرح آن اتهام ناصواب - بهتر است بگوییم يك اتهام بی‌بایه - اتهامی که علیه پدرشان بوده است و اصولاً پس گرفته شده است، شرمنده و ناراحت هستند؟»

بردلی با نوعی خشم گفت: «نه، قربان.»
«خیلی خوشحالم این را می‌شنوم.»

بردلی، که سخنانش را به دقت جدا می‌کرد و چنان می‌نمود که گویی آن‌ها را از روی يك کتاب می‌خواند، گفت: «خواهر آن نوع ننگی ندارد که سبب شود مردی که خلق و خو و ویژگی اخلاقی تردید ناپذیر دارد و در زندگی مقام خود را یافته است او را هم به آن جایگاه و مقام نکشد. نمی‌خواهم بگویم او را تا بدان پایه بالا بیاورد، بلکه می‌گویم او را هم همان پایه ببخشد. خواهر هیچ ننگی بر خود ندارد، مگر اینکه متأسفانه خود آن را به وجود بیاورد. وقتی چنین مردی باکی ندارد او را هم پایه خود بداند، و وقتی آن مرد معتقد است که زن هیچ عیبی ندارد و داغ رسوایی بر او نیست، به نظر من حقیقت کاملاً آشکار است.»

منشی گفت: «چنین آدمی وجود دارد؟»

بردلی هدستون ابروها درهم گره زد و چانه بزرگ پایینش را بالا آورد و چشمش را با آنچنان اراده‌ای بر زمین دوخت که در چنین موقعیتی لازم نبود، و بعد گفت: «بله، چنین آدمی وجود دارد.»

منشی دیگر دلیلی برای ادامه بحث نیافت، و در نتیجه بحث پایان پذیرفت. سه ساعت بعد غول موقه‌های یکبار دیگر به مفازه بنجول فروشی رفت، و آن شب انکاریه راگ را بدره‌ورد در اداره پست به نشانی لیزی هگزم فرستاده شد. تمامی این ماجراها وقت جان را کسمیت را جوری گرفت که فقط روز بعد بود که توانست بلا را دوباره ببیند. بنابراین آن‌ها بطور ضمنی فهمیده بودند که به راحتی می‌توانند از هم فاصله بگیرند، بی آنکه نظر آقا و خانم بافین را به دگرگونی‌ای که در رفتارشان پدیدار شده است جلب کنند. سرو سامان دادن به کاربتهی هیگدن به این امر کمک کرد، زیرا سرگرمی و علاقه بلا به انجام این کار توجه همگان را به سوی وی جلب کرده بود.

راکسمیت، هنگامی که بنی سبدش را مرتب می‌کرد و همه دورش را احاطه کرده بودند. غیر از بلا که کنار صندلی زانو زده بود و به وی کمک می‌کرد. گفت: «من گمان می‌کنم که شما باید نامه‌ای با خود داشته باشید، خانم هیگدن، نامه‌ای که من به تاریخ امروز برایتان می‌نویسم، البته از طرف آقا و خانم بافین، حاکی از اینکه آن‌ها از دوستان شما هستند. البته نمی‌خواهم بگویم سرپرست، چونکه از این کلمه خوششان نمی‌آید.»

آقای بافین گفت: «نه، نه، نه. سرپرست نه! ما، به هر مقامی که برسیم، از این کلمه خوشمان نمی‌آید.»

خانم بافین گفت: «این دوروبرها سرپرست اینقدر زیاد است که جایی

برای ما نیست، درست است نودی؟»

مرد خاکروبه روب طلائی پاسخ داد: «قبول دارم، خانم جان! واقعاً زیاد است!»

هلاکه سر برداشته بود گفت: «مردم بعضی وقت‌ها دوست دارند که نقش ولینعت بازی کنند، اینطور نیست، قربان؟»

آقای بافین گفت: «من این کار را دوست ندارم. اگر آن‌ها داشته باشند، عزیزم، باید خوب یاد بگیرند. مردان ولینعت، خانم‌های ولینعت، آقای نایب ولینعت، خانم نایب ولینعت، مردان ولینعت مرحوم، و خانم ولینعت مرحوم و آقای ولینعت سابق و خانم ولینعت سابق، این‌ها در دفاتر خیریه‌ای که مرتب بر سر راکسمیت‌ها می‌شوند بطوریکه تا گردن در آن‌ها غرق شده است چه معنی می‌دهند؟ اگر آقای تام نوکس پنج شیلینگ می‌دهد، ولینعت نیست، و اگر خانم جک ستایلز پنج شیلینگش می‌دهد، ولینعت نیست؟ این کارها برای چیست! اگر این‌ها گستاخی محض نیست، پس چه چیز است؟»

خانم بافین گفت: «دورنگیرید، نودی.»

آقای بافین داد زد: «دورا کافی است آدم از کوره در برودا من محال است جایی پا بگذارم و ازم نخواهند کمک کنم. من نمی‌خواهم ولینعت باشم. اگر برای نمایشگاه گل با یک نمایش موسیقی و یا هر نوع نمایشگاه دیگر بلیط بخورم و پول زیادی بدهم چرا باید مورد ستایش سرپرستان مرد و زن قرار بگیرم، انگار که این سرپرست‌های مرد و زن از من پذیرایی می‌کنند؟ اگر قرار باشد من کار نیکی انجام دهم، مگر نمی‌شود آن کارنیک را فقط به خاطر خودش انجام دهم؟ اگر کسی بخواهد کار بدی کند، آیا این دم و دیدها می‌تواند آن را راست‌وریس کنند؟ با وجود این وقتی مؤسسه‌ای جدید تأسیس می‌شود آنقدر که سرپرست‌های جور و واجور برای آن فراهم می‌شوند آجر و مصالح در آن به کار نمی‌رود؛ نه، و همینطور اهداف. می‌خواهم به من بگویند که در کشورهای دیگر هم وضع همینطور است؟ و اما این سرپرست‌های زن و مرد، آیا این‌ها خجالت نمی‌کشند؟ این‌ها که حب و دواهای شستشوی مو، یا جوهرها و داروهای تقویت اعصاب نیستند که به این صورت پخش شوند!»

آقای بافین پس از ایراد این سخنان، در حالی که طبق عادت با گام‌های معمولی می‌دوید، راهی شد، و دوباره با گام‌های معمولی دوان دوان به همان نقطه پیش برگشت.

آقای بافین گفت: «راکسمیت، در مورد نامه، شما کاملاً درست می‌گویید.

نامه را به ایشان بدهید و بگویید نامه را بگیرد و هر جور است آن را در سبد بگذارد. ممکن است مریض بشود.» بعد بافین خطاب به پیرزن گفت: «می‌دانید، ممکن است ناخوش بشوید، آن را با کله شقی رد نکنید، خانم هیگدن. می‌دانید که ممکن است چنین کله شقی را هم بکنید.»

بنتی پیر خندید و گفت که نامه را می‌گیرد و خیلی هم ممنون است. آقای بافین گفت: «خیلی خوب است! بارک‌الله، زن عاقل! از ما هم تشکر نکنید (چونکه ما انتظار آن را نداریم) بلکه از آقای راکسیت تشکر کنید.» نامه را نوشتند، برایش خواندند، و آن را به وی دادند.

آقای بافین گفت: «خب، حالا چگونه هستید؟ خوشتان آمد؟» بنتی گفت: «نامه را می‌فرمایید، قربان؟ والله، نامه خیلی فشنگی بود!» آقای بافین گفت: «نه، نه، نامه را نمی‌گویم. طرح را می‌گویم. شما قدرت آن را دارید که این برنامه را اجرا کنید؟»

«قویتر خواهم شد. چاره‌ای نیست، این تنها وسیله‌ای است که با آن می‌توانم مرگ را از خودم دور کنم، قربان.»

آقای بافین بالحنی مصر گفت: «می‌دانید، نگویید که این تنها چاره است، چون راه چاره بسیار زیاد است. به عنوان مثال، در آلاچیق يك زن خانه‌دار و کلفت مورد احتیاج است. شما نمی‌خواهید سری به آلاچیق بزنید و آن مرد اهل ادب را که اسمش وگ است و در آنجا زندگی می‌کند - يك پایش هم چوبین است - ببینید؟»

بنتی پیر که حتی با این تشویق مخالف بود ایستاد کلاه و شال گردن سیاهش را تنظیم کرد.

آقای بافین گفت: «حالا کسه کار به اینجا کشیده است، من نمی‌گذارم شما بروید، خصوصاً اگر امیدوار نبودم که می‌توانم سلاپی را در طی مدت بسیار کوتاه، که تا کنون هیچ سابقه نداشته است، به مرد و کارگر بدل کنم، بنتی، چه شده، آنجا چه دارید؟ عروسک که ندارید؟»

موضوع همان عروسک گارد سلطنتی بود که الهای تخت‌خواب جانی به نگهبانی ایستاده بود. این پیرزن بی‌کس نشان داد که چیست و آن را آرام و خونسرد در لباسش گذاشت. بعد با تشکر از خانم بافین، آقای بافین و راکسیت خدای حافظی کرد و دست‌های لاغر و چروکیده‌اش را دور گردن زیبا و جوان بلا حلقه زد و سخنان جانی را تکرار کرد و گفت: «يك ماچ برای خانم ترگل و ورگل.»

منشی از کنار در به خانم زیبا که دست‌های (پیرزن) او را در بغل گرفته بود نگاه می‌کرد، و بعد دوباره به همان خانم ترگل و ورگل که تنها ایستاده بود، زمانی که پیرزن مصمم با چشمان روشن و درخشانش راه افتاد و از خیابان گذشت، از بی‌چیزی و ناتوانی دوری کرد.

فصل سی و دوم

تمامی ماجرا تا کنون

بردلی هدستون به مصاحبه‌ای که قرار بود بالیزی هگزم داشته باشد زیاد فکر می‌کرد. تصریح آن، وی را در احساس نومییدی اندک کوچکی فرو برد، که این احساس را تحمل می‌کرد. درست اندکی پس از گفتگویش با منشی بود که در غروبی سنگین و غم‌افزای و چارلی هگزم، بی‌آنکه از دید میس پیچر پنهان بمانند، روانه شدند تا مصاحبه نومییدانه را برگزار کنند. بردلی گفت: «خیاط عروسک‌ها نه از من خوشش می‌آید و نه از تو، هگزم.»

«کثافت بدجنس وردلی بیش نیست، آقای هدستون! من می‌دانستم که، اگر بتواند، مزاحمان می‌شود و مطمئناً ضربه‌ای جسورانه بر ما وارد می‌کند. به همین دلیل بود که من تقاضا کردم همین امشب به شهر (لندن) برویم و خواهرم را ببینیم.»

بردلی، که هنگام راه رفتن دستکش‌ها را به دستانش می‌کرد، گفت: «من هم همینطور تصور می‌کردم. من هم همینطور گمان می‌کردم.» چارلی ادامه داد: «غیر از خواهرم کسی با چنین آدم غیرعادی دوست نمی‌شود. با آن تصورات ابلهانه و مسخره‌ای که دارد می‌خواهد به دیگران خدمت کرده باشد. آن شب که با هم بودیم، خودش این را به من گفت.» بردلی پرسید: «آخر چرا خودش را وقف خدمت به این خیاط کرده است؟»

پسرك كه رنگك به رنگك مي شد جواب داد: «والله، اين هم يكي از عقايد خيالپردازانه اش است! سعي كردم متقاعدش كنم كه همه اش خيالپردازي است، اما موفق نشدم. باوجود اين، كارما اين است كه امشب سعي كنيم هر طور شده موفق شويم، آقاي هلدستون، وبعد بقيه كارها خودش رو به راه مي شود.»

«هگزرم، شما هنوز هم خوشبين هستيد.»

«بي شك هستم، قربان. آخر، همه چيز بروفق مراد ماست.»

بردلي با خود فكر كرد: «شايد، غير از خواهرت». اما غمزده فكر مي كرد، از اين روي چيزي نگفت.

جوانك با اطمينان كودكانه ادامه داد: «همه چيز بروفق مراد ماست، آبرومندي، و خويشاووندي بسيار خوب براي من، عقل سليم، و همه چيز!»

بردلي، كه دلش مي خواست رشته نازك اميد را از دست ندهد و به آن چنگك بيندازد، گفت: «شكي نيست كه خواهرت هميشه ثابت كرده كه خواهر فداكاري است.»

«واقعا همينطور است، آقاي هلدستون، من نفوذ زيادي برايشان دارم. و حالا كه به من افتخار داديد و اعتماد كرديد و اول با من حرف زدديد، باز هم مي گويم كه همه چيز بروفق مراد ماست.»

بردلي يكبار ديگر دردل به خودش گفت: «شايد، غير از خواهرت.»

شامگاه تيره، افسرده و غبار گرفته لندن منظره اي اميدوار كننده نيست. انبارها و اداره هايي كه تعطيل اند حال و هوايي مرده گونه دارند و رنگك تيره ملي حال و هوايي سوگوارانه از خود نشان مي دهد. برجها و بناهاي سر به آسمان كشيده كليساها در محاصره خانه ها درآمده، كه در برابر آسماني كه گويي دارد بر سرشان هوار مي شود افسرده به نظر مي آيند، نمي توانند غم و اندوه همگاني را بزدايند؛ ساعت آفتاب نما كه بر ديوار كليسا آويزان است، در سايه تيره و بي مصرف خود، گويي كار خود را براي ابد رها کرده و بي حرکت بر سر جاي ايستاده است؛ كلفت ها و سرايسداران سرگردان و ماليخوليائي كاغذهاي سرگردان و ويلان ماليخوليائي را گرد مي آورند و در گودال ها فرو مي ريزند و بعد افراد سرگردان ديگر از راه مي رسند و خم مي شوند و آنها را زير و رومي كنند تا در آنها چيزهايي پيايند و ببرند و بفروشند. انبوه آدمياني كه در بيرون شهر لندن زندگي مي كنند جماعت زندانياني اند كه از زندان رها مي شوند، و نيوگيت تيره و شوم براي لسرد مايورا و قدرتمند لندن مثل

دارالخلافت‌اش سنگری استوار و نیرومند به شمار می‌آید. در چنین دم غروب‌ی، که گرد و غبار شهر (لندن) در سر و موی و چشمان و پوست جای می‌گیرد، و هنگامی که برگ‌های فرورپخته بعضی از درخت‌های نگون بخت شهر در گوشه و کنار زیر چرخ‌های باد ساییده می‌شوند، آقای آموزگار و دانش‌آموز در محله لیدن‌هال‌ستریت^۱ جست‌وجو-گران روی به سوی خانه لیزی نهاده‌اند. چون اندکی زودتر از ساعت مقرر به آنجا رسیده‌اند، در گوشه‌ای اندکی درنگ کرده‌اند، به انتظار که وی از راه برسد. بهترین و خوشقیافه‌ترین ما، اگر در گوشه‌ای به انتظار بایستد، قیافه خوب و شادی نخواهد داشت، و بردلی از این نظر واقعاً بینوا بود.

«آقای هدستون، دارد می‌آید! بفرمایید پیشوازش برویم.»
چون پیش رفتند، دختران‌ها را که آبی آمدند دید، و به نظر رسید از دیدنشان ناراحت شده است. ولی دختر با همان گرمی همیشگی با برادرش چاق سلامتی کرد و با بردلی که دست دراز کرده بود دست داد.

بعد پرسید: بینم، چارلی عزیز. کجا داری می‌روی؟»

«هیچ‌جا. ما مخصوصاً آمده‌ایم شما را ببینیم.»

«مرا ببینید، چارلی؟»

«بله. با شمامی آییم. اما از آن خیابان‌های شلوغ نرویم، چون صدای صحبت همدیگر را نمی‌شنویم. از خیابان‌های فرعی برویم. کنار این کلیسا حیاط بزرگ سنگفرشی شده و ساکت و بی‌سر و صدا است، بیا برویم آنجا.»
«اما راه از آن طرف نیست، چارلی.»

پسرك با كج خلقی گفت: «چرا راه هست. راه من که باشد، راه تو

هم هست.»

دختر که هنوز دست او را در دست داشت و رها نکرده بود تقریباً ملتسانه به او نگریست. پسرك، به بهانه گفتن «بفرمایید برویم، آقای هدستون» از نگاه کردن به دختر خودداری کرد، برادلی در کنار پسرك - نه در کنار دختر - ره می‌نوردید و خواهر و برادر دست در دست یکدیگر راه می‌رفتند. از راه حیاط به محوطه گورستان کلیسا رسیدند، که در وسط آن تپه خاکی تا سینه آدم بالا آمده بود و اطرافش نرده گذاشته بودند. در آنجا، که از محل زندگی زندگان به طرزی مناسب و مفید بالا آمده بود، مردگان و سنگ‌قبرها بودند، بعضی از سنگ‌قبرها از حالت عمودی مایل شده بودند، انگار از

1. Leadenhall Street

دروغ‌هایی که گفتند، شرمنده بودند.

آن‌ها ساکت و ناراحت تمام محل را یکبار طی کردند، تا اینکه پسرک ایستاد و گفت: «لیزی، آقای هدستون می‌خواهند با شما صحبت کنند. من نمی‌خواهم مزاحم ایشان یا شما باشم. بنا بر این من می‌روم کمی قدم می‌زنم و بعد بر می‌گردم. بطور کلی من می‌دانم که آقای هدستون چه می‌خواهند بگویند و با نظریات ایشان کاملاً موافقم، چونکه امیدوارم - و در واقع هیچ تردیدی هم ندارم - شما هم موافقت خواهید کرد. لیزی، لازم نیست به تو گویم که من رهین منت آقای هدستون هستم و علاقمندم که آقای هدستون در کارهایی که برعهده گرفته‌اند کامیاب بشوند. از این روی من امیدوارم - و در واقع هیچ تردیدی هم ندارم - شما هم علاقمند باشید.»

خواهر، دست برادر را که می‌خواست از دستش بیرون بکشد نگه داشته بود، جواب داد: «چارلی، من صلاح می‌دانم شما هم باشید. به نظر من آقای هدستون مجبور نبود که آن‌چه را فکر می‌کند بگوید بر زبان بیاورد.» پسرک پاسخ داد: «خب، شما از کجا می‌دانید چه می‌خواهند بگویند؟» «شاید ندانم، اما...»

«شاید نمی‌دانی؟ نه. لیز، گمان نمی‌کنم. اگر می‌دانستی چه بود، حتماً جواب متفاوتی بهم می‌دادی، ببین، عاقل باش و لم کن بروم. مگر نمی‌دانی که آقای هدستون منتظرند.»

دختر دست پسرک را رها کرد و گذاشت برود، و پسرک پس از گفتن: «خب، لیز، دختری منطقی باش و خواهری مهربان»، بعد راهش را گرفت و رفت. دختر تنها با برادری هدستون ایستاد، تا اینکه مرد لب به سخن گفتن گشود و وی سر برداشت.

مرد گفت: «دفعه پیش که شما را دیدم گفتم که حرف‌های دیگری هم هست که هنوز توضیح نداده‌ام و ممکن است بر شما اثر داشته باشند. امشب آمده‌ام توضیح دهم. امیدوارم شما با توجه به این شیوه دو دلانه صحبت کردن من در باره‌ام دآوری نکنید. شما این عیب بزرگ مرا خوب درک می‌کنید. بدبختی من این است که من دلم می‌خواهد شما مرا در بهترین وضع ببینید، در صورتی که حالا مرا در بدترین وضع می‌بینید.»

وقتی مرد لب از سخن باز گرفت دختر هنوز آهسته در کنارش راه می‌رفت، و مرد هم آهسته در کنار دختر.

مرد دوباره شروع کرد: «خیلی خودخواهانه است که آدم سخن را با

تمجید از خودش شروع کند، اما هر چیزی را که من به شما می گویم ظاهراً، حتماً به نظر خودم نیز، بی ارزشتر از آن است که قابل گفتن باشد و متفاوت از آنچه که می خواهم بگویم. دست خودم نیست. اینطوری است دیگر. شما نابودکننده من هستید.»

دختر از لحن عاشقانه و پراحساس سخنان اخیر وی و از حرکات هیجان-آمیز دست هایش، که با هر سخن تکان می خورد، به حیرت افتاد و بکه خورد. «بله! شما نابود کننده - نابود کننده - نابودکننده - من هستید. من قدرتم را از دست داده ام، وحس اعتماد به خودم را، و هر وقت شما در کنار من هستید یا به شما فکر می کنم، قدرت اراده و اداره خودم را از دست می دهم. و حالا من همیشه به شما فکر می کنم. از آن اولین روزی که شما را دیدم دیگر نتوانستم به شما فکر نکنم. وای. که چه روز بدی برای من بود! روز بد و نحسی بود!»

حس ترحم با حس نفرت از مرد درهم آمیخته شده بود، و دختر گفت: «آقای هدستون، من از اینکه شما را ناراحت کرده باشم دردمندم، ولی من هرگز چنین قصدی نداشتم.»

مرد با لحنی نومیدهانه گفت: «دیدید! همین حالا، به جای اینکه وضع فکری ام را برای شما روشن کنم، شما را سرزنش کرده ام! مرا تحمل کنید! هر وقت شما مطرح می شوید من پریشان خاطر می شوم. این هم بدبختی من است.» وی، در حالی که با خود در ستیز بود و بعضی وقت ها به پنجره های خالی خانه ها نگاه می کرد و طوری می نمود که انگار روی جام های شیشه ای تیره شان چیزی برای رهایی وی نوشته شده است، ساکت و بی سروصدا در کنار دختر ره می نوردید، تا سرانجام گفت: «من باید سعی کنم مکنونات قلبی ام را شرح دهم! آن را باید بر زبان بیاورم و از دل بیرون بریزم. با وجودی که مرا اینگونه شرمگین و آشفته حال می بینید - گرچه شما مرا اینگونه بینوا کرده اید - از شما تقاضا می کنم باور کنید که بسیاری از کسانی که مرا آدم درست و خوبی می دانند؛ و بعضی ها هستند که به من بسیار احترام می گذارند و من نتوانستم مقامی بیابم که واقعاً درخور آن بوده ام.»

«شکی نیست، آقای هدستون. من این را همیشه از زبان چارلی شنیده ام.»
«من از شما تقاضا می کنم باور کنید که اگر قرار بود من خانه ام را آنچنان که هست، و مقام اجتماعی ام را آنطور که هست، عشق و مهرم را آنگونه که هست، به بهترین و معروفترین زن ها تقدیم کنم، احتمالاً همه را

می پذیرفتند. حتی بی درنگ می پذیرفتند،»

لیزی، در حالی که چشم بر زمین دوخته بود، گفت: «تردیدی در آن ندارم.»
«من اغلب در فکر بودم که این پیشنهاد را ارائه دهم و مثل بسیاری
از مردان هم طبقه‌ام به سرو سامانی برسم؛ من در يك سوی مدرسه و همسر
در سوی دیگر، و هر دو به این کار علاقمند.»
لیزی هگزم پرسید: «پس چرا چنین کاری را نکرده‌اید؟ چرا چنین کاری
را نمی‌کنید؟»

«چه خوب که هرگز چنین کاری نکردم!» در حالی که همیشه باشورو
هیجان سخن می‌گفت، و هنگام سخن گفتن دست‌ها را نیز مثل گذشته به این
سوی و آن سوی تکان می‌داد و چنان می‌نمود که گویی خون قلبش را در
پیشگاه دختر بر سنگفرش پیاده‌رو می‌ریزد، ادامه داد:

«تنها اندکترین آسودگی خاطری که در این چند هفته داشته‌ام، این بوده
است که چه خوب شد که چنین کاری نکردم. زیرا اگر کرده بودم، و اگر این
ماجرای ویران کننده بر سرم می‌آمد، حتم دارم که آن پیوند را جوری
می‌بریدم که انگار يك رشته نازک نخ بوده است.»

دختر با نگاهی آمیخته با ترس و حرکتی حاکی از بی‌زاری به او
نگریست. مرد جوری پاسخ داد که انگار دختر چیزی پرسیده بود: «نه! این
کار را به دلخواه انجام نمی‌دادم، همانگونه که به دلخواه به اینجا نیامده‌ام.
شما مرا به سوی خود کشانده‌اید. اگر مرا در زندان محکم حبس کرده بودند،
شما می‌توانستید مرا به سوی خود بکشانید. من دیوار را می‌شکستم تا به سوی
شما بیایم. اگر در بستر بیماری افتاده بودم، شما مرا به سوی خود می‌کشانیدید.
تا تلوتلو خوران بیایم و خودم را به پای شما بیندازم.»

انرژی شدید مرد، که اکنون افسار گسیخته رها شده بود، کاملاً وحشت
برانگیز می‌نمود. وی ایستاد و دستش را بر کتیبه گوری در محوطه محصور
گذاشت و انگار که می‌خواست سنگ را از جای بر کند.

در حالی که دست بر سینه‌اش می‌کوبید گفت: «آدم تا ناگزیر نشود
واقعاً نمی‌داند در اعماق سینه چه نهفته دارد. برای بعضی‌ها چنین فرصتی
اصلاً پیش نمی‌آید؛ بگذار آسوده‌خاطر و سپاسگزار باشندا ولی شما این
فرصت را برای من پیش آوردید. آن را بر من تحمیل کردید، و از آن روز
به بعد من در قعر آن دریای متلاطم غرق شده‌ام و آب از سرم گذشته است.»
«آقای هدستون، کافی است. اجازه دهید صحبتتان را همین‌جا تمام کنم

هم به نفع شماست و هم به نفع من. بیایید برویم برادرم را پیدا کنیم.»
 «هنوز زود است. من باید حرف‌هایم را بزنم. من از آن روز که حرف
 را نیمه‌تمام رها کردم تا امروز عذاب کشیده‌ام. ترمس به شما غلبه کرده است
 این هم از بدبختی من است که درست و بدون لکنت زبان نمی‌توانم با شما
 صحبت کنم، و از کوره در می‌روم و دیوانه می‌شوم. یک نفر آمده است چراغ
 را روشن کند. همین حالا می‌رود. تقاضا می‌کنم اجازه دهید یکبار دیگر در
 محوطه قدم بزنیم. هیچ دلیلی ندارد. بترسید و به وحشت بیفتید. می‌توانم خود
 را اداره کنم و این کار را حتماً می‌کنم.»

دختر به این تقاضا تسلیم شد - مگر چراغ دیگری هم داشت؟ -
 یکبار دیگر ساکت و خاموش روی سنگفرش‌ها راه رفتند. چراغ‌ها یکی پس
 از دیگری روشن شدند، و برج سرد و تیره رنگ کلیسا را بیشتر در تاریکی
 فرو بردند، و اکنون هر دو تنها باقی مانده بودند. مرد دیگر حرفی نزد تا
 اینکه به همان جایی رسیدند که رشته صحبتش را قبلاً در آن بریده بود. در
 آنجا یکبار دیگر ابستاد و سنگ گور را دوباره چنگ زد. وقتی سخن می‌گفت
 به دختر نمی‌نگریست ولی در عوض به سنگ نگاه می‌کرد و با آن درمی‌رفت:
 «شما می‌دانید که من می‌خواهم چه بگویم. من شما را دوست دارم من نمی‌توانم
 بگویم که مردهای دیگر وقتی این جمله را بر زبان می‌آورند چه منظوری در دل
 دارند؛ اما منظور من این است که من تحت تأثیر نیروی کشش فوق‌العاده
 زیادی قرار گرفته‌ام که بیهوده در برابرش پایداری کرده‌ام و اکنون بر من
 چیره شده است. شما می‌توانید مرا به آتش بکشید، به آب بکشید، شما
 می‌توانید مرا به منجلاب بیندازید، شما می‌توانید مرا بکشید، شما می‌توانید
 مرا به بدبختی و به رسوایی بیندازید. وقتی می‌گویم شما مرا به نا بودی کشانده‌اید
 منظورم همین است و آشفته‌گی خیالی که مرا عاقل و باطل رها کرده است.
 اما اگر شما به پیشنهاد ازدواج من جواب مثبت بدهید، می‌توانید مرا به سوی
 کارهای خوب - هر کار خوب - سوق دهید. شرایط من کامل راحت است و
 شما به چیزی احتیاج ندارید. من صاحب شهرت زیادی هستم که می‌تواند پشتیبانی
 برای اسم و شهرت شما باشد. اگر شما مرا سرکار می‌دیدید، که در آن چه
 خوب اسنادم و از چه حرمتی برخوردارم، حتماً به وجودم افتخار می‌کردید؛ -
 آنقدر می‌کوشم که حتماً افتخار کنید. من در باره این پیشنهاد بسیار فکر
 کرده‌ام و هر ملاحظه‌ای را از نظر گذرانده‌ام و این پیشنهاد را از صمیم قلب
 کرده‌ام. برادر شما به من بسیار لطف دارند و احتمال می‌رود که بتوانیم با هم

زندگی و کار کنیم؛ در هر صورت یقین داشته باشید که ایشان از نفوذ و حمایت من کاملاً برخوردارند. نمی‌دانم اگر سعی کنم می‌توانم بیش از این حرف بزنم یا نه. می‌ترسم همین اندک سخن نارسایی را هم که گفته‌ام خنثی کند. فقط این را اضافه می‌کنم که اگر شما می‌خواهید بطور جدی روی این موضوع بیندیشید، من هم بسیار جدی هستم، فوق‌العاده جدی.»

ملاحظه گردیده زیر سنگ که با آن در می‌رفت روی زمین ریخت تا ثابت شود که واقعاً جدی صحبت می‌کند.

«آقای هدمتون...»

«ساکت باشید! تقاضا می‌کنم قبل از آنکه به من جواب بدهید یکبار دیگر دور این محل راه برویم. با این عمل یک دقیقه‌ای وقت پیدا می‌کنید که فکر کنید، و من هم فرصت پیدا می‌کنم بردبار باشم.»

دختر یکبار دیگر به این تقاضا تسلیم شد، و یکبار دیگر به همان محل آمدند، و مرد یکبار دیگر با سنگ در رفت.

مرد، در حالی که شش دوتنگ حواش روی سنگ متمرکز شده بود، گفت: «آری، یا نه؟»

«آقای هدمتون، من صمیمانه از شما ممنونم، قبلاً از شما سپاسگزارم و امیدوارم هرچه زودتر همسری برای خودتان پیدا کنید و خوشبخت شوید. اما جواب منفی است.»

مرد، با همان حالت نیم‌خفگی، پرسیده: «یعنی حتماً برای فکر کردن به زمان کوتاهی هم احتیاج نیست، نه چند هفته یا چند روز؟»
«به هیچوجه.»

«شما تصمیم خودتان را گرفته‌اید و حتماً امید نمی‌رود به نفع من تغییری در آن پدیدار شود؟»

«من تصمیم خودم را گرفته‌ام، آقای هدمتون وظیفه خودم می‌دانم به شما جواب دهم که یقیناً تغییری در آن پدیدار نخواهد شد.»

مرد، که لحن صحبتش ناگهان عوض شده و رویش را به سوی دختر برگردانده بود دست‌گرفته کرده را محکم بر سنگ فرود آورد بطوری که بند انگشتانش پاره شد و خون از آن بیرون زد، گفت: «پس، امیدوارم هرگز در صدد بر نیایم او را بکشم.»

صیامی تیره نرفت و کینه‌توزی سبب شد که این سخنان نفرت‌انگیز را بر زبان بیاورد و بر اثر آن دست زخمی‌اش را دراز کند، انگار که سلاحی

مخوف را با آن گرفته و محکم بر چیزی فرود آورده بود، طوری دخترک را به وحشت انداخت که برگشت فرار کند. ولی مرد دست او را گرفت و نگه داشت.

«آقای هدستون، بگذارید بروم. آقای هدستون، فریاد می‌زنم و کمک می‌طلبم!»

مرد گفت: «این من هستم که باید کمک بطلبم. شما هنوز نمی‌دانید که من چقدر به کمک احتیاج دارم.»

بأنفیسر چهره مرد که دختر از آن دوری می‌جست، و در حالی که به پیرامون خود می‌نگریست و برادرش را می‌جست، نزدیک بود در یک لحظه جیغ بکشد، ولی مرد در همان آن از آن کار جلوگیری کرد و چهره خود را یکبار دیگر به حال اول برگرداند. انگار که مرگ این کار را انجام داده است.

«بینا دیدی من حالم جا آمده گوش کن چه می‌گویم.»

دختر، با رشادتی فوق‌العاده، و در حالی که اتکاء به نفس خود را باز می‌یافت و می‌دانست که حق دارد به سئوالات مرد جواب ندهد، دستش را از دست مرد بیرون آورد و ایستاد و به‌وی خیره شد. این مرد دخترک را تا این حد زیبا و خوشقیافه نیافته بود. وقتی دوباره به‌وی نگاه کرد چشمانش سیاهی رفت، انگار که نور چشمانش را به سوی خود کشانده بود.

مرد، دست روی دست گذاشته بود و در حالی که می‌کوشید رفتارش نامطلوب به نظر نیاید به صحبتش ادامه داد: «لااقل این بار می‌خواهم چیزی را ناگفته نگذارم، دست کم این بار خیال دارم کاری نکنم که بعدها ناراحت باشم از اینکه فرصت را از دست داده‌ام. آقای اوچن‌ریبرن.»

لیزی هگزم با حرارت پرسید: «نکند آن موقع که خصم غیر قابل کنترل بر شما مستولی شد، بود ایشان منظور نظر تان بود؟»

مرد لبش را گاز گرفت، و به‌او نگاه کرد و دیگر حرفی نزد.

«آقای ریبرن را تهدید می‌کردید؟»

دوباره لبش را گاز گرفت، به‌دختر نگاه کرد، و دیگر حرفی نزد.

«شما می‌گویید به حرف‌های تان گوش بدهم، اما حرف نمی‌زنید. پس

بروم برادرم را پیدا کنم.»

«بایستید! من کسی را تهدید نکرده‌ام.»

لحظه‌ی ایستاد و به دست‌اش که خون می‌ریخت نگاه کرد. دستش را به طرف دهان بلند کرد، با آستین آن‌را پاک کرد و دوباره آن را روی دست

دیگر گذاشت و تکرار کرد: «آقای اوجن ریبرن.»

«آقای هدستون، چرا شما مرتب این اسم را بر زبان می‌آورید؟»

«چونکه این آخرین موردی است که من قرار است درباره‌اش حرف بزنم. گوش کنید! تهدیدی هم در کار نیست. اگر حس کردید من دارم تهدید می‌کنم، جلوم را بگیرید. آقای اوجن ریبرن.»

کمتر دیده می‌شد که غیر از آن عکس‌العملی که بر اثر تکرار آن نام از او سر می‌زد، تهدیدی از او سر بزند.

«اوشمارا هیچ رهانی کند. شما محبت‌های اورا می‌پذیرید. به حرف‌های او گوش می‌دهید. این را هم او می‌داند و هم من.»

لیزی با غرور گفت: «آقای ریبرن هنگام مرگ و مجلس ترحیم پدر بیچاره‌ام کمک کرده‌اند و نسبت به من مهربان بوده‌اند، آقا.»

«تردیدی نیست. آقای اوجن ریبرن، آدم خیلی ملاحظه‌کار و مهربانی‌اند.»

لیزی، با خشم و نفرتی که نمی‌توانست پنهان نگه دارد، گفت: «گمان می‌کنم شما اورا هیچ به حساب نمی‌آورید.»

«چرا، به حساب می‌آوردم. شما اشتباه می‌کنید. ایشان برای من مهم‌اند.»

«چکار می‌توانند برای شما بکنند؟»

بردلی گفت: «از جمله می‌توانند رقیب من باشند.»

لیزی، با چهره‌ای برافروخته، پاسخ داد: «آقای هدستون، شما با این طرز که بامن صحبت می‌کنید بزدلی خودتان را ثابت می‌کنید. با این کارتان به من اجازه می‌دهید به شما بگویم که من از شما خوشم نمی‌آید و حتماً از همان روز اول که شما را دیدم از شما خوشم نیامد و نفرت از شما اصلاً ربطی به فرد دیگری ندارد.»

مدرسش را لحظه‌ای به زیر انداخت، انگار وزنه‌یی سنگین بر آن نهاده شده بود، ولی بعد سر برداشت، به بالا نگریست و ضمن ترک کردن لب گفت: «من می‌خواستم اندک چیزی که مانده است بگویم. همه این چیزها را که در باره آقای اوجن ریبرن گفتید می‌دانستم، و در این مدت شما مرا به سوی خود می‌کشاندید. من بر ضد این شناخت می‌جنگیدم، ولی همه‌اش بیهوده بود. هیچ تفاوتی در من به وجود نمی‌آورد. ضمن اینکه نمی‌توانستم فکر آقای اوجن ریبرن را از سرم بیرون کنم، به زندگی ادامه می‌دادم. حتماً همین حالا هم ضمن اینکه به آقای اوجن ریبرن می‌اندیشم با شما حرف می‌زنم. با فکر کردن به

آقای اوجن ریبرن، دست رد به سینه‌ام خورده و طرد شده‌ام.»
 لیزی، که از تلاش شدید و آشکار وی منزجر بود و از آن به وحشت افتاده بود احساس غمخواری می‌کرد، گفت: «آقای هدستون، این تقصیر من است که شما با تشکر من ورد پیشنهاد از سوی من این جورری بر خورد می‌کنید؟»
 وی پاسخ داد: «من گلایه‌ای ندارم، فقط شرایط را توضیح دادم. در برابر وجود آقای ریبرن ناگزیر بودم از حرمت خودم به شدت دفاع کنم. بعید نیست که شما فکر کنید که من از هیچ حرمتی برخوردار نیستم.»
 دختر رنجیده خاطر و خشمگین شده بود، ولی محض ملاحظه ناراحتی‌های مرد و به خاطر دوستی با برادرش به خودش فشار آورد و مسلط شد.
 بر ادلی، ناخود آگاه دست‌هایش را رها کرد و با شدت به طرف سنگ‌های سنگفرش خیابان تکان داد، گفت: «و حرمت را زیر پا نهاده است. این را به یاد داشته باشید! آن (حرمت) زیر پای آن مرد افتاده است، و وی آن را زیر پا لگد می‌کند و از میان می‌برد.»
 لیزی گفت: «نمی‌کنند!»

بر ادلی گفت: «می‌کنند! من رو به رویش ایستاده‌ام، او مرا زیر لگدهای نفرت و تحقیرش انداخت و از رویم گذشت. چرا؟ برای اینکه کامیابانه می‌دانست امشب چه ماجرای در انتظار من است.»

«عجب، آقای هدستون، شما خیلی خیره‌سرا نه حرف می‌زنید.»
 «کاملاً به خود مسلط بود. من خوب می‌دانم چه می‌گویم. حالا همه حرف‌هایم را زده‌ام. یادتان باشد که تهدید نکرده‌ام! من کاری نکرده‌ام جز اینکه حقیقت ماجرا را برایتان آشکار کردم، یعنی تمامی ماجرا تا این ساعت.»
 در این لحظه برادرش پدیدار شد و سر رسید. دختر به سرعت به سویش رفت و او را گرفت. بر ادلی هم آمد و دست سنگینش را بردوش دیگر پرسرک گذاشت.

«چارلی هگزم، من به خانه برمی‌گردم. امشب باید تنها به خانه برگردم و می‌خواهم تنها باشم و حوصله ندارم با کسی حرف بزنم. شما نیم‌ساعت بعد از من بیایید و اجازه بدهید فردا صبح همدیگر را ببینیم. من مثل همیشه صبح سرکارم خواهم بود.»

دست‌ها را به هم زد، ناله‌ای کوتاه و غیر انسانی سرداد و راهش را گرفت و رفت. برادر و خواهر تنها و نگاه‌کنان به هم کنار چراغ درگورستان دور افتاده و خلوت کلیسا ایستادند، و پسر با چهره‌ای افسرده و لحنی نحسوت‌بار گفت:

«معنی این کار چیست؟ تو با بهترین دوست من چگونه رفتار کردی؟ حقیقتش را به من بگو!»

خواهرش گفت: «چارلی، یک کم ملاحظه کن.»

پسرک جواب داد: «من حال و حوصله ملاحظه کاری یا چرندیاتی از این قبیل ندارم. چکار کرده‌ای؟ چرا آقای هدستون به این شکلی از ما جدا شدند؟»
«چارلی، او از من - نومی دانی که از من - خواستگاری کرد زنش بشوم.»
پسرک با بی‌حوصلگی گفت: «خب؟»

«من هم مجبور بودم به او بگویم که من نمی‌توانم زنش بشوم.»
پسرک، خشمگین و درحالی که دندان‌ها را روی هم می‌فشرد و گستاخانه به پیش می‌رفت، چندبار گفت: «تو مجبور بودی به او بگویی، تو مجبور بودی به او بگویی! تو می‌دانی که او بیشتر از پنجاه تا مثل تو ارزش دارد؟»
«شاید این جور باشد، چارلی، اما من نمی‌توانم با او ازدواج کنم.»
«من گمان می‌کنم تو می‌خواهی بگویی که به او اهمیت نمی‌دهی و او را لایق همسری نمی‌دانی؟»

«من منظورم این است که از او خوشم نمی‌آید، چارلی، و هرگز هم با او ازدواج نخواهم کرد.»

پسرک حیرت‌زده گفت: «به جان خودم قسم که واقعا چه خواهر واقعی هستی! به جان خودم که تو مجسمه‌ی علائقی هستی! و تمام تلاش‌هایی که در راه از میان بردن گذشته‌ها، و برای پیشرفت و ترقی خودم، و همینطور برای ترقی و حرمت تو انجام داده‌ام همه به خاطر هوا و هوس‌های تو نقش بر آب شدند، درست است یا نه؟»

«چارلی، من تو را سرزنش نمی‌کنم.»

پسرک، که به تاریکی می‌نگریست، حیرت‌زده گفت: «چه حرف‌ها! مرا سرزنش نخواهد کرد! او به اقبال من و خودش پشت‌پازده است و حالا نمی‌خواهد مرا سرزنش کند! خوب، بعد هم به من بگو که تو آقای هدستون را هم که مثل یک جواهر از راه رسیده بود و خودش را به پای تو انداخته بود و دوست‌ترد به سینه‌اش زده‌ای مورد سرزنش قرار نمی‌دهی!»

«نه، چارلی. همانطور که به او گفته‌ام، به تو هم می‌گویم، که از کاری که کرده است متشکرم، و ضمناً متأسفم چنین کاری کرده است، و امیدوارم کار بهتری بکند و خوشبخت بشود.»

وقتی پسرک به صورت خواهر نگاه کرد، خواهری که در زمان کودکی

پرستار بردبارش بود، دوست بردبارش بود، مشاورش بود، تسلی بخش
 کودک‌اش بود، خواهری که از هیچ فداکاری در حق وی دریغ نکرده بود،
 اندک اثری از پشیمانی قلب سنگش را نرم کرد.

«خب، لیز، حالا نباید دعوا کنیم: پیا منطقی فکر کنیم و مثل خواهر و
 برادر بنشینیم و گپ بزنیم. به حرف‌هایم گوش می‌دهی؟»
 دختر اشک‌ریزان پاسخ داد: «اوه، چارلسی! تو خیال کردی من به
 حرف‌ها و درد دل‌هایت گوش نمی‌دهم؟»

«پس ازت معذرت می‌خواهم. گوش کن، لیزا من واقعاً بی‌ریا ازت
 معذرت می‌خواهم. اما تو حرمت مرا شکستی. ببین. آقای هدستون به تو
 بسیار علاقمند است. این مرد جداً به من گفت که از روزی که او را به دیدن
 تو آورده‌ام کاملاً دگرگون شده و دیگر آن آدمی نیست که بوده است. همه
 می‌دانند که میس پیچر، خانم آموزگار مدرسه‌مان - خانم زیبا و جوان و از این
 جور چیزها است - عاشق او است و لسی او اصلاً به آن زن نگاه نمی‌کند و
 به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد. حالا، عشق او به تو عشق پاک و بی‌آلایش است
 مگر نه؟ اما اگر بامیس پیچر ازدواج کند از هر نظر برای او بهتر است تا با تو
 ازدواج کند. خب دیگر، چیزی نمی‌ماسد، درست است؟»

«هیچ چیز، خدا شاهد است!»

پس رک گفت: «خیلی خوب. به نفع خودش است، کاملاً به نفع خودش
 است. و اما در مورد خود من. آقای هدستون همیشه هوای مرا داشته است، و
 آدم با نفوذ و قدرتمندی است، البته اگر شوهر خواهر من می‌شد نه تنها برای من بد
 نمی‌شد بلکه کلی هم به نفع می‌بود که از وجودش خیلی بیشتر استفاده می‌کردم.
 آقای هدستون عاقلانه به دیدنم آمد و ضمن مشورت با من گفت: «هگز، امیدوارم
 که ازدواج من با خواهرت خوشایند و حتماً به سود تو باشد.» من گفتم: «آقای
 هدستون، در دنیا هیچ چیزی نمی‌تواند مرا به اندازه این کار خوشحال کند.»
 و آقای هدستون گفت: «هگز،» «پس من می‌توانم روی شناختی که تو از من
 داری و توصیه‌ای که به خواهرت خواهی کرد حساب کنم؟ و من جواب دادم:
 حتماً، آقای هدستون، و طبیعتاً من بر او نفوذ کلام قابل ملاحظه‌ای دارم»
 دارم، مگه نه، لیز؟»

«بله، چارلی.»

«بارک‌الله! حالا، می‌دانی، به مجردی که خواهر و برادری واقعی می‌نشینیم
 و در باره‌اش حرف می‌زنیم بی‌درنگ به تفاهم می‌رسیم. خیلی خوب. و اما

تو. تو در مقام همسر آقای هدستون صاحب جاه و مقام محترم، زنانه‌ای خواهی شد و در اجتماع مقامی بسیار والاتر از این مقام فعلی‌ات خواهی داشت، و بالاخره از شر رودخانه و تمام خاطرات آزار دهنده آن نجات پیدا خواهی کرد و حتا از دست خیاط‌های عروسکی و پدرهای میخ‌سوارشان و از این جور چیزها راحت خواهی شد. من خیال ندارم از میس جنی‌رن بدگویی کنم؛ من به جرات می‌توانم بگویم که آن دختر هم به نوبه خود دختر خوبی است، ولی شیوه زندگی او نمی‌تواند شیوه زندگی تو در مقام همسر آقای هدستون باشد. می‌دانی، لیز به سه دلیل - آقای هدستون من یا خودت - هیچ چیزی به پایه آن نمی‌رسد»

در حالی که پسرک سخن می‌گفت، هر دو با هم قدم می‌زدند، ولی چون سخن به اینجا رسید پسرک ساکت ایستاد تا ببیند چه تأثیری در دختر گذاشته است. چشمان خواهرش پر اودوخته شده بود، ولی در چشمانش کوچکترین اثری از تسلیم دیده نمی‌شد و همچنان خاموش مانده بود، پسرک یکبار دیگر راه افتاد. این بار که رشته سخن را دوباره در دست گرفت در لحن صحبتش اثری از شکست بود، هر چند که می‌گوئید آن را پنهان‌نگه دارد؛ با توجه به نفوذ کلام زیادی که من بر تو دارم، لیز شاید بهتر این بود که من پیش از آنکه آقای هدستون بیابند و خودشان با تو صحبت کنند من می‌آمدم و با تو گپ می‌زدم. اما چون من واقعاً می‌پنداشتم اوضاع بر وفق مراد ایشان خواهد بود و پیروزی‌شان حتمی است، و چون می‌دانستم همیشه آدم منطقی و فهمیده‌ای هستی، فکر کردم به آمدن من احتیاجی نیست. و این اشتباه من بود. ولی مهم نیست، کارها به زودی درست می‌شود. تنها کاری که باید بکنیم این است که تو همین‌حالا و بی‌درنگ به من بگویی که من بروم و به آقای هدستون بگویم که ما جرابی که پیش آمده قطعی نیست و اوضاع کم‌کم روبه راه خواهد شد.» یکبار دیگر لب از گفتن باز گرفت. دختر با چهره رنگ پریده و نگرانی و علاقه به وی نگرینست، ولی فقط سرش را تکان داد.

پسرک با تندگی گفت: «نمی‌توانی حرف بزنی؟»

«چارلی، من میلی به صحبت کردن ندارم اما اگر اجباری در کار است حتماً صحبت می‌کنم. من نمی‌توانم به شما اجازه دهم که چنین حرف‌هایی را به آقای هدستون بزنید، بعد از آن حرف‌هایی که امشب زدم و هر چه بوده به او گفتم. دیگر حرفی ندارم کسی برود و به او بگوید.»

پسرک، در حالی که با لحنی خشمگین و تحقیرآمیز دختر را به سوی

هل می‌داد، گفت: «این دختر را ببینیدا اسم خودش را هم گذاشته خواهرا»
 «درست است، عزیزم. این دومین باری است که مرا می‌زنی. از
 حرف‌های من ناراحت نشو. من آن منظوری که تو فکر می‌کنی ندارم. خدا
 نکند داشته باشم! - اما تو هیچ نمی‌دانی که با چه سرعتی از من جدا می‌شوی
 و خودت را از من دور می‌کنی.»

پسرك، که به این سرزنش‌ها اهمیت‌ها نمی‌داد و همچنان دل‌شکسته بود،
 گفت: «با وجود این، می‌فهمم تو چه منظوری داری، ولی تو حق نداری
 سرافکنده‌ام کنی.»

«منظورم همان بود که بهت گفتم، چارلی، و دیگر حرفی ندارم بزمن.»
 پسر با لحنی تند و معترض گفت: «حقیقت ندارد، خودت هم می‌دانی
 ندارد. منظور همان آقای ریبرن عزیزت است، بله، منظورت همین است!»
 «چارلی! یکاش تو آن روزهایی که ما باهم بودیم و همه چیز را تحمل
 می‌کردیم به یاد می‌آوردی!»

پسرك حيله گرانه جواب داد: «اما تو نباید سرافکنده‌ام کنی. من تصمیم
 گرفته‌ام که به مجردی که از این لجن‌زار بیرون آمدم و توانستم خودم را بالا
 بکشم، نگذارم تو مرا دوباره به زیر افکنی. وقتی من با تو هیچ کاری نداشته
 باشم تو هم اصلا حق نداری موجب سرافکنندگی من بشوی، و از این به بعد
 کاری با تو ندارم.»

«چارلی! چه شب‌هایی چنین، و چه شب‌های بد و آزار دهنده‌ای، روی
 سنگ‌ها کنار خیابان نشسته‌ام و تو را در بغل لایبی کنان به خواب برده‌ام. تو
 هنوز از این زحمت‌ها معذرت نخواسته نباید این حرف‌ها را بزنی، و آغوش
 من همیشه به روی تو باز است.»

«من این حرف‌ها را می‌زنم، باز هم می‌گویم. تو دختر ذاتاً بدی هستی،
 و خواهی قلابی، و من دیگر با تو کاری ندارم، برای ابد، اصلا دیگر کاری
 با تو ندارم!»

و دستش را جوری تکان داد که انگار سدی که بین آنها قرار داشت
 از سر راه برداشت و گریز با راه افتاد و از کنار دختر رفت. دختر، حیرت‌زده
 و بی‌حرکت، در جای خود ایستاد، تا اینکه صدای زنگ ساعت کلیسا او را به
 خود آورد، و برگشت راه افتاد و از آنجا رفت. اما در همان لحظه، باشکست
 سکون و آغاز حرکت شکست یخ آب‌هایی به گوش می‌رسید که قلب سرد پسرك
 خودخواه آن را منجمد کرده بود. و همچنین صدای «اوه، کاش من هم مرده

بودم» و بعد، «اوه، چارلی، چارلی، این پایان تصویرمان است کسه در میان شعله‌های آتش می‌دیدیم» و این‌ها حرف‌هایی بود که وقتی صورت را در دست‌ها پنهان کرده و روی سنگفرش‌ها راه می‌رفت بر زبان می‌آورد.

یکنفر از کنارش گذشت، رد شد، ولی ایستاد و سر برگرداند و به او نگاه کرد. وی پیرمردی بود سر به زیر انداخته، کلاهی لبه‌پهن و کوتاه بر سر و ردایی دراز بر تن داشت. وی پس از درنگی چند برگشت و بالحنی آرام و محترمانه گفت: «دختر خانم، معذرت می‌خواهم با شما حرف می‌زنم، اما مثل اینکه ناراحت و پریشان احوالید. من نمی‌توانم بروم و شما را تنها و گریبان رها کنم، انگار که چیزی ندیده‌ام. کاری از دست من ساخته است. می‌توانم کمک‌تان کنم؟ برای تسلی خاطر تان کاری از دستم برمی‌آید؟»

دختر سر برداشت و به صاحب این سخنان مهربان و دلنشین نگاه کرد و باخوشرویی جواب داد: «اوه آقای ریاح، شما ببید؟»

پیرمرد گفت: «دخترم! تعجب می‌کنم! من باغریه حرف می‌زدم. دستم را بگیرید، بازویم را بگیرید. چه چیز ناراحتان کرده است. چه کسی ناراحتان کرده است؟ دختر بیچاره، دختر بیچاره!»

لیزی آه‌کشان گفت: «برادرم با من دعوا کرد، و قهر کرد و رفت.»
مردی یهودی خشمگین گفت: «چه سگ ناسپاسی است. بگذار برود. بی‌خیال باش، بگذار برود. بیا برویم، دخترم: بیا برویم خانه من - همین نزدیکی‌هاست - کمی استراحت کن و چشم‌هایت را هم پاک کن و بعد که آرامش خود را به دست آوردی در خیابان‌ها همراهی‌ات می‌کنم. حالا دیر وقت است و راه هم طولانی است و امشب خیلی‌ها توی خیابان‌ها هستند.»

دختر تقاضای کمک او را پذیرفت، و هر دو آهسته از قبرستان کلیسا گذشتند. هنگامی که از خیابان بزرگ اصلی می‌گذشتند یکنفر سر به هوا و اندوهگین و در حالی که به بالا و به پایین خیابان نگاه می‌کرد از کنارشان گذشت، ناگهان سر برداشت و حیرت‌زده گفت: «لیزی! ببینم، کجا بودی؟ چرا، مگر چه شده؟»

وقتی این سخنان را از او شنید به مرد یهودی نزدیک‌تر شد و سر را به زیر افکند. مرد یهودی، که در یک لحظه و بایک نگاه تند و تیز او چنان را شناخته بود، چشم‌ها را به زمین دوخت و خاموش بر سر جای خود ایستاد.

«لیزی، چه شده؟»

«آقای ریبرن، حالا نمی‌توانم بهتان بگویم. امشب نمی‌توانم بهتان بگویم، که اگر بخواهم بگویم. خواهش می‌کنم بروید و تنها بگذارید.»
 «اما، لیزی، من مخصوصاً آمده بودم شمارا ببینم. من بعد از آنکه در قهوه‌خانه‌ای در همین حوالی شام خوردم و چون می‌دانستم تا چه ساعتی کار می‌کنید، آمدم که شمارا تاخانه همراهی کنم، من اینجا بی‌هدف می‌گشتم، مثل مأمور اجرا، یا» بعد در حالی که به‌ریاح نگاه می‌کرد، ادامه داد: «یا لباس فروش دوره‌گرد.»

یهودی سربرداشت و یکبار دیگر نگاهی سریع به او جن انداخت.
 «آقای ریبرن، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم مرا با این محافظام تنها بگذارید. و یک چیز دیگر. خواهش می‌کنم مواظب خودتان باشید.»
 او جن، با نگاهی آکنده از شگفتی، گفت: «اسرار یسودلفو! اجازه می‌دهید، در حضور این ریش سفید، پرسم که مراقب شما کی هستند؟»
 لیزی گفت: «دوستی قابل اعتماد.»

او جن در جواب گفت: «من ایشان را از کار مراقبت معاف می‌کنم. اما لیزی، شما باید به‌من بگویید چه خبر شده؟»
 پیرمرد، که یکبار دیگر سربرداشته بود، گفت: «خبر اصلی برادرشان است.»

او جن با لحنی تحقیر آمیز و خشمگین گفت: «برادرمان مسئله شده است؟ برادرمان که توی آدم نیست، و مستحق اشک ریختن. برادرمان چکار کرده اند؟»
 پیرمرد با زهم سر بلند کرد، نگاهی جدی به ریبرن و لیزی که سر به‌زیر افکنده بود، انداخت. هر دو نگاه چنان مفهومی را می‌نمودند که حتا آدم سبکسری چون او جن هم آن‌ها را دریافت و اندیشمندانه و زیر لبی گفت:
 «اوهم!»

پیرمرد با بردباری تمام و درحالی که خاموش بر جای مانده بود، یکبار دیگر دست‌دراز کرد و بازوی لیزی را گرفت، انگار که با آن بردباری آمیخته با سکون می‌خواست نشان دهد که برای او هیچ فرق نمی‌کند که تمام شب در آنجا بی‌حرکت بایستد.

او جن که از این وضع خسته شده بود، گفت: «اگر آقای آرون (هارون) لطف کنند و وظیفه‌شان را به‌من محول کنند می‌توانند بروند و به کارشان درکنسیه برسند. آقای آرون، این لطف را در حق من می‌کنید؟»

اما پیرمرد چون سنگ بی حرکت ایستاده بود. او جن مؤدبانه گفت: «شب بخیر، آقای آرون. بیش از این شما را معطل نمی‌کنم.» بعد سرش را به سوی لیزی برگرداند و گفت: «مگر دوستان آقای آرون کمی کردند؟»

پیرمرد، خونسرد، جواب داد: «گوشم خوب می‌شنود، آقای مسیحی، ولی امشب فقط يك صدا را بیشتر نمی‌شنوم، و آن این است که دلم می‌خواهد شما دست از سر این خانم بردارید تا من ایشان را به‌خانه‌شان برسانم. اگر ایشان دستور دهند، چشم، اطاعت می‌کنم. ولی از دستور دیگران اطاعت نخواهم کرد.»

او جن که از خونسردی وی ناراحت شده بود گفت: «آقای آرون، ممکن است پرسم چرا؟»

پیرمرد پاسخ داد: «معذرت می‌خواهم، اگر ایشان پرسند، چشم، به ایشان نخواهم گفت. اما به دیگران نخواهم گفت.»

لیزی گفت: «من دستور نمی‌دهم، ولی خواهش می‌کنم مرا به خانه ببرید. آقای ریبرن، من امشب آزمایش تلخی را از سر گذرانده‌ام، و خواهش می‌کنم شما مرا آدمی ناسپاس، یا مرموز یا دمدمی مزاج به حساب نیاورید. من هیچکدام نیستم. من آدم بدبختی‌ام. خواهش می‌کنم یادتان باشد چه بهتان گفتم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، مواظب باشید.»

وی در حالی که به روی دختر خم شده بود آرام پرسید: «لیزی عزیزم، مواظب چه؟ مواظب کی؟»

«مواظب کسی که تازگی‌ها دیده و عصبانی‌اش کرده‌اید.»

پشکن زد و خندید و گفت: «راه بیفت، بهتر از این نمی‌شود که آقای آرون و من این مراقبت‌ها با هم تقسیم کنیم و شما را به‌خانه برسانیم. آقای آرون آن طرف و من هم این طرف. حالا اگر آقای آرون با این اسکورت موافق باشند همین حال‌راه می‌افتیم.»

این مرد از قدرت نفوذش بر دختر آگاه بود. می‌دانست که در ترک کردن وی اصرار نمی‌ورزد. این را هم خوب می‌دانست که چون حالا به خاطر جان وی بیمناک شده است بنابراین اگر برود برایش نگران می‌شود. این مرد با وجود سهل‌انگاری و بی‌مبالانی ظاهری‌اش، به خوبی می‌توانست به مکتوبات قلبی زن پی‌ببرد و در آگاهی از آن اشتباه نمی‌کرد.

و مرد، بی‌توجه به مخالفتی که در برابر بودنش ابراز شده بود، چقدر

خوشحال در کنار دختر ره می‌پوید؛ و در برابر قید و تمسک نفس سیاه خواستگار و در برابر زودرنجی برادر وی، آن مرد چقدر لطیفه‌گو و بذله‌گو و بر نفس خرد مسلط بود؛ و آنگونه که از ظاهر امر پدیدار بود، چقدر نسبت به دختر با وفا، در صورتی که خویش و عضو خانواده‌اش بی‌وفا - چه امتیازی فوق‌العاده زیاد، و آن شب چه نفوذ شدیدی می‌توانست به دست بیاورد! اضافه بر این، دخترک بیچاره شنیده بود که آن مرد را به خاطر وی بدنام کرده‌اند، و او هم به خاطر این مرد رنج‌ها کشیده است، و صجیب اینکه لحن جدی سخنان گه‌گاهی آکنده از علایق وی (که بی‌مبالانی او را می‌زدود، و انگار آن را محض آرامش وی بر زبان می‌آورد)، و اندک‌ترین تماس بدنی وی، اندک‌ترین نگاه وی، و راه رفتن وی در کنارش در آن خیابان تاریک به نگاه زودگذر دنیایی سحرانگیز می‌نمود، که برای حسادت و تمامی پستی‌ها کافی می‌نمود نتوانند درخشندگی بودن آن را تحمل کنند، و به گونه ارواح پلید نتوانند در آن زندگی کنند.

در راه سخنی باب‌طبع رباگفته نشد، و یک راست به سوی خانه لیزی رفتند. اندک مسافتی به درخانه مانده بود که دخترک از آنان جدا شد و تنها به درون خانه رفت.

اوچن، وقتی هر دو در خیابان تنها ماندند، گفت: «آقای آرون، از همراهی‌تان بسیار ممنونم، و هیچ دلم نمی‌خواهد از شما جداحافظی کنم.»
دیگری پاسخ داد: «فر بان، من به شما شب‌بخیر می‌گویم، و متأسفم از این که اینقدر بی‌فکر نبودید.»

اوچن پاسخ داد: «آقای آرون، من هم به شما شب‌بخیر می‌گویم، و دلم می‌خواست (چونکه شما اندکی ابله هستید) که شما هم اینقدر با فکر و با ملاحظه نبودید.»

وی پس از اینکه نقش خود را در این شب بازی کرده بود و هنگامی که به آن مرد یهودی پشت کرده بود و از آن صحنه نمایش بیرون می‌آمد، اکنون خود را متفکر و ملاحظه‌کار می‌یافت. آهسته، و هنگامی که ایستاده بود سیگارش را روشن کند، در دل به خودش گفت: «از سؤالات لایت‌وود چه استنباط می‌شود؟ این کارها برای چیست؟ چکار داری می‌کنی؟ منظورت چیست؟، به زودی خواهیم فهمید. آه!» و آهی دراز کشید.

ساعتی بعد، هنگامی که ریاخ، در گوشه‌ای روی پلگانی تاریک

در برابرخانه‌ای نشسته بود برخاست و بردبارانه به راهش رفت و با آن لباس‌های قدیمی‌اش آهسته از خیابان‌ها گذشت و مثل ارواح زمان‌های گذشته به سوی خانه‌اش رفت، آن آه همیق یکبار دیگر تکرار شد، انگار که پژواک بود.

فصل سی و سوم

ماجرای سالگرد

آقای توملوی محترم، که در خانه خودش در اصطبل واقع در دوکستریت در کنار کلیسای سنت جیمز لباس می‌پوشید، و صدای اسب‌ها را که آن پایین در طویله‌هایشان بودند می‌شنید، خودش را در مقایسه با این حیوان‌های نجیبی که در این اصطبل کرایه اسب‌زندگی می‌کنند در وضعی نامطلوب می‌یابد. نظر به اینکه، از یک سوی، هیچ ملازمی ندارد که بادیست محکم برگرده‌اش بزند و با سخنان درشت از او بخواهد خودش را جمع‌وجور کند، و از سوی دیگر، اصلاً ملازمی ندارد؛ و مفصل‌های انگشتان و جاهای دیگر بدن این مرد و آقای نجیب صبح‌ها به سختی حرکت می‌کنند، انگار کسی زنگ زده‌اند، و دلش می‌خواست ایکاش تمام قد او را به در اناقش می‌بستند و همان‌طور یک نفر اسنادانه مشت و مالش می‌داد، بدنش را خراب می‌کرد، می‌شست و جلا می‌داد و لباس می‌پوشاند، بی‌آنکه در این برنامه خودش کوچکترین نقش فعالانه‌ای داشته باشد.

این بانو تی‌پینز دل‌با چگونه کار می‌کرد که می‌توانست بر عقل مردان چیره شود و آن‌ها را واله و مفلون خود کند چیزی بود که به عقل گریسزا و کافتش نمی‌رسد، ولی شاید همین آدم پر مشغله هم، گرچه به پای خود مختاری توملوی نرسیده است، وقتی پای کارهای روزانه‌ای که به بازآوری زیبایی‌اش و بزرگ کردن هایش در میان می‌آمد می‌توانست از شر وجود ملازم بی‌نیاز باشد،

مشروط بر اینکه می دانست که چهره و گردنش که يك چیز زیبای خدا دادی اند، آن جور که به نظر می رسند، نوعی میگوی روزگرداند که هر روز پیش از ظهر پوست می اندازد و الزاماً در گوشه عزالت می نشیند تا پوسته نود دیگری بر وی رسد و سخت بشود.

با وجود این، توملو سرانجام یقه و کراوات می بندد و میچ بند در دست می رود ناشتایی بخورد. ولی با چه کسی ناشتایی بخورد غیر از همسایگان نزدیکش، لامل های خیابان سکویل که از او خواسته اند برود و قوم و خویش دورش، آقای فلجی، را ببیند. سینگزورث تیره اندیش و مهیب شاید فلجی را با یکوت کرده باشد و دیدنش را ممنوع، اما این توملوی باصفا چنین دلیل می آورد: «اگر او قوم و خویش من شده، دست من نبوده است، و دیدن یک نفر دلیل بر دوستی با او نیست.»

امروز نخستین سالگرد ازدواج شاد آقا و خانم لامل است، و جشن سالگردشان را با دادن ناشتایی بر گزار می کنند، برای اینکه ضیافت شام، آن هم در مقیاسی وسیع و مجلل، راجز در آن خانه قصرگونه ای که مردم بسیاری دیوانه وار به آن حسد می ورزند نمی توان بر گزار کرد. از این روی، توملو با گردنی سراقراشته از پیکادیلی می گذرد، ضمن اینکه خوب می داند که زمانی از این هم سراقراشته تر می رفت بی آنکه خطر تصادم با وسائط نقلیه تهدیدش کند یا از آن ها بترسد. شکی نیست که این مال روزهایی است که امیدوار بود بتواند از سینگزورث سنگدل جدا شود، یا در زندگی کسی بشود، و آن پیش از فرمانی بود که تاتار اعظم صادر کرده بود: «از آنجایی که این مرد قدر خودش را نمی شناسد، باید نان خور پینوای خانه من باشد، و از این روی باید کاری کرد که بفهمد نان خور من است.»

اوه، ای توملوی من، بگو، ای شخصیت ضعیف النفس سست عنصر، امروز از فنی چه فکری درس می پرورانی. یعنی هنوز از او یاد می کنی که قلب تو را زمانی آزرده کسه هنوز جوان بودی و شاداب و موهای سرت قهوه ای. و آیا تو اعتقاد به فنی را بهتر یا بدتر یا دردآورتر یا اندکی دردآورتر از این می دانی که او را تمساح آرمند زره برتن پوشیده ای بشناسی که از پی بردن به افکار لطیف که تودر زیر جلیقه پنهان کرده ای همانقدر ناتوان است کسه از حمله کردن به آن با میله بافندگی. باز هم بگو، ای توملوی من، آیا خویشاوند فقیر آدم بزرگ بودن شادی آورتر است، یا در منجلاپ های

زمستانی ایستادن و در ایستگاه‌های کالسکه‌هایی که به تازگی از آن‌ها دیدن کرده‌ای در طشت‌های کم عمق آب به اسب‌های کرایه‌ای دادن. تو ملو چیزی نمی‌گویدی و همچنان به راه ادامه می‌دهد.

همچنان که به درخانه لامل‌ها نزدیک می‌شود، درشکه یک اسب کوچولو که تی‌پینز ملکوتی در آن سوار است، از راه می‌رسد. تی‌پینز، ضمن پایین کشیدن پنجره، شوالیه منتظر خدمت خود را که ایستاده است تا دستش را بگیرد و از کالسکه پیاده کند شیطنت‌آمیز می‌ستاید. تو ملو با چنان نزاکتی دستش را به سوی زن دراز می‌کند که گویی چیزی حقیقی است، و بعد از پلگان بالا می‌روند: تی‌پینز از پاها کاملاً بیگانه است و در صدد برمی‌آید بگوید که این اعضای لرزان به همان شیوه اصلی خود سبک حرکت می‌کنند.

و خانم لامل عزیز و آقای لامل عزیز، چطورید، و چه وقت می‌روید به محلی که اسمش معلوم نیست - گئی، ارل آوارویک، می‌دانید - چیست؟ - دون کوه تا یک دنده نمک سود خوک بخوریم؟ و مورتایمر، که نامش اولاً چون مردی بی‌ثبات و سست عنصر بود و دوم اینکه با ردالت ترک خدمت کرد از صورت اسامی خاطرخواهان خودم پاک کردم، ای بدبخت بینوا، چطوری؟ و آقای ریبرن، تو هم اینجا ایی؟ تو دیگر برای چه می‌آیی، چونکه ما از پیش خبر داریم که تو نمی‌خواهی حرفی بزنی! ونیرینگ، نماینده مجلس عوام، چه می‌گذرد و اوضاع از چه قرار است، و به نیابت ما رجاله‌ها را چه زمان بیرون می‌اندازی؟ و خانم ونیرینگ، عزیز دل من، آیا واقعاً حقیقت دارد که تو هر شب پیوسته به آن جای خفقان آور می‌روی تا به شعرخوانی آن آدم‌ها گوش بدهی؟ که، ای ونیرینگ، چون صحبت آن‌ها در میان می‌آید تو چرا شعری نمی‌سرایی، برای اینکه تو هنوز لب به سخن نگشوده ما در انتظار شنیدن سخنان تو دقیقه شماری می‌کنیم و از فرط انتظار جانمان به لب رسیده است و منتظریم بیایی با ماسخن بگویم میس پودزنب، از دیدنت شاد می‌شویم. پاپا اینجا است؟ نه! ماما هم نیست؟ او! آقای بوتس! خوشحالم. آقای پروورا و این گردهمایی اقوام است. بدین گونه (لیدی) تی‌پینز، گردش کنان و در حالی که سر به اطراف می‌گرداند، و با آن شیوه معصومانه و بی‌خبرانه‌اش، از لای لیوان طلاهی رنگش به فلجی و دیگر غریبه‌ها می‌نگرد و همه را دید می‌زند. باز هم کسی مانده است او را بشناسم؟ نه، گمان نمی‌کنم. کسی نیست. هیچ کس نیست. هیچ جا کسی نمانده است!

آقای لامل، شیک و پرزرق و برق، دوستش فلجی را که در کسب افتخار

معرفی شدن به لیدی تی پینز دقیقه شماری می کند و در انتظار آن جانش به لب رسیده است، معرفی می کند، فلجی، پس از معرفی شدن، به هوس افتاده است چیزی گوید، هوس می کند لب به سخن نگشاید، در حال و هوای تفکر، تسلیم به قضا و قدر و دانتنگی است، به برور پشت کرده از او روی می گرداند، روی به سوی بوتس می گذارد و در صف ملتزمین وی درمی آید، و در پشت زمینه فرومی رود، دست به ریش و سبیل می برد و آن را صاف می کند، انگار که از همین پنج دقیقه پیش سیخ شده و سر بیرون زده است.

اما لامل پیش از آنکه وی از بیهودگی زمین کاملاً یقین حاصل کند او را بیرون می کشد. این آقای فلجی گویا در وضع دشواری به سر می برد و به مخصصه افتاده است، زیرا لامل او را که یکبار دیگر در حال نابودی است معرفی می کند! اکنون در انتظار معرفی شدن به توملو جانش به لب رسیده است. توملو دست دراز می کند، از دیدنش خوشحال است. «مادرتان، قربان، از خویشان و منسوبین من بود.»

فلجی می گوید: «درست است، اما مادرم و خانواده اش از هم بریده بودند.»

توملو می پرسد: «در شهر اقامت دارید؟»

فلجی می گوید: «همیشه.»

توملو می گوید: «شما شهر را دوست دارید.» اما ناگهان بکه می خورد چونکه به فلجی برمی خورد و به او جواب می دهد که، نه، از شهر خوشش نمی آید. لامل می کوشد که یخ را بشکند و اظهار می دارد که بعضی افراد هستند که از شهر خوششان نمی آید. فلجی جواب می دهد که چنین چیزی را هنوز از کسی نشنیده است مگر از خودش، ولی توملو این عقیده را به شدت رد می کند. توملو، که شاد و سر حال دوباره به این نکته اشاره می کند، می گوید: «گمان می کنم امروز خبر تازه ای نباشد؟»

فلجی چیز تازه ای نشنیده است..

لامل می گوید: «هیچ خط و خبری نیست.»

بوتس اضافه می کند: «اصلاً و ابداً.»

برور هم وارد صحبت می شود: «حتا يك ذره.»

به هر جهت مثل اینکه با این مقدار گفت و شنودها و احساس وظیفه ای که می کنند روحیه ها اندکی بالا می رود و حاضران تکان می خورند و دور می گیرند. ظاهراً چنین به نظر می رسد که هر کس خودش را بیش از پیش در

معرض بلای همنشینی بادبگری می‌بیند. حتا او جن هم، که در آستانه پنجره ایستاده است و اخم و تخم کرده با منگوله کر کرده بازی می‌کند، آن را نکان می‌دهد و به شدت می‌کشد، انگار که خودش را در شرایطی بهتر می‌یابد.

خبر می‌دهند که ناشتایی آماده شده است. هر چه را که روی میز چیده‌اند پر زرق و برق‌اند و نمایانگر ظاهر سازی و از خود راضی بودن، اما این تجملات همگی بطور کاملاً گویایی حال و هوای موقتی دارند، آنچنان که افاده کنان بانگ بر می‌دارند که در آن خانه قصر گونه فقط زینت‌اند و ظاهر آرایبی. نوکر مخصوص آقای لامل پشت صندلی وی؛ تحلیل گراهم پشت صندلی و نیرینگ؛ لحظاتی چنین می‌نماید که این نوکرها هم به دو گونه تقسیم می‌شوند؛ یکی که به آشنایان ارباب اعتماد ندارد، و دیگری که به خود ارباب اعتماد ندارد. نوکر آقای لامل، از گونه دوم است. چنین می‌نماید که گویی شگفت زده شده و روحیه را از دست داده است زیرا پلیس دیر زمانی است که نیامده آبیست اربابش را به اتهامی بسیار مهم دستگیر کند.

ونیرینگ، نماینده مجلس عوام، سمت راست خانم لامل؛ توملو سمت چپ وی؛ خانم ونیرینگ، ه. ن. م. (همسر نماینده مجلس)، و لیدی (بانو) تی‌پینز درست سمت راست و چپ آقای لامل. اما مطمئن باشید که جورجیانای کوچولو درست در تیررس نگاه چشمان و لبخندهای آقای لامل نشسته است. و باز مطمئن باشید که درست نزدیک جورجیانای کوچولو، و همچنین زیر نگاههای کاوشگرانه همان آقا، فلجی نشسته است.

آقای توملو در خلال ناشتایی، بیش از دوسه بار ناگهانی روی بر می‌گرداند و به خانم لامل نگاه می‌کند و بعد به وی می‌گوید: «معذرت می‌خواهم!» توملو هرگز؛ چنین عادتش نداشت و نمی‌داند امروز چه شده است که اینگونه رفتار می‌کند؟ والله، حقیقت امر این است که توملو پیوسته چنین می‌پندارد که خانم لامل خیال دارد با وی صحبت کند، و هر گاه سر بر می‌گرداند می‌بیند که نه چنین خیالی ندارد و همیشه به ونیرینگ نگاه می‌کند. عجیب این است که توملو هر بار که نگاه می‌کند این امر بر او مسجل می‌شود ولی با وجود این دست بردار نیست.

لیدی تی‌پینز، که از میوه‌های زمین خدا (از جمله آب انگور) به فراوانی نوش جان می‌کند، سرزنده تر می‌شود و به خود حق می‌دهد که مورتایمر لایت وود را هم به سر شوق بیاورد. دوستان یکدل و یک جان و آنها که محرم رازند بین خود به این نتیجه رسیده‌اند که این عاشق بی وفارا باید حتماً

رو به روی لیدی تی پینز بنشانند، تا او آتش صحبت را در وجود وی شعله‌ور سازد. لیدی تی پینز، که جویدن و بلعیدن را متوقف نموده است و درباره مورتایمر به غور و اندیشه می‌نشیند، به باد می‌آورد که درخانه ونیرینگ عزیزمان و در حضور تمامی افرادی که هم اینک در این جا حضور دارند درباره مردی از جایی صحبت کرد و درست پس از آن بود که توجه همگان به سوی وی جلب شد و به نحو عوامانه به شهرت رسید.

مورتایمر تا پید کنان پاسخ می‌دهد: «بله، لیدی تی پینز، به قول اهل تئاتر، فرض کنیم این جور هم باشد.»

بانوی دلفریب پاسخ می‌دهد: «پس ماضن اینک ما یلیم شما شهرت خودتان را همچنان نگه دارید توقع داریم داستان دیگری راهم بر ایمان تعریف کنید.»

«لیدی تی پینز، آن روز دمار از روزگار خودم در آوردم و خود را پاک خسته کردم و حالا دیگر چیزی ندارم بگویم.»

مورتایمر به این ترتیب طفره می‌رود و شانه خالی می‌کند و ضمناً با خود می‌اندیشد که در جاهای دیگر او جن په بذله‌گویی می‌پردازد و نه وی، و اینکه در این انجمن‌ها که او جن می‌کوشد سکوت اختیار کند وی، مورتایمر، روزنوشت دوستی است که وی توانسته است وجود خودش را توسط او بیابد. تی پینز شیدا اظهار می‌دارد: «اما من تصمیم گرفته‌ام که باز هم تو را به حرف بیاورم. خائن! این چه حرفی است که درباره‌ی ناپدید شدن دیگری می‌شنوم؟» لایت‌وود در جواب می‌گوید: «چون شما بید که از این موضوع خبر دارید، شاید بتوانید به ما هم بگویید.»

لیدی تی پینز پاسخ می‌دهد: «هیولا، گم شوا همان مردخاکرو به روب طلایی مرا به تو حواله داد.»

آقای لامل، که در این لحظه وارد بحث می‌شود، با صدای بلند اعلام می‌دارد که ماجرای مردی از کجا آباد دنباله پیدا کرده است. پس از این گفتار سکوت بر مجلس حکمفرما می‌شود.

لایت‌وود، ضمن اینکه به پیرامون میز نظر می‌اندازد، می‌گوید: «به شما اطمینان می‌دهم که چیزی ندارم بگویم.» اما بعد چون او جن بالحنی ملایم می‌افزاید: «با الله، بگو، بگو دیگر!» سخنش را اینگونه تصحیح می‌کند: «چیزی نیست که ارزش گفتن داشته باشد.»

بوتس و پروور بی‌درنگ می‌پندارند که حتماً فوق‌العاده ارزش گفتن

دارد و از این روی مؤدبانه اصرار می‌ورزند بگویند. ونیرینگ هم به چنین پنداری ملهم می‌شود. اما چنین استنباط می‌شود که توجه‌وی اینک تا حدودی از میان رفته است و رنگ و بوی خاص مجلس عوام یافته است.

مورتایم لایت وود می‌گوید: «خواهش می‌کنم زحمت گوش دادن را به خودتان ندهید، برای اینکه من خیلی پیش از آنکه شما خواسته باشید آسوده خاطر بنشینید موضوع را تمام کرده‌ام. مثل این است...»

اوچن بی‌صبرانه سخن می‌گوید و حرفش را می‌برد: «مثل قصه بچه‌هاست:

برایتان داستانی خواهم گفت،

از جک که خان بود

و داستانم اکنون آغاز شده است؛

داستانی دیگر برایتان خواهم گفت،

از جک و برادرش،

و اکنون داستان من به سر رسیده است.

— یا الله شروع کن، و تمامش کن!»

اوچن آزرده خاطر سخن می‌گوید و در همان حال که به صندوق تکیه زده به لیدی‌تی پینز نگاه می‌کند که سرش را برای وی به عنوان خرس عزیزش تکان می‌دهد و بازیگوشانه می‌فهماند که خودش (موضوعی که خودش کاملاً آشکار است) زنی زیبا و او جانور است.

مورتایم ادامه می‌دهد: «به گمان من این در بای‌دام گستر محترمی که رو به روی من نشسته‌اند به موضوع زیر اشاره می‌کنند و منظورشان این رویداد زیر است. در همین اواخر، زنی جوان، لیزی هگزم، دختر جس هگزم مرحوم، که به گافر معروف بود، و باید یادتان باشد که وی جسد آن مردی از کجاآباد را یافته بود، به نحو اسرار آمیزی نامه‌ای دریافت می‌کند، بی‌آنکه آگاه باشد چه کسی آن را فرستاده است، که در آن نامه دریاگرد دیگر به نام رایدروود تمام اتهاماتی را که به پدرش وارد کرده بود پس گرفته است. هیچ‌کس آن اتهامات را باور نکرده بود، چونکه راگک رایدروود کوچک‌ولو-من با یادآوری این موضوع که اگر آن گرگک زیبا پدر و مادرو رایدروود را در همان کودکی دریده بود چه خدمت بزرگی به اجتماع کرده بود به یاد این عبارت تفسیری افتادم — از همان آغاز این اتهامات را چندان جدی نگرفته بود و در واقع آن‌ها را رها کرده بود. با وجود این احوال، این نامه را که همچنان که گفتم حاوی پس گرفتن اتهامات وارده است شخص

ناشناس ردای سیاه پوشیده و کلاه چسبیده بر سر نهاده‌ای آورده و به لیزی هگزم داده است که وی، یعنی آن دختر هم به منظور اعاده حیثیت پدر آن را به آقای بسافین، از موکسلان من، داده است. می‌بخشید چنین عبارت پردازی می‌کنم، اما چون من هیچ وقت موکل دیگری نداشته‌ام، و به احتمال قوی هرگز نخواهم داشت، بنابراین با حس کنجکاو طبیعی تقریباً بی سابقه‌ای به وجود این مرد افتخار می‌کنم.»

لایت وود، گرچه طبق معمول همیشگی ظاهراً خونسرد به نظر می‌آید، باطناً آنجور که ظاهراً می‌نماید خونسرد نیست. در حالی که نشان می‌دهد که اصلاً توجهی به اوچن ندارد و به وجود وی اهمیت نمی‌دهد، احساس می‌کند که این موضوع، در رابطه با وی، موضوع خوشایندی نیست،

رشته سخن را یکبار دیگر از سر می‌گیرد: «کنجکاو طبیعی که تنها زینت و زیبایی موزه حرفه‌ای من به شمار می‌آید، پس از این جریان منشی آن مرد را - مردی چون زاهد گوشه‌نشین و از گونه نرم تن که نامش، گمان می‌کنم، باید چوکسمیت باشد - که اصلاً مهم نیست - یا مثلاً آرتیچوک باشد - بر می‌انگیزد شخصاً بالیزی هگزی ارتباط برقرار کند. آرتیچوک در صدد بر می‌آید چنین کند و حتماً می‌کوشد چنین کند، اما موفق نمی‌شود.»

یونس می‌پرسد: «چرا موفق نمی‌شود؟»

بروور می‌پرسد: «چه جوری موفق نمی‌شود؟»

لایت وود پاسخ می‌دهد: «معذرت می‌خواهم، اجازه دهید پاسخ را یک لحظه به تعویق بیندازم، والا ناگزیر می‌شویم به عقب برگردیم. موکل من وقتی می‌بیند که آرتیچوک کاملاً ناکام می‌شود به من روی می‌آورد؛ و منظورش این بود که از علاقه از دست داده‌اش حمایت شود. من بی‌درنگ در صدد برآمدم با آن دختر تماس بگیرم و با وی ارتباط برقرار کنم؛ حتماً بر حسب اتفاق با وسایلی که در اختیار داشتم، در این لحظه نگاه کوتاهی به سوی اوچن می‌اندازد، می‌توانستم با آن دختر ارتباط برقرار کنم، اما من هم ناکام ماندم، برای اینکه، آن دختر ناپدید شده است.»

همگی یک صدا می‌گویند: «ناپدید شده است!»

مورتایمر می‌گوید: «ناپدید شده، هیچکس نمی‌داند چه جوری، هیچکس نمی‌داند کی، و هیچکس نمی‌داند کجا. به این ترتیب داستانی که خانم دلار بای دام گستری که روبه روی من نشسته است می‌گفتند این گونه پایان می‌پذیرد.»

تی پینز، با کشیدن فریاد کوچک افسون کننده‌ای، اظهار عقیده می‌کند که یکایک ما باید در بسترمان کشته شویم. خانم ونیرینگ، خانم نماینده مجلس عوام، اظهار می‌دارد که با بودن این رموز اجتماعی آدم می‌ترسد بیبی را تک و تنها بگذارد. ونیرینگ، نماینده مجلس عوام (که نشستن جناب اجل اکرم را به جای خود در وزارت کشور بابی علاقتی خاصی می‌نگرد) علاقمند است به آگاهی وی برسانند که آیا مقصود این است که فرد متوفی بطور مرموز از میان رفته است یا به نحوی دیگر آسیب دیده است؟ به جای اینکه لایت‌وود به این سؤال پاسخ دهد، او جن پاسخ می‌دهد، و با عجله و رنجیده خاطر پاسخ می‌دهد: «نه، نه، نه، مقصود این نیست، منظور این است که وی بی‌اراده و نقشه قبلی از میان رفته است. البته کاملاً. و به تمام معنی.»

با وجود این، موضوع مهم خوشبختی آقا و خانم لامل را نباید گذاشت با نابودی ونیستی‌های دیگر از میان برود. با نابودی قاتل، نابودی جولیس هندفورد، نابودی لیزی هگزم - و بنا بر این ونیرینگ باید کاری کند که این بره‌هایی که از آغوشان گریخته‌اند یکبار دیگر به آنجا برگردند. و هم‌آدمی است که درباره سعادتمندی آقا و خانم لامل، که از قدیمی‌ترین و عزیزترین دوستان وی به‌شمار می‌آیند، داد سخن دهد؛ و گر نه کدام شنونده‌ای را می‌تواند یابد که در خور اعتماد وی باشند، یعنی یک چنین شمار یا گروه کثیری یا چنین افراد بزرگ‌واری که همگی از قدیمی‌ترین و عزیزترین دوستانی‌اند که وی در این دنیا دارد؟ به این ترتیب ونیرینگ، بی‌آنکه تشریفات به‌پا خاستن را رعایت کند، بی‌تکلف سخن می‌گوید و سخنانش آوای نطق پارلمانی به‌خود می‌گیرد، و در این جمع دوست عزیزش تو ملو را می‌بیند که در آن روز در دوازده ماه پیش دست‌زیبای دوست عزیزش سوفرونیا را در دست دوست عزیزش لامل گذاشت، و همچنین در آن جمع دوستان عزیزش بوتس و پروور را می‌بیند که همکاری‌ها و پشتیبانی‌های آنان را، در زمانی که دوست عزیزش لیدی - تی پینز هم به‌همین صورت از پشتیبانی و هواداری از وی دریغ نکرده بود - بله، حداکثر پشتیبانی از وی - تا زنده است هرگز از یاد نخواهد برد، ولی وی آزادانه می‌تواند اعتراف کند که در آن جمع جای دوست قدیمی و عزیزش پودزفپ خالی است، گرچه دوست عزیز و جوانش جورجیانا به‌جای و به‌نیابت ایشان حضور دارند. و در این گروه با جمع (ضمن اینکه با کیکبه و دبدبه، و انگار که نیروی تلسکوپ فوق‌العاده نیرومندی او را به شادی و جذبه انداخته است، دارد سخن می‌گوید) دوست عزیزش آقای فلجی را،

که اگر اجازه بدهد او را به این نام صدا بزند، می بیند. وی، به همین دلیل و دلایل دیگری که وی به خوبی می داند به نظر افراد استثنائاً دانا و هوشمندی چون شما نیز می رسیده است، به اینجا آمده است تا به آگاهی شما برساند که زمان آن فرا رسیده است که ما، با قلب های آکنده از محبت و چشم های پر از اشک، و لبان دعاخوان و بطور کلی با وفور گوشت خوک و اسفناجی که در دولا بچه های احساساتمان داریم، یکدل و باهم به سلامتی دوستان عزیزمان لامل ها بنوشیم و سعادت همیشگی آن ها و دوستان صمیمی و یکدل و یک جان بسیار دیگرمان را بخواهیم. و این را هم اضافه می کند: که آن استاتیانویرینگ (که همان زمان شنیدند دارد می گرید) را نیز، بدان خاطر که به مردی که او را دوست می داشته است و به همسری خود برگزیده است فداکارانه دل بسته است و وظیفه همسری را به نحو احسن به جسای آورده است، مثل سوفرونیا لامل در سلاک دوستان قدیم و عزیز خود می داند و او را گرامی می دارد.

و نیرینگ، که راه فرار بهتری را در پیش روی نمی یابد، با عبارت «لامل، عافیت باشد!» افسار اسب سخن را می کشد و از آن فرود می آید. بعد نوبت لامل، همه جا سخن از او است؛ بسا بینی پهن و ناهنجار و زشتش، که بر فکر و پندار و رفتارش اثر گذاشته است؛ لبخندهای فراوان ولی کمتر واقعی؛ اخم و تخم های فراوانی که کمتر غیر واقعی است؛ دندان های بزرگ و فراوانی که نمی خواهند گماز بگیرند. دوستان عزیز، ایشان از سلام و تهنیت های دوستانه شما سپاسگزارند و امیدوار است که شاید در چنین فرصت شادی آور آینده ای دیگر - به رسم میهمان نوازی در خانه ای که در خورد بزرگی شما باشد از شما پذیرایی کند. وی آن روزی را که سوفرونیا را برای نخستین بار در منزل و نیرینگ می دید هرگز از یاد نخواهد برد. سوفرونیا نیز آن روزی را که وی را برای نخستین بار در منزل و نیرینگ می دید هرگز از یاد نمی برد. پس از ازدواجشان بی درنگ درباره آن با هم سخن گفتند، و هر دو پذیرفتند که آن را هرگز از یاد نخواهند برد. در واقع، این اتحاد را از و نیرینگ دارند و به وی مدیون اند. امیدوارند روزی بتوانند این دین را ادا کنند (از سوی و نیرینگ «نه، نه» - اوه، بله، بگذارید به آن فکر کنند و اگر توانستند به آن عمل کنند! ازدواج وی با سوفرونیا ازدواج مبتنی بر سودجویی طرفین نبود؛ سوفرونیا از خود اندک ثروتی داشت، و او نیز خود اندک ثروتی داشت؛ آن ها ثروت های اندکشان را یک کاسه کردند؛ و این، پیوند تمایلات و شایستگی ها بود. از شما متشکرم! سوفرونیا و او

به همنشینی با جوانان علاقمندند، ولی خودوی مطمئن نیست که خانه‌شان برای جوانانی که می‌خواهند مجرد بمانند و زندگی کنند خانه خوبی باشد، زیرا تصور سعادت درونی ممکن است آن‌ها را اغوا کند و نظرشان را عوض کنند. البته این سخن وی در مورد حاضران صدق نمی‌کند؛ بی‌تردید در مورد جورجیانا‌ی عزیز و دل‌بند صدق نمی‌کند. یکبار دیگر، از شما ممنونم و همین‌طور، کم‌کم، درباره دوستش فلجیبی هم صدق نمی‌کند. وی از ونیرینگک به خاطر رفتار پراحساسی که نسبت به دوست مشترکشان فلجیبی داشته‌اند سپاسگزارند، زیرا وی این مرد را بسیار گرامی می‌دارد، متشکرم. در واقع (ناگهان سر را به سوی فلجیبی برمی‌گرداند) شما هر چه او را بیشتر بشناسید به صفات خوب بیشتری پی می‌برید که دل‌تان می‌خواست پی می‌بردید، باز هم، از شما ممنونم به نام و از طرف سو فروزیای عزیز و خودش، ممنون!

خانم لامل کاملاً ساکت و بی‌حرکت نشسته‌است و چشم‌ها را به رومی‌زی دوخته‌است. وقتی سخنرانی آقای لامل پایان می‌پذیرد، تو ملو ناخواسته سرش را به سوی زن برمی‌گرداند، در حالی که هنوز هم خیال می‌کند آن زن می‌خواهد با او صحبت کند. این بار واقعاً خیال دارد با او صحبت کند. ونیرینگک با فرد دیگری که کنارش نشسته‌است صحبت می‌کند، و آن زن اکنون آهسته دارد صحبت می‌کند.

«آقای تو ملو.»

وی پاسخ می‌دهد: «معذرت می‌خواهم؟ بله؟» هنوز هم اندکی تردید دارد، چونکه آن زن به وی نگاه نمی‌کند.

«شما روح بزرگوارانه‌ای دارید و حتم دارم که می‌توانم به شما اعتماد کنم. ممکن است هر وقت بالا تشریف می‌آورید به من فرصت دهید چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم؟»

«حتماً. باعث افتخار من است.»

«خواهش می‌کنم نحوه رفتار مرا به دل نگیرید و آن را، مثل طرز صحبت کردنم، حمل بر بی‌ادبی من نفرمایید. ممکن است مراقبم باشم.»
تو ملو، که سخت به شکفتی دچار شده‌است، دست بر پیشانی می‌گذارد و به پستی‌صندلی‌اش تکیه می‌زند و به فکر فرومی‌رود. خانم لامل برمی‌خیزد، همه برمی‌خیزند. خانم‌ها بالا می‌روند. اندکی بعد آقایان نیز سردر پی آنان می‌روند. فلجیبی از این فرصتی که به دست آمده‌است بهره می‌گیرد و به تماشای ریش و سیبیل بوتس، ریش و سیبیل پروور، و به ریش و سیبیل لامل می‌ایستد و

با خود می‌اندیشد که اگر صورت‌اش برای رویدن مو مناسب باشد کدام طرح از این ریش و سیل‌ها به صورتش می‌آید.

افراد در اتاق پذیرایی مثل همیشه به چند گروه تقسیم می‌شوند. لایت‌وود، هوتس، و پروور مثل پروانه دور شمع مومی زرد رنگ - لیدی پینز - می‌گردند که دارد آب می‌شود و اشک اطراف آن را فرا گرفته و کاغذی پیچان لای آن افزاده است.

غریبه‌ها به حمد و ثنای ونیرینگ، نماینده مجلس، و خانم ونیرینگ، همسر نماینده مجلس، نشسته‌اند. لامل دست بر سینه، اهریمن‌گونه، در گوشه‌ای کنار جورجیانا و فلجی ایستاده است. خانم لامل که روی کاناپه کنار میزی نشسته است، توجه آقای توملو را به آلبوم عکس که در دست گرفته است جلب می‌کند. آقای توملو روی عسلی و روبه روی وی می‌نشیند، و خانم لامل یکی از عکس‌ها را به وی نشان می‌دهد.

زن بسا لحنی نرم می‌گوید: «شما حقیقتاً دارید تعجب کنید، ولی دلم می‌خواهد خودتان را اینگونه نشان ندهید.»

توملووی نگران و ناراحت، که می‌کوشد خودش را اینگونه نشان ندهد، پیش از پیش اینگونه به نظر من رسد.

«آقای توملو، گمان می‌کنم که این خوب‌شانند دورتان را تا امروز

ندیده بودید؟»

«هرگز.»

«حالا که ایشان را دیده‌اید، می‌بینید که چگونه آدمی است. شما به

وجودش افتخار نمی‌کنید؟»

«خانم لامل، حقیقتش را خواسته باشید، نه.»

«اگر شما ایشان را بهتر می‌شناختید، کمتر دل‌تان می‌خواست اورا تایید

کنید. این يك تصویر دیگر است. چه نظری درباره‌اش دارید؟»

توملو همینقدر حضور ذهن دارد که با صدای بلند پاسخ دهد: «کاملاً»

شبهت دارد! راستی چه شبهت عجیبی!»

«شاید متوجه شده باشید که ایشان به چه کسی توجه دارند؟ شما می‌فهمید

حالا که جایند و چه دل‌مشغولی‌هایی دارند؟»

«بله. اما آقای لامل...»

زن آنچنان نگاهی به وی می‌اندازد که نمی‌تواند آن را درک کند و بعد

عکس دیگر را به وی نشان می‌دهد.

«خیلی خوب است، نه؟»

توملو می گوید: «بسیار زیبا و دلفریب!»

«آنطور هست که تقریباً یک کاریکاتور باشد؟- آقای توملو، محال است بتوانم به شما بگویم که قبل از اینکه بتوانم خودم را راضی کنم مثل حالا بنشینم باشما صحبت کنم چه غوغایی در درونم بود. فقط چون اعتقاد دارم که می توانم به شما اعتماد کنم پیش می آیم. شما صادقانه به من قول دهید که اعتماد من به خودتان را نفی نخواهید کرد - که به آن احترام خواهید گذارد، حتماً اگر مرا قابل احترام نمی دانید - و من حتماً همین را هم عین یک سوگند قبول دارم.»

«خانم، به شرافت آقای بدبخت و بیذوا...»

«متشکرم. دیگر چیزی نمی خواهم. آقای توملو، من از شما تقاضا

می کنم آن بچه را نجات دهید.»

«آن بچه را؟»

«جورجیانا، دارد قربانی می شود. این دختر را دارند اغوا می کنند و می خواهند او را به عقد قوم و خویش شما در بیاورند. موضوع شرکت و چشم داشت پولی در میان است. این دختر از خودش قدرت اراده ندارد و نمی تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و چیزی نمانده است که برای ابد بدبخت بشود.»

توملو که بی اندازه حیرت کرده و تکان خورده است می پرسد: «عجب ا

ولی من چه جوری می توانم از این کار جلوگیری کنم؟»

این عکس دیگر است. عکس خوبی نیست، نه؟»

توملو، که از نحوه نگاه کردن زن به عکس و سر برداشتن وی حیرت

کرده است، بارهه به هر چه سریعتر سر برداشتن و عقب کشیدن خودش فکر می کند و این کار را انجام می دهد، هر چند که وی آن عکس را جوری می بیند که انگار روی ظرف چنین نقش شده است.

خانم لامل می گوید: «بسی تردید عکس خوبی نیست، شوق و اغراق

آمیخته است.»

«واقعاً...» اما توملو با حال آشفته ای که دارد نمی تواند کلمه را تمام

کند و سرانجام به سختی می گوید: «ما همینطور است.»

«آقای توملو، شما بر پدر از خود راضی و ناپیناپی که حاضر نیست حقایق

را درک کند نفوذ کلام دارید. شما می دانید که این مرد از قبل خانواده شما

چه استفاده‌هایی می‌برد. وقت را از دست ندهید. به او هشدار دهید حذر کند.»
«هشدار دهم از چه کسی حذر کند؟»
«از من.»

توملو از بخت و اقبال خوب خود در این لحظه بحرانی به يك انگیزه دست می‌یابد. و آن انگیزه صدای لامل است.
«سوفرونیا، عزیزم، چه عکس‌هایی را به توملو نشان می‌دهی؟»
«عکس مشاهیر، آلفرد.»
«آخرین عکس مرا هم به او نشان بده.»
«چشم، آلفرد.»

آلبوم را بر زمین می‌گذارد، آلبومی دیگر برمی‌دارد، آن را ورق می‌زند و عکس را به توملو نشان می‌دهد.
«این آخرین عکس آقای لامل است. عکس خوبی است؟ - پدرش را از من بر حذر دارید. من سزاوار هستم، چونکه من از همان روز اول در نقشه بوده‌ام. این نقشه شوهر من است، و نقشه قوم و خویش شما و نقشه من. من این را بدان جهت می‌گویم که می‌خواهم به شما نشان دهم که دوست شدن با این موجود ابله کوچولوی مهربان و نجات دادن وی تا چه حد ضروری است، شما این چیزها را به پدرش نگویند، شما من و شوهرم را از این کار معاف خواهید کرد. برای اینکه، هر چند که ضیافت امروز خیلی مسخره است، او شوهرم است و ما باید زندگی کنیم - شما از این عکس خوشتان می‌آید؟
توملو که، با وضعی شگفت‌زده، وانمود می‌کند که عکسی را که در دست دارد با اصل آن مقایسه می‌کند، سر برمی‌گرداند و به آدم اهریمن صفتی که در گوشه ایستاده است می‌نگرد.

«واقعاً عالی است!» این عبارتی است که سرانجام توملو با سختی بسیار از دهان بیرون می‌ریزد.

«خوشحالم چنین نظری دارید. روی هم رفته، من خودم آن را بهترین عکس می‌بندارم. بقیه عکس‌ها تارند. نگاه کنید، مثلاً، این يك عکس دیگر از آقای لامل...»

توملو که عینک بر چشم به عکس‌های درون آلبوم نگاه می‌کند، من و من کنان می‌گوید: «اما من نمی‌فهمم، واقعاً سر در نمی‌آورم. آخر چه جور می‌توانم به پدر دختر هشدار بدهم و حرفی هم به او نزنم؟ چقدر به او گویم؟ تا چه حد به او گویم؟ من - من - دارم گیج می‌شوم.»

«به او بگو من دلال محبت ام، به او بگو من زن دسیسه گر و نقشه پردازم. به او بگو که صلاحش در این است که دخترش به خانه من نیاید و بامن نشست و برخاست نکند. از این قبیل چیزها درباره من بگو؛ همه اش حقیقت دارد. شما می دانید که اوچه آدم پرفیس و افاده ای است و چه آسان می توانید حس خوردخواهی او را تحریک کنید و او را به وحشت بیندازید، آنقدر بگویید که او را به وحشت بیندازید و کاری کنید از دخترک محافظت کند، و بعد بقیه کارها باشد بامن. آقای توملو، من حس می کنم که در نظر شما ناگهان چقدر تنزل کرده ام؛ چون خودم می فهمم که در نظر خودم چقدر تنزل کرده ام، بنا بر این می دانم که در این چند لحظه نظر شما درباره من چقدر تغییر کرده است. اما من تلویحاً به ایمانی که شما نسبت به من دارید هنوز هم اعتماد دارم. اگر شما بدانید که من امروز چندبار کوشیده ام با شما صحبت کنم، دلان تقریباً به حال خود خواهد سوخت. من از نظر خودم لازم نمی بینم مجدداً از شما قول مردانه بگیرم، چون من با همان قری که به من داده اید قانع شده ام و قانع خواهم ماند. دیگر دلم نمی خواهد حرف بزنم، چون می بینم مراقب هستند. اگر شما با اطمینانی که به من می دهید که با پدر دختر صحبت کنید می خواهید فکر مرا راحت کنید، آلبوم عکس را قبل از اینکه به من برگردانید ببندید، که با این عمل من می فهمم چه منظوری دارید، و من قلباً از شما سپاسگزارم - آلفرد، آقای توملو آخرین عکس تو را بهترین عکسها می دانند و با تو و من کاملاً موافق اند.»

آلفرد پیش می آید. گروهها به هم می خورند. لیدی تی پینز بر می خیزد برود و خانم ونیرینگ سردرپی رهبرش می گذارد. در این لحظه خانم لامل روی به سوی شان نمی نهد بلکه به نگاه کردن به توملو که همچنان عینک بر چشم نهاده به عکس آلفرد نگاه می کند ادامه می دهد. لحظه ای می گذرد، توملو عینکش را از چشم می اندازد و آویزان رها می کند، بر می خیزد و آلبوم را با چنان شدت و جدیتی می بندد که لطیفترین فرشته ها، تی پینز، از جای تکان می خورد. بعد خدا حافظی های مکرر، و خوش گذشتن گفتن های ویژه عصر طلایی، و در منقبت گوشت خوک و چیزهای دیگر داد سخن دادن؛ و توملو تلوتلو خوران و دست بر پیشانی از راسته پیکادیلی می گذرد، در حالی که چیزی نمانده بود يك کالسکه سریع السیر هست او را زیر بگیرد و سرانجام، این آقا و جنتمن معصوم و ساده دل، دست بر پیشانی و در حالی که به سر گیجه افتاده است، در صندلی راحتی اش فرو می رود.



موسسه انتشارات نگاه



9789643515997

۱۶۰۰۰ تومان